

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۱۸ فتح مبارک

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	پیامبر ۱۸ فتح مبارک
۸	مشخصات کتاب
۸	قماربازان
۱۳	دعوت پادشاهان و حکمرانان عالم
۱۴	دعوت حاکم بصری
۱۵	دعوت امپراطور
۲۳	دعوت کسری ایران
۳۱	مأموریت‌های گوناگون
۳۲	سریه اسامه
۳۲	سریه بشیر بن سعد
۳۳	عمره قضا
۳۷	ناله عاشقانه ستون حنانه
۴۱	مؤته
۴۸	سه سلحشور نور و سه جان عشق و شعور
۵۹	علی در مؤته نبود؟
۶۲	عزت خاندان عرب
۶۲	ذات السلاسل
۶۷	ذات السلاسل به روایتی دیگر
۷۲	سریه‌ی خبط
۷۹	سریه خضره
۷۹	فتح مکه
۸۲	فتح مبارک

۸۸	پرچمداران
۸۹	دو دشمن عذرخواه
۹۹	سوء قصد
۱۰۹	سخن با جمع
۱۱۰	دوشی به بلندای عرش
۱۱۳	مأموریت خالد بر مردم بنی جذیمه
۱۱۷	مأموریت علی
۱۱۹	سفر عشق...
۱۲۰	اعمال خالد
۱۳۰	شهسوار جنگ، شهریار صلح
۱۳۹	فراریان حنین
۱۴۷	ماجرای عظیم غنایم
۱۵۲	شهادت عداس
۱۵۲	محاصره طائف
۱۵۴	غنایم
۱۶۶	عیبینه بن حصین
۱۶۷	سالار احمقان
۱۷۰	چهره‌ای همچون شیطان
۱۷۵	مأموریت علی برای شکستن بتهای پیرامون طائف
۱۷۶	نجوا و راز الهی
۱۷۸	سلطان سخا
۱۷۹	ایمان طائفیان
۱۸۹	عدی، پسر حاتم طایی
۲۰۰	کعب بن زهیر

۲۰۲	سخنی درباره هنر
۲۰۴	ادب بندگی و آداب عاشقی
۲۱۰	دعاهای او...
۲۱۴	جنگ تبوک
۲۳۱	پاورقی

پيامبر ۱۸ فتح مبارک

مشخصات کتاب

نویسنده: میثاق امیرفجر

ناشر: میثاق امیرفجر

قماربازان

پس از ماجرای سقوط خیبر و فدک، کفار قریش بی‌خبر از آنچه که در این زمینه رخ داده است، بیخبرانه در انتظار نتیجه‌ی نهایی جنگ بودند. نمی‌دانستند کدام یک از طرفین، یهودیان و یا مسلمانان پیروز شده‌اند. از التهاب، جانشان به لب می‌رسید. جان می‌دادند تا اخباری از آن سامان‌ها به دست آورند و در این میان شوق دریافت و آرزوی خبر شکست پیامبر، اسارت و یا کشته شدن او، مست شور و غرورشان می‌کرد و به پروازشان درمی‌آورد. علاوه بر بغض و دشمنی‌شان با پیامبر، مسأله‌ای که لهیب این اشتیاق و آرزو را چونان شعله‌های آتش در نفس تندباد که هر لحظه دامن گستر می‌شود می‌افزود، شرط بندی‌های کلانی که بر واقعه تعیین کننده جنگ خیبر کرده بودند. عرب حجاز و بویژه مشرکان قریش، قومی ذاتا قمارباز بودند، و اعتیاد و شوقی مهار ناگشتنی و عمیق به این کار داشتند. آنان بر سر هر ماجرا شرط بندی می‌کردند. اعتقاد دینی‌شان به ازلام و قرعه‌کشی دائمی‌شان با تیرهایی از ترکش بتخانه، نشانه دل‌بستگی عمیق آنان به ریشه‌های قمار پرستی، حتی در مراسم آیینی‌شان است... اولین کسی که خبر رهسپاری پیامبر را به سوی کوهستان‌ها و قلاع خیبر برای قریش آورد، عباس بن مرداس بود، وی به شادمانی و نشاط درین مورد داد سخن داد و سوگندها خورد که امکان ندارد محمد از این جنگ پیروز بازگردد. [صفحه ۲] حویطب بن عبدالعزی بيمناک بود و نظری مخالف او می‌داد، او پس از صلح حدیبیه که پیامبر را بی‌سلاح و بی‌هیچ مردان مسلح و اسواران تیزتک جنگی در آستانه مکه و خانه دشمن خود، آن‌سان پیروز و محیط بر امور دیده و در سراپای گفتار و کردارش آن شعضه خاموش ناگشتنی الهی را مشاهده کرده بود کمی دلش با او نرم شده و کم مانده بود به او بگردد، و اما خودداری کرده بود، در نتیجه اکنون مخالف نظر عباس بن مرداس نظر می‌داد و شرط می‌بست که محمد پیروز خواهد شد. شرط بستند. صفوان بن امیه، از ثروتمندان قریش که پدرش به دست مسلمانان کشته شده بود به عباس پیوست و بر شکست حتمی محمد شرط بندی کرد. نوفل هم به گروه عباس پیوست و تنی چند از قریش به گروه حویطب پیوستند... این آرزوی دل، رؤیاهای انبوه و موجب تشفی خاطرشان بود و بر سر آن سرمایه‌گذاری می‌کردند. از این جا و آن جا مردم با هم به شرط بندی پرداختند، با هر نوع نقدینگی‌ای که داشتند با درهم و دینار، طلا و شتر و غیره وارد معامله شدند. گروه حویطب بر سر صد شتر پنج ساله که بهترین مرکوب به لحاظ سنی هستند شرط بستند. ابوسفیان که شم تجارت، مال دوستی و واقع‌بینی اقتصادی‌اش بر ایمانش برت‌ها می‌چربید، عقیده داشت محمد پیروز می‌شود و خواست به خاطر کسب مال بیشتر وارد معامله شود و سرمایه‌گذاری کلان کند و اتفاقاً نظر خود را مبتنی بر تحلیل‌های درست از موقعیت نستوه و پرشکوه، عظمت ظاهر و باطن محمد و قدرت شکست‌ناپذیر او که مؤید به نوعی تأیید آسمانی بود نیز اعلان کرد. به مجرد شنیدن سخن او، مشرکان به او پریدند و او را به زشت اندیشی، منفی‌نگری متهم کردند و گفتند از رییس و پیشوایی چون او بعید و ناشایسته است که بر سر پیروزی دشمن خود شرط بندی کند. ابوسفیان ترسید و جا زد و غمگانه همچون بازرگانی که می‌بیند در بازار مکاره‌ای پررونق و سودآور، غرفه‌ای ندارد و محروم از سودی سرشار مانده است لب ورچید و در شرط بندی شرکت نکرد. [صفحه ۳] اما شگفت این است که حویطب با خود می‌اندیشید، حتی اگر شرط را ببرد و فی‌المثل محمد پیروز شود باز هم بازنده است، زیرا محمد دشمن اوست و به هر حال دشمن پیروز شده است. شرط بندی کردند و منتظر ماندند و آرزویی بزرگ آمیخته با

هراس داشتند، و به شادی و غم، و امید و ماتم روزگار می گذراندند. روزها از پس روزها برین گونه می گذشتند و قریش هر روز بر کناره دروازه ثنیة البیضاء می آمدند و آن جا منتظر می ماندند تا مگر کسی از سامان های مدینه و خیبر باز آید و قصه ماجرای آن جنگ بزرگ و حادثه سترگ شادی زا و یا غم افزا را بر آنان باز گوید. روزی صبح، حجاج بن علاط سلمی، از تاجران و ثروتمندان قریش، سوار بر ناقه خویش، به ثنیة رسید. وی از خیبر باز می گشت و مشرکان می دانستند که او بدان سرزمین رهسپار گشته و از آن جا باز می آید. به مجرد دیدن او به شتاب تمام به سویش هجوم آوردند. و گرداگردش را گرفتند. چنان هجوم آورده و ملازم و همراه او ازدحام کرده و همگام با ناقه اش می دویدند و به هم تنه می زدند که کم مانده بود چونان آدم های سرمست و منگ، معلول و منگ بر زمین بیفتند. [۱]. هر یک گوشه ای فریاد بر می داشت: - ای حجاج بگو چه خبر؟ - از محمد بگو. - از آن راهزن سهمناک و بیدادگری بی باک بگو. - ماجرای خیبر چه شد؟ - حجاج جان به خاطر هبل دلمان را به سخن خود شاد کن. یهودیان پیروز شدند یا مسلمانان؟ - فقط یک کلمه بگو محمد کشته شد. فقط همین کلمه را بگو و هستی مان از آن تو. [صفحه ۴] - جانمان به قربانت چرا چیزی نمی گویی؟ حجاج که از ثروتمندان قریش و تاجران مشرک بود و همواره در دست هم کیشان خود مال فراوان داشت، و چنان که همه می دانستند معادن طلای سرزمین بنی سلیم در اختیار او بود، به فراغ بال، لختی به جمع نگاه کرد و به چشمان ملتمس، اندوهگین، ملتعب، شایق و بیمناک آنان نگریست و گفت: - بله، خبر دارم. خبرهایی فراوان... فراوان و شگفت. - ما شرطهای کلان کرده ایم... و از همه مهم تر، مردم جانشان از نگرانی و انتظار به حلقوم ها رسیده است. خیبر چه شد؟ حجاج شتر خود را نگه داشت و باز خونسردانه به آنان نگریست، سینه اش را صاف کرد و گفت: - بله همان طور که می دانید من از سرزمین خیبر می آیم. خیبر؛ گنجینه آذوقه و ثروت عرب، مروارید صدف قدرت. از شهرها و قلاع ناگشودنی خیبر که آنها را چنان که میان ما شایع است خیاب می گویند، با ده هزار جنگاور مسلح و بی باک، که محمد به ستیز آنان رفته بود... اما چنان که من شاهد بودم و تمامی جنگ را از آغاز تا پایان مشاهده کردم، ماجرای دیدم که چشم روزگار همتایش را ندیده است. هوشمندانه می کوشید آتش سرکش اشتیاق جمع را در لهیب التهاب خود برافروزد و قلب ها را از انتظار در سینه ها بگدازد و بیش از پیش بسوزد. و اما سخن اصلی را نمی گفت. اعرابی که پیرامون او گرد آمده بودند، نفس ها را در سینه ها حبس کرده بودند، بعضی شان نزدیک بود قلبشان از شدت هیجان از کار باز ایستد. یکی از میان جمع فریاد برداشت: - حجاج جان، جانت بالا نیاید، جانمان را بالا آوردی... آخر به اصل ماجرا پرداز. محمد چه شد؟ پایان جنگ چه بود؟ چرا این طوری نگاهمان می کنی و هیچ نمی گویی؟ - آه عزیزان من شکیبایی پیش گیرید و بر تشنگی خویش مهار بنزید، خبر [صفحه ۵] خوب همچون درخت خوش میوه ی خوب است که به هنگام پختن، باید تشنگی اش داد تا میوه های شیرین تر دهد. خبر نه، که سیم و زر، خبر نه، که مروارید و گهر است که امروز نثارتان می کنم. - بگو. بگو... - جانمان فدایت باد خبر را بگو. یکبار دیگر سینه خود را صاف کرد و گفت: بگیری خبر این است: - محمد شکست خورد... محمد شکست خورد. ناگاه در میان جمع بعضی از شدت هیجان بر دو زانوی خود نشستند و نتوانستند ایستاده بشنوند... با چشمان کلایپسه و دهان های باز و گلوهای خشک به او، به این سواری که از افق آرزوها، از آسمان خشم و انکار، غم و ادبار، غرور و کین توزی شان، برایشان نازل شده بود می نگریستند و مست انتقام و شادمانی به او گوش می دادند. - بله عزیزان، محمد چنان شکستی خورد که چشم عرب ندید و گوش های وی نشنیده است: بیچاره مرد! مرحب و یاسر و رزماوران یهود، تمامی یارانش را کشتند. قریش فریاد می کشیدند: - محمد را کشتند؟ - آری. - علی را هم کشتند؟ - آری علی را هم کشتند... در میان جمع، کسانی به شادی خبر مرگ علی می گریستند و از شوق هق هق گریه می کردند... حجاج افزود: بله، علی را، زبیر را، زید و این و آن را سر و گردن و دست و پا زدند و لت و پار کردند... و اما خبر بهتر را بشنوید، خود محمد را نکشتند بلکه دچار بدتر از مرگ کردند، گرفتند و بستند و به رسوایی تمام اسیر کردند و گفتند او را نمی کشیم، [صفحه ۶] بلکه به مکه می فرستیم و به مکین می فروشیم تا قریش او را به سزای کسانی که از ایشان کشته اند، بکشند، و داد دل خویش از او بستانند... آه ای برادران، نور چشمان، عزیزان،

محمد را برای شما می آورند... احتمالاً در راه است، طناب‌ها و نیزه‌هایتان را آماده کنید. دارهایتان را برپا کنید، تا مانند حبيب او را نیز بکشید، به طناب آویزان کنید و به نیزه بزنید. لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره سینه صاف نمود و بار دیگر خونسردانه افزود: اما شما نیز به ازای این خبر خوش باید در حق من کاری کنید. می‌دانید که در میان شما بسیاری کسان هستند که به من بدهکارند، زود، هر چه زودتر یاری‌ام کنید تا طلب‌هایم را از مردم بستانم و به شتاب تمام به خیر بازگردم. به شتاب تمام و هر چه زودتر. زیرا پیش از آن که بازرگانان دیگر پیشدستی کنند و بازمانده‌ی غنایمی را که از محمد و یارانش مانده است بخرند شما یاری‌ام کنید تا من خود را به بازارهای خیر برسانم و من خریدار دست اول باشم... آیا در برابر چنان خبری چیز بسیاری از شما می‌خواهم؟ قریش به شنیدن این اخبار حجاج را همچون جان شیرین، چونان شاهزاده رؤیایا و شهسخت آرزوهای خود به مکه وارد کردند. شهر به دیدن او و استماع اخبارش بهم ریخت. مشرکان از شادی سر از پا نمی‌شناختند. این جا و آن جا گروه‌هایی ازدحام کرده و بلافاصله دلشاد و خرم به داد و ستد شرطهایی که با هم بسته بودند مشغول شدند. ابوسفیان با شتاب خود را به بت‌هبل رساند و پایش را بوسید: «هبل جان شکر. قربانت گردم. چه خوب شد شرط بندی نکردم، و گرنه صد شتر پنج ساله باخته بودم.» به شنیدن خبر، مشرکان شادمان بودند و مسلمانان از غم و اندوه سرها را بر سینه‌ها فروافکنده و هیچ نمی‌گفتند، و مشرکان نیز در تدارک گردآوری طلب‌های حجاج بن علاط برآمدند و هر چه که طلب داشت به او دادند و افزون‌تر از طلب نیز، چشم روشنی به او بخشیدند. [صفحه ۷] حجاج به خانه آمد و به همسرش که او نیز از مشرکان و دشمنان محمد و گنجور خزاین مادی‌اش بود، ماجرای شکست محمد را گفت و هر چه اندوخته و نقدینه پیش او داشت از او نیز گرفت و در کار بازگشت به سامان‌های خیر بود. در میان مسلمانان عباس بن عبدالمطلب به شنیدن خبر او از شدت تأثر و اندوه از پای درآمد و گویی به مرض موت افتاد. نوشته‌اند چنان افتاد که گویی کمرش شکسته است و تا یکی دو روز، از خانه بیرون نیامد. روز دوم ورود حجاج دیگر تاب از کف داد و غلامش ابوزبینه را به سراغ حجاج فرستاد که نزد او برو، و جایی خلوت به او بگو: عباس می‌گوید «خداوند بزرگتر و وعده او راست‌تر و صدق سخن نبی اکرم محقق‌تر از این لاطائلاتی است که تو می‌گویی، خدا را شرم نکردی و از شرم دروغ خود آزرمت نبردی؟... این چه ترهاتی است که بهم بافته‌ای و شهر را بهم ریخته‌ای...؟ برده آمد و آهسته و درگوشی خبر را به حجاج رساند. حجاج به برده گفت: به آقایت بگو ظهر، آن‌گاه که مردم در پناه خانه‌ها و سایه کاشانه‌ها آرام گرفته‌اند، غرفه‌ای ایمن و خصوصی برایم آماده کن تا بیایم و برایش اخبار خوشی از پیروزی عزیز بیاورم که چشمانش را روشن کند. اما به او سفارش اکید کن که درباره این ملاقات با هیچکس سخن نگوید، و چشمکی به برده زد، و او همه چیز را فهمید. برده به شادی بازآمد و در آستانه در به عباس گفت: مژده بر تو باد. اخبار بسیاری خوشی برایت دارم. عباس از جای برخاست، پیشانی برده را بوسید و به او گفت: ترا آزاد کردم و ده برده‌ی دیگر نیز آزاد خواهم کرد. و ظهر حجاج آمد. عباس او را به غرفه مخصوص برد و حجاج چنین آغاز سخن کرد: - ای ابوالفضل (کنیه عباس چنین است)، از اخبار خوش برادر زاده‌ات، پیامبر گرامی‌مان بر تو چه بگویم؟ پیش از خیر، همان طور که می‌دانی و از غیبتم خبر یافته‌ای، به قصد غارت و تجارت از این شهرمان بیرون رفتم و خود را به [صفحه ۸] سامان‌های مدینه رساندم، که شنیدم محمد رهسپار خیر است. با خود گفتم: مردی که با این سپاهیان اندک و ساز و برگ مختصر، اما همت بزرگ و دل‌اور، قصد تسخیر چنان شهر سخت‌کوش و زره‌پوش و عظیمی را دارد، پیامبر خداوند است و صاحب رسالتی مقدس و ارجمند است. خود را به او رساندم و اسلام آوردم، و از آغاز ماجرای خیر تا پایان آن را شاهد بودم. آری، دیدم آنچه را که به چشم دیدم. به خدا سوگند چه صحنه‌های راز و چه شکوه اعجازی را در آن‌جا دیدم. پیامبر بر یهودیان پیروز شد، تمام قلاع را فتح کرد و شهر بر او گشوده شد، غنایم آن شهر زرخیز دشمن ستیز در اختیار او آمد و من او را در حالی ترک کردم که ملکه شهر، صفیه دختر حبی بن اخطب را به همسری خود درآورده بود... به او گفتم پیامبر! اکنون می‌خواهم به مکه بازگردم، اما در میان کافران اموالی هنگفت دارم، به من اجازه بدهم که برای به دست آوردن اموالم به ناچار دروغی نیز بگویم. زیرا اگر دریابند که تو پیروز شده‌ای محال است مال مرا که

مسلمان گشته‌ام بدهند. پیامبر به سکوت، اجازه داد... میان اینان آدم و بدین ترفند اموال را تا درهم و دینار آخر از اینان بازستاندم و اکنون در اندیشه‌ی بازگشت به سوی پیامبر و پیوستن به او در مدینه‌ام. از تو خواهش دارم یکی دو روز پس از رفتن من، مطلب را از همه پوشیده بداری و آن گاه که من کاملاً از دسترس ایشان دور شدم، برای سوزاندن جگر و داغ نهادن بر قلب و بصر و هر چه بیشتر سوزاندن برگ و ریشه‌ی ثمرشان خبر را به آنان برسانی... عباس به شنیدن خبر از شادی شکفت. آن چهره سراسر شکسته‌ی پرآژنگ و خزان‌زده دیروزین به گلستانی خوش و خرم و به دشتی پر از گل و ریحان و اسپرغم تبدیل شد... نفسی از سر رضایت برکشید و به چهره مرد هوشمند و زیرک نگریست که با چه ترفندی اموالش را از بیدادگران قریش باز گرفته و سپس یکی دو روز دیگر با افشای خیرش چه داغی بر دل آنها می‌نهاد... عباس اخبار تفصیلی خیر را از مرد پرسید. و او اینک همه ماجرا را از ستیز علی با یهودیان، کشتن مرحب، یاسر و سایر سرداران یهود و نیز چگونگی [صفحه ۹] برکندن در قلعه، و آن ماجراهای شکوهمند اعجاز آسا، و همه آن را چنان که او خود ناظر آن بود، بر او بازگفت و آن گاه خانه عموی پیامبر را ترک گفت. یکی دو روز بعد که حجاج شهر را ترک کرد، روزی عباس بهترین جامه‌های خود را بر تن کرده، بر خود عطر زد و چوبدستی یعنی عصای سیادت خویش را که نشانگر سقایت (آبرسانی به حجاج و زوار خانه کعبه؛ بیت‌الحرام بود) بر دست گرفته، همچون کامکارانی که به مجلس جشن و بزمی می‌روند، و نه چون عزاداران، از خانه بیرون آمد و به طواف خانه خدا مشغول شد. کافران که این چند روزه غم و عزا و نمان گشتن و انزوای وی را از مردمان، به فال نیک گرفته و به عنوان آزر و سوگواری وی تلقی می‌کردند، از آن که مرد عجیب در چنین موقعیت شکست و خواری، این‌سان لباس پوشیده و خود را در برابر جمع ظاهر کرده به شگفتی آمدند. یکی دو تن نیز از مشرکان به بدگویی با او برآمده و از جایگاه خود به او چنین خطاب کردند: - باید هم چنین لباس‌هایی بپوشی و بر خود عطر بزنی! هان ای عباس خودت را برین مصیبت بزرگ از تنگ و تانمی‌اندازی و قیافه شکیبایان و شادمانان را گرفته‌ای. عباس به سویشان رفت و گفت: - نه قیافه شادمانان را ننگرفته‌ام. بلکه به راستی و از عمق دل خود شادم. - شادی؟ به کدام خوشی؟ به خبر شکست محمد که جنازه‌اش در راه است و یکی دو روز دیگر این جا دارش خواهیم زد؟ - نه، که به پیروزی او بهروزم که خرم و شاد و جوانبخت و آباد، بر تخت بخت نشسته است. - به پیروزی او... بر تخت بخت نشسته است؟ - آری. تمامی خیبر را درهم شکسته، فرزندان ابی‌الحقیق را گرده زده، و با [صفحه ۱۰] ملکه ایشان دختر حی بن اخطب ازدواج کرده است. به مجرد شنیدن سخن او از این جا و آن جا صدا به قهقهه برداشته و گفتند: - چه کسی این اخبار را بر تو از آسمان آورده؟ به ما بگو به تو هم وحی می‌رسد؟ دیگری گفت: - مگر اخبار حجاج را نشنیده‌ای که چه گفت؟ خبر همان است که او آورد... عباس گفت: - آری به خدا سوگند من هم برین باورم که خبر همان است که او آورد. - و او جز خبر شکست محمد چه آورد؟ - او جز پیروزی و بهروزی محمد خبری نداشت. منتهی چنان که خود به من گفت، از آن جا که مسلمان شده بود و از مردمان شهر طلب‌هایی بسیار داشت، این چنین اندیشید و تمهیدی زیرکانه به کار زد که اموال خود را از شما بازستاند... آری بگذارید به شما بگویم: پیامبر خدا تمامی قلاع شهر خیبر را درهم شکست و بر تمامی یهودیان پیروز شد و سپس ملکه ایشان مسلمان گشت و او را به همسری خود برگزید. ناگاه به مجرد شنیدن این خبر آن سان که گویی به شرار عذابی نامریی و صاعقه قهری درونی گرفتار آمده‌اند، از درون خاکستر شدند و بر دست و پای بمردند. دیگر هیچ کدام‌شان سخنی نگفتند. خواستند به مخالفت و لجاج برآیند، اما بیهوده بود و از سر اندوه و ذلت، خواری و خفت سکوت کردند. عباس سخنی فصل الخطاب بدیشان گفت و چاره‌ای جز پذیرفتن آن نیافتند. گفت: یکی دو روز صبر کنید. خواهید دید که چگونه آن مرد چونان پرنده‌ای از دستتان گریخت، اما امروز و فردا کسانی از راه خواهند رسید و شرح مشروح‌تر ماجرا را بر شما باز خواهند گفت. و اتفاقاً یکی دو روز بعد، کسانی از مشرکان از خیبر بازگشتند و تمامی شرح ماقع، و قصه پیروزی اعجاب‌انگیز پیامبر را همان سان که حجاج، بر عباس گفته بود بر مشرکان بازگفتند... [صفحه ۱۱] اینک یکبار دیگر شهر به هم ریخت. اشتباهی عظیم رخ داده بود. هرج و مرج مالی و از همه بدتر رسوایی و تلخ کامی بود. کسانی

که شرط بندی کرده بودند و بيهوده اموالی را در قمار برده بودند، بايد علاوه بر آن که مالها و شترها را پس می دادند، خود نیز باخت هایشان را پرداخت می کردند. اوضاع آشفته ای بود. سيل دشنام بود که به یکدیگر، به خود، به آيين خود، به حجاج بن علاط، به آن کس که شرط را برده بود و به آن کس که شرط را باخته بود، به همه، به زمین و آسمان می دادند. ابوسفیان به شتاب خودش را به هبل رساند و در حالی که زیر لب به او دشنام می داد، گفت: جانم در آید، کاش من مرده بودم، و تو خدای بی عرضه را نداشتی. کاش کاری می کردی که شرط می بستم و صد شتر پنج ساله را می بردم، اما ناگاه شرم زده و آزرده خاطر از این که مبادا کسی او را در چنین حالتی ببیند و چنین تقاضای شرم باری را از او شنیده باشد، سر فروافکند و به شتاب از بتخانه بازگشت... در میان اینان گروه حویطب بن عبدالعزی که شرطها را برده بود نیز به هیچ وجه خوشحال نبودند، زیرا اینان حتی بردشان نیز باختشان بود. پیامبر تمامی دشمنان را سرکوب کرده بود و بر سراسر خطه ی ثروت، حشمت، شوکت و مکنات ایشان، سلطه بلامنازع خویش را می گسترد. با این حساب، تمامی ایشان حتی در بردهایشان نیز بازنده بودند... آری، کسی در میان جانشان می گفت: بگو شرط بندی کنید و یا نکنید، ببرید یا ببازید، امواتان را در راه خصومت با او نفقه کنید و یا نکنید، در هر حال بازنده شماست. و قرآن چه خوب حال پرافسوس و حسرت، تباہ و پرندامت ایشان را وصف می کند، که چگونه در هر حال خود را به ورطه خسارت های بزرگ افکندند و چه در این راه مالی به دست آورده و چه مالی باختند، همواره و در هر دو حال زیان کردند: لا اقسام بهذا البلد... سوگند به این شهرو تو که ساکن این شهر (مکه ای) سوگند به پدر (آدم ابوالبشر) و آنچه که به جهان آورد [صفحه ۱۲] هر آینه آدمی را در رنج آفریدم آیا آدمی گمان کند کسی بر او پیروز نگردد (به افسوس) گوید مال بسیاری را از کف دادمو گمان کند کسی او را نمی بیند آیا او را دو چشم بینا ندادیمو زبانی (گویا) و دو لبو او را دو راه (خیر و شر) نمودیم پس چگونه از گردنه (هولناک رستخیز) عبور کندو تو چه دانی که آن گردنه (سخت گذر) چیست آزاد کردن و گشودن گردن بنده ای استیا طعام دادن به روز گرسنگی و قحطیه یتیمی خویشاوندو یا مسکینی درمانده، خاک نشین و دربند آن گاه از آن کسان باشد که ایمان آورده است و به شکیبایی توصیه کند و به رحمت و گشایش سفارش نماید این چنین کسان، یاران دست راست و اصحاب میمنت و کرامت انداما آنان که به آیت های ما کافر شدند، یاران دست چپ و اصحاب ذلت و شئامت اند. و بر آنان است آتشی سرپوشیده مگر خدای پیامبر و قرآن از اینان چه می خواست؟ آیا جز این را می خواست که آنان پاک و پاکباز زندگی کنند و جوهر حیات و سرمایه نجات خود را پاس دارند؟ چرا باید جان و اموال و خوشی احوالشان را به تباہی شقاوت و ننگ و مناهی ستیز و جنگ با خدا و پیامبر بیفکنند و بدین سان بيهوده، هستی و سود و سرمایه و همه چیز حیات خود را که با آن می توانستند جهت رضای خدا و جلب ثروت های معنوی و کسب بهشت جاودانه به کار ببرند در حصول خشم او، دوزخ [صفحه ۱۳] ابدی، و هلاک سهمناک خویش به کار برند و خدا چه درست و خوب چهره های زشت و پلید، پلشت و عنید آنان را در قرآن خویش تصویر کرده است: آیا دیدی آن کس را که دین و روز جزا را دروغ شمرداو همان است که یتیم را از خود می راندو بر اطعام مسکین و نیازمند تخریض نمی کند پس وای بر نماز گزارانیکه بر نماز خود بی توجه اند آنان که ریا می کنندو از خیر رساندن به نیازمندان دریغ دارنددر واقع مشکل این کافران مسأله ای ذاتی و درونی بود. فاجعه ای قلبی، نهادی و اعتقادی بود. اگر براساس آنچه که قرآن درباره باطن و ساختار ماهوی اینان می گوید، خود را، روش زندگانی و نگاه خویش را بر هستی تغییر می دادند و فی المثل فردای آن همه دشمنی ها و کین توزیهای اهریمنی، از خانه خود بیرون می آمدند و به مهر و مدارا، محبت و مواسا و نیز از روی کمال تصمیم و اعتقاد، یتیمی خویشاوند را در آغوش جان خود می گرفتند و با کمال صمیمیت به قلب و سینه ی خود می فشردند و خود را مسؤول سرپرستی وی می شمردند و مسکینی از همسایگان را از خاکستر نشینی بدبختی برمی گرفتند و بر سر خوان اطعام خود می بردند و با وی هم غذا می شدند، هم آن روز، و نه چندان روزهای بعد، تمامی حجب کائنات از پیش روی چشمانشان کنار می رفت و ملکوت هستی، همه گنجینه های رحم و مروت خود را سراپایشان نثار می کرد و کیمیای نظر و برترین گوهر بصر به آنان می بخشود... آری، بسی

نمی‌گذشت که به خاطر آن مسکین، آنان نیز بر سر سفره رحمت الهی و سجاده مهر و نیاز او به نماز می‌نشستند و از مائده‌های صلوات و ارزاق برکات او به وفور و شعور، نور و حضور، بهره‌ها و تجلیات ظهور و ظهور می‌بردند. [صفحه ۱۴] اما چون دست و دلشان به سوی رحمت بر مردم نمی‌رفت، جانشان نیز به سوی باور کردن روز جزا نمی‌رفت و به محراب نماز که عرصه گاه عدل و بینش ذات اعمال خویش است نمی‌شتافت. آری، اگر برده‌ای را از بیگاری خویش آزاد می‌کردند، و یا نادانی را از جهالت می‌رانند و خویشتن را که برده هواهای نفسانی خود بودند، از این بردگی و ذلت خودپرستی رهایی می‌بخشیدند و جان و روح خود را درین چشمه‌سار تزکیه تطهیر می‌کردند، و یا در روز گرسنگی و نیاز و قحطی، گرسنه‌ای را سیر می‌کردند و آن گاه به شکیبایی در بزرگداشت و انجام فرمان‌های حق الهی، و نیز وصایت به رحمت کهم همان شفقت و مهربانی با خلق خداوند است عمل می‌کردند، به کرانه‌های امن نجات و تمامی ثروت و برکات حیات می‌رسیدند. آری، اگر فقط یکبار از این اریکه اقتدار فرومی‌آمدند و دست محتاجی را که در کفش درهمی می‌نهادند به حرمت دست خدا و به نشانه آن دست والا- به محبت می‌بوسیدند و او را به شکرانه آن که قدرت و مکنت‌شان داده بود، به عجز و نیاز کرنش می‌بردند، جانشان هماهنگ و همراه با جان صادقان و عاشقان از تاریکی و غم و بستگی، به روشنایی و شادی و پیوستگی، و از خفا و گسستگی به ظهور و سرور دل‌بستگی می‌رسید. امروز این گونه گسسته و شکسته و خسته، بر سر و کله هم نمی‌زدند و به خاطر زبانی که نهایتاً در این شرط بندیه‌های احمقانه می‌کردند، با هم به جدال و بگومگو نمی‌پرداختند و در نهایت در زمره‌ی بازندگان نمی‌ماندند.

دعوت پادشاهان و حکمرانان عالم

آغاز کارسرانجام آن پیامبری که خداوند او را رسول بر جمیع مردمان جهان خوانده است و او را بشارت‌گر و بیم‌دهنده عالمیان خطاب کرده است، آن کس که کتاب او را کتاب پند و کتاب ذکر و کتاب فکر جهانیان خوانده است، آن کس که او را در اوج آسمان تفکر و تزکیه چونان چراغ تابان نامیده است، آن کس که او را به عنوان [صفحه ۱۵] خاتم النبیین، پایان بخش تمامی ادیان اولین و آخرین خوانده و آیین وی را چنان خواسته است که هر چند کافران و مشرکان را خوش نیاید، غالب آید، باید چنین کسی پرتوهای از کتاب حکیم و اندیشه کریم خود را بر تمامی مردمان جهان ابلاغ می‌کرد و آنان را به حکمت بعثت و هدایت رسالت خود فرا می‌خواند. تمامی مردمان جهان را از سیاه و سفید و سرخ و زرد به دین خود می‌خواند و به سوی رحمت عام یعنی توحید تمام می‌خواند. بر این اساس پس از صلح حدیبیه و آرامش نسبی اوضاع، و امنیت تقریبی‌ای که پیامبر از سوی قریش و آزار متداوم ایشان به دست آورده بود شبی پس از نماز عشاء به یاران خود چنین فرمود: سپیده‌دم فردا همگی در مسجد حاضر باشید تا با شما سخنی بگویم. و چون فردا یاران آمدند به ایشان چنین فرمود: ای یاران من، بر شما هدایت و ارشاد مردمان واجب گشته است. و بدانید که آن کس که توانایی دارد و خداوند وی را به سرپرستی مردم برگمارده اگر به هدایت آنان بر نیاید هرگز به بهشت راه نیابد. هان ای یاران برخیزید و پیک‌های رسالت من در اقصی نقاط جهان گردید و سخن توحید و برکات این ذکر مجید را به سمع جمع و فاهمه مردمان سراسر عالم برسانید... و اما شما چونان حواریون عیسی با من رفتار نکنید که چون آنان را مأموریت داد و رسالت بخشید آنان که راهشان نزدیک و مأموریتشان آسان بود، پذیرفتند و آنان که راهشان دور بود و مأموریتشان سخت بود سرپیچی کردند، تا آنان که خداوند، فردای روز مأموریتشان زبان مردمی را که باید به سویشان می‌رفتند بر آنان القا کرد و آموخت و بدین سان دریافتند که وظیفه‌شان کدامست و مقصدشان رحل اقامت در کدام مقام است... بدین گونه وی قدرت‌های اساسی و قابل ذکر دنیای آن روز را که عمدتاً ایران و روم بودند در نظر داشت و به سوی سران، پادشاهان، امپراطوران عالم پیک‌های هدایت و عزت، سعادت و رحمت خویش را گسیل می‌فرمود... و سفیران وی به ایران، روم و دست‌نشانده‌گان این دو قدرت ممتاز؛ یعنی مصر، یمامه، بحرین، حیره (اردن) اسکندریه، عمان، حبشه و... مأموریت یافتند. چون خواست نامه‌های خویش را بنویسد به او گفتند:

پيامبر پادشاهان [صفحه ۱۶] جهان نامه‌هایی بی امضاء و مهر نشده را نمی خوانند. دستور داد انگشتی از نقره برایش بسازند که حاوی سه کلمه باشد: (محمد رسول الله) و کیفیت حروفچینی این سه کلمه چنین بود که به ترتیب محمد در پایین ترین مرتبه، رسول در وسط و الله در بالاترین مرتبه و بر فراز آن دو کلمه دیگر قرار گیرد و بدین گونه تمامی نامه‌های خویش را امضاء و مهر فرمود. [۲]. وی دحیه کلبی مردی خوب صورت و پاک سیرت را که چهره‌ای بس جمیل و زیبا، گيرا و دل‌آرا داشت، و اغلب جبرئیل در میان جمع به صورت وی بر او نازل شده و بر چهره دلربای او تمثیل می‌یافت به مأموریت به سوی سزار روم هراکلیوس فرستاد. (در منابع عربی او را قیصر روم و هرقل می‌خوانند.) دحیه نامه پیامبر را برگرفت و به سرعت به سوی مقصد خویش تاخت... این سفیران که مردمانی مجرب و آشنا به مناطق و حوزه‌های سفارتی خویش بودند گاه ماه‌ها را در راه رسیدن به مقصد خویش، تک و تنها باید در بیابان‌های برهوت و صحاری سخت و صعب طی مراحل می‌کردند. شب‌ها در بیابان، زیر آسمان ستاره‌بار می‌خفتند و یا به وسیله‌ی ستارگان راه خویش را به سوی مقصد طی می‌کردند و روزها بخشی از ساعات سپیده دم را در کویر و صحاری و گذر از تپه و ماهور و کوه‌ها می‌رفتند و آن گاه که خورشید سوزان به هنگام ظهر بر قبه آسمان می‌تافت گوشه‌ای، در سایه‌ای استراحت می‌کردند و بدین سان ماه‌ها در راه طی سلوک منازل و سفر مراحل خود بودند تا به مقصد می‌رسیدند...

دعوت حاکم بصری

همچنین احتمالاً پیامبر، همزمان با گسیل داشتن دحیه به سوی سرزمین روم، یکی دیگر از اصحاب خود به نام شجاع بن وهب را به سوی حاکم شهر بصری و [صفحه ۱۷] دمشق، ابی شمر غسانی گسیل فرمود و نامه‌ای برای این مرد نیز نوشت. حاکم بصری مردی عرب بود که از سوی سزار روم بر بصری و سامان‌های اطراف آن حکومت می‌کرد. پیامبر بر او نوشت (بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد رسول الله الى الحارث بن ابی شمر سلام علی من اتبع الهدی و آمن به. انی ادعوك الی ان تومن بالله وحده لا شریک له، یقی لک ملکک.) بنام خداوند بخشایشگر مهربان. از محمد پیامبر خدا به حارث بن ابی شمر. سلام بر آن که هدایت الهی را بپذیرد و بدان ایمان آورد. همانا من تو را به پرستش خداوند یگانه بی شریک می‌خوانم. بپذیر تا حکومت و ملک باقی بماند... شجاع بن وهب با نامه خویش به سوی بصری شتافت. و روزها در راه بود تا به شهر مقصد رسید. شنید ابی شمر، در غوطه دمشق است و سخت مشغول و سرگرم فراهم ساختن وسایل پذیرایی سزار روم است که از قسطنطنیه پای پیاده حرکت کرده و اینک در شهر حمص است و می‌آید تا خود را به ایلیا (بیت المقدس) از سامان‌های حکومت او برساند... دلیل آن که سزار روم با آن همه شکوه و عظمت، حشمت و قدرت از قصر حکومتی خویش تا شهر مبارک بیت المقدس پیاده می‌آمد این بود که وی سالیان متمادی با ایرانیان جنگ داشت. در آخرین جنگ، ایرانیان بر رومیان پیروز شده و صلیب مقدس آنان را به تاراج از ایشان ستانده بودند. سزار نذر کرده بود که اگر در جنگ آتی بر ایرانیان چیره گردد و صلیب را از آنان بازستاند، پیاده آن صلیب را از مرکز حکومتی خویش، قسطنطنیه به شهر مقدس ایلیا (بیت المقدس) ببرد و باز گرداند. و اتفاقاً در جنگ با ایرانیان پیروز شد و صلیب را از آنان پس گرفت. اینک به نذر خویش وفا می‌کرد و از قسطنطنیه حرکت کرده بود و می‌آمد... و این چنین بر سامان‌های عربی سرزمین‌های دست‌نشانده خود، حمص، غوطه و بصری دمشق می‌گذشت... تمامی این سرزمین‌های عربی مسیحی که تحت حکومت ابی شمر، حاکم دست‌نشانده عربی وی اداره می‌شد یکپارچه شور و غوغا، نشاط و تماشای استقبال سزار روم بود و در مسیر او فرسنگ‌ها راه را مردم با گل افشانی، و [صفحه ۱۸] گستردن فرش‌ها و آذین کردن و چراغان نمودن شوارع و کویها با پرچم‌ها و طاق نصرت‌ها آرایه بسته و آماده کرده بودند. شجاع، سفیر پیامبر در چنین شرایطی به شهر وارد شد. شهر یکپارچه شوق استقبال و شور قال و مقال سزار را داشت که احتمالاً تا یکی دو ماه دیگر از راه می‌رسید. وی چند روز در انتظار ماند تا سرانجام به حاجب ابی شمر که نامش مری بود قصه خویش را بازگفت و به او رساند که سفیر پیامبر خداست و برای حاکم بصری نامه‌ای از

سوی پیامبر آورده است. حاجب که مردی رومی، کتابخوان و معانی دان و از مردان معرفت و سالکان محبت بود، به مجرد شنیدن سخنان او با تمامی دل و جان به او توجه نمود. به او گفت تا چند روز دیگر نمی تواند ابی شمر را ملاقات کند. اما خود وی مدام درباره پیامبر، صفات، حالات، امور و سانحات وی از او جست و جو و گفت و گو می کرد و چون درباره او می شنید و از سخنان او درمی یافت به رقت می آمد و به شنیدن نام و کلمات، جمال باطن و آیات او به محبت تمام می گریست. به شجاع می گفت: من چهره نورانی آن سرور و بزرگوار و گرمی روزگار را به تمامی شمایل کریم و جمال اوصاف عظیمش را در انجیل خوانده ام و دریافته ام... من به وی ایمان دارم و برای او دل و جان دارم. اما از ابی شمر ایمن نیستم و یقین دارم که اگر در خصوص بعثت این نبی سخنی به او بگویم مرا می کشد... حاجب رومی راست می گفت. ابی شمر مردی خشن، دنیاخواه، فاقد محبت و صفا، معرفت و مدارا بود. او چون اغلب دنیاخواهان منکر عقبا عاشق ثروت و مکنت هر چه بیش از پیش و غرقه هر هفت اقلیم خودپرستی خویش بود... سرانجام به همت حاجب روزی ملاقات دست داد و آن روز، ابی شمر در حالی که تاجی بر سر نهاده بود، شجاع را پذیرفت. شجاع نامه پیامبر را به او داد. ابی شمر چون نامه پیامبر را خواند، آن را در کمال بی شرمی و جسارت گوشه ای پرتاب کرده، به دور انداخت و در نهایت غرور گفت: مرا به دین خود خوانده و در صورت عدم پذیرش تهدید کرده پادشاهی ام را بگیرد؟ چنان درسی به او خواهیم داد که گمان نبرده باشد. آری من به جنگ او می روم و حتی اگر در اقصی نقطه سرزمین های عرب، در یمن باشد نیز او را درهم [صفحه ۱۹] می گویم... سپس دستور داد تا لشکریانش در برابرش رژه برونند و آن گاه فرمان داد تا اسب های تیزروی او را بیاورند و آنها را برای جنگ و ستیز، نعل و تجهیز کنند. و بدین سان نمایشی مسخره و مبتذل از لشکریان خویش و شکوه و شوکت رزماوران سرزمین های بصری و تمامی شامات را در برابر سفیر پیامبر خدا به اجرا گذاشت. ابی شمر پس از آن که این اعمال را انجام داد، نامه ای برای سزار رم نیز نگاشت و در آن نامه قصه سفیر پیامبر را بازگو کرد و از اقدامات سختگیرانه خود در برابر سفیر وی و این که آن پیامبر را به زودی مقهور و سرکوب، منکوب و مغلوب خواهد کرد نیز گزارش نمود و در ذیل نامه از سزار روم کسب اجازه نمود که در صورت موافقت و رخصت او به زودی به سوی مدینه یورش ببرد. اما بسی نگذشت که در کمال حیرت و شگفتی وی نامه و پاسخی از سزار با این مضمون به وی رسید: «درباره آن پیامبر هرگز از آن گونه تصمیمات که گرفته ای روا مدار. از این اندیشه درگذر. به هوش باش و در ایلیا (بیت المقدس) به پیشگاه و پیشباز من بیا...» ابی شمر چون فرمان فرمانروای خویش سزار را در مورد پیامبر چنین دید، بیمناکانه شجاع را فراخوانده و این بار از در ملایمت و مدارا با او گفت و گو کرده جانب نیرنگ و احتیاط پیش گرفت. به فکر فرورفت که این چه مردیست که سزار روم با آن همه اهمیت و ابهت این همه رعایت حال او را داشته بود و خود وی آن همه بی حرمت از او سخن گفته بود. سخت ترسیده و رنگ ارباب خود را گرفته بود. چنین است که عقل سگ به صاحب خود نگاه می کند و غریزه حاجب و وزیر به پادشاه. و چون اصل از حیرت می لرزد، فرع از وحشت جان می بازد. در حالی که به شجاع صد مثقال طلا- و هزینه سفر و نیز جامه و خلعتی هدیه می داد، به او گفت به جانب پیامبر خویش بازگرد، سلام و تحیت مرا به او برسان و سپس سکوت کرد. بدین سان شجاع را با سلم و سپاس بازگرداند، و چیزی از تبعیت و گرویدن خویش به اسلام با وی نگفت... چون شجاع به سوی پیامبر بازگشت و قصه امتناع و حالات او را باز گفت پیامبر فرمود: سلطنتش بر باد رفت... و چنان شد که رسول حق نبوت و (پیشگوی الهی) کرده بود. سال دیگر در سال [صفحه ۲۰] هشتم هجرت، ابی شمر هلاک شد و دار فانی را ترک گفت.

دعوت امپراطور

در چنین اوضاع و شرایطی بود که دحیه، سفیر پیامبر خود را به بصری، نزد ابی شمر رساند. و احتمالاً این ملاقات پس از آن است که شجاع از نزد ابی شمر رحل اقامت کرده به مدینه بازمی گشت. سر این که پیامبر دحیه را به قسطنطنیه مقرر حکومتی سزار روم

نفرستاد این است که حضرتش قطعا به علم نبوت می دانسته که سزار در پایتخت خود نخواهد بود، و دحیه فقط او را در بصری و سامان های عربی تحت اقتدار سزار خواهد دید. و این یکی از معجزات کرداری اوست که بعدها بر تاریخ نگاران مکشوف افتاد... مزید بر این موضوع، پیامبر احتمال می داد که پس از تأثیر نامه شجاع بر ابی شمر، و نیز سفارش سزار بر حرمت نهادن بدین نامه، ابی شمر در رساندن نامه او به سزار کوتاهی نخواهد کرد و اهمیت این موضوع نیز از اولی کمتر نمی تواند بود. کمترین تردیدی نمی توان داشت ابی شمر با آن چهره قهار، درنده و هار پس از آن همه رجزخوانی علیه پیامبر و اعلان جنگ با او - به هنگام دریافت پیام سزار که از «تصمیم ستیزه با پیامبر صرف نظر کن» عمیقا تحت تأثیر سزار، نوعی نگرش متفاوت با سفیران و پیام آوران پیامبر یافته بود... آری چنان که گفتیم در طبیعت نیز چنین است. سگ نگهبان به سوی دوست و مصاحب صاحب خود پارس نمی کند و پاس حرمت او را می دارد... ابی شمر در حمص نامه پیامبر را به سزار داد و دحیه را به او معرفی کرد. بعضی نیز نوشته اند راهنمایی دیگر را به او همراه کرد تا در حمص نامه خود را به سزار برساند و درین شهر بود که دحیه گفتند در صورتی سزار نامهات را خواهد گرفت که در حال سجده کردن نامهات را به او بدهی. دحیه گفت: پیامبر ما را فرمان داده است که هرگز جز خدا هیچ کس را سجده نبریم و من برای ابلاغ چنین معرفتی به سفارت او برگزیده شده ام. امکان ندارد بنده ای را هر چند سزار [صفحه ۲۱] روم باشد سجده کنم. درباریان و کارگزاران امپراطور چون عزم جزم او را دیدند تحت تأثیر یگانگی و صدق گفتار وی با کردارش که براساس وعده الهی همواره فرشته نگهبان آدمی و ناجی نهایی اوست، به یاری اش آمدند و گفتند درین صورت نامه خود را بر سریر امپراطور بگذار، چه هیچ کس جز خود وی نامه های او را برنخواهد داشت و او خود نامه را دریافت خواهد نمود. سزار نامه را برداشت و به مترجم خود سپرد و در نامه چنین خواند: بسم الله الرحمن الرحيم. من محمد رسول الله عبده و رسوله الی هرقل عظیم الروم. سلام علی من اتبع الهدی. اما بعد فانی ادعوك بدعایة الاسلام. اسلم تسلّم، اسلم یوتك الله اجرک مرتین، فان تولیت فان علیک اثم الآریسین. از محمد پیامبر خدا و بنده او به هرقل (هراکلیوس) بزرگ روم. سلام بر آن کس که به پیروی هدایت درآمد. اما بعد. همانا ترا به آیین اسلام دعوت می کنم. اسلام آور تا سلام و ایمنی یابی و خداوند به تو دو پاداش دهد اما اگر سرباز زنی گناه آریوسین [۳] بر تو خواهد بود. آن گاه در ذیل این سخنان این آیه عظیم و اعجاب انگیز را نوشته بود: (قل یا اهل الكتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله و لا نشرک به شیئا و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله و فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون). هراکلیوس امپراطور روم به مجرد آن که کلمات را دریافت به تأملی عمیق و عظیم فرورفت. قطعا می توان احساس وی را در آن لحظه عظیم که از تمامی برخوردهای آتی او نسبت به نامه و سفیر پیامبر به خوبی دریافتیم پیش بینی کرد. در آن لحظه سراسر وجودش در برابر آن کلمات که جز دو سه سطر موجز نبود لرزید و به اندیشه ای غریب فرورفت. این کلمات قرآنی که او را با آن همه صلابت و قدرت به پرستش خدا می خواند [صفحه ۲۲] و صریحا به او که رهبر اهل کتاب کشوری مقتدر بود چنین می گفت: «بگو ای اهل کتاب فرآیید به سوی سخنی یگانه و هماهنگ که از آغاز میان ما و شما همسان و مشترک بوده است و آن سخن را از آغاز همه حق می دانسته ایم و آن سخن این است که جز پروردگار یگانه را نپرستیم و چیزی را در پرستش با او شریک قرار نداد، بعضی از ما بعضی از خودمان را به جای خدا به ربوبیت نگرفته پرستش نکنیم. (هیچ بنده ای را از پیشوایان مذهبی گرفته تا قدرت های سیاسی و مادی و غیر مادی در مقام کبریایی و الوهیت حق ندیده، در مرتبه ربوبیت تعظیم و تکریم نکنیم) پس اگر روی از حق برتافتند بگو گواه باشید که ما مسلمان یعنی تسلیم فرمان خداوندیم). سراپای این سخن در نهایت حلم و بردباری، اتقان حجت و استواری و این که این گونه شکیبایانه مردمان را به پرستش خدای یگانه می خواند، و در آخرین فراز جمله چنین می گفت: (اگر شما ازین حق، یعنی میثاق ازلی بندگی الهی روی برتافتید، گواه باشید که ما مسلمانان چنین نمی کنیم و همواره تسلیم سخن حق خواهیم ماند» سراپای سزار را لرزاند... او علیرغم ابی شمر، حاکم دست نشانده و جاهل بصری، که اغلب در مردمان فاقد فرهنگ و تفکر، همواره غلبه خوی عصبیت و خشم را شاهدیم، نه از آن سخنان روی در هم کشید و نه چهره پرآزنگ

کرد و با نامه پیامبر برخورد خشونت بار کرد. حتی بعضی از مورخین نوشته‌اند به محض آن که مترجم، نامه پیامبر را بر او خواند، برادرزاده سزار که جوانی شرور و گستاخ بود و در مجلس حضور داشت، سخت به خشم آمد و در حالی که با مشت بر سینه مترجم می‌کوبید نامه را از او گرفته و خواست آن را پاره کند... وی با خوش خدمتی به سزار عموی خود گفت: این مرد، نام خود را بر نام تو مقدم داشت و تو را تنها با لقب بزرگ روم خواند، نامه‌اش را پاره کن و به دور بیافکن... اغلب مورخین نوشته‌اند سزار چون سخن وی را شنید بر او نهیب زد که تو یا دیوانه‌ای و یا کودکی بی‌شعور و نافرزانه... هیچ‌کس ازین سخن بویی بردی و فهمیدی [صفحه ۲۳] چه نوشته است. چگونه جرات و جسارت آن را ورزم که نامه مردی را پاره کنم که ناموس اکبر (فرشته‌ی امین و سرور وحی برین بر وی نازل می‌شود) آری حق این است که نام خود را بر نام من مقدم دارد، و حق اینست که من جز بزرگ روم هیچ نیستم. سرپرست، مالک و صاحب این ملک خداست و اگر خدا می‌خواست رومیان را بر من چیره می‌ساخت که چونان ایرانیان که پادشاه خود را کشتند، مرابکشند... باری این هراکلیوس امپراطوری منطقی، با حلم و شعور و صاحب عزم امور می‌نماید. وی چنان که از کارنامه اعمالش گواهی می‌دهد مردی متفکر و اهل تعمق و تحقیق است. وی امور عالم را در دست اقتدار الهی و مقدرات او می‌بیند. با ایرانیان جنگیده و بر آنان پیروز شده و صلیبی را که در دست آنان افتاده از ایشان باز پس گرفته و براساس نذری که در پیشگاه خداوند دارد به خشوع و سپاس تمام از قسطنطنیه تا ایلیا (بیت المقدس) را پیاده می‌رود. نامه پیامبر را می‌خواند و علیرغم سلوک پادشاه ایران (چنان که خواهیم دید) نه خشمگین می‌شود و نه همچون ابی‌شمر حاکم دست نشانده خود نامه را گوشه‌ای پرتاب می‌کند. بی‌شک این امر دلیلی دارد و باید در توجیه این عمل وی به غور و بررسی‌ای عمیق پرداخت. حق اینست که درین باره نکته‌ای بس قابل توجه به چشم می‌خورد و باید مطرح گردد: هراکلیوس و تمامی دانشوران سرزمین‌های مسیحی چه آنان که سخن پیامبر را پذیرفتند و چه آنان که نپذیرفتند، با دریافت همان یک آیه: (قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمه‌ی سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله... بگو ای اهل کتاب فرآید به آن سخن ازلی حق که همه آن را صدق می‌دانیم و آن این است که جز خدای یکتا را به پروردگاری نپرستیم) پشتشان شکست و به سختی با حجت برهانی و اتقان و حیانی همین یک آیه از پا درآمدند و سپر افکندند... زیر این آیه بازتاب همان حقیقتی بود که سالیان آزرگار براساس تعالیم آسمانی، پیامبران پیشین، یعنی آدم و ابراهیم و ایوب و موسی و عیسی بذکر آن را در متن جان وجدان خویش، یعنی در جان و وجدان آنان کاشتند و ایشان برگ و بار آن را در متن جان و وجدان خویش برداشتند: پرستش خداوند یگانه... آنان از همان آغاز [صفحه ۲۴] می‌دانستند در الوهیت و پادشاهی، پروردگار یکتا هیچ مشارکی ندارد و عزیر و عیسی مسیح نیز جز بندگان و پیامبران او نیستند... اینان خود تحریف‌های ناروا و بدعت‌هایی نابجایی را که در دین مسیحیت وارد کرده بودند کما بیش می‌دانستند و اغلب قلبا باور داشتند که حق و یقین جز این نیست که در ملک وجود و سراسر کائنات و عوالم بود و نبود جز یک پادشاه مقتدر و خالق فرمانروایی نمی‌کند. آری این آیه، ژرف اندیشان صاحب تفکر و عالمان معنایاب اهل کتاب و حساب را سخت به وحشت انداخته بود... دریافته بودند که این داعی الهی، این بانگ پرسطوت پادشاهی این پیامبر نامور و این مقتدر راهبر، ادامه همان صدای رسای بی‌محابایی است که روزگاری از گلوی پادشاهان قلمرو توحید: نوح و عیسی، سلیمان و موسی برآمده بود... به همین جهت نیز نوشته‌اند به محض آن که هراکلیوس در دیباچه نامه پیامبر کلمه بسم الله را شنید به حیرت و شگفتی گفت چه نامه عجیبی و چه غریب آغاز شده است. در جهان هیچ کس جز سلیمان و نیز مردی که پیامبر خداست این گونه به سخن آغاز نمی‌کند... [۴]. باری اینان از این آیه سخت به هراس افتاده بودند و چیزی در عمق باطنشان در شکسته و به وحشتشان فروبرده بود. چرا این آیه همه اینان را به حیرت و اعجاب، وحشت و ارباب افکند و تمامی مسیحیان سرتاسر روم را از اقصی نقاط قسطنطنیه تا آن سوی مرزهای دمشق و تخوم شام و بصری و غیره به ستیز با پیامبر برون کشید؟ به گونه‌ای که در جنگ مؤته دویست هزار سپاهیان رومی علیه سپاهیان اندک مسلمانان که فقط سه هزار نفر بیشتر نبودند بسیج گشتند؟ سؤال بزرگی است و این همه نیست جز آن که آنان از تراکم ثقل نهانی و انوار انفجار معانی و شدت جوهر

بیانی این آیه که تابش شدید پرتو اقتدار الهی و میثاق ازلی حضرت پادشاهی را در خود داشت ترسیده و به وحشت افتاده بودند. این [صفحه ۲۵] آیه - چنان که خواهیم دید - بار شهادت سیصد سال مجاهده، جنگ و شهادت مسیحیان یکتاپرست را علیه لشکر جبار امپراطوران دهگانه‌ی روم و شرک تثلیث در خود داشت، و به شهادت بیش از شش قرن توحیدخواهی تاریخی مسیحیت گواهی می‌داد. اینان با شنیدن این آیه از تمامیت تصاحب و سروری بر ملک اقتدار مسیحیت شرک خود که اغلب نظامات آن مبتنی بر سه اقوم پرستی؛ (پرستش پدر، پسر و روح القدس) بود به شدت ترسیده بودند. زیرا دیگر با وجود این آیه نمی‌توانستند به آزادی و شادمانی، آبادی و کامرانی در ملک روم، زندگی کنند و بر عاقبت آینده هولناک و بس متزلزل خود ایمن باشند... مثل ایشان به این می‌ماند که کسی در ملکی بس ارزشمند، گرمی و ارجمند، بزرگ و دلبنده، اما غصبی و ناروا، کاخی، قصری، جایگاهی عظیم بسازد و خانه‌ای بی‌مانند برپا دارد. اما این همه سرمایه‌گذاری را به استناد آن که سند مالکیت آن ملک کاملاً محو و مفقود گشته، انجام دهد و در آن کاخ و خانه شادمانی، قصر و کاشانه کامرانی به فراغ دل نشسته و غرقه نشاط زندگانی باشد و دل به آن خوش داشته باشد که ناگاه نامه‌ای معتبر از سوی مالک اصلی تمامی آن قلمروها، سرزمین‌ها، قصر و خانه او برسد که نسخه‌ای از سواد سند را برابر با اصل سند برایش ارسال کرده باشد. آری نسخه‌ای احراز کننده تمامی این حقیقت که مالک اصلی، حقیقی و حقوقی این ملک کیست. سواد و دست نوشته‌ای معتبر و مطابق اصل سند که ثابت کند مالکیت واقعی این ملک از آن چه کسی است. بدین سان بود که غاصبین از دریافت چنین گواه پرابنده و سند بی‌اشتباه به وحشت شدید می‌افتادند... آری نامه پیامبر چنین جوهری از معنا و گوهری از ارزش و اثبات بی‌محایا را داشت. یعنی اساس دین و شریعت رسمی الهی، چه دین ابراهیم و موسی و چه آیین نوح و عیسی این بود که تمامی مردمان به فرمان و گواهی پیامبران، جز خدای یگانه را نپرستند و هر کس که درین باره بدعت و تحریف، شکست و تضعیفی آورد، ملک خدا و معبد پرستش حق را به غصب گرفته است. هراکلیوس لختی تأمل کرد و به دریاهای اندیشه فرو رفت. نه به آسانی [صفحه ۲۶] نمی‌توانست ازین سخن گذشت. زیرا مالک اصلی ملک آمده بود. به پای خود آمده بود. یکه و تنها آمده بود و در برابر زمین و آسمان و تمامی مردم جهان داعیه شایستگی مطلق مالکیت ملک را داشت. از این رو برای شناخت بیشتر و عمیق‌تر این پیامبر باید به جست و جوی بیشتر، تفحص و گفت و گوی بهتری روی می‌آورد. وی دحیه را مرخص کرد و در اولین گام جست و جوی خود، به یکی از بطریقان و آگاهان کتب مسیحی که در سرزمین روم از چهره‌های دانشور و آگاه به به صحف انبیاء بود نامه‌ای نوشت و قصه دعوت پیامبر را بر او باز نمود. این مرد صاحب معرفتی عمیق بر اخبار و ظهور آثار غریب، بویژه دانایی ملاحم کتب عهدین بود. پاسخ بطریق دانشور چنین آمد. همانا مردی که بر تو چنان نامه‌ای نوشته و تو را به دین خود دعوت کرده پیامبر خداست. پیامبری که ما همگی در انتظار ظهور مقدمش بوده‌ایم. سخنش را بپذیر، تصدیق فرما و پیروی‌اش کن. پس از دریافت این نامه برای تعمیق و تفحص بیشتر، سزار دستور داد که در تمامی بلاد عرب تحت استیلای او جست و جو کنند و مردی عرب را بیابند تا از او درباره پیامبر تحقیق کنند. سربازان و کارگزاران او، در غزه، از شهرهای شام، با گروهی از قریش به سرکردگی ابوسفیان برخوردند که پس از صلح حدیبیه و به جهت امنیتی که در سایه صلح به دست آمده بود کار تجارت خویش را از سر گرفته به شام آمده بودند. بدین گونه بود که ابوسفیان دشمن شماره یک پیامبر را با سایر تاجران عرب به دربار سزار بردند تا درباره پیامبر گواهی دهد. مکان ملاقات آنان ایلیا، بیت المقدس بود. اینان را در مجلس رسمی به حضور سزار آوردند. سزار چون آنان را دید گفت، از بین جماعتی که در برابر من حضور دارند کدامین شان نزدیک‌ترین کس به این مرد مدعی پیامبری است؟ ابوسفیان چند گامی پیش نهاد و گفت: - من از تمامی اینان به او نزدیک‌ترم. و راست نیز می‌گفت. زیرا از میان عشیره [صفحه ۲۷] بنی‌عبدمناف که در زنجیره و سلاله آباء با پیامبر، اشتراکی داشتند کسی نزدیک‌تر از او نبود. سزار به او گفت می‌خواهم درباره این مرد، این پیامبر جدید که در سرزمین تو ظهور کرده سخنانی از تو بپرسم. ابوسفیان به مجرد شنیدن این سخن قلبش از جا برکنده شد. به وضوح پیدا بود که سزار، درباره پیامبر با نوعی تعظیم و تکریم، حرمت و تفخیم سخن می‌گوید. این معنا

چونان خاری زهر آگین سراپای او را درید و کینه عمیق او برانگیخت و زخم‌های کهنه او را به درد آورد. لختی به سزار نگرست و در حالی که در نهایت نفرت و بی‌اهمیتی شانه بالا می‌انداخت آن چنان که تمامی حشمت پیامبر را درهم بکوبد به او چنین گفت: - امپراطور، این مرد بی‌ارزش تر و کوچک‌تر از آن است که مقام عالی امپراطوری روم درباره‌اش طلب کمترین کنجکاوای ای را داشته باشد. سزار به مجرد شنیدن این سخن چهره درهم کرد، زیرا ابوسفیان را چهره‌ای صادق و شایسته، قابل اعتماد و بایسته نیافت. زیرا این مرد بی‌آن که به منویات او کمترین آگاهی‌ای داشته باشد و مجال دهد که او کمترین سخنی از او بپرسد و طرح دعوی‌ای کند، بی‌کمترین شکیبایی، به بدگویی آن چهره که تازه می‌خواست سؤالاتی از او، درباره‌اش آشنایی بیابد پرداخته بود. از این رو سزار در حالی که ابوسفیان را به سوی خود فراتر و نزدیک‌تر می‌خواند، با چهره‌ای که آژنگی از اخم و بدبینی داشت به او گفت بنشیند، و دیگران را نیز امر به نشستن کرد و سپس به سایر قریشیان و تجار عرب، با لحنی پرسوءظن چنین گفت: - این مرد را نزدیک خود نشاندم و شما را پشت سر او، که چون از او سؤال کنم، به محض آن که به دروغ پاسخ مرا بگوید، بی‌محبا برخیزید و دروغ وی را برملا کنید. در این لحظه بود که ابوسفیان به اضطراب و ناچار چاره‌ای جز صدق و راستی نیافت و از اقوام خود به سختی شرم کرد. وی بعدها می‌گفت به خدا اگر ترس از رسوایی‌ام نبود و از آنان که پشت سرم نشسته بودند بیم و آزرم نداشتم درباره [صفحه ۲۸] محمد آنچه که دلم می‌خواست می‌گفتم و جز به دروغ سخنی نمی‌راندم، اما محابای آنان و پروای دربار سزار مجبورم کرد که هر چه از من می‌پرسید به راستی پاسخ گویم. سزار از او پرسید: - بگو بدانم این مردی که در میان شما ظهور کرده به لحاظ نسب و خاندان چگونه است. آیا نسبی شریف دارد؟ ابوسفیان پاسخ گفت: - آری نسبی شریف، گرامی و کریم دارد. - آیا پیش از او کسی دیگر، در میان شما ادعای پیامبری کرده است؟ - نه چنین چیزی بی‌سابقه است. - پیش از ادعای پیامبری‌اش، آیا در میان شما به دروغگویی متهم بوده است؟ - هرگز. - آیا از سلسله آباء و پدران او کسی پادشاه بوده است؟ - نه، نبوده است. - در عقل و درایت، دانایی و کفایت، او را چگونه می‌بینید؟ ابوسفیان در حالی که در خود می‌پیچید، وحشت‌زده از مخاطره گواهانی که در پشت سر خود داشت به آن سؤال نیز پاسخ گفت: - نه مرد بی‌خردی نبوده است. - به من بگو بینم، ثروتمندان و اشراف از او پیروی می‌کنند یا بی‌کسان، محرومان و ضعیفان؟ ابوسفیان به شادمانی پاسخ گفت: - اغلب تمامی پیروان او بی‌کسان، ضعیفان و محرومان‌اند... هیچکس از رجال ثروتمند، و برجستگان دولتمند چون ما به پیروی او در نیامده‌اند. - آیا پیروان او هر روزه در فزونی‌اند یا در کمی و کاستی؟ - اغلب آنان رو به فزونی دارند. - آیا از این جماعت کسی تمایل سرپیچی از او و بازگشت به الحاد و ارتداد را داشته است؟ [صفحه ۲۹] ابوسفیان لختی اندیشید و چهره مؤمنان و بردگانی را که آن همه شکنجه کرده، آزار داده و در صدها معرکه ستم و جنگ کشته بودند در خاطر آورد... آنان هرگز نه تنها از او نبریده بودند بلکه هر روزه محبت و ایمانشان به او بیش از پیش شده بود. در نتیجه پاسخ گفت: - نه آنان از او نمی‌گسلند و از دین و آیینش روی بر نمی‌تابند. - به من بگو، این مرد، شخصا چگونه فردی است، مردی عهدشکن و بدپیمان است؟ - نه هرگز چنین نیست... لحظه‌ای به اندیشه فرورفت. سپس پشیمان شده افزود. بگذارید توضیحی بدهم: - تاکنون بدعهد و پیمان نبوده است. سال پیش با ما پیمان صلح بست. (مراد وی از پیمان، صلح حدیبیه بود) ولی من مدت‌ها است که سرزمین خود را ترک کرده‌ام، ممکن است درین مدت غیبت من، پیمانش را شکسته باشد. بله... همه چیز احتمال دارد. آیا ندارد؟... (این تنها موردی بود که توانست علیه پیامبر دل سیر سخنی بد بگوید). سزار از او پرسید: - بگو بدانم تاکنون با وی جنگ کرده‌اید. - آری بسیار... کیفیت جنگ‌هایتان را برای ما بگو که چگونه بوده است. شما پیروزید یا او؟ - گاه ما پیروزیم و گاه او... در جنگ بدر که من حضور نداشتم ما به سختی شکست خوردیم. اما در احد، که من سردار لشکر بودم او را به سختی درهم شکستیم. پهلوها را شکافته و جگرها را خاییدیم، گوش‌ها و بینی‌ها را مثله و اعضاء را دریدیم. - دقیقاً به من بگو این مرد شما را بر چه می‌خواند؟ ابوسفیان لختی درنگ کرد و بر خود پیچید و از اندوه و غصه گویی هلاک می‌شد. آهی کشید و در نهایت تأسف گفت: - ما را به راستگویی و پارسایی، صدقه دادن و انفاق به محرومان، وفای به عهد و ادای امانت، دستگیری از

یتیمان و رسیدگی به خویشاوندان، مروت و عدل می خوانند... دوباره آهی کشید و آن سان که گویی تمامی کوه های عالم را بر دوش [صفحه ۳۰] دارد ادامه داد: ما را به نماز خواندن در برابر خدای یگانه ای که جز او را خالق هستی نمی داند می خواند. ما را از پرستش آنچه پدرانمان می پرستند، یعنی بت های سنگی مان بازمی دارد، و می گوید هیچ چیز و هیچ کس را در ربوبیت با پروردگار یکتا شریک نگیریم و از این چیزها... دیگر نگفت که ایشان را از زنده به گور کردن دختران، محبت و احترام به زنان، خودداری از ربا و قمار و زنا و مستی و عربده کشی و ستمگری و غارت منع نموده و نیز بر حرمت همسایه و هزاران عمل شایسته دیگر امر فرموده است. از سزار و خودش شرم داشت. در واقع امری درونی و احساسی عمیق و قلبی وی را رنجیده خاطر، عمیقاً آزرده و آزره مگین کرده بود و وجدان باطنی او به او می نمود که با این سخنان گویی علیه خود و آنچه قوم وی انجام می دهند داوری می کند. سزار لختی تأمل کرد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود به این مرد و یاران او نگریست و غرقه حیرت و اندوهی عمیق به این جمع و این مجلس خیره گشت... آن گاه به ابوسفیان و یاران او چنین گفت: - ای مرد، از سلسله پدران و نسب این نبی از تو سؤال کردم. گفתי نسبی شریف و کریم دارد به شما بگویم که پیامبران همواره اصل و نسبی شریف، بلند و ارجمند دارند... از تو پرسیدم که آیا پیش از او شخص دیگری نیز در میان شما ادعای پیامبری کرده است. پاسخ دادی نه. بنگر چه می گویم و دقیقاً تأمل کن. اگر دیگری قبل از او چنین ادعایی کرده بود، به خود می گفتم محتملاً او نیز به تقلید چنین سخنی را ساز کرده است. [۵]. از تو پرسیدم پیش از ادعای پیامبری اش هرگز در میان شما به دروغ گویی متهم بوده است؟ پاسخ منفی دادی. از تو می پرسم، مردی که به مردم دروغ نمی گوید آیا هیچ امکان دارد که بر خدای مردم دروغ بندد؟ از تو پرسیدم آیا کسی از سلسله آباء و پدران وی پادشان بوده است؟ گفתי نبوده است. آری چنین [صفحه ۳۱] است. زیرا اگر کسی از پدران وی پادشاه بود می گفتم در جست و جوی پادشاهی آباء خویش برخاسته و برای یافتن میراث خویش قیام کرده است. گفتم در عقل و درایت او را چگونه یافته اید. گفתי هرگز بی خرد نبوده است... آری چنین است، مجموعه این احوال همه نشانگر آن است که این مرد جز مردی حکیم و آگاه، بصیر و صاحب نگاه نیست... پرسیدم ثروتمندان و شریفان از او پیروی می کنند یا بی کسان و ضعیفان؟ پاسخ گفתי بی کسان و ضعیفان... به شما بگویم که پیامبران بدون استثنا و همواره چنین بوده اند. همیشه ضعیفان و درماندگان، بی کسان و واماندگان به آنان پیوسته و متابعتشان را کرده اند... و اغلب فروتنان و رنجبران و نه مترفین و جباران بوده اند که حکم خداوند را پذیرفته اند. از تو پرسیدم آیا پیروان او در فزونی اند و یا در نقصان و کاستی گفתי آنان اغلب رو به فزونی دارند... آری چنین است. پیروان راه حق همواره در فزونی اند تا به جمعیت مقدر برسند. پرسیدم از این جماعت کسی تمایل سرپیچی از او و بازگشت و الحاد و ارتداد را داشته است پاسخ گفתי نه. آری ایمان چنین است که چون در دلی جوانه زد، برگ و بار می آورد و روز به روز سرسبزتر می گردد و دل به ثمرات آن خرمی و بهجت می یابد و به آن خرسندی و برکت می یابد... دل مؤمن شرح صدر می یابد و روز به روز اندازه های آن برتر و افزونی در قدر می یابد. پرسیدم آیا او مردی عهدشکن و پیمان گسل است؟ پاسخ منفی دادی. چنین است. پیامبران هرگز عهد و میثاق خود را نمی شکنند. پرسیدم در جنگ با وی چگونه بوده اید. گفתי گاه غالب و گاه مغلوب... آنان و پیروانشان به آزمون ها و محنت های الهی گرفتار می شوند و سرانجام غلبه و فتح نهایی با آنان خواهد بود. پرسیدم شما را به چه امر می کند. گفתי به محبت و نماز و پارسایی و صدقه و راستی و ترک بت پرستی و ستمگری و انجام همه نیکویی ها... به راستی اینها که گفתי شرح خصال و تصویر جمال کمال اوست! پس اگر چنین است، ای مرد بدان که او، بسی نمی گذرد که تا این جا - خوب نگاه کن تا این جا - تا همین موضع دو پای مرا نیز [صفحه ۳۲] مالک می شود و تمامی این سرزمین ها را تسخیر می کند... [۶]. آن گاه سزار سخنی عجیب تر از این همه گفت. رو به ابوسفیان کرد و اظهار داشت. اگر این جا بود، خم می شدم و در برابرش زانو می زدم و پاهایش را می شستم... ابوسفیان حیرت زده به این سخنان گوش سپرد و با جمعیت یاران خویش مجلس سزار را ترک گفت. بند بندش می لرزید و از درون در خود له می شد، می شکست و می خمید. چون بیرون آمد رو به یاران خود کرده و گفت: می بینید! کار

این مرد (محمد) و امور او را می بینید؟ چه چیز شگفتی است. کار وی به جایی رسیده که پادشاهان عالم و این امپراطور روم (مردمان بنی اصفرو)، امرش را بزرگ می شمارند، حرمتش می دارند و این چنین است از حساب برده به عظمتش معترف می گردند!... عجا آن جادوگر با عالم و آدم چه ها کرده است... مرد شیطانی، نه که مرد سفیانی این همه را می دید و دمی به خود نمی آمد... اینان شجره ی خبیثه و ملعونه اند و چگونه به خود آیند؟ قلب هایشان در حجاب از حق است و دیده ها را فرو بسته اند تا نبینند... آری این روزهای ابوسفیان را به خاطر بسپاریم و هرگز از یاد نبریم... او و خاندان شان از عالم فقط صورت ها و ظواهر آن را می دیدند. از آغاز سفرهای تجاری شان شدیداً تحت تأثیر سرزمین های مسیحی عربی است و احتمالاً در همین سفری که هم اکنون به تجارت آن بیرون آمده، طبق معمول پسرش معاویه را نیز با خود همراه دارد. یعنی آن دو سخت تحت تأثیر این سرزمین های حاصلخیز، آکنده از لذت و نعمت، خاطرات خوشی دارند. خاطرات سرزمین های مسیحی نشین عرب و هر دو؛ هم پدر و هم پسر نحوه زندگی، تمدن و فرهنگ مسیحیت در تمامی این سامان های از دمشق گرفته تا حمص و غزه و اورشلیم را با هم می ستایند و هر روزه از شکوه و خوشیهای این گونه زندگیا گفت و گو می کنند و لحظه به لحظه به خود می گویند خوشا به [صفحه ۳۳] حال سروران و مالکان این همه تنعم و لذات... آری هرگز از خاطر نبریم در همین سرزمینی که ابوسفیان این چنین علیه رسول الله گواهی می دهد و با تمامی توش و توان خود می کوشد مصلحت دین وی را مخدوش و مغشوش کند، در زمانی نه چندان دور معاویه پسرش؛ همین پسری که همراه خود دارد به نام رسول الله بر تخت قدرت و پیشوایی مسلمانان می نشیند و با تمامی قدرت خود علیه وصی پیامبر و امام مؤمنان؛ علی بن ابیطالب چه تمهیدهای ستمگرانه ای نمی اندیشد و سپس باز چندی نمی گذرد که در همین کاخ های به جا مانده از مسیحیان، نوه اش یزید پسر معاویه، سر پسر همین پیامبر، حسین را در همین کاخ های سبز در حالی که پیاله شراب سرخ در دست دارد برابرش و در طشتی زرین می نهند و او در حالی که با چوب خیزران بر آن لب و دهان همایونی و ناطق قرآنی می کوبد در انکار تمامی وحی و خبر قرآن، در نهایت شور و سرخوشی غزل مستی می سراید... آری از خاطر نبریم. این ابوسفیان که به سزار روم گفته بود :- «پادشاهها کار محمد برای تو چه اهمیتی دارد که بخواهی از مسائل و مطالبش جويا شوی؟ همانا وضعیت او ناچیز و بی ارزش تر از این مسائل است که بزرگی چون تو درباره او تفحص کند و استفسار نماید». این ابوسفیان و مشرکانی چون او در معانی شرف و شعور، دانایی و حضور به مراتب از آن سزار مسیحی که گفته بود: «دوست دارم تا خم شوم و پاهای آن مرد را شست و شو کنم» - فرسنگ ها فاصله داشت و از آن همه بینایی و ادراک، در حجاب و دور، کور و مهجور بود. پس از مجلس ابوسفیان، سزار مسیحی، جمعی برگزیدگان و مقامات مذهبی روم را در کلیسای گرد آورد و در حالی که دحیه کنارش بود دستور داد تا درهای کلیسا را ببندند و راه های ورود و خروج آن را مسدود کنند. آن گاه سزار از غرفه ای بر بالای جمعیت، و در جایگاهی دور از دسترس آنان در مجلسی سراسر آکنده از التهاب و هشدار، رعب و انتظار به مسیحیان گفت: ای مسیحیان و ای دانشوران اهل انجیل، امروز شما را این جا گرد آوردم تا درباره دعوت پیامبری سخن گویم که ظهور کرده و جهان، چنان که کتب ما نیز بر [صفحه ۳۴] بعثتش گواهی داده اند، در انتظار قدوم او بوده است. اینک احمد ما را به آیین یکتاپرستی خود می خواند. آیا فرامی آید تا چنان که عیسی مسیح ما را به پیروی فرمان او داده است به دین او بگرویم و سلامت ظاهر و باطن و سعادت دنیا و آخرت را نصیب بریم؟... به مجرد سخن وی زلزله ای در جمع مقامات رسمی مسیحیان درافتاد... این سخن، یعنی پیروی از آیین توحیدی پیامبری عرب، به مفهوم پایان یافتن مقامات ریاست های معنوی ایشان بود... نه. امکان نداشت پیامبری او را بپذیرند و دست از کامکاری، قدرت مداری و دین سالاری خویش بردارند. ناگاه بانگ و شیون در میان ایشان برخاست و بنای داد و بیداد به جهت شور و غوغا و مخالفت شدید برداشتند، و به راستی اگر دسترسی به سزار داشتند بعید نبود او را می کشتند... و اتفاقاً سزار به همین دلیل بود که بر جایگاهی دور از دسترس آنان با ایشان سخن می گفت... کشیشان به محض استماع این سخن، به سوی درها دویدند، تا خبر را به رومیان برسانند و از طریق اعتراض بزرگ و همه جانبه، مردم را علیه امپراطورشان که به دین و آیین

رسمی کشورشان خیانت می کرد برانگیزند... چون به درها رسیدند، آنها را بسته دیدند و نتوانستند بیرون روند... در همین دم سزار از بالای غرفه در حالی که دست ها را از هم می گشود و به بانگ بلند آنان را به سکوت و سکون دعوت می کرد فریاد برداشته با آنان چنین گفت: - درود بر شما ای مسیحیان... هزاران سپاس و شکر از این همه پایداری در دین و آیین تان... همانا به شما بگویم که امروز روز آزمون بزرگی برای من و شما بود. شما را برای این بدین مکان خواندم تا از وفاداریتان به آیین نیاکانتان جويا گردم و خوشبختانه دیدم که در دین خود پایداری و استقامت، استواری و صلابت دارید... آری به شما اطمینان و ایمان یافته ام و دانستم که از دین خود دست برنخواهید داشت... مسیحیان به مجرد شنیدن این سخن سخت شادمان گشتند و چنین یافتند [صفحه ۳۵] که گویی امپراطور باطن عقیده شان را آزمون کرده است. سزار آنان را که عمیقا خوشحال و شادمان بودند مرخص کرد. رو به دحیه کرد و گفت: از آغاز، از برخورد این جماعت در پذیرش چنین پیشنهادی بیمناک بودم و به ایمانشان سوءظن کلی داشتم... دیدی این مسیحیان چه کردند؟ آری امکان ندارد اینان از مناصب و قدرت های خود دست بکشند و به این آیین بگردند... راست می گفت و در مواجهه با حقیقت خود، مردم، جهان و جامعه مسیحیتی که می شناخت مردی راستگو و محتاط بود... در واقع مطلبی که سزار در مورد اتباع خویش می اندیشید در مورد خود او نیز صادق بود... او نیز نمی توانست دست از امپراطوری خویش بردارد و به تبعیت پیامبر برآید... و اگر پر در این باره اصرار می ورزید مسیحیان از قدرت ساقطش می کردند و به خفت و خواری، در نهایت مذلت و بیزاری به قتلش می رساندند... او با خود می اندیشید: سرم را حفظ کنم و یک مسیحی با تاج باشم، خوش تر از آن است که بی سر گردم و در معرض همه گونه تاراج حادثه ای که مؤید این معناست مأموریتی است که سزار به دحیه داد. به او گفت: تو شاهد رفتار مسیحیان بودی و من از آغاز بیمناک همین مسأله بودم. تردیدی ندارم که آن پیامبر رسول خداست، اما از رفتار مردم بر جان و قدرت خویش بیمناکم... به او بگو اگر این وحشت نبود بدین وی می گرویدم. اما به تو پیشنهادی دارم. به سوی ضغاطر اسقف عظیم کلیسای روم برو و مسأله رسالت احمد را با او نیز در میان بگذار و بنگر چه می کند. و دحیه را به سوی او فرستاد. با این کار سزار می خواست نهایت عمق نظر و رفتار مسیحیان را در رابطه با این مسأله بیشتر بسنجد و موقعیت خویش را دریابد و نیز در برابر ارزیابی دحیه قرار دهد. دحیه نزد اسقف اسقفان و عظیم ترین چهره مذهبی کلیسای رومیان آمد و سخن سزار و نامه پیامبر را به او رساند... چهره آن مرد ربانی به دیدن نامه و کلمات آسمانی پیامبر چونان دشتی خرم و گلزاری پر گل و اسپرغم شکفت... ساعتی به اندیشه ای عمیق فرو رفت. نامه را بر دیده نهاد و به دحیه گفت: ما او را [صفحه ۳۶] به تمامی اوصاف کمال و تصاویر شایسته جمال می شناسیم و نام ستوده ی تسلاگر و مقدسش را در کتب خویش یافته ایم. آری من ابلاغ رسالت او را وظیفه خود می دانم و به تمامی مسیحیان خواهم رساند. آن گاه رفت و جامه سیاه از تن بر گرفته و طهارتی کرده، جامه سپید پوشید و عصای اسقفی را به دست گرفته و آن سان که گویی تجهیز آخرین ساعات حیات خویش را کرده به سفر رحلت و به میدان شهادت (زیرا گواهی بر حق می خواست دهد) می رود به سوی جامع بزرگ و کلیسای سترگ روم روی نهاد. دحیه در پی اش بود و از دور می آمد. آن جا در کلیسا تمامی صاحب قدرتان و راهبان مسیحی جمع بودند و در واقع مقر و مرکز رسمی تعلیمات، مراسم و جایگاه مناسک مذهبی شان بود. به مجرد دیدن او تمامی کشیشان، اسقفان، بطریقان و دانشوران مسیحی گرداگردش را گرفته و منتظر گشتند که در این موقع روز «اسقف روحانی» و «حبر ربانی [۷]» برای چه به پای خویش به میان آنان آمده و حضرت قدوسی اش با آنان چه کار دارد. او آن سان که گویی هر کلمه شهادت را از اعماق قلب خود برمی آورد رو به آنان کرده گفت: الا ای مردم من. ای مسیحیان و ای مردم روم. بر شما بشارت باد که مبشر آمد. اینک نامه ای از احمد که ما را به خدای بزرگ و یگانه می خواند. و من گواهی می دهم که پروردگاری جز خدای یگانه نیست و احمد بنده و پیامبر اوست. لختی گوش سپرده تا کشیشان و بطریقان رومی چه می گویند... ناگاه باز خروشی از جمع برآمد. دحیه دید همچنان که در نوبت پیشین، مسیحیان علیه سزار ازدحام کردند، بر ضغاطر نیز بانگ و شیون برآوردند... غوغای عموم... و صدا به اعتراض و فریاد برداشتند. اما اسقف اعظم از سخن خود دست

برنمی‌داشت: شهادت می‌دهم که او احمد است و به آمدنش بر ما بشارت داده‌اند. [صفحه ۳۷] ناگاه همه آن جمع، ریختند و با عصا و هر آنچه که در دست داشتند آنقدر مرد ربانی را زدند که در دم جان سپرد. دحیه وحشت‌زده این همه را می‌دید و دم برنمی‌آورد. آری چنان که قرآن می‌گفت در حالی که به یگانگی احدی و به حقیقت احمدی یقین داشتند و اما به انکار آن بر آمده بودند [۸] چگونه می‌توانستند سطوت و قدرت خود را از کف دهند و همچون احبار یهود که پیروی عیسی را با آن که آن را حق می‌دیدند و اما از آن سرباز می‌زدند به پیروی پیامبری در آیند که مردم را به جای پرستش و بندگی بزرگان، قدرتمندان و نامداران صوامع و جوامع «یعنی خودشان» به بندگی خداوند می‌خواهد؟ آنان، چه رومیان و چه کشیشان همه یک صدا با هم چنین می‌گفتند و چنین بهانه می‌آوردند: کشور ما از کشور او پهناورتر و مردان ما از مردان او بیشتر و همه چیز ما، قدرت و حشمت و عزت و شوکت ما از او برتر است. چگونه زبردست مشتی عرب شویم. هراکلیوس در آخرین تضاد با جامعه خویش - پس از آن ماجرا که از عناد و ستیز قاطبه مسیحیان در پذیرش دعوت حق دید - نامه‌ای به سوی پیامبر و بدین مضمون گسیل داشت: «نامه‌ای است برای احمد، رسول خدا؛ آن کس که عیسی مسیح به او بشارت‌ها داده از سوی سزار روم. پیامبر نامه گرامی تو به من رسید. سفیرت نزد من آمد و من در پیشگاه خدا شهادت می‌دهم که پروردگار عالم تو را به پیامبری و رسالت جهانیان فرستاده است. همانا نام مبارک تو را در انجیل دیده‌ایم و بر آمدنت اذعان داریم. اما چنان که سفیرت گواه است ملت روم را به ایمان و اسلام دعوت کردم و آن را نپذیرفتند. فسوسا که اگر فرمانبرداری می‌کردند برای دنیا و آخرت ما بهتر بود... باری اکنون دوست داشتم و آرزومند آن بودم که در محضر تو [صفحه ۳۸] خدمتگزاریت را می‌کردم و پاهای تو را می‌شستم. وی مهتاب آسمان‌ها نبود، اما انبوه ابری که چهره بدر را تیره و سیاه کند نیز نبود.

دعوت کسری ایران

نامه‌ای که پیامبر برای خسرو پرویز پادشاه ایران نگاشت چنین بود: از محمد پیامبر خدا به کسری بزرگ ایران. سلام بر آن کس که به هدایت گروید، به خدا و پیامبر وی ایمان آورد، گواهی داد که جز پروردگار یکتا و بی‌همتا پروردگاری نیست، او را از هر گونه شریک منزّه داشت و به پیامبری محمد، بنده و رسول او اذعان آورد. همانا من ترا به آیین الهی فرامی‌خوانم. و بدان که من رسول حق و پیامبر تمامی جهانیانم، آمده‌ام تا آنان را که زنده‌اند بپرهیزانم و بیم دهم و حجت حق و سخن خداوند را بر کافران تمام کنم. اسلام آور تا به سلامت مانی و اگر سرپیچی کردی گناه مجوسان بر گرده تو خواهد بود. [۹]. سفیر پیامبر، عبدالله بن حذافه سهمی قرشی به تالار بهشت گون ساسانیان درآمد و نامه را به خسرو پرویز داد. کسری مترجم خواست. نامه را گشود، و مترجم در آن چنین خواند: از محمد، پیامبر خدا به کسری بزرگ ایران... هنوز مترجم جمله‌ای از نامه را نخوانده بود که ناگاه کسری چون آتشفشانی از خشم غریب و از جای برخاست و نامه از کف مترجم ربود و آن را پاره کرد و به گوشه‌ای پرت کرد. آشفته و دیوانه، مست خشم و سخت نابخردانه، بی‌آن که نامه را بخواند و از محتوای آن کمترین اطلاعی یابد فریاد زد. این مرد به چه جرأتی نام خود را پیش از نام من نوشته است. [صفحه ۳۹] دستور داد هر چه زودتر عبدالله را از تالار بیرون کنند و از کشور برانند. و بلافاصله دبیر خود را احضار کرد و دستور داد به فرمانروای یمن، مردی باذان نام که شهری حاصلخیز و در جنوب مکه بود و حکمرانان آن همه تحت نفوذ و تسلط ساسانیان بودند چنین بنویسند: همین امروز مردی از سوی شخصی از اعراب مکه که ادعای پیامبری می‌کند به دربار ما آمد و سخنانی بیهوده آورد. به مجرد دریافت نامه من دو تن از افسران ارشد خود را به سوی این مرد گسیل کن و در نهایت سختگیری و شدت دستگیرش کرده به دربار ما بفرست... بعضی از مورخان نیز نوشته‌اند نامه خسرو افزوده‌ای نیز به این عنوان داشت: به آن دو افسر بگو آن مرد را وادار کنند تا توبه کند و به آیین نیاکان خود بازگردد. در صورتی که توبه نکرد همان جا سر از تنش جدا کرده، سر را به دربار ما بفرستند. به راستی در جهان احمق‌تر از این مرد، نابخردتر از این پادشاه چهره‌ای نتوان یافت. و

از بی‌اهمیتی کار روزگار و بی‌ارزشی دنیای دنی غدار همین بس که خداوند عالمیان چون بسی اوقات دیگر، برای نمودن استدرج خود، چنین پلید بدجان، بلید [۱۰] نادان؛ سلطانی را که شلوارهایش فقط دو سه کیلو مروارید داشت، و اما در سرش به اندازه تخم گنجشکی گوهر خرد نبود، پادشاه سراسر ملک پهناور ایران کرده بود. این مرد آنقدر به قدرت بالغه و کبریای خود ایمان داشت که دمی با خود نیاندیشید چگونه امکان داشت که دو تن افسر، به مدینه‌الرسول بروند و سر او را از تن جدا کرده و یا کت بسته به مقر او بیاورند. او آن چنان که خودباور و مست شهوات فرعونى و ثروت و مکنت قارونى خویش بود که دمی به اعمال خود نیاندیشید و بی‌کمترین شکیب و خودداری نامه پیامبر را پاره کرد و چون سفیر پیامبر عبدالله بن حذافه به سوی او بازگشت و قصه عمل شیرانه [صفحه ۴۰] خسرو را بر پیامبر گزارش نمود پیامبر رو به آسمان نموده و دست‌هایش را به سوی پادشاه دادار و قیوم پایدار برافراشت و فرمود: «اللهم مزق ملکه» بار پروردگارا ملکش را درهم بگسل و رشته سلطنتش را پاره کن. بعضی از مورخان نیز نوشته‌اند پس از آن که نامه پیامبر را از هم گسست و پاره کرد دستور داد مثنی خاک در آن نامه‌ی از هم دریده بریزند و آن را به جانب پیامبر بازگردانند. چون پیامبر آن نامه را دید فرمود ملکش از هم دریده شد و شما مسلمانان بر تمامی گستره خاک او، استیلا خواهید یافت... زیرا او به دست عمل خود، خاک کشور خویش را برای شما ارسال کرده است. [۱۱]. به تحقیر خاک فرستاد، گوهر ملک خویش را بر باد داد. اما آن پادشاه دیگر (نجاشی) که به مجرد دیدن نامه او، آن را بوسید. از تخت به زیر آمد، سجده کرد و برای او مثنی خاک، به نشانه آن که در پیشگاه تو این چنین خاکسار و بنده‌وارم فرستاد، در جلال خویش را بر افلاک رساند. آری در ملکوت معنا هر عمل به نیت آدمی وابسته است و همین خاک، یکجا خاشاک ناپاک، و جایی دیگر افلاک تابناک تفسیر و تعبیر می‌شود. عجب از این مرد خودپرست که عمری به بی‌کفایتی زیسته و با آن همه جنایات و ستم‌پیشگی داخلی تمامیت کشور ایران را نیز درگیر جنگ‌های خارجی و چالش‌های زیانبار بیهوده با رومیان کرده و با این اعمال، خشم ملتی بزرگ را برانگیخته بود... چگونه این مرد یک دم با خود نیاندیشید که اگر آن مرد ارسال کننده نامه، به راستی پیامبر خدا باشد چگونه با خدا و پیامبر او می‌توان به ستیزه برآمد. وی در همان دم که نامه را پاره کرد تمامی قلمرو خاک و تمامیت قدرت، اراضی و گستره شکوه، سلطنت و حشمت خود را پاره پاره کرد... [صفحه ۴۱] به محض آن که نامه را گسست و به دور ریخت بیم و رعبی در تمامی تالار و دربار او پدید آمد. و چنان که خواهیم دید و تاریخ گواهی خواهد داد، پسرش شیرویه که در تمام مدت زمامداری پدر از اعمال خلاف او به تنگ آمده بود، از این عمل بی‌مایه و ناشریف، نابخردانه، و سخیف او به اعجاب و اضطراب افتاد. اندیشه کاری سترگ را کرد، آری در همان دم بذر چنان نفرتی در جاننش فرا بالید که در باطن خفا و اخفای خویش، که احتمالاً هم اکنون بر خود وی نیز پوشیده بود چنین اندیشید: «ترا خواهم کشت» و همان روز بر چنین کار شگفت‌انگیزی تصمیم گرفت... غم و اندوهی بر تمامی تالار فرو افتاد و گویی چیزی سهمناک رخ داد... چونان رشد غده‌ای بدخیم در درون معده که آغاز به جوانه زدن و ریشه گستردن می‌کند و از آن پس طعم هر شهد و مزه هر خورش خوشی را از آدمی می‌دزدد، چیزی از درون، چونان عقربی که به دیواره‌های معده نیش می‌زند و زهرافشانی می‌کند جان تمامی‌شان را فروگزید... دنیا تغییر کرد و ورق روزگار برگشت و همه چیز اندوه‌بار و سایه‌وار و زشت و سوخته و خاکستر و گویی بی‌دلیل و علت خاصی سوگوار و غم‌گستر گشت. چگونه چنین نباشد؟ زیرا در آن تالار شرم‌بار، نامه پادشاه عزت را درهم دریده و بر چهره نبی رحمت بی‌حرمتی روا داشته بودند... وه که در جهان هستی هیچ چیز به عظمت و اهمیت کردار و گفتار، بویژه ادب نفس آدمی در برابر کردگار نیست. همه گنج معرفت و روشنایی، محبت و آشنایی فهم همین معنا است. آدمی به محض آن که از مدار ادب سرپیچی کند، تمامی ذرات وجودش از سیطره مهر او و فرمان محبت خودش عنان می‌گسلند و بر او چهر قهر می‌گیرند. آری در لحظه گستاخی در برابر پادشاه حق، رگ و پوست و حتی قلب و خون و پاره تن آدمی - فرزندش نیز - بر او چهره خشم و نفرت می‌گیرد و حتی اگر آن را به ظاهر بروز ندهد، حرمت و حشمت باطنی‌اش از کف رفته است. زیرا نظام عالم، بندگی و خشوع، ادب و خضوع در برابر مهیمن استوار، پادشاه [صفحه ۴۲] اقتدار و مالک پایدار عالم

است. هفت آسمان و هر آنچه در آن است. هزاران هزار سیاره و ستاره، میلیون‌ها کهکشان‌های اخترافشان، همه و همه در مدار ادب و نظم خویش‌اند. چگونه موجودکی صغیر و آدمکی حقیر می‌تواند از نظام پایدار و مدار استوار هستی سرپیچی و اظهار بی‌نیازی کند و در برابر پروردگار عزت گردن‌فرازی کند؟... «باذان» حکمران و پادشاه یمن به مجرد دریافت نامه خسرو پرویز شاهنشاه ایران، دو تن از افسران برجسته و قهرمانان خویش را به نام‌های «فیروز» و «خرخسره» که به تمامی ملاحظات قدرت و شجاعت، سیاست و کیاست از آن دو چهره برتری در سراسر کشور خویش نمی‌یافت برگزید و به آنان دستور داد که به سرعت تمام به جانب دیار عرب، حجاز بتازند، و هر چه زودتر فرمان خسرو ایران را در مورد «آن مرد» اعمال کنند. یا توبه‌اش داده از آن سخن بازداشته دست بسته به سوی ایران گسیل دارند و یا سر از تنش جدا کنند. آن دو تن، به شتاب تمام خود را به خطه‌های حجاز رسانده و در طائف با مردی از قریشیان، دشمنان پیامبر تماس گرفته از او درباره‌ی وی پرس و جو نموده و او را به راهنمایی خویش انتخاب کردند. قریش به مجرد شنیدن خبر از شادی به پرواز درآمدند... اینان کمابیش اخبار کلی مدینه پیامبر و تمامی اعمال او را داشتند. می‌دانستند که پیامبر به تمامی سران کشورهای عالم نامه نوشته و آنان را به دین خود فراخوانده است. به امپراطوران و پادشاهان عالم گفته است: «تسلیم شوید تا در امان بمانید و اگر ایمان نیاورید گناه تمامی ملت و عواقب همه امور بر عهده خود شما خواهد بود.» و بدین گونه بی‌کمترین حزم و دوراندیشی، در نهایت خامی و خودباوری به گردنکشان تمامی عالم اعلان جنگ داده است. در نتیجه از این بهتر چه می‌توانست باشد؟... در واقع، به زعم قریش او با این کار طومار قدرت خود را درهم شکسته و رشته حیات خود را در گسسته بود. چیزی نمی‌گذشت که همه عالم و آدم، ارتش مسلح و جرار عرب و عجم از این جا و آن جا او را فرامی‌گرفتند و به راحتی می‌بلعیدند. تصویری که از نامه [صفحه ۴۳] خوش خیالانه پیامبر در ذهنشان ترسیم می‌شد چنین بود: آهویی در میان دو شیر نر خونخوار و نیز مستی گرگ و کفتار می‌خرامد و آنان را به تسلیم خود می‌خواند! آری به زودی گله وحش، چنگ و دندان به سویش می‌گشودند و برای تسلیم در برابرش دورخیز می‌کردند! هنگامی که دو افسر باذان به طائف رسیدند، و خبر همه جا پراکنده شد که آن دو جلاد مأمورند محمد را کت بسته به دربار ایرانیان ببرند و در صورت ممانعت سر از تنش جدا کنند از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند. بیچاره‌ها! به شادمانی به یکدیگر می‌گفتند این دیگر مستی عرب و یهود و بنی‌نضیر و بنی‌قریظه نیست. با رقص و شادمانی، پایکوبی و دست‌افشانی به یکدیگر می‌گفتند: «ابشروا فقد نصب له کسری ملک الموت» مژده بر شما باد که کسری ملک الموت را مأمور جان ستانی محمد کرده است و بیچاره‌ها نمی‌دانستند همان روزی که کسری ملک الموتش را مأمور کشتن محمد کرده است، خدای محمد نیز نزدیک‌ترین کسش، پاره تنش، ولیعهد ارجمند و گرامی‌اش، پسرش شیرویه را مأمور کشتن خود او «خسرو» کرده است. تا از این دو، فرمان کسری یا فرمان پادشاه کبریا کدام یک انجام خواهد گرفت و نفاذ تحقق خواهد یافت. بدین گونه مرد قریشی راهنمایی دو افسر، و دو سپهسالار قدرت یمن را به عهده گرفت و آنان را به سوی مدینه می‌برد... آن دو افسر «فیروز» و «خرخسره» در نهایت اعتماد به نفس و قدرت، شکوه و سطوت به مدینه وارد شدند و باید نیز چنین وارد می‌شدند. زیرا در چشم آن دو، مدینه سوت و کور با چهار پنج نخلستان فقر و فتور و مستی مردم جنگ زده‌ی رنجور، در برابر قدرت شکوهمند یمن، چونان دهاتی در برابر شهری بزرگ می‌نمود، و کشور یمن با آن همه سابقه تاریخی و افتخار، عزت و اقتدار، در برابر امپراطوری خسرو و شاهنشاهان ایرانی، باز چونان قریه‌ای در برابر کشوری بزرگ می‌نمود. آن دو به حضور پیامبر آمدند. او را در خانه‌اش، در اتاقی سه چهار ذراع در دو سه ذراع، اتاقی از کاهگل و بس کوچک و محقر که بوریایی از حصیر بر کف آن [صفحه ۴۴] افتاده بود، ملاقات کردند. مرد عجیب (آن محمد) که در همه عالم چهره‌ای به سطوت و نور و شدت تجلی ظهور و ظهور او ندیده بودند (در برابر کسی؟ در پیشگاه عالیجاه قدرتی؟) به دو زانوی ادب نشسته بود و در حالی که سر بر سینه فرو افکنده بود و همه حضور و توجه، ظهور و تنبه «هو» بود آرام و در نهایت شکیبایی گوش سپرد تا آن دو چه می‌گویند. گفتند: ای محمد ما از سوی پروردگار و مالک خویش خسرو پرویز، کسرای ایران که پروردگار و مالک باذان شاه، مالک یمن است به

سوی تو آمده‌ایم و... و... و... دستور داریم... دستور داریم... طبق این فرمان طبق این فرمان، و نامه باذان - به جهت آن ادعایی که کرده‌ای ترا - ترا به توبه واداشته، به یمن، به یمن، به یمن بپریم... به محض آن که فیروز به سخن گفتن پرداخت لرزید و رعشه‌ای بنبندشان را فروگسست و کمرشان را درهم شکست. خرخرسه خواست برای فایق آمدن بر شرم و وحشت، ناتوانی و لکنت خود و دوست خود چیزی گوید، اما نتوانست و بیش از او درهم شکست. عجباً در تمام مدتی که با پیامبر سخن می‌گفتند می‌لرزیدند و بند نبند تنشان آن سان که گویی دچار تب و لرز شدید شده‌اند می‌لرزید... در حالی که در تمام این مدت جز همان سه تن، آن دو و پیامبر، هیچ کس در آن اتاق کوچک حضور نداشت. آن گاه از شدت ترس و هیبت او، و سیطره‌ی نور و سطوت او، سخنی را گفتند که نه خسرو آنان را فرمان داده بود، چنان سخنی را بگویند و نه باذان آنان را به گفتن چنان کلامی مأمور کرده بود. عذرخواهانه به او گفتند اگر از در اطاعت در آیی در کار تو وساطت کرده به باذان می‌گوییم که شفاعت را کند و در خصوص تو با خسرو سخن گوید و طی مکاتبه‌ای چنان کند که موجبات رضایت او را فراهم آورد... احتمالاً مرادشان ازین سخن آن بود که از خسرو خواهیم خواست ترا به قتل نرساند، و یک درجه برای تخفیف کیفر قائل خواهیم شد. آن گاه در حالی که می‌لرزیدند و دست‌های خود را بر زانوان گذاشته تا احتمالاً رعشه‌شان را ازو پنهان دارند افزودند: اگر پیشنهادمان را نپذیری تو خود بهتر از [صفحه ۴۵] هر کس دیگر خواهی دانست که میان ما و تو چه آتشی از جنگ‌های دامن گستر شعله‌ور خواهد شد و قدرت ما و ساسانیان چگونه تو، شهر تو و مردان تو را درهم خواهد کوبید... پیامبر در نهایت شکیبایی سخنانشان را گوش کرد. نه به آنان پرخاش کرد و نه سخن ناروا و دشنامی به ایشان داد. جمله‌ای به آنان گفت که در تمامی تاریخ جهان، زیبا حکیمانه‌تر، پرمحبت و معصومانه‌تر ازین جمله هیچ کس، جز پیامبری صادق و مصدق به معارضان خود نگفته است: فرمود «لو کان بشیی قلته من قبلی لکففت عنه، و لکن الله بعثنی» «اگر این سخن که می‌گویم ادعایی از جانب خودم بود، سختم را پس می‌گرفتم اما خدا مرا فرستاده است.» سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت... آن دو دمی اندیشیدند و از سخن او چنین دریافتند: یعنی چیزی مطلقاً ناشدنی است... یعنی به حکم خرد و اقتضای عقل و مصالح کلی چون می‌دیدم به مخالفت با قدرت و ستیز دولتی برمی‌آیم که آن همه نیرو و شوکت دارد چنین کاری را نمی‌کردم... اما اینک کار فرق می‌کند. زیرا من رسول معذور و مسؤول مأمورم و در برابر پروردگار تعهد هدایت و رسالت دارم... جز آن جمله هیچ کلمه‌ای به آنان نگفت و در برابر تهدید آن دو به ایشان فقط فرمود: «فردا نزد من آید تا شما را پاسخ دهم.» فردا، در ساعت مقرر آن دو سپهسالار باز گشتند و منتظر آن بودند که محمد، در برابر فرمان اکید پروردگار و مالک ایشان - باذان شاه - که او نیز «مربوب و مملوک» پروردگاری بزرگتر از خود، خسرو پرویز، رب و مالک کسرای ایران بود. چه پاسخی دارد. از این رو به پیامبر گفتند: به ما بگو که پاسخ رب ما مالک یمن را که مسؤول رب خویش خسرو ایرانیان است چه داری؟ پیامبر لختی در آنان نگریست. نگاهی که گویی وضوح نوعی تسخره ترحم‌انگیز و برق شهودی را در بیچارگی آدمی و درماندگی‌اش در برابر مشیت قهار دادار جبار را داشت... و فرمود: ان ربی قتل ربه اللیلۃ... [صفحه ۴۶] به او بگوید رب من، رب او را در شب دوشین کشت... سکوت کرد و دیگر سخنی نگفت... آن دو در لحظه اول در نیافتند چه گفت و منظورش ازین سخن شگفت‌انگیز چه بود. چون ضربه‌ای که به آدمی می‌خورد و از شدت ضربه و وضوح قدرت آن، نمی‌فهمد ضربه‌ای خورده است، و اماندند. پیامبر حیرتشان را دریافت و افزود «ان ربی قتل کسری اللیلۃ و لا کسری بعد الیوم.» «شب دوشین پروردگار من کسری را کشت و دیگر کسرای نخواهد بود.» عجباً؟ این مرد چه می‌گفت؟... و این چه ادعا و نظری بود که ابراز می‌داشت... پیامبر همچنان خونسرد افزود. همانا پروردگار جهانیان مرا آگاه ساخت که شب دوشین، هفت ساعت از شب گذشته، خسرو پرویز، کسرای شما را، پسرش (شیرویه) کشته است و خود به تخت سلطنت نشسته است. اینک صبر کنید تا خبر به شما برسد. «فیروز و خرخرسه» آشفته و درهم کوفته، غرقه حیرت به او نگریستند. شبی که او از کشته شدن کسرای ایران آن هم به دست پسرش خبر می‌داد «شب سه شنبه دهم جمادی الاول، سال هفتم هجری» بود. آن دو وحشت‌زده به این سخن عجیب گوش سپردند و

دقایقی همچنان که حیرت زده یکدیگر را می نگرستند هیچ نگفتند... اما لحظه ای بعد به اضطراب و اعجاب به پیامبر گفتند: همانا این سخن که گفته ای، و ادعای کشته شدن کسرای ایران را آن هم به دست پسرش کردی بزرگتر از آن ادعای اولین بسی سنگین تر است. ما به ناگزیر خبر تو را به سوی باذان می بریم و در انتظار نظر او می مانیم تا ببینم به فرمان کسرای ایران برای تو چه خواهد اندیشید. چون آن دو افسر از حضورش مرخص شدند پیامبر کمر بند جواهر آیین گرانمایی را که متن آن از طلا و نقره بود و یکی از ملوک همجوار برسم هدیه به او داده بود به آن دو بخشید. آری اینان دربار پادشاهان و ثروتمندان عالم را دیده بودند... دربار خسرو ایران را با آن همه ملک و مال، ثروت و منال دیده بودند که [صفحه ۴۷] خسرو هرگز نه تنها هیچ هدیه ای به هیچ پیکی نمی بخشید، بلکه اغلب آنان را به فاصله ی چندین قدم دورتر از خود در حالی که دستمال شاهانه اش را بر دهان می نهاد تا مبادا از نفس نجس و آلوده آنان متأذی شود نگه می داشت و همگان را در حالت سجود به حضور می پذیرفت... بلی شاه ایران عادتاً هیچ چیز به هیچ کس نمی بخشید و همواره اغلب فقط، هدایای خاص و جواهرات را می پذیرفت و اینک این پیامبر چنان تحفه گرانمایی را آن سان که گویی تکه چرمی را به آنان می بخشد به آن دو هدیه می داد... چنین است تا دنیا جویان عالم دریابند که سخای روح و روان و دست و بازوان پادشاه عالم نیز، همچون گفته دهان و زبان او از تمامی شاهان عالم برتر و کریم تر، بزرگوارتر و عظیم تر است. آخرین سخنی که پیامبر به آن دو گفت این بود: به باذان بگویند چندی نگذرد که به سرعت تمام دین و سیطره آیین من تمامی گستره های خاک عرب و اقصی نقاطی را که اسب های تندرو به آن جاها خواهند تاخت فرو خواهد گرفت... به مالک یمن بگویند: اگر اسلام آورد و تسلیم امر خدا شود پادشاهی او را بر کشورش ابقاء خواهم کرد... سفیران باز گشتند و خبر پیامبر و پیشگویی او را درباره کشته شدن خسرو به او رساندند. باذان گفت: بگذارید شکیبایی کنیم و ببینیم از ایران چه اخباری فرامی رسد. به خدا سوگند اگر این مرد در چنین سخنی صادق باشد. بی گمان پیامبر آسمانی است و ما باید از او پیروی کنیم. چندی نگذشت که نامه ای از شیرویه به این مضمون به باذان رسید. آگاه باش که من «شیرویه» خسرو پرویز را به جهت خشمی که ملت از جنایات او داشت کشتم و به گناه آن همه ظلم و ستم که بر اشراف پارسیان روا داشت؛ بزرگان را قلع و قمع و ملت را پریشان و تباه کرد کیفر کردم و بر جای او نشستم. اینک از مردمان یمن برای سلطنت من پیمان بگیر. و اکیدا به گوش هوش باش که درباره آن مرد عرب که مدعی پیامبری گشته است و پدرم فرمانت داده بود با او به خشونت رفتار کنی، کمترین رفتار بدی روا نداری... منتظر فرمان آتی من باش [صفحه ۴۸] تا دستورم به تو برسد. سپس اخباری که فرارسید به تمامی صحت وقایع همان شبی را تأکید کرد که پیامبر فرموده بود خسرو به قتل رسیده است. این نامه و اخبار شگفت، باذان و تمامی مردم یمن را به سختی تکان داد و لرزه ای در ارکان اندیشه آنان فرو افکند... همانا پیش از این ماجرا مردی به عظمت او پس قرن ازین سرزمین بزرگ به مدینه آمده و فقط به دیدن نوری که در خانه رسول مشاهده کرده بود ایمان آورده و باز گشته و به تبلیغ آن نور کریم، اثبات تجلای حکیم و جلوه ی حقانیت عظیم و فخیمش برآمده بود. اما او چگونه می توانست به تنهایی بر اندیشه ملتی پراکنده، بزرگ و در قبایل مختلف سیطره داشته باشد... در حالی که دریافت همین یک کلمه وحیانی و پیشگویی بزرگ، سرنوشت تمامی یمن را به سود تبعیت از اسلام رقم زد و آنان را به گستره سعادت، طاعت و هدایت باز آورد. پس از این ماجرا باذان نامه ای به پیامبر نوشت و اسلام خود، درباریان و کارکنان خویش را بر حضرتش ابلاغ داشت. عیسی مسیح «لازاروس» را زنده کرد و از گور برخیزاند تا به جهانیان بنماید که زنده کردن مردگان به فرمان خدا ناممکن نیست. این برترین معجزه وجودی او بود... معجزه، نشان صدق انبیاء و مبین این حقیقت است که بر جهان طبیعی و مادی، اراده ای روحانی ماوراء آن و فائق بر طبیعت حاکم است... آگاهی به نهانیها و شهود غیب که جز خدا بر همگان پوشیده است، بزرگ ترین ویژگی انبیاء است. نبوت و پیشگویی پیامبر بر قتل خسرو آن هم بدان کیفیت و چنین شهود آسمانی غیب، تمامی یمن را، هزاران هزار نفوس ملتی را برخیزاند و از گور انکار و بی ایمانی، ستیزه و نافرمانی رستخیز داد و حیات نوین بخشید. آن یک، مرده ای را زنده کرد و دلها را به ایمان و غیب آسمانها کشاند. [صفحه ۴۹] و این یک، خبر مرگ

ستمگري را داد و دلها را به ايمان و غيب آسمانها رساند. اگر جام آب حياتي را به تشنه‌اي رساندي زنده‌اش کرده‌اي. و اگر تشنگان بي شماری را بر سر دو چشمه آب حيات نشاندي زنده‌شان کرده‌اي. اما چه تفاوت ژرفي ميان اين دو اعجاز «اعجاز» کرده‌اي... بدین گونه پيامبر بر سراسر قلمروهای جهان آن روز سفرای خویش را گسیل فرمود. سفیر او بر کشور مصر و اسکندریه حاطب بن ابی بلتعنه بود. حاطب چون نامه پيامبر را به مقوقس پادشاه مصر و اسکندریه داد، او به احترام و ادب آن را در جعبه‌ای معطر از عاج نهاده به یکی از همسران خویش سپرد. به حاطب گفت ما می‌دانستیم که به زودی پیامبری ظهور خواهد کرد اما گمان می‌کردیم از شام خواهد بود. در جواب پیامبر نوشت: نامه گرامی‌ات را دریافت داشتیم. آن گاه دو کنیز ارزشمند و جامه‌ای و نیز دو استر به هدیه برای پیامبر فرستاد. آن دو بانوی نامدار و گرامی که در میان مردم مصر به نیکویی و ارجمندی شهره بودند، ماریه قبطیه و خواهرش سیرین بود. که پیامبر خود با ماریه (مادر ابراهیم) ازدواج کرد و سیرین را به حسان بن ثابت شاعر خود بخشید. همچنین مورخان اغلب برین باورند: مقوقس جواب مشخص و صریحی به نامه پیامبر نداد. او به حاطب گفته بود: اگر این مرد پیامبر است چرا بر خویشاوندان خود که این همه آزارش می‌دهند و از شهرش مکه به مدینه آواره کرده‌اند نفرین نمی‌کند تا خدا قومش را نابود کند و او را بر ایشان مسلط گرداند؟ حاطب به او پاسخ داد تو خود که مسیحی هستی و به عیسی معتقدی و بر این باوری که او را به صلیب کشیدند، آن لحظه که او را گرفته و بر صلیب کردند چرا بر آنان نفرین نکرد تا خداوند نابودشان سازد... مقوقس پاسخی نیافت... حاطب افزود ای مقوقس هشدار که پیش از تو مردی فرعون نام بر این کشور حکم می‌راند و خداوند به عقوبت گناهان بسیارش انتقام سخت از او گرفت. زنهار، فرعون را عبرتی زنده برای خود بگیر، و مبدا که رفتار تو چنان باشد که به کیفر الهی گرفتار آیی و تو عبرت دیگران گردی. آیا تو که خود [صفحه ۵۰] مردی مسیحی هستی که یهودیان را به دین خویش و پیروی از انجیل نمی‌خوانی و به حق معتقد نیستی که مسیحیت ناسخ یهودیت است و عیسی شریعتی کامل‌تر از موسی را آورده است؟ بر همین سان است بعثت محمد. زیرا هر پیامبر جدیدی که مبعوث می‌گردد قوانین و حقایقی نو و منطبق با زمانه جدیدتر می‌آورد و براساس حکم الهی مردمان زمانه او باید که به آیین وی بگردند و از وی تبعیت کنند. و گرنه بعثت و انگیزش او چه دلیلی داشت. با این همه ما هرگز تو را از پیروی عیسی نهی نمی‌کنیم زیرا شریعت توحیدی عیسی همان قدر صدق و حق است که شریعت محمدی صدق و حق است. ما تو را به پیروی از ابراهیم و موسی، محمد و عیسی که همه پیامبران خداوند و بندگان اویند، و همه برای اقامه عدل و داد و محبت و نیکی و نماز و زکوة آمده‌اند دعوت می‌کنیم. مقوقس به سخنان او گوش می‌داد و ساعتی به اندیشه‌ای ژرف فرورفت... سپس گفت: بله حق با توست. بگذار بیان‌دیشم. بگذار بیان‌دیشم... من همه براهین نبوت او را صادق و مصدق یافته‌ام. آری در انجیل ما نیز بشارات ظهور او آمده است. اما بگذار بیان‌دیشم و تعلق می‌کرد. ستیز با مردمان زمانه خویش نه سهل بود و نه آسان. و واگذاشتن تاج شاهی نیز نه ساده و رایگان. و درین میان چالش با وجدان خود، از هر دو صعب‌تر و بی‌امان‌تر و بس گران... همچنین پیامبر در سال هشتم هجرت هنگام بازگشت از جعرانه یکی از اصحاب خویش علاء بن حضرمی را به سوی منذر بن ساوی پادشاه بحرین اعزام فرمود. منذر دست نشانده پادشاهان ساسانی و تحت تأثیر حکومت فارسیان بود. به آیین مجوس ارادت قلبی داشت. پیامبر به او چنین نوشت. بنام خداوند بخشاینده مهربان. از محمد پیامبر خدا به منذر بن ساوی. سلام بر تو باد. من خداوند یگانه را در برابر تو به حمد و [صفحه ۵۱] سپاس و عظمت بی‌قیاس یاد کرده و گواهی می‌دهم که جز او هیچ پروردگار، و پادشاه داداری نیست. اسلام بیاور تا در امان و سلام بمانی... اما منذر در آغاز تحت تأثیر قدرت ساسانیان که تاج پادشاهی خود را از ایشان داشت از پذیرفتن آنی دعوت وی تعلق و تغافل نمود. سفیر و نماینده پیامبر که تأثیر اندیشه ساسانیان را به وضوح بر سراسر رگ و ریشه او بازمی‌دید بدو گفت: ای منذر تو در امور دنیای خود مردی سودجو، صاحب خرد و بصیری، پس در امر آخرت خویش نیز کور و ضریر [۱۲] مباش. چگونگی است به این مجوسیان چسبیده‌ای در حالی که ناپسندترین ادیان و شرارت‌بارترین اندیشه و پیشه‌های ستمگرانه را دارند... (اینان که از کشتن پاره‌های تن هم ابا ندارند) این مردم که از به همسری گرفتن و ازدواج با دختر و

خواهر خود شرم نمی کنند، و آنچه را که هر خردمندی از خوردن و آشامیدن - چونان شراب و قمار و ربا و کباب گراز و دنبان خوک و خوردنیهای ناپسند ابا دارد - خودداری نمی کنند و درین دنیا، آتشی را به پرستش می گیرند و برمی افروزند که فردای رستاخیز همان آتش آنان را می خورد و می سوزد!... آری تو مردی بی شعور و بی نور حضور نیستی و خیر را از شر خاشاک را از گوهر بازمی شناسی. بنگر آیا شایسته است که مردی را که در همه عمر هرگز دروغی نگفته، تکذیب کنیم و بزرگواری را که همه عمر لحظه ای ازو خیانتی سر نزده به امانت شناسیم، و بر سخنش ایمن نباشیم و ایمان نیاوریم و با آن کس که هرگز عهدشکن نبوده ایمان دادگری و محبت، سلامت و معرفت نبندیم؟ آری به خدای یگانه سوگند که این مرد حکیم، ارجمند و علیم پیامبر امی حق است. بیا سخنم را بپذیر و دریاب. لحظه ای سکوت کرد و سپس سخنی گوهر بار از درج حکمت نثار آن پیامبری که این جانهای عارف و ارجمند فرهیخته و دانشمند را به چنین مأموریت های بزرگ و رسالت های سترگی فرستاده بود گفت: گفت زیرا به خدا سوگند هیچ خردمندی توان و امکان آن را ندارد که از آنچه که به حق بدان امر شده نهی کند، و [صفحه ۵۲] بدانچه که به حق از آن نهی شده امر نماید... نوشته اند چون منذر سخنان حکیمانه این مرد را شنید سراپای وجودش از اعجاب و شوق لرزید. لختی اندیشید و گفت: به خدا سوگند این پادشاهی و دینی که امروزه در دست دارم همه دنیایی است و نه عقبایی... آری چرا از قبول دینی سرباز بزنم که در آن امنیت زندگانی، شادی و آرامش وجدانی، راحت و سلامت، بهجت و سعادت ابدی به هنگام مرگ و پس از آن خواهد بود... ای علاء دیروز از آنان که این دین را می پذیرفتند در شگفتی و اعجاب بودم و امروز از آنان که آن را رد می کنند در حیرت و اضطراب... آری من این دین را می پذیرم... با این همه مردمان کشور او را مجوسیان و یهودیان تشکیل می دادند و آنان همگان در آغاز، دین اسلام را پذیرفتند. [۱۳]. از دیگر کسانی که پیامبر او را به اسلام خواند هود بن علی الحنفی بود. این مرد در خطه های گسترده عربی پادشاهی ای بزرگ داشت و مردمان قبایل بسیار و [صفحه ۵۳] قلمروهای گسترده ای را تحت اختیار اقتدار خویش داشت. سرزمین وی تمامی یمامه را از این سوی خطه های بحرین تا صحراهای مرکزی نجد دربرمی گرفت. وی بر آیین مسیحیان بود و اگر اسلام می آورد، تمامی مراکز یمامه را که از مهم ترین بخش های تعیین کننده ی نجد بود به اسلام فرامی خواند. او به محض آن که نامه پیامبر را خواند و دریافت که سرانجام، دین این پیامبر سراسر دنیا را به اختیار خود خواهد آورد به پیامبر چنین نوشت: پیامبر، سخن تو را می پذیرم و بدان ایمان می آورم. زیرا تو مرا به زیباترین ادیان و حکیمانه ترین برهان خواندی. پیروی تو را می کنم و تمامی مردم یمامه را نیز به آیین تو وامی دارم. اما فقط مشروط به یک شرط. که پس از تو، کار ولایت، رهبری و خلافت جامعه اسلامی از آن من باشد و آن را به من واگذار کنی. زیرا چنان که می دانی، من شاعر فصیح، و سخنور بلیغ این مردمم و همان سان که زور شمشیر بر اقلیم ها حکم می راند، شور سخن نیز بر قلمرو قلبها حکومت دارد... او سفیر پیامبر را با هدایایی نزد او بازفرستاد، و علاوه بر این کار، برای اثبات سرسپردگی اش هیأتی از مردمان یمامه به سرپرستی معجاء بن مراره به سوی پیامبر گسیل داشت تا سخن همیاری و همکاری اش را به شرط آن ولایت و خلافت به سمع پیامبر برسانند... پیامبر چون سخن ناپخته و ژاژخایانه او را که طلبی خام و آرزویی خلاف و حرام بود شنید، لختی درنگ کرد و چهره درهم کشید... شگفتا این مرد تاج کرامت و خلعت همایونی ولایت مؤمنان و موحدان را که خداوند علی اعلی از فراز عرش والا بر سر او قامت علی بن ابیطالب، آن شایسته ترین چهره برین و گزین آذین کرده بود، میراث آن امام صدیقان و پیشوای موحدان و مقتدای کاملان را، چنان چیزی را برای سر و کله جاهلی خود می خواست. پیامبر به شنیدن این سخن چنان در خشم شد که فرمود به خدا سوگند، اگر این مرد «سیابه» ای «دانه خرمايي كال و نارس» را از من می خواست به او نمی دادم. [۱۴] هم خود او و هم هر چه که در دست دارد بر باد رود... [صفحه ۵۴] آری چیز که در اختیار او نبود و به دست خدا بود، حتی به بهای اسلام صدها هزار نفر نمی پذیرفت و ولایت ربانی و وصایت و حیانی ای را که حق ولی و وصی آسمانی او بود به هیچ قیمتی به هیچ کس نمی سپرد... [۱۵] هود تنها نبود که چنین درخواست نامشروعی را ازو می کرد، حتی آن گاه که در سرزمین مکه بود و از این سو و آن سامان، قبایل

مختلف به زیارت خانه کعبه می آمدند و او با هزاران امید به میانشان می رفت و آنان را دعوت به دین خود می کرد نیز این چنین بود. روزی بیحیره بن فراس از قبیله بنی عامر، تنها به این شرط که پس از خود امر خلافت و ولایت مسلمانان را، به یکی از مردان قبیله او - هر کس را که پیامبر می خواهد - واگذارد تا تمامی قبیله ی بزرگ به او بگرایند، آن روز نیز پیامبر در عین بی کسی و تنهایی این سخن گزاف و درخواست خلاف را پذیرفت و او را نیز با واکنشی تند از خود راند. [۱۶]. [صفحه ۵۵] و آخرین چهره ای که باید از سخن بگوئیم نجاشی پادشاه حبشه است. لازم به تذکر است که اغلب مورخان نام او و سفیری را که پیامبر بر او گسیل داشت عمرو بن امیه ضمیری و حادثه ارسال او را در سال ششم هجری ضبط کرده اند و حال آن که نجاشی از همان دوران قبل از هجرت پیامبر به مدینه، به آیین اسلام گروید. آری قصه نامه و دعوتی که پیامبر خدا پیش از همه پادشاهان، توسط جعفر بن ابیطالب، پیشوای مهاجران برای پادشاه حبشه فرستاد و پاسخ او، در مجلدات پیشین «کتاب شهریار محبت» آمد. در واقع اولین پادشاهی که پیش از همگان و در اولین سال های بعثت، پیامبری او را پذیرفت و از جان و دل، در ایمان و تکریم، توقیر و تعظیم وی کوشید همین شهریار محبت و خردمند اهل معرفت بود. این مرد که تاج سر پادشاهان عالم و بهترین و عظیم ترین نشان بود... او با پیامبر مراسلات بسیاری مبنی بر معرفت و ایمان، دریافت و احسان داشت. و ظاهراً در آخرین نوشته هایش بود که به پیامبر چنین نوشت: پیامبر تو می دانی که من بدین تو گرویده ام و جز بر نفس خویش و خانواده خود، درین شهر بزرگ مسیحی بر قلب و ایمان کسی مالک نیستم و افسوسا که کشیشان و رعایای پیرو ایشان بر سخن من اتفاق نظر، و وفای بصر ندارند. اینک پسر من را با شصت نفر از عزیزترین گرامیان و مقربان و اهل خویش به سوی تو اعزام می کنم تا به دیار ایمان و مقر احسان تو هجرت کنم و نیز خود، در انتظار فرمان تو بزرگوار و صاحب اختیار خویش می مانم که چون فرمان کریم و امر عظیم تو آید حبشه و ملک آن را رها کنم و به سوی تو آیم... عین متن آن موحد فهیم و دادگر کریم چنین است: بسم الله الرحمن الرحيم. به محمد پیامبر خدا از سوی نجاشی. سلام و تحیات، درود و برکات خداوند بر تو باد. ای پیامبر بزرگوار خدا. گواهی می دهم که جز پروردگار یکتا که مرا به هدایت توحید خود رهنمون شد خدایی نیست... اما بعد، پیامبر نامه تو درباره عیسی و سخنانت درباره او به من رسید. سوگند به [صفحه ۵۶] پروردگار آسمان و زمین، سخن صدق همان است که تو می فرمایی و سر سوزنی آنچه که تو فرموده ای با حقیقت مابینت ندارد. ما به تمامی حقیقت تو ایمان آوردیم. ترا تصدیق کرده و با پسرعمویت (جعفر) به وفاداری بر تو و دین تو بیعت نموده و به دست او تسلیم پروردگار عالمیان گشتیم. همانا ای پیامبر گرامی خدا، من پسر من را به سوی تو گسیل داشتم و اگر دستور فرمایی و امرت فرارسد خود نیز به سوی تو هجرت می کنم. گواهی می دهم که هر چه تو می گویی حق و شایسته، صدق و بایسته است. سلام و تحیات، رحمت و برکات خداوند بر تو باد. [۱۷]. پیامبر به علی فرمود جوابش را این چنین موز و مختصر بنویس. بسم الله الرحمن الرحيم. تو چنانی که در عاطفه و رقت گویی از مایی و ما چنانیم که در اعتقاد و وثوق به تو، گویی از تویم. زیرا هر چه از تو آرزو داشتیم به آن رسیدیم و از تو جز ایمنی و امید ندیدیم و توفیق همه از سوی خداست. آن گاه پیامبر به علی گفت: سپاس خدای را که از خویشاوندانم چون تویی را برای من برگزید و پشت مرا به قدرت و معرفت چونان تویی محکم کرد. [۱۸]. [صفحه ۵۷] قریب به اتفاق اهل سنت و مورخان شیعه نوشته اند کشتی پسر او و همراهانش در قلب دریا دچار توفان شد و همگی شان غرق شدند. [۱۹]. مدتی بعد این نجاشی، پادشاه دادگر حبشه وفات یافت. وی مسلمان و اهل احسان از دنیا رفت و به آیین توحید روی در نقاب خاک کشید. روزی پیامبر خدا در مدینه از مرگ وی آگاهی یافت. جبرئیل آمد و تسلیتش گفت و از رحلت او آگاهش نمود. پیامبر چون چنین شنید مسلمانان را آگاهی داد که کریم ارجمندی از ما در گذشته است. الا ای مسلمانان فراآید تا بر او نماز بگذاریم. و بدین سان تمامی مسلمانان را به گورستان شهدای بقیع برد و آن جا همگی در پس پیامبر به صف ایستادند و رو به قبله «شهریار محبت» بر وی نماز گذارند. در بعضی از گزارش ها نیز گفته اند نامه ای که پیامبر به پادشاه حبشه نوشت و او را به دین خویش خواند، نامه ای بود که به جانشین این بزرگوار ارسال داشت. زیرا چنان که از محتوای اقوال و افعال نجاشی بزرگ برمی آید

آن سرور قبل از تمامی سران عالم به وی گرویده و از جان و دل ایمان آورده بود. بدین گونه تمامی قدرتمندان عالم و حاکمان سرزمین‌های جهان آن روز، از مرزهای دوردست ایران گرفته تا اقصی نقاط آسیای صغیر، تمامی آن پادشاهان قدرت و حکمرانان مکت، چه آنان که نسبت به پیامبر بی‌حرمتی کرده و چون کسری، پادشاه ایران نامه او را پاره کردند و چه آنان که با سفیران او به سلم و [صفحه ۵۸] محبت، منطق و معرفت پاسخ گفتند و چه آنان که خود ایمان قلبی داشتند و اما از بیم مردم به احتیاط و دورنگی ایمانشان را برملا نمودند، هرگز گمان نمی‌کردند که سپاهیان این مرد بزرگ الهی بسی زود، چنان که خود پیش‌بینی و نبوت فرموده است، سرزمین آنان را تسخیر می‌کند و چندی نمی‌گذرد که بر بلندای کشورهای ماده‌پرستی، آتش‌پرستی و صلیب‌پرستی، چون ایران و روم و غیره به جای آتشدان‌ها و ناقوس‌هایی که الوهیت سه اقنوم را بانگ سر می‌دهند، مأذنه‌های تکبیر حق برپا می‌شود و نام خداوند یگانه نام مقدس آن جاودانه، ملک قدوس مهیمن اعلی، اجل اعز، اعظم والا؛ آن یکتای بی‌شریک که در پادشاهی و خلق و تدبیر امور هستی هیچ یاور و همتایی ندارد به تسبیح و تقدیس، تعظیم و تحمید برده می‌شود.

مأموریت‌های گوناگون

رسول اکرم و نبی اعظم در سال هفتم هجرت، پیش از رخداد قابل اهمیت مؤته، یاران خویش را بر مأموریت‌های گوناگونی فرمان داد و آنان را به سیر و حرکت‌هایی تکاورانه که اغلب نهفته و به هنگام غروب و یا شب از مدینه آغاز می‌شد، - و به همین جهت آنها را سرایا - گفته‌اند. مأموریت داد... این عملیات چندان قابل توجه و طرح نیستند. زیرا در بسیاری از آنها درگیری‌های قابل توجهی میان مجاهدان اسلام و دشمنان ایشان رخ نمی‌دهد و در اغلب این مأموریت‌ها تعداد سربازان سلم و سلام از سی، چهل و فوق آن دو نیست، سیصد نفر تجاوز نمی‌کنند. اما در همین عملیات نکته‌هایی قابل توجه بچشم می‌خورد که نمی‌توان از نظر نادیده گذراند... مثلاً - یکی از این مأموریت‌ها سریه نجد و مأموریت سرکوب کردن مردم بنی کلاب، طایفه‌ای از هوازانند که سخت با مسلمانان سابقه ظلم و دشمنی و ستمگری اهریمنی دارند. پیامبر ابوبکر را با سی چهل نفر از اصحاب به جانب این مردم روان کرد. طبق نوشته ابن سعد، صاحب «طبقات» و اقدی در «مغازی» و نیز [صفحه ۵۹] صاحب «التنبیه و الاشراف» ذیل قضایای همین سریه؛ گروهی از مردمان هوازان بر مجاهدان اسلام حمله می‌کنند. تمامی این سه مورخ سنی نوشته‌اند که سلمه بن اکوع، یکی از سربازان تحت امر ابوبکر، به تنهایی هفت نفر از مشرکین را شجاعانه می‌زند و می‌کشد و به خاک هلاک افکنده، بر مهاجمان می‌تازد و دختری از «فراری»‌ها را به اسارت می‌گیرد و پیامبر آن دختر را آزاد کرده به مکه می‌فرستد و به عوض او اسیرانی از مسلمانان را که در اختیار مشرکین بوده‌اند، با پرداخت فدیة بازمی‌خرد... نکته قابل توجه این سریه این است که از ابوبکر با آن که پرچمدار این سریه بوده، کمترین جلوه و جمال، مجاهده و کمالی بروز نمی‌کند و هیچ کدام از نویسندگان سه کتاب اهل سنت فوق، نه صاحب طبقات، نه صاحب مغازی و نه التنبیه و الاشراف، و نه هیچ‌کدام از مورخان عالم اسلام، ننوخته‌اند که ابوبکر کوچک‌ترین زخمی به دشمن زد و یا تیری بر آنان انداخت، و یا مشتی و تو بگو سلیلی‌ای به صورت خصمی زد و یا لگدی از دشمن خورده و یا به اندازه بال مگسی درین مأموریت زخم برداشت. آنان مطلقاً کلمه‌ای درین باره ننوخته‌اند... و کاملاً پیداست همه کاره این مأموریت همان سلمه بن اکوع بوده و ابوبکر (آن شجاع‌ترین چهره تمامی سپاهیان رسول، به قول آن نادان غافل، جاحظ جاهل) درین سریه دستی از پا خطا نکرده و صحیح و سالم رفته و همچن صحیح و سالم بی‌آن که بر پیشانی پر مهابت شجاعتش - مثل همیشه - ذره‌ای غبار پیکار بنشیند باز گشته است!!! و اتفاقاً به زعم ما پیامبر اینان را برای اتمام حجت بر اهل سنت به چنین مأموریت‌هایی اعزام می‌فرموده و گاه بر ده بیست نفر پرچمداری‌شان می‌داده، تا شرح کامل احوال، و تمامی قال و مقال و افعالشان، لحظه به لحظه، در برگ برگ تاریخ ثبت و ضبط شود تا آیندگان خود آنان را نقد کنند و اعمال سربازان زیر دست آنان را، با آنان مقایسه کنند و ایشان را به حقیقت و دادگری به عرصه اعتبار و محک عیار بزنند. شجاعت از نهادینه‌ترین و ژرف‌ترین فضایل ذاتی است. [صفحه ۶۰] آن نیز

مانند سخاوت، بلکه برتر از آن، آنچه را که دارد به منصه‌ی ارمغان، عرصه امتحان، کرامت و بخشایش رایگان می‌گذارد. شجاعت از ذات و باطن جان مایه و پایاب می‌گیرد و در جان‌های صادق و عاشق دلوی است که از چاه معرفت آب می‌گیرد. زیرا شجاع می‌داند که برای کدام حقیقت مایه می‌ورزد و گوهر هستی‌اش به چه می‌ارزد و آن را نثار که می‌کند. پس شجاعت چونان ارتباط ظروف مرتبته‌ی فضایل که همه به یکدیگر متصل‌اند؛ حکمت، سخاوت، صداقت و عدالت (یعنی هر چیز را در جای خود نشانیدن و نمایاندن) نیز هست. و هرگز چون نور نمی‌تواند هنگام حضور، تجلا و ظهور نداشته باشد.

سریه اسامه

اسامه پسر زید بن حارثه، گوید درین مأموریت با دشمن روبه‌رو شدیم و من در تعقیب مردی از مشرکان برآمدم و از جمعیت مبارزان جدا افتادم و به هنگام رزم چون بر خصم خود غالب شدم و خواستم ضربه نهایی خویش را بر او بزنم، مرد فریاد برداشت: «لا اله الا الله» من گمان کردم که او از ترس جان، گواهی به وحدانیت خدا می‌دهد و او را کشتم. پس از آن که او را کشتم، در باطن جان خود سخت پشیمان و اندوهگین شدم، بخود گفتم از کجا که به راستی مسلمان نشده باشد. چون از مأموریت باز گشتم و به مدینه آمدم، پیامبر مرا در آغوش کشید و به مهربانی بوسید، و من نیز بوسیدمش و فرمود: ای اسامه از اخبار مأموریت خود برایم بگو و من نیز قصه آن مرد را به او باز گفتم. به محض این که چنین شنیدم به اندوه روی از من برگرفت و چهره‌اش درهم شد و گفت: ای اسامه مردی را کشتی که کلمه امان و سخن ایمان: «لا اله الا الله» را بر زبان می‌راند؟ پاسخ گفتم پیامبر آخر از کجا که چنان سخنی را برای نجات خود نگفته باشد؟ فرمود آیا تو دل او را شکافتی و از سر قلب و راز جان او آگاهی یافتی؟ از کجا دانستی که آن کلمه را از عمق ایمان خود نگفته باشد؟ وانگهی همان کلمه، تعویذ نجات و کلید برکات و [صفحه ۶۱] رهایی تمامی مردمان است و تو حق نداشتی حتی اگر چنین مردی برای نجات جان خود چنان کلمه‌ای را گفت بکشی... اسامه گوید، ازین سخن غمگین و از آن عمل خویش بسیار پشیمان و آزرگین گشتم... همچنین مقداد بن عمرو گوید: به پیامبر گفتم: ای رسول خدا اگر مردی از مشرکین به هنگام کارزار، با شمشیر به من زخم‌های گران بزند و یکی از دست‌هایم را کاملاً با شمشیر خود قطع کند و آن گاه طی زد و خورد از من بگریزد و چون می‌خواهم او را ضربه‌ای بزنم، فی‌المثل در پشت درختی پناه گیرد و برای نجات از مرگ بگوید: «مزن من مسلمان شدم و به الله ایمان آوردم» تکلیف من چه خواهد بود؟ آیا حق دارم او را بزنم؟ پیامبر فرمود: هرگز حق نداری او را بکشی و کمترین آسیبی به او رسانی. پرسیدم اگر او را بکشم چه؟ پاسخ گفت: در آن صورت او به تمامی رفعت و برکات، منزلت و درجات تو نایل خواهد آمد و مسلمان از دنیا خواهد رفت و تو به درکات او سقوط کرده و مشرک و کافر گشته‌ای... مورخان گفته‌اند در همین سریه بود که این آیه رحمانی الهی و برات نجات حضرت پادشاهی از آسمان لطف و عنایت، بخشایش و کرامت نازل گشت که: «و لا تقولوا لمن القی الیکم السلام لست مؤمنا [۲۰]». «به هر کس که بر شما سلام صلح و درود آشتی گوید نگویید مؤمن نیستی...»

سریه بشیر بن سعد

همچنین در همین سال هفتم هجری برای گوشمالی غطفانیان که در «جناب» گرد آمده‌اند تکاورانی را اعزام می‌دارد و حضرتش بشیر بن سعد را با سیصد نفر به این مأموریت اعزام می‌فرماید... چنانچه از متن گفت‌وگوها بر می‌آید، پیامبر ابوبکر و عمر را فرامی‌خواند و می‌خواهد آنان را بر این مأموریت بگمارد، اما آنان هر دو متفق‌القول از پیامبر می‌خواهند که ایشان را معاف کند و بشیر بن سعد را بر چنین کاری بگمارد. [صفحه ۶۲] پر آشکار است که پیامبر می‌خواهد دوباره به آنان مأموریتی بدهد، تا جوهره خود را بر ورق روزگار و عرصه تاریخ زرنگار به عرضه آزمون و محک پایدار بزنند... اما دو دلاور نمی‌پذیرند!! واقدی که دستی

در تغيير دادن مسائل دارد، برای آن که طفره دو مرد را از فرمان پيامبر به نحوی توجیه پذیر بنگارد، می نویسد: پيامبر ابوبکر و عمر را فراخواند و موضوع را به آن دو خبر داد. هر دو گفتند: بشیر بن سعد را بر آن کار مأمور فرما. چنان که پیداست او چنان پاره‌های نخ نمای اعمال آن دو را رفع و رفو می کند که گویی آن دو، دو سپهسالار جنگاور و دو نظریه پرداز دلاورند که پيامبر برای ارسال چنان سربهای باید با آن دو مشورت کند... آری واقدی به جهت جو سیاسی روزگار خود شهادت آن را ندارد که به صراحت تمام بگوید: آن دو، بشیر بن سعد را که مردی بسیار معمولی و سربازی بسیار عادی بود، و هیچ جلوه و جمالی در امور جنگی نداشت، بر خودشان برتر دانستند. و چنان سرباز ساده‌ای را برای چنین مأموریتی، از خویشان کارآتر و والاتر، جانانه‌تر و بهتر یافتند. اتفاقاً این مرد، بشیر به منطقه دشمن می‌رود و به اطراف جایگاه ساکنان غطفانیان حمله می‌برد و بدون درگیری چندانی با دشمن، فقط چندین رأس شتر غنیمت می‌گیرد و بازمی‌گردد. و آن وقت آن دو مرد از چنین مأموریتی طفره رفته بودند... و نیز از برترین دلایلی که مشقت واقدی را کاملاً بازمی‌کند و به وضوح به ما نشان می‌دهد که هرگز پيامبر نمی‌توانسته و نمی‌بایسته با آن دو مشورت کند، مطلبی است که همین واقدی در ذیل همین قضایای سال هفتم، از مأموریت ناموفق عمر نگاشته است. وی در چندین صفحه قبل در مغازی خود نوشته است: در همین سال و در شعبان هفتم پيامبر عمر بن خطاب را به سرپرستی سی مرد به ناحیه هوازن اعزام داشت. او تأکید دارد که مردمان منطقه قبل از رسیدن مسلمانان گریخته بودند. عمر بدون کمترین درگیری بازگشت. اما راهنما و آگاه راه به او گفت: اکنون که بر مردمان هوازن دست نیافتیم بیا تا ترا بر سر جمعی از دشمنان یعنی بر قبیله خثعم ببرم. اما عمر نپذیرفت و گفت: من برای ستیزه با هوازن آمده بودم، و پيامبر به من فرمان ستیز با خثعمیان را نداده [صفحه ۶۳] است. و این چنین وی بی‌نتیجه و دست خالی از مأموریت خود بازمی‌گردد. برای به دست آوردن مروارید، بهترین وقت غوطه زدن در عمق دریای آبی، هوای آرام آفتابی است. اما غواصانی که دل و جان پهلوانی صید داشته‌اند، در هوای طوفانی نیز از ژرفاها طعمه خود را بر گرفته‌اند؛ و بهترین مرواریدها همین‌ها بوده‌اند.

عمره قضا

ذیقعه سال هفتم هجرت است. سال پیش در همین ماه و همین روزها برای انجام مناسک عمره حج، به سوی سرزمین مکه کوچ کرد و مشرکان قریش نگذاشتند وارد زادگاه خویش و حرم خدا شود و مناسک حج را گزارده و شترهایش را قربانی کند. پيامبر نیز پذیرفت و در نتیجه پیمان صلح حدیبیه میانشان برقرار گشت. به موجب آن پیمان او مجاز بود که سال بعد فقط به مدت سه روز برای انجام مناسک حج به مکه آید و در نتیجه امسال پيامبر با یاران خویش (حدود دو هزار نفر)، آهنگ مکه و انجام مناسکی که قضای اعمال سال گذشته بود نمود. مسلمانان به سوی مکه رهسپار شدند، پيامبر به مسلمانان فرمود هر چه می‌توانید در راه خدا انفاق کنید و به نیازمندان صدقه بدهید و بهر مقداری که دارید در آشکار و نهان، و هنگام دارایی و تنگدستی انفاق کنید. کسی که یک خرما دارد نیمی از آن را بدهد و خود او شصت شتر تنومند برای قربانی کردن همراه خود آورده بود تا در مکه به پاس انجام طواف خانه خدا قربانی کند. و گرسنگان مکه، و نیازمندان را، یعنی دشمنانش را، هر که می‌خواهند باشند، از گوشت‌های آنها بخوراند و اطعام کند. بزرگ‌ترین و واجب و نیکوترین عمل صالحی که قرآن او در همه جا، پس از اقرار به توحید و نماز بدان اصرار و ابرام، امر و الزام می‌کند انفاق و انفاق و انفاق است... به ناجیه بن جنذب و چندین نفر از یاران خود فرمان داد تا شترها را جلوتر ببرند و در جست و جوی مرتع‌های خرم و مرغزارهای پرغلف باشند و آنها را هر [صفحه ۶۴] چه بیشتر پروار کنند. خود وی با دست خویش بر گردن این شتران گرانها علامت قربانی بسته بود... یعنی تکه‌ای از پارچه‌ی ردا، پیرهن و یا تن‌پوشی که در آن نماز کرده بود که همانا این تکه پارچه رنگین، نشانه قلاده قربانی بود... او چنان که پیمان بسته بود، فقط با سلاح مسافر، یعنی شمشیری در غلاف، به سرزمین احرام وارد می‌شد، اما از آن جا که به هیچ وجه از خدعه‌ها و شرارت ذاتی قریش ایمن نبود و

نمی‌توانست جان دو هزار نفر از اصحاب خود را به خطر اندازد، محمد بن مسلمه را به همراهی دویست تن دیگر، مأموریت داد که با سلاح کامل از قبیل زره و تیر و کمان و نیزه و نیز با صد اسب تیزرو بیرون از مکه، و در دور دست منطقه حرم، در دره مرالظهران (در چهار فرسنگی مکه) بایستند و آن جا منتظر شوند، که در صورت پیمان‌شکنی و خیانت قریش، در حمله به مشتی زوار غیر مسلح، بلافاصله به آنان به پیوندند و اسلحه‌ها را به مجاهدان برسانند. قریش چون پیشاهنگان او را این چنین مسلح و آماده در مرالظهران دیدند، نمایندگانی به سرپرستی مکرز بن حفص، را نزد وی فرستاده و گفتند: تو هرگز پیمان‌شکن نبودی و در تمام عمرت، چه پیش از رسالت، و چه بعد از آن، خلاف و خیانت و نیز مکر در امانت نکرده‌ای، چگونه است مشتی مسلح را این جا مستقر کرده‌ای! آیا آهنگ حمله به مکه را داری؟ پاسخ فرمود: چنان که عهد کردم، طبق میثاقمان عمل می‌کنم و این جماعت هرگز وارد منطقه نخواهند شد. و دیگر سخنی نگفت... قریش دریافتند نسبت به پیمان‌شکنی و خیانت آنان است که ناایمن است. و نمایندگان بازگشتند و گفتند: محمد با سلاح وارد مکه نخواهد شد و پای‌بند عهد و میثاق خویش است. پیامبر همان سان که گفته بود، لبیک گویان و سوار بر ناقه‌ی قصوای خویش وارد مکه شد. مسلمانان همچنان که گرداگرد او را گرفته بودند، لبیک گویان می‌آمدند. وی در ذی‌طوی ایستاد و آن گاه از دروازه‌ای بر جانب حجون به سوی کعبه روی نهاد. عبدالله بن رواحه، صحابی فدایی و ارجمند او در حالی که زمام ناقه‌ی وی را در [صفحه ۶۵] دست داشت، در حالی که به آهنگی خوش که همیشه مورد توجه پیامبر بود، آواز می‌خواند، به شکوهمندی و سرافرازی این اشعار را می‌سرود: خلوا بنی الکفار عن سبيله خلوا و کل الخیر فی رسوله یا رب انی مؤمن بقیله اعرف حق الله فی قبوله نحن قتلناکم علی تأویلہ کما قتلناکم علی تنزیله ضربا یزیل الهام عن مقیله و یذهل الخلیل عن خلیله ای زاده کافران راه او را بگشایید... راهش را بگشایید و بدانید که تمامی خیر در مقدم این پیامبر است. پروردگارا ما به تمامی گفتارهای او مؤمنیم و حق الهی را در قبول آیین او قدر می‌نهییم. ما با شما بر تأویل قرآن می‌ستیزیم، همچنان که بر نزول آن بر شما ضربه‌ها زدیم. ضربه‌هایی که کاسه سر را از جایگاهش بیراند و چنان آشفته‌تان کند که دوست از دوست غافل بماند. این سرودها که همه نشانه محبت و دانایی، فداکاری و بینایی بود، تأثیری حساب شده و دقیق، ژرف و عمیق، بر مشرکان به جا می‌نهاد و آنان می‌دیدند اینان در سفر و حضر از جانفشانی و قربانی کردن جان خویش در راه او در هر حالتی دریغ ندارند... و حتی غیر مسلح و بی‌هیچ تیر و نیزه، سپر و کمان، زره و اسب جنگاور از قدرت نمایی و حماسه‌سرایی ابا ندارند. واقعی و بسیاری از مورخان اهل سنت، ذیل همین عمره قضا، نوشته‌اند: عمر بن خطاب چون این اشعار را شنید بر عبدالله بن رواحه اعتراض کرد و او را از خواندن منع نموده گفت: ای پسر رواحه مخوان. اما پیامبر (ص) چون چنین شنید به عمر گفت: من خود این اشعار را می‌شنوم. و عمر چون سخن پیامبر را شنید سکوت کرد. این سخن و پاسخ پیامبر به عمر این معنا را در برداشت که اگر به اندازه سر سوزنی خلاف و گراف در این اشعار بود، احتیاجی به این تذکر تو نبود، من خودم می‌شنیدم و عبدالله را مانع می‌گشتم. [صفحه ۶۶] اما مگر عمر در صدد درک و دریافت موقعیت رفتار و کردار خود بود؟! و مگر لحظه‌ای در جمع، آن هم پیش چشم دشمنان به مصلحت عموم می‌اندیشید و از اجتهادات خودباورانه، و نفس‌محورانه، خویش دست می‌کشید؟ به راستی نمی‌توان فهمید وی چگونه و چرا به خود اجازه می‌دهد عبدالله را از خواندن در چنان مقام کریم و جایگاه فخمی، آن هم چنان اشعاری که همه نشانگر توحید و قبول راه حق و جانفشانی در راه اشاعه قرآن است و آن هم در حضور پیامبری که نه معلم همگان و مربی مؤمنان و عارفان و موحدان و محسنان، بلکه در مقام تعلیم و آموزش تسبیح‌گرویان است باز دارد و از خود چهره‌ای بیاراید که از پیامبر مسلمان‌تر بنماید!! او همه جا در کار بروز و ظهور خویش است و حتی در حرم الهی نیز رعایت نطق و سماع و آداب جمع را نمی‌کند و در محضر آن شمع جمال، آن رسول کمال، که خورشید و شعری، پروین و ثریا و تمامی کهکشان‌ها و امخواه نور او هستند، از جرعه‌پرانیه‌های خود دریغ نمی‌دارد. [۲۱]. هرگز به پدر خویش نیاموز که چگونه بچه درست نماید و حباب‌وار به دریا مگو که چگونه استوار بماند. چه، به محض آن که لب به چنین سخنی باز کردی بر تهی بودن فکر و رسوایی خویش آغاز کردی. و چه آیه هدایت‌گری است این گونه

آیات! یا ایها الذین آمنوا لاه تقدموا بین یدی اللہ و رسوله (حجرات، آیه ۱) [صفحه ۶۷] یعنی ای ناآگاهان و کم‌دانشان به خدای علیم و پیامبر حکیم تعلیم حکمت نفرمایید!! اگر به اهل تسنن درین باره سخنی گویند پاسخ می‌گویند، او حتی در حضور پیامبر از حق‌گویی ابا ندارد. ای شگفتا! باید به آنان گفت به راستی گمان دارید در حضور رسول اکرم و آن معلم حکیم چنان عملی از کسی شایسته است؟ به این می‌ماند که فی‌المثل زنجره، به داود آواز، گنجشکی به جبریل پرواز بیاموزد. و بویژه یادمان نرود که سال پیش درست در همین روز، در برابر دیدگان مشرکان و نمایندگان کافران قریش و درست وقتی پیامبر، صلح حدیبیه را امضاء می‌فرمود با چه لحن تند و ناسزا؛ زشت و نابجا بر او بانگ زد: آیا تو پیامبر خدا نیستی و تو نگفتی که برای اعمال حج بیرون آمده‌ایم؟ پس چرا صلح می‌کنی و به حج نمی‌روی؟ و پیامبر چنان که با همگان حتی با کسانی چونان عبدالله بن ابی سلول شیوه بردبارانه همیشگی‌اش بود، در نهایت آرامش و حلم، شکیبایی و سلم، به او فرمود: من به شما گفتم در خواب دیدم که به زیارت مسجدالحرام می‌رویم، آیا به تو گفتم که حتما همین امسال به حج می‌رویم و زمانی را برایت تعیین کردم؟ انشاءالله خواهی دید که به زودی به حج می‌رویم و وعده‌ای را که خداوند به من عطا کرده و بخشیده است محقق خواهی یافت. امروز همان روزی بود که پیش ازین و پارسال، او چنان اعمال آزاردهنده و بیزارکننده‌ای را در محضر مقدس رسول اعظم و نبی اکرم، آن معلم عالم و آدم، برپا کرده بود و گویی به خاطر نداشت به ناشایسته و ناروا و آن هم در برابر نمایندگان کفار با پیامبر الهی چه‌ها کرده و در کارهای وی چگونه شک و تردید عمیق آورده بود... به گونه‌ای که تمامی اهل سنت نوشته‌اند: ابوبکر، برادر روحانی و دوست جانی‌اش به او حالی می‌کرد: «او پیامبر خداست، سخنش را باور کن...» و آن گاه او دوباره در نهایت لجاجت و باز در همان مجلس و درست پارسال در همین روز، یکبار دیگر کاری مخالف نظر پیامبر کرد و پسر سهیل بن عمرو را علی‌رغم نظر پیامبر، بر پدر می‌شوراند و صریحا مصلحت پیامبر را مغشوش و [صفحه ۶۸] مخدوش می‌کرد. [۲۲]. شگفتا!... به راستی اگر وی به اندازه سر سوزنی پندپذیری رفتار پارساله و تنبه اعمال امساله خود را می‌داشت، امروز که تحقق آن نبوت قرآنی و نفاذ امر و حیانی [۲۳] رسول کریم را علی‌رغم آن همه اعتراضات خود محقق می‌دید، باید تمام مدت حج عمره را از اندوه آن اعتراضات و افتضاحات پارساله خود، خون می‌گریست، در درون خود به لابه و استغاثه مشغول می‌گشت، و درین انجامز و اعجاز وعده الهی، همه در باطن خود استغفار و عذرخواهی، ندبه و نزاقت، ندامت و نزاکت می‌بود... نه آن که باز دهان به اعتراض بگشاید و بی‌کمترین خویشتنداری از تکرار اعمال و اعتراضات همیشگی خود، در نهایت جسارت و لجاجت و مثل همیشه سخن به مخالفت برآورد و به بیهوده از این و آن نکته بگیرد. نکته‌ای که ما را بر آن می‌دارد تا جدا به توضیحات ناروای اهل سنت در تبریئه عمر بن خطاب در اعتراض و برخوردش با عبدالله بن رواحه، کمترین خوشبینی نداشته باشیم، امریه اکید و شدید پیامبر است که درین مأموریت عمره‌ی قضا و درست هنگام ورود به مکه به اصحاب می‌فرماید تا آن جا که می‌توانید و بویژه امروز از خود دلاوری، نیرومندی و شور حماسه نشان دهید که ذیلاً بدان خواهیم پرداخت. [۲۴]. [صفحه ۷۰] عبدالله بن رواحه به هوشمندی و خردمندی تمام و نیز آگاه از نیت رسول خدا همچنان که زمام ناقه پیامبر را در دست داشت جانانه پیش می‌خرامید و در دفاع از پیامبر، قرآن و توحید، به آواز بلند در سرایش اشعاری حکیمانه و ارجمند، بذر غم و اندوه در دل مشرکان می‌پاشید و جان منافقان را می‌خراشید. چنان که مشرکان به دیدن چنین صحنه وفادارانه‌ای از عشق و آزادگی، محبت و دلدادگی، تاب نیاوردند و علاوه بر کسانی که برای ندیدن چنین صحنه‌هایی بر کوهستان‌های مجاور و اطراف مکه پناه برده بودند، آنان که چون سهیل بن عمرو و همراهانش، همان نزدیکیها بودند و خیره به این منظره می‌نگریستند نیز از خشم و غیظ رو از او برگرفتند. پیامبر همچنان که سوار بر ناقه خویش بود و عصایی در دست داشت سواره خانه کعبه را طواف کرد و پیاده نشد. زیرا امروز روز قدرت‌نمایی بر قریش بود. او بازویش را از زیر ردایش بیرون آورد و همچنان که می‌خواند: «لیک اللهم لیک» هفت شوط را همان سواره طواف کرد و با عصای خویش رکن کعبه را استلام فرمود... آری چنان که همه می‌دانستند امروز روز قدرت‌نمایی بود و بویژه چون مشرکان به هر بهانه و دستاویزی می‌کوشیدند تا قدرت مسلمانان؛

شکوه و استواری، مقاومت و پایداری‌شان را کوچک و اندک نشان دهند و بخصوص این اواخر در میان آنان شایع گشته بود که مسلمانان به جهت شرب آب مدینه دچار تب و بیماری، بلا و وبا شده‌اند، پیامبر برای آن که پایداری جسمانی و قوت روحانی مسلمانان را به کفار نشان دهد به یاران خود فرمود: خدا رحمت کند آن کس را که امروز نیروی خویش را نشان دهد و در سعی میان دو کوه صفا و مروه به جای قدم زدن، جانانه هروله کند (راه رفتنی که نزدیک به دویدن باشد)... [صفحه ۷۱] و آن گاه در چنین حالت خطیر و لحظات نفسگیری بود که عمر آن کلمات ناسنجیده را در ملاء عام به عبدالله بن رواحه می‌گفت و او را از خواندن چنان اشعار نیرومندانه حماسه، قدرت، جانبازی و سرافرازی مانع می‌گشت!! پس از انجام مناسک پیامبر به بلال فرمود تا بر بالای بام کعبه اذان گوید و بلال، آن برده‌ای که در نظر ایشان پست‌ترین موجودات و کتک‌خور هر دست و بازوی ستم و مقهور حضرات بود، در برابر چشمانشان بانگ به توحید الهی، و نفی پرستش بت‌های چوبی و سنگی‌شان برداشت. وی چونان شهزاده‌ی ملک قدرت از آن بالا، این مشرکان را زیر پای خود داشت. سهیل بن عمرو و یارانش به محض شنیدن فرازهای اذان او، چهره‌های خود را با رداها و دستارهای خویش پوشیدند و تاب تحمل آن را نیارستند. آری، باید هم چهره‌های خود را می‌پوشیدند. چه، این همه نه کلمات ساده که نفعات انس و رشحات رحمت و نفحات حضرت الهی و شمیم عرش پادشاهی بود. این کلمات نور و شعور، و روایح مهر و ظهور بود که با خود عطر جود و نکهت وجود و برترین طبیات و برکات هستی را فرامی‌آورد. و آن چشم و بینهای آلوده به گند کثافات، رجس و نجاسات را چه سنخیت و مناسبتی با چنین افاضات، تقدیسات و طبیاتی بود؟ سپس پیامبر دستور فرمود شتران را قربانی کنند. و خود نیز چنین کرد. و گوشت قربانیان را برای شهروندان مکه گذاشت. سپس تقصیر، موی سر خود را کوتاه کرد و بدین گونه از حالت احرام بدر آمد و به گروهی از یاران خود دستور داد به مرالظهران روند و بجای دوستان خود بایستند تا آن دو بیست نفر، به مسجدالحرام آیند و مناسک حج خویش را انجام دهند. از شگفتیهای این سفر آن بود که دختری نوجوان، زیبا و فهیمه، پاکدامن و کریمه، حدود بیست ساله به نام میمونه و از خاندان بزرگان مکه، خواهر ام‌الفضل، همسر عباس، به دیدن چنان نفوذ معنوی، شکوه آسمانی و سطوت ربانی پیامبر، بی‌محابای خویشاوندان و نظرخواهی مشرکان، در حالی که فردای مراسم حج، سوار ناقه خود، به تماشای پیامبر بیرون آمده بود، ناگاه چنان ممتلی از عشق و محبت وی شد که به سوی پیامبر فریاد برداشت که: ای آن که می‌شنوی: [صفحه ۷۲] «این ناقه‌ی من و آن که بر آن سوار است هدیه و هبه‌ای برای تو (محمد) است.» این سخن در نزد آن که می‌شنید و نیز همه عرب به معنای آن بود که یعنی تمامی عمر و ایمان و عشق و جان خود را به پای تو می‌ریزم، به آیین تو می‌گروم، و همه روح و روان، تن و جان خود را - اگر بپذیری ام به تو می‌دهم - و اگر بخواهی به همسری تو درمی‌آیم. این صحنه چنان عظیم و تکان‌دهنده بود که پشت مشرکان را شکست. رگ‌هایشان را در آن تف جوشان گرما یخ زد و خونشان را از یأس و اندوه منجمد کرد. اگر قدرت داشتند، و دستشان می‌رسید، دختر را می‌گرفتند و به بدترین آسیب‌ها ذره ذره شکنجه کرده و سپس می‌کشتند. اما چه می‌توانستند کرد؟ دختر جوان روز روشن خود را در برابر تمامی جمع، و به دلخواه، چنان کاری را کرده و چنان پیشنهادی را داده بود. قضیه چنان ناگهانی، و غیرمترقبه و آنی، و دور از انتظار بود که نمی‌توانستند تمهیداتی دروغین و ازین گونه که پیش از این میان آن دو، نوعی عشق و علقه، پیک و پیام مهر و خواستگاری و از این گونه مسائل بوده است، بسازند. پیامبر نیز براساس فرمان الهی که نه تنها در میان تمامی بنی نوع بشر، بلکه در میان تمامی پیامبران، فقط او مجاز بود که اگر زنی (بی‌شوهر) خویشتن را به او ببخشد، می‌توانست او را بپذیرد خواست مهربانانه و محبت فداکارانه‌ی آن جان بخشایشگر را که همه لطف و صفا، مهر و وفا بود پذیرفت و تقاضای آنی ازدواجش را علی‌رغم خشم و اندوه و کین مشرکان قبول کرد. اینک سه روز از اقامت پیامبر در شهر می‌گذشت و پیامبر در تمامی این مدت در هیچ خانه‌ای در مکه، حتی خانه خویش اقامت نفرمود، بلکه در محله ابطح در چادری از چرم که برایش برپا کرده بودند ساکن گشته بود... آن روز سهیل بن عمرو و حویطب بن عبدالعزی به نمایندگی کفار نزد او آمدند. سهیل به تلخی به او گفت: مهلت تو به سر رسیده است. از شهر ما بیرون

برو. سعد بن عباد، از پیشوایان غیور خزرج که هرگز بی حرمتی به پیامبر را از هیچ کس بر نمی تافت و این گونه سخن گفتن عمرو را نشانه شقاوت باطنی و [صفحه ۷۳] خبث جان او می دید، به شنیدن سخن تند مرد - و آن لحن ناروا - تاب نیاورد و از جا برجهید و فریاد زد: - ای بی مادر بی حیا! این چگونه سخن گفتن بی ادبانه با رسول الله است! پیامبر از شهر شما بیرون رود؟ به خدا سوگند که تمامی این شهر و همه این اقلیم حجاز از آن اوست و همانا ما و شما به برکات او رزق می خوریم و نواله می بریم. نه. او جز به دلخواه خود از جای خویش نخواهد جنبید... پیامبر به شنیدن سخن سعد لبخندی به محبت به او زد و فرمود: بله، ما چنان که عهد کرده ایم خواهیم رفت. آن گاه رو به سهیل کرده فرمود: چه می شد اگر می گذاشتید یکی دو روز دیگر در میان شما می ماندیم، و ولیمه عروسی ای ترتیب می دادیم و از شما پذیرایی می کردیم... سهیل که به شنیدن این سخن داغ دلش تازه می شد، و به یاد عمل جانانه آن شهذخت بی پروای محبت، میمونه دلربا می افتاد گفت: نه، ما به ولیمه تو نیاز نداریم. پیامبر فرمود: بسیار خوب همین امروز خواهیم رفت. و دستور داد چنان که عهد کرده اند، تا شب هیچ کس در مکه نماند. و خود برخاست و آهنگ حرکت کرد، و تمامی مسلمانان از پی او کوچ کرده و از شهر خارج شدند. اما ابورافع نماینده خویش را در شهر گذاشته تا میمونه همسرش را حرکت داده به او برساند. و ابورافع در شهر ماند. چون شب فرارسید و میمونه حرکت کرده و به همراهی ابورافع آهنگ مدینه کرد، گروهی از اوباش و سفلگان، گرداگرد ناقه دختر جوان و زمامدار ناقه ابورافع را گرفته و شروع به دشنام گفتن به پیامبر، و دختری که بی رعایت دشمنی مردمان خویش، این چنین عاشقانه خویشتن را به محبت پیامبر تفویض کرده بود کردند. اما جرأت آن که تعرضی جدی به آن دو کنند نداشتند، هرگز نداشتند. زیرا پیامبر، علی و اصحاب جانباز او در همان نزدیکیها، در میان حجاج این عمره قضا بودند... آنان از دور فقط سه چهار دهن پارس کردند و با دهن های کف کرده و زبان های از دهان بیرون آویخته در حالی که سرهایشان را فروانداخته بودند باز گشتند. [صفحه ۷۴] این آخرین همسری بود که پیامبر درین جهان اختیار می کرد... و این چنین، صفای باطن و سخای آن زن پاک طینت، و دست پر محبت و سلامت، پر عنایت و باکرامت او را رد نمی کرد. دیگر جز او هیچ زنی در جهان اختیار نکرد، و میمونه آخرین همسری بود که درین جهان فانی برگزید. [۲۵]. درندگان قریش و گرگان مشرک آروزی آن را داشتند که پیامبر هر چه زودتر از مکه برود... از او می ترسیدند و از خشم و غیضی ناگفتنی در خود می پیچیدند... از حضور او و علی بن ابیطالب، سپهسالار بی پروا و علمدار بی محابایش بیمی علنی داشتند... عجب! وجود این مردان غیر مسلح که با سلاح عزت و ایمان، شهرشان را تسخیر معنوی کرده بودند، آن هم روز روشن در کمال آزادی و در میان چنگ و دندان خونریزی که نمی توانستند کاری علیه شان بکنند و از ترس صدایشان در نمی آمد، بیش از پیش خوار و خفیف، زبون و ضعیفشان کرده بود. چیزی که مؤید این معنا و نظر است نوشته ای از صاحب تاریخ «کامل» ابن اثیر است. وی می نویسد که: «مشرکان علی بن ابیطالب را نزد پیامبر فرستاد و از او خواستند از میانشان برود...» این بیم و وحشتشان از ماندن پیامبر و ارسال علی و تقاضای خروجشان، حکایتگر پریشانی زائد الوصفشان است. عین متن ابن اثیر چنین است. [۲۶].

ناله عاشقانه ستون حنانه

چنان بود که پیامبر به هنگام سخن گفتن در مسجد خویش که اغلب پس از انجام [صفحه ۷۵] نماز لازم می شد، به جهت آن که مردمانی که در دوردست های او بودند چهره اش را ببینند و سخنش را خوب تر بشنوند، بر تنه خشکیده ای از درخت نخلی که پس از بنای مسجد، گوشه ای در همان مسجد و بر کنار محراب افتاده بود می نشست، تا فقط یک سر و گردن از مردم بالاتر باشد و سخن گوید: سال ها - حدود هفت سال - بر تنه این درخت نشسته و سخن گفت. بعضی از مورخان نیز نوشته اند که فقط برین تنه نخل تکیه می داد و سخن می گفت... به هر حال تن و جان سراسر ممتلی از انوار و گرانبهار هر گونه برکت و نثار او، آن تن و جان همه جان و روح، عشق و فتوح او تماس نزدیک و هفت ساله با آن نخل مبارک داشت. در سال هفتم زنی از انصار به طلب آن که زنان

و مردان چهره پیامبر را خوب تر و کامل تر ببینند و صدایش را بهتر بشنوند، از وی درخواست کرد که اجازه دهد تا منبری سه پله برایش بسازند. به پیامبر گفت: پدر و مادرم به فدایت باد. پسر نوجوان نجاری دارم که می تواند منبری برایت بسازد. رخصت فرما تا چنین کند. پیامبر اجازه اش داد و منبر حاضر گشت. روز جمعه ای بود که پیامبر برای اولین بار بر بالای آن قرار گرفته و به سخن گفتن آغاز می کرد... ناگاه در میان سخن، صدای ناله ای عاشقانه و سرود مویه و گلایه ای مجبانه، از مسجد شنیده شد... کسی در میان جمع به صدای بلند می نالید و گویی از غم و داغ و درد فراق کسی نوحه می کرد و می گریست... عجب... این جا و آن جا نگریستند و کسی را ندیدند. آن جان نوحه گر هیچ کس از مردان و زنان حاضر در مسجد نبود... دقت کردند صدای صریح، و بانگ عاشقانه فصیح از تنه نخل و ستونی که سالیان دراز پیامبر بر آن تکیه کرده بود برمی آمد: آری آن جسم جامد، چونان کودکی که بنالد، ناله می کرد... پیامبر چون چنین دید: رو به مردمان کرد و گفت: الا ای مردم «ان هذا بکی لما فقد من الذکر» همانا این تنه نخل، در فراق سخن یار و جدایی از ذکر پروردگار می گرید. [صفحه ۷۶] آری سالیان سال، بر آن نخل تکیه کرده بود و با تکیه و لمس بر آن چوب چه سخنان پرجان و روح و چه گنج های فتوح و چه افکار بلند و افکار ارجمندی را بیان داشته بود. اینک این چوب که به اندازه خود، فکر و نظر، سمع و بصر داشت، این چوب و جماد که عمری به او خو گرفته بود، جدایی از او را در دل نمی نهاد، و به این آسانی ها رضا به فراق نمی داد. شکفتا! در همین مسجد کسانی بودند که هزاران سال، هزاران فرسنگ از جلوه و جمال، آهنگ و مقال او دور و مهجور، بی بصیرت و کور بودند. نسبت به او گستاخ بی سبب و پرخاشگر بی ادب و به عظمتش بی حرمت و گهگاه به پیامبری اش در شک بودند. در حالی که این چوب به پیامبری او شهادت می داد و سخن او را حرمت می نهاد. قدر او را می فهمید و سخن وحی او را به تمامی دل و روح می شنید و به قلب و جان می خرید. چنین است و جز این نیست. تمامی جهان هستی زنده و بینا، گویا و شنوا است. «تسبیح له السموات السبع و من فیهن و ان من شیئی الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیمًا غفورًا.» هر چه در آسمان و زمین است و هر کس که در آسمان و زمین اند، خدای را به پاکی و تنزیه، عظمت و تقدیس، حمد و دعا می گویند و تسبیح و ثنا می سرایند - و هیچ چیز، حتی شیئی ای در جهان و تمامی عوالم کون و مکان نیست که خدای را تسبیح نگویند - و لکن شما آدمیان تسبیح موجودات را نمی فهمید و در نمی یابید. همانا خداوند بس بردبار و آمرزگار است. [۲۷]. نوشته اند: «انه حن الجذع حتی تصدع و انشق، فنزل رسول الله (ص) یمسحه بیده حتی سکن، ثم رجع الی المنبر... آن پاره ی چوب آن قدر ناله کرد و زار زد تا شکافت و دو نیمه شد. پیامبر چون چنین شنید بی اختیار از منبر به زیر آمد. به محبت بر آن دست کشید و به دلداری نوازش و مسحش فرمود تا ساکن شد. [صفحه ۷۷] آن گاه به منبر خویش بازگشت. [۲۸] گاه صدق دل عاشق و سوز گداز جان صادق - چون از حد طبیعی و مرزهای متفاوت گذشت چنان تأثیر عظیمی می بخشد که بازتاب صدق آن، به گونه نوعی همنوایی در چهره طبیعت و در ذات نبات و جماد نیز می گیرد و آنان را سنگ و چوب و گیاه و شجر را به شور و نوا، شهادت و بلی می کشاند... سخن رسول الهی چنین بود... آن روز که از حراء بازمی گشت، آن سان جانش مسیح و ذاکر بود و چنان در منظر تجلای حق، انوار ربانی و فیض های بیکران آسمانی پذیرفته بود که چون از دامنه کوه - به پایین نزول اجلال می فرمود، بر هیچ نهال و شجر، سنگ و بوته ی کوی و گذر، نگذشت جز آن که تمامی شان به صدای فصیح شهادت به رسالت او دادند و تسبیح حق را سرودند... آدمی گمان می کند که در طبیعت فقط خود او، فرشتگان، خردمندان و حکیمان مسیح اند. همه هستی تسبیح ذات پر جلال «او» را می کنند، و عاشقانه نوای «هو» سر می دهند... اما جان در حجاب این همه را چه می فهمد؟ داود عاشق لایق بود. جان پرسوز صادق بود. مسیح و حامد و ثناگر و ساجد بود. شب و روز در عظمت معبود تسبیح عاشقانه می خواند و در غم آن محبوب مسجود، معبود و دود، ترانه محبت و سرود عبودیت می سرود. مزامیرش پس از این همه سالیان تغییر و تحریف، گواه سخن صدق و سوز عاشقانه او بس... از بس که عاشق بود و شور و نوا و سوز و صفا داشت، از بس جانش آهنگ مهر و وفا داشت هیچ دلی، جز دو سه جان عارف، و دو سه حواری واقف، تاب مناجات های او را نداشت. از این رو

به دل طبیعت و در پناه کوهستان‌ها، این سنگستان‌های سخت دل و رخامین می‌رفت و آن جا صدا به فریاد محنت و مناجات محبت برمی‌داشت و از غم آن محبوب خوب می‌سرود و می‌گریست... اما کوه، این سنگستان خاموش انبوه، این قامت سراپا استوار، و سنگدلی نستوه مگر در برابر چنان صدای پرسوز و ساز و پرشعله و گداز تاب می‌آورد؟ دل کوه، هر گاه که داود در برابر آن ناله می‌کرد و نغمه می‌سرود از غم و اندوه پاره پاره می‌شد. آن قدر نوای او، سوز گداز او، صدای عاشقانه دلنواز او در دل کوه و در جان سنگستان پرشکوه، صلب و نستوه تأثیر کرد که کوه - بر خداوند ناله برداشت. پروردگارا از سوز سخن بنده تو داود پاره پاره شدم... اجازه بده که من نیز با داود ترا ناله حنانه و سرود و نشید عاشقانه کنم... پروردگار گیاه و شجر، آسمان و حجر پاسخ فرمود: چنین بادا. بنگر ای داود کوه می‌خواهد با تو همنوایی عاشقانه و همسرایی مسبحانه کند. و کوه، یعنی سنگ رخام، و جماد ظلام، نور محبت گرفت و از آن پس به همخوانی با داود برآمد. نه آن که، هر چه داود می‌خواند، به جهت پژواک‌های متعارفی که در کوهستان‌ها می‌شنویم، کوه نیز به پژواک پاسخ می‌داد. نه بلکه کوه نه به پژواک بل به لحنی دیگر و به ادراک پاسخ می‌داد. داود یک ترانه آغاز می‌کرد و کوه ترانه‌ای دیگر ساز می‌کرد. داود حمد عشق می‌خواند و کوه تسبیح شوق می‌راند. داود سبحان ربی الاعلی می‌گفت و کوه سبحان ربی العظیم می‌سرود. سرایشی دو گانه و متفاوت داشتند. آری بدین سان سوز سخن و صدق باطن، نه [صفحه ۷۹] تنها کوه که پرندگان و مرغان را نیز به شور و نوا، تسبیح و ثنا آورد. آیه قرآن «یا جبال اوبی معه» [۲۹] صریحا بر همین نواخوانی مستقلانه کوه اشاره بلیغ و عمیق دارد. و مگر محبت و خشوع، معرفت و خضوع فقط از آن قلب آدمی است؟ آری ظاهر امر چنین است که خشوع، صفت ویژه صاحبان خرد و ذوی العقول باشد و چوب و نبات و سنگ و جماد را خشوع و فهم نباشد. بلی ظاهر این است. اما باطن طبیعت را آن جان می‌فهمد که از ظواهر به بطون آن رسیده است... و گاه پیغمبری، جانی مسبح و عاشق، حامد و صادق چنان تسبیح می‌کند که جلوه تسبیح او در ذات طبیعت تأثیر می‌کند و طبیعت صامت بازتاب سخن او را تقریر می‌کند و از طبیعت به وی باز می‌گردد و همانند آن را تصویر می‌کنند... آدمی گاه چنان در نهایت قساوت کور و ناآگاه، مهجور و گمراه است که قلبش از دل سنگ نیز عاصی‌تر و قاسی‌تر است. خداوند در توییخ این گونه دل‌ها می‌گوید: همانا دل سنگ از دل شما شریف‌تر، ظریف‌تر، مهربان‌تر و لطیف‌تر است. زیرا گاه از دل سنگ چشمه‌سارهای نهانی آب می‌جوشد و از دل سنگستان و کوهستان، انفجار آنها و فرود رود رخ می‌دهد و سنگ‌هایی هستند که از خوف و خشیت، شوق و محبت خداوند از آسمان‌ها فرو می‌ریزند و هبوط و سقوط می‌کنند. «ثم قست قلوبکم من بعد ذالک فهی کالحجارة او اشد قسوة و ان من الحجاره لما یتفجر منه الانهار و ان منها لما یشقق فیخرج منه الماء و ان منها لما یهبط من خشیه الله و ما الله بغافل عما تعملون (سوره‌ی بقره آیه ۷۴)» «سپس دل‌هایتان (پس از دیدن آن همه معجزات و آیات بینات) سخت و صلب، چونان سنگ و بلکه سخت‌تر از سنگ شد. زیرا از همین سنگ‌ها، پاره‌ای هستند که نهرها (ی کوهستانی) از آنها می‌جوشد و پاره‌ای دیگرند که می‌شکافند و (از دل چشمه‌ها) آب از آنها بر می‌زند و پاره‌ای هستند از آنها که از ترس خدا از آسمان‌ها سقوط می‌کنند.» [صفحه ۸۰] و نیز نه آیا در قساوت بعضی جان‌های شقی و محبت‌گریز و نامتقی خداوند چنین می‌گوید: لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیه الله و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون (سوره حشر آیه ۲۱) «همانا اگر این قرآن را بر کوه نازل می‌کردیم، کوهستان را می‌دیدیم که از ترس خدا خاشع و ذلیل و متلاشی می‌گشت و ما این امثال را از آن رو برای مردم می‌زنیم تا باشد که از تغافل به تفکر و تأمل آیند.» در بعضی از تفاسیر نوشته‌اند چون اصحاب کهف حرکت کردند و از دست پادشاه ستمگر، در طلب آیین توحید از شهر شرک و گناه گریختند، در راه به شبانی با رمه و سگش برخوردند که او نیز چون قصه معرفت و سفر محبت‌شان را شنید، گله‌اش را گذاشت و درخواست کرد بگذارند او نیز همسفر سلویشان گردد. پذیرفتند. دامنه‌ای راه را پیش نرفته سگ چوپان نیز در پی ایشان افتاد. چوپان سگ را بازگرداند کمی رفتند اما سگ باز آمد. چوپان به سگ سنگ زد. سگ باوفا باز گشت. دو سه پشته و هامون را رفتند. اما دیدند باز سگ می‌آید. باید او را می‌زدند و دور می‌کردند: زیرا بردن سگ در چنان موقعیتی خطرناک بود. چه

اینان می‌گریختند و هر جا که پیش آید در دل هر غار و کنام باید نهفته و پنهان می‌شدند. دشمن در تعقیبشان بود و اینان سخت هراسان و ترسان بودند. سگ باز آمد. اینک چوپان چوب برداشت تا حیوان را سخت بزند که ناگاه همه دیدند و شنیدند سگ در برابر تمامی‌شان به سخن درآمد: نزن بگذار من نیز در پی شما بیایم. زیرا آن پروردگاری که به عشق و معرفت، بندگی و محبت او می‌روید پروردگار من نیز هست. و دل من هم از عشق و محبت، وفا و معرفت او نیز گرانبار و سرشار است. همه به این سخن گوش کردند. حیرت جانیشان را فرو گرفت. این اولین معجزه رحمت الهی بود که نشان می‌داد راهشان خیر و حق است... آری صدق باطن آنان [صفحه ۸۱] در جان سگ نیز تجلی کرده بود. و این همان سگ بود که او نیز بخوابی سیصد و چند ساله فرورفت و به اعجاز حق زنده شد و قرآن در وصفش به نیکویی گفته است: «و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید» «و سگ ایشان دو دست خویش را به (وفا) گشوده، در آستانه غار بود.» نوشته‌اند کافران مکه، چند تن از اوباش و قلدران، سفله‌گان و مشرکان بر بالای کوه‌های حجون و آن سامان‌های فرازین ابطح کنار گله‌شان نشسته بودند و غذا می‌خوردند... اینان در تمام مدت پیامبر را به سنگ جفا، کفر و عناد آزرده و خسته بودند و دمی سخنان آسمانی و رحمانی وی در دل بدتر از سنگ و جان بی‌فرهنگشان نگرفته بود. آن روز همچنان که مشغول بلعیدن غذا بود گرگی آمد و از کنار گله بر آنها خیره شد. گویی در اندیشه آن بود آیا به گله بزند و یا صبر کند تا از پس سفره آنان، از ته مانده آن همه گوشت و استخوان‌های ایشان چیزی به او برسد و برایش بماند... برخاستند. با چوبدستی به گرگ حمله کردند. حیوان گریخت و اما دقایقی بعد، باز آمد. دو سه بار حمله کردند. گریخت و چون گرسنه بود باز آمد همچنان که می‌خوردند خیره در او نگریستند و گفتند: عجب گرگ بی‌صفت خونخوار، جانور سمج پست و زبان نافهم لثیمی است. یکی‌شان سنگی به سوی او پرتاب کرد و گفت: - های. اگر دستم به تو می‌رسید می‌کشتمت. بی‌حیا... ناگاه دیدند گرگ آرام و آرام نزدیک و نزدیک‌تر آمد و در حالی که سرش را پایین افکنده بود نه دور و نه چندان نزدیک، در فاصله‌ای از ایشان بر زمین نشست و به صدای فصیح آن سان که تمامی‌شان می‌شنیدند گفت: من بی‌صفت و خونخوار، پست و زبان نافهم و لثیم یا شما؟... ای افسوس بر جان شما! سیزده سال است که پیامبری با همه نشانه‌های صدق و عشق و همه خصلت‌های هدایت و محبت در میان شما ظهور کرده و زمین و آسمان به راستگویی و [صفحه ۸۲] راستکرداری‌اش گواهی می‌دهند و با این همه شما دست از کفر و لثامت، پستی و سماجت‌تان در فهمیدن و تصدیقش نمی‌کشید. حال پاسخ دهید. من لثیم و خونخوارتر، زشت و نابکارترم یا شما... این را گفت: و برخاست و رفت و دور شد. غرقه شگفتی و وحشت بر جای خود می‌خکوب و منکوب بودند و دقایقی چند کلمه‌ای سخن نمی‌توانستند گفت. ناگاه برای فائق آمدن بر ترس و رسوایی خود گفتند: عجباً بنگریم که سحر و جادوی احمد، حتی در طبیعت و همه مظاهر هستی، وحش و درندگان هم نفوذ کرده و گرگ و گیاه، مهر و ماه نیز او را تصدیق می‌کنند. و اما ایمان نمی‌آوردند... و چنین است معنی آن سخن و حیانی، و حقیقت تمام نمای صدق قرآنی. لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویمثم رددناه فی اسفل سافلینال الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر، غیر ممنون (سوره تین آیات ۴ تا ۶) همانا آدمی را در زیباترین صورت (و دلپسندترین پیکره و آرایه وجود) آفریدیم سپس (به کیفر قساوت جان، کژفهمی و گناه) به پست‌ترین پستی‌ها (درکات دوزخ) او را ساقط کردیم. جز آنان که ایمان آورده، اعمال شایسته انجام دادند، که آنان را پاداش ابدی (بهشت تنعم‌ها) است. [۳۰]. [صفحه ۸۴]

برای آن کس که چشم بینایی و نگاه و گوش شنوایی، آگاهی و انتباه دارد همه طبیعت و جهان، سرشار از ملکوت معناها، راز و آوازه‌ها و پژواک ماوراهاست. اما آن کس که در نفس نگاه خویش نظری نکرده و جوهر روح خویش را ندیده از این همه چه خواهد فهمید. بصیرت در درون ماست و سپس در آنچه می‌بینیم... تمامی پیامبران، عارفان و حکیمان کوشیدند تا روزنه نگاه ما را بر این آیات بینات بگشایند. قصه شوق و طلب، معرفت و ادب ستون حنانه را نه تنها مورخان شیعه بلکه صدها نویسنده‌ی اهل سنت [۳۱] نیز بیان داشته و تفاسیر عارفانه‌ای درین باره نگاشته‌اند: از آن جمله‌اند قاضی عیاض در کتاب «شفا» جزء اول ص ۳۰۴ به بعد که چنین آورده: و فی روایه سهل و کثر بکاء الناس لما رأو به: در روایت سهل چنین آمده که چون مردم حالت ستون و ناله‌های او

را شنیدند بسیار بر شوق او گریستند. و نیز قاضی چنین آورده: در حدیث بریده آمده که پیامبر به او فرمود: آیا تو را به مکانی که در آن بودی بازگردانم تا برگ و بار و ریشه بر آری و میوه دهی و یا آن که اگر خواهی (بمیری و دفنت کنم) و به روز رستخیز در بهشت بکارم تا دوستان خدا از میوه‌هایت بخورند؟ پاسخ گفت: دوست دارم در بهشت جاودانه و بی‌زوال باشم تا دوستان خدا از میوه‌هایم بخورند. پیامبر فرمود: آری چنین باد. حسن بصری (از دیگر بزرگان اهل سنت) چون این حدیث را روایت می‌کرد می‌گفت: ای مردم! چوب خرمایی چنین شوق و ادراکی به محبت پیامبر دارد و از هجرانش فریاد می‌زند. آیا ما آدمیان به این گونه شوق و ادراک، از چوبی شایسته‌تر و بایسته‌تر نیستیم؟ [صفحه ۸۵] همچنین قاضی عیاض آورده: پسر عمر بن خطاب روایت کرده که روزی پیامبر بر منبر این آیه را می‌خواند: «و ماقدرو الله حق قدره» حق خداوند و قدر عظمتش را آن گونه که حقش بود نشناختند. سپس فرمود پادشاه عظیم جبار خود را این گونه تمجید و ثنا فرمود که: «منم جبار [۳۲]، منم جبار، منم بزرگتر و فراتر، والا تر و بالاتر» به محض آن که پیامبر چنین گفت ناگاه منبری که بر روی آن نشسته بود شروع به لرزیدن کرد و چنان که از تکانه‌های نوعی زلزله‌ی درونی به پیچ و تاب درآمد که گفتیم هم اکنون منبر با پیامبر بر زمین نگون‌سار خواهد شد... آری نیروی قلب و جان و تسخیر روح و روان او چنان بود که گاه کلمات امر و خلقتش در باطن اشیاء می‌گرفت و آنان را به فریاد و فغان، حرکت و جریان می‌آورد. ابن عباس گفته است: در روز فتح مکه، بر هیچ بتی از بت‌های سیصد و شصت گانه، سنگین و ثقیل که پایگاه بسیاری‌شان به سرب و ساروج و سنگ در دل زمین مستحکم بود نگذشت مگر آن که فقط با تماس بس سبک چوبدستی‌اش بعضی را به یک اشاره انگشت از جا برکنده و به اشاره‌ی خود نگون‌سار بر خاک افکند...

مؤنه

در سال هشتم هجرت، پیامبر سفیری از نمایندگان خود را به نام حارث بن عمیر روانه شام کرد تا حاکم بصری را دعوت به اسلام کند. بعضی از سیره‌نویسان به ناآگاهی و براساس آن که در تواریخ چنین نگاشته شده که حاکم بصری ابی‌شمر بوده است پنداشته‌اند پیامبر به او نامه نوشته است و حال آن که حقیقت این است که ابی‌شمر، پس از آن که یکبار به او نامه نگاشته شد و از پذیرش دعوت سرباز زد، چندی نگذشت که هلاک شد و این حاکم، فرمانروای جدیدی بود که پیامبر او را به اسلام دعوت می‌کرد. زیرا شایسته نبود که پیامبر دوبار یک حاکم را به دین [صفحه ۸۶] خود دعوت کند و با او بنای نامه‌نگاری و اصرار و ابرام را داشته باشد. کما اینکه در دعوت‌های قبلی سران و پادشاهان عالم نیز فقط یک‌بار به تمامی آنان نامه نوشت و دعوتشان کرد. بلی اگر امپراطوری و یا حاکمی نامه او را پاسخ می‌گفت، او وظیفه داشت و بر خود واجب می‌دید که پاسخ نامه را نیز چون پاسخ سلام، به او برساند... باری ابی‌شمر هلاکت یافته بود و بر پیامبر بود که بر جانشین وی ابلاغ سخن حق را نماید. اما ظاهراً و چنان که از جو کلی سرزمین‌های شامات که تمامی‌شان مسیحی بودند و تحت نظر امپراطوری رومی هراکلیوس اداره می‌شدند برمی‌آمد، چنین به نظر می‌رسید که حکومت مرکزی و کارگزاران رم تحت تأثیر کشیشان و اسقف‌ها به هیچ وجه کمترین حسن نظر و پذیرشی نسبت به اشاعه اسلام نیافته باشند و چنان که خواهیم دید براساس بخشنامه امپراطوری رم از هر گونه شیوع اندیشه فکر اسلامی در مرزهای شام ممانعت به عمل آرند. در چنین شرایط و جوی بود که نماینده پیامبر وارد مرزهای شام شد. از قضا مردان شرحبیل، حاکم آن سامان، که به خشونت و غدر شهره بود، به محض ورود نماینده پیامبر او را دستگیر کردند. شرحبیل از او پرسید برای چه کاری بدین سامان‌ها آمده است. پاسخ داد سفیر پیامبر است و نامه‌ای برای حاکم عرب دارد و برای دعوت فرمانروای بصری آمده است. شرحبیل به مجرد شنیدن این خبر دست و پای او را بست و پس از شکنجه وی بدون حرمت نهادن بر جان و خون وی، او را در دهکده مؤنه کشت و گردن زد. خبر این جنایت هولناک، آن هم از سوی یک مقرر حکومتی رسمی دست نشانده روم - که سالیانه ده‌ها سفیر از اقصی نقاط جهان بدان وارد و خارج می‌شدند - به پیامبر رسید. حضرتش سخت غمگین و

برآشفته شد و در صدد گوشمالی دادن و کيفر متجاوز برآمد. اما هرگز از برنامه و نقشه قلبی خود چیزی بر کسی افشاء نفرمود. روزی ناگاه، و چنان که همواره پیشه‌اش بود مردمان، سلحشوران و جنگجویان خویش را فرمان داد که برای جهاد الهی هرچه زودتر بسیج کنند و در اردوگاه جرف با تمامی نیرو و توان، عده وعده خویش حاضر گردند. فرمان داده = [صفحه ۸۷] بود مدینه تمامی جنگجویان خود را آماده کند و تمامی مهاجران و انصار، بسیج خروج کنند... و تمامی مجاهدان نیز هماهنگ و هماوی آهنگ وفا با تمامی دل و جان بسیج جنگ شدند. بدین سان سه هزار سپاهی در جرف آماده و مسلح گشته و بسیاری شان سوار بر اسبان جنگی و تازه نفس آماده شدند. پیامبر حدود ظهر به یاران خود ملحق شد... تا این لحظه به آنان نگفته بود که قصد تعرض به سرزمین‌های تحت استیلای رومیان را دارد. پس از نماز ظهر، بر یاران خود گفت که آنان را به سوی مؤتة، قتلگاه برادر مسلمانان اعزام می‌دارد... آن گاه در میان ایشان ایستاده و چنین فرمود: ای مسلمانان بر شما پسر عموی خویش جعفر بن ابیطالب را به عنوان فرمانده کل سپاه امیر کردم، اگر جعفر کشته شد، زید بن حارثه سپهسالار لشکر باشد و پرچم را او بگیرد و اگر زید نیز کشته شد عبدالله بن رواحه فرمانده کل لشکر است و در صورت شهادت عبدالله، هر کسی را که شما خود انتخاب کردید همو فرمانده باشد و فرمانش را ببرید... در بسیاری از کتب سیره و تاریخی چنین آمده است که اول زید بن حارثه را به امارت و فرماندهی بر کل لشکر انتخاب کرد و فرمود اگر زید شهید شد، جعفر امیر باشد و پس از جعفر عبدالله بن رواحه... ولی به زعم ما، و بر اساس مدارک و شواهد معتبر تاریخی چنین می‌نماید که اول جعفر را فرمانده کل قوا و فرماندهی سپاه وفا کرده باشد. گرچه میان جعفر و زید تفاوتی نمی‌بینیم. زیرا هر دو، پرتوهای همسان و همانند از مشکاة نبوی‌اند و هر دو، باغبان الهی گلشن او و دو چشم روشن اویند و هر دو یک مقام بلند و ارجمند، شایسته و دل‌بند را در نگاه پیامبر دارند و گویا چونان دو برادر توأمان‌اند... زیرا درست است که جعفر از کریم‌ترین چهره‌های بزرگوار بنی‌هاشم است اما عجیب و شگفت‌تر از همه آن که زید بن حارثه، با آن که کوچک‌ترین پیوندی با پیامبر ندارد - از آن جا که از آغاز کودکی در دامن پیامبر برومند شده و مدتی چونان پسر او بوده و پسر خوانده او محسوب می‌شده و از اولین گرویدگان به اوست - او نیز دل‌بند پیامبر [صفحه ۸۸] است و در همه تواریخ و سیر، او را جزو بنی‌هاشم و از خاندان رسول به حساب می‌آورند و چنان که در اشعار و مراثی حسان بن ثابت خواهیم دید وقتی از زید نام می‌برد او را جزو خاندان بنی‌هاشم، نزدیک‌ترین تیره‌ی قرب و محبت و اصل خاندان پیامبر برمی‌شمرد. و حق نیز باید چنین باشد. میان جعفر و زید تفاوتی نیست و هر کدام که پرچمدار باشند، از بنی‌هاشم و وابستگان به دل و جان و روح و ایمان پیامبراند. احتمال دیگر آن است که اگر جعفر را بعد از زید انتخاب کرده باشد به این دلیل باشد که اول زید شهید می‌شود و در تمامی این مدت جعفر مقاومت خواهد کرد و با جانفشانی و استواری، پایداری و فداکاری خود لطمات بسیاری را بر دشمن خواهد زد و لطمات بسیار خواهد خورد و سپس به مرتبه‌ی بلند شهادت خواهد رسید و بدین سان در راه رضا و صبر در راه خدا اجر و پاداش خواهد برد. باری تمامی مورخان شیعه و سنی بدون استثنا نوشته‌اند لحظه‌ای که پیامبر فرماندهان خویش را یکایک انتخاب می‌کرد مردی یهودی از شهروندان مدینه به نام نعمان بن فنحص، از یهودیانی که مسلمان نشده بود و اما در پناه و حمایت اسلام بود و به راحتی در مجالس مسلمانان آمد و شد داشت تا حدودی که در چنین لحظه‌های حساسی در مجالس شورای محرمانه جنگی پیامبر شرکت می‌کرد، رو به مسلمانان کرد و در حالی که بر بالای سر پیامبر ایستاده بود - صدای بلند - بر ایشان چنین گفت: اگر این مرد «ابوالقاسم» (کنیه پیامبر است) پیامبر خدا باشد و در گفته‌های خود صادق باشد این چنین که این سه تن را انتخاب کرده و می‌گوید: «اگر جعفر کشته شد پرچم را زید بگیرد و اگر زید کشته شد عبدالله بن رواحه و اگر عبدالله کشته شد، خودتان امیری انتخاب کنید» باید بدانید که حتما این سه نفر امیرتان کشته می‌شوند و هرگز به مدینه بازمی‌گردند. آری ای امیران وصیت بر مرگ کنید و بدانید که دیگر نزد خاندان خویش بازمی‌گردید زیرا همواره چنین سنت بوده که چون پیامبران بنی‌اسرائیل کسانی را به جهاد گسیل می‌داشته و برایشان امیری را برگزیده و می‌گفتند اگر او به قتل رسید، دیگری به جای او امیر باشد، اگر تا صد نفر جانشین [

صفحه ۸۹] را برای امارت برمی‌گزیدند، تمامی آن صد نفر کشته می‌شدند. مورخان نوشته‌اند پس از این سخن یهودی، زید بن حارثه گفت شهادت می‌دهیم که او پیامبر خداست و در تمامی سخن خود صادق و مصدق است. پیامبر پاک گفتار و پاک کردار ما چنین است. باری این سخن حکمت‌بار پیامبر؛ یعنی کیفیت انتخاب فرماندهان سپاه و جانشینان آنان که حتی یک یهودی اهل کتاب گوهر معنای آن را می‌فهمد نکته‌ای قابل درج و سخنی قابل ارج است و ظرایفی شگرف و لطایفی ژرف دارد. اول آن که پیامبر قطعا و محققا می‌دانسته که فرمانده‌هایش یکی پس از دیگری به شهادت خواهند رسید. زیرا فی‌المثل وقتی می‌فرماید اگر زید بن حارثه شهید شد پرچم را عبدالله به دست بگیرد، این سخن، سخنی عادی و همچون مردمان معمولی نیست. این سخنی مبتنی بر وحی است. یعنی زید حتما شهید می‌شود و پس از او عبدالله باید فرمانده باشد. اگر جز این بود، انتخاب فرمانده بعدی و نامبردار کردن او در صورتی که او فرمانده نشود - و فی‌المثل زید زنده بماند - سخنی لغو، بیهوده و غیر حکیمانه از سوی پیامبر می‌بود. زیرا نبی، یعنی صاحب علم نبوت و متصل به غیب شهادت... و اتفاقا آن جان بزرگوار و علیم عالی مقدار در چنین لحظاتی است که نشانه‌هایی از آگاهی قدسی خویش و حکمت «ما یُنطق عن الهوی، ان هو الا وحی یوحی» را می‌دهد. «سخنی از خویش نمی‌گوید مگر آن که حقانی و مبتنی بر صدق و حیانی است». حال که این سه نفر را نامبردار و انتخاب کرده یعنی قطعا این سه نفر شهید می‌شوند و اگر می‌بینیم که پس از این سه نفر، کسی دیگر را انتخاب نکرده، و قضیه را وابسته به انتخاب مردم کرده است، یعنی منتخب چهارمین، منتخب او نیست، بلکه منتخب مردم است (کما این که مردم پس از عبدالله بن رواحه، خالد بن ولید را انتخاب کردند) و این همه نشانه آن است که خالد منتخب پیامبر نیست. و پیامبر اگر می‌خواست خود می‌فرمود پس از عبدالله، خالد انتخاب شود. اما چنان نگفت. زیرا درین مقطع، نظر به انتخاب او از سوی خویش نداشت و انتخاب را وابسته به نظر مردم کرده بود. آری او جریان امر را به پیشامد آن لحظه و تصمیم‌گیری وضعیت و [صفحه ۹۰] حالت همان موقع مسلمانان و مبارزان وانهاده بود... غرض از تمهید این مقدمات این است که پیامبری که بدین گونه علم و آگاهی و بصیرت الهی دارد و در یک جنگ جزئی، که خود در آن شرکت ندارد و احتمالا بیش از یکی دو روز به طول نمی‌انجامد و اما بهر حال یک جنگ است، به جهت تعلق خاطر شدید و توجه اکید به سرنوشت مسلمانان، از آن غفلت ندارد و از انتخاب سرپرست و فرمانده و امیری بر آنان خودداری نمی‌کند و به صدای بلند و آن چنان که همگان بشنوند برای این سه هزار نفر، فرمانده و سرپرستی را انتخاب می‌کند و می‌گوید چون این فرمانده افتاد آن دیگری فرمانده باشد، و بر همین قیاس تا سه نفر... حال پرسیدنی است و این سؤال بسیاری مهمی است - که چگونه براساس ادعای واهی اهل سنت و این سخن ناقص و ناقض حکمت، پیامبر از دنیا می‌رود، و به جای خود، سرپرستی پس از خویش بر جامعه خویش نمی‌گمارد و امیری تعیین نمی‌کند و جانشین و خلیفه‌ای را پس از خود، نامزد امور ولایت، امارت، سرپرستی و امامت جامعه نمی‌نماید؟! یهودی‌ای می‌فهمد که پیامبران بنی‌اسرائیل موظف‌اند حتی برای سپاهی، سرپرست و امیری انتخاب شود. و پیامبر چنین امر خطیری را در نمی‌یابد! بدین گونه مسلمانان اهل سنت از درک این معنای مبرهن و حقیقت متقن طفره می‌روند و اصرار برین سخن بی‌معنا دارند که پیامبر رفت و از پس خویش، امیر و جانشینی تعیین نکرد؟! باری آن سه چهره ممتاز و آن سه جانبازی که پیامبر انتخاب کرده بود از کریمان، گرامیان و برترین اصحاب او بودند. پیامبر جعفر را بسیار دوست می‌داشت. جعفر پس از علی بن ابیطالب، همه گوهر و نور، بینش و شعور خاندان بنی‌هاشم بود. ابوطالب به او سفارش اکید کرده بود که پس از علی، که شهبال راست پیامبر است، شهبال چپ پسر عمویت باش، و جعفر به راستی چنین بود. همه اهل سیره چه اهل سنت و چه شیعه نوشته‌اند که جعفر به لحاظ چهره و شمایل، اعمال و خصایل سخت به پیامبر همانند بود. چه پیامبر فرموده بود «انت اشبهت خلقی و خلقی»: تو به لحاظ شکل و شمایل، اعمال و خصایل به من مانده [صفحه ۹۱] ای و نیز (خلق الناس من اشجار شتی و خلقت انا و جعفر من شجرة واحدة) «مردمان از درختان گوناگون پدید آمده‌اند و من و جعفر از یک درخت، طینت و طبیعت یگانه سرشته شده‌ایم.» پیامبر چنان که اهل سنت از قول ابی‌سعید خدری روایت کرده‌اند در برتری این خاندان معرفت و حکمت، محبت و

عزت هاشمی فرموده بود: خیر الناس حمزه و جعفر و علی: بهترین مردم حمزه، جعفر و علی‌اند. و نیز زید بن حارثه، آن چهره کریم که پیامبر را از همان دوران کودکی بر همه چیز و هستی خود برتر داشته و اهل بیت نبی بود. و همچنین عبدالله بن رواحه آن یار انصار و حواری فداکار، آن سخنور بزرگوار و شاعر طبع گهربار که بارها و بارها در تمامی سرايا و غزوات، نهایت جانبازی، صدق و سرافرازی خود را در معرض آزمون و توفیق ظفر نمون به منصفه اثبات رسانده بود. پس از آن که پیامبر پرچم سپهسالاری جنگ را برای جعفر یا برای زید (چه فرقی می‌کند) بست و به دست امیر خود داد تا آنان را تا ثنیة الوداع مشایعت کرد و آن جا برایشان سخنی بدین مضمون راند: - بنام خدا با دشمنان در سرزمین شام بستیزید. اما خدا را، خدا را بهوش باشید که در آن سرزمین مردمانی راهب و زنانی راهبه در صوامع به کار بندگی و عبادت حق مشغول‌اند و از مردم دوری گزیده‌اند. الا بهوش باشید که هرگز متعرض ایشان نشوید و عزلت و خلوتشان را پاس دارید. اما گمراهان و ستیزگران مسیحی و مشرکی را خواهید یافت که شیطان در کاسه سر اینان لانه گزیده است هر آینه با شمشیرهایتان آن آشیانه‌های اهریمن و لانه‌های فساد و ریمن را ویران کنید و از جای برکنید... همانا ای مسلمانان هرگز زنی، کودکی، شیخی، پیرمردی را آزار نکنید و نه هیچ نخل و درخت و نهالی را برنکنید و خانه و بنایی را ویران ننمایید. مردمان را به اسلام بخوانید، اگر نپذیرفتند از ایشان بخواهید که از منطقه خارج شوند. اگر نپذیرفتند بگویید بمانند و به جهت ناجوانمردی و ستمی که کرده‌اند بی‌آن که مسلمان گردند (مالیات) جزیه دهند و در پناه شما باشند و اگر هیچ کدام از اینها را انجام نداده و سر جنگ و ستیز داشتند با آنان بستیزید. [صفحه ۹۲] بدین گونه پیامبر مجاهدان اسلام را بدرقه کرده و راهی دیار جانفشانی می‌کرد. درین دم عبدالله بن رواحه، صحابی باوفا دامن پیامبر را گرفته و به عنوان آخرین توشه و برکتی که ازین جهان فانی می‌برد (چون می‌دانست که دیگر هرگز به مدینه بازمی‌گردد) به او گفت پیامبر به من چیزی بیاموز، و هرگونه نصیحتی در جانم برافروز تا با نور سخن تو به این سفر جهاد بروم. پیامبر به او فرمود: ای پسر رواحه تو فردا به سرزمینی می‌رسی که مردمان در آن سرزمین پروردگار یکتا و سبوح اعلی را کم سجده می‌کنند، پس در آن سرزمین بسیار سجده کن و نام پروردگارت را در حالی که پیشانی بر خاک داری به بزرگی و تسبیح بیر... عبدالله چون چنین شنید، گفت پیامبر خواهش دارم چیزی دیگر و سفارش و نصیحتی دیگر بر این سخن بیافزایی. پیامبر فرمود: خدای را به یاد داشته باش و همواره نامش را ذاکر شو، زیرا او در هر چه که آرزویش را کنی و در هر جا که گفت و گویش را کنی یار و یاور تو خواهد بود... عبدالله سرمست این سخن از کنار پیامبر برخاست و رو به سوی یاران و جمعیت مجاهدانی که به سوی مأموریت خود می‌رفتند رهسپار شد... اما هنوز چند گامی نرفته بود که ناگاه از رفتن بازماند. وه چگونه می‌توانست برود. جان زرشناس و کیمیاپذیر که قدر سخن حقانی را می‌فهمد، گنج چنان صحبت و درج چنان بخشایش و حکمتی را چگونه بگذارد و جیب و دامن، و صدر و گریبان خود را از آن همه جواهر کریم و لآلی حکیم بی‌آذین ببیند. نه نمی‌توانست برود. باید بازمی‌گشت و گوهر سخن و در معنایی دیگر را از آن بحر ذخار و اقیانوس پرنثار طلب می‌کرد. به سوی پیامبر بازگشت و در حالی که در دست‌های او چنگ زده بود به لابه و التماس به او گفت پیامبر دو نصیحت مرا کردی و جفتی در گرانمایه مرا دادی. خدا واحد و فرد است و فرد را دوست دارد، اینک نصیحت و گوهر دیگر سفارشی مرا بده تا نصیحت به سه عدد برسد... پیامبر لختی به آن جان نیازمند ارجمند و طالب دلبند که در آخرین لحظات هستی خویش نیز از فرا گرفتن و آموختن و دیده به سوی معارف حق دوختن بسنده نمی‌کرد، نمود و فرمود: «ای پسر عبدالله از هر چه که عاجز باشی از این [صفحه ۹۳] عمل عاجز نخواهی بود که اگر ده عمل بد انجام دهی به جبران آن ده عمل بد، یک عمل خوب انجام دهی...» عبدالله چون چنین شنید پاسخ گفت کافی است. ازین پس دیگر چیزی نمی‌طلبم. و این چنین بسیج سپاه سه سردار بی‌بازگشت و مجاهدان مؤته آغاز شد. عبدالله چون حرکت کرد و مسلمانان به او گفتند که امیدواریم سالم و با غنایم بسیار بازگردید: پاسخ داد: [۳۳]. به خدا سوگند که (غنیمت نمی‌خواهم) بلکه از پروردگار رحمان آمرزش می‌طلبم. و در راهش چنان ضربه‌هایی بر من بزنند که خون و کف از تنم برآید. او صدایی دلنواز داشته و آواز را خوش می‌خوانده و شعر را نیز بسیار زیبا

می سروده است. شبی زیر آسمان ستاره بار کوچ در حالی که گوشه‌ای نشسته است، سرودی دلنشین و جانسوز می خواند و شتر خویش را که بار تن او را کشیده و او را به سرزمین جهاد و مفارقت روح از تن رسانده چنین مخاطب قرار داده می گوید: [۳۴]

چهار شبانه روز بار مرا کشیدی و در راهی ریگزار بردیدی از جانت دور و نعمت‌هایت افزون بادای راحله من، این آخرین سفر من است. چه دیگر به خانه خود باز نمی گردم. مسلمانان بازمی گردانند و جسد مرا در سرزمینی خرمکه نخل‌های سرسبز زیبا دارد و جان مرا با آن علفزارها پیوندی نیست می گذارند... آن گاه دیدند می گرید. به او گفتند برای چه می گریی؟ از خوف مردن و هول جهاد؟ پاسخ گفت: به خدا سوگند نه که از خوف دوزخ می گریم. زیرا پیامبر آیه‌ای از قرآن تلاوت فرمود که: «و ان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا» هیچ کس نیست که در دوزخ وارد نشود و این سرنوشت محتوم و مقدر تمامی شماست. (جز آن کس که به یمن عمل صالح خویش - بی آن که در دوزخ بسوزد، از آن خارج شود و به بهشت خلود خویش در آید.) آری از ورودم به دوزخ اطمینان قطعی [صفحه ۹۴] دارم و از خروجم از آن چگونه یقین یابم؟ همچنین زید بن ارقم می گوید: یتیم بودم و عبدالله بن رواحه مرا به پسرخواندگی برگزیده و سرپرستی‌ام می کرد و با خود به مؤته می برد. آن شب چون اشعار او را شنیدم گریستم. او چون چنین شنید: گفت ای پسر بر چه می گریی؟ آیا غمی خواهی داشت که من به شهادت برسم و ازین دنیای تباه آسوده شوم و تو به سلامت و سعادت ازین جبهه جنگ به شهر خویش باز گردی؟ چنان که از قضایای اعزاز مجاهدان پیداست، پیامبر تا آخرین لحظه می کوشید چونان همیشه قضای بسیج سپاهیان خود را از مردم نهفته بدارد. اما با این همه پنهانکاری که پیامبر کرد و نقشه تعرضات خویش را نهفته و نهان داشته بود، رومیان فهمیدند و سپاهی گران را علیه او بسیج کردند... این همه به خاطر آن بود که مدینه و اطراف آن پر از جاسوسان روم و قریش و دیگر قبایل و عشایر و کلا مخالفان و دشمنان پیامبر بود. بدین سان پیامبر سه هزار نفر، یعنی تمامی بزرگان و ساکنان مدینه را به استثنای خودش و علی بن ابیطالب که دستور فرمود نزد او بماند به این جنگ گسیل فرمود... سپاه مؤته متشکل از تمامی بزرگان و کبار صحابه، پیر و جوان آنان بود. جعفر، زید، عبدالله بن رواحه، زبیر، طلحه، سعد بن ابی وقاص، ابوذر، ابودجانه، سلمان، ابوالهیثم تیهان، حذیفه یمان، عبدالله بن مسعود، ابوبکر، عمر، عثمان، سعد بن عباد، قیس بن سعد بن عباد، عمار، مقداد، محمد بن مسلمه، عبدالرحمن بن عوف، بلال، خالد بن ولید (که جدیداً اسلام آورده بود) عبدالله بن ابی سلول، کعب بن مالک، ابوهریره (که او هم تازه گشته مسلمان شده بود) و... این بیشترین سپاهی است که مدینه تا امروز گسیل کرده است. در بدر که یکی از مهم‌ترین درگیریها بود تعداد سلحشوران اسلام ۳۱۳ نفر بودند و در احد ۷۲۰ نفر و در حمراء الاسد جنگی بدان پایه واجد اهمیت و حمیت فقط حدود هفتاد هشتاد نفر زخمی و در سفر حدیبیه حدود ۱۳۰۰ نفر و در عمره قضا حدود ۲۰۰۰ نفر. با این حساب تاکنون مدینه اسلام و مقر پیام و قیام چنین سپاهی را [صفحه ۹۵] گسیل نکرده است. سه هزار نفر، رقم بسیاری است. یعنی که تمامی شهر بدون استثنا رفته‌اند. زیرا این جنگی بس واجد اهمیت، جنگ توحید مدینه با شرک روم است. و فقط دو تن، پیامبر و علی باید در شهر به پاسبانی و حفظ شهری که از همه سو در موضع همه گونه خطر است بمانند. برای چه پیامبر علی را به این جنگ نفرستاد و خود با او در شهر ماند؟ فقط به دلیل حفظ و حراست شهر از دستبرد دشمنان و بویژه قریش. اگر در مأموریت‌ها و سفرهای جنگی پیشین، فی‌المثل پیرمردی لنگ و یا مردی کور چون عبدالله بن مکتوم را در شهر می نهادند تا در شهر اقامه نماز کند و امور مدینه را به انجام برساند و علی و تمامی سپاهیان خویش را با خود فی‌المثل به احد، که در سامان‌های مدینه بود - و یا به جنگ بدر می برد (حتی در بدر تعداد قابل توجهی از مردمان و صحابه در شهر مانده بودند) به این دلیل بود که او به جنگ با قریش می رفت و قریش دیگر نمی توانست به هنگام فقدان او در شهر، به مدینه او حمله برد. زیرا، او خود به رویارویی با دشمن نامبرده می رفت. اما اینک تمامی سپاهیان خویش را بسیج جنگ با رومیان کرده بود. بنابراین با توجه به جاسوسان قریش که در همه جا بودند چگونه می توانست از حمله احتمالی آنان به مدینه در امان باشد؟ آری پیامبر به شدت از اطراف و سامان‌های مدینه در معرض آسیب بود. به طور نمونه همین چندی پیش و در همین سال جاری پنجاه نفر از بهترین

اصحاب خود را به جانب طایفه بنی سلیم فرستاده بود تا فقط پیام اسلام را به آنان برسانند و با زبان تبلیغ و محبت، مودت و عنایت به دین و آیین توحید دعوتشان کنند که ناگاه مردم بنی سلیم، صدها تن مسلح و جرار و کین توز غدار با تمامی تجهیزات شقاوت و قساوت ریختند و تمامی اصحاب او را قصابی کردند و همه آنان به جز رییس شان را که تصادفاً جان سالم بدر برده از دم تیغ بی دریغ گذراندند و مسلمانان را که همه دست از جان شسته و با تمامی توش و توان خود به دفاع از جان خویش جهاد می کردند ناجوانمردانه به شهادت رساندند... نیز، چندی ازین ماجرا نمی گذشت که پیامبر به روایت طبقات ابن سعد، باز [صفحه ۹۶] پانزده نفر از ارجمندان صحابه خود را به رهبری کعب بن عمیر غفاری به سرزمین ذات اطلاق (که بعضی آن را ذات الطلح در حدود شام، آن سوی وادی القری در منطقه شمالی حجاز) فرستاد که آنان نیز مأموریت تبلیغ داشتند و تمامی شان را به استثنای کعب بن عمیر که او نیز تصادفاً جان سالم بدر برد قتل عالم کردند. آری دشمنان از اطراف، علیه او چنگ و دندان نشان می دادند... و از هر سو در کار توطئه علیه اش بودند... و از همه بدتر اعراب قبایل اطراف و بویژه مشرکان قریش بودند. او از قریش ایمن نبود و چنان که دیدیم با این که میان او و آنان صلح حدیبیه امضاء شده بود اما به جهت خبث باطن و پیمان شکنی ذاتی شان باید هرگز جانب احتیاط را از کف نمی نهاد... چنان که به یاد داریم در عمره قضا، دوست نفر مسلح را با تمامی سلاح، در دره مرالظهران (چهار فرسنگی مکه) به جای گذاشت و خود بی سلاح وارد محدوده حرم شد و به حج پرداخت. این جمعیت را بدین جهت آن جا به جا نهاد که اگر قریش ناگهان تاختند و برای قلع و قمعشان در داخل کوشش کردند، به مسلمانان سلاح برسانند... و اتفاقاً یکی از دلایل بارز این که کفار در داخل حرم حمله نکردند و به قصابی آنان نپرداختند وجود همین اسلحه داران در مرالظهران بود. زیرا قریش به هیچ وجه کمترین پای بندی به تعهدات خویش را نداشتند. چه به زودی خواهیم دید که چندی نخواهد پایید که پیمان خویش را می شکنند و بس ناجوانمردانه به هم پیمانان مسلمانان حمله می کنند و در نهایت غدر و مکر به قتل و کشتار آنان در همان منطقه حرم می پردازند. ممکن است این سؤال شایان اهمیت پیش آید چگونه پیامبر پس از صلح حدیبیه علی را با خویش به ستیز با خبیریان برد و شهر را به دست یکی دو سه نفر از اصحاب معمولی خود سپرد ولی در جنگ مؤته چنین نکرد و علی را به نگاهبانی شهر نزد خویش نگه داشت. پاسخ اینست که پیامبر احتمال قطعی می داد که رومیان سپاهیان بسیاری را علیه مجاهدان اسلام بسیج خواهند کرد و در آن صورت چون خبر به دشمنان جاهل و کافران غافل قریش برسد و دریابند [صفحه ۹۷] که رومیان ۲۰۰ هزار سپاهی را با حضور هراکلیوس، بسیج با سپاه سه هزار نفری اسلام کرده اند، با خود چنین گمان کنند که هرگز پیامبر ازین ستیز جان سالم بدر نخواهد برد و در جبهه جنگ با روم نیست و نابود خواهد شد و در نتیجه این آخرین و بهترین فرصت برای آنان است که از پشت نیز ضربه بزنند و مدینه را به تصرف خود درآورند... و احتمالاً - اگر عده کم شماری از سپاهیان مسلمانان از جبهه جنگ روم بازگشتند، با شهری کاملاً در تسخیر و بی تدبیر روبه رو شوند... و حال آن که خبیر یکدهم چنین تجهیزات رومیان را نداشت و به هر حال نیمی از مسلمانان می توانستند - به مجرد حمله قریش - به دفاع از مدینه بازگردند. آری پیامبر نمی توانست مدینه را در چنین موقعیت خوفناکی که از هر سو در معرض آسیب بود، تنها بگذارد و مردمان، پیران، زنان، کودکان و نوامیس مسلمانان را در معرض صدها خطر احتمالی قرار دهد. اینک مدینه تنهاست و جز پیامبر و علی و جز احتمالاً چندین تن که نسال و امانده و بیمار و کور و ناتوانان از جنگ بازمانده و نیز جوانان نابالغ، کودکان و تمامی زنان، هیچ کس در شهر نیست. اما شهر صاحبی سالار و پادشاهی هشیار و پراقتدار دارد که آن بزرگوار همانا رسول مختار الهی است و در پس پشت او شهسوار فداکار، صاحب ذوالفقار، علی بن ابیطالب، حیدر کرار ایستاده است. همین که به مشرکان قریش و دشمنان سامان های مدینه خبر برسد پیامبر در شهر است و به حفظ آن ایستاده است و در شهر مدینه، به مسجد خویش می آید و علی بن ابیطالب، پشت او می ایستد و آن گاه تنی چند از اصحاب و پیران و بیماران و واماندگان و نیز احتمالاً گروه نوجوانان نزدیک به بلوغ و تمامی زنان به نماز جمع می شوند، دیگر چه کسی در برابر این جمع الهی، که در معبد و سجده گاه حضرت پادشاهی به حضور و نیاز، تضرع و نماز ایستاده اند جرأت حمله را

خواهد برد؟؟ مسلمانان حرکت کردند و شنیدند شرحبیل، قاتل سفیر پیامبر تحت نظارت [صفحه ۹۸] رومیان صد هزار سپاهی جرار از قبایل مختلف عرب، و از مردمی که در آن سامانها بر کیش مسیحی بودند گرد آورده و آماده رویارویی با ایشان است. مسلمانان در معان، اخبار دیگری نیز دریافتند. آن جا شنیدند که هراکلیوس در مآب از سرزمین بلقاء فرود آمده و او نیز علاوه بر رومیان، جنگجویانی از قبایل عرب وائل، لخم، جذام، بکر و بهراء را در رکاب دارد که تعدادشان صد هزار نفر است. با این حساب دو یست هزار سپاهی مسلح به کارزار با ایشان بیرون آمده بودند... دریافت این اخبار مسلمانان را به وحشت فروربرد... آنان دو شب در معان توقف کردند و دیگر پیشروی نمودند. متحیر بودند که چه باید بکنند؟ آیا با آن تعداد بی شمار بجنگند و یا از راهی که آمده بودند بازگردند؟ در میان خود گفت و گو کرده گفتند بهترین کار آن است که نامه‌ای به پیامبر بنویسیم و از اوضاع آگاهش داریم تا هر چه او بفرماید انجام دهیم. بجنگیم و یا بازگردیم و با دشمن روبه‌رو نشویم. اما عبدالله بن رواحه سخت با این پیشنهاد مخالف بود. او که شاعری بلیغ و موحدی عاشق و عمیق بود به آنان گفت: به خدا سوگند شما برای چیزی از مدینه بیرون آمده‌اید که فقط برای وصال آن و آرزوی جمال آن بسیج شده‌اید، و آن هیچ نیست جز طلب شهادت و تمنای ابدی سعادت، پس به چه می‌اندیشید؟... آیا گمان می‌کنید که ما با اتکا بر نیروی سرباز و نفرات و تکیه بر اسب و تجهیزات بر دشمن پیروز می‌شویم... سوگند به خدا چنین نیست، بلکه به جهت تکیه بر ایمان و تقوا و اعتماد به قدرت آن علی و فدا کردن جانها است که پیروز می‌شویم... و این بهترین پایان روشنایی این دین بینایی است. زیرا ازین دو امر، بر یکی شان نائل و فائز می‌گردیم: یا به شهادت رسید، و به برادران خویش در بهشت نعیم می‌پیوندیم و یا پیروز می‌شویم و پرچم نورانی عزت بر می‌افروزیم... آری مگر در بدر چند تن بودیم، و چه‌ها داشتیم؟ دو اسب بیشتر نداشتیم و در احد نیز فقط یک اسب داشتیم. اکنون آماده شوید و بیاید در راه خدا پیکار کنیم که به خدا سوگند چه پیروز شویم و چه به شهادت برسیم در هر دو حال فاتح و پایدار و فائز و کامکار ماییم. شعله کلمات او چنان در جمع افسرده گرفت و شاعر سخن‌ساز و مجاهد [صفحه ۹۹] جانباز، چنان به نیکویی و قدرت استدلال کرد که تمامی سپاه را تحت تأثیر خویش در آورد و آنان همه بر اساس پیشنهاد او، به ستیز و ماندن، نه گریز و ماندن که کشتن و کشته شدن رأی دادند. شگفتا چگونه بود که با وجود جعفر بن ابیطالب و زید بن حارثه، آن دو سپهسالار ارجمند که فرماندهان اول و دوم سپاه مؤته بودند، عبدالله بن رواحه بود که چنین سخنانی را می‌گفت: چگونه بود که این همت عالی و فکر متعالی در میان آن جمع بزرگ بر اندیشه او تجلی می‌یافت و او بود که چنان سخنانی را می‌گفت. پاسخ این است که این فکر هم به خاطر نور آن سجده‌های بسیاری بود که از لحظه‌ای که به سرزمین کافران (سه خداپرستان) رسید انجام می‌داد... این همه بازتاب نور آن سجود و ذکر یا رب یا ربی بود که از پیامبر فرا گرفته و شاید از آغاز کوچ تا این لحظه، لحظه‌ای از ذکر پرسوز و گداز محبوب فارغ نگشته بود. آری این همه نقدینه گهربار و سخن حکمت‌شعار و جواهر شاهوار را از درج رحمت آثار آن پیامبر خوش گفتار یافته بود و اینک چه بجا آن همه را خرج می‌کرد. آدمی گمان می‌کند عبادت و ذکر، اندیشه و فکر، عمل نیست و فقط فکر و خیال است. هرگز چنین نیست؛ که اندیشه پاک، بذر هر عمل تابناک با ادراک است... عبدالله از لحظه‌ای که به این سخن رسید حتی آنگاه که بر روی شتر خود بود، جانش ذکر و درود داشت، سرود و سجود داشت و همچون سازی خوش، فراز و فرود نغمه‌های وجود داشت. در هر سوز و گداز، بوهای خوش، سوزهای خوش چون عود داشت. اگر جز این بود چگونه می‌شود با وجود جعفر و زید بن حارثه این سخن بر زبان عبدالله گذشته باشد؟ هر چند آنان نیز همین سخن را در باطن و ژرفای قلب خود داشتند. و آن دو نیز از همین گونه اندیشه‌ها ممتلی بودند: که باید تا آخرین لحظه در برابر دشمن ایستاده و برای خدا همه چیز خود را قربانی کنند. کما این که کردند و ثبات نیت و عملکردشان، درجه ایمان و ایقانی حتی بالاتر از عبدالله بن رواحه را در آن دو نشان داد. زیرا جعفر نیز صاحب نماز جعفر طیار بود که پیامبر به او بخشیده بود. و زید نیز خانه‌زاده ملکوتی و از آغاز کودکی در مکتب [صفحه ۱۰۰] جبروتی رسول عظیم تعلیم حکمت و تزکیه یافته بود. اما بهر حال به لحاظ این که عبدالله بن رواحه قریب به عهد آن فیض بزرگ و

بخشایش سترگ یعنی ذکر و تعليم سجود احمدی بود، این مرتبه ترفیع و تشجيع جمعیت را یافته بود.

سه سلحشور نور و سه جان عشق و شعور

سپیده دم روز جنگ دو سپاه در نقطه‌ای به نام «شارف» رویاروی همدیگر شدند. مسلمانان نگاه کردند و تازه سیل جمعیت بی‌شمار، دسته اسواران، میمنه، میسره، و قلب سپاه رومیان را دیدند. جمعیتی هول‌انگیز و غرقه سلاح‌های کارآمد و بهترین شمشیرها... آنها به شمشیرهایی برای دو دم، پهن و پولادینی مجهز بودند که نامشان «شارفه» است و چنان که شایع بود ضربه‌هایی مهلک و درمان‌ناپذیر دارند... و اسب‌هایشان با لگام‌های زرین و برگستان‌های پر آرایه رومی و زردوزی... تازه جمعیت و نیمه دیگر سپاه به فرماندهی هراکلیوس (بعضی نوشته‌اند به فرماندهی برادرش تئودور در مآرب بلقاء به انتظار حمله و آماده ستیز ایستاده بودند). چنان که در سپیده دم رویارویی رخ داد، منطقه تلاقی این دو سپاه شارف بود. اما پیامبر فرموده بود که مسلمانان حتما دهکده مؤته را محل برخورد و درگیری خود قرار دهند. این دستور جدی ارجمند و تعليم ارزشمند حاوی دو جنبه معنا بود: اول آن که، نماینده پیامبر را در همین دهکده، آن هم بدان نحو مظلومانه و فاجعه‌آمیز گردن زده بودند، دوم آن که مؤته به لحاظ سوق الجیشی و سد و مانع‌های جغرافیایی یک قریه، مناسب‌ترین مکانی بود که مشتی مسلمان کم‌شمار با آن جمعیت نستوه و دشمن انبوه می‌توانستند رویارویی و زد و خورد کنند و در مکانی تقریباً بسته و محدود از تمرکز و تراکم جمعیت بی‌شمار و نامعدود، حتی‌الامکان جلوگیری به عمل آورند. ازین نظر مسلمانان آرام آرام، همچنان که طلایه‌دارانشان، به سوی مؤته می‌رفتند، آهنگ آن‌سو کرده و چنان که پیامبر بی‌آنکه منطقه را دیده باشد، سفارش صریح و آموزش صحیح [صفحه ۱۰۱] داده بود آن‌جا را پایگاه خود قرار دادند. این دو سپاه به هیچ وجه قابل مقایسه نبودند. رومیان بدون استثنا و تمامی‌شان از بهترین ساز و برگ و اسب‌های تیزرو و مهم‌تر از آن، چندین سلاح خوش ساخت و خوش دست و آمادگی و پشتیبانی بسیار برخوردار بودند. بر تمامی گستره‌ی جبهه ایشان، در پرتو انوار خورشید، تلالؤ زر و سیم و پرتو کلاهخود و آذین‌های طلائی و نقش مرکب‌های دیباپوش و سربازان سرخپوش بود که چشم‌ها را خیره می‌کرد. ابوهیره می‌گوید چون این منظره شگفت و عظمت آن همه تجهیزات و آرایه‌های جنگی و از همه مهم‌تر کثرت دشمنان را دیدم برق از دیدگانم پرید، بدنم لرزید و از وحشت بر جای می‌خکوب شدم. ثابت بن ارقم چون حیرتم را دید گفت: چرا خود را باخته‌ی؟ اگر در جبهه بدر حضور داشتی و تجهیزات قریش و بینوایی ما را می‌دیدى در می‌یافتى که ما هرگز به کثرت سپاه و آذین و خیمه و خرگاه بر دشمن پیروز نمی‌شویم... بهر حال رومیان علاوه بر تجهیزات صوری و پشتگر می‌به پشتیبانی ظفرآمیز و امیدانگیز امپراطور هراکلیوس که از پشت می‌آمد، نوعی تفوق و کارآیی رزمی نیز بر مسلمانان داشتند؛ و آن واقعیت این بود که اخیراً بر سپاهیان بی‌شمار ایرانیان پیروز شده و به لحاظ روانی از روحیه بالایی برخوردار بودند. علاوه بر اینها آنان به جهت ممارست متمادی در پهنه‌های نبرد و آموزش‌های عملی رزمی که در جبهه‌های گونه‌گون به دست آورده بودند، به رموز پیروزی و اسرار تفوق‌های رزمی، کارآیی پیاده نظام و والایی سواره نظام، دستیابی‌های عملی داشتند. اما درین میان انگیزه آرمانی، جان روحانی و ایمان ربانی مسلمانان نیز بسیار قابل طرح بود و همه گوهر معنا در همین ارزش والا نهفته بود. جعفر بن ابیطالب سپهسالار لشکر اسلام، در نهایت شجاعت پرچم سپید پیامبر را در مشت می‌فشرد و از بلندای پشته‌ای در مؤته به آن جمعیت عظیم، به آن صد هزار سلحشور غرق آهن و پولاد که بر بالای توسن‌های جنگی خود می‌آمدند نگریست... جمعیت سه هزار نفری سپاهیان خود را که پیش از سیصد چهارصد اسب نداشتند نگریست... و آن گاه میمنه لشکر خود را آراست و [= صفحه ۱۰۲] سپس به سوی میسره تاخت و آن‌جا را تنظیم کرد... آن گاه خود در قلب سپاه و پیشاپیش نوک حمله پیوست... از آن جا در حالی که آهسته آهسته به سوی قلب صد هزار دشمن سلحشور که چونان کوه بر جای خود استوار ایستاده‌اند پیش رفت و بر بالای اسب شقراء خود (اسبی سپید رنگ که از شدت سپیدی به بوری می‌زد) پرچمش را بر پهنه افق مینایی به اهتزاز درآورد و

پرشکوه و شادمان، آن سان که گویی دارد به سوی مجلس جشن و سرور، شادی و شور پیش می‌رود، پیش شتافت. شاید در میان تمامی لشکر روم و سپاهیان اسلام نظیر اسب او وجود نداشت. اسب، یال و سر و دم برافراشته چون قوی نر مستی که بر سطح آب برمی‌جهد و پرواز می‌کند، پیش می‌تاخت. رنگ سپیدش که رگه‌هایی از نوری سیمین داشت، به توده‌ای ابر سپیدرنگ می‌مانست که پشته‌هایی از انوار زرین در باد، بر کاکلش می‌تراود... انعکاس پرتو خورشید بر طیف رنگ‌های شقرایی آن (از رنگ سپید تا رنگ بور) جلوه و جلالش را دو چندان کرده بود. از همه مهم‌تر آن که اسب بسیار قدرتمند و توسن بود و تا آن جا که به چشم می‌توانستی نگرستی از تمامی اسبان دو سپاه، خوندارتر و بی‌باک‌تر، دلاورتر و چالاک‌تر می‌نمود... کسی نوشته است آیا جعفر بن ایطالب این اسب را از حبشه، از آن مناطق و احتمالاً مأموریت‌هایی که پس از خیبر مسؤول آن بود، از کدامین بخش سرزمین عربی آورده بود. هر چه بود اسب بی‌نظیر بود. فرمانده، سپاهش را به سوی صد هزار رزمنده جرار که صد هزار تن دیگر به همراهی امپراتور مقتدر رومشان در بلقاء ایستاده‌اند و به جهت عدم جا و امکان حضور در چنین پهنه‌ای نتوانسته‌اند و نباید به جبهه بیایند، پیش می‌برد... اما از آن سو لشگر رومیان نیز این سه هزار تن جنگاور مسلمان را که صدها فرسنگ راه صعب و سخت کویر و صحرا را برای رویارویی با ایشان پیموده بودند نیز می‌دیدند و اعراب مسیحی وابسته به سپاه هر اقلیوس نیز اندیشه‌هایی داشتند: به راستی رومیان برای چه و به چه منظوری برای زدن و از میان بردن سه هزار نفر - صد هزار نفر را - بسیج کرده‌اند؟ آیا چنین عملی در شأن سپاه [صفحه ۱۰۳] امپراتوری روم، و حرکتی شرم‌آور نیست؟ شش هزار نفر، فوق آن نه هزار نفر، فوق آن هجده هزار نفر، یا بگو هر یک مسلمان را ده نفر رمی تکافو کند و بنابراین سی هزار نفر برای چنین سپاهی کافی است... در نتیجه و با این حساب، این جمعیت انبوه برای چه بیرون آمده‌اند؟ صد هزار نفر برای سه هزار نفر؟ صد هزار نفر و به پشتیبانی آنان صد هزار نفر دیگر، دویست هزار نفر؟! با آن تجهیزات سنگین و سواره نظام سهمگین برای سه هزار نفر؟ چرا و چگونه رومیان که از اولین روز ورود این لشکر سه هزار نفری تا اکنون همه چیز آن را - حتی تعداد اسب‌ها، شتران، شمشیرزان و نیزه‌داران آنها را می‌دانند چنین لشکری را بسیج کرده‌اند؟! آنها می‌دانستند حتی در میان سپاهیان مسلمان کسانی هستند که علاوه بر آن که فاقد مرکوبند - سهل است - که فاقد شمشیر و حتی یک خنجر نیز هستند... و چنانچه آشکارا پیداست دست خالی به جنگ آمده‌اند. اما این همه خبر ظاهر لشکر اسلام است... زیرا ارتش روم خبر باطن جنگ‌های اسلام را نیز داشت... مو به مو و لحظه به لحظه گزارش تمامی جنگ‌های اسلامی را داشت. زیرا جاسوسان سواره و پیک‌های بادپای آنان هر روزه از تمامی تحرکات مسلمانان خبر می‌دادند. و این طبیعی بود که اخبار آن سامان‌ها را داشته باشند. چه تمامی سرزمین‌های حاصلخیز و پهناور شام که در قلمرو متصرفات رومیان مسیحی است - و این سرزمین‌ها نیز در تحت اقتدار نصرانیان عرب غسانی اداره می‌شود - چسبیده و دیوار به دیوار و هم مرز سرزمین‌های عربی حجاز و وادی القراء است. با این حساب رومیان چگونه می‌توانستند نسبت به مسائل تعیین کننده‌ای که در شبه جزیره اتفاق می‌افتاد بی‌توجه باشند. آنان، تمامی اخبار جنگ‌های این پیامبر مرسل را که بشارت نامش در انجیل‌هایشان آمده است می‌دانند. آنان این «احمد شناخته شده» پیامبر موید پیروز و صاحب شمشیر آتشبار را می‌شناسند و از پیش بر صفاتش آگاهند. نبرد بدر، احد، خندق، خیبر را روز به روز پیگیری کرده‌اند و از دست و بازوی «معاون جوان و برنایش» «علی بن ایطالب»، «ایلیای الهی»، «صاحب ذوالفقار او» که در [صفحه ۱۰۴] کنار احمد، چونان هارون در کنار موسی و چونان «برنابا» مقدس‌ترین چهره حواریان، در کنار عیسی است آگاهی دارند. [۳۵]. آری در میان آنان - و چنان که در پیشگوییهای کتب مقدسشان آمده - کسانی قطعا می‌دانند که هرگاه احمد، خود در جبهه‌ای حضور یابد و یا سپهسالار خویش را به جایی بفرستد، آن جوانمرد بلندپایه و ارجمند خدا مایه هرگز بی‌شاهد فتح و پیروزی، نصرت الهی و بهروزی بازمی‌گردد... و اینک درمی‌یابند به لحاظ فروغ ایزدی چنان چهره‌ای و نور وجودی چنان جان و دل ربانی و همایونی ایست که چنین لشکری را از ترس چراغ روشنای احمدی، به این گستره‌ها اعزام کرده‌اند. قطعا خود هر اقلیوس در راس صد هزار سرباز سواره و پیاده در مرکز مآب بلقاء، هم اکنون بر آتیه و جان خویش ایمن نیست و هر

لحظه وحشت و ترس لحظه رزم را دارد. [صفحه ۱۰۵] آری این جعفر بن ایطالب جوانمرد هاشمی که پانزده سال تمام هر روزه اندوه و شکنجه غربت را بر جان و دل خویش هموار کرده و از سرزمین دور دست هجرت حبشه به عشق لحظه‌های قرب احمدی و جوار در گستره‌های سجود و عبودیت احدی، به چنین جبهه‌ای آمده است. آن چهره که به لحاظ خلق و خلق، نور چهره احمدی را دارد و همان شکوه و محبت، سطوت و اهمیتی را دارد که نور مهتاب از نور آفتاب وام می‌گیرد، چهره‌ی ناآشنایی نیست و تداعی گر چهره‌ی برنابا، آریوس و همه موحدان مسیحی شهیدی است که پانصد سال پس از عیسی مسیح در برابر شرک تثلیث رمی جان باختند و لحظه‌ای پرچم توحید را از کف نیانداختند و از این جهت رعبی سخت و سهمناک در دل رومیان پدیدار ساختند... این جعفر است که پیامبر، او را به جای آن جوانمرد «لافتی» که برادر اوست به این جبهه فرستاده است. مسعودی نوشته است فرمانده نصرانیان عرب از قبایل غسان و قضاعه و غیره شرحبیل بن عمرو غسان بود. و فرمانده رومیان مردی بطریق و صلیب‌داری از اسقفان بنام تادوقس. همچنین یکی دیگر از فرماندهان رومیان مالک بن زافله بود که در همین جنگ به دست قطبه بن قتاده عذری کشته شد. این چنین سپاهیان اسلام در حالی که دهکده را در پس خود داشتند و در سامان‌های آن بودند راست به سوی ارتش رومیان پیش می‌آمدند و جعفر با پرچم برافراشته بر اسب شقراء خود پیش می‌تاخت و سپاه رومیان نیز چونان سلسله جبالی استوار به دیدن چنین منظره‌ای از جای برکنده شد و در حالی که زمین زیر پای پیاده نظام و سواره نظام رمی می‌لرزید به سوی آنان پیش تاختند. جعفر در قلب لشکر بود و زید در میمنه و عبدالله در میسر... این چنین دو سپاه به قلب یکدیگر زدند و چکاچک شمشیرها و برخورد آهن و پولاد و شیهه اسب‌ها آغاز شد... ساعتی بدین سان جنگیدند و جعفر یک دم از پیشروی خودداری نمی‌کرد. او در کانون گرما و التهاب جوشان کوره جنگ چونان استوانه‌ای از شهادت و شور، غرور و حماسه و سرور در حالی که رجز می‌خواند و بر [صفحه ۱۰۶] توسن بادپای خود - شمشیر می‌زد و ضربه می‌خورد، جانفشانی می‌کرد و این چنین می‌سرود: نزدیک شد نزدیک شد بهشت و چه خوش است نزدیکی آنبشت تابناک پاک سرشت و دارای شراب‌های خنک خوش‌نوشان نزدیک شد، نزدیک شد نگونسار و عذاب رومیانین کافران و (موجودات به جهت شرک) دور از سروری و نسب‌های گران‌آری بر من است که چون برابرم بیایند به سختی بزنم‌شان [۳۶]. جنگ این گونه ادامه داشت و جعفر، زید بن حارثه، عبدالله بن رواحه، قطبه بن عامر و قطبه بن قتاده عذری، ابوقتاده و سلمه بن اکوع جانفشانیها می‌کردند و به آن سپاه مهاجم صد هزار نفری اجازه نمی‌دادند که طومار جنگ و سرنوشت نهایی نام و ننگ را در دست خود گیرند و پشت سپاه اسلام را بشکنند و این مشتی پیاده و نامجهز را به هزیمت وادارند. به روشنی پیداست از چهره‌های بسیار مصمم و بس مفخم جنگ که در ساعات اولیه، کفه کلی جنگ را به سود سپاه اسلام سنگین می‌کردند و تمامی لشکر را به جانفشانی تهییج نموده و پیش می‌بردند همین چهره‌های مشخص بودند. واقعی از قول ابن ابی‌الزناد می‌گوید، چنان جنگ به لحظات دهشتناک خوف و خون، شور و جنون خود نزدیک شده بود که در آن لحظه، خون تا زانوی اسب‌های دونده را فراگرفته بود و صحنه‌های رعب‌آور سهمناک و جنگ وحشتناک همچنان ادامه داشت. این لحظه شور و دیوانگی، جانبازی و مردانگی است. لحظه ایست که چون حرارت خون به زیر گردن اسب و بوی آن به منخرین حیوان می‌رسد، بیشتر دیوانه می‌شود و بر هیجان و سرعت او افزوده می‌گردد. [صفحه ۱۰۷] اغلب در این احوال بوی خون و حرارت اعضاء دریده و بخار شکم‌ها و اندام‌های لت و پار، موجب تهوع، سرگیجه، و در نتیجه ضعف و تباهی ناآموزده گان صحنه‌های جنگ می‌گردد... چند ساعتی گذشت... و دیگر دست‌های جعفر از زدن ضربه خسته شده بود. ضمن آن که او ضربه‌های بسیاری را تا این لحظه از روبه‌رو خورده بود... نوشته‌اند تا این ساعت فقط حدود ده پانزده ضربه کاری و عمیق نیزه و شمشیر، آن هم از روبه‌رو خورده بود و بیش از پیش با درنظر گرفتن آن که پرچمی را نیز در دست فرسوده شده بود. ساعتی دیگر گذشت... فرسوده بود و وامانده و دیگر از توش و توان افتاده... گیریم او قدرت آن را داشته باشد که از آن سپاه انبوه، ده نفر، صد نفر و یا هزار نفر را بیاندازد! ولی مگر آیا یک تن در برابر صد هزار نفر تا چه حد توان مقاومت، قدرت و

استقامت دارد؟... دیگر از هر سو او را در میان می گرفتند و از هر سو این پرچمدار را که تمامی جنگ در گروی اهتزاز آن پرچم سرخ و سپید غرقه به خون او بود می زدند. ناگاه در این لحظه اتفاقی افتاد که در تمامی سپاهیان اسلام و تا این تاریخ جنگ، مشابه و همانندی نداشت. جعفر در گیر و دار جنگ چنان محاصره‌ی انبوه جمعیت رومیان گشت که قطعا دریافت دیگر آخرین لحظات و ساعات عمرش را می گذراند. جمعیتی شاید حدود ده هزار نفر گرداگرد او را فرا گرفته بودند و دیواره‌هایی از آهن و پولاد و سدی بزرگ از تیر رگبار و شمشیر آتشبار او را از دوستان جدا کرده بود. دیگر هیچکس از سپاهیان و مسلمانان، دوستان و پشتیبانان، کنار او نبودند و آنان همه زیر فشار جمعیت نود هزار نفری مهاجمان، در تنگناهای خوف و خون گرفتار بودند. جعفر دریافت امکان رهایی از این جمع را ندارد. تنها چیزی که در آن لحظه توفانی حیات امکان آن را به وی می داد که وی را از این گرداب محتوم مرگ رهایی دهد تنها زورق نجات، یعنی اسب شقراش بودند. [صفحه ۱۰۸] اسبی که به لحاظ خونداری و جان، مقاومت و توان، امکان این را به او می داد که به صد زحمت و به ضرب و زور ضربات متناوب، او را به هزار جان کندن - ازین محاصره عظیم و دهشتناک رهایی دهد و به هر حال که هست بگریزند و جانش را نجات دهد. و فرار و هزیمتش را به هر نحوی که هست احتمالا مسجل کند. آری فقط اسب توسن و بادپای تهمتن می توانست او را نجات دهد و عمر دوباره‌ای به او ببخشد. اما نه. مگر او به مؤته برای گریز از موت و دوری از درد و رهایی از شکنجه و ضربه آمده بود. این جا آمده بود که جوانمردانه و وفادارانه تمامی خون و رگ، پی و اعصاب و بویژه تمامی چهره خود را، در برابر آن ضربه‌های جان شکار خنجر و شمشیر، نیزه و تیر که تا اعماق پوست و گوشت را می خلید و تا بن عضله را می درید، و حتی تخم چشمان و مردمک دیدگانش را به خدا بدهد. او و گریز؟ او و اندیشه پرهیز؟... او و فکر فرار؟ و رهایی و هزیمت از برابر زخم‌هایی که هر یک داغ محبتی از مهر خلق را داشت. هرگز چنین نبود. او جعفر بود. جوانمرد روزگار و چهره فداکار ابوطالبی بود. او برادر علی بود. او مهربان باوفا بود. او همان گوهر هاشمی‌ای را داشت که پدرش ابوطالب، و پسر عموی خوبش پیامبر و برادر محبوب و فداکارش علی داشت. او و فرار؟ او و بی‌وفایی و عدم قرار؟ هرگز... اما در این لحظه بود وجود پر جود اسب که در زبان عربی به درستی و راستی و بویژه در چنین صحنه‌هایی آن را «جواد» [۳۷] به معنای بخشایشگر (عمر؟) می خوانند، آن اسب قدرتمند مگر او را رها می کرد... دیگر هیچ رمقی برایش نمانده بود. می زد و می خورد و هیچ قدرتی نداشت. خون از سر تا پایش جاری بود و دید که اگر باید بماند و به تمامی چهره و دل خویش برای پروردگار خود، جان سپاری و فداکاری کند، تنها چاره نهایی‌اش آن است که آن اسب را رها کند... درین لحظه بود که رومیان دیدند از اسب پیاده شد. خود را بر زمین رساند و در حالی که پرچم به دست چپ داشت، با دست راست، [صفحه ۱۰۹] به شدت و با تمام عشق و محبت ناگفتنی خود، با یک ضربه شمشیر چهار دست و پای اسب شقرا، توانا و باوفای خود را که یکدم رهایش نمی کرد قطع کرد و اسب را پی نمود. و این زیباترین نکته جنگ آن روز است... آنان که چشم بصیرت داشتند و حتی رومیان که چندان از معرفت و محبت بهره‌ای نداشتند به وضوح دریافتند و فهمیدند که او چه کار بزرگی کرده است. کشتن اسب، در آن لحظه، در لحظه محاصره میان ده هزار دشمن جرار و هار، خونخوار و غدار، یعنی قربان کردن همه چیز خود. یعنی به خدا دادن خویش، یعنی فنا کردن و فدا کردن هر چه که در آن لحظه داشت. زیرا که در آن لحظه هیچ چیز، هیچ چیز به اندازه این اسب ارزش نداشت. تنها تخته پاره نجات او در آن دریای مهالک سهمناک و توفان دهشتناک همین حیوان بود... زیرا مگر نفس و سواس خناس آدمی را که به معنای وسوسه گر نهان است طوره‌های پنهان و طراریهای فراوان نیست؟ نفسی که می گوید اینک بگریز و فرار کن. فراری موجه تا بهتر بازگردی و بهتر بمانی و بجنگی و حال آن که آدمی خود می داند که در مراتب خفی و اخفای روح، شیطان و وسوسه گری خفته است که به این بهانه‌ها می خواهد جان را از جبهه عشق و جانفشانی، موسات و قربانی بگریزند و از ضربات تیز خونریز پرهیزانند. «ان الانسان علی نفسه بصیره و لوالقی معاذیره؛ همانا آدمی بر کار خویش، هر چند عذرهای فراوان آورد بصیرت دارد». آری برای آن کس که جان عاشق دارد، قربان کردن اسب، یعنی قربان کردن همه هستی و موجودیت خویش.

قربان کردن حب ذات خویش. و این عملی چونان عمل ابراهیم خلیل الرحمن است که همه مطلوب ذات و حب ذات خویش را قربان می کند و اسماعیلش را، تنها زورق امید این دنیایی اش را در راه خدا می دهد... آری او می دانست که در آن جبهه هم او را می کشند و هم اسبش را، زیرا این حیوان نیز تاکنون چندین زخم تیر و سنان، شمشیر و کمان خورده بود. اما با این حال هر دو می توانستند به استعانت آن بادپای توسن و باره‌ی جنگی تهمتن از معرکه بگریزند. نفس می گفت: تنها مهمیزی به اسب بزن و راحت را از میان دریای خصم بگشا و به ساحل نجاتی برس و سپس ساعت‌های دیگر و فرداهای دیگر، فرصت [صفحه ۱۱۰] بازگشت داری... و یا فوق آن اگر می خواهی بمانی و بجنگی و می ترسی گرفتار و سوسه اسب رهایی بخش شوی که از معرکه محبت بیرونت ببرد، پیاده شو و اسب را رها کن. اما خود او بهتر از هر کس می دانست که اگر از اسب پیاده می شد، اسب باوفا و «نجیب» که باز هم «نجیب» به زبان عربی - یکی از نام‌های کرامت بار این حیوان و معرف و نشانگر ذات نجیب و صفات عجیب اوست رهاش نمی کرد، نمی رفت و از کنارش دور نمی شد. اما او اسبش را قربان کرد. یعنی خودش را قربان کرد. برای او قربان کردن اسب یعنی قربان کردن گوهر حب ذات خویشتن. این قربان کردن نوعی مناسک قربان کردن و برتر از عید اضحی و عید قربان بود. زیرا آن جا که آدمی تمامی هستی خویش را قربان خدای خود می خواهد، قربان کردن اسب و شتر، گاه و گوسفندی چه اهمیتی دارد؟... و او اولین کسی بود که در سپاهیان اسلام اسبش را این چنین عاشقانه پی می کرد... بعضی از مورخان نوشته‌اند چون اسبی بسیار اصیل، تربیت یافته، پرارزش و بی بدیل داشت ترسید پس از وی چنان باره جنگی به دست دشمن بیفتد. این سخن هر چند درست می نماید، باز به زعم ما ناکافی و غیر وافی است. اسب را قربان کرد زیرا از بس آن را دوست داشت. اسب را قربان کرد زیرا از بس بدان امید داشت و می دانست تنها همین «جواد» «نجیب» است که می تواند وی را از آن معرکه جنگ و تلخ کامی، اما ننگ و بدنامی رهایی بخشد. از این لحظه به بعد بود که دیدند شهسوار عشق، پیاده می جنگد. جنگی با تمامی شور و حماسه و همت... جنگی همه آگاهی و محبت... و جوانمرد ماه سیما و فرشته آسا، زیبا چهره‌ای که تمامت نور چهره سالار عشق، یعنی انوار چهره احمدی را داشت و از فرط شباهت، گویی رسول الله بود که در میدان معرکه و قتلگاه عشق است، بی پناه و بی مرکوب، در میان افواج و امواج دریای دشمن تنها ماند. می جنگید... ازین پس بود که باران تیغ و سنان و زخم تیر و کمان بود که بر او فرومی بارید و اما او پرچم را رها نمی کرد... ازین لحظه به بعد است که مورخان نوشته‌اند او بی شمارترین ضربه‌ها و کاری‌ترین زخم‌ها را خورد... از اطراف حمله کردند و در یک یورش سخت و بی دریغ، با رگبار صدها شمشیر و تیغ، دست [صفحه ۱۱۱] راستش را قطع کردند. پرچم را به دست چپ گرفت و آن نشانه عشق احدی و دستاویز میثاق احمدی را رها نکرد... نوشته‌اند رگبار ضربات رگبار به حدی بر او متمرکز بود که گهگاه دشمن، به اشتباه همدیگر را به ضربه‌های رگبار می زدند و می کشتند. از این پس بود که آماج و هدف همه خصم «چهره» او بود. زیرا چهره‌اش را آن چهره‌ی پیامبروار را می زدند تا مگر پرچم را رها کند. و او برای آن که حتی یک لحظه چهره‌اش را در امان بدارد، و با دست خویش چهره خویش را بپوشاند نیز پرچم را رها نمی کرد. خداوندا چگونه چنین چیزی ممکن است؟ و مگر انجام بعضی از امور در لحظاتی خاص در اختیار آدمی است؟ آدمی اگر جامی زرین و ابریقی آبگینه، قیمتی و سیمین دارد، در لحظه‌ای که کسی ناگاه بر گونه‌اش سیلی ای می زند آن جام شکستنی را با آن که می داند چه گنجینه ارزشمندی است و چه بهایی دارد ناخودآگاه به زمین رها می کند تا چهره خود را از لطمه سیلی ای ناچیز حفظ کند. و او این جعفر هاشمی، این برادر علی، این پسر ایطالب، این زاده فاطمه بنت اسد، این نور چشم مصطفی و پسر عم صدیقه کبری، حتی در آن لحظه، چهره‌اش را می داد، به تمامی رخ، تمامی چهره‌اش را به همه ضربات هولبار ستم می داد اما پرچم را نمی داد. نشانه عشق آن پرچم توحیدی و میثاق احدی را نمی داد. صاحب جوامع الاصول از قول عبدالله پسر عمر خطاب می گوید: بعدها پس از آن که جعفر شهید شد و جسدش را یافتیم در جلوی تن و اندامش و نه پشت تنش، فقط نود و چند زخم کاری و هولبار دیدم. [۳۸]. ابان از قول فضیل بن یسار و او از ابی جعفر (ع) چنین روایت کرده: آن روز که جعفر به شهادت رسید (شمردم)

پنجاه جراحت کاری داشت که فقط بیست و پنج عدد آن بر چهره‌اش بود [۳۹]. [صفحه ۱۱۲] اغلب مورخان، تعداد جراحات عمیق و کاری او را از پنجاه، هفتاد تا نود زخم کاری نوشته‌اند. و بعضی از راویان نیز اگر این تعداد را کمتر گفته‌اند، احتمالاً یا به دلیل آن بوده که جراحات پشت اندام و فی‌المثل فقط شانه‌های او را شمرده‌اند... (- واقدی به نقل از ابومعشر به نقل از پسر عمر بن خطاب گفته است که فقط میان دو شانه جعفر نشان هفتاد و دو زخم عمیق شمشیر و نیزه یافتیم -) و یا به دلیل آن بوده است که فقط جراحات نیمی از بدن او را شمرده‌اند. زیرا چنان که خواهیم دید، تن جعفر را از میان به دو نیم کردند. باری ساعتی مقاومت کرد و در حالی که بیرق توحید حق را به دست چپ گرفته چونان بادبانی برافراشته برین منجلاب تثلیث پیش می‌برد و رگبار ضربه‌ها را بر سر و چشم و دندان و لب و گونه و پیشانی و ابرو و بینی می‌خورد، آن پرچم بندگی معبود یگانه و عشق جاودانه را رها نمی‌کرد... و شگفت‌تر آن که لحظه‌ای رخ، از آن ضربه‌های بی‌محابا نمی‌دزدید... ای شگفتا! دردا و فوسوسا... آن چهره‌ای که به چهره پرفروغ احمدی و آن جمال خجسته محمدی می‌مانست، آن روی و مو، لب و ابرو، دیگر هیچ نشانی از چهره «او» نداشت... نه لبی برایش مانده بود و نه بینی‌ای و نه چشمی و نه دهان و دندانی... فقط بگو قرص قمر را که در هر حال تَلَأَلُو فروغ دارد و حفره‌هایی خون افشان و جوشان فراگرفته است... حرام مهتاب خونباری که پرچم را رها نمی‌کرد... دست چپش را نیز قطع کردند و گفته‌اند که باز پرچم را رها نمی‌کرد و به دو کونه بازو، پرچم را گرفته بود و اینک نیمی از کونه خود را بر پرچم می‌فشرد و باز تمامی آن نیم چهره را به ضربه‌ها سپرده بود. این چنین زدند و زدند... نوشته‌اند، مردی، از قدرتمندان و یلان ایشان، مردی چنان زورمند و با تیغی پر جوهر، درین لحظه بی‌دفاعی محض که تمامی تنش بی‌پوشش زره مانده بود، (زیرا زره از چندین جا بر تنش دریده بود) و در حالتی سخت ضربه‌پذیر که [صفحه ۱۱۳] حتی دیگر دستاری بر سر نداشت، بر بالای سر وی آمد و چنان ضربه‌ای کاری، عمود گونه، و از بالای فرق سر به او زد که او را در جا به دو نیم کرد. و آن چنان که موقعیت این صحنه اقتضا می‌کرد - زیرا که آخرین صحنه مقاومت و مهاجمت وی بر کناره بوته‌ای از درخت انگور بنی بود - نیمی از آن تن پاک به این سوی تاک و نیمی دیگر به آن سوی تاک، بر خاک افتاد. ناگاه پرچم بلند نیز بر خاک افتاد. و مسلمانان در اوج آسمان امید خویش دیگر چنان جلوه تابانی از نور سرفرازی را ندیدند [۴۰] و [۴۱]... اینک تمامی جبهه دریافت که جعفر افتاده است. پس از جعفر، رایت عشق و جانبازی، مهر و سرفرازی را، زید بن حارثه بر گرفت. این که چگونه او خود را به میان آن جمع افکند، و پرچمی را که معمولاً پس از زدن و سرنگون کردن پرچمدار آن، دشمنان تصاحب می‌کنند و به این آسانها پس نمی‌دهند بر گرفت و در دست اقتدار خویش تصاحب کرد معمایی، بلکه اعجازی است که هیچ مورخی حتی دو کلمه نیز درین باره ننوشته است. آری این حادثه‌ای بس خطیر است، زیرا آیا پس گرفتن چنان پرچمی حتی در جایی که خصم آن را تصاحب نکند، از میانه آن امواج توفنده پرفن، افواج کوبنده دشمن و بر گفتنش از خاک، آن جا که صدها دست و بازوی قهار غدار، آماده آماج کردن پرچمدار جدیدند کاری آسان است...؟ اما بهر تقدیر و ترتیب که هست، زید بن حارثه، خانه‌زاد قبول، و آن پاره تن رسول که سالیان آزرگار در پی گام‌های احمدی رفته و حتی در دوران قبل از بعثت به عنوان پسر محمد شناخته شده است آن پرچم را بر گرفت. و اینک زید را می‌بینیم که او نیز جانانه جانبازی و دلآوری می‌کند و جوانمردانه و عاشقانه، سربازی و سرفرازی می‌نماید... زید در میان دریای دشمن گرفتار شد و چونان غریقی که غرقه اعماق آب [صفحه ۱۱۴] شود غرقه امواج سر نیزه‌ها و رگبارهای بی‌امان گشت... و چنان که نوشته‌اند در کرانه سر نیزه‌ها و قلمرو آنها گم شد... او نیز ساعتی مقاومت می‌کند و یک دم پرچم را از کف نمی‌دهد... و اتفاقاً همین جا و در همین لحظات جانبازی زید است که اغلب مورخان نوشته‌اند: فرماندهان سپاه اسلام پیاده می‌جنگیدند. این سخن باید به معنای این باشد که زید نیز در گیرودار جنگ از اسب پیاده شده، و بی‌امید به چاره‌سازی مرکوب خود جنگیده است. چندی نمی‌گذرد که زید را هم پاره پاره می‌کنند و پرچم از دست‌های مهربان و باوفای این شهید نیز بر زمین می‌افتد... اینک نوبت عبدالله بن رواحه است. در گوشه‌ای از صحنه پیکار و توفان بی‌وقفه کارزار، شمشیر می‌زند و پیش می‌آید. شمشیر می‌زند و بر اسب سوار است. جانانه

می جنگد و از سپیده صبح تا غروب، که هم اینک خورشید در غرقاب افق غروب فرومی شود، یک نفس می جنگد. روز سختی بر او گذشته است. روزی که از سپیده دم تا هم اینک، هیچ چیز نخورده است. فقط از افتادن آن دو دوست بزرگوار خود جعفر، زید و مردانی از مجاهدان اسلام خون دل خورده و سخت گرسنه است. صحنه رزم است، نه بزم و در آن نه از سفره غذایی خبر است و نه از جام گوارای آبی... اما آنان که تجربه ساعات دردناک این لحظه های خوف و خطر را از سر گذرانده و می دانند که یک مجاهد شمشیرزن که از سپیده دم تا عصر یکسره شمشیر می زند؛ مجاهدی که از فرط خون رفتگی زخم های بی امان که هر دم افزون تر می شوند رمق می بازد و به ورطه های مرگ تدریجی نزدیک و نزدیک تر می شود - مجاهدی که اگر لقمه ای نخورد - ناگاه ساقط می شود و از پا می افتد، تا چه حد وضعیتش خطر و درد آور است. در همین دم دوست و پسر عموی عبدالله بن رواحه که شاهد رمق باختگی اوست و تجربه این لحظه های خطر را دارد، تکه پاره ای گوشت خشک که به استخوان چسبیده است، از کیسه چرمینه ی خود بیرون می آورد و به او می دهد و چنین می گوید: امروز پس از این همه تلاش طاقت فرسا هلاک شدی و دیگر رمقی برای نمانده است... از سپیده دم تا کنون می جنگی و زخم می خوری و [صفحه ۱۱۵] لقمه ای چیزی نخورده ای. بیا لقمه ای از این گوشت بگیر و گاز بزن. و عبدالله همچنان که شمشیری در دست دارد پاره استخوان حاوی گوشت را می گیرد و دندانی به آن می زند و مزه گوشت لذیذ و نیروانگیز را فرومی دهد [۴۲] ... می خواهد و باید به سوی پرچم برود و آن را بردارد... نوشته اند تا این ساعت سوار بود و می جنگید و درین لحظه بود که دیگر پرچم برافراشته زید بن حارثه را ندیده بود... اما اتفاقی برای او افتاد که بس سخت و صعب بود... درست در لحظه ای که سوار بر اسب بود و فشار و ازدحام بی محابای سواران و مخاطرات دامن گستر جبهه را از نظر می گذرانند، یک لحظه، درست یک لحظه، احساس کرد بهتر است برای حفظ زندگی خود بگریزد... آری ضربه های تیر و نیزه سخت بود و خونی که از تنش می رفت و دردی که در تمامی اندامش داشت امانش را بریده بود... آری می توان گریخت و ساعتی، نه که دقیقی، نه که لحظه ای، فقط لحظه ای در گوشه ای از پهنه این جبهه پرغوغا که هیچکس بر اعمال آدمی جز خود او شاهد نیست، از پذیرش ضربه هایی بی امان مرگبار فارغ و آسوده ماند و سپس به جبهه باز آمد. یک دم، یک ثانیه، یک چشم بر هم زدن خطور همین اندیشه، او را از شوق جانفشانی از راه دوست دور کرد و به اندازه یک آسمان از معارج بلند و معراج های ارجمند جعفر و زید بن حارثه فروافکند... تا این لحظه زید زنده بود و عبدالله او را دید که غرقه خاک و خون است و به سوی پرچم دویده آن را برداشت و پشیمان از احساس پیشین خویش، در حالی که اشعاری را دال بر «جانفشانی و این که سوگند خورده است تا نفس سرکش را که از آغاز نطفگی تا هم اکنون جز آرزوهای دور و دراز نبوده و اینک چه بخواهد و [صفحه ۱۱۶] چه نخواهد در محراب عشق قربان می کند، و به جنات وصال دوست می رساند» خواندن می گرفت، در میان دریای بی محابای مرگ و امواج بی بازگشت تیر و سنان فرورفت و آنقدر شمشیر زد و شمشیر خورد تا او نیز چون زید و دیگران کشته شد. [۴۳]. پیامبر در مسجد است. مردمان برای نماز جمع اند. جمعیت بسیاری در مسجد، همچون روزهایی که مدینه پر از انبوه مجاهدان است گرد نیامده اند. چه بازماندگان شهر، فقط زنان، نوجوانان، پیران و تعدادی از بازماندگان جبهه اند... بعضی نوشته اند مردم را برای نماز جماعت (صلوة جامعه) فراخواند. بعضی نوشته اند پس از نماز صبح بود، و بعضی دیگر اوقات دیگر را نوشته اند. در هر حال که باشد از اقوال متفاوت می توان دریافت که در هر صورت پس از نماز است که ناگاه پیامبر بر منبر خویش بالا می رود. مردم می بینند که پیامبر چهره ای دیگرگون دارد. چهره اش همه توجه و التهاب، شوق و اضطراب است و آن چهره ماه سیما انواری متفاوت یافته است. ناگاه وی بی محابا - و بدون مقدمه، در حالی که به دیوارهای مسجد خیره شده و آن سان که گویی تمامی پرده های کائنات و حجب ارض و سماوات از برابر چشمانش به یکسو رفته اند، رو به جمعیت ملتهب می کند و می گوید: الآن حمی الوطیس... هم اکنون تنور جنگ برتافته شد. مجاهدان اسلام در مؤته اند. جعفر بن ابیطالب پرچمدار است و بر دشمن می تازد... از اسب فرو آمد. اینک اهریمن نزدش آمد و آذین های حیات و خوشیها و آرایه های زندگی را بر او به جلوه آورد. برای او زندگی را خوش و زیبا و

مرگ را تلخ و ناروا بیاراست. جعفر بر او نهیب زد: [= صفحه ۱۱۷] که اینک وقت استواری ایمان در دل و جان اهل احسان است، از من دور شود و خویشتن را تسلیم حق کرد. اکنون دست راستش قطع شد. پرچم را به دست چپ برداشت. دست چپش نیز قطع شد. پرچم را به دو انتهای بازو نگه داشت و زاری و مویه مردم و غفران خواهی شان برای جعفر بر آسمان برخاست: پروردگارا جعفر را بیامرز و بر او ببخشای... آن گاه افزود: الا ای مردم جعفر با دو بال فرشته آسا، در بهشت طیران می کند و به هر جا که می خواهد پرواز می نماید. اینک زید بن حارثه پیش آمد. پرچم را برداشت. اهریمن نزدش آمد و بر او نیز آذین های حیات را به جلوه آورد. زید بر او بانگ زد و او را از خود دور کرد. او را نیز زدند و زید هم به خاک هلاک افتاد و شهید شد. هان ای مسلمانان برای زید از خداوند سبحان غفران کنید... و فریاد زاری مردم و استغفارشان بر آسمان رفت: پروردگارا زید را بیامرز و بر او ببخشای... دمی درنگ کرد و لختی سخن نگفت و افزود: اینک عبدالله بن رواحه است که به سوی پرچم می رود... اما او... اما او... پیامبر سکوت کرد و چیزی نگفت... نفس از هیچکس بر نمی آمد و اینک پشت جمعیت بازماندگان انصار (که عبدالله بن رواحه از ایشان است و نیز خانواده اش، از این مکث پیامبر) شکست... آیا عبدالله دچار عمل ناشایستی شده و یا خدای ناکرده کاری خطا و خلاف از او سرزده و به جای ادامه ستیز، گریز از جبهه را وجهه همت خویش کرده است؟! انصار رنگ به رخ ندارند و غمگین و آزرمانگانه منتظرند تا پیامبر چه می گوید. و پیامبر سکوت تلخ خود را می شکند و چنین ادامه می دهد: عبدالله... لحظه ای تردید کرد. آری اینک عبدالله بن رواحه را دیدم که پرچم را برداشت و ستیز کرد تا شهید [صفحه ۱۱۸] شد و من او را می بینم که آهسته آهسته وارد بهشت می شود... هان ای مردم برای برادر خود استغفار کنید. و فریاد استغفار مردم بر آسمان رفت: - پروردگارا عبدالله را بیامرز و بر او ببخشای... انصار چون چنین شنیدند غمگین شدند. پیامبر فرمود: عبدالله زخم های گران برداشت. لحظه ای تردید کرد، و سپس به سرزنش خود پرداخت و آن گاه شجاعت و همت یافت و شهید شد و به بهشت وارد شد. آن گاه پیامبر یکی یکی نام شهیدان و کشته شدگان جبهه مؤته را از صدها فرسنگ راه دور و پشته پشته کوه و تپه و ماهور شمردن گرفت. هان ای مردم... همچنین برادران شما، مسعود بن اسود بن حارثه، وهب بن سعد بن ابی سرح، سراقه بن عمرو بن عطیه بن خنساء، حارث بن نعمان و عباده بن قیس شهید شدند... و تا هفده نفر، نام تمامی کشته شدگان مؤته را بر زبان راند و به اسم خود و پدرانشان ذکر فرمود. [۴۴]. [صفحه ۱۱۹] آن گاه برخاست و به خانه اسماء بنت عمیس همسر جعفر رفت. فرزندان کوچک جعفر، بویژه عبدالله، پسرش را به محبت بسیار، آن سان که یتیمانی را در آغوش می گیرند بوسید و در حالی که می گریست و قطرات اشک از محاسنش روان بود چنین دعا کرد: «الهم ان جعفرًا قد قدم الیک الی احسن الثواب فاخلفه فی ذریته باحسن ما خلفت احدا من عبادک فی ذریته». پروردگارا جعفر به بهترین روش به سوی ثواب تو گام زد، پس تو نیز خود سرپرست فرزندان و زادگان او باش، و بهترین خیر و ثوابی را که به بندگان خود می دهی به این فرزندان بده... این دعای بلند، و مرتبه ارجمنندی بود. پدر در راه خدا به چنان درجه رفیعی از شهادت رسیده بود، و پیامبر از خدا می خواست، خود، سرپرستی این فرزندان را در راهی که پدر رفته بود به عهده گیرد. اتفاقاً دعای عظیم و خواسته کریم او به اجابت رسید و نسل جعفر؛ زادگان این صحابی عظیم، یعنی فرزندان پسر بزرگش عبدالله به نام های «محمد» و «عون» سال ها بعد همه در رکاب امام حسین در کربلا شهید شدند و به مقامی منیع و والا، رفیع و همتای پدر نائل گشتند. آن گاه به همسرش فرمود: جعفر دست هایش را در راه خدا داد: «ان الله جعل لجعفر جناحین یطیر بهما فی الجنة» اما خداوند افزون بر آن دست ها، دو شهبال فرشته آسا به او داد تا در بهشت هر جا که خواهد پرواز کند و از تمامی بنی آدم، جعفر تنها کسی است که با دو بال فرشته آسا در بهشت حشر می یابد... و جز او احدی را بال آسمانی نداده اند... زیرا آن گونه که او در نهایت سخا و عطا، و تمامت صفا و وفا دست هایش را به خدا داد، هیچ بنی نوع بشر دست هایش را به سوی خدا بلند نکرده و به او نداده است. بعدها پیامبر گفت بهشت را بر من پدید آوردند و در آن سه تخت زرین دیدم که جعفر و زید و عبدالله بن رواحه بر اورنگ های سلطانی و نعیم کامرانی خویش تکیه زده اند، اما در تخت عبدالله کمی کژی دیدم، پرسیدم این کژی برای [صفحه

[۱۲۰] چيست پاسخ گفتند: لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای در راه قربان کردن خویش در راه حق تردید نه که تردد نمود. همچنين فرمود: جعفر و زید و عبدالله را در خیمه‌های آذین به در و لعل دیدم که هر یک به اورنگ‌های پادشاهی خویش تکیه زده‌اند، زید و عبدالله بن رواحه را چنین دیدم که در گردن‌هایشان کمی کژی و خم‌گشتگی بود. و حال آن که گردن جعفر، راست و بالا- و برافراشته و مستقیم بود، دلیل مطلب را پرسیدم پاسخ گفتند آن دو به هنگام مرگ و آن گاه که لطمات سلاح؛ تیر و نیزه و شمشیرها به سويشان می‌آمد چهره خویش را از ضربات می‌پوشیدند. اما جعفر هرگز چنین نمی‌کرد. [۴۵]. پس از آن که پیامبر از مسجد و خانه اسماء بیرون آمد مدینه یکسره به غم و سوگ سه سردار و چهارده تن شهدای دیگر خود نشست... و از خانه‌های ماتم‌داران شیون عزا و مویه‌ی رثا بر آسمان رفت. اینک یتیمان، بیوگان، داغداران و عزیز از دست دادگان، بی‌یک تن افزون و کاست مشخص و معلوم‌اند و حال آن که چندین روز، حداقل ده روز دیگر باید بگذرد تا سپاهیان از جبهه باز گردند و اخبار صحنه جنگ را بیاورند، تأیید کنند و تصدیق نمایند. تصدیق کنند که به راستی نام و احوال شهیدانی که پیامبر ذکر فرموده صحیح بوده و کیفیت شهادت، جانبازی و جانفشانی‌هایشان بر چه سان بوده است. و سپاهیان نیز آمدند و مو به مو، تمامی حوادثی را که پیامبر خدا، چندین روز پیش، نکته به نکته گزارش فرموده بود بدون کمترین کم و کاست و همچنان که او از صدها فرسنگ راه دور و از ورای مانع تپه‌ها و صحاری، می‌دیده است، آن سان که گویی خود در میان معرکه و متن کارزار شهادت حضور داشته است گزارش نمودند...

[صفحه ۱۲۱] آری دقیقاً و هم آن‌سان که پیامبر وضعیت جبهه را ترسیم فرمود، حادثه جنگ اتفاق افتاد. پس از شهادت عبدالله بن رواحه آشوب و اغتشاشی بزرگ در سپاه مجاهدان اسلام رخ داد. بعضی کسان از این سو و آن سو گریختند، و گروهی دیگر که در کانون معرکه بودند، دچار سردرگمی گشتند... نزدیک‌ترین نفرات به پرچمدار شهید که اینک غرقه خاک و خون افتاده بود ثابت بن ارقم بود... او که پیرمردی جانباز و از مجاهدان جنگ بدر است به شتاب خود را به پرچم رساند و آن را از خاک برداشت. وی همچنان که شمشیر می‌زد و فراریان را به سوی خود می‌خواند فریاد می‌زد: ای مردم نگریزید و به سوی من باز گردید... مردم به شنیدن فریادهای پرچمدار کوشیدند از این جا و آن جا به او پیوندند... درین لحظه ثابت بن ارقم نگریست و خالد بن ولید را نزد خویش دید. پرچم را به او که جوانی جنگاور بود، داد. خالد گفت: تو خود از من شایسته‌تر بدین کاری. پیرمرد گفت نه. که من توان پرچمداری را ندارم و آن را به تو واگذار کردم. مسلمانانی که گرد خالداند، او را به عنوان پرچمدار خود پذیرفتند. خالد پرچم را در دست گرفت و از همین لحظه برای حفظ جان و نجات کیان این تعداد جنگاوران به اندیشه عقب‌نشینی و نقشه گریز از جبهه افتاد. وی به شتاب می‌گریخت. قطبۀ بن عامر که وضعیت را چنین دید، بر پرچمدار و مردمان پیرو او بانگ زد که ای مردم، اگر در حال حمله شهید شوید بسی بهتر است از آن که در حال فرار و گریز بمیرید... ولی مردم چندان توجهی به او نمودند و در پی فرمانده خود، راه گریز پیش گرفتند. خوشبختانه چادرهای تیره رنگ شب، آهسته آهسته از کرانه‌های افق بر تمامی صحرا و هامون فرومی‌افتند. و رومیان پس از دیدن آن همه شجاعت از سه سردار سلحشور و سه پرچمدار غیور که آن همه بر ایشان تلفات وارد کرده‌اند، اندیشه ادامه کارزار شبانه را نمی‌نمایند. و پرده‌ی ظلمات شب که همواره در تمامی جنگ‌ها فرمان آتش بس می‌دهد، صلح موقت را بر جبهه دو سپاه خصم فرومی‌افکند. [صفحه ۱۲۲] هر دو گروه از صبح تا هم اکنون به شدت خسته شده‌اند... بدین سان خالد لشکریان خود را به گوشه‌ای فرا می‌برد و در حالی که عقب‌نشینی می‌کند، به آرایش جنگی و تمهیدی اصولی می‌اندیشد. اینک دو سپاه از هم جدا شده‌اند و خالد بن ولید در نظر دارد که از جبهه عقب‌نشینی کند و دیگر در گیر جنگ با رومیان نشود. اما برای انجام چنین کاری نمی‌توان بی‌مقدمه و ناگهان سپاه را برداشت و سراسیمه و آشفته‌وار هزیمت اختیار کرد. او به سپاهیان خود چنین می‌آموزد که شبانه - و در عملیاتی کاملاً- نمایشی - آرایش جنگی خویش را تغییر دهند: یعنی نیمه‌های شب که حجاب ظلام و نقاب سیه‌فام بر تمامی منطقه فروافتاده است، فرمان می‌دهد سپاهیان با سرد و صدایی چشمگیر به نقل و انتقال پرداخته، قلب لشکر به عقب، میمنه به میسره بروند و این چنین - جز تعدادی جنگاور که این سو و آن سو در مقدمه لشکر در

خطی افقی و صفی طویل و چشمگیر ایستاده‌اند، تمامی لشکر به بیرون از مؤته و در دوردست‌ها بیبوندند و سپس آن جا در فجر کاذب و پیش از سپیده‌دم، آن گاه که اشیاء هنوز از پرده‌های ظلمت کاملاً به در نیفتاده‌اند با دادن شعارهای تکبیر و تهلیل به سپاه بیبوندند و کاملاً زیرکانه و بازیگرانه آن گونه نمایش دهند که گویی نیروهای کمکی و سپاه امداد به جنگاوران مسلمان پیوسته است. این تمهیدات خالد، که او مرد حيله‌های جنگی و آگاه به مسائل سوق‌الجیشی بود کارگر افتاد و رومیان که گمان کردند به سپاهیان اسلام، مجاهدان تازه نفس پیوسته‌اند از حمله خودداری کردند... بدین وسیله خالد سپاهیان خود را اندک اندک عقب کشید و از صحنه کارزار بدر برد. رومیان نیز به آنان حمله نکردند... و سپس چون از منطقه دور شدند، با آهنگی سریع‌تر و سرعتی افزون‌تر بنای هزیمت رابه سوی مدینه نهادند. باری این تمهید که یک ستون طولانی از عقب جبهه به حالت هروله (نوعی راه رفتن که نزدیک به دویدن است و اما شتاب و سرعت دویدن را ندارد) به سوی [صفحه ۱۲۳] قلب و میمنه و میسره حرکت کنند و آن جا مستقر شوند، تمهیدی هوشمندانه بود و رومیان را فریفت. و به همین دلیل آن روز آنان به سپاهیان مسلمان حمله نکردند و از این که دیدند مسلمانان نیز بر آنان یورش نبرده‌اند خوشحال شدند و بدین گونه خالد به آسانی مجاهدان را از جبهه گریزانند و این چنین آنان را به مدینه رساند! اما آیا مدینه چنین فراری را می‌پذیرفت؟ هرگز. زیرا فرار به هر حال فرار بود و خود را به خدا ندادن و از ضربات عشق گریزانیدن کاری در حد اعمال خفت‌آور بی‌ایمانان و بی‌محبان بود. در نتیجه بازماندگان در مدینه، زنان، نوجوانان و کلا- تمامی مردم، به محض آن که دریافتند سپاهیان همیشه پیروزمند اسلام این چنین پشت به جبهه شهادت و قیام کرده و بازمی‌گردند، در حالی که در نهایت نفرت به استقبال آنان آمده بودند از شدت انزجار بر روی ایشان خاک می‌پاشیدند و به صدای بلند و به دشنام بر آنان چنین می‌گفتند: ای فراریان. آیا از جهاد در راه خدا گریختید؟ و زنان درها را به روی شوهران می‌بستند و جز در نهایت تحقیر آنان را به خانه‌ها نمی‌پذیرفتند. تمامی مورخان نوشته‌اند تاکنون هیچ سپاهی در دوران اسلام این چنین به حقارت و تویخ، انزجار و تقبیح از سوی مسلمانان استقبال نشد. زیرا مردم، آیات الهی و نقطه نظرات پیامبر را آویزه گوش داشتند. چگونه می‌توان برای نجات جان خود از جبهه گریخت؟ مگر مسلمانان باید به نجات جان خود بیاندیشند و مگر در منظر الهی جان چیزی است که بتوان آن را از خدا دزدید؟ اینان به امید شهادت و یا پیروزی کامل عیار است که از خانه‌های خود بیرون آمده بودند، پس چرا به این بهانه واهی که سه هزار نفر در برابر دویست هزار نفر یارای پایداری ندارند باید بگریزند؟! این اندیشه مردم مدینه بود. همان مردم مدینه‌ای که همین چند روز پیش، از پیامبر خویش بر بالای منبرش در توصیف [صفحه ۱۲۴] جانبازی عاشقانه آن سه سردار الهی که در راه خدا تن‌هایشان پاره پاره شده بود فرموده بود: در عالم خواب زید و جعفر و عبدالله را نشسته در بهشت و تکیه زده بر تخت‌های زرین دیدم. اما دیدم سریر عبدالله نسبت به آن دو اورنگ، کمی کج نهاده شده است. علت این کژی را پرسیدم، پاسخ دادند آن دو تن، بی‌دریغ از عبدالله، قدم به راه جانفشانی و شهادت نهادند، اما عبدالله (همان عبدالله رواحه که ساعت‌ها پس از دو دوست سردار خود، استقامت ورزید و در نهایت سرسختی مقاومت کرد و زخم‌های گران برداشت) لحظه‌ای درنگ کرد و سپس تن به شهادت داد. و انصار از شنیدن این خبر که عبدالله از طایفه ایشان بود به آزرم سر در شانه‌ها فروبرده و خجالت کشیده بودند... و مگر این همان پیامبر نبود که گفته بود: جعفر روی از هیچ ضربه‌ای نپوشید و تمامی چهره‌اش را به ضربه‌های شمشیر و ناوک‌های تیر و نیزه داد... و بدین دلیل او را دیدم که در هیأت فرشته‌ای با شهبال‌های آسمانی در بهشت پرواز می‌کند. در حالی که از بال‌هایش خون می‌چکد... این پیامبری بود که شهادت در راه خدا را تا بدین مقدار ارج می‌نهاد. و یک لحظه تردید در جانفشانی و محبت را آن هم از سوی شهیدی در والایی مرتبه عبدالله بن رواحه از نظر دور نمی‌داشت و اینک اینان در پناه پرچم خالد، جبهه همت و حمیت را رها کرده و گریخته بودند!! نه... این فرار توجیه ناپذیر بود! بدین سان رفتار مسلمانان مدینه با فراریان به حدی تلخ و گزنده بود که بسیاری از سران و اصحاب کبار، به نماز جماعت پیامبر حاضر نمی‌شدند و چنانچه تمامی مورخان نوشته‌اند از بیم مردم که هر جا آنان را می‌دیدند بر رویشان خاک می‌پاشیدند و آنان را فراریان ترسو می‌نامیدند از خانه بیرون

نمی آمدند. واقعی ذیل قضایای مؤته می گوید: «هیچ سپاهی به اندازه سپاه مؤته، به هنگام گریزشان از جبهه پیکار، اهانت و تحقیر ندید. یعنی آن سان مردم و حتی [صفحه ۱۲۵] اهل خانه شان با بازماندگان مؤته به بدی رفتار کردند که گاه می شد مجاهدی به خانه خود می رفت و در می زد اما همسر و فرزندانش در به روی او نمی گشودند و به خزانه راهش نمی دادند و به او چنین می گفتند: چرا با دوستان و شهیدان پاکبازی که همراه بودند در جبهه نماندی و تو نیز شهید نشدی؟ چگونه است که برای خانواده خود ننگ آوردی و این گونه خائنه و خائفانه گریختی... و چنان شد که بزرگان صحابه از خجالت مردم در خانه های خود نشستند و دیگر به متن جامعه نمی آمدند...» عین متن او چنین است. [۴۶]. اما بسی نگذشت که پیامبر به نجات فراریان از جبهه آمد و مردم غیور و خانواده های پرشور و باشعورشان را که تمامی این امور را در راه رضای خدا و برای او انجام می دادند، از این گونه رفتار با ایشان نهی کرد و فرمود: [صفحه ۱۲۶] نه روا نیست که آنان را فراری بخوانید، بلکه انشاء الله ایشان حمله کنند گانند... و چنان شد که پیامبر یکایک به سراغ آنان می فرستاد و می فرمود از خانه ها بیرون بیایید. و می افزود: انشاء الله (به زودی) حمله کنندگان در راه خدا خواهید بود... و بدین گونه به آنان امید آتی پایداری و به خانواده هایشان صبوری و دلداری می داد... آن گونه به صبر دعوتشان می کرد که گویی عزیزانی را از دست داده اند... آری در نظر اهل عشق و معرفت، عزت پایداری در راه خدا را از کف داده بودند و مگر این چیز کمی بود؟... مکتب توحید احمدی نه تنها خود مجاهدان که حتی همسران، فرزندان و اهل خانه ایشان را نیز همچون ایشان، غیرت عشق و محبت، همت مهر و حمیت آموخته بود... و به راستی یکی از بزرگ ترین معجزات او این بود که چگونه طی این چند سال کوتاه، نگار و افکار عمومی آنان را تغییر داد و ملتی آن سان خودخواه، وحشی و کوتاه فکر را به چنین معارج بلند و مدارج ارجمندی از گفتار و کردار، پندار و ایثار رساند... آری یک بار دیگر لطف و حیاء، صفا و سخا احمدی به نجات آنان آمده بود و از عمل آنان در می گذشت. و آن پیامبری که یک لحظه تردید و نه تردد را بر عمل عبدالله بن رواحه روا نمی دید و در ملکوت آسمان به خاطر همین یک عمل که جزو حسنات عبدالله بود و اما «حسنات الابرار سیئات المقربین» است ثواب عبدالله کمتر از زید و ثواب زید کمتر از جعفر می نمود - بر گریز اینان - می بخشود، به رویشان نمی آورد، محبتشان می نمود و عفو می فرمود... زیرا نه آیا مگر مردمان در دل و جان، دریافت و ایمان است که با هم تفاوت های جوهری و تفارقی های گوهری دارند. حتی تفاوت زر با زر و گوهر با گوهر در معیار و جوهر آن است. آیا فی المثل می توان عمرو بن عاص، محمد بن مسلمه، و یا عثمان بن عفان را با جعفر فرشته آسا مقایسه کرد و به یک چشم دید [صفحه ۱۲۷] و فلان و بهمان از صحابه را با زید بن حارثه و عبدالله بن رواحه در یک ترازو بر نهاد و سنجید؟ عثمان بن عفان و بهمان از صحابه باید بگریزند و کارشان چنین است... و اتفاقاً پیامبر بر تمامی اینان می بخشاید و نه تنها آبرویشان را در برابر مردم در معرض بی حرمتی می نهد، بلکه بر آنان حرمت می نهد و می گوید که انشاء الله به خواست خدا در آینده مهاجمان و حمله کنندگان خواهند بود. و به زعم ما خالد بن ولید گناهی مرتکب نشده است. او پرچمداری منتخب مردم است و درین لحظه جنگ به اجتهاد خویش دریافته است که اگر مسلمانان بمانند و کمی مقاومت کنند تمامی شان در برابر سپاهیان شرک، چونان برگ خزان در طوفان قهار و صواعق آتشبار، خاکستر خواهند شد و بر باد هوا و تهلکه فنا خواهند رفت. خالد کار خوبی کرد که آن سپاه را گریزانند. زیرا اغلب آن سپاه شاید به استثناء ده بیست نفر جانمایه شهادت و پایداری و هدف جانفشانی و استواری نداشتند و اگر می ماندند همه بیهوده کشته می شدند. چون کسی انگیزه و توانی برای شهادت ندارد چگونه می تواند از ماندن در جبهه بیداد نقشی زیبا، قهرمانانه و جانانه تصویر کند. در نتیجه اگر مسلمانان می ماندند، اغلبشان بیهوده، بی انگیزه و بی کمترین جانبازی و سرافرازی علیرغم سه قهرمان جنگاور و سه سلحشور و برتر خود، در نهایت خفت و خواری، و نیز ضمن فرار و نگون ساری کشته می شدند و برگی تلخ و سهمناک از تاریخ اسلام بر پهنه مؤته نقش بر خاک هلاک می شد. آری چه خوش و خوب شد که خالد گریخت و سپاه را این گونه نیک فرجام و به احترام تمام از مقابله با رومیان گریزانند. خالد، مرد ستیز و حيله های جنگ و گریز و بهترین چهره ای بود که کل سپاه اسلام به لحاظ موقعیت حال و هوای روحی

خویش انتخاب کرده بود. اتفاقاً و نکته مهم این است که سپاهیان او را برگزیده بودند که از جبهه خفت فراریشان بدهد... و نکته مهم این است که چه کار خوبی کرد که فراریشان داد. فراری آن سان زیبا انجام داد که جز، در نظر برگزیدگان و ابرار، پاکدینان و احرار هرگز به فرار نمی نمود... [صفحه ۱۲۸] آری زندگی و مرگ، صلح و جنگ، چهره‌های زشت و زیبا دارند. آیا موقتا چهره زشتی را که زیبا بیارند بهتر از چهره زیبایی نیست که زشت، آرایشش کنند؟!

علی در مؤنه نبود؟

اینک با توجه به آنچه که گذشت چه خوب می‌توانیم دریافت که چرا پیامبر، علی بن ابیطالب، قهرمان دلاور، و زیباترین چهره برتر تمامی اصحاب خویش را که براساس تقدیر حق همواره تاج فتح و پیروزی، زیبایی و بهروزی بر پیشانی همایونی و سر و جبین نورانی هارونی‌اش آذین بود به آن جبهه پرغوغای خون و بیداد نفرستاد؟ آیا علی را به آن جبهه نفرستاد؟ اتفاقاً در آن جبهه نقش وجودی علی یعنی فقدانش از همه بامعنا تر و بارزتر، والاتر و مبارزتر بود. و دقیقاً سر این که پیامبر علی را به این جبهه و جنگ‌های مشابه آن نمی‌فرستاد به این خاطر بود که به مسلمانان حدیث حقیقتی بیاموزد، حدیثی نانوشته اما بس فصیح و صریح و به ایشان بفهماند آیا گمان می‌کنید که فاتح شدن و جبهه‌های خصم را گشودند که شغل شاغل و عمل کامل علی است کاری سهل و ساده است؟ آیا گمان می‌کنید این علی که با آن همه شایستگی و جانبازی صفوف دشمن را درهم می‌شکند و پرچم را به هیچ وجه از دست نمی‌دهد و هرگز تا فاتح و با پرچم همیشه در اهتزاز از کشته دشمن پشته‌ها نسازد باز نمی‌گردد. این همه را به آسانی انجام دهد؟ آیا گمان می‌کنید که علی می‌آمد و همین طور سهل و ساده، بی‌درد و جراحت، زخم و محنت، رنج و نقتم خصم را می‌زد و شما را به آغوش شاهد پیروزی، میراث معنا و غنایم بهروزی می‌رساند؟... علی را نفرستاد تا اینک فقدان او را در جبهه‌های کارزار، خود بنگرند و خود داوری کنند. یکبار او را نفرستاد تا اوضاع خویشتن را ببینید و معیارهای خویش را محک بزنند و گوهرهای جانفشانی و استواری، مقاومت و پایداری خود را خود به آزمون بنشینند. یکبار او را نفرستاد و فقط سه دلاور جانباز که هر سه جانشان [صفحه ۱۲۹] به مهر او آذین بود و از اهل و حب و معنا، ولایت و وفای او بودند، فقط آن سه سردار مقاومت کردند و آن هم دشمن آنها را پاره پاره کرد... و سردار چهارمین شان خالد که (اهل سنت به خلاف و گرافش سیف الله) می‌نامند، سپاه را برداشت و به هزیمت روی نهاد و چنان دررفت که مردم مدینه بر روی همین سیف الله! و فراریان او خاکک پاشیدند. او را نفرستاد تا دریابند در تمامی سپاهیان اسلام کسی هم‌تا و هم‌شان او نمی‌تواند یافت. در تمامی سپاهیان او را نفرستاد تا دریابند جعفر، برادر او، که ده سال از او برتر و از عزیزترین افراد خاندان هاشمی و هم‌رتبه حمزه است و قامت استقامتش از بلندترین سلسله جبال عالم برتر و استوارتر است، در بلندی و معرفت، حمت و همت به زانوی او نیز نمی‌رسد. آن جعفر که فقط چهره بی‌دریغ، نورانی و ربانی‌اش بی‌یک لحظه تردید و تأنین سی زخم مهلک را رد راه خدا پذیرفت، باز علی نیست و پرچم را از کف می‌دهد. زید نیز همچین، نمی‌تواند چندان مقاومت کند و پرچم را از کف می‌دهد، و عبدالله بن رواحه نیز... و سرانجام خالد، با پرچم می‌گریزد... آری علی را نفرستاد تا در فقدان او - خوب او - را ببینند و چهره‌ی روشن تابان، ناپنهان و عیان‌ش را نگاه کنند و از همیشه بهتر بنگرند و از هر جای دیگر بهتر و بیشتر وجود کمال آفرین، جمال آذین، گرامی و نازنینش را حس کنند. زیرا برای آن کس که به گرما و روشنی خورشید عادت کرده است، چهره فقدان آن، در روزی سرد و ابرآلود و تیره، به همان وضوح روزهای روشن، بلکه حسرت آلود و دردمبارتر از آن احساس می‌گردد... بدین گونه آشکار گشت نه آن سه سردار نامدار وفادار و سه جان بزرگوار و نه این خالد هرگز نه آن زور و بازوی ناسوتی حیدری و نه آن قوت ملکوتی لاهوتی صفدری او را داشتند و اگر می‌ایستادند همه سپاهیان تا آخرین نفر کشته می‌شدند... آری این همه حقایق غیرقابل کتمان‌اند که به این سهل‌گیرها نمی‌توان از آنها گذشت. زیرا به آسانی می‌توان در ذهن خویش حضور علی را در جبهه مؤنه تصویر و تصور کرد. و در صورت وجود او - آن جا - و به عنوان پرچمدار،

احتمالاتی [صفحه ۱۳۰] چند از این گونه داد: نخستین گمان قطعی آن است که امکان فرار او محال می نمود - چه او نیز چون جعفر می ایستاد و به هیچ وجه - جز به حالت مرگ و شهادت پرچم را از کف نمی داد. اما همه سؤال عظیم این است که آیا تمامی آن سپاهیان رومی می توانستند به این آسانها پرچم را از او بگیرند و او را به خاک بیاندازند؟ چنین چیزی با توجه به آنچه که از شخصیت معنوی او می دانیم و نیز توضیحاتی که خواهیم دید محال می نماید. در نتیجه باز چندین احتمال دیگر وجود می داشت. یا او در وسط معرکه ی جنگ آن گاه که آتش جنگ با تمامی لهیب هایش می تافت، می ایستاد و آن سان مقاومت می کرد و نبرد را حتی شب نیز ادامه می داد - و ضمن آن که او می جنگید و فی المثل ده دوازده هزار نفر دشمن محاصره اش می کردند، فشار قهار تمامی خصم، چنان مابقی سپاهیان اسلام را درهم می ریخت و پاره پاره می کرد که یا همه مسلمانان می گریختند و پرچمدار خود را در میدان معرکه، تنها می گذاشتند و پشت به جبهه می گریختند که در این صورت با وجود پرچمداری یکه و تنها در میدان معرکه تمامی شان مرتکب عملی خلاف و بخشایش ناپذیر می شدند، و یا علی آن قدر مقاومت می کرد و از کشته پشته ها می ساخت و هزاران نفر از رومیان و اعراب نصرانی را می کشت و سپس خود احتمالا - و پس از تلفات زدن های بسیار جان سالم بدر می برد و رومیان عقب نشینی می کردند و یا آن که باز پس از تلفات زدن های بسیار به شهادت می رسید. به هر حال پیامبر از همان آغاز بسیاری از این احتمالات را می دانست و مصلحت او و اسلام چنین نبود که علی درین جنگ حضور یابد. زیرا یا احتمالا نمی خواست از رومیان چندان کسانی کشته شوند - و یا احتمالا نمی خواست از سپاهیان خویش تمامی شان کشته شوند. و یا احتمالا نمی خواست آنان را در چنان وضع خفت بار و گنه کار بگریزند و نیز محتملا علی در چنین معرکه و چنین موقعیت به شهادت برسد. باری هر چه بود مصلحت او چنین اقتضا می کرد که علی را به این جبهه نفرستد و هر چه او می خواست براساس مشیات قاطع آسمانی و مقدرات نافع ربانی بود. [صفحه ۱۳۱] اما این همه هرگز دلیل آن نمی شود که ما فقدان علی را در چنان جبهه ای به تحلیل ننشینیم و احتمالات وجود مبارک او را درین گونه معرکه ها ارزیابی ننماییم. زیرا آخر چگونگی حضور مردی چونان او در چنان جبهه ای می تواند بی اهمیت باشد؟ حضور مردی الهی و ربانی و واجد سطوتی روحانی و کیهانی، مردی که فی المثل چون دروازه خیر را از جا برمی کند، چهل فرشته آسمانی و کروی کیوانی با او، در ذیل رکاب مستطاب و سایه عالی جنابش همراهی و همیاری اش می کنند - و او نه به قوت بشری که به نور ایمان و روح قدسی و تأیید ربوبی چنان دری را چونان سپری ناچیز در دست می گیرد و پس از فتحی شاهوار و شایگانی و پیروزی آن چنانی آن در را که هفتاد مرد پهلوان به سختی و فقط می توانند در روی زمین یکی دو ذراع جابجایش کنند (چنان که اهل سنت نوشته اند) چهل ذراع آن سوتر پرتاب می کند... آیا حضور اعجاز آسا و الهی چنان چهره ای که چونان حضور داود و موسی و سلیمان و عیسی در رویارویی با دشمنان حق، به معنای حضور و ظهور نور حق است به این آسانها به شکست می انجامید و چنین مردی که ید بیضا و دست و بازوی موسا را دارد؛ آن سان که موسی از فرعونیان شکست نخورد - و به ضرب اعجاز عصا، تمامی شان را منکوب کرد، او نیز همانسان که یهودیان خیبری را منکوب کرد و قلعه هایشان را فرو کوبید، رومیان نصرانی را نیز به ید بیضای ذوالفقاری اش مغلوب و منکوب نمی کرد و خیمه و خرگاه های حریرین و پرندین تئودور و هراکلیوس و شرحیل را که قطعا از برج و باروهای پولادین قلعه های رخامین و سنگین یهود، استوارتر نبود به باد هوا و تندباد فنا نمی داد؟... آری پیامبر به جهت رحمت خاصی که قرآن بویژه با نصاری و مسیحیان اهل کتاب دارد و به جهت وجود کشیشانی اهل معرفت و راهبانی منصف که آنان را بهر حال بسی برتر و بهتر از یهودیان منکر می بیند، نمی خواست کیفر هلاک ایلایی و انتقام سهمناک مسیحایی سپاهیان نصرانی رومی را فرا بگیرد.... زیرا بسی نمی گذشت که تمامی این سامان ها - تمامی این صد هزار تن و جمعیت انبوهی که به مقابله با مسلمانان آمده بودند، تمامی شان - بی استثنا تمامی شان = [صفحه ۱۳۲] به اسلام می گراییدند و چندی بر نمی آمد که بر بالای برج ها و بلندیهایشان به جای نوای ناقوس و آهنگ سالوس ثالث، یعنی شرک سه اقنوم پرستی، ماذنه های توحید حق برپا می شد و از آن جا بانگ «الله اکبر» و نوای معرفت گستر و معانی پرور «اشهد ان لا اله الا الله»

به گوش می‌رسید... این چنین جنگ مؤته به پایان رسید، و برگی زرین از جانفشانی و شهادت آن سه بزرگوار فداکار بر اوراق تاریخ اسلامی افزوده گشت. دیوان اشعار شاعران معاصر پیامبر و صحابه هم روزگار او مشحون از قصاید، و چکامه‌های بلند و ارجمندی در رثای اعمال بزرگ این سه تن، بویژه جعفر بن ابیطالب است. حسان بن ثابت شاعر معاصر پیامبر در بزرگی و عظمت جانبازی تیره‌ی بنی‌هاشم، یعنی دودمان پیامبر و جانبازی و جانفشانی این خاندان در راه آرمان‌های الهی و اسلامی و بویژه در مؤته چنان قصایدی عظیم، ابیاتی عاشقانه و جانسوز، زرتاب و گوهرافروز ساخته و جواهر نشانی‌ای از شعر بلند حکیمانه و سخن ارجمند فصیحانه پرداخته است که به لحاظ بلاغت لفظ و فصاحت معنا همانند ندارد. حسان در قصیده‌ای بلند که به راستی ترجمه اشعار آن دشوار است و تمامی آن را تقریباً به گونه آزاد نقل می‌کنیم این چنین آورده است. [۴۷]. [صفحه ۱۳۳] چه شبی در یثرب گذراندم، تا سحر بیدار ماندمدر حالی که مردم همه خفته بودند از غم و وحشت نخفتماز اندوه دوستی چه بسیار اشک ریختمآری همه یادمان‌های غمبارش فراهم بودوه که فقدان محبوب چه بلای تسلان‌ناپذیری استو چه بسیار جان‌های شریف که بر بلا باید صبوری کنندبهرترین مؤمنان را دیدم که پیایی به مرگ پیوستنددر حالی که دیگران در انتظار نوبت خویش ایستاده بودندآن شهیدان از رحمت خدا دور نباشند. کشته شدگان مؤته که جعفر صاحب دو شهال از آنان استو زید (بن حارثه) و نیز عبدالله (بن رواحه) که آن دو نیز در پی (جعفر) رفتنددر حالی که اسباب و ریسمان‌های مرگ ناگستنی بودندآن روز صبح که با مؤمنان بسیج گشتندبه سوی مرگی تابناک، سپید و درخشانفرزندان خاندان هاشم آن سپید چهرگان چون ماه تابانآن شجاعان و بی‌باکان، آن ظلم‌ستیزان سرافرازانآن قدر جنگید و ضربه زد که سرنگون افتاددر قتلگاه خویش در حالی که نیزه‌ای نیمه شکسته در تن داشت [صفحه ۱۳۴] پاداش و ثواب خویش را با دیگر شهیدان بردو به بهشت‌های خرم و پرخرام و سرسبز نائل گشتدر جعفری که از خاندان محمد و وفادار اوستچنان وفاداری دیدیم که به هر چه فرمانش داد می‌پذیرفتبس پیوسته از خاندان هاشم در آیین اسلامستون پایه‌های بلند افتخار و قله‌های استوار بریاستایان کوه‌ها و قله‌های عزت‌اند و مردمان پیرامون ایشانچونان سنگ‌های متراکم برهم و صخره‌های گرد آن کوهستان بلند عظیم‌اندآن سپید چهرگان و رهبران مردم که از آنان‌اند جعفر و برادرش علیو نیز ازین خاندان «احمد» است آن برگزیده، (یعنی رسول) و حمزه و عباس ازین خاندان‌اند و نیز از ایشان استعقیل (و چوب را از هر سو بفشردن آبی که از آن آید یکسان است) (یعنی تمامی اینان فرزندان خلفی هستند که به والدین گرامی‌شان فاطمه بنت اسد و ابیطالب شبیه‌اند) به وسیله ایشان در هر جنگ و هر معرکه خوفناک فرج و پیروزی پدید آیدآن گاه که سایر جنگاوران در سختی و تنگناهای بسیار افتند، اینان دوستان و اولیاء خدایند که بر ایشان احکام دین خود را فرورستاد و بر ایشان کتاب مطهر او نازل گشت. اما شگفت و بلکه هزاران بار شگفت این است که می‌بینم، پس از رحلت پیامبر، طراحان و طاران سیاست انتخاب خلیفه، در سقیفه، بدون کمترین امعان نظر و توجه و حرمتی به این خاندان - در نهایت بی‌مهری و حق‌خواهی حتی یک نفر ازین خاندان را در جریان انتخاب خلیفه نمی‌گذارند... گیریم علی شهنسوارا و پرچمدار و نزدیک‌ترین چهره دارای آن همه سوابق ایمان و همت و حلم و حکمت و پایداری و شجاعت و عفت و عظمت و مؤید به تأییدات آسمانی و انتخاب صریح نبوی نبود. آیا فردی از خاندان عزت هاشمی نیز نبود؟ نزدیک‌ترین چهره به لحاظ انساب و خاندان به پیامبر نبود؟ عباس از [صفحه ۱۳۵] خاندان هاشم نبود؟ قثم فرزند عباس از خاندان هاشم نبود؟ زبیر بن عوام از خاندان پیامبر نبود. عبدالله بن عباس و عقیل برادر علی و اسامه فرزند زید و آن و دیگران که همه اینان را کنار گذاشتند و یک نفرشان را نسبت به مسائل سقیفه دعوت نکرده و از نقطه نظرانشان استفسار نکردند ازین خاندان نبودند؟! جماعت مضحکه سقیفه، اینان را عملاً و آگاهانه، مصرأ و قاطعانه به هیچ گرفتند. زیرا اینان همگی وفادارانه در کار تکفین پیامبر بودند و آن بی‌وفایان در کار غضب دستاوردهای الهی نبوی. اینان در حذف کردن این خاندان از امور مسلمانان، در واقع پیامبر را از همه امور جامعه خویش حذف کردند و تمامی حرمت او را عالمانه درهم شکستند. تاریخ، حادثه‌ی تاراج تاج‌هاستاما فاجعه‌ی بزرگتر مردمتاراج میراث‌های والا و گنج دسترنج‌های معنای آنان است...

عزت خاندان عرب

به واقع در میان تمامی ملت‌های دنیا و امت‌های جهان هیچ قومی به اندازه‌ی مردم عرب، به نیاکان خود و عزت خاندان خود توجه ندارد و به لحاظ «انساب» به تفاخر قومی خود نمی‌اندیشد... عرب پیش از اسلام به تفاخر قومی جاهلانه در جهان مشتهر بود و حال بنگریم که اگر به راستی در میان آنان عشیره‌ای دارای عزت حکیمانه و رفعت کریمانه پس از اسلام باشد تا چه حد در چشم و دل آنان گرامی است. جامعه‌شناسان جهان و عرب، و بویژه جامعه‌شناس اسلامی ابن‌خلدون می‌گویند عصیت عرب (دقت کنیم عصیت از ریشه عصابه است که همانا به معنای هم‌پیوندی و قوم و خاندان‌گرایی است. و نه به معنای «عصبانی بودن») موجب بروز و ظهور این همه کمال و قوت، کارآیی و حمیت مردم گذشته و در پهنه جغرافیا و تاریخ نقشی چنین ارزنده از آن تصویر و ترسیم، تثبیت و تحکیم کرده است. [۴۸]. [صفحه ۱۳۶] اگر در میان اشعار مسلمانان صدر اسلام - و معاصر با پیامبر که در صحنه‌های امور او حاضر و ناظر بودند به بصیرت و بی‌طرفی بنگریم می‌بینیم تمامی مردم عرب مسلمان، همه‌ی عزت خویشان را به جهت وجود پیامبر هاشمی که از خاندان عزت بنی‌عبدالمطلب (هاشم) است می‌دانند. نگاهی به اشعار و مراثی همین حسان بن ثابت، شاعر رسمی پیامبر و کعب بن مالک در رثای جعفر بن ابیطالب و زید بن حارثه که از خاندان بنی‌هاشم است. [۴۹] گویای این معنی است که تا چه حد این خاندان در راه خدا رنج‌های بسیار برده و گنج‌های شاهوار نثار کرده‌اند. اما دریغا که درست از لحظه رحلت پیامبر می‌بینیم چه توهین‌های جنایت‌بار برین خاندان پرعزت بنی‌هاشم نمی‌کنند!

ذات السلاسل

یکی از غزواتی که پیامبر در سال هشتم هجرت خویش درگیر آن شد غزوه ذات‌السلاسل است. بر پیامبر خبر آوردند که دشمنان بی‌شمار سرزمین‌های «یابس» یا «وادی الرمل»؛ سرزمینی بس صعب‌العبور، دیولاخ و پوشیده از سنگلاخ، با یکدیگر این چنین سوگند خورده و هم‌پیمان گشته‌اند که در [صفحه ۱۳۷] حمله‌ای متحدانه و شبانه به مدینه، شهر را در هم بکوبند و از محمد و علی حداقل یک تن را بکشند. نوشته‌اند اینان مردان جنگجو و کین‌توزان قبایل بنی‌سلیم بودند. بعضی، مردم قبیله قضاعه را نیز جزء ایشان نوشته‌اند. اینان در میان دره بس گسترده‌ای در پس حصار و حجب کوهستانی زندگی می‌کردند و دسترسی به ایشان بسی دشوار بود... این غزوه از مهم‌ترین و درین عین حال مبهم‌ترین غزوات است. زیرا روایات گونه‌گونی از آن در دسترس است. روایات اهل سنت به گونه‌ای و روایات اهل شیعه کاملاً به گونه‌ای دیگر است و یکی از قطعی‌ترین ادله‌ی اهمیت این غزوه، نوع تحریف - و یا ایجازنویسی عامدانه و نقص‌آمیز ناشیانه‌ای است که دست کمی از تحریف ندارد - (نمونه آن، و چنان که شرح خواهیم داد طبری است) همچنین به طور قطع موقعیت دقیق و جغرافیایی این منطقه نیز مشخص نیست. و نام آن را علاوه بر ذات‌السلاسل، ذات‌السلسل هم گفته‌اند. احتمال این نیز می‌رود که این مأموریت جنگی، دو غزوه‌ی کاملاً متفاوت و به نام‌های مختلف و متفاوت باشد. ابن‌سعد صاحب طبقات نوشته است مکان ذات‌السلاسل بر کناره برکه‌ای پشت وادی القری بوده و مردمان این سرزمین به مقدار ده روز راه تا مدینه را فاصله داشته‌اند. اینک گزارش ذات‌السلاسل به روایت اهل سنت: پیامبر خبر یافت که مردان این قبایل قصد حمله به مدینه را دارند. عمرو بن عاص را بدان سبب که مادرش از مردمان قبیله‌ی بلی بود به آن سامان‌ها مأموریت جنگی داد و فرمود که در سر راه خود از قبایلی چون بلی، عذره و بلقین که از عشایر آشنا و خویشاوندش بودند کمک بگیرد. عمرو بن عاص حرکت کرد و با سیصد نفر از جنگاوران مسلمان به صوب مأموریت خویش رهسپار گشت... اما چون به سامان‌های این سرزمین و آبگیر جذام که آن را سلسل نیز می‌گویند رسید ناگاه دچار ترس و وحشت شد و (از دیدن دشمنان) می‌خکوب گشته، قدمی پیش نگذاشت. پیکی را به شتاب نزد پیامبر ارسال کرد و از او سربازان بیشتری طلبید. پیامبر دوستان تن از سربازان اسلام را به سرپرستی ابوعبیده جراح که در

[صفحه ۱۳۸] میان آنان ابوبکر و عمر نیز بودند به یاری عمرو بن عاص فرستاد. اما به ابوعبیده دستور داد بهوش باشید که تو و عمرو بن عاص با یکدیگر اختلاف و مشاجره نکنید (زیرا روحیه یاران خود را به خوبی می‌شناخت) ابوعبیده به عمرو بن عاص پیوست. اما میان‌شان در مورد سرپرستی لشکر اختلاف و بگومگو رخ داد. عمرو بن عاص می‌گفت پیامبر تو را به یاری من فرستاده است، بنابراین تو و تمامی لشکرت تحت اختیار و اقتدار منید و در نتیجه تمامی تان باید از من اطاعت داشته باشید و در نماز به من اقتدا کنید. ابوعبیده می‌گفت: نه، بلکه من بر دوستان نافر خویش سرپرستی و امامت جماعت دارم و تو نیز بر جمعیت خود. تو نمازت را بر جماعت خودت بخوان و من نیز امامت نماز را بر جماعت خود می‌کنم. اما عمرو بن عاص نمی‌پذیرفت و هرگز زیر بار نمی‌رفت و چنین استدلال می‌کرد که منصب فرماندگی کل قوای او، پیشوایی پارسایان و مؤمنان و در نتیجه امامت جماعت را نیز شامل می‌شود! عمرو عاص به ابوعبیده حالی می‌کرد که اگر نیکخواه مردم است باید خود را کنار بکشد و بر این امر سماجت و لجاجت می‌کرد. کاملاً آشکار بود برای اثبات نیکخواهی خویش از دست بردن به شمشیر نیز خودداری نمی‌کند! نزدیک شد که میان دو طیب دلسوز جامعه که برای صلح و سلامت پیروان و سلامت مؤمنان، برگزیده شده‌اند جنگ و کشتاری خونین و ننگین در بگیرد. ابوعبیده که جزم و پایداری او را برین امر دید به او گفت. پیامبر ما را از ستیزه و مخالفت با یکدیگر پرهیز جدی داده است و اگر تو از من اطاعت نمی‌کنی، من از تو اطاعت می‌کنم و با گروه زبردست خویش به تو می‌پیوندم... بی‌تردید این حرص و جدیت پاره‌ای از اصحاب در ریاست و پرچمداری، چندان بی‌اهمیت و پیش پا افتاده بود و مردم طبیعتاً در این امور رغبت و اهتمام بسیار داشتند. زیرا هرکس که از سوی پیامبر به سرپرستی گروهی از اصحاب انتخاب می‌شد، در چشم و دل آنان، به تشریف مقام و عظمت جاه و نام می‌رسید. و بی‌تردید امامت جماعت، پیشوایی و پرچمداری بر مردمان نشانه‌ای آشکار [صفحه ۱۳۹] از فضل و برتری بر همان مردم بود. اما از شگفتی‌های روزگار و سؤالات برقرار ماندگار آن است که چرا و چگونه بود که پیامبر، ابوعبیده جراح مردی بس عامی و بی‌هیچ فضیلت درخشان، سابقه‌ای از کرامت و احسان، دانش و شجاعت و ایمان؛ مردی را که شغلش قبر کنی بود و هیچ مزیت قابل عرضه‌ای به لحاظ علمی و عملی در جامعه خویش نداشت چنان کسی را بر ابوبکر و عمر افضلیت داده، آن دو تن را که سنیان بهترین یاران (و دو وزیر او!!) می‌دانند زبردست چنین کسی گورکن عامی و عادی کرده بود. این همه نیست جز آن که این دو شخص: یعنی ابوبکر و عمر، در نظر پیامبر، کمترین ترجیحی بر ابوعبیده نداشتند! و از رده و سنخ او بودند. در واقع در میان اصحاب پیامبر چنان که در آینده نیز بیشتر خواهیم دید این اصحاب که نام خواهیم برد در رده همدیگراند و به لحاظ عملکرد و جناح‌بندی و به حفظ مصالح، دوستی‌ها و پیوندهای فکری همواره با هم‌اند و اعضاء حزب یکدیگرند: ابوبکر، عمر، عثمان، طلحه، ابوعبیده جراح، مغیره بن شعبه، سعد بن ابی‌وقاص، عمرو عاص، خالد بن ولید، ابوموسی اشعری، معاویه بن ابی‌سفیان... و پیامبر اغلب اینان را در یک معیار می‌سنجید و در یک قطار می‌نهد و از سنخ هم می‌بیند. گاه ابوعبیده را بر عمر برتری می‌دهد و گاه سعد را و گاه عمرو عاص را و نیز بالعکس... به طور نمونه در اعزام عمرو عاص که سیصد نفر از مسلمانان را تحت سرپرستی او فرستاد چهره‌های برگزیدگان مسلمانان تحت تابعیت او را عامر بن ربیع، صهیب سنان، ابوالاعور سفید بن زید، سعد بن ابی‌وقاص، اسید بن حضیر، عباد بن بشر و سلمه بن سلامه نوشته‌اند. و چنان که می‌بینیم این چهره‌ها و بویژه بعضی‌شان به جهت عملکردهای آتی‌شان چندان که از نور معرفت و کیمیای معنای علوی بهره‌های وافری ندارند. و اتفاقاً می‌توانند مرنوسین چنان ریسی باشند. واقدی بر این نام‌های فوق نام سعد بن عباد را نیز افزوده است که کاملاً آشکار است جز ناآگاهی و خطا، تحریف و جفا نیست و محال است که پیامبر سعد بن عباد را (هر چند که او هم دچار لغزشی هر چند ناچیز در روز سقیفه بنی‌ساعده در امر ولایت شد) در عداد تابعین عمرو بن عاص آورده باشد... [صفحه ۱۴۰] بهر حال هر چه که هست یک حقیقت آشکار و جهان افروز، تابان‌تر از خورشید در میان روز، موجود است و آن این است که پیامبر در هیچ کدام از این غزوات، سرایا و مأموریت‌ها، امام الموحدین علی بن ابیطالب را به جانبی نفرستاد که فی‌المثل ابوبکر، عمر، یا دیگری را بر او، امامت، امارت و

پیشوایی داده باشد. آری در زیر این آسمان کبود و روایات متضاد گفت و شنود، نویسنده شیعه که سهل است حتی یک نویسنده اهل سنت نیز نمی‌یابید که چنین چیزی را گفته و یا کسی شنیده باشد. یعنی تمامی اصحاب کبار و بزرگان جامعه خود را تحت پرچم علی، امامت و ولایت او به این مأموریت و آن مسؤولیت فرستاده است. زیرا بی‌کمترین شکی خلاف حکمت و دادگری محض است که ناقص را به ارشاد کامل بگمارند و عالم را به پیروی جاهل وادارند. چه این پیامبر علیم حکیمی است براساس نص قرآن می‌گوید: امرت لاعدل بینکم [۵۰] (فرمانم داده‌اند تا میانتان به دادگری رفتار نمایم) و در نتیجه چنین کسی اعلم را به علم آموزی از عالم مجبور نمی‌دارد، سهل است که هرگز او را به علم آموختن از جاهل الزام نمی‌نماید!! و حال آن که به تواتر می‌بینیم ابوبکر و عمر را به تبعیت و پیروی آدمک‌ها و چهره‌های بس بی‌اهمیت و کم‌معرفت چونان عمرو بن عاص و ابو عبیده جراح، و چنان که در همین مأموریت می‌بینیم فرمان می‌داده است. این همه نیست جز آن که برای اهل نقد و بصیرت و جویای بررسی و معرفت، معیاری تمهید فرماید و ترازویی تنقید و تنفیذ نماید تا آدم‌ها و چهره‌ها را، خود بسنجند و در این تابع و متبوع بودن‌ها به داوری بنشینند. باری ابو عبیده به ناچار پذیرفت و عمرو عاص فرماندهی آن پانصد نفر را به عهده گرفت و به تمامی‌شان دستور داد که پشت سر او نماز بخوانند و خوانند... وی در جست و جوی دشمن حرکت کرد... سرزمین قبیله «بلی» را پیمود و چنان که دانستیم چون مادرش ازین قبیله بود آنان به ستیز و دشمنی با او [صفحه ۱۴۱] برنیامدند و از آنها ایمن گشت. همچنین در جست و جوی دشمن که عقب کشیده و در صحرا و بیابان‌های کوهستانی پراکنده بودند پیش می‌رفت. ناگفته نیز نگذاریم که دشمن از تعلق او استفاده بسیار کرده بود. زیرا او آن گاه که با گروه دویست نفری خویش دشمن را دید و بی‌کمترین جانبازی و مجاهدت نه تنها به آنها حمله نکرد و بلکه از ترس توقف کرد و تا پیکری را نزد پیامبر نفرستد و قوای کمکی ابو عبیده برسد دشمن مسافات بسیاری را فاصله گرفته سامان‌های بسیاری را درنور دیده و از دسترس او ایمن و دور شده بود. بدین گونه بهترین فرصت‌ها را از کف داده بود و در نتیجه چون قبایل بلی، عذر، و بلقین را پشت سر گذاشته بود به گروهی اندک از مردمان صحرا، ده بیست نفر بزغاله‌چران و چادرنشین‌های دوره گرد برخورد که به هیچ وجه دشمنان عمده و اصلی او نبودند... درگیری‌ای مختصر با آن جمع اندک، که هفت هشت تن بیشتر نبودند... و از دور به یکدیگر تیراندازی می‌کردند میانشان رخ داد. آنان تیری به بازوی عامر بن ربیع انداختند و چون عمرو عاص خواست بگیردشان تمامی‌شان به سرعت تمام گریختند و در صحرا و سرزمین‌های دیگر پراکنده گشتند... دشمن اصلی گریخته بود و به جهت ترس و توقف اولیه از چنگ او فرار کرده بود. عمرو بن عاص، نیز فقط مدتی آن جا ماندگار شد و با هیچ کس درگیر نشد و نه غنیمتی از کسی گرفت، نه بالشکری جنگید و نه فتحی درخشان کرد. از شگفتی‌های تاریخ‌نویسی اهل سنت (فی‌المثل واقدی) این است که وی با آن که خود به صراحت تمام می‌نویسد: «عمرو بن عاص فقط با گروه اندک از دور درگیر شد و آن اندک نیز گریختند نامنصفانه و جانبدارانه می‌افزاید: «عمرو بن عاص همه آن بلاد را تسخیر کرد» آن گاه می‌افزاید آنان چند روزی آن جا ماندند و از تجمع دشمن چیزی نشنیدند و حتی نفهمیدند که دشمن به کجاها گریخته است!!... عجب! دشمن اصلی رفته بود و او جز با خار صحرا و سایه سمرا [۵۱] و ریگ روان و بوته مغیلان نجنگیده و روبه‌رو نشده بود و این همه را واقدی به حساب تسخیر [صفحه ۱۴۲] بلاد می‌گذشت. واقدی خود نوشته است عمرو عاص اسب سوارانی را این جا و آن جا اعزام می‌کرد و آنها تعدادی شتر و بزغاله را (از جمع چادرنشین‌های بیابانگرد) گرفته و آنها را می‌کشتند و می‌خوردند... آن گاه وی می‌افزاید: جز این بز و چند شتر آنان هیچ غنیمتی از کسی نگرفته (دلیلش هم این بود که با کسی مواجه نشدند که بگیرند) و غنیمت دیگری هم به دست نیاوردند که آن را تقسیم کنند. و این چنین فاتح بزرگ در کار بازگشت از مأموریت خود بود که اتفاقی افتاد. واقدی می‌نویسد در بازگشت: در شبی که سرد بود عمرو عاص محتلم شد و به یاران خود گفت نظرتان چیست؟ من محتلم شدم و اگر غسل کنم می‌ترسم سرما بخورم و بمیرم. آن گاه آب خواست. وضو گرفت. عورت خود را شست. تیمم کرد و با مردم به عنوان امام جماعت نماز خواند. این عین متن نویسنده گان اهل سنت است که نقل کردیم و کلمه‌ای را نه بر آن افزودیم و نه

کاستیم. ای هزاران دریغ شگفت و دریغ ازین رهبران و امامان جماعت اسلامی! نهایت مهجوری و دوری‌شان را از معرفت حقیقت و فقاقت مبانی اسلام بنگرید. مرد خودخواه، جنب، محتم و ناپاک شده، فقط آبی خواسته و عورت خود را شسته و بی‌غسل و نیز بی‌آن که جامه‌های خود را بشوید و یا عوض کند (زیرا حتی یک تن از مورخان نوشته‌اند چنان کاری کرده است) امامت جماعت آنان را برعهده گرفته است! شگفتا آیا کسی در میان آنان نبود تا به آن امیر بگوید آخر مرد، نماز تو باطل است و نه تنها نماز تو که نماز تمامی این پانصد تنی که به تو اقتدا می‌کنند نیز. زیرا مگر آسمان به زمین می‌آید اگر فقط دو رکعت نماز صبح را امامت نمی‌کردی و فی‌المثل امامت نماز را به همکارت ابوعمیده جراح می‌سپردی که پیامبر او را بر دو دست تن دیگر امارت داده بود؟ شگفتا. از بس اینان هوای نفسانی و حب امارت شیطانی دارند یک لحظه دست از آمال و اهواء آن چنانی خود بر نمی‌دارند و روز روشن برابر زمین و آسمان به خودمداری و جباری حتی با حقیقت نماز، پاک‌ترین جلوه پرستش حق نیز به [صفحه ۱۴۳] ناپاکی و آلودگی بازی می‌کنند! این مرد تا همین دیروز لحظه‌ای از هر گونه بدخواهی و شرارت، جنایت و شقاوت علیه مسلمانان کوتاهی نمی‌کرد و با تمامی جان و دل به بت‌ها سجود می‌کرد و اینک امروز یادمان باشد که او در همین سال هشتم یعنی همین امسال، دو سه ماه پیش مسلمان شده و هنوز از گرد راه نرسیده می‌خواهد امیر مؤمنان، امام موحدان و پیشوای متقیان باشد. اتفاقاً به چنین آرزویی نائل نیز شدند. و مگر او و هم‌رتبه و هم‌درجه‌اش معاویه نیز با همین روش ناپاک امام گرویدگان مصر و شام نشدند. و هم او و هم معاویه سالیان سال به شهادت تاریخ و خبر در رؤیای نبوی و چونان بوزینه بر منبر پیامبر بالا- و پایین نجیدند و سال‌های آزرگار امیر مؤمنان نبودند؟ در واقع اینان در نماز هم هواهای نفسانی و بت‌های آن چنانی یعنی ذات شیطانی خود و خبث نهاد ناپاک خویش را سجده می‌بردند. عجیب‌تر از عمل و امامت این مرد عمل مأمومین (پیروان) اوست. و ما در شگفتیم که فی‌المثل عمر بن خطاب، این مردی که در هر مجلس نابجا به این و آن می‌پرد و به هر کسی اعتراض می‌کند و به قول اهل سنت از اعتراض بر پیامبر نیز!! به جهت شدت حق‌گویی و خداجویی‌اش ابا ندارد. چرا به عمر و عاص اعتراض نمی‌کند که این نماز تو باطل است و نگذارد امت با او نماز بخوانند. حداقل خودش با او نماز نخواند، و لااقل کلمه‌ای سخن در مخالفت او بگوید و نه به شدت و پرخاش که بلکه در نهایت ادب به او بگوید ای امام مؤمنان و ای سالار موحدان هیچ اتفاقی نمی‌افتد اگر اجازه فرمایید امروز کسی دیگر از اصحاب، کسی پاک‌تر از آن عالی جناب امامت جماعت را و فقط برای همین نماز صبح بر عهده گیرد. و آن وقت فردا که دیگر هوا سرد نیست و درجه‌ی حرارت صحرا بسیار شدید است و دیگر آن والا جاه سردتان نخواهد شد، در هوای گرم غسلی فرمایید و پاک شوید و نماز ظهر را با پیروان بگذارید. عجباً، او که به قول اهل سنت آن همه خشونت به خاطر خدا و در ذات الله دارد، چگونه این گونه جاها مدهوش و مغشوش، غافل و خاموش می‌شود و کلمه‌ای اعتراض نمی‌کند و اما در اعتراض علیه پیامبر همه عقل و هوش، همه [صفحه ۱۴۴] جوش و خروش می‌شود؟؟... و دیگر از اتفاقات قابل تأمل این مأموریت، گفت و گویی است که تمامی اهل سنت آن را نوشته و نقل کرده‌اند. یکی از افراد این لشکر به نام رافع بن طایمی می‌گوید، درین سفر من نیز همراه مسلمانان بودم. به خود گفتم چه خوب است من نیز درین مأموریت همسفری را برای خود برگزینم تا ازو بهره‌ای ببرم. ابوبکر را برگزیدم و با او مصاحب شدم. اینک خوب او را به خاطر دارم. عبایی فدکی داشت که هنگام رفتن، از آن سایه‌بان می‌ساخت و هنگام استراحت آن را مفروش و بستر خود می‌نمود. به او گفتم ای ابوبکر به من چیزی بیاموز و با من سخن گفته و نصیحت فرما. گفت حتی اگر تو نیز چنین نصیحتی را از من نمی‌خواستی من شخصا از گفتن و راهنمایی دادن به تو دریغ نمی‌ورزیدم. «ای رافع به خدای یگانه شرک مورز، نماز بخوان، زکوة بده، روزه رمضان را بگیر و حج و عمره را نیز بگذار و اما هرگز در همه عمر خود حتی بر دو تن از مسلمان امارت و فرماندهی نکن.» چون چنین شنیدم گفتم: در مورد نماز و روزه و حج و سایر عبادات، حق با توست و چنین خواهم کرد. اما این که مرا از سرپرستی حتی بر دو تن از مسلمانان منع می‌کنی و پرهیز می‌دهی چنین سخنی برایم عجیب است. زیرا از تو می‌پرسم نه آیا مردم به وسیله امارت و پیشوایی بر مردم به شرف و منزلت، جاه و مقام، عزت و نام در چشم

پيامبر و ساير هموعان خویش می‌رسند؟ پس چگونه است که از چنین عملی پرهیز می‌دهی؟ ابوبکر چون چنین شنید گفت ای رافع تو از من پندی خواستی و من نیز از گفتن آن دریغ نکردم و بگذار برای تو بگویم که ازین مسلمانان گرویده به دین، بعضی‌شان از روی رغبت و معرفت به این آیین گرویده‌اند و بعضی‌شان به ناچاری و مکر و حیل. بهر حال این مردم همه بندگان خدا هستند و خداوند آنان را از ستم و ظلم هموعانشان در سایه عنایت خویش پناه داده است. هان ای رافع این را بدان که مردم همه به سوی خدا بازمی‌گردند و همه رعیت او، امانت او و در پناه او هستند و هر کس به اندازه سرسوزنی بر مردم ستم کند بر اهل حق و امانات الهی خیانت و ستم روا داشته است. [صفحه ۱۴۵] ای ابورافع، اگر کسی در حق بزغاله، گوسفند و یا شتری که از تو گمشده ستم روا دارد و به غضب، آن را برگیرد، رگ گردنت از خشم ستمبر می‌شود و حق خود را طلب می‌کنی! آیا فکر می‌کنی در ستم به حق مردم، خدای مردم از تو می‌گذرد؟ نه. هرگز چنین نیست و باید بدانی که خدا سرپرست بندگان و امانات خویش است... ابورافع می‌گوید این سخنان را آویزه گوش کردم و مدتی از آن همه گذشت. تا آن که پیامبر خدا رحلت کرد و از دنیا رخت بربست (و اما در نهایت شگفتی) شنیدم ابوبکر خلیفه و پیشوای مردم شده است!! نزد او رفته و به او گفتم: ای ابوبکر آیا تو همان نبودی که مرا از فرماندهی و امارت حتی بر دو تن نهی می‌نمودی و آن چنان پرهیز و بیم، حذر و تعلیم می‌فرمودی؟ پس چگونه است آنچه را که خود گفتی عمل نکردی و امارت و پیشوایی بر امت را پذیرفتی؟ ابوبکر گفت مردم اختلاف کردند و ترسیدم که هلاک شوند و مرا دعوت به پیشوایی کردند و من هم به ناچار پذیرفتم. [۵۲]. [صفحه ۱۴۶] این عین سخن مورخان اهل سنت در آثار گونه‌گون‌شان ذیل همین مأموریت ذات السلاسل بود. اما ای شگفتا از این پاسخ ناصواب، ظلمانی و بی‌فروغ و سراسر توجیه‌گرانه دروغ... آیا ابوبکر، همان ابوبکری است که گفته است: «ای ابورافع اگر کسی در حق بزغاله و گوسفندی که از تو گم شده ستم روا دارد و به غضب آن را بگیرد رگ گردنت از خشم ستمبر می‌شود و حق خود را طلب می‌کنی و اگر تو نیز غاصب باشی آیا گمان می‌کنی در ستم به حق مردم خدا از تو می‌گذرد» نمی‌دانسته است که این امارت و پیشوایی هرگز حق او نیست. و بر اساس صدها بار تأکید و تصریح پیامبر - بر خلافت و امامت آسمانی علی بن ابیطالب نه، او و نه هیچ کس دیگر حق امارت، امامت و پیشوایی بر مردم را ندارند؟ آیا ابوبکر، آن صدیق که به شهادت اهل سنت صدیق اکبر است در غدیر حضور نداشته و خود به انتخاب علی به عنوان امام بر او تبریک نگفته و نمی‌دانسته که علی منتخب آسمانی و الهی پیامبر است؟ و یا می‌دانسته و خود را به ناآگاهی زده است. وانگهی گیریم اصلاً پیامبر، حتی یکبار در تمامی عمر خود نه در حادثه غدیر در برابر صدهزار شاهد و نه در هیچ جای دیگر علی را به وصایت و امامت برنگزیده بود. آیا به راستی قصه چنان بود که ابوبکر تعریف می‌کرد؟ او در خانه خود نشسته بود و مردم هجوم آورده و او را به زور و اصرار و لابه‌لایه بسیار به پیشوایی برگزیده و همه متفق القول ازو خواستند که اگر امامت امت محمد را نپذیرد، همه گمراه و تباه می‌شوند و او برای آن که مردم را از هلاکت و تفرقه نجات دهد به ناچار پیشوایی را برگزید. آیا قصه چنان است که او تعریف می‌کرده بود - و یا چنان که در سطر سطر متون تاریخی به قلم همین مورخان اهل سنت نگاشته آمده است بود؟ که تمامی = [صفحه ۱۴۷] بنی‌هاشم - از علی گرفته تا عباس و فضل و قثم و زبیر و تمامی خاندان عزت بنی‌هاشم، یعنی خاندان پیامبر مشغول کفن و دفن پیامبر بودند که او، یعنی ابوبکر - به سرعت تمام، در حالی که جسم نازنین پیامبر بر زمین بود و حتی هیچ کدام‌شان دو رکعت نماز بر او نخوانده بودند - به توطئه و تمهید، و طراحی و تهدید در سقیفه بنی‌ساعده حضور یافتند و به زور و ارعاب، شدت و شتاب، و بویژه نمایش و صحنه‌پردازی عمر بن خطاب و یکی دو سه همکار او چونان ابو عبیده جراح، و مغیره بن شعبه، مردم را تهدید کردند، کتک زدند، لگد زدند و آشوب و کتک‌کاری راه انداختند و به زور و فحش و دشنام و القاء نوعی حکومت نظامی قلدری و نیز سفسطه و از همه بدتر حجت‌های دروغ و ارعاب، همین ابوبکر را که خود از کارگردانان نمایش بود به آشوب و غوغا، و صحنه آرایه‌هایی رسوا - به زور بر گرده‌ی مردم تحمیل کردند. آن هم در چه جلسه و شورای شرورآمیزی که در آن جلسه، نه علی حضور داشت و نه عباس و نه یک تن از بنی‌هاشم

(خاندان پیامبر) و نه اصحاب کبار رسول خدا، از سلمان گرفته و ابوذر و مقداد و عمار و بلال و حذیفه یمن و ابوالهیثم التیهان و جابر بن عبدالله و عبدالله بن مسعود و بریده و ابویوب انصاری و سهل بن حنیف و عثمان بن حنیف و خزیمه بن ثابت و ابوالطفیل عامر بن وائله، و زبیر بن عوام و خالد بن سعید بن العاص و... که تمامی شان از شایسته ترین و ستوده ترین چهره های برگزیدگان اولین و مقربان خاتم النبیین بودند و نیز سعد بن عباده پیشوای قبیله خزرج و پسرش قیس که حتی اینان را به جهت مخالفت با انتخاب ابوبکر تهدید به مرگ کردند و سعد بن عباده را که در همان جلسه بیمار بود و بر زمین افتاده بود و سخت نسبت به توطئه انتخاب ابوبکر معترض بود زدند و دشنام دادند و صریحا تهدید به مرگ کردند و آن چنان که جلسه انتخاب را به آشوب و اضطراب، شر و التهاب کشاندند که کم مانده بود سعد بن عباده آن صحابی بزرگوار و پیرمرد بیمار، زیر دست و پای مردم لگدکوب شود و اتفاقا عمر فریاد برمی داشت کهم او را بکشید و از نابود کردن مخالفان خود کمترین بیم و پرهیز نداشتند! آری این چه شورایی بود که اتفاقا تمامی این اصحاب کبار پیامبر که به فتوای [صفحه ۱۴۸] اهل تسنن برترین چهره های تمامی روزگار و برترین حواریان وی (به قول همه اهل تسنن بودند) یکایک آمدند و پس از آن انتخاب تحمیلی ابوبکر در برابر چشم و حضور، عقل و شعور همه مسلمانان به او اعتراض کردند و گفتند که ای ابوبکر امت محمد را به راه هلاکت و خطا مبر و چیزی را که حق تو نیست و تو خود بهتر از هر کس می دانی شرافت و لیاقت آن را نداری از آن خود خواه... یعنی این خلعت خلافت و امامتی را که خداوند بر قامت علی بن ابیطالب آراسته و به او اعطا کرده و پیامبرش را مأمور ابلاغ آن نموده و در مواظن گوناگون آن را به جمع و فاهمه جامعه رسانیده است به غضب و خلاف، زور و گراف از آن خود مکن و مردم را به ورطه تباهی و نگونساری میافکن. آری به شهادت تاریخ، سلمان آمد و علیه او گواهی داد، ابویوب آمد و علیه او گواهی داد. ابوذر آمد و مقداد آمد و عمار آمد و بلال آمد و تمامی برگزیدگان اصحاب آمدند و در برابر جمع و به براهین حقانی و منطق و حیانی قرآنی، او و دوست جانی اش عمر را از چنان غضب جنایت آمیزی پرهیز داده و علیه شان گواهی آشکار دادند و او به ظلم و تخویف، زبان بازی و تخفیف آنان را تهدید به خاموشی کرد و سخن حق هیچ یک از آنان را نپذیرفت. تمامی احتجاجات امیرالمؤمنین علی را - نپذیرفت. تمامی سخنان فاطمه صدیقه و طیبه را که آیه تطهیر در عظمت شأن و پاکی افعال و اقوالش آمده نپذیرفت. فاطمه آمد و علیه خلافت بی معنایش گواهی داد و به جهت غضب رسوایش داد سخن داد. در مسجد پیامبر در احقیقیت علی و امامت او سخن گفت و نپذیرفت. شهادت و گواهی فاطمه و علی را که به شهادت قرآن، برتر از گواهی همه امت بود، علیه خود نپذیرفت و تمامی حجت آن برگزیدگان و پاکان، شایستگان و تابناکان را به دور انداخت و آن وقت چنین کسی می گوید اصحاب محمد مرا انتخاب کردند؟! زهی دروغ! که با حکومت نظامی و بگیر و ببند و تهدید هر مخالفی به مرگ و آتش زدن خانه اهل البیت و زدن پاره ی جگر پیامبر و به ضرب تازیانه و به زور تیغی شمشیر و نیز وعده و وعید و تطمیع دنیاخواهان از مردم بیعت بگیرند و تاشش [صفحه ۱۴۹] ماه در مدینه حکومت نظامی آشکارا و رعب آمیز برپا دارند و آن وقت مرد اختلاف انداز و آشوبگر و نادادگر بگوید امت اختلاف کردند و مرا برگزیدند و من به ناچار خواست آنان را یعنی (خواست دوستان جانی و همکاران آن چنانی اش عمر بن خطاب، و ابو عبیده جراح و خالد بن ولید و مغیره بن شعبه را) پذیرفتم. [۵۳].

ذات السلاسل به روایتی دیگر

از دیگر حوادث قابل تأمل و بررسی این غزوه که باز ابن هشام و واقدی و اغلب اهل تسنن آن را نوشته اند و بدان پرداخته اند، حادثه ی زیر است: عوف بن مالک اشجعی از دوستان ابوبکر و عمر در این سریه همراه گروه بود. روزی عوف مردمانی از لشکریان را دید که شتر پروراری را کشته بودند و اما نمی توانستند آن را سلاخی کرده، تکه تکه نموده و به خوبی قسمت کنند. عوف که کارش قصابی بود و درین زمینه مهارتی به سزا داشت به آنان گفت اگر من کار این پروراری را انجام دهم به من مزد و سهمی

می‌دهید؟ گفتند آری یک دهم گوشت این شتر کارمزد تو باشد. می‌گوید بلافاصله دست به کار شدم و در نهایت استادی و آسانی کار را برایشان انجام داده، گوشت را به ده قسمت مساوی تقسیم کرده سپس سهم خود را - که یک دهم بود - گرفتم. به نزد دوستان خود آمده، همگی با هم آتش روشن کرده آن گوشت را پختیم و خوردیم. پس از آن که به کلی غذاها را خوردیم و سیر شدیم، ابوبکر و عمر از من پرسیدند: این گوشت را از کجا آورده‌ای. پاسخ دادم و شرح ماجرا را گفتم. آن دو به محض شنیدن این سخن گفتند چه بد کردی که چنین چیزی را به خورد ما دادی و شروع به استفراغ [صفحه ۱۵۰] کردند، یعنی انگشت در گلوهای خود کرده و آنچه را خورده بودند بالا آوردند. مطلبی که نقل شد عیناً به گزارش سیره النبویه ابن هشام و سایر منابع اهل سنت نقل شد. و اما درین باره مطالبی قابل طرح است. از آن جمله: ۱- به راستی ما نمی‌دانیم آیا آن دو چنین عملی را انجام داده‌اند یا نه و یا حدیث‌سازان و سپس مورخان اهل سنت از بس که این دو فاقد فضیلت و دستمایه‌های برتری و منقبت بوده‌اند چنین رخدادهای عجیبی را منقبت و فضیلتی برای ایشان نوشته‌اند. زیرا اولاً مگر خوردن آن گوشت به اندازه‌ی سر سوزنی خلاف بوده است که آن دو چنین کنند و غذایی را که کاملاً خورده‌اند با عق زدن و استفراغ بالا بیاورند. مردی قصاب و استاد به عنوان کارمزد در یک عملیات جنگی چیزی می‌گیرد و کاری را انجام می‌دهد، در این صورت مگر چنین معامله‌ای حرام است و یا آن گوشت‌ها ایرادی دارد که آن دو چنین کاری را بکنند. ۲- ثانیاً بیابان است و مأموریت جنگی و گرسنگی و لشکر باید سیر شوند، چه شتری را از دشمن غنیمت گرفته باشند و چه کسی از میان جمع شتر خود را پیشکش بدهد... حتی در این موارد اکل میت «مردارخواری» نیز حرام نیست و برای سد جوع مباح است. چه برسد به گوشتی پاک و حلال که برای به دست آوردن آن زحمت کشیده شده است. ۳- اینجانب آنقدر ازین معنا در شگفت شدم که با آن که می‌دانستم آن گوشت پرواری (به معنای جزور) گوشت گاو یا شتر است با این همه برای اطمینان خاطر و از آن جا که گفتم مبادا عوف بن مالک لاشه‌ی حیوانی را که حلال گوشت نبوده قصابی کرده و به مزد آورده باشد، که چنان خبری آن هم در لشکر اسلام غریب می‌نمود؛ در فرهنگ لغت عرب، ذیل لغت جزور تفحص کرده و چنین دیدم که «جزور واحد جزره کل شیئی مباح للذبح» است. یعنی هر چهارپای مباح و حلالی برای ذبح که معمولاً بر شتر و گاو و گوسفند اطلاق می‌شود. ۴- وانگهی چگونه است که دوستشان عوف گوشت را می‌آورد، آنان کمک می‌کنند، آنها را می‌پزند و سپس می‌نشینند و چند ساعتی تا طبخ گوشت می‌گذرد و سر فرصت تا آخرین لقمه آنها را نوش جان می‌کنند و پس از آن که از [صفحه ۱۵۱] هضم رابع هم گذشته است، دو مرد حکیم، حلال‌خور محتاط یک کلمه نه قبل از غذا و نه در اثنای غذا - نمی‌پرسند که آن گوشت از کجا آمده و سپس بعد از خوردن - تازه آن گاه که هیچ مجوزی برای استفراغ کردن چنان غذایی ندارند - زیرا آنچه که خورده‌اند مطلقاً حلال بوده است - آنها را به استفراغ و قی بالا می‌آورند؟ چگونه می‌توان از اهل سنت و بویژه محدثین حدیث‌ساز آنان چنین عملی را در مورد عمر بن خطاب خلیفه مسلمین پذیرفت، آنان که نوشته‌اند حقیقت همواره بر قلب عمر الهام می‌شد و در فضیلت او همین بس که نوشته‌اند میان دو چشم عمر فرشته‌ای نشسته بود که همواره او را بر هر عمل خیر و شری آگاه می‌کرد، در نتیجه از اینان باید پرسید چرا آن فرشته آن روز، حداقل قبل از فروبردن لقمه آخر، عمر را از حقیقت آگاه نکرده و هشدار نداده بود!! ۵- واقدی نوشته است علاوه بر آن دو تمامی لشکر از آن گوشت خوردند و چون آن دو به استفراغ کردن پرداختند، تمامی لشکر نیز به این عمل پرداختند و عمر و ابوبکر و ابو عبیده به عوف گفتند چرا برای گرفتن مزد خود عجله کردی. [۵۴]. این متن واقدی از همه عجیب‌تر است. اولاً چگونه می‌شود از میان تمامی افراد آن لشکر، حتی سه چهار تن این مسأله فقهی را دریابند که خوردن آن گوشت کمترین ایرادی نداشته و مباح صرف بوده است، دیگر آن که چگونه می‌شود همه‌ی افراد لشکر بدون استثنا به آن دو اقتدا کرده و به استفراغ کردن و عق زدن پردازند و حتی چند نفر از ایشان به چنین عمل بیهوده و مهوع پردازند. وانگهی اگر در حلیت دستمزد کمترین شکی داشتند که هرگز نمی‌توان شکی درین مورد داشت؛ مگر صاحب آن شتر مرده بود که فی‌المثل نتوانند از ایشان پرسند آیا به طیب خاطر آن گوشت را داده است یا نه... پرسیدنی است چگونه از آن

لشکر حتی يك نفر ايشان نماز خواندن پشت سر مردی جنب و واجب الغسل را اعتراض و اعاده نکرده (زیرا حتی يك مورخ [صفحه ۱۵۲] چنین چیزی را ننوشته است.) و اما ناگاه تمامی لشکر به استثنای صاحب آن شتر به آن دو اقتدا کرده و به عمل قی کردن پرداخته‌اند؟!... به نظر ما این همه نیست جز آن که جعل کنندگان حدیث می‌کوشند تا بهر نحوی که هست برای این دو صفت پیشوایی و امامت بتراشند - و ايشان را در هر چیز، حتی اگر امام استفراغ کنندگان هم باشند - بر مردم امامت دهند. آیت... سید هاشم رسولی محلاتی مترجم سیره ابن هشام آن چنان که اغلب روش ايشان درین ترجمه، مبتنی بر عدم توضیح و تفسیر و ورود چندان تحلیل آمیزی در مسائل به جهت اجتناب از درگیری و اختلاف است، چون به این مطلب رسیده است، سیره، ج ۲۰، ص ۴۰۱، نشر کتابفروشی اسلامیه، خودداری نتوانسته، و در ذیل این حادثه نوشته است: لابد (عمل قی کردن آن دو بزرگوار) با این که رسول خدا صلی الله علیه و آله درین باره چیزی نفرمود به خاطر شدت احتیاطی بود که نسبت به اموال مردم داشتند و (از این رو) این عمل را انجام دادند و حاضر نشدند حتی يك لقمه گوشت مجهول المالک!! در تملکشان بماند!! و این شدت احتیاط در اعمال بعدی آن دو، بخصوص در قصه «غصب خلافت» و «غصب فدک» به خوبی مشهود گردید. قابل ذکر است که ابن هشام علی‌رقم واقعی آورده که فقط ابوبکر و عمر عق زدند و خورده‌ها را بالا آوردند!! آنچه که این نویسنده‌ی اهل سنت آورده، معقولانه‌تر، کمتر مضحک‌تر و طبیعی‌تر از متن واقعی است، زیرا منطقاً امکان ندارد که همه‌ی لشکر به آن دو اقتداء کنند و به خاطر لقمه‌ای - غیر شبه‌ناک - و پس از آن همه خورده باشند و حتی يك نفرشان قبل از خوردن شك نکرده باشد، متفقا به آن دو اقتدا کنند و آنان نیز خورده‌ها را استفراغ کنند. عین متن ابن هشام را درباره‌ی این حادثه‌ی عجیب، مضحکه‌بار و ظاهراً فضیلت آثار ذیلا نقل می‌کنیم. [۵۵]. [صفحه ۱۵۳] و اما توضیحا یکبار دیگر بیافزاییم که ما، ساحت آن دو خلیفه را از چنین عملی مبرا می‌دانیم و مقام اجتماعی و دیدگاه کلی آن دو را بالاتر و آن دو را فرزانه و عاقل‌تر، آگاه و عادل‌تر از آن می‌بینیم که فی‌المثل به جای پرداخت بهای چنان مبلغ غذای احتیاط آمیزی که پیشیزی و درهمی نیز نمی‌شود آن عمل لغو و بیهوده را انجام داده باشند و مسأله را که به این آسانی می‌توان حل کرد و از طریقه‌ای معقول و روشی شرعی و مقبول، پاک و حلال نمود، آنگونه به فیصله رسانده باشند!! جز این نیست که قاطعانه بگوییم دشمنان نادان آن دو خلیفه چنین احادیثی را به عنوان مناقب و فضایل برای ايشان ساخته‌اند و شگفتی ما همه از مورخان اهل سنت است که چرا احادیث ساختگی و مجعولی را در آثار خود طرح کرده‌اند. و اما اگر چنین عملی را انجام داده باشند بس شگفت‌انگیز است!! باری آنچه که آمد نمونه‌ای از خصایلی و اعمال، فضایل و اقوالی است که با منطق عمومی، عرف و خرد اجتماعی ناموافق است و نیز نشانگر عدم موافقت گفتارها با کردارها است... و برای کسی که اندکی انصاف دارد همین تابلوها و گفت و گوها بسیار گویا و مانا است. این روایتی بود که سنیان از غزوه ذات السلاسل و آنچه که پیشوایان نشان انجام دادند روایت کرده‌اند. [۵۶]. [صفحه ۱۵۴] اما نگاهی به روایت اهل شیعہ نیز درین باره خالی از فایده نیست. آنچه از تفسیر طبری، آثار شیخ مفید، علامه حلی، مجلسی و ده‌ها تن از محدثان شیعہ به دست می‌آید بدین گونه است: روزی پیامبر در مسجد خویش نشست بود که مردی عرب از تجمع بی‌شمار انبوهی از دشمنان در وادی الرمل بر او گزارش کرد. اینان سوگند خورده بودند که به زودی تجهیز مدینه شده شهر را درهم کوفته محمد و یا علی - يك تن از آن دو را - بکشند. پیامبر ابوبکر را به ستیز با آنان فرستاد. او با سپاهیان خود آمد و چون نزدیک مشرکان رسید، آنان بر بالای کوه‌ها خبر ورود وی را دریافته و پناه گرفتند. آن گاه گروهی از جنگاوران خود را به تعداد دویست نفر، به سراغ او فرستادند و او را در نهایت ستیزه‌جویی و کین‌جویی به تهدید گرفته و گفتند برای ايشان قلع و قمع لشکر ناچیز او بسیار آسان است. اما آنان او را نمی‌خواهند بلکه طالب محمد و یا معاون او علی هستند. ابوبکر از تهدید آنان بیمناک شده و به هیچ گونه درگیر کمترین ستیز و جنگ و گریزی با آنان نگشته بازگشت. پیامبر [صفحه ۱۵۵] پس از او عمر را فرستاد. مشرکان با او نیز چنین برخورد کرده او نیز ترسان بازگشت. [۵۷] عمرو بن عاص به پیامبر گفت: «الحرب الخدعه». جنگ خدعه است. به من اجازه بده به ستیز آنان بیرون بروم و او نیز چنان که در متن اهل سنت دیدیم آمد و از درگیری

با آنان پرهیز کرده بازگشت. این بار پیامبر برای علی بن ابیطالب پرچم بست و او را با تمامی مجاهدان اسلام روانه کارزار کرد. در این مأموریت ابوبکر، عمر، عمرو بن عاص، ابو عبیده جراح نیز با بسیاری دیگر تحت سرپرستی علی بودند. محدثان شیعه به تواتر نوشته‌اند که عمرو بن عاص به دستگیری ابوبکر و عمر و به جهت شدت حسادتی که با علی داشت کوشیدند که به هر گونه که هست در امور او کارشکنی کنند و مصلحت او را مخدوش نمایند. زیرا علی کاملاً مخالف روش آن سه شکست خورده منهنز راه معمولی و طبیعی نیل به دشمنان را پیش نگرفت. او که می‌دانست دشمن تمامی راه‌های طبیعی را تحت مراقبت کامل دارد و اگر بدین گونه به آنان نزدیک گردد - دشمن به جهت داشتن مواضع و موانع کوهستانی و سوق الجیشی بر او مزیت یافته - و حتی اگر ستیزی رخ دهد می‌تواند بیشترین افراد لشکر را برداشته بگریزد - راه‌های معمولی را رها کرده و با این که سپاهیان تحت امر خود را به تعب می‌افکنند از کوره راه‌ها و جاده‌های سنگلاخ و صعب‌العبور کوهستانی رفتن پیش گرفت. بویژه روزها را در دره‌ها کمین کرده پنهان می‌شد و شب‌ها را راه می‌سپرد... این چنین آمد و در نزدیکی سامان‌های دشمن رسید و تاکنون حتی یک تن از دیده‌بانان و جاسوسان دشمن آنان را ندیده بود... تنها به اندازه یک شب و یک منزل با دشمن فاصله داشت که به وادی رمل یا ارض یابس رسید. در این جا نیز کوهی سترگ، حائل و حاجب، میان او و دشمن بود و دشمن در پس سلسله جبال آن کوه در درون دره‌ای وسیع اردو زده بود. علی چنان صلاح دید که شبانه از کوه بگذرند و بر دهان اسب‌های خویش لجام زده آنها را ببندند - تا مبادا در شیبه کشیدن - دشمن را آگاه کنند. [صفحه ۱۵۶] سپاهیان او و بویژه آن سه سردار پیشین از این که می‌دیدند وی می‌خواهد لشکر قریش را از چنان پرتگاه‌ها و کوهستان‌هایی که محل درندگان بسیار است (نوشته‌اند آن سرزمین کنام گرگ، کفتار و مار بود). بگذرانند در خشم شدند و به او گفتند که حتماً از جاده‌ی معمولی حرکت کند. نوشته‌اند آنان بیم داشتند که اگر علی همچنان روش خود را انجام دهد، احتمالاً - پیروز خواهد شد و بر دشمن شیخون خواهد برد. و به این دلیل در کار وی کارشکنی می‌کردند. آن سه در سه نوبت با علی سخن گفته و بر او اعتراض کرده و گفتند اگر سپاه را از جاده‌های خطرناک و پرتگاه‌های سهمناک که پر از حیوانات موذی است ببرد با او نخواهند آمد. اما در هر سه بار علی سکوت کرد و حتی یکبار نیز پاسخشان را نه به اعتراض و نه به موافقت نداد. مطلقاً با ایشان سخن نگفت. و همه خاموشی و عزم جزم و تصمیم رزم بودم. پر آشکار بود که او مصمم بر انجام آن نقشه‌ای است که در سر دارد. چون چنین دیدند و خواستند باز گردند و لشکر را متابع علی دیدند - از ترس سرپیچی و بدنامی - ترک جبهه نکرده و با سپاه همراه گشتند. علی آن شب سپاه را آن چنان که خود می‌دانست و نقشه‌اش بود، از کوره راه‌های صعب عبور داد و به هنگام فجر کاذب بر بالای سر دشمن رسد. دشمن در دیدرس او بود و مسلمانان آنها را می‌دیدند و تاکنون حتی یک تن در درون دره از اشراف آنان بر جایگاه خویش آگاه نگشته بود. با این همه علی هرگز شبانه بر آنان شیخون نبرد. نماز صبح را در اولین لحظات آن، به شتاب و به عنوان نماز خوف با سپاهیان خویش خواند و آن گاه دستور داد که سوار شوند و خود با پرچم پیامبر، در نهایت قدرت و سطوت و استیلاء به سرعت به سوی آنان تاخت... اینک دشمن با لشکر پیامبر خدا، روبه‌رو می‌شد و علی و در پی او مجاهدان قدرتمند اسلام شجاعانه بر آنان حمله می‌آوردند. نوشته‌اند طی یک ساعت چنان فتحی درخشان کرد، و آن سان از آنان اسیر بسیار گرفت و دست و کتف و بازویشان را در سلسله‌های طناب بست که به جهت آن همه اسیری که او گرفته بود، آن جنگ را ذات السلاسل نام نهاده‌اند. باری همان روز پیامبر، صدها فرسنگ دور از متن ماجرا - به هنگام نماز صبح [صفحه ۱۵۷] در مدینه - این سوره را که تازه و برای اولین بار جبرئیل بر او نازل می‌کرد، در عظمت آنچه که علی کرده بود دریافت و بر قلب مقدسش نازل گشت: **والعادیات ضبحا (۱) فالموریات قدحا (۲) فالمغیرات صبحا (۳)** فائرن به نقعا (۴) فوسطن به جمعا (۵) ان الانسان لربه لکنود (۶) و انه علی ذلک لشهید (۷) و انه لحب الخیر لشدید (۸) افلا یعلم اذا بعث ما فی القبور و حصل ما فی الصدور (۹) ان ربهم بهم یومئذ لخبیر (۱۰) سوگند به اسب‌های دونده (که از شدت شتاب به نفس نفس افتاده‌اند) (۱) و با (سم خویش از سنگ‌ها) آتش افروزانند (۲) پس سوگند به آن حمله کنندگان در سپیده‌دم (۳) (که از

حمله خویش) گرد و غباری برانگیختند (۴) و دشمن را در میان گرفته‌اند. (۵) که همانا آدمی بر پروردگار خویش ناسپاس است (۶) و او خود این را می‌داند (۷) و همانا او در طلب خوشی خویش بس شتابان است. (۸) آیا نداند آن گاه که خفتگان گورها برانگیخته شوند و آنچه در سینه‌هاست آشکار گردد (۹) و در آن روز پروردگارشان بر تمام اعمال آنان آگاه باشد؟ (۱۰) بدین سان علی پیروزمندانه بر تمامی مردمان بنوعذره و بنی‌سلیم و بر مردمان قبایل قضاعه و تمامی ساکنان وادی القری در حالی که غنایمی بسیار، گله‌های بی‌شمار شتران و اسیران دست و کت بسته که آنچنان بسته بودند که گویی با سلاسل (زنجیرهایی بسته شده‌اند) به مدینه بازمی‌گشت. پیامبر که از بازگشت او آگاهی یافت به ساکنان مدینه فرمود که بیرون از مدینه بر دو سوی جاده صف زده و در انتظار قدم او و پیشبازش بشتابند... و شهسوار فاتح لشکر توحید، این گونه با پرچم ظفر احمدی وارد شهر می‌شد که پیامبر را به همراهی جمعیت مشتاقان، ایستاده و صف زده به استقبال و انتظار خود دید. چون علی پیامبر را دید که برای ورودش پیاده ایستاده است به مجرد دیدن او خود را از اسب به زیر انداخت و به شتاب پیاده شد و با تمامی جان شائق و عاشق خویش خم شد زانو زد و پاهای پیامبر را بوسیدن گرفت. پیامبر به او فرمود: «ارکب فان الله و رسوله عنک راضیان.» سوار شو و سواره به شهر خویش [صفحه ۱۵۸] در آی. زیرا خدا و پیامبر او از تو خرسندند. علی به شنیدن چنین بشارت و مژده فرح و سعادت از شادی گریست... پیامبر به او فرمود: یا علی لو لا انی اشفق ان تقول فیک طوائف من امتی ما قلت النصارى فی المسيح عیسی بن مریم لقلت فیک الیوم مقالا لا تمر بملاء من الناس الا اخذوا التراب من تحت قدمیک. ای علی اگر از ترس آن که مبادا گروهی از مردمان امتم در حق تو آنگونه سخن بگویند که عیسویان در حق عیسی مسیح می‌گویند (اگر بیم آن که ترا به مقام الوهیت بالا ببرند نبود) در حق تو سخنانی می‌گفتم که از هیچ معبری نگذرد جز آن که مردمان خاک راهت را بگیرند و چونان توتیا بر پیشانی و دیدگان خود کشند... آنچه که ذکر شد روایت شیعه درباره‌ی این غزوه بود که با روایت اهل سنت مغایر و متفاوت بود. اما همین جا بیافزاییم که مؤلف کتاب دلائل الصدق ج ۲، ص ۱۵۸ می‌گوید، بعضی از اهل سنت درباره‌ی پاره‌ای از گزارشات این جنگ یعنی درباره پیروزی شکوهمندانه علی بن ابیطالب، که از جمله در کتاب ینایع الموده از مسند احمد از برگزیدگان اهل سنت به دو طریق روایاتی را نقل کرده و پیروزی علی را در این غزوه ذات السلاسل، توضیح و تشریح کرده‌اند. [۵۸]. و اما مطلبی که ذیل این مأموریت ذات السلاسل باید توضیح دهیم، مطلبی که نهایت اعجاب هر متفکری را برمی‌انگیزد این است که چگونه پیامبر حکیم کریم، ابوبکر و عمر را که اهل سنت صدیق اعظم، فاروق اکبر و بزرگ‌ترین چهره‌های جهان اسلام، یار غار و ارجمندترین صحابی کبارشان می‌خوانند، این دو عالیجاه را گاه زیر دست عمرو بن عاص - چنان چهره پست دغلکاری می‌دارد و چنان بی‌ارزشی را بر آنان - رتبه و سروری، ارزش و برتری می‌دهد! و گاه زیر دست ابو عبیده جراح و نیز دیگران [۵۹] و این دو تن را حتی یکبار به عمل مهم و مأموریت [صفحه ۱۵۹] خطیر و عظیمی نمی‌گمارد و در زمان خویش کمترین امارت، ولایت و خلافت نمی‌دهد. و آن سان که تاریخ شاهد است انصافا به هیچ نمی‌گیرد!! و چنان که می‌بینیم و متون و گزاره‌های دقیق تاریخی شهادت می‌دهند کمابیش همه اصحاب برجسته، مؤمن، صالح و بلند مرتبه خود را به تصدی مسؤولیت‌های خطیر، شایان تحسین و عظمت آفرین می‌سپرد و اما در تمام طول حیات خود این دو را به هیچ مأموریت و مسؤولیت قابل توجهی - جز یکی دو بار که گویی عامدا می‌خواهد معیار عدم لیاقتشان را در بوته تاریخ به محک بگذارد - چون مأموریت خیبر و مأموریت ابلاغ سوره‌ی براءت (در مورد ابوبکر) می‌گمارد. در حالی که همگان می‌دانند و اهل سنت نیز بدون استثنا و به تواتر نوشته‌اند علی بن ابیطالب را در چندین نوبت در اعزام مأموریت‌های جنگی، یا بر مدینه خلافت و ولایت می‌دهد و به او می‌فرماید: «منزلت و مقام تو در نزد من چونان منزلت هارون پیامبر است برای موسی؛ یعنی آن سان که هارون، خلیفه، سرپرست و قائم مقام موسی در میان بنی‌اسرائیل بود تو نیز برای من چون اوئی جز آن که تو پیامبر نیستی.»... یعنی در تمامی مراتب کمال، همتا و هم‌شأن منی، جز این که پس از من پیامبری نیست... همچنین رسول خدا در چندین نوبت دیگر که علی را با خود به جبهه‌های جهاد می‌برد، برجستگان اهل تقوا و مؤمنان مورد اعتماد خویش چون عبدالله بن

رواحه و عبدالله بن ابی سلول و دیگران را از میان صحابه خود بر مدینه به سرپرستی و ولایت می گمارد. وی حتی مردی کور اما متقی و صالح بنام ابن ام مکتوم را بالغ بر دوازده بار بر مدینه سرپرستی و ولایت می دهد. در حالی که در تمامی دوران حیات، حتی یکبار، حتی یکبار، حتی یکبار، ابوبکر، عمر و یا عثمان را در چنین مقامی، خلافت و ولایت نمی دهد. این عمل از جانب او حاوی چه معنا و دلالتی و واجد چه رمز و اشارتی است؟ [صفحه ۱۶۰] جز آن که پژوهشگر تاریخ به خود بگوید لابد آن سه تن را، بویژه آن سه تن را در تمامی دوران حیات خود شایسته چنین مقامی نمی دیده است. آنچه درباره ی مأموریت ذات السلاسل آمد به دو روایت ارجمندان و بزرگان اهل سنت و شیعه بیان شد. توضیحا بیافزاییم که اهل سنت ذات السلاسل را ذات السلسل، چشمه ی آبی که مردمان قبیله، گرداگرد آن تجمع می کردند نوشته اند و شیعه آن را جنگی که دشمنان را به زنجیر اسارت کشیدند می خوانند. متون متفاوت و متخالف اهل سنت و شیعه در کتب تاریخی و مندرج و در دسترس نقد و بررسی خوانندگان است. خوب و بد، زیبا و زشت می آیند و می روند و تاریخ ذکری از اعمال هر دوی آنها را می کند و دفتر نقد و قضاوت را بر نظر گاه خردمندان بازمی گذارد. ما مدعی نیستیم هر آنچه می گوئیم حق است و همگان ملزم به پذیرش آن اند، اما ایمان داریم به روز داوری، حق در پیشگاه داور دادار آشکار خواهد شد و هر کس به کرنش و خشوع در برابر آن وادار خواهد شد. فسوسا و اندوها... چه زشت است که آدمی مردمان را به کاری نصیحت کند و خود آن را انجام ندهد. و به ریا و زهدنمایی لقمه ای را نخورد، و اما حق امتی، و ثروت و سعادت ملتی را ببلعد و میراث معنوی جامعه ای را به غضب و ستم تباه کند. به راستی خطرناک ترین چهره زیانبار دین و آیین و بدترین ریاکاران اولین و آخرین آن کس است که: دنیا را برای دنیا رها می کند، و ساده لوحان را ملعبه ی این ریاکاری پربلا می کند.

سریه ی خبط

از حوادث شگفت این سال سریه خبط است. واقدی می نویسد پیامبر حدود سیصد تن از مسلمانان را باز تحت سرپرستی ابو عبیده جراح را مأمور سامان های قبایل جهینه که بر کرانه های دریا بودند کرد و ابوبکر و عمر را باز تحت سرپرستی این مرد قرار داد!! [صفحه ۱۶۱] مسلمانان حرکت کردند. آذوقه شان که فقط خرما بود به اتمام می رسید. آن چنان درین سفر گرفتار قحطی و گرسنگی شدید شدند که نمی دانستند چه چاره ای جویند. فرمانده شان ابو عبیده فرمان داد تا توشه و غذای سفرشان را که فقط کیسه ای خرما بود جیره بندی کنند. کار به جایی رسید که دانه ای خرما را میان چند نفر تقسیم می کردند. و فی المثل یک مرد - در یک روز - یک سوم خرما را می خورد. [۶۰] حتی این امر نیز چاره گشا نیفتاد. ابن هشام صاحب سیره النبویه می نویسد، کار بجایی رسید که حتی یک دانه خرما نیز نماند که میان سه نفر تقسیم شود. واقدی می نویسد آنان هیچ مرکوبی نیز نداشتند تا آن را کشته و بخورند. از این رو تمامی سپاه درگیر گرسنگی مرگبار و وحشت ز شدند. کار به آن جا رسید که بالاجبار و برای آن که زنده بمانند شروع به خوردن برگ بوته های خار و برگ های درخت بیابانی نمودند.. و آن چنان مدتی از آن برگ های خار خوردند که لب هایشان متورم و مجروح گشته و زشت و معیوب به صورت لب شتران درآمد. اتفاقا نام این سریه را که در آن مجبور به خوردن برگ خارهای خشک، تیز و سوزنده «خبط» شدند - یعنی به همین دلیل - سریه خبط گذاشتند... آن سان رمق باخته، فرسوده و نزار ماندند که اگر به دشمن برمی خوردند، از شدت ضعف یارای حرکت به سوی آنان را نمی یارستند. خوشبختانه حادثه خجسته ای رخ داد و از قضای روزگار و یا بهتر بگوئیم چاره گشایی رحمت پرورگار با یکی از مردان قبیله جهینه - که از مسلمانان نبود و اما از دشمنان نیز نبود - و قلبا در نهان با مسلمانان دل و جانی مهربان داشت و از همه مهم تر آن که صاحب شتران پرواری خوبی بود مواجه گشتند. درین سفر قیس بن عباد، پسر سعد بن عباد، پیشوای خزر جیان نیز همراه گروه مسلمانان بود. او به محض آن که مرد جهینی صاحب شتران را دید نزدش شتافته و به سابقه ی آگاهی و آشنایی ای که از یکدیگر داشتند به او پیشنهاد کرد که پنج شتر

پروراری [صفحه ۱۶۲] به او بفروشد مشروط بر آن که سپس - و بعد از این سفر - در مدینه بهای آن را هر شتر در ازای چندین بار از بهترین خرماهای مرغوب، به او بپردازد. مرد جهینی اول او را نمی‌شناخت و نمی‌دانست از کدامین خاندان است اما چون بعد موقعیت او را دریافته و دانست که قیس بزرگوار، پسر سعد بن عباده مردی بخشاینده و بس کریم است - و او و خاندانش از پشتوانه مالی بسیار و مکنت و ثروت بی‌شمار برخوردارند گفت پدرت را می‌شناسم و قصه‌ی بزرگواریش را می‌دانم، او از دوستان من است. شما آل دلیم (یعنی خاندان قیس) همواره به نیکویی و حق‌جویی مشهور بوده‌اید و معامله را پذیرفت و شترها را تحویل قیس داد. اما قیس برای آن که معامله رسمی باشد در میان یاران خویش و مسلمانان چندین گواه طلبید که بازپرداخت وی را شهادت دهند. واقدی می‌نویسد همه پذیرفتند. قیس به مرد جهینی گفت اینک تو خود به زبان خویش ازین مسلمانان شهادت بگیر که من مطالبات را خواهم پرداخت. آنان همه شهادت و گواهی دادند اما چون فروشنده از عمر بن خطاب گواهی و شهادت خواست عمر گفت من هرگز درین خصوص گواهی نمی‌دهم. زیرا این مرد (قیس) از خود مالی ندارد و هر چه دارد از پدر اوست. آری من به هیچ وجه درین باره گواهی نمی‌دهم. فروشنده جهینی شگفت‌زده از عمل عمر، به او گفت چگونه گواهی نمی‌دهی در حالی که سعد بن عباده را همه می‌شناسند. او مرد کرامت و مروت است و نیز هرگز گمان ندارم که چنان مردی از بازپرداخت چندین بار خرما (آن هم در چنین موقعیتی) نسبت به پسر خویش کوتاهی و بدخواهی کند. وانگهی مگر نه این است که این جوان مرد اعمال خیر سنجیده، کرامت و کارهای پسندیده است پس چگونه است که تو در چنین موردی او را تخطئه می‌کنی... بدین سان مرد فروشنده به سخن عمر بن خطاب کمترین وقعی ننهاد. معامله صورت گرفت و پروراریها را به قیس داد. اما قیس از رفتار عمر بسیار رنجیده و آزرده خاطر شد و میان آن دو بگومگو و مشاجره لفظی در گرفت... با این همه قیس بزرگوار آن پروراریها را کشت و میان لشکر تقسیم کرده به طبخ آنها پرداخت و این چنین، جماعتی را که از شدت گرسنگی به هلاکت [صفحه ۱۶۳] می‌رسیدند و فرجام کارشان چونان شتران و احشام به خوردن برگ خار، و چریدن بوته‌های خشک علفزار افتاده بود، این چنین اطعام کرد و هر روز مسلمانان را اکرام اطعام نمود. اما عمر از مخالفت با او خودداری نمی‌کرد. و بر ابو عبیده فشار می‌آورد - که چرا اجازه می‌دهی - که این پسر این گونه شترها را بکشد و مسلمانان را غذا بدهد؟!... ابو عبیده نیز تحت تأثیر عمر و سخنان او به قیس فرمان داد که دیگر از کشتن آن پروراریها خودداری کند و دست از پا خطا نکند...!!... قیس چون چنین شنید به او گفت: چگونه است که مرا از چنین عمل (خیری) باز می‌داری. آیا درباره‌ی پدر من چه می‌اندیشی؟ و مگر موقعیت پدر مرا نمی‌شناسی و نمی‌دانی که او - به هنگام گشایش و فراخ بالی همواره وام‌های مردم را پرداخته و با بیگانگان به خیر و مروت رفتار کرده و پیوسته هزینه و مخارج واماندگان و فقیران را متحمل گشته است؟ آیا نمی‌دانی که پدر من همیشه در روزگاران تنگدستی و قحط سالی مردم را اطعام کرده و همواره درب خانه آل دلیم بر هر آشنا و بیگانه‌ای گشوده و باز بوده است. پدرم با بیگانگان چنین رفتار کرده است، چگونه از بخشایش چندین بار خرما در راه پیامبر کریم خودداری کند؟ واقدی نوشته است نزدیک بود که ابو عبیده به شنیدن این سخنان نرم شود و صحبت قیس را بپذیرد که باز عمر دخالت کرد و با جدیت او را منع کرده و نگذاشت و به او گفت: اجازه نده که این پروراریها را بکشد و ابو عبیده پذیرفت. در نتیجه قیس دو پروراری خود را نکشت و آنان را به عنوان مرکوب سواری سپاه به کار گرفت. (در همین هنگام دریا ماهی‌ای مرده و بسیار بزرگ (نهنگی) را بر خشکی افکنده بود که سپاه، آن را یافته و سه روز از آن خوردند... یکی دو سه روز همچنان در آن سامان ماندند و بدین سان سپاه بدون هیچ درگیری‌ای به مدینه بازگشتند.) واقدی می‌افزاید خبر گرسنگی و بازگشت آنان به مردم مدینه رسید... آنان در نیمه راه بودند و هنوز به مدینه نرسیده بودند که سعد بن عباده به مردم مدینه گفت - آن چنان که من قیس را می‌شناسم - و آن سان که او پسر من است محال [صفحه ۱۶۴] است بگذارد این سپاه به گرسنگی روزگار بگذرانند و به هر گونه که هست برای آنان آذوقه و طعامی تهیه خواهد کرد. او به راستی مردی کریم است و راست نیز می‌گفت... و این نه تنها سخن سعد که سخن تمامی مردم مدینه درباره این پدر و پسر بود. باری سپاه به مدینه

رسید و سعد به پیشباز پسر خود رفت و اولین سؤالی که از او کرد چنین بود: ای پسر به من بگو که به هنگام گرسنگی و کمبود غذای سپاهیان پیامبر اسلام چه کردی؟ و آیا چاره‌ای برای ایشان اندیشیده‌ای؟ قیس به شادی پاسخ داد: آری پدر چاره‌ای اندیشیدم. - چه کردی، چه کردی؟- برای ایشان شتری پروار کشتم. - روز بعد چه کردی؟- سپس روز بعد نیز شتری پروار کشتم. - باز چه کردی؟- باز روز بعد نیز شتری پروار کشتم. - دگر بار چه کردی. - مرا از کشتن منع کردند و بازداشتند و دستور نهی دادند. - جانم به فدای تو باد ای پسر. چه خوب کردی و آبروی خاندان خود را در برابر پیامبر کریم و این خیل عظیم خریدی. به من بگو چه کسی تو را از عمل خیرت بازداشت؟- فرمانده سپاه ابو عبیده و به سعایت و بداندیشی عمر بن خطاب!!- او به تو چه گفت؟- او مرا که می‌پنداشت مالی ندارم، ازین عمل بازداشت و جز به سرزنش با من رفتار نکرد. به آن دو گفتم چگونه است که چنین رفتار می‌کنید و مرا از عمل خیر بازمی‌دارید؟ آیا نمی‌دانید که پدر من وام بیگانگان را می‌پردازد و از رسیدگی به نیاز هیچ حاجتمندی خودداری نمی‌کند؟ چگونه می‌پندارید که در چنین موقعیت خاصی، از محبت و عنایت بر مسلمانان همکیش خود دریغ ورزد؟- آیا آنان به تو گفتند چیزی نداری و از مکتبی نصیب نبرده‌ای؟- آری. [صفحه ۱۶۵] - آری پسر گرامی و کریم من، هم اکنون بشنو و بدان و نیز تمامی مسلمانان را به گواهی می‌گیرم که چهار نخلستان یعنی بهترین نخلستان‌های من از آن تو است. آن گاه همان روز سعد بن عباده در همین خصوص سندی نوشت و آن سند را نزد ابو عبیده آورد و چنان که سنت و رسم روز بود - از او خواست که پای آن را گواهی کند و شهادت دهد که او این چهار نخلستان بزرگ را به قیس بخشیده است. ابو عبیده پای ورقه را گواهی و امضاء کرد. سعد بن عباده سند را نزد عمر بن خطاب آورد و از او خواست که او نیز گواهی کند. و اما او از گواهی و امضاء آن سند اجتناب نموده و خودداری کرد!!! واقعی می‌نویسد چون آن فروشنده جهینی نزد سعد بن عباده آمد و طلبش را گرفت، سعد بن عباده علاوه بر آن، خلعت و جامه‌ای نیز بر او پوشاند و افزون بر این شتری نیز به او بخشید تا سواره به جایگاه خود باز گردد. مرد جهینی به او گفت، به راستی سعد درین معامله‌ای که میان من و پسر تو انجام گرفت، از ما دو تن، پسر تو بود که کرامت کرد و نهایت والایی و تعالی اخلاقی را (در نجات جان دوستان) انجام داد. زیرا من فقط در برابر دریافت مالی که گرفتم عملی انجام دادم اما پسر تو بزرگی از بزرگان و کریمی از کریمان قوم خود است. و من در شکفتم که چگونه آن دو تن مرا از انجام معامله با او منع کردند. به امیر لشکر (ابو عبیده) گفتم، چگونه است که مرا از معامله با او منع می‌کنی. گفت زیرا مال و ثروتی ندارد! اما چون نسبش را گفت و دانستم که پسر تو است، اعمال تو را که مظهر خیر و جود، و نمونه کامل کرامت بود از پیش می‌دیدم و می‌دانستم که نسبت به بیگانگان دریغ نداری چه رسد به خویشاوندان خود... تمامی آنچه که گذشت، متن عمر بن واقعی نویسنده بزرگ اهل سنت بود که ما عین عربی آن را برای قضاوت اهل نظر ذیل همین بحث می‌آوریم... و ما به راستی از آنچه که در میان این جماعت می‌گذرد در شکفتیم. و اتفاقاً این صفحات را که به تحلیل می‌نویسیم همه برای آن است که خوانندگان روحیات افراد را بشناسند و آنان را ارزیابی کنند. آری وظیفه یک نویسنده است که از هیچ متن تاریخی سرسری نگذرد و در ژرفکاوی باطن امور و تحلیل روان‌ها، گرایش‌ها و [صفحه ۱۶۶] منویات شخصیت‌ها خودداری نکند... و نگاشتن امور را به اجمال بر گزار نکند و از تفصیل و تعلیل، تعمیق و تحلیل در باطن امور خودداری ننماید... آنچه که درین متن گذشت و با هم آن را به روایت نویسنده بزرگ اهل سنت خواندیم و مرور کردیم، ما را به ارزیابی آن همه وامی‌دارد و سؤالاتی را درین خصوص مطرح می‌دارد. بیایم یکبار دیگر مسائل را از نظر بگذرانیم و به دقت آنچه را که رخ داده است پیگیری کنیم. گروهی مجاهد که در کار ستیز با دشمن‌اند در کویر خوفناک و شنزار مناطق جهینه دچار کمبود آذوقه می‌شوند، چنان که یک دانه خرما را سه قسمت و روزانه هر یک بخشی از آن یک سوم را می‌خورند - و آن گاه کارشان چون شتران بیابان به علفخواری و خوردن خار می‌انجامد، و چنان بیمار و نزار، وامانده و ناتوان می‌شوند که لب‌هایشان چونان لب شتران می‌شود و از گرسنگی به حال مرگ می‌افتند و ناگاه معجزه‌ای رخ می‌دهد و مردی دارای شتران پروار به آنان برمی‌خورد و جوانمردی ازین گروه برای نجات سیصد تن

از یاران مسلمان خویش شترانی را از آن مرد می‌خرد - و آن مرد به پشتوانه ثروت پدر آن جوانمرد کریم که هم خود و هم دیگران به مروت و کرامت خاندانش گواهی می‌دهند - آن شتران را به آن جوانمرد می‌فروشد و آن جوانمرد پرواریها را برای همکیشان خود می‌کشد و آنان را اطعام می‌کند. اما ناگاه عمر بن خطاب به مانع تراشیهای همیشگی خود پرداخته، به آن جوان بخشاینده اهانت می‌کند، و آنان را از انجام چنان عمل کریمانه و بزرگوارانهای که فضیلتی نه فقط سخاوت بلکه فریضه‌ای در حد یک واجب عینی است پرهیز می‌دهد و نقطه نظرات خویش را بر جمع و بر فرمانده گروه تحمیل می‌کند. پرسیدنی است چرا عمر چنین می‌کند؟ انگیزه‌های او از این اعمال نابجا و خلاف عرف و ناسزا چیست؟ آیا عمر بن خطاب مرد ناآگاهی است و سعد بن عباده را نمی‌شناسد و چنان که تاریخ گواه است درین هشت ساله هجرت ندیده است که سعد تمامی اموال خود را در اختیار پیامبر و مسلمانان نهاده و از هیچ خیراندیشی، جانبازی در راه پیامبر خودداری نکرده است. سعد بن عباده، در میان مردم خزرج چونان حاتم طایی در میان عرب است. [صفحه ۱۶۷] دست و بازوی او آنقدر نسبت به مهاجران و پیامبر خیر است و کرامات دارد که بر هیچ عربی پوشیده نیست چه برسد بر مهاجران و نیز عمر بن خطاب که از نزدیک با او، عطایا و سخایای او آشنا هستند. زیرا جلالت طبع و بویژه سخاوت سعد چیزی نیست که از کسی پنهان باشد. نویسندگان اهل سنت همه بالاتفاق چون ابن سعد در طبقات و جزری در اسدالغابه و ده‌ها تن دیگر نوشته‌اند وی از بزرگان اصحاب پیامبر و از ارجمندان و سرورانی است که هم در جاهلیت و هم در اسلام، بر قبیله خزرج ریاست و سیادت داشته و همگی به تواتر اتفاق نظر دارند که او بویژه مردی بخشایشگر، مهمان‌پذیر و سفره‌گستر بود. او را سفره‌دار خزرج گفته‌اند و همگان نوشته‌اند که در تمامی قبیله‌ی اوس و خزرج هیچ خانواده‌ای چونان خانواده سعد پیدا نشده‌اند. زیرا درین فامیل بزرگوار و عالی تبار سعد و پدر او عباده، دلیم، - و نیز پسر سعد، قیس - همه اهل کرامت وجود، سفره‌گستری و بخشایشگری بزرگ بودند و به همین جهت بود که پیامبر، قیس پسر سعد را به خاطر خاندانش این چنین می‌خواند: الکریم ابن الکریم ابن الکریم. آیا عمر بن خطاب - و چنان که نویسندگان اهل سنت نگاشته‌اند - از نزدیک نمی‌دید که از لحظه ورود پیامبر به مدینه و آن هنگام که فقرای مهاجران و اصحاب صفه میان ثروتمندان شهر مدینه قسمت شدند تا پذیرایی شوند، هر یک از ثروتمندان حداقل یک تا ده نفر را به خانه‌های خود می‌بردند و از آنان پذیرایی می‌کردند، اما سعد بن عباده شب‌ها تا هشتاد نفر را به خانه خویش می‌برد و برای آنان سفره‌گستری می‌کرد. آیا خود عمر هیچ‌گاه ازین گروه نبود؟ و از احوال و خانه و کاشانه، حشمت و همت و مروت مرد آگاهی نداشت؟ داستان بخشایش و عظمت این خانواده آن چنان که در کتب اهل سنت آمده هرگز بر عمر پوشیده و پنهان نبوده است. نه تنها سعد که پسرش قیس را از اسخای عرب می‌خوانند و صاحب قاموس الرجال، ج ۷، ص ۳۹۹ نوشته است: در خانه آنان تالاری بزرگ بود که آنان به سفره‌داری و پذیرایی مهمانان - هر که می‌خواست باشد - می‌پرداختند. آیا عمر [صفحه ۱۶۸] نشنیده بود که پیامبر همواره درباره سعد و خاندان او دعا می‌کرد و نشنیده بود که پیامبر می‌گفت اللهم اجعل صلوتک و رحمتک علی آل سعد بن عباده. [۶۱]. نوشته‌اند روزی قیس بیمار شد و با آن همه جود و سخاوت، مروت و کرامتی که داشت چندان کسی به عیادتش نیامد. قیس ازین معنا در شگفت شد. او در سرتاسر مدینه دوستان و آشنایان بی‌شماری داشت. علت را جویا شد به او پاسخ دادند، از بس به مردم وام داده‌ی و به این و آن چیزی قرض سپرده‌ای، وامداران و مدیونان از تو شرمسارند. چون چنین شنید گفت: نیست و نابود باد آن پول و ثروتی که موجب جدایی دوست از دوستان گردد. الا در میان مردم بانگ بزیند و به همگان اعلام کنید که من بر تمامی وامداران خود بخشوده‌ام و هرگز از هیچ کس طلبکار نیستم و نبوده‌ام... صاحب قاموس الرجال می‌نویسد: چون سخن قیس به مردم مدینه رسید چنان به دیدارش شتافتند که بر اثر ازدحام مردم، پله‌هایی که راه به سوی اتاق و غرفه پذیرایی قیس داشت خراب شد. [۶۲]. آیا عمر این خاندان کرامت را نمی‌شناخت؟ پس چگونه بود که مقام چنین شخصیتی را در میان جمع مسلمانان درهم می‌شکست و با چنین مردی که دوستان گرسنه و مشرف به موت خود را اطعام می‌کرد، چنان رفتاری می‌نمود؟ گیریم اصلاً نه قیس اهل سخاوت بود و نه پدر او اهل

کرامت، آیا اینک که قیس چنین کاری کرده بود - و سپاه مسلمانان را از گرسنگی آن هم در چنان احوالی نجات داده بود - اگر فی‌المثل قضیه را برای پیامبر می‌گفتند، آیا او دیون سپاهیان خویش را برعهده نمی‌گرفت و به جای قیس بهای آن شتران را نمی‌پرداخت؟ ما نمی‌فهمیم چرا عمر به چنین اعمالی مبادرت می‌کند و چرا - به هر بهانه و دستاویزی که سر راه خود بیابد - حتی به قیمت گرسنگی و تلف شدن مسلمانان از شدت کمی آذوقه، مانع هر خیر و مباح و هر وسیله نجات و فلاحی [صفحه ۱۶۹] می‌گردد. چرا او ذاتاً مناع الخیر و مخالف هر نیکویی، هر گونه شور و حماسه سخاوت و بهجت هر عمل مثبت و ارزشمندی است. به راستی ما در نمی‌یابیم این خوی بداندیشی و ناسازگاری، بدخواهی و نامردم‌داری چرا تا این حد در او ریشه‌دار و برقرار است. آنچه که ما را برین نظرگاه مصمم می‌کند تحلیل آخرین فراز از عمل او بر طبق مدارک اهل سنت است: گیریم عمر، از شدت تقوا و احتیاط کاری و از ترس آن که مبادا، سعد بن عباده از بخشایش‌های پسر خویش راضی نبوده باشد - و عمر نیز به همین دلیل مانع آن اطعام‌ها می‌شده عمل قیس را گواهی نکرده است. اما سؤال اساسی این است: پس چرا آن گاه که سعد بن عباده - بر پسر خویش نخلستان‌هایی می‌بخشد - و در تأیید رفتار کرامت‌آمیز پسر، از ابو عبیده و او می‌خواهد آن اسناد را به عنوان سنتی که در جامعه عرب برقرار است امضاء کنند، ابو عبیده فرماندهی سریه خبط به طیب خاطر آن سند را امضاء می‌کند و اما عمر از امضاء و شهادت چنین عمل مباح و شایسته، قابل تقدیر و بایسته‌ای که اتفاقاً وظیفه‌اش در امضاء آن سند، امری واجب و به نوعی عذر اعمال و اقوال گذشته اوست جدا خودداری می‌کند!! و این جا نیز به بددلی و لجابت، بدخواهی و سماجت همان ذات خشن، کین‌توز و یکدنده خود را نشان می‌دهد؟؟ این همه نیست جز آن که به صراحت اذعان داریم، وی در کمال تأسف نوعی رگ ناسازگاری و عدم صفای باطنی و یا به نوعی بیماری روحی و ستیزه‌جویی بی‌دلیل و پرخاشگری کلی داشته است. او ذاتاً دارای روحی بیمار، مشوش و صاحب سوء خلق اجتماعی بوده است و نگاهش به امور و مسائل، نگاه پاک و روشن، تابناک و مستحسن نبوده است. شاید به دلیل همین خصوصیات او بوده است که به روایت اهل سنت طلحه، آن هنگام که ابوبکر، او را به خلافت انتخاب کرده به اعتراض و پرخاش به ابوبکر گفته است: آیا از خدا نمی‌پرهیزی و بیم نداری که چنین موجود تندخو، بدعمل و خشنی را بر مردم امیر کرده‌ای؟ [صفحه ۱۷۰] ما نمی‌دانیم آیا او روحا مشکلی داشته است و فی‌المثل به لحاظ روانی از چیزی ناراحت و عصبی بوده که چرا پیامبر او را به فرمانهی سپاه مأموریت نداده و مطالبی از این گونه و به دلایلی ازین دست بوده که عمداً بدخلقی و بهانه‌جویی می‌کرده و به هر حال که هست می‌خواست در امور جماعت کارشکنی کند؟... به گونه‌ای که خرسنده بوده آنان به حال مرگ بیافتند و از گرسنگی تلف شوند و چونان شتران بیابان و دد و احشام صحرا خار بچرند و روی آسایش نبینند تا دل او و عقده‌های نهانی‌ای که در ژرفنای روح ناشناخته و پیچیده‌اش داشته و همچنان ناگشوده مانده‌اند خنک شود؟... ما نمی‌دانیم و به راستی روانکاوانه عاجزیم ازین که در یابیم چرا او تا بدین حد پرخاشگر و در همه امور تا بدین حد ناسازگار و نابهنجار است. آری قصه شخصیت او و (و به روایت تاریخ اهل سنت) سخت پیچیده است و به این سادگیها نیست و هر ذهن ساده‌گیری که قضیه را به این مسائل ابلهانه محول می‌کند که شاید او نگران بوده که مبادا مردم لقمه‌ای ناروا فروبرند و از شدت تفقه و زهد این اعمال را انجام می‌داده جز گول زدن خویش و خود را به ورطه‌های عمق حلق و ساده‌نگری افکندن نیست... زیرا پر آشکار است دو مرد بالغ و عاقل معامله‌ای می‌کنند و در نهایت خرد و استواری تصمیم و نه به اکراه و اجبار، آن هم در حالی که تمامی لشکر گرسنه و در حال مرگ‌اند و سه ماه تمام علف می‌چرند چنان معامله بزرگوارانه و شایان تحسینی را انجام می‌دهند... کجای این عمل منع شرعی و یا عرفی داشته است... پس این بهانه‌گیریهای عصبی و مخالفت خوانیهای روانی و بویژه آن بدخلقی آخرین عدم امضاء سند که از همه حیرت‌بارتر است و پافشاری وی را بر مواضع لجبازی ذاتی و ناهنجاری روحیش را به وضوح آشکار می‌کند چه دلایلی داشته است؟! آری اهل سنت برای این اعمال هیچ توجیهی ندارند، جز آن که آثار خود را صریحاً انکار کنند و بگویند آنچه که نوشته‌ایم آثار ما نبوده و در کتب ما نیامده و تمامی متون تاریخی خود را بسوزانند و به نحوی محو فرمایند... لازم به توضیح است که طبری

نویسنده بزرگ اهل سنت در مورد این [صفحه ۱۷۱] مأموریت نیز چند سطری شکسته و بسته نوشته است و چنان که عادت و ویژگی شخصیت اوست و به اختصار از مسائل اساسی - به گونه‌ای که نه چیزی را مطرح نکند و نه مطرح بکند که مایه‌ی آبروریزی شود - گذشته است؛ اما با این همه او نیز از شدت گرسنگی مسلمانان درین مأموریت و این که می‌گویند یک دانه خرما را میان چند نفر تقسیم می‌کردند، پرده برداشته و نیز از گرسنگی سپاه و این که سه ماه تمام علف و خار می‌چریده‌اند نوشته و سپس از پیدا شدن جسد ماهی عنبر بر ساحل حکایت کرده که سپاه پانزده روز از آن خوردند و آن گاه به صورت سربسته و پس و پیش انداختن نابجای مطالب چنین نوشته است: در چنان احوالی مردی از انصار - قیس بن سعد - شتر پرواری را کشت (و گوشتش را به سپاه خوراند). و سپس فردا نیز چنین کرد و شتری دیگر را کشت. تا آن که ابو عبیده او را منع کرد... آن گاه در روایتی دیگر می‌افزاید به روایت جابر چنین آمده که قیس بن سعد نه شتر را برای ایشان کشت و سپس می‌افزاید دریا ماهی بزرگی برای آنان به ساحل افکند که سه روز از گوشت آن خوردند... و چون به مدینه باز گشتند و قصه جود و سخای قیس بن سعد را بر پیامبر حکایت کردند، فرمود همانا بزرگی و کرامت، شیوه و خصلت این خاندان است. و دیگر جز حدیثی تکرار همین مطلب و نیز تذکار آن که آن ماهی بسیار بزرگ جثه بوده مطلب اساسی‌ای از آن ماجرای شگفت نیاورده است... ظاهراً طبری از نخستین مورخان اهل سنت است که احساس می‌کند باید آثار اهل سنت را صریحاً انکار کند و در نهایت تردستی، هوشمندی و موذیگری حتی آن جا که از واقعی نقل مطلب می‌کند، هیچ مطلب اساسی‌ای را بیان نکند و مطالب شرم‌بار را در لابلائی متون خود نابود کند و محو نماید. عین متن طبری که اتفاقاً آن را از روی کتاب واقعی نقل می‌کند ذیلاً نقل می‌کنیم تا خواننده خود داوری کند. [۶۳]. [صفحه ۱۷۲]

همچنین مزید اطلاع خوانندگان بیافزاییم که قضیه مأموریت خط و آن عمل توجیه‌ناپذیر عمر را سایر نویسندگان و مورخان اهل سنت از جمله زینی دحلان در سیره‌ی مغلطای، حاشیه سیره حلبیه ج ۲، ص ۲۳۳ به صورت کامل نوشته است. جز آن که دحلان آن قسمت آخرین عمل عمر را که سند را امضاء نمی‌کند حکایت نکرده و مسکوت نهاده است، همچنین ابن‌اثیر در تاریخ کاملش، ج ۲، ص ۲۳۲ و نیز ابن‌کثیر در سیره‌ی الشامیه، ج ۳، ص ۵۲۲ مطلب را آورده‌اند. جز این که آن دو نیز به عادت اهل سنت شکسته و سربسته از مطلب گذشته‌اند و اشاره‌ای به اعمال عمر نکرده‌اند و نوشته‌اند سپاه دچار گرسنگی شدید شد و قیس بن سعد برای آنها نه شتر پروار کشت و سپس ازین کار منع شد و آن گاه که پیامبر قصه عمل او را شنیده فرمود، هر آینه جود و سخاوت خصلت این خاندان است... خوشبختانه ما بر متن خود افتخار می‌کنیم و به شادی تمامی اذعان می‌داریم که درین خصوص هر آنچه آورده‌ایم همه و همه مبتنی بر آثار برادران گرامی خویش بوده است و ما اعمال این کسان را نه مبتنی بر نوشته‌های شیعه که بزرگواران اهل سنت و از آثار خود آنان به نقد و داوری می‌نشینیم. اینک عین متن عربی واقعی را از کتاب مغازی او برای قضاوت و نقد و نظر خوانندگان گزارش می‌کنیم. [۶۴]. [صفحه ۱۷۴] باری چنان که خواهیم دید و تاریخ گواهی خواهد کرد و در جای خود به بحث مستوفی خواهیم پرداخت و باز به متون اهل سنت استناد خواهیم کرد، حزب عمر و دوست او ابوبکر و نیز ابو عبیده جراح ذاتا با قیس بن سعد و این خاندان کریم دشمنی فطری دارند. شاید ریشه‌ی این دشمنی به جهت آن حب ذاتی و پاکی باطن خانواده سعد بن عباده است. زیرا چنان که خواهیم دید، سعد از مخالفان جدی خلافت ابوبکر است. و حتی تنها کسی است که در مدینه پس از آن که علی بن ابیطالب به اجبار با آن دو، (بر اساس مصالح دین خود) بیعت می‌کند، سعد سر بازمی‌زند و با آن که بیمار است و در بستر افتاده فریاد برمی‌دارد به خدا سوگند اگر زمین گیر این بستر نبودم مدینه را از سواره و پیاده علیه شما ستمگران پر می‌کردم و یک دم از جنگ با شما کوتاهی نمی‌کردم. باری سعد بن عباده را - به دستور دو خلیفه - در بیابانی، در نهایت ناجوانمردی و از دور تیر می‌زنند و می‌کشند و قتلش را به گردن جنیان می‌اندازند!! و اما پسر او قیس چنان که خواهد آمد از برترین و والاترین فداکاران، جانبازان و شیعیان علی بن ابیطالب است... چنان در جانبداری از علی بن ابیطالب غیور و پاکباز، صادق و سرفراز است که در میان تمامی اصحاب علی هم‌تا ندارد. تاریخ مشحون از برگ‌هایی زرین در پاکی و وفاداری این چهره‌ی الهی است و از

فداکاری و پایداری ذاتی او در راه خدا همین بس، آن جا که ده‌ها تن از نزدیک‌ترین چهره‌ها و یاران و حتی خویشاوندان علی به او خیانت می‌کنند و به او پشت می‌کنند، این قیس بن سعد حتی یک روز، حتی یک ساعت و حتی یک دم به علی پشت نمی‌کند و جفا و بی‌وفایی نمی‌کند. عقیل برادر علی به علی پشت می‌کند، پسرعمویش عبیدالله بن عباس به او پشت می‌کند، بسیاری از سردارانش به او پشت می‌کنند و در برابر سیل طلا و جریان سرشار درهم و دیناری که از سوی معاویه به جیب‌ها سرازیر می‌شود، به معاویه می‌پیوندند، اما قیس یک دم از علی جدا نمی‌شود... و شگفت‌تر از همه آن که علی - در تمام طول زندگی خود - فقط علیه او، آن هم از بس این مرد باوفا و مورد سعایت دوست و دشمن است و از بس که نزدیکان علی به او می‌گویند امکان ندارد معاویه قیس را هم نخریده باشد - علیه او جفا می‌کند - آری علی به بی‌مهری علیه قیس جفا [صفحه ۱۷۵] می‌کند - و به سخن و سعایت دوست و دشمن علیه قیس بزرگوار که فرماندار مصر اوست اقدامی نامهربانانه می‌کند و چنان چهره پاکی را به ناروایی (و آن چنان که خواست و طرح معاویه است) عزل می‌کند - و دستور می‌دهد به مدینه بازگردد. قیس نیز چون همیشه تسلیم مولای خویش بازمی‌گردد و به مجرد بازگشت او معاویه مصر را تصرف می‌کند. حسان بن ثابت که از طرفداران عثمان و خاندان بنی‌امیه است چون می‌بیند علی با فرمانده دلاور خود چنین می‌کند به سرکوفت زدن‌های گران بر قیس برمی‌آید و به او می‌گوید: دیدی؟ جانت را فدای این علی کردی و از همه چیز خود در راهش گذشتی. دیدی علی با تو هم نساخت و با آن که تو و یارانت به خاطر علی عثمان را کشتید، علی چگونه مزدت را داد و پاسخ این همه فداکاریت را با عزل کردنت در دست نهاد؟ قیس چون چنین می‌شنود، فریاد برمی‌دارد. ای کور و ای دل و دیده نابینا به خدا سوگند به خاطر این بی‌حرمتی که در حق مولا - و امام کردی باید ترا می‌کشتم و بدان اگر به خاطر دامن زدن به اختلاف میان قبیله خودم و قبیله تو نبود این کار را می‌کردم. تو که هستی درباره آن والامقام، آن امام همام چنین سخن می‌گویی. او مقتدا و پیشوای من و محبوب من است و هر چه که می‌کند درست است و ذره‌ای خطا در اعمالش راه ندارد... باری در عظمت این قیس همین بس که پس از شهادت علی، تنها یاور حقیقی حسن بن علی تا آخرین دم حیات وی همو بود. چنان در وفاداری حسن بن علی ثابت قدم ماند - که تمامی یاران امام حسن از بزرگ و کوچک - به او پشت کردند جز همین قیس. و از شگفتیهای کار این جوانمرد کریم آن است که امام حسن با معاویه بیعت کرد!! اما این قیس بیعت نکرد. معاویه زمین و زمان را بهم دوخت، به التماس، به تهدید، تطمیع، حيله، به هر وسیله ممکنه، نتوانست از او بیعت بگیرد. پس از صلح امام حسن با معاویه در آخرین جلسه‌ای که در حضور امام حسن و امام حسین و نیز معاویه همگی حضور داشتند، همین قیس به دفاع از آن دو امام همام سخنانی آن سان شجاعانه و کریمانه و در شام و آن هم در مقر حکومت معاویه علیه معاویه گفت که تاریخ نظیر سخنان چنان شجاعی را جز از او = [صفحه ۱۷۶] از هیچ کس به یادگار ندارد. معاویه پس از آن که از امام حسن بیعت گرفت همچنان که نشسته بود خود را به دو زانو بر زمین کشید و و از سریر قدرت خود به سوی قیس پیش کشید و در نهایت خواری و خشوع دست قیس را گرفت و بر دست خود مالید و بدین سان وانمود کرد که قیس هم با او بیعت کرده است. سپاهیان، اطرافیان معاویه چون دیدند به شادی فریاد کشیدند که: قیس هم بیعت کرد. ناگاه قیس فریاد کشید، به خدا سوگند دروغ است. من هرگز با چنین مردی بیعت نمی‌کنم. خاندان قیس چنین بودند. پدرش با آن دو خلیفه بیعت نکرد و پسرش نیز چنین بود. چگونه چنین چهره کریم پدر و پسری را عمر و حزب او شناسند و از هم اکنون کین آن دو را به دل نگیرند؟ اینک دو سه سالی به وفات پیامبر بیش نمانده و جامعه جاهلی پر از بغض علی، وصی پیامبر است و از درون علیه او خط و نشان‌ها می‌کشند... اینان از هم اکنون به روشنی می‌توانند دریابند که قیس بردبار، جانباز فداکار، وفادار جان‌نثار، شیعه برقرار و پا بر جای علی است و آن گوهر ذات جز نور صفا و وفای الهی و محبت خاندان نبوی ندارد. طبیعتاً حزب عمر و خالد بن ولیدها و عمرو بن عاص‌ها و مغیره بن شعبه‌ها نمی‌توانند محبان علی را دوست داشته باشند. چه به خوبی می‌فهمند اینان از سنخ یاران ابو عبیده و ابوبکر نیستند. اینان هم پرواز و هم‌راز آنان نیستند و بنابراین از هم اکنون برای آنان تمهیداتی می‌اندیشند... آیا این همه دلایل آن گونه رفتارها بوده است؟

خوشبختانه تاريخ زنده درين باره سکوت نکرده و پاسخ‌هایی درخور داده است. آری تاريخ زنده است و در پرتو آن حقايق را می‌توان فهمید. اما شرطش آن است که آن را بدون تعصب نگریست؛ زیرا با چراغ خاموش در شب تیره رفتن، بهتر از نگرستن به چهره تاريخ با عینک تعصب است. چه اگر می‌خواهی تاريخ را بشناسی و گوهرهای راز را از اعماق ذخار [صفحه ۱۷۷] آن بیرون آری، اول باید تمنیات خود را به دور افکنی و بت‌های سنتی خویش را بشکنی... چه جز بدین طریق هیچ حقیقتی بر تو مکشوف نخواهد افتاد. چه خوب است که مورخ به خود بگوید: حقیقت را بگو. اول به خود بگو. رک و راست بگو و از هیچ کس جز از داور روح خویش نه‌راس. نه دشنام بگو و نه تحسین کن. تنها وظیفه وجدانی تو آن است که هر آنچه را که رخ داده است در نهایت راستی و صمیمیت با نیت روشنگری و دادگری گزارش کنی. بگو و بگذر و نترس که منفور و یا محبوب این و آن باشی. و هر چند که اگر دشمنانت بگویند از حق گویی کوتاهی مکن و قضاوت را به اهل حق واگذار و به شادمانی تمام بدان: اهل حق هر چند کم‌اند اما این جا و آن جا پراکنده‌اند و خوشبختانه در هر روزگار؛ دیروز و امروز و فردا آینده‌اند... سقراط در دادگاه خویش خطاب به محکوم‌کنندگان که به نوشیدن شوکران مجبورش کردند گفت: «تنها برای یک تن سخن می‌گویم...» و این سخن به آن معنا است که اگر در تمامی جهان فقط یک تن به روح حقیقت او معترف و آشنا شده باشد همین کافی است، و همان یک نفر نیز جمعیت و بشریتی بس عظیم است و این چنین او به قیمت مرگ خویش، وظیفه خویش را به درستی انجام داده و تعلیم نموده است.

سریه خضره

پیش از غزوه‌ی فتح، یکی از یاران و جوانان اصحاب خویش به نام محمیة بن جزء زبیدی را به حضور خویش پذیرفته بود و آن جوان در محاوره‌ای خصوصی از وی طلب کرده بود که برایش دستی بالا کند و همسری انتخاب و عنایت نماید. پیامبر به او قول مساعد داده و فرموده بود بخواست خدا اگر به زودی غنیمتی از کنیزان و اسیران جنگی به دست آمد چنین می‌کنم... و از میان آنان همسری برایت برمی‌گزینم. [صفحه ۱۷۸] در سریه خضره به فرماندهی ابوقتاده (از فداکاران و خوبان انصار) پس از آن که پیروزی بر دشمنان نصیب شد، دختری بسیار زیبا و دوشیزه‌ای دل‌بند و دلارآ که به جهت لطف و خرام، پیکر و اندام نادره‌ای بود و چشمانش به دیدگان غزال می‌مانست در سهم ابوقتاده قرار گرفت. پیامبر ابوقتاده را به حضور طلبید و درباره این دختر از وی پرسید: - شنیده‌ام دختری زیبا درین غزوه نصیب شده است. - آری ای رسول خدا، از فرط خوبی و جمال چونان غزال است. - نمی‌خواهی آن را به من ببخشی؟ - چرا ای رسول خدا، جانم را فدای تو می‌کنم. و دختر زیبا را به حضور پیامبر آورد و خود رفت... پیامبر آن جوانک «محمیه» را صدا کرد و دست دختر را در دست او گذاشت... و به یاد داشته باشیم که این ابوقتاده دو ویژگی بارز و بزرگ دارد. نوشته‌اند بزرگ‌ترین و شجاع‌ترین رزمندگان پیاده بوده است. تندرو و تیز و چالاک و دلاوری سخت‌سهمناک بوده که همواره پیاده می‌جنگیده است و تاریخ تصریح داد که پیاده او، کارتر و دلاورتر از ده سواره‌ی جنگاور بوده است. دوم آن که از شیعیان و وابستگان ویژه و مخصوص علی بن ابیطالب بوده و در تمامی جنگ‌های آن حضرت در رکاب وی جانفشانیها داشته است. وی از سوی امیرالمؤمنین و در زمان آن حضرت به حکومت مکه منصوب شد و به سال ۵۴ هجری در سن هفتاد و دو سالگی، در کوفه از دنیا رفت و امام‌الموحیدین علی (ع) بر جنازه وی نماز کرد و در نماز بر او هفت تکبیر گفت...

فتح مکه

از دیرباز میان دو قبیله خزاعه و بنی‌بکر، زمینه‌های اختلاف و کشمکش وجود داشت. پس از صلح حدیبیه و آرامش، مردمان قریش که طرفداران قبیله بنی‌بکر (بنی‌کنانه) بودند (ابوسفیان نیز از همین مردم بود). قبیله خزاعه را آزاد گذاشتند که به اختیار، در سایه پیمان و دوستی هر که می‌خواهند در آیند. قبیله‌ی [صفحه ۱۷۹] خزاعه به جهت سوابق صداقت و محبت خاندان رسول در پناه،

هم‌پیمانی و دوستی با مسلمانان درآمدند. و قبیله بنی‌بکر در پناه مشرکان قریش... مردمان خزاعه، به جهت باطن، بیشتر اهل خیر و رحمت، دادگری و معرفت بودند و به همین جهت در دوران جاهلیت نیز به هم‌پیمانی با عبدالمطلب درآمدند. و عبدالمطلب فرموده بود تا میان ایشان و خزاعه چنین عهدنامه صلح‌آمیز و رحمت‌انگیزی نگاشته شود. بسمک اللهم این پیمان‌نامه عبدالمطلب است برای خزاعه که میان ما و ایشان عهد و میثاق الهی و رحمت و دادگری خواهد بود. آری تا هنگامی که کوهساران ثبیر و حراء پابرجا و استوارند و تا آن گاه که امواج دریا در جنبش و آسمان‌ها ستاره بارند، دست‌های ما به یاری یکدیگر استوار و برقرار خواهند بود... باری پس از صلح حدیبیه آخرین درگیری میان خزاعه و بنی‌بکر (بنی‌کنانه) چنین رخ داد که یکی از مردان کنانه به نام انس پیامبر را به ناسزا هجو کرد. نوجوانی از خزاعه چنین زشت‌خایی ناجوانمردانه‌ای را که علیه مروت هم‌پیمانی و صلح بود برنفتاد و هجو کننده را زد و سرش را شکست. او نیز به میان قبیله خود رفت و آنان را که مدتی آماده کین جویی از خزاعه بودند در اندیشه‌ی حمله و غارت بر ایشان درآمد و به همین بهانه واهی و بدون در نظر داشتن پیمان صلح و دوستی، قریش نیز به یاری با بنی‌بکر (کنانه) برآمده علاوه بر آن که میان آنان اسلحه پخش کردند، خود نیز در حالی که چهره‌هایشان را به نقاب بسته بودند تا شناخته نشوند - شبانه به خزاعه شبیخون ناجوانمردانه زدند - و آنان را که هیچ آمادگی نداشتند، زیرا طبق پیمان صلح حدیبیه پیامبر با آنان در سلم و صفا به سر می‌بردند به کشتار گرفتند و آنان را - که حتی به حریم کعبه پناه آورده بودند - از دم تیغ گذراندند و بیست و چند نفرشان را هلاک کردند!!! از فردای این حادثه قریش به سختی دچار پشیمانی شدند. زیرا عهدشکنی کرده و حرمت هم‌پیمانان خود را دریده و خون بی‌گناهان را به خاک ریخته بودند. آنان بیم آن را داشتند که پیامبر عنقریب ازین مسائل آگاه شود و به یاری خزاعه برآید و به سوی مکه لشکر بکشد. ابوسفیان از همه بیشتر وحشت‌زده شد. [صفحه ۱۸۰] او گفت: به خدا سوگند از عواقب این عمل بیمناکم و من هیچ راضی نبودم که قریش چنین عمل احمقانه‌ای را انجام دهند. اینک تنها چاره‌ای که برایم مانده است این است که به شتاب خود را به مدینه برسانم و پیش از وصول این خبر به محمد، از او درباره تجدید صلح درخواست عنایت و تمدید مدت کنم. ابوسفیان به سوی مدینه حرکت کرد. اما ابوسفیان نمی‌دانست که پیش از حرکت او، چند تنی از مردمان قبیله خزاعه به طلب خوانخواهی و یاری خواستن از پیامبر به مدینه رفته‌اند و اکنون در محضر پیامبرند. [۶۵]. روزی پیامبر در مسجد بود که پیشوا و سالار مردم خزاعه عمرو بن سالم بر او وارد شد و اجازه خواست که شرح جنایت بار حمله‌ی قریش را بر قبیله ایشان به سمع حضرتش برساند. پیامبر اجازه‌اش داد و او این اشعار را در برابر جمع خواندن گرفت: پروردگارا من محمد را سوگند داده و به یاری می‌خوانم آن هم‌پیمان خویش و پدران (قدیمی) و در گذشته‌ی خود راشما فرزندان بودید و ما پدران بودیمو چون اسلام آوردید، ما نیز اسلام آوردیم و دست نکشیدیم ما را یاری کن، خدا ترا یاری کند، و پیروزی نزدیک دهد و بندگان خدا را فراخوان تا همه به یاری‌ات آیند در میان ایشان پیامبر خدا آماده ستیز چهره از خشم درهم کرده و سخت غضبناک [صفحه ۱۸۱] با لشکری جرار و مواج چونان دریابه راستی قریش عهد خویش را با تو شکستند و پیمان استوار تو را گسستند و در منطقه کداء دیده‌بانی علیه ما گماشتند و گمان کردند که هیچ کس را به یاری نمی‌خوانیم در حالی که آنان فرومایه‌تر و اندک‌تر از اینها هستند شباهنگام در منطقه «وتیر» ما را کشتار کردند در حالی که شب‌زنده‌دار بودیم و گروهی مان در سجود و رکوع بودیم پیامبرا یاری مان کن، خدا ترا یاری کند. [۶۶]. برای آنان که آشنایی به زبان عربی دارند درک سوز و نیاز دردمندان این اشعار که به تمامی گواه فاجعه مظلومیت و عظمت جنایتی است که شبانه بر خزاعه رفته، مشکل نیست... پیامبر پس از آن که این سخنان مظلومانه را شنید بلافاصله و در حالی که چهره‌اش سخت غضبناک شده بود فرمود، یاری شدی ای عمرو بن سالم... و نیز بعضی از مورخین نوشته‌اند که وی به شتاب و خشم و چنان که از جای خویش برمی‌خواست و گوشه‌های ردای خود را جمع می‌کرد فرمود: خدا مرا یاری نکند - اگر به یاری ایشان برنیایم... [صفحه ۱۸۲] چون این سخن را گفت سر بر سینه فروافکند و لختی در اندیشه‌ای عمیق فرورفت و سپس سر برداشت و بر آسمان نگریست و ناگاه چهره‌اش به تمامی ممتلی از نوری بهجت بار شد... زیرا ناگاه برابر

خود بر کرانه‌های طاق‌دیس گنبد مینا و بر گستره تمامی آفاق آسمان، ابرهایی باران ریز را می‌دید که به سرعت تمام به سوی او پیش می‌آمدند... توده سحاب نیلی و متراکم... و خط سیر این ابرهای رحمانی و برکت‌زا که آسمان را می‌پوشید تمامی آسمان جنوب و شمال مکه - مدینه را در برمی‌گرفت... چون آن ابرها را دید، به یاران خویش گفت: ان هذه السحابه لتستهل بنصر بنی کعب، این ابرها نیز نوید یاری آسمانی خزاعه (بنی کعب) را می‌دهند... و اما هیچ کلمه‌ای از آنچه را که رد سینه‌ی سینایی و قلب غوغایی خود از بسیج لشکریان الهی در حمله به سوی قریش می‌اندیشید به یاران خود نگفت. سر این که چنین مطلبی را از مسلمانان نهان می‌داشت وجود جاسوسان قریش در مدینه بود... او مدت‌ها در آروزی شهر مبارک خویش، وصال مکه گرامی و پیراستن این معبد پاک و پایگاه تابناک ابراهیمی‌اش از بت‌ها بود. در آرزوی تسخیر خانه خدا و زدودن سپاه شرک و شیطان از آن بود اما تمامی آرزویش این بود که فتح «مکه» این مرکز توطئه و کافرستان ظلم و زور، بدون خونریزی و بدون شکسته شدن حریم حرم الهی میسر گردد. او احتمال این را می‌داد که مشرکان قریش پیمان خود را بگسلند و پس از صلح حدیبیه بنای شرارت پیشین خود را بگذارند... آری بعد از جنگ مؤته مسلمانان چنین درمی‌یافتند که کافران قریش نسبت به عهدنامه خود بی‌علاقه و گستاخ گشته‌اند. زیرا مشرکان نیز خود چنین نتیجه‌گیری می‌کردند که دیگر مسلمانان از آن اقتدار و شکوه و استواری نستوه که در جنگ‌های بدر و احد و احزاب نمایش می‌دادند و امانده‌اند و کارشان به ضعف و هزیمت، شکست و مذلت کشیده شده است. و گرنه چرا و چگونه امکان دارد امتی که به احقیت پیامبر خود ایمان دارد و مرگ در راه حق را برترین آرمان‌های خود می‌شمارد از برابر سپاه بیگانه و کفار اهل کتاب (چون مسیحیان) بگریزد. [صفحه ۱۸۳] در نتیجه با خود چنان می‌اندیشیدند که در گسستن میثاق صلح با پیامبر، چندان زبانی نخواهند کرد و هر آسیبی که به متحدان وی بزنند پس از شکست و فرار مؤته قدرت تلافی را نخواهند داشت. همین معنا آنان را بر چنان ستمی گستاخ کرد تا شبانه، حتی حریم خانه خدا را شکستند و پناهندگان خزاعه را که خود را به حریم خانه خدا درافکنده بودند کشتار کردند. این چهره ظاهری قضیه بود و نهایت عدم تعمق بسیاری از مشرکان را می‌نمود. آنان در مؤته حضور نداشتند تا ببینند سه سردار سلحشور اسلام در آن جبهه همت و حمیت چه‌ها کردند و چگونه با آن همه محبت و جانفشانی، غیرت و فداکاری پشت تصمیم و ستون فقرات تحکیم و وحدت رومیان را شکستند. آری خالد بن ولید پرچم را برداشت و گریخت... و مگر سابقه خالد در اسلام چقدر بود؟ او دیروز از خطه‌ی کفر و جرگه خود ایشان آمده بود و امروز به اسلام می‌پیوست. بنابراین چنان جانی که سال‌ها ریشه در خاک شرارت داشت و همه‌ی عمر جز میوه شرک نداده بود چه انگیزه‌ای برای جانبازی و شهادت در راه خدا داشت؟ در حالی که آن سه پرچمدار احمدی و سه سالار ایزدی چنان علم عشق را برافراشتند و ایستادند و جانانه جان باختند که بر سرتاسر لشکر رومیان صاعقه‌های حیرت و دهشت فروباریدند. چنان که فروه جذامی، سپهسالار اعراب مسیحی شامات که فرماندهی کل مهاجمان رومی را بر عهده داشت و بر بالای توسن بادپای خویش از عظمت آن صحنه‌ای که می‌دید می‌لرزید، و همانجا روی دل و جان به سوی آسمان کرد و از دیدن چنان همت و اعتقادی بر خویش و تمامی این سپاه صدهزار نفری که صدهزار نفر دیگر پشتیبانی‌اش می‌کردند، شرم کرد و آزر مگانه از آن همه کژاندیشی و بدکیشی باطن خویش توبه نمود و در نهان بلافاصله اسلام آورد... آری چون جعفر، زید و عبدالله بن رواحه را دید، و جانبازی آن سه بزرگوار را نگریست دیگر دل از زندگی برکند و آرزوی جمال و چهره‌ای چونان آنان را کرد... چگونه یک سردار دلاور نفهمد که جعفر، به تنهایی از دویست هزار سپاهی برتر و ارجمندتر است و شمشیر او پر جوهرتر و قلب او پر گوهرتر از تمامی بنی جذام و [صفحه ۱۸۴] بنی اصراف است. فروه اسلام آورد و با آن که ایمان سپهسالار بنی جذام کمابیش از نظر هراکلیوس پنهان نماند، دست از ایمان و اعتقاد خود برنداشت... بدین گونه برای آنان که نگاه معنایاب و چشم کیمیاتاب داشتند شهادت آن سه شهید و آن گونه جانبازی فحیم و عظیم شکافی عمیق در سد ایمان مسیحیان عرب به وجود آورد و آنان را اساساً نسبت به تفکر سه اقنوم پرستی و دستگاه سیاست و الهیات رمی بی‌اعتقاد و بی‌اعتماد کرد. از همان جنگ مؤته به بعد بود که دیگر مسیحیت، در نزد اعراب خطه‌های شام -

این مسیحیتی که حتی بر سپاه شکوهمند ایرانیان پیروز آمده بود - بی کمترین فر و کمال، شکوه و جمال می نمود و عظمت خود را به تمامی از دست داده بود و توجه آنان را کمابیش به این آیین استوار و پراقتدار یکتاپرستی آن همه انگیزه و همت، تزکیه و حکمت، معنا و معرفت به آدمی می بخشید معطوف داشته بود... هراکلیوس فروه را بازداشت کرد و تحت فشار دائم التزاید اسقفان سختگیر کلیساهای مسیحی قرار دارد. تمامی مناصب سپهسالاری از او گرفته شد و به مرگی سخت تهدید شد... و اما در صورتی مقام فرماندهی، زندگانی خوش و تمامی مناصب گذشته اش را به او بازمی دادند که دست از اسلام برمی داشت. اما فروه که در آخرین لحظات زندگی خود، چهره جعفر، زید و عبدالله را در نظر داشت، مرگ را و اسلام را برگزید و یک دم به مسیحیت بازنگشت و در نتیجه کشته و شهید شد... این نتیجه نور چهره آن بزرگواران بود. نور شهادت چند شهید که امتی را نجات داد و ملتی را تکانه حیات داد. حادثه فروه دومین حادثه مهمی بود که در آن سرزمین ها رخ می نمود، و اعراب شمال مدینه، یعنی تمام قبایل سرزمین های شامات را تحت تأثیر قرار می داد. چنان که دیری نگذشت که هزاران نفر از قبایل و عشایر سلیم و اشجع و غطفانیان و نیز مردمان عبس و فزاره و ذبیان به اسلام متمایل گشتند. پیامبر به مجاهدان و مسلمانان مدینه نگفت که قصد حمله به مکه و تسخیر آن را [صفحه ۱۸۵] دارد... نگرانی جان مقدس و جان بخش او این بود که در آن صورت مکه شرور سپاهی عظیم را به تدافع خود گرد آورد و به ستیزه بیرون آید و سپس جنگی دیگر در بگیرد. - و شهر ستمگر با آن که در موضع قدرت نبود و در تمامی این مدت بر تعداد گرویدگان اسلام در سراسر خطه های حجاز افزون شده و از شکوه و شوکت شرک کاسته گشته و بعلاوه سر تمامی قلدران و اشرار آن در جنگ های پیشین به دست توانای علی و دیگر مجاهدان از گردن ها جدا شده بود، باز به تلاشی مذبحخانه دست بیازد - و این بار هزاران خون از آن مردم غافل و نادان، جاهل و بی ایمان بر خاک بریزد... آری او با تمامی سینه بی کینه و دل رحمانی چون آینه خود از خونریزی بیزار بود... و اما چگونه می توانست چنان جنایت بیرحمانه و مظلوم کشی ناجوانمردانه ای را بر قریش نادیده بگیرد و روزی جلوی این همه خونریزی و هتک حرمت آدمی را نگیرد... پیامبر عمرو بن سالم را به مکه بازگرداند... و به او فرمود: باز گردید و در صحرا متفرق شوید و به کارهای همیشگی خود پردازید... این سخن به معنای آن بود که نمی خواهد به هیچ کس از جزییات اندیشه و تصمیم خود چیزی بگوید و نقشه های نهانی قلب هوشمند خویش را برملا دارد... شکیا بود و در نهایت سکون، آرام گرفت و هیچ عمل شتابزده ای از او مشاهده نشد و هیچ فرمانی نیز به هیچ کس نداد و از همه شگفت انگیزتر آن که گفت: «به زودی ابوسفیان برای تجدید پیمان به مدینه خواهد آمد و می کوشد که بر مدت آن بیافزاید.» همین و همین... و مسلمانان را غرقه حیرت و مدهوشی، بهت و خاموشی فرو گذاشت... این سخن ظاهراً چنان معنایی را دارد که احتمالاً گوش خواهد داد تا ابوسفیان چه خواهد گفت و پیمان شکنی قریش را چگونه به اعتذار و پشیمانی توجیه خواهد کرد و محتملاً او نیز سخنانی خواهد گفت و تمديد پیمان را خواهد پذیرفت و یا... [صفحه ۱۸۶]

فتح مبارک

مدینه آرامش خود را بازیافت و دریافت پیامبر به هیچ رو، سر حمله و گوشمالی جنایتکاران قریش را ندارد. چنان که پیامبر پیش بینی کرده بود ابوسفیان از مکه بیرون آمد و با یکی دو همراه خویش به شتاب راه مدینه را پیش گرفت. یاران عمرو بن سالم خزاعی که از مدینه باز آمده بودند، در منطقه ابواء متفرق گشته و گروهی از ایشان به سوی کرانه های دریا رفتند و بدیل بن اصرم، از جاده اصلی بازمی گشت که با ابوسفیان تلاقی کرد. ابوسفیان که نگران بود مبادا اینان به مدینه رفته باشند و اعمال وحشیانه قریش را بر پیامبر گزارش کرده باشند از بدیل پرسید، آیا از نزد محمد می آیی؟ بدیل انکار کرد و گفت در ساحل دریا برای دیدار قبایل کعب و خزاعه رفته بودم... و از ابوسفیان جدا گشت... چون دور شدند ابوسفیان پشک شتران ایشان را شکافت و در آن هسته خرماي مدینه را دید و دریافت که بدیل از مدینه می آید... به همراهان خود گفت: به خدا سوگند بیم داشتم مبادا نزد محمد رفته

باشند و ترسم بجا بود... آری مدینه اخبار را دریافت داشته و راز جنایت برملا گشته است. به شتاب شتران خود را راند و به مدینه آمد و بلافاصله نزد پیامبر رفت. پیامبر او را به حضور پذیرفت. ابوسفیان خود را به ناآگاهی زد و در حالی که نقش مظلومان و معصومان را بازی می کرد به پیامبر گفت من هنگام صلح حدیبیه حضور نداشتم اینک نزد تو آمده ام و می خواهم که آن عهدنامه را استوار بدانی و تمدید فرمایی. پیامبر به او فرمود: مگر اتفاق تازه ای میان شما رخ داده است؟ ابوسفیان که خود را باخته بود و کم مانده بود مشت خود را وا کند پاسخ گفت: نه، پناه بر خدا هیچ اتفاقی رخ نداده است. پیامبر چون این سخن را شنید فرمود: بنابراین ما نیز همچنان پایبند آن پیمان صلح و مدت آنیم و هیچ گونه تغییری در آن نخواهیم داد. این را گفت و روز از ابوسفیان برگرفت. این سخن و این [صفحه ۱۸۷] موضع گیری قاطعانه و حکیمانه که یک کلمه خلاف و گزاف نداشت ابوسفیان را - که نمی توانست و نباید به صراحت از جنایت قریش کلمه ای سخن می گفت، زیرا در آن صورت نفی پیمان را به زبان خویش اعتراف و اقرار کرده بود... در تنگنایی سهمگین و وضعیتی شرمگین فروافکند... کلامی افزون تر از این، یعنی توضیح بیشتر دادن رسوایی بیشتر را در پی داشت و به هیچ وجه چاره گشا نبود. بر خویشتن و سرنوشت قوم خود ترسید. ته دلش به سختی نگران بود. و هیچ نمی دانست که پیامبر چه در اندیشه دارد. آیا احتمالا خبر را در نیافته بود؟ و در صورت دریافت آن، اندیشه گوشمال دادن خاطیان را داشت؟ هر چه بود باید به شتاب تمام بر تمدید پیمان توفیق می یافت و برای نجات مکه کاری می کرد... در نتیجه به خانه دختر خود ام حبیبه که همسر پیامبر بود رفت... آری، دختر او همسر رسول خدا بود. و پیامبر داماد وی بود... و این ام حبیبه دخترش چه سرنوشت عظیم و غریبی داشت... زن از چنان خانواده و چنان پدری به چه مدارج والا و مقامات بامعنایی رسیده بود. وی همسر عبدالله بن جحش بود و جزء اولین مهاجران، به حبشه مهاجرت کرده بود. عبدالله مردی مذبذب و بیقرار، ظاهرین و ناستوار در معرفت و حکمت بود. آن جا به دیدن آن که مسیحیان در کلیساهای رنگارنگ به جای یک خدا، سه خدای رنگارنگ، یک پسر، یک پدر، یک فرشته و گهگاه نیز مضافا بر آن سه تا، یک زن؛ (مادر آن پسر را) می پرستند و در پرستش آن چهار خدا با سرود و ثنا، ناقوس و نوا همسرایی می کنند، پیش خود گفت چهار تا خدا که یکی شان هم ماده است بهتر از یک خداست و ستایش آن همه زیب و زیور رنگارنگ و نواهای جرینگ و جرننگ را به دل گرفت... به علاوه آن جا به وفور شراب می خوردند و او تشنه ای این پیاله ها بود. در نتیجه زود نماز و روزه، اندیشه ای توحید و ذکر یگانه حمید مجید را رها کرد و به سرود خوانی و ساغرستانی پرداخت و در حالی که در پیاله شراب، مزه کباب و نغمه رباب غرق بود ازین دنیا رفت. ام حبیبه می گوید قبل از آن که مست شراب و غافل خراب از دنیا رود شبی در خواب دیدمش که چه چهره معیوب و زشت، پلید و پلشتی به هم زده بود. [صفحه ۱۸۸] همان شب کسی را در رؤیا دیدم که مرا ام المؤمنین خطاب کرد. صبحدم چون از خواب بیدار شدم عبدالله گفت می خواهد مسیحی شود!!! تغییر دین و آیین داد و بسی نگذشت که مرد... روزی کنیز نجاشی، پادشاه حبشه به خانه ام آمد و گفت پادشاه سلامت می رساند و می گوید پیامبر پس از دریافت خبر مرگ شوهر تو و بیوه گی ات، از مدینه به نجاشی پیام فرستاده و ترا برای خویش خواستگاری کرده و به دربار حبشه دستور داده است که ترا به عقد او در آورد و در نتیجه نجاشی با ارسال بهترین سلامها و تحیات، مهر تو را از سوی خود می پردازد و از تو اجازه ای این وصلت را می طلبد. چون چنین شنیدم زن را خوش آمد گفتم و سپاس گفتم... و این چنین تعبیر خواب خویش را دریافتم که چرا هاتف آسمانی مرا ام المؤمنین خوانده بود... ابوسفیان به خانه دختر خویش که سی و چند سال بیشتر نداشت رفت. در گوشه ای از اتاق دختر، فراش پیامبر یعنی جایگاه مخصوصی که حضرت بر آن می نشست و با همسر خویش صحبت می داشت گسترده بود. چون ابوسفیان خواست بر آن بنشیند ام حبیبه آن را جمع کرد. ابوسفیان حیرت زده به او گفت: آیا مرا قابل ندانستی تا برین فراش بنشینم و یا آن را بی قابلیت دانستی که کسی چون من بر چنان چیزی بنشینم. دختر چون چنین شنید پاسخش گفت: این بستر مخصوص پیامبر است در حالی که تو مردی مشرک و نجس هستی! چگونه به تو اجازه دهم که بر چنان جایگاهی بنشینی... ابوسفیان به شنیدن این سخن دختر خویش یکه خورد. به او گفت: چه ایمان و دانشی که جز شر برای تو نداشته

است. به راستی پیش از اینها چه دختر خوبی بودی. دختر که در تمام این مدت یک دم دست از آرمان و ایمان الهی خود برنداشته بود پاسخش گفت: برای تو متأسفم پدر. چگونه تو که سالار بینا و خردمند شنوای قریشی هنوز بتی سنگی را می پرستی که نه خردی دارد، نه می بیند، نه می شنود و باز با همه لجاجت خود به اندیشه‌ی جاهلانه آباء خود چسبیده‌ای. [صفحه ۱۸۹] ابوسفیان لختی به او نگریست و گفت: راستی دختر تو می گویی عقاید پدران خویش را ترک کنم و دست از بت پرستی بردارم؟ غرقه حیرت و شگفتی از خانه دختر خود بیرون آمد و هیچ نمی فهمید که چرا این دختر آن بت‌های سنگی گنگ و صامت را بی خرد و شعور، کر و کور، بی جان و نور می خواند؟! نزد ابوبکر آمد و به او گفت: از تو می خواهم که به مسجد در آیی و مرا و مردم مکه را در پناه خود گیری. ابوبکر پاسخش گفت: من جرأت چنین چیزی را ندارم. وانگهی در صورتی می توانم تو را در پناه خود بگیرم که پیامبر ترا در حمایت خویش گرفته باشد. ناامید از نزد ابوبکر پیش عمر رفت و همان سخن را با او آغاز کرد. عمر به لحنی تلخ و تند و با پاسخی شیواوی را سر جایش نشانده. گفت: ترا در پناه بگیرم. به خدا سوگند اگر در روی زمین جز مورچگان دشمنی نداشته باشی، من با همان لشکر مورچگان به سراغت می آیم و دست از ستیز با تو بر نمی دارم. ابوسفیان چون چنین پاسخ سختی را شنید به عمر گفت: امیدوارم بدترین پاداش را به اندازه همین نیات بدی که داری از خداوند بیایی و کیفر بینی. به عثمان نیز که از خویشاوندانش بود پناه آورد و او نیز پاسخ منفی به او داد. در نتیجه به خانه‌ی علی و فاطمه پناه آورد. اول به فاطمه نیاز برد و به او گفت تو دختر گرامی پیامبر خدایی، پناه تو، پناه اوست. برای ما کاری بکن و چاره‌ای بیاندیش. فاطمه فرمود: این مسأله در اختیار پیامبر است. ما اراده‌ای جز تصمیم و نظر حضرتش نداریم و از خود بر اختیار و انتخاب او اختیاری را بر نمی‌گزینیم. درین لحظه ابوسفیان رو به حسن کرد و در حالی که وی کودکی بیش از چهار پنج ساله نبود و در همان اتاق مشغول عوالم خاص خود بود به مادرش گفت: بگو این فرزند، ما و امت قریش را در پناه خود بگیرد و در سایه حمایت خویش بپذیرد. و به خاطر این کار تاج سیادت و ریاست عرب را تا ابد بر سر خویش داشته [صفحه ۱۹۰] باشد و نجاتمان دهد. [۶۷]. واقدی صاحب مغازی نوشته است: حسن و حسین در اتاق بودند و گفت: بگو یکی از این دو بزرگوار ما را در پناه بگیرند و اعلان حمایت و پناهندگی دهند و بدین کار آقای جوانان عالم گردند. فاطمه چون چنین شنید برای آن که بهانه‌ای در نپذیرفتن خواسته‌ی مرد عرضه دارد فرمود این کودکان در سنی نیستند که چنین کنند. اما بلافاصله افزود، وانگهی آن جا که پیامبر کسانی را پناه دهد و در حمایت بگیرد و یا پناه ندهد و در حمایت نگیرد، چگونه احدی می‌تواند علی رغم خواست او پناهی دهد... اما برای ابوسفیان پر آشکار بود که این سخنان جز بهانه‌ای بیش نیست... امکان نداشت حسن او را پناه دهد و فقط آری بگوید و پیامبر به سخن این بزرگوار کوچک وقعی ننهد. چیزی که وی را برین عقیده مصمم کرد این بود که در پایان از علی نیز خواست که قریش را پناه دهد، او نیز همان پاسخ فاطمه را داد و گفت چگونه در برابر پیامبر می‌توانیم کسی را پناه دهیم و آن جا که او فرمانروای ماست تصمیمی جز خواست او بگیریم. نکته‌ای که در این باره قابل تأمل است که نمی‌توان نادیده و سرسری از آن گذشت این است: [صفحه ۱۹۱] ابوسفیان در پناه خواستن از حسن و حسین (که حسین از وی کوچک‌تر بود... طفلی سه ساله بیش نبود). نه به کاری احمقانه دست یازیده بود و نه از روی نادانی چنین سخنی را در چنان مجلسی رانده بود. او می‌دانست در آن جامعه به همان مقدار که پناه پیامبر، فاطمه و علی اهمیت و حرمت دارد پناه این کودکان اهل بیت نیز همان حرمت و عظمت را دارد و در حکم پناه تمامی امت و پیامبر است. چگونه بود که ابوسفیان آن دژخیم‌ترین چهره‌ای که تا این حد حق این خاندان را نادیده می‌گرفت و برای از بین بردن آن با این همه سماجت و لجاجت شمشیر می‌کشید و سال‌ها دست از عناد بر نمی‌داشت چنین جوهره کمال، جلوه و جلال، معنا و جمالی را در آن دو کودک دیده بود که چنان چیزی «پناه دادن مردمی به انبوهی و بی‌شماری تمامی مشرکان قریش را» در تحت نام این دو کودک تمنا می‌کرد... آری این همه نیست جز آن که دشمنان و حتی ابوسفیان‌ها کرامت و گرانقدری این خاندان و قدر کودکان این خانه آیه تطهیر را می‌شناختند و از پیش می‌دانستند که کودکان علی و فاطمه در چشم و دل پیامبر و خدای او چه شرف و اعتبار، آبرو و افتخار، شکوه و اقتداری

دارند که می‌توانند ملتی را در سایه عنایت خود پناه دهند و فقط به نام آن آسیب‌های نایمینی و زیان، جنگ و خسران را از امتی بازدارند... چگونه بود که ابوسفیان در مدینه فقط به سراغ بزرگان شهر پیامبر، علی، فاطمه، ابوبکر، سعد بن عباد، عمرو این دو پسر بزرگوار برآمد و جز این دو فرزند خاندان اعتلا و شرف، چنان خواهشی را از هیچ کس دیگر و هیچ همسری از همسران پیامبر - حتی دختر خودش - نکرد؟ این همه نبود جز آن که تمامی مردمان عرب، چه دوست و چه دشمن به عظمت و حسبت، شرف و نسبت این خانه کمال و جمال وقوف و آگاهی کامل داشتند. و آن جا خانه روشن دل‌های نور بود و نه خاموشی و بازیگوشی... ابوسفیان می‌دانست و شنیده بود که حسن و حسین در هر حال که باشند، در کودکی و بزرگی، چه بنشینند و چه برخیزند و چه در صلح باشند و چه در جنگ، دو امام همام، دو پیشوا و مقتدای اهل ایمانند... وی از سخنانی که پیامبر درباره آن دو = [صفحه ۱۹۲] گفته بود ناآگاه نبود... سخنی که پیامبر در مدینه می‌گفت بلافاصله در جامعه جاهلی مکه شنیده می‌شد و عمیقا مورد تأمل و ارزیابی دقیق قرار می‌گرفت. [۶۸]. مگر پدر همین دو کودک نبود که در ده سالگی از سوی خدا و پیامبر آن خدا به شرف وصایت و خلافت و اوج کمال امامت و برترین مرتبه ولایت و سرپرستی جمیع مؤمنان انتخاب شده بود؟ ابوسفیان از مسائل جامعه خویش غافل نبود و طلب احمقانه‌ای نمی‌کرد. ابوسفیان رو به علی کرد و گفت: که این طور پس هیچ کدامتان ما را در حمایت خود نمی‌گیرید... با این همه تو که ایمان دارم دلسوزترین این مردم و خیرخواه‌ترین آنان بر منی و احوال و پریشانی ما را می‌دانی نصیحت و راهنمایی‌ای به من بکن و بگو که چه باید بکنم. علی گفت: چاره‌ای برایت نمی‌دانم جز آن که در مسجد پیامبر خدا برخیزی و از آن جا که تو خود بزرگ و سرور کنانه‌ای مردم قریش را در پناه خود بگیری. - می‌پنداری چنین عملی برایم فایده‌ای داشته باشد. - به خدا سوگند چنین گمانی ندارم. ولی چاره‌ای هم جز این نداری. ابوسفیان می‌دید علی راست می‌گوید. بهر حال این عمل، نوعی عذرخواهی تلویحی و تمديد مدت صلح بود و بهتر از خاموشی و سکوت بود. با این کار علمی انجام می‌شد و امت اسلام درمی‌یافتند که ابوسفیان (که خود در حمله شبانه قریش به هیچ وجه شرکت نداشت) از آن جنایتی که رخ داده راضی نبوده است. ابوسفیان در مسجد پیامبر میان جمعیت برخاست و گفت: ای مردم من برای قریش طلب حمایت و پناه می‌کنم و نمی‌پندارم که محمد [صفحه ۱۹۳] مرا زبون و خوار کند. اما این سخنی بود که ابوسفیان خود می‌گفت و پیامبر کلمه‌ای درین مورد به او تضمین نداده بود، و ابوسفیان پس از ادای این سخن بلافاصله مدینه را ترک گفت... پس از آن که ابوسفیان رفت و از سامان‌های مدینه دور شد، پیامبر تمامی مردمان مدینه را بسیج آماده باش و کوچ جنگ داد و نیز بلافاصله ابوقتاده بن ربیع یکی از بهترین افسران و تکاوران کارکشته و ارزشمند سپاه خویش را که در کار طلایه‌های ستیز، ساماندهی حمله، مقاومت و جنگ مهارتی به سزا داشت به سرپرستی هشت دلاور دیگر به منطقه اضم آبگیری میان مکه و یمامه در نزدیکیهای مسمینه، که از قبایل ثقیف و هوازن نیز چندان دور نبود اعزام فرمود... ارسال این گروه مدینه را غرقه ابهام و استفهام کرد... مسلمانان هیچ نمی‌دانستند که پیامبر آهنگ کجا را دارد و بر چه کسانی حمله خواهد برد. زیرا، مردمان هوازن و ثقیف نیز همانقدر با مسلمانان دشمن بودند که مشرکان قریش بودند. چند تنی نزد وی آمده و از او پرسیدند قصد کجا را دارد. اما او خاموش بود و هیچ پاسخ نمی‌گفت. فقط می‌فرمود با تمامی تجهیزات و نیروهای خویش بسیج پیکار و آماده کارزار شوند. همین و همین و هیچ سخنی بر آن نمی‌افزود... بعدها مسلمانان درمی‌یافتند که اعزام ابوقتاده به اضم، نوعی تمهید و آرایش صوری و نمایش ظاهری بوده است که هیچ کس گمان نکند پیامبر جز آن سامان‌ها قصد جایی دیگر بویژه مکه را دارد... و اتفاقا چنین تمهیداتی از سوی او نهایت هوشمندی و کاردانی او را می‌نمود. او چنان از اصل استتار و غافلگیری استفاده می‌کرد و در حمله به مکانی، حتی سربازان خویش را که احتمالا در میان آنان جاسوسانی نیز قرار داشتند در غفلت و بی‌خبری صرف فرومی‌برد - که گاه مجاهدان او نیز تا مدتی کوتاه قبل از حمله به هدف از علت بسیج و حرکت خود آگاه نبودند، چه برسد به دشمنان. از آغاز روزهای رمضان به قبایل اطراف و عشایر مسلم سامان‌های گونه‌گون خبر رساند که برای پیوستن به او و بسیج جهاد در مکان‌هایی که به شاه‌راه‌های مکه منتهی می‌شوند حضور بهم رسانند و به سپاه او

پیوندند... در نتیجه مدینه [صفحه ۱۹۴] کمابیش خبر را دریافت و دانست که او تاکنون تمهید مکه را کرده است... در نظر داشت چنان مکه را غافلگیر کند که دشمن کمترین نیروی تدافعی‌ای را نداشته باشد و بی کمترین خونریزی شهر را تسخیر نماید. از این رو دستور اکید داد که تمامی راه‌ها، طریق فرعی و اصلی به مکه را تحت نظر گیرند و سخت مراقبت کنند تا هیچ رفت و آمد مشکوکی که احتمال خبررسانی و جاسوسی به مکه را داشته باشد از نظر غافل نماند... فتح مکه بدون خونریزی و جنگ آن سان برایش اهمیت داشت که به درگاه خداوند به زاری و استغاثه درآمد و در نهایت اخلاص و شور چنین دعا کرد: پروردگارا اخبار بسیج ما را بر جاسوسان قریش و مشرکان پوشیده و نهان بدار. بارالها چشم و گوش قریش را ببند و آنان را در بی خبری و ناآگاهی فروبر تا ناگهان اخبار ما را دریابند و ما را بر سر جایگاه خویش ببینند... و خداوند نیز دعای وی را به استجاب رساند. روزی جبرئیل بر او نازل شد و سروش آسمانی به خبر وحی به او گفت: که یکی از سربازان زن جاسوسی را به سوی مردم مکه گسیل کرده و اخبار بسیج ترا گزارش کرده است. زن را دریاب. پیامبر بلافاصله علی، زبیر و مقداد را به طلب او اعزام داشت. اینان به سرعت بسیار تاخند تا این که در حلیفه، سامان‌های روضه خاخ به زنی رسیدند که وضعیتی مشکوک داشت و تنها مسافر مکه بود. بی گمان جاسوس او بود و همو بود که پیغام بسیج سپاهیان اسلام را به مکه می‌برد. از شتر پیاده‌اش کردند و گفتند که نامه جاسوسی خویش را تسلیم کند. زن ابا می‌کرد و سوگند به خدا می‌خورد. می‌گریست و مصرانه منکر این معنا بود. وسایلش را واری کردند و هیچ در آنها چیزی نیافتند. خواستند بازگردند و زن را واگذارند که به سفر خویش ادامه دهد اما علی مانع گشت. به زن گفت سوگند به خدای آسمان آن کس که به ما خبر داد زن جاسوسی در راه مکه می‌رود به خلاف و دروغ سخن نگفته است و زن را تهدید کرد که اگر سرسختی کند، او را خواهد کشت. زن نیز که چنین دید به آنان گفت به کناری روند و آن گاه روبنده از سر بر گرفت و از میان گیسوان خود، نامه‌ای به آنان تحویل داد... نامه‌ای که یکی از مسلمانان به نام حاطب بن [صفحه ۱۹۵] ابی‌بلتعه و مضمونش چنین بود: «من حاطب بن ابی‌بلتعه الی اهل مکه. ان رسول الله یریدکم فخذوا حذرکم» نامه‌ای از حاطب برای مردمان مکه است، همانا پیامبر خدا آهنگ جنگتان را دارد. آماده شوید! بعضی نیز نوشته‌اند به جای عنوان رسول الله نوشته: ان «صاحبکم» یریدکم فخذوا حذرکم: همانا آشنای شما آهنگ جنگتان را دارد آماده شوید. زن را نزد پیامبر بازگرداندند. وی ساره نام داشت و کنیزی از مردمان مکه بود. (بعضی از مورخان نیز نوشته‌اند نامش کنود و از مردمان قبیله مزینه از اهالی عرج بود.) وی سیاه پوست بود، سنین جوانی و کارآیی را پشت سر گذاشته و حدود چهل سال داشت. چون نزد پیامبر آمد، سخت ترسان و پریشیده بود. پیامبر نگاهی به وی کرد. ساره بود. کنیز عمرو بن صیفی بن هشام... پیامبر به خوبی، او و مسائل همین چندی پیش او را به خاطر می‌آورد... این زن رامشگر و آوازه خوان بود. در مجالس عیش و نوش مکه می‌زد و می‌خواند و ساقیگری می‌کرد و از بدگویی و هجوخوانی علیه پیامبر نیز ابا نمی‌کرد. محل رفت و آمد مردان عذب مکه مورد توجه آنان بود... گهگاه نیز که به مناسبتی مجلس عیش و شادی برپا نبود و خانواده‌ای در فقدان کسی مجلس عزایی می‌گرفت او نوحه خوانی می‌کرد. پس از جنگ بدر که جامعه قریش سوگوار عزاداران خود بود و بخشنامه رسمی صادر شد که هیچکس حق ندارد مجلس عزایی در شهر برپا کند و در نتیجه نه مجالس عیش و طرب برپا می‌شد و نه مجلس غم و سوگواری، کار این زن نیز تعطیل شد. و مکیان کمترین ترحم و عنایتی به او نکردند... در نتیجه دو سال پیش بار و بنه خود را بست و برای نجات خویش از گرسنگی، بی‌پناهی و بیچارگی به بزرگ‌ترین دشمن خویش - یعنی پیامبر - پناه آورد. روزی پیامبر در مدینه بود که ساره را برابر خویش دید که از شهر مشرک می‌آمد. پیامبر شادمان به او خوشامد گفت و فرمود: مسلمان نزد ما آمده‌ای؟ پاسخ گفت: نه. - پس به عنوان مهاجر به این شهر آمده‌ای. - نه. [صفحه ۱۹۶] - در غیر این صورت برای چه به مدینه آمده‌ای؟ و زن پاسخ گفت: که به عطای وفا و کرامت سخای تو پناه آورده‌ام... - مگر جوانان مکه و اوضاع آن جا و آنچه که می‌کردی کفایت را نمی‌داد؟ - نه. ای محمد. پس از بدر کار و کاسبی کساد شد و دیگر هیچ کس مرا نپذیرفت. شما بنی‌هاشم تمامی اصل و رگ و ریشه کرم و سرپرستان انفاق در حق من بودید، عده‌ایتان مهاجرت

کردید و عده‌ای در جنگ‌ها کشته شدند. و من در چنین حالی غرقه نیاز، بی کس و بی چیز وامانده گشتم. نزد تو آمدم که مخارجم را بر عهده بگیری و از عطای بی بهره‌ام نگذاری... پیامبر او را پذیرفت و دستور داد باری کامل شتر پر از خواربار و با همان شتر را به او بدهند و سپس به بنی عبدالمطلب دستور داد از هر گونه خیراندیشی در حق زن آوازه‌خوان، ساغر فروش، واسطه لذت و گناه که اینک، امروز پناهنده آستانه وی بود کوتاهی نکنند. جامه و نفقه و هر چه که نیاز دارد در اختیارش بگذارند. [۶۹]. اینک جاسوس گناهکار و چنان با سابقه‌ی بزهکار برابرش بود، اما پیامبر ازین لحظه به بعد، به او به چهره گناهکار نگاه نکرد، و بلکه به چهره بشریتی غرقه نیاز و ادبار نگاه کرد و از هیچ محبت و رحمتی در حقش کوتاهی نمود... این که این زن پس از آن همه عطای بسیار و محبت بی شمار، در ازای یک دینار (ده درهم) چنان کاری را کرده بود باور نکردنی نمی نمود... زن وحشت زده در برابر پیامبر نشست. مرگ را به چشم خود می دید و مستحق آن بود. بینوا و بیچاره تر، پشیمان و پریشان تر از آن بود که پیامبر حتی سخنی تلخ بر او براند. اما پیامبر [صفحه ۱۹۷] بی کمترین اتلاف وقت، وحشتش را دریافت و بر او عفو فرمود... چه بعید نبود جابجا از وحشت بمیرد و قلبش از کار بازماند. در نتیجه پیامبر بسیار سریع او را بخشود و مرخصش کرد و دستور داد که مسبب اصلی این عمل بزرگ، حاطب بن ابی بلتعه را به حضورش بیاورند. حاطب چون نزد پیامبر آمد و رسوایی خویش و خبر فاش گشتن خبر جاسوسی خود را دریافت، او نیز به لرزه درآمد. رنگ از رخس پرید. رعشه گرفت، بر دست و پای بمرد و کم مانده بود از وحشت جان ببازد. پیامبر چون شرم و حیرانی اش را دید نه به سخن تلخ و پرخاشگرانه، بلکه به لحنی که از آن محبت و مهر و از همه مهم تر گلایه دوستانه فرومی بارید به شکوای محبانه چنین گفت: هان ای حاطب چگونه دلت آمد که چنین کاری کنی... مرد به زاری درآمد. پیامبر، ای رسول گرامی خدا به خداوند و تو سو گند، این کار را کردم اما نه از سر بی ایمانی و بی اعتقادی... نه، من به پروردگار تو و تو مؤمنم. ولی چون خبر بسیج تو را به مکه شنیدم، گفتم زن و بچه‌ام در مکه‌اند و در معرض هر گونه اتفاق... و تو خود بهتر می دانی که من در میان این مسلمانان مهاجر مدینه اهل و عشیره‌ای ندارم. تک و تنها این جا هستم و زن و بچه‌ام آن جا میان قریشند. گفتم اگر اتفاقی بیافتد، با این کار، نوعی محبت و جلب رضایت مشرکان را فراهم کنم که آن جا بر سر زن و بچه بی پناهم، بلایی نیاورند... این سخن هر چند ظاهراً منطقی بود ولی توجیه گر چنان خطای بزرگ و لو دادن بسیج لشکری گران، و آن هم در چنان موقعیتی که پیامبر می خواست تمامی اقدامات او از نظر دشمن پنهان بماند، نبود. با این همه پیامبر نگرست و سکوت کرد و هیچ نگفت. تمامی مورخان سنی از جمله واقدی می نویسند عمر بن خطاب که در آن مجلس حضور داشت بر او بانگ زد: مرگ بر تو باد. با آن که می دانی پیامبر تمامی راه‌ها را برای ممانعت هر گونه جاسوسی زیر نظر دارد نامه می نویسی و دشمن را [صفحه ۱۹۸] آگاه می کنی. پیامبر اجازه بده گردن این منافق را بزنم و سر از تنش جدا کنم. [۷۰]. اما پیامبر رو از عمر برگرداند و فرمود: چه می گویی؟ شاید خدا از گناه این مجاهد بدری در گذشته باشد... در اولین لحظه به یاد اولین جانفشانی و خدمت او در عرصه کارزار بدر که برای خدا خود را به سختی و مشقت افکنده بود افتاد... آری مرد خیانت کرده بود و سرنوشت جنگ و تمامی آرمان‌های گرامی و اندیشه‌های خاطر او را با این کار نابخردانه به باد فنا داده بود. کافی بود خبر به مکه می رسید و مکه بسیج آمادگی و جنگ می شد و از آن سو هزاران تن آماده پیکار می شدند و بیهوده و باز در گیر ستیزی سهمناک، صدها خون پاک بر خاک می ریخت... ولی اینک که بر او تمکن یافته و خداوند آسمان بر او چنین رحمت کرده و او را استیلا بخشیده بود، و همین رخداد برترین نشانه رحمت و توجه الهی بود، مگر او می توانست بر خشم و غضب موجه خود مهار نزند... او برای تصویر چهره حلم خدا، چهره گرامی، عزیز و دوست داشتنی حلم و سلم خدا، حلم آن بخشاینده آمرزگار که در عین علمش اغلب بر بدرفتاران پاداش خوب می داد، بر آنان می آمرزید و عواقب امورشان را به نیکویی و رستگاری می برد، به میان این مردم آمده بود. و مگر خدای او در قرآن مجید و مهربانش نگفته بود: «خدا محسنان را دوست دارد.» و محسنان که بودند؟ آنان که: «و الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس.» اند. «آنان که خشم و غضب خود را فرومی خورند و بر مردمان می بخشایند و بر آنان عفو و رحمت روا

می‌دارند.» از این رو او علی‌رغم سایر مردمان، درست آن لحظه که فواره‌ها و توده‌های سهمگین و گدازان خشم طبیعی که چونان آتشفشان بر آسمان زبانه می‌کشد و می‌خواهد هر چیز را در لهیب بغض و کین خود نابود کند و دل آتش گرفته خود را به آب انتقام خنک کند، بر آتش خشم خویش مهار زد. چتری همایونی از [صفحه ۱۹۹] سایه‌های آسمانی رحمت خویش را بر آن آتشفشان برآورد و آن خشم‌ها را فروداد، آن غیظ را در گلو فروخورد و در سینه نهان داشت و به جای گدازه خشم از فواره آن آتشفشان غضب، از دامنه‌های آن، آب، آب پاک - آن هم نه برای خود - برای آن که مورد خشمش بود فرآورد. یعنی چونان آب که از ستیغ کوه آتشفشان خاموش فرومی‌آید و بیابان‌ها و دشت‌ها را به مرغزارهای بهشت‌آسا تبدیل می‌کند، آتش را به آب، و خشم را به عفو بی‌عتاب تبدیل می‌کرد. آری چنین کرد... چنین چیزی از فشار و ثقل جاذبه زمین سنگین تر است. برداشتن چنین باری از سنگینی آسمان‌ها و اجرام سماوی سخت‌تر و سنگین‌تر است. اما او آن بار را برداشت، همواره برمی‌داشت و به دوش می‌کشید. عفو کرد، عفو کرد... حاطب را که رنگ بر چهره نداشت و منتظر مرگ خود بود بخشود و بر او به نام خدا ترحم نمود و عفو فرمود. [۷۱]. زیرا او در درون جان خود هزاران قاضی دادگر، دادستان دادگستر، به نفع مردم داشت و پیش از آن که آنان از خودشان دفاع کنند، او از ایشان و به جای ایشان دفاع می‌کرد. همین سخن حاطب که به وی گفت ترسیدم مبادا کافران خانواده‌ام را تحت شکنجه گذارند - و رفع مزاحمت احتمالی‌شان را در گرو این دانستم که خبری به آنها بدهم و آنان را رهین منت خود کنم، تا آنان نیز خانواده‌ام را مورد شکنجه قرار ندهند - او را بر سر رقت و رحمت آورد و از گناه وی گذشت... استاد جعفر سبحانی در فروغ ابدیت، ص ۷۱۲ می‌نویسد: از پوزش حاطب چنین استفاده می‌شود که سران قریش برای کسب اطلاع از اسرار مسلمانان، بستگان مسلمانان را در مکه تحت فشار می‌گذاشتند و رفع مزاحمت را منوط به این می‌دانستند که اسرار مورد نظر آنها را به وسیله مسلمانان دریافت دارند... این [صفحه ۲۰۰] سخن و نظر می‌تواند درست باشد و احتمالاً موجه و شایسته بنماید... زیرا چیزی که ما را برین نظر استاد وثوق بیشتری بخشید، روایات گونه‌گونی است که درین مورد یافتیم. از آن جمله صاحب تفسیر علی بن ابراهیم است که می‌نویسد حاطب مبتدا به سکون، جاسوسی نکرد بلکه قریش چنین از او خواستند و تهدیدش کردند و او نیز چون جان اهل و خاندان خویش را در خطر دید به این کار مبادرت کرد. [۷۲]. اینک روز دهم رمضان بود. مدینه از جای برکنده شد... پیش از این پیامبر در میان تمامی مردمان دشت و صحرای عرب و نیز عشایر و قبایل پیرامون مدینه پیک‌هایی را گسیل کرده بود که مسلمانان به جدیت تمام برخیزند و هر کس که به خداوند و روز رستخیز ایمان دارد بسیج جهاد کنند و قبایل پیرامون مدینه؟ اسلم، مزینه، اشجع، جهینه، غفار، در مدینه بر او گرد آیند... و آنان که چونان مردم بنی‌سلیم در سر راه مکه هستند، در قید به او پیوندند...

پرچمداران

واقعی با اقوال متفاوت و به روایت گزارشگران گونه‌گون که گاه نیز متضاد و پر آشوب می‌نماید نوشته است پیامبر عصر روز چهارشنبه دهم رمضان از مدینه رهسپار مکه شد و تا به صلصل، در هفت میلی مدینه نرسید هیچ کاری نکرد و (پرچی نیست). این مورخ پیشتر و بنابر گزارشی دیگر گفته است که پیامبر در جایگاه چاه ابی‌عنه اردو زد و آن جا بود که پرچم‌ها را بستند. مهاجران سه پرچم داشتند. پرچمدار بنی‌هاشم و پیامبر علی بود، سپس یک پرچم زبیر و پرچی دیگر سعد بن ابی‌وقاص داشت. پرچمدار اوسیان قبیله‌ی بنی‌عبدالاشهل ابونائله بود. پرچمدار بنی‌ظفر، [صفحه ۲۰۱] قتاده بن نعمان، و پرچمدار بنی‌حارثه ابوبرده بن نیار بود. پرچمدار بنی‌معاویه جبر بن عتیک، و بنی‌خطمه ابولبابه و بنی‌ساعده و ابواسید ساعدی و بنی‌حارثه از قبیله‌ی خزرج، عبدالله بن زید و پرچمدار بنی‌سلمه قطبه بن عامر، و بنی‌نجر عماره بن حزم و... مهاجران هفتصد تن بودند که سیصد نفرشان سوار بودند. جمعیت انصار به چهار هزار نفر می‌رسید و از آنان پانصد نفرشان سوار بودند. مزینه نیز هزار تن بودند که صد نفرشان سوار بودند که سه

پرچمدار داشتند. بنی اسلم نیز چهار صد نفر بودند و سی اسب داشتند. جهینه هشتصد تن بودند و پنجاه سوار داشتند و چهار پرچمدار، بنی کعب بن عمرو نیز پانصد نفر بودند و سه پرچمدار داشتند... اینان از سامان‌های گوناگون فراهم آمده و در قدید به پیامبر پیوستند. چنین به نظر می‌رسد که این پرچمداران، با بیرق‌ها و علم‌ها، علائم عشایر و نمادهای طبقات و قبایل خویش را می‌نمودند و پیامبر هنوز برای کل سپاه خویش پرچم رزم نبسته و پرچمدار اصلی سپاه را از آن جا که هنوز نظر جنگ و ستیز با مکه را نداشت تعیین نفرموده بود. در یکی دو روز اول، پیامبر با آنان که روزه داشتند مخالفتی نکرد و دستور نفرمود که روزه‌شان را بکشایند. نوشته‌اند چون سپاه به منطقه کویر رسید حضرتش سبوی آبی در دست گرفته برابر جمع نوشید و فرمود تمامی آنان که روزه دارند افطار کنند و روزه خود را بکشایند. اما بعضی از مسلمانان چنین نکردند. و همچنان روزه ماندند. پیامبر فرمود اینان عاصی و سرکشند و روزه‌شان آن جا که او فرمان افطار می‌دهد نه تنها مقبول در گاه رحمان نیست بلکه گناه و عصیان به حساب می‌آید. پیامبر همچنان می‌رفت و نیروهای جدید در گذرگاه‌ها به او می‌پیوست... نوشته‌اند چون از منزل عرج حرکت کرد و آن سپاه سنگین در صحرا راه می‌سپرد میانه راه عرج و طلوع، به سگ ماده‌ای همراه توله‌های شیری‌اش برخوردند که از دیدن سپاه سراسیمه شده و از شدت ترس زوزه سر می‌داد. پیامبر بلافاصله، یکی از افسران خویش به نام جعیل بن سراقه را به نگهبانی سگ و توله‌هایش [صفحه ۲۰۲] سپرد و دستور اکید فرمود برای حفظ آنها پاسبانی دهد و توقف کند. تا مبادا زیر دست و پاس اسبان و شتران و سوارکاران تلف شوند و یا کسی از سپاهیان معترض آنان شوند... سپاه گذشت و سگ و بچه‌هایش به سلامت ماندند... و آن گاه به دستور پیامبر نگهبان حیوانات، آن افسر، آنان را ترک گفت.

دو دشمن عذرخواه

در میان دشمنان پیامبر دو دشمن بسیار نزدیک از خانواده او بودند که وی را بسیار آزار کردند. یکی از این دو ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب، پسرعموی او بود. (این ابوسفیان را با ابوسفیان بن حرب اموی فرمانده و رییس مشرکان قریش اشتباه نگیرید.) وی برادر عبیده بن حارث اولین شهید اسلام بود. او علاوه بر آن که پسرعموی پیامبر بود، برادر شیری او نیز محسوب می‌شد و مدتی از سینه حلیمه سعديه شیر نوشیده بود. این ابوسفیان بن حارث در کودکی و نوجوانی با پیامبر الفت بسیار داشت. اما از لحظه‌ای که بر پیامبر وحی آسمانی و عنایت ربانی نازل شد و او به نجات آدمیان مبعوث گشت کینه‌اش را به دل گرفت و قابیل‌وار، به خون او تشنه شد و بر هایلل مهربان و نیکخواه خود نبخشود و یک دم از بدخواهی، حسد و بداندیشی علیه او کوتاهی نکرد و حتی یک روز، یک ساعت و یک دم نیز در محاصره و شعب ایطال به دل‌داری او و آزاردیدگان مسلمان در کنار پیامبر حضور نیافت و در تمامی مدت هر جا که سخت‌ترین جنایت‌ها را علیه او روا می‌داشتند پیشاپیش همه حاضر بود و نیز هیچ جنگی رخ نداد جز آن که او قبل از همگان بسیج ستیز با او را می‌کرد و در تمامی دشمنی‌های علیه او از پیشگامان بود. پیامبر به جهت چنین اعمالی از جانب او سخت آزرده و غمگین، رنجیده و خشمگین بود. در میان تمامی دشمنان خویشاوندش جز این ابوسفیان و ابولهب و عبدالله بن امیه هیچ کس تا بدین درجه بر او ستم و بی‌حرمتی روا نداشته بودند. باری این ابوسفیان با آن که پسرعمو و برادر رضاعی پیامبر محسوب می‌شد و بسیاری از خویشاوندان نزدیکش از فدائیان پیامبر بودند، این چنین گردنکشانه و لجوجانه علیه پیامبر جبهه گرفته [صفحه ۲۰۳] بود و بیست سال آزارگار از اولین لحظه‌های بعثت تا هم اکنون یک دم از سخت‌کوشی و چموشی علیه وی دست برنداشته بود. جز او یک تن دیگر نیز از خاندان و نزدیکان پیامبر بود که همراه و همگام ابوسفیان، او نیز بیست سال تمام از ستیز و شقاوت، کین‌جویی و جنایت علیه پیامبر کوتاهی نکرده بود. وی عبدالله بن امیه، پسرعمه پیامبر بود. این عبدالله آن بود که در آخرین گفتار جبارانه و سرکشی کافران خود مجموعه‌ای از امور جاهلانه و متناقضانه را از وی خواسته به پیامبر گفته بود: به تو ایمان نمی‌آورم تا آن که از زمین برایمان چشمه‌ساری جاری کنی، یا باغ‌هایی می‌داشتی از انگور و خرما که میان آنها جویبارانی

روان بود، یا آن که پاره‌ای از آسمان را بر سر ما می‌کوفتی و یا پروردگارت را با فرشته‌ها بر ما پدید می‌آوردی تا می‌دیدمیش یا آن که خانه‌ای زرین با آرایه‌ها و آیین و آذین می‌داشتی و یا بر آسمان بالا می‌رفتی و حتی اگر بر آسمان بالا می‌رفتی به تو ایمان نمی‌آوردیم، جز مگر آن که کتابی از آسمان بر ما فرودمی‌آوردی تا آن را می‌خواندیم. [۷۳]. بیست سال این دو خویشاوند و جان معاند، با او دشمنی کرده او و دوستانش را به دست و دهان، شمشیر و زبان آزرده و بدترین اشعار را علیه‌اش گفته بودند و اینک مردمان قبایل جاهلی دور و نزدیک به او گرویده بودند و از هر سو و کنار رو به سوی آیین او می‌آوردند. بیست سال کفار قریش با او به ستیز و پرخاش درآمده بودند و او پس از سال‌ها رنج و مرارت، صلحی ده ساله درافکنده بود که دیگر دوران خونریزی و ستمگری به سر آید و سپس قریش خلف وعده کرده و نیمه شبی قبیله‌ی خزاعه را که در پیمان او بودند به شیخون گرفته، کشتار کرده و ناگاه از کار خود پشیمان و پریشان شده، پیشوای خود ابوسفیان بن حرب را به مدینه برای عذرخواهی و تمدید مدت صلح فرستاده بودند... نه... دیگر بر همگان آشکار بود که کافران و دشمنان در تمامی این مدت کاری پیش از نبرده و سپاه زور و ستم، دروغ و کین، نتوانسته بودند در برابر قدرت دادگری، راستی و نیکویی [صفحه ۲۰۴] محمد، پیروزی‌ای به دست آورند... در نتیجه ابوسفیان بن حارث ازین آخرین اقدام بی‌شرمانه قریش و نیز اعتذار و ترس ایشان، بیش از همه ترسید و دریافت پیروزی نهایی از آن پیامبر خدا خواهد بود... و او و تمامی معاندان و مشرکان، بیهوده در تمامی این دوران، آب در هاون و مشت بر سندان کوبیده‌اند و در تمامی این مدت زمان دویدن‌های مدید حتی یک قدم پیش نرفته‌اند و علی‌رغم جریان طبیعت حق به جایی نرسیده‌اند. راست بگویم... ابوسفیان بن حارث و نیز عبدالله بن امیه سخت پشیمان شده بودند. یعنی به سخن دقیق‌تر، جریان چرخ روزگار و قدرت زور قهار ترسانده بودشان و هر دو از مکه شهر دژخیمان و دشمنان پیامبر بیرون آمده و رو به سوی مدینه داشتند و هیچ نمی‌دانستند که پیامبر از مدینه حرکت کرده و در راه مکه است که در ابواء (بعضی نوشته‌اند) نبق‌العقاب ناگاه با سپاهیان او رو به رو شدند... و مهم‌تر از همه و دلیل وحشت افزون از حدشان نیز این بود که پیامبر مهدورالدم اعلامشان کرده و دستور داده بود براساس جنایات جنگی و ستم‌های مستمری که کرده‌اند خونشان را بریزند. نوشته‌اند درین سفر ام سلمه همسر پیامبر، خواهر عبدالله بن امیه، نیز همراهش بود. و همچنین گفته‌اند که ابوسفیان بن حارث دست پسر کوچکش جعفر را نیز در دست داشت و همچنان می‌آمدند... مورخان از قول خود وی سخنانی آورده‌اند که به اختصار چنین است: بیست سال پیامبر را آزرده و سرانجام پشیمان و شرمسار برجا ماندم. روزی با خود گفتم نتیجه آن همه عصیان جز حرمان چه آمد؟ اکنون که اسلام عالمگیر شده و همه به او می‌گروند و دوست و دشمن از او بهره‌ها می‌یابند من جز او، چه جمیل با جمالی را به دوستی بگیرم و به چه کسی جز آن بزرگوار با کمال پناه ببرم. به همسر و پسرم گفتم برخیزید تا کوچ کنیم و غلامم را دستور دادم که اسب و شترهایمان را فراهم کن تا برویم. همچنان می‌آمدیم تا چند منزل نرسیده به ابواء شنیدیم که سپاه او می‌آید و پیشاهنگان و طلایه لشکریانش او را دیدیم. سخت ترسیدیم و پسرمان را پیشتر فرستادم که مواظب اوضاع باشد و خود را به جهت آن که محکوم به مرگ بودم، پنهان می‌داشتم... سرانجام آمد و او را در ابواء [صفحه ۲۰۵] دیدم. سپاهیان، دسته دسته می‌آمدند و من از ترس اینان چهره نهفته می‌داشتم و کناره می‌گرفتم تا آن که او آشکار شد و وی را بر مرکبش دیدم. آه آن جا بود... آن چهره عزت و راستی، پاکی و عظمت، خود را در معرض دیدش قرار دادم... ولی به محض آن که دیدگانش به من افتاد روی از من برگرفت و سویی دیگر را نگرستن گرفت. من خویشتن را به سوی آن دیگر درافکندم و دوباره خویشتن را در معرض نگاهش قرار دادم. اما باز به من ننگریست و کاملاً چنین می‌نمود که با من قهر است و سر آشتی ندارد... در تمام این مدت وحشتم از این بود مبادا پیش از آشتی او، یکی از یارانش از جایی درآید و گردنم را بزند. اما اتفاقی افتاد... مسلمانان همه مرا دیدند و شناختند و از این که دیدند پیامبر روی از من برگرفت آنان نیز روی از من برگرفتند. اما چون پیامبر هیچ فرمان خشونت‌آمیزی به هیچکس در گردن و زدن من نداد، دلم کمی آرام گرفت. محمد بن عمر واقدی در ادامه سخنان ابوسفیان می‌نویسد: به خود گفتم چه خوب است به ابوبکر پناه ببرم و او را شفیع

خویش کنم. نپذیرفت. به عمر پناه بردم، اما او بجای شفاعت مردی از انصار را علیه من تحریک می کرد که آن مرد به سختی مرا گرفت و آزار داد و دشنامها گفت و می ترساند. وی مردی سیه چرده و کوتاه قد بود که میان دو چشمش اثر زخمی وجود داشت و چون او با من چنین رفتار می کرد اصحاب و یاران پیامبر می خندیدند و شادی می کردند... نزد عمویم عباس رفتم و او را به شفاعت خواندم. او نیز نپذیرفت و گفت بخدا سوگند پس از آن همه رفتار و کرداری که علیه پیامبر داشته ای جرأت آن را که یک کلمه به دفاع تو بگویم ندارم... با علی نیز صحبت کردم و پاسخ او نیز همان بود... واقعی چنین نوشته است (در حالی که درباره علی از حقه گویی و تمام گویی، آن سان که عادت ایشان است پروا کرده است.) زیرا مورخان سنی از جمله ابن اثیر صاحب کمال نوشته اند چون نزد علی آمد و درماندگی خویش را بر او گزارش کرد علی دل بر او سوزاند و او را در چنین شرایط تلخ و مرارت باری به حال خود رها نکرد... و چگونه می توانست برین موجود سرگردان و نالان، وامانده و حیران، در [صفحه ۲۰۶] حالی که دست پسرش را در دست داشت و ره به هیچ جایی نمی برد و لرزان ایستاده و بر جان خویش بیمناک بود و پسر کوچک نیز بر احوال پدر ترسان تر از پدر بر احوال خود بود، دل نسوزاند... علی به او فرمود، چون با پیامبر روبه رو شدی برابر چهره اش بایست (و حتما در دیدگانش بنگر - زیرا او بس حیای نگاه دارد.) و با او این گونه که می آموزمت، بر همان سان که برادران یوسف با او سخن گفتند سخن بگو و بر او این آیه قرآنی را بخوان و بگو: «تالله لقد آثرک الله علینا و ان کنا لخطین.» «به خدا سوگند که خدا ترا بر ما برتری داد و تو بودی که ترا برای خویش برگزید، در حالی که ما همگی خطاکار بودیم.» آن گاه علی افزود: آری او هرگز رضا نمی دهد که در تمامی این عالم هیچ کس نکو کردارتر و نکو گفتارتر از او باشد و هر کس که در جهان هستی نکویی و خوبی ای کرده است او از آن برتر و بهتر را انجام ندهد. و که علی، این جان لقمانی و حکمت ربانی، این دست پرورده دامن احسان آسمانی و عنایت یزدانی چه سخنی به آن مرد آموخته بود. در واقع با این سخن، چهار کس را به شفاعت نزد پیامبر می فرستاد، «خدا»، «قرآن»، «یوسف» و خود «ابوسفیان» را. در حالی که همان حرمت خدا، سخن او، و تصویر چهره یوسف برابر پیامبر، در بخشایش او کافی بود. ابوسفیان بن حارث می گوید، کلام علی را آویزه کردم و مترصد بودم تا با پیامبر رو به رو شوم و با او چنان که آموزش داده بود سخن بگویم. همچنین ام سلمه همسر پیامبر را نیز دیدم و به او گفتم نزد پیامبر شفاعت ما را بکن... و به او بگو یا مرا بپذیرد یا دست این پسر را می گیرم و سر درین صحرا و بیان می گذاریم و آن قدر می رویم تا از گرسنگی و تشنگی بمیریم... بگو که دیگر رو به هیچ جایی نداریم. از او بخواه و به او بگو پیامبر تو از همه مردمان بخشایشگرتر و کریم تری و من هر چند بد کرده ام اما نه آیا خویشاوند تو بوده ام... ام سلمه به پیامبر گفت: ابوسفیان و عبدالله بن امیه از تو اجازه حضور و بخشایش می طلبند. یکی برادر رضاعی و پسر عموی تو و آن دیگری پسر عمه (داماد) و برادر همسر توست... بر آنان ببخش و بدان تنها اینان نبوده اند که در [صفحه ۲۰۷] میان این جمع بی شمار عامیان ترا آزرده اند... پیامبر پاسخی به ام سلمه نداد... زن افزود: برادرم عبدالله می گوید به پیشباز پیامبر رفتم و بر او سلام گفتم و به رسالتش شهادت دادم اما روی از من برگرفت و هیچ توجهی به من نکرد و پاسخی نگفت. پیامبر پاسخ همسرش را نداد. ام سلمه گفت پیامبر پدر و مادرم فدایت باد بر همگان می بخشی و اما این دو تن را که چنین به تو پناه آورده اند از خود می رانی. پیامبر چون چنین شنید پاسخ گفت: نه به این دو تن نیاز ندارم. و غم و اندوهی بسیار دل نازنینش را فرو گرفت... لختی اندیشید و به همسرش ام سلمه گفت، اما ابوسفیان اگر بدانی که این خویشاوند نزدیک (و برادرم) چگونه آبروی مرا برده است و آن عبدالله بن امیه چه ها گفته است. من به این دو هیچ نیازی ندارم. و دیگر نگفت که در توهین به خدای آسمان های او چه ژاژخایی هایی کرده است و نیز نگفت که با این همه به هیچ یک از یاران خویش فرمان نداده است که حکم مرگ نافذ او را اجرا کنند... و آن دو را نبخشود... اما ابوسفیان دست از طلب برنداشت و سرانجام پیامبر را، در یکی از این منازل میان راه، سقیاء جحفه، قدید به چنگ آورد و خود را در برابر نگاهش قرار داد و راهش را گرفت و چنان که علی آموخته بودش سلامش گفت و بر او به پیامبری شهادت داد و گفت: «تالله لقد آثرک الله علینا و ان کنا لخطین» به خدا سوگند که خدا

سرانجام ترا برگزید و پیروز کرد و ما همه خطاکار بودیم. و فقط منتظر پاسخ او شد. پیامبر به شنیدن چنان آیه عظیمی، دمی به او نگریست و آن گاه با این آیه قرآنی پاسخ داد و عفو کرد: «لا- تشریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین» «امروز سرزنی بر شما نیست. خدا بر تو ببخشد که او مهربانترین بخشایشگران است.» و بر او بخشود. [۷۴]. در همان منزل و یا منزل بعد عبدالله بن امیه را نیز بخشود و از گناهی [صفحه ۲۰۸] درگذشت و او را نیز به حریم پناه و سایه عنایت جایگاه خود پذیرفت. آری در اولین لحظه آن دو را نه از کین، بلکه به جهت تأثیر خردی خدا آیین نبخشد. چرا چنین کرد؟ کسی چه می داند؟... شاید برای آن که به آنان ارزش و تأثیر یک آیه ازین قرآن کریم و حکیم خویش را بنمایاند. به آن دو که یکی شان گفته بود - حتی اگر پروردگارت را با فرشتگان آسمان بر ما پدید آوری ترا نمی پذیریم، جز آن که تو را ببینیم که از نردبان آسمان فرومی آیی و کتابی منزل که آن را خود بخوانیم. بخوانیم و به تو ایمان آوریم - آن کار را کرد و وانهادشان تا فقط یک آیه از آن کتاب عظیم وی مرا بی آن که پاره های آسمان بر زمین بریزند و بی آن که خدا و فرشتگان از آسمان فرو آیند، خود بخوانند و نمونه ای از بخشایشگری و از عظمت چنان کتاب تأثیر بخشی را در زندگی خویش ببینند. بدین سان پیامبر آمد تا سپاهیان او در مرالظهران فرود آمدند و تا این دم هیچ کدام از مردمان قریش و کافران آن سامان از حرکت او آگاهی نیافته بودند و هیچ نمی دانستند که پیامبر با آنان چه خواهد کرد. ورود ابوسفیان بن حرب از مدینه به مکه مشرکان را سخت بیمناک و غمگین کرده بود. آنان چون پیشوای خود را دیدند که از نزد پیامبر بازگشته است وحشت زده و نالان گرداگردش را گرفتند و پرسیدند چه کرده و آیا توانسته پیمان صلح را تمدید نماید. ابوسفیان پاسخ منفی داد و ماجرای خویش را به تمامی بازگفت. به آنان گفت بر هر کس که روی آورده بود هیچ یک به حرمت سخن پیامبر نتوانسته بود از نزد خود به او پناهی دهند و تنها کاری که کرده بود، این بود که به نصیحت علی، روزی در مسجد پیامبر برخاسته بود و از جانب خویش و یک طرفه فریاد بر آورده بود که ای مردم من قریشیان را در پناه خود در آوردم و میثاق صلح را تمدید نمودم. مشرکان به شنیدن این سخن ابلهانه پیمان یک جانبه که هیچ امضایی از سوی طرف مقابل را نداشت و در نتیجه فاقد کمترین تضمینی بود به او خندیدند و در نهایت از وحشت و غم خون گریستند... آری هیچ بعید نبود که پیامبر به دادخواهی خزاعه و آن پیمان شکنی آشکار به سوی قریش لشکر آورد و دمار از ایشان بر آورد. [صفحه ۲۰۹] از این رو این روزها مکه دستخوش بیم و اضطراب، تشویش و التهاب بود و شبها، مردمان خواب راحت نداشتند... و سپاه پیامبر در چند منزلی ایشان، نزدیک گوششان اردو زده بود و هیچ از آمدن ایشان خبر نداشتند. شبی که سپاهیان در مرالظهران - چهار فرسنگی مکه - اردو زدند پیامبر به تمامی افراد لشکر خود که ده هزار تن بودند فرمان داد که هر کس در کوهستان به تنهایی آتشی برافروزد و بدین گونه در سراسر کوهها و تپهها و هامونهای مرالظهران ده هزار کانون آتش برافروخته شد... و همین شب رعب انگیز و پرتوهای گوناگون آتش بی شمار دور دستهای افق بود که مکه را از خواب برجهاند و شهر را غرقه اندوه و غم، وحشت و ماتم کرد. به گونه ای که هر یک از مشرکان در حالی که به سوی روشنایی آتشها می نگریستند سخنی می گفتند: - دشمن، دشمن آنجاست. - بنگرید، سپاهی بیکران و بی شمارند. - اینان کیستند؟ - محمد است. - نه. او نیست. - امکان ندارد او چنین سپاه گرانی را بتواند گسیل کند. - بنی کنانه اند. - هرگز! بنی کنانه و چنین مردمان بی شماری؟ - خزاعه به انتقام ما لشکر آراسته اند و قصد تسخیر مکه را دارند. - هرگز. امکان ندارد آنان باشند. - کاری کنید. شهر را نجات دهید. - به خدا سوگند محمد است که به دادخواهی خون خزاعه آمده است. مکه یکپارچه به شیون و فغان در آمد و هر کس چیزی می گفت و مردم از ابوسفیان می خواستند هر چه زودتر به همراهی حکیم بن حزام به آن سو روند. اینان وحشت زده از ابوسفیان که در کنار خزاعه حضور داشت می خواستند که حتی المقدور بکوشد تا از پیامبر امانی بگیرند... اما شیران و قداره بندان شهر که [صفحه ۲۱۰] در کشتار دست داشتند و امیدی بر بخشایش پیامبر نمی بردند به او می گفتند: اگر او را مصر بر جنگ و ستیز دیدی زود برگرد و شهر را آماده دفاع کن... اما بیشترین مردم شهر توان کمترین دفاع را نداشتند و از سپاهیان اسلام که در جنگهای پیشین ضربت ایشان را چشیده بودند به شدت بیمناک

بودند. ابوسفیان و حکیم رهسپار مرالظهران شدند. در راه به بدیل بن ورقا برخوردند. چون به سرزمین اراک رسیدند، از آن جا متوجه خیمه‌ها، اردوگاه و آتش‌ها شدند و ازین پس بود که شیهه‌ی اسبان و نعره شترها شنیده می‌شد. از دیدن چنان سپاه بی‌شماری سخت به وحشت افتاده بودند. حکیم گفت: احتمال می‌رود مردان بنی‌کعب باشند که ازین سو و آن سو سپاه گرد آورده آماده جنگ شده‌اند. بدیل گفت: ممکن است هوازن باشند که بدون تصمیم هیچ جنگ و نزاعی در جست و جوی علوفه کوچ کرده و به این سرزمین‌ها آمده‌اند... ابوسفیان پاسخ داد، امکان ندارد بنی‌کعب چنین جمعیت بی‌شماری را بسیج کنند و با آن که تعداد مردمان هوازن را بی‌شمار می‌دید بعید می‌دید که با تمامی افراد خود در جست و جوی آب و مرتع به این سامان‌ها آمده باشند. عباس بن عبدالمطلب عموی پیامبر چند روز پیش، از مکه بیرون آمده و با خانواده خود به سوی مدینه هجرت دائم می‌کرد. این که عباس چگونه تا این لحظه در مکه بود و بعد ناگاه در چنین موقعیت خطیری کوچ می‌کرد نشانه از آن دارد که او با احتمال تقریباً قریب به یقین به دستور پیامبر در مکه توقف کرده بود - و تا هم اکنون - مسائل مکه و تحرکات مشرکان را به گونه‌ای بر پیامبر گزارش می‌کرد. به هر حال عباس در جحفه به پیامبر رسید. پیامبر دستور داد خانواده وی راهی مدینه گردند و او خود، از آن به بعد ملازم وی و در رکابش باشد. به دیدار وی شادمان گشت و فرمود: «من آخرین رسولان و خاتم پیامبرانم و تو آخرین مهاجرانی... و بدان که پس از تو هجرتی نخواهد بود.» از همین امشب عباس نیز به دستور پیامبر بیکار نمی‌نشست و در حالی که بر استر سپید پیامبر سوار می‌شد، از مرالظهران اردوگاه مسلمانان به سوی مکه پیش می‌آمد تا او نیز خبری از کار و بار مردمان مکه بی‌آورد و دریابد آنان در چه [صفحه ۲۱۱] وضعیتی هستند و آیا تا این موقع از بسیج لشکر اسلام خبری نیافته‌اند یا نه. عباس به سوی مکه می‌آمد و ابوسفیان و همراهانش به سوی مرالظهران پیش می‌آمدند که ناگاه در دل بیابان تاریک و خاموش، عباس صدای ابوسفیان و همراهان وی را شنید. ابوسفیان می‌گفت: عجب! به خدا سوگند که بنی‌خزاعه کوچک‌تر و بی‌ارزش‌تر از آنند که چنین جمعیتی را بسیج کنند. نه... این جمعیت از آن بنی‌خزاعه نیست. عباس چون صدای او را شنید، ابوسفیان را به کنیه خواند و در دل تاریکی فریاد کشید: -های... های... ای اباحنظله تویی؟ ابوسفیان نیز که صدای عباس را می‌شناخت نام عباس را به کنیه و احترام فریاد برکشید: -آهای... های... ای ابوالفضل. این تویی؟ -آری... آن جا چه خبر است. اینان کیستند؟ -پیامبر خداست که با ده هزار سپاهی به سوی مکه می‌آید. -پیامبر خداست؟ -آری اوست... ناگاه زانوان ابوسفیان سست شد. در ردای او چنگ افکند و گفت: -پدر و مادرم به فدای تو باد. برای چه می‌آید... آن سان که گویی با خود سخن می‌گویند گفت: «واسوء صباح قریش» [۷۵] وای بر سپیده‌دم فردای قریش. به خدا [صفحه ۲۱۲] سوگند اگر با چنین لشکری به خشم و ستیز به مکه درآید، پایان قریش و هلاک ابدی آنان تا آخر روزگار فراهم آمده است. -برای آن می‌آید که سر از گردن شما پیمان شکنان برگیرد. ابوسفیان در حالی که به چنان لشکر جباری می‌اندیشید، بند بندش می‌لرزید، با صدای گرفته و لرزان گفت: -ای وای بر ما... ای وای بر ما، چاره چیست؟ -هیچ! تنها چاره نجات و رهایی این است که هر چه زودتر خود را به پیامبر برسانی و برای نجات خویشتن و قریش ازو پناه بجویی. -به گمان تو بر ما می‌بخشاید و پناهمان می‌دهد؟ -نمی‌دانم. تنها راهی که برایتان مانده همین است. -مرا با خود به حضور او ببر. -بیا ترک من بر استر او بنشین و برویم. بدین گونه بدیل و حکیم بن حزام، ترسان و بیمناک بازگشتند و ابوسفیان، ترک عباس بر استر پیامبر نشست و به سوی اردوگاه مسلمانان راه افتادند. چون به سامان تجمع سپاه رسیدند بر هر گروه و سپاه از مسلمانان که گذشتند پاسداران و نگهبانان آن سپاه راه را برایشان گرفتند و چون عباس عموی پیامبر را بر استر سپید او دیدند، به احترام راهشان را گشوده و گفتند که: عباس عموی پیامبر است که به سوی او می‌رود و متعرضشان نشدند... واقدی نوشته است: همچنان می‌آمدند که بر گروه عمر بن خطاب رسیدند که گرداگرد آتش‌های خود بودند. عمر به محض آن که ابوسفیان را دید به شتاب بر سر پا برخاست و گفت:، وه که این دشمن خدا چه آسان به دام ما افتاد... هم اکنون سر از تنش بر خواهم گرفت. عباس بر او نهیب زد که این مرد در حال

حاضر در پناه اوست و او را به خیمه پیامبر می برد تا در مورد وی از حضرتش کسب تکلیف کند. عمر فریاد برداشت که اجازه نمی دهد چنین کسی زنده بماند و هم اکنون از پیامبر اجازه ی قتلش را خواهد گرفت. از این رو به شتاب به سوی خیمه پیامبر دویدن گرفت. عباس نیز استر به تاخت در آورد و کمی به اندازه ی دو سه ثانیه پیش از عمر، با [صفحه ۲۱۳] ابوسفیان وارد خیمه شدند. عمر بلافاصله رسیده فریاد برداشت: پیامبر، این ابوسفیان است. و بنگر که بی هیچ عهد و پیمانی گرفتار ما گشته و در دست ما زبون و اسیر است. پیامبر اجازه بده گردنش را بزنم و سر از تنش جدا کنم. عباس گفت: پیامبر، من امشب او را پناه دادم و در پناه اطمینان خود به اردوگاه مسلمانانش آوردم. اما عمر رها نمی کرد و پیوسته سخن می گفت و از پیامبر می خواست که اجازه دهد وی را گردن بزند. عمر قضیه را رها نمی کرد و می خواست به هر گونه شده از پیامبر رضایت قتل آن مرد پناهنده را بگیرد. عباس برخاست و سر پیامبر را در آغوش گرفت و گفت اجازه نمی دهم امشب کسی با وی نجوا کند و با حضور من بخواهد درباره چیزی با رسول خدا مذاکره نماید. بدین گونه گفت و گو و بگو مگوی آن دو بالا گرفت. اما عمر درباره کشتن ابوسفیان اصرار و ابرام می کرد که عباس فریاد زد: ای عمر آرام بگیر. اگر به جای ابوسفیان مردی از عشیره و خاندان تو بنی عدی بن کعب نیز به همین سان گرفتار می شد این همه مایل به کشتنش بودی؟ عمر گفت: ای ابوالفضل تو آرام بگیر به خدا سوگند چنین نیست، وقتی که تو مسلمان شدی من بیشتر از اسلام هر کسی دیگر از خاندانم خوشحال شدم و حتی از پدرم که مسلمان نشد اسلام ترا دوست تر داشتم... پیامبر چون گفت و گوی آن دو را شنید به عباس گفت: من نیز او را در پناه تو فرود آوردم و پناه ترا محترم می دارم امشب او را با خود ببر و فردا با هم نزد من آید. [۷۶] . [صفحه ۲۱۴] ابوسفیان شی را دستخوش اضطراب و تشویش به سر برد و چون فردا به حضور پیامبر آمدند، پیامبر پس از نماز، رو به او کرده و فرمود: - ای ابوسفیان وای بر تو... آیا هنوز وقت آن نرسیده که به یگانگی پروردگار ایمان بیاوری؟ - ابوسفیان پاسخ گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چقدر بخشایشگر و حلیم، بردبار و کریمی... آری به خدای تو ایمان آوردم و دل از این بت ها بر گرفتم. به راستی اگر از دست این سنگ ها و چوب های هیچ کاره کاری برمی آمد ما را به چنین روزی نمی انداختند و موجب شکستمان از تو نمی شدند. پیامبر فرمود: ای ابوسفیان آیا هنوز زمان نرسیده که دریایی من فرستاده و پیامبر خدایم؟ ناگاه بار دیگر شیطان درونی اش بیدار شده و از آن همه تسامح و جود به سرکشی و عصیان افتاد. - پدر و مادرم فدای تو باد. چه کریم و بزرگوار، بردبار و بخشایشکاری... بگذار به تو بگویم و اعتراف کنم که در این مورد، هنوز در دل من شک و تردیدی است. دوباره آن حقد و حسد درونی اش که ذاتی بنی عبدالشمس بود اجازه اش نمی داد در برابر او اقرار به رسالت آورد... و به مردی از خاندان بنی هاشم سر تسلیم و کرنش فرود آورد. عباس چون چنین شنید بر او بانگ زد: وای بر تو ای نادان. پیش از آن که کشته شوی گواهی بده که پروردگاری جز خداوند یکتا نیست و به پیامبری او گواه بده. ابوسفیان لختی درنگ کرد و بلافاصله شهادت به یکتایی پروردگار و رسالت پیامبر داد. اندیشید: آری بدین وسیله احتمالاً جان خود و مردم مکه را از مرگ و نیستی حتمی نجات خواهد داد. و به مکر و زیرکی اقرار به اسلام آورد. و پیامبر همان [صفحه ۲۱۵] کلمه صوری وی را که نه از ژرفنای قلب و جان و بلکه از نوک زبانش بیرون پریده بود پذیرفت. ابوسفیان از خیمه بیرون آمد. پیامبر به عباس دستور داد در حال حاضر وی را نزد خود نگه دارد و امروز او را در کنار تنگه، و بر بالای پشته ای که سپاهیان از معبر آن می گذرند جای بدهد تا عبور سپاهیان خدا و عظمت مجاهدان اسلام را ببیند. همین امروز ابوسفیان از پیامبر برای خویش و مردم مکه امان خواسته بود. با این همه عباس به پیامبر گفت: پیامبر تو بهتر می دانی که ابوسفیان دوستدار شکوه و افتخار، و قدرت و اقتدار است. [۷۷] به جهت این اسلامش برای او مرتبه و مزیتی قایل شوید و به او رتبه ای ببخشید. پیامبر فرمود، او در امان است و هر کس از مردمان قریش که در خانه ابوسفیان پناه گیرد در امان اوست و نیز هر که در خانه خود قرار گیرد و اسلحه فروگذارد و در خانه خود را ببندد، در امان است و نیز هر کس که در خانه خدا و حریم مسجدالحرام بماند در پناه است. عباس چنان که پیامبر فرمانش داده بود ابوسفیان را در کنار کوه و بر بالای آن تنگه نگه داشت. اینک حرکت سپاهیان اسلام آغاز شده بود و آنان، تمامی شان ازین معبر

می گذشتند. ابوسفیان نگریست. آنان می آمدند. قبایل، عشایر، افواج و لشکرهای گوناگون با پرچم های خود... اولین گروه یعنی طلایه داران سپاه، مردان بنی سلیم با تعداد هزار نفر به فرماندهی خالد بن ولید بودند که سه پرچمدار داشتند. چون نزدیک معبر رسیدند ابوسفیان پرسید اینان کیستند، عباس پاسخ داد بنی سلیم اند. لحظه ای که برابر آنان رسیدند فرمانده شان به صدای بلند تکبیر گفت و سپاهیان سه بار تکبیر او را جواب دادند و گذشتند. سپس زبیر بن عوام با پانصد تن از مهاجران و گروهی دیگر از اعراب با پرچمی سیاه فرا رسیدند که تکبیر گویان گذشتند. ابوسفیان پرسید اینان که بودند؟ پاسخ گفت: زبیر، پس از ایشان [صفحه ۲۱۶] سیصد تن از مردمان قبیله غفار به پرچمداری ابوذر غفاری تکبیر گویان گذشتند. سپس چهارصد جنگجوی قبیله ی اسلم با دو پرچمدار گذشتند. پس از آنان پانصد تن مجاهدان قبیله ی بنی عمرو بن کعب تکبیر گویان و به پرچمداری بسر گذشتند. زمین زیر پایشان می لرزید و آسمان گرانبار غوغای تکبیر و گرد و خاکشان بود... گویی رستخیز به پاخاسته است. ابوسفیان به دیدن این مناظر مکرر اراده و سلحشوری که همه عزم جزم و اراده ی رزم داشتند بر خود می لرزید. سپس مردمان جهینه فرارسیدند که هشتصد تن بودند و چهار پرچمدار داشتند. آن گاه دویست جانباز؛ مردمی از قبیله های بنی لیث و سعد بن بکر و ضمیره که همه از کنانه یعنی نزدیک ترین مردم به ابوسفیان بودند گذشتند. آنان نیز غرقه ی آهن و پولاد بودند که ابوسفیان نمی شناختشان. پرسید اینان کیستند پاسخ شنید مردمان کنانه اند که به جهت ایمان، پشت به آیین شرک فریش کرده و به اسلام گرویده اند... ابوسفیان غرقه حیرت فرومانده و بر خود می لرزید. به عباس گفت: به خدا سوگند گروهی از مردمان این قبیله بودند که چنان فاجعه ای را دامن زدند و با خزاعه جنگیدند در حالی که من از این ماجرا هیچ آگاه نبودم. عباس گفت: این سخنان را رها کن. نمی بینی که در این حوادث مقدر الهی به نجاتتان آمد و تو و بعضی از مردمان بنی کنانه مسلمان شدید... آن گاه دویست و پنجاه تن از مبارزان لیث با یک پرچم گذشتند. سپس اشجعیان به تعداد سیصد تن و دو پرچمدار فرا آمدند و تکبیر گویان عبور کردند. ابوسفیان به حیرت تمام گفت: پس اینان نیز مسلمان شده اند؟ و افزود: - به خدا سوگند مردی کین توزتر از قبیله اشجع و بی ایمان تر از ایشان نسبت به پیامبر تو نمی شناختم... آری فضل خدا را بنگر و عظمت اعجاز احمدی را نظاره کن. پس از عبور ایشان ناگاه پرچمی سبز رنگ، بلند و پرشکوه نمودار شد و در پی آن کوهی از گرد و غبار بر آسمان می رفت... و آن گاه لشکری جرار و بی شمار فرارسید. مردان غرقه آهن و جوشن و بر اسب های بادپا و توسن. چونان صفوفی ریخته شده از آهن و بنیادی از پولاد می آمدند و بسیاری شان زره پوش بودند، [صفحه ۲۱۷] چنان که از زانو تا گلویشان را تار و پود آهن و جوشن فروپوشیده بود... و نیز به جهت کلاه خود فقط دو حدقه چشمانشان دیده می شد... پس از عبور آن هنگ ها و گروهان های جرار، دیده از عظمت این لشکر بی شمار غرقه حیرت می شد. اینان سربازان و مجاهدان کتیبه خضراء بودند. که از فرط انبوهی سیاهی لشکر و بسیاری جوشن و تراکم آهن، لشکرشان از دور به سبز تیره می زد... پنج هزار تن بودند که گروه گروه سوار بر اسب و شتر و پیاده می گذشتند. نیزه داران، تیراندازان و شمشیرداران... ابوسفیان غرقه حیرت پرسید اینان کیستند، پاسخ شنید این لشکر پیامبر خداست. ابوسفیان گفت: به خدا سوگند هیچ کس در تمامی سرزمین عرب یارای مقاومت در برابر چنین مردانی را ندارد. پرسید پیامبر کجاست... پاسخ شنید در میان ایشان است و هنوز فرا نرسیده است... آن گاه ساعتی بعد پیامبر سوار بر ناقه قصوای خود در میان خیل مهاجران و انصار فرارسید. جانبازان و افواج گونه گونه گرداگرد او را فرا گرفته بودند و لشکر ده ها پرچمدار داشت. یعنی هر یک از عشیره های انصار پرچمی داشتند و تمامی شان غرقه آهن و پولاد بودند... پرچمدار اصلی تمامی این گروه سعد بن عباده پیشوای نامدار خزرج بود که هزار نفر مسلح زره پوش و شمشیرهای برهنه گرداگرد پیامبر را فرو گرفته بودند... ابوسفیان می لرزید و از هر فریاد تکبیر ایشان زانوانش سست تر می شد. بویژه چون، سعد بن عباده پرچمدار انصار برابر او رسید به دیدار او فریاد برداشت: الیوم یوم الملحمة الیوم تسبی الحرمه: امروز روز خونریزی و روزیست که هرگز رعایت حرمت ها نشود... گفته اند ابوسفیان چون چنین سخن تهدید آمیزی را شنید، به شتاب خود را به پیامبر رسانده و بر دست و پای وی انداخت و به زاری نالید: ای پیامبر خدا می شنوی سعد بن عباده چه می گوید.

می‌خواهد شمشیر در میان قریش افکند و دریای خون به راه اندازد. پیامبر چون چنین شنید، دستور داد پسر سعد بن عباد، قیس جوانمرد پرچم ازو بگیرد و خود پرچمدار انصار باشد. بعضی نیز گفته‌اند به علی بن [صفحه ۲۱۸] ابیطالب فرمود پرچم را از سعد بگیرد و علی پرچمدار شد. این سخن به نظر ما هرگز موجه نمی‌نماید و حدیث سازان و جاعلان برای مخدوش کردن چهره سعد چنین مطلبی را ساخته‌اند. زیرا با توجه به شناختی که از رفتار و کردار سعد داریم چنین شخصیت ارجمندی امکان ندارد نقطه نظرات پیامبر را نشناسد و بدون اجازه او چنان سخن تهدیدآمیزی را که عزل پیامبر از پرچمداری‌اش را در بردارد انجام دهد... وانگهی امکان نیز ندارد که پیامبر، آن جا که درین سپاه بزرگ صدها نفر پرچمدار هستند علی را نیز پرچمدار کند... مگر علی فردی معمولی و از زمره پرچمداران این قبیله و آن عشیره است که به دست او نیز پرچمی بدهند... پیامبر هرگز قصد جنگ و هجوم بر مردم مکه را نداشت... در نتیجه اگر جنگی درمی‌گرفت علی فرمانده کل سپاه و سپهسالار و تنها پرچمدار پیشرو لشکر اسلام می‌بود و ستاره تمامی پرچم‌ها به حرمت ماه تابان چهره‌ی او، و خورشید پرچم فروزان او و دست و بازوی چونان کهکشان و کیوان و کیهان او از رونق می‌افتاد و از سوسو زدن و امی‌ماند. باری پس از آن که ابوسفیان چنان نمایشی از شکوه و قدرت، عظمت و صلابت لشکریان اسلام را دید، به عباس گفت، به خدا سلطنت برادر زاده‌ات چه عظیم و بی‌مانند شده است. اکنون در تمامی جزیره العرب چه کسی را یارای مقاومت با اوست؟ عباس گفت: از خدا بپرهیز ای مرد این سلطنت نیست! بلکه پیامبری و عزت الهی است. - آری. پیامبری است. اکنون چه کنم. - بشتاب و پیش از آن که فاجعه‌ای بر سر مردمانت فرود آید آنان را دریاب و نجات بده... ابوسفیان از عباس جدا شد و به سرعت تمام، پیش از آن که سپاه پیامبر به سامان‌های مکه برسند، به مکه وارد شد و همچنان که از کوه کداء فرومی‌آمد فریاد می‌کشید و مردم را برحذر می‌داشت. مردم نگران و آشفته که از شب دوشین تاکنون را در نهایت خوف و اضطراب به سر برده و هر لحظه در انتظار بازگشت او ثانیه شماری کرده بودند، گرداگردش حلقه زدند و او فریاد برداشت: [صفحه ۲۱۹] ای مردم وای بر ما... لشکر محمد فرامی‌رسد... سپاهی بی‌شمار و افواجی بسیار... ده هزار تن شمشیرزن، و سوارکار جوشن پوش می‌آیند. چنان می‌آیند که هیچ لشکری را تاب برابری و یارای مقاومت برابرشان نیست. پیامبر دستور داده است هر کس در خانه من درآید در امان است. هر کس که به خانه خویش رود، اسلحه فروگذارد و در به روی خود ببندد در امان است. هر کس که در مسجدالحرام بماند در امان است. بگریزید... به پناهگاه‌های خود بگریزید... همد همسر او به شنیدن این سخنان در نهایت خشم و عصیبت ریش او را گرفت و فریاد زد: ای مردم به سخنان این خیکک گوشت و چربی توجه نکنید. آماده پیکار شوید. ابوسفیان فریاد زد، به سخنان یاوه این زن گوش نکنید و خود را به تباهی و بیچارگی نیافکنید. اگر شما نیز آنچه را که من دیدم می‌دیدید هرگز فریب این گونه سخنان را نمی‌خوردید... آری ساعتی نخواهد گذشت که شما نیز آنچه را که من دیدم خواهید دید. از این جا و آن جا مردمان، آشفته و دژم سخنانی گونه‌گون می‌گفتند. - خدا رویت را سیاه و تباہ کند. چه بد پیش قراول و طلایه‌ای برای قوم خود بودی. - چه فتحی کردی! اخبار شکست و خواری قریش را آورده‌ای... - ابوسفیان راست می‌گوید. گناه او چیست؟ فقط بگریزیم و به پناهگاه‌ها درآئیم. و مردم، تمامی شان به شتاب می‌گریختند بویره زنان، صیحه زنان در حالی که به درون خانه‌ها می‌رفتند درها را به روی خود و فرزندان خویش می‌بستند. اما در میان قریش بعضی از ایشان چون عکرمه بن ابوجهل، صفوان بن امیه، سهیل بن عمرو، حماس بن قیس و نیز جوانان، جنگجویان و اشراری دیگر از مردمان بنی‌بکر و هذیل نظر داشتند که باید مقاومت کرد و راه ورود پیامبر را بر شهر با ضربه شمشیر و تدبیر نیزه و تیر بست!! ابوسفیان چون دید به هیچ وجه با حجت و منطق نمی‌تواند این احمقان را معجب کند رهایشان کرد تا هر چه می‌خواهند انجام دهند و وبال کار احمقانه و نابخردانه خود را دریافت دارند. این چنین طلایه‌داران سپاه و لشکر مسلمانان به ذی‌طوی رسیدند و منتظر رسیدن [صفحه ۲۲۰] پیامبر شدند. آن گاه اهتزاز پرچم سیاه پیامبر در آسمان ذی‌طوی دیده شد و او سوار بر ناقه قصوای خویش پدیدار گشت. عمامه‌ای سیاه بر سر داشت، که چهار بافته زلف مشکی شبق رنگ زیبای او از گوشه‌های آن چون خوشه‌های سنبل کبود بیرون افتاده بود. بر بالای

عمامه بردی یمنی و ارغوانی رنگ بر سر و دوش انداخته بود و آرام آرام می آمد. هنوز مردم مکه او را ندیده بودند. و از دور نمی توانستند تشخیص دهند. وی لحظه ای از آن بالا به دره ی مکه نگریست... سپاهیان او چنان که فرمانشان داده بود باید از چهار گوشه شهر وارد مکه می شدند. به زیر بن عوام دستور داده بود تا از محله کدی وارد شود و خالد بن ولید از محله لیط و سعد بن عباده از منطقه کداء به درون شهر در آیند و خود وی در نظر داشت از پشته و بلندیه های اذخر وارد شهر گردد... اینک بر ناقه خویش و از بلندیه های ذی طوی، همچنان که می آمد به مکه مبارک خویش، ارض رحمت و برکات الهی و بیت الحرام، آن خانه مقدس که در ته دره به چشم می خورد نگریست. شهر آرام بود. آرام و غنوده در بستر تسلیم. بی هیچ مقاومت و رادع و مانعی... خفته و خاموش... که در دو سه جای آن جنب و جوش هایی مضطربانه به چشم می خورد و کسانی ازین سو بدان سو می دویدند. نگریست و سپاه وی چنان که فرمانشان داده بود از دره ها به درون شهر مبارک سرازیر می شدند... اینک شهر عزیز و گرامی او بود که چنین آغوش بر او گشوده و تسلیم او می شد. اشک در چشمانش گردید و همچنان که سوار بر ناقه خود بود به شکرانه این پیروزی خجسته سر خود را به حالت سجده چنان فرود آورد که پیشانی و گونه هایش به تمامی با برآمدگی جهاز خشن شتر مماس گشت... سکوتی مدهش و شگفت انگیز بر تمامی دره، صحرا، شهر و سامان های اطراف سایه گسترده بوده. عجا. این همان شهری بود که مردمان آن، تمامی اشرار قریش، آن سان یکپارچه و متحدانه بیست سال تمام او را آزرده بودند، شکنجه کرده بودند، ده ها بار برای قتلش نقشه ها کشیده بودند، خانه اش را محاصره کرده و شبی چهل شمشیرزن سوگند به کشتنش خورده بودند و در تمام مدت پروردگار او، وی را از مکر و کین، خدعه و کمین آنان نجات داده و به [صفحه ۲۲۱] کرانه های امان و پناهی امین سپرده بود و اینک بر تمامی آن جباران و قلدران که از ترس در خانه های خود پناه گرفته بودند پیروزی داده بود. شگفتا، کجا شدند آن قدرتمندان و ستیزه کاران؟ کجا شدند آن غداران و قهاران. کجا رفتند آن یلان و جنگاوران که دریا دریا، صحرا صحرا، انبوه انبوه، کوه کوه لشکر علیه او بسیج می کردند و موج موج، فوج فوج، از زیر و اوج بر سامان های او می کوفتند. کجا شدند عتبه ها، ولیدها، نوفل ها، عقبه بن ابی معیطها، عمرو بن عبدودها، ابو جهل ها، امیه بن خلف ها و صدها قهرمان و گردنکشان قریش... ابولهب ها چه شدند و عاص بن وائل ها کجا رفتند... چه خاموش و ذلیل، چه محروم و بی نصیب در ته گورها گرفتار گشتند و چه بدفرجام و در کار انتقام در انتظار رستخیز رسوایی آمیز خود به چاله های مذلت و ملعنت افتادند... و بازماندگان شان، آن گردنکشان که مانده بودند، اینک از ترس و لرز چونان موش کور در دهلیزهای تاریک خانه ها واپس خزیده بودند. اینک شهر آشنای خود را می دید. آن جاست. گستره ی مهر پرور و همچون قلب داغ گستر او آن جاست. تربت آشنای او، همسر مهربان و گرامی او خدیجه آن جاست. ابوطالب نیز آن سوتر او و بر بالای حجون است. آن پشته بلند، روحانی و خاطره انگیز از این جا به خوبی نمودار است. دستور داده بود به محض آن که به شهر در آمدند خیمه ای ساده بر بالای حجون، زیر قبه ی آسمان، نه چندان دوردست از تربت یار دالدار و عمومی فداکار برایش بزنند و تمام مدتی را که در مکه خواهد بود همانجا در چادری و در زیر سقف گنبد ستاره بار آسمان بیتوته خواهد کرد... به اطراف می نگریست و از شوق دیدار مکان های آشنای خود غرقه شور و شادی و سپاس بود. آنک تمامی شهر او... حراء محبوب او، غار تنهایی او. گوشه ی خلوت و انزوای نیاز، اشک و سوز و ساز و هزاران راز و دعا و نماز که از آن فتوح آسمانی و گنج های قرآنی بر دل او نازل گشته بود. این چنین از بالاترین قسمت تپه ها، بلندترین نقطه های پیرامون مکه که بر تمامی شهر سلطه داشت، از بلندی اذخر به شهر وارد می شد. سپاهیان مکه، چنان که پیامبر آرزومند آن بود، بی کمترین درگیری وارد = [صفحه ۲۲۲] شهر می شدند... تنها گروه خالد بن ولید بود که چون به شهر در آمدند، صفوان بن امیه، عکرمه بن ابی جهل، سهیل بن عمرو، و گروه معدودی دیگر در برابر آنان ایستادند و شروع به تیراندازی کردند... اینان کمتر از صد نفر بودند، که در برابر چنان لشکر قدرتمندی کمترین تاب مقاومتی نداشته و در همان اولین مرحله های درگیری حدود بیست و هشت نفرشان به خاک هلاک افتادند و تمامی سردمداران شان چون صفوان و عکرمه و سهیل، به خواری و زاری، افتضاح و نگوئساری تمام گریخته بر فراز کوه ها

پناهنده شدند... پيامبر از دور برق شمشيرهايي چند را در محله‌هاي پيرامون ليط مشاهده کرد و دريافت چند تني هستند که مقاومتی مذبحانه می کنند و به خواری از پا در می آیند. فرمود: قضا و سرنوشت الهی مبارک است و هر چه او می خواهد خیر است. جز این مقاومت بی فرجام که فقط دقایقی بیش نینجامید و همچون کف سیل و حباب آب به سرعت ناپدید شد، تمامی شهر را سکون و سکوت فرو گرفته بود و هیچ گونه مقاومتی دیده نمی شد. از آن سو حکیم بن حزام و ابوسفیان برآشفته و خشمگین بر این گروه مدافعان ابله که بیهوده، جان خود را می باختند فریاد می کشیدند که اسلحه‌های خود را فرو گذارند و در خانه‌های خود پناه بگیرند... لحظه‌ای بعد همه چیز سکون و آرامش گرفته و دقایقی بعد، شهر به تمامی قامت از پا در آمده و به پای او افتاده بود... و اینک پيامبر از اواخر فرومی آمد و وارد زادگاه خویش می شد و به سوی مسجدالحرام می آمد... ناگاه مشرکان و کافران به دیدن او از خانه‌های خود بیرون ریختند... بیش از این تاب نداشتند. اینک کنجکاوانه از خانه‌ها، مکمن‌ها و پستوها و نیز تمامی اطراف و اکناف پناهگاه‌های شهر بیرون می ریختند تا ورود او و بویژه او و چهره‌ی او را نگاه کنند. او به مسجدالحرام می آمد. و تمامی شهر که حریم امن مکه بود، در پناه رحمت و عنایت او بود. سپاهیان متعرض هیچ کس نبودند... و به هیچ خانه‌ای و به هیچ کسی حمله و تجاوزی نمی کردند... و او سرانجام پیروزمند، و بی آن که خونی از این دشمنان بی شمار، شیران [صفحه ۲۲۳] غدار و مشرکان قهار بریزد، شهر را تسخیر کرده بود. و در سرپنجه اقتدار خود می آورد... به فرجام پیروزمندانه، اما صابرا نه بر تمامی خواست‌های خود و هر آنچه که پیش ازین بدان‌ها سوگند خورده و پیشگویی‌شان کرده بود فائق می آمد... و به فتح مکه یک درس بزرگ بود. برای همگان، برای تمامی مسلمانان و مشرکان آموزش و آموزشگاه بود. مکتب فهم مجاهدت و دانشگاه معرفت مقاومت بود. نه تنها برای مسلمانان و مجاهدان که برای تمامی بشریت بود. بزرگ‌ترین تفسیر عملی ان مع العسر یسرا «همانا با هر تنگدستی و شکست، گشادگی و پیروزی است» بود. و این همه در سایه صبر و مجاهدت در راه حق و تسلیم نشدن به خاطر او و از پا نشستن و خسته نشدن به دست آمده بود. همه عمر آرزوی گشودن و فتح این شهر مقدس؛ زادگاه پدران خویش، و آن دو معمار بزرگ کعبه، ابراهیم و اسماعیل و زدودن چنان مکان متبارکی از اصنام را داشت. تاکنون دوبار آهنگ مکه را کرده بود م. یکبار در صلح حدیبیه که او را بدان شهر راه نداده بودند و بار دیگر به هنگام حج، (عمره‌ی قضا) که فقط بیش سه روز اجازه نداده بودند در شهر بماند و بلافاصله چنان که پیمان فیما بینشان حاکم بود از شهر بیرونش رانده بودند و اینک این بار سوم بود. اما این بار در نهایت ظفرمندی، استیلا و خرسندی به شهر متبارک وارد می شد. آری اغلب تا سه بار نشود، هیچ کاری استوار نشود. و او می دانست که در هر دو بار پیشین که به ظاهر شکست می خورد و به خواست خود نائل نمی آمد، در همان شکست‌های پیشین، پله‌های پیروزی اش تعیین و تمديد، تجدید و تمهید می شد. آدمی چون به کاری می پردازد و در دو بار ناموفقانه به خواسته خود نمی رسد گمان می کند که آن دو بار را بیهوده به هدر داده است و حال آن که توفیق در هر خیر و بهروزی و اساسا بام پیروزی سه پله دارد و محال است آدمی آن دو پله را نگذشته به پله کمال سومین نائل آید. و این همه پیروزی عزیز و فتوح خجسته در ماه رمضان برای او پدید می آمد. در ماه رمضان سه فتح مبارک داشت: «نزول قرآن» «پیروزی بدر» و «فتح مکه». لشکریان او از چهار سو در دره‌ی شهر سرازیر می شدند و اینک مردمان شهر از [صفحه ۲۲۴] اطراف جز آن شمشیرکشانی که به ناچار به کوه‌های اطراف گریخته بودند، و آنان نیز بدان سبب که هرگز فرمان تعقیبشان را نداده بود آسوده خاطر ورودش را نظاره می کردند، خود را به سوی او، به سوی مسجدالحرام می افکندند. سه هزار تن مردم شهر هیجان زده و کنجکاو چشم به سوی او دوخته و مبهوت ورود او بودند... ازین پس همه‌ی شهر پر از بانگ و غوغا بود... غوغا و سرو صداهای درهم. جیغ و داد زنانی که به شادمانی پایان جنگ هلهله می کشیدند، فریادهای آشوب و هیاهوی سواران که بانگ تکبیر می سرودند و نعره شتران و شیهه‌ی اسبان... مردم می نگرستند و اینک می آمد... ناگاه از دروازه‌ای که در نشیب معبر اواخر به مسجدالحرام می پیوندد او را از نزدیک دیدند. او بود. همان چهره آشنا، نازنین و محبوب شهر. همان چهره پادشاهی و محبت الهی. آن چهره رنج کشیده معصوم که چسان درین شهر بی مروت، بی کس و مظلوم بود. آن گرمی

که چقدر درین شهر او را آزرده بودند و بر او خاکستر و خاشاک ریخته بودند و کودکان و سفیهان و نابخردان شهر آن گاه که فریاد برمی کشید: «این بت‌هایتان را به درو بریزید و آن پروردگار یگانه، قدوس والا و مهیمن اعلی را بپرستید.» به سوبش سنگ پرتاب کرده بودند. نگاه کردند... پادشاه توحید و بندگی، مجاهدت و پابندی، سلطان بخشایش و فرخندگی، آن چهره پر نور فتوت، شهسوار عشق و رحمت، غرقه نور محبت خود سوار بر ناقه‌اش وارد صحن می‌شد. اینک چهره گرمی و محبوبش را که آشنای سالیان دراز بی‌مهری‌شان بود از نزدیک و نزدیک‌تر می‌دیدند... چهره‌ای چونان گل سپید یاس غرقه نور و بهجت، خرمی و نصارت... شکفته چونان یک صحرا گل... چهره‌ای که چونان مهتاب در شب ظلمانی می‌درخشید. عمامه‌ای سیاه بر سر داشت و یکی دو بافه زنجیر گیسوان آبنوسی‌اش از کناره گوشش بر دوش‌ها فرو افتاده بود. بردی زیبا و یمنی؛ ردای ارغوانی‌ای که بخشی از آن بر نیمی از عمامه‌اش فرو افتاده بود بر بالای تن و سرش بود. بازتاب رنگی این ردای ارغوانی بر کناره آن طیف رنگ‌های آبنوسی و سپید و نیلی چنان بود که گویی چهره‌اش در متن آن چونان جواهر و لعل می‌درخشید. وی جامه‌ی جنگی [صفحه ۲۲۵] و زره پوشیده بود. اما شمشیری در دست نداشت و فقط عصا، چوبدستی‌ای بر دستش بود... همه چیزش اعجاز بود. چهره‌اش اعجاز، ورود رحمانی‌اش اعجاز، خصایل کمالش اعجاز و شمایل جمالش اعجاز بود... این را دوست و دشمن می‌فهمیدند. به راستی کدام اعجاز از تجلای وجود قدسی او برین گستره خاک بزرگتر و گرمی‌تر بود. آیا تمامی هستی از بروز و ظهور او بر پهنه ارض، اعجازی برتر داشته است؟ آنان که اهل معرفت و کمال بودند درمی‌یافتند! این جلوه تمام کمال خدا و تجلی تمامت مظهر اسماء الحسنای الهی است که به رحمت و فیض بر زمین نزول اجلاس کرده است. آرام آرام می‌آمد و به خانه کعبه خیره شده بود. همه جا حیرانی، سکون و سکوت... اینک امروز مسجدالحرام، چهره روز قیامت و سپیده دم محشر را داشت. ازدحام جمعیت چنان بود که سوزن بر زمین فرو نمی‌افتاد و جز او هیچ سواری پیرامون خانه و در صحن مسجد نبود. انبوهی جمعیت و دست‌هایی که به گدایی رحمت و استعانت برکت به سوی وجود مقدسش دراز بود چنان اطراف و اکناف او را فرا گرفته بود که از دور فقط سر و گردن و ناقه‌ای که بر آن سوار بود پیدا بود. همچنان راست به سوی خانه کعبه پیش می‌راند... قصد طواف خانه را داشت... در اولین بار که به خانه رسید ناقه‌اش آن سان که گویی زورق، آب را می‌شکافت، موج جمعیت را به سختی و کندی شکافت و به خانه رسید. آن گاه با همان چوبدستی‌ای که در دست داشت حجرالاسود را استلام کرد و تکبیر گفت. مسلمانان به شنیدن تکبیر او، همچنان که آنان نیز پروانه‌وار گرداگردش را گرفته بودند و طواف می‌کردند تکبیر گفتند. مکه از این تکبیر به لرزه درآمد و آنان، آن بددلان و شیران که باز ته دل از پیروزی او خشمگین بودند و اما جرأت بروز آن را نداشتند، آنان که از بالای کوه‌ها به این منظره می‌نگریستند از عظمت ورود این تکسوار عزت و حشمت که غرقه رحمت و سطوت بود بر خود لرزیدند و از خشم و یا شرم رو در رداها نهان کرده و سرها را در شانه‌ها فرو بردند. وی همچنان سواره بر گرد خانه کعبه می‌چرخید و طواف می‌کرد. اینک در سومین شوط و طواف خود بود که حادثه‌ای رخ داد... [صفحه ۲۲۶]

سوء قصد

همچنان که بنده خاشع و خاضع حق، شهسوار معرفت و نیاز، بر ناقه خود گرداگرد کعبه می‌چرخید، چونان پروانه گرد سر این شمع وجود، خانه سجود که بنیاد جود بود می‌چرخید و طواف می‌کرد، عاشقانه و عارفانه غرقه نیازهای محبت و فارغ از همه، همچنان که می‌چرخید، در میان جمع نگاهش به جوانی افتاد که با تمامی چشمان خود او را نشانه رفته بود و می‌کاوید و می‌کوشید به او نزدیک شود، اما نمی‌توانست... هر چه می‌کوشید نمی‌توانست. زیرا از شدت ازدحام و نیز هجوم فزاینده مشتاقان، که هر دم متراکم‌تر برای دیدار او هجوم آورتر می‌شدند و نیز سربازان و خیل مجاهدان پرشور اسلام که گرداگرد او را فرا گرفته بودند، هر چه می‌کوشید خود را به او نزدیک کند، نمی‌توانست. وی فضالهُ بن عمیر لیبی بود. جوانی از دشمنان سوگندخورده‌اش که امروز از

اولین لحظاتی که او را دیده بود قصد کشتن او را کرده بود. و چون آن دیگران، به مقاومت در شهر نپرداخته و علیه مجاهدان شمشیر نکشیده بود، بلکه به جای آن نقشه‌ای در سر و سودایی در سینه داشت. فضاله خنجر تیز و خونریز در زیر ردای خود نهان کرده بود و همچنان سرگشته‌وار و آشفته کار او را تعقیب می‌کرد. و همچنان که بر محور او می‌چرخید این قاتل نیز افکاری داشت. این جوان امروز تصمیم داشت که کار را تمام کند و به عنوان بزرگ‌ترین قهرمان قریش نام خویش را بر تارک تمامی افتخارات ابد ثبت نماید. در قبیله‌ی لیث زنی زیبا را دوست داشت که هیچ کس را در جهان به اندازه‌ی او و لطافت مصاحبت او نمی‌خواست. آن زن را می‌پرستید و از زمین و زمان برتر می‌نهاد و بیشتر دوست می‌داشت. حاضر بود خدایان کمکش کنند تا محمد را بکشد، حتی به قیمت آن که دیگر همه عمر آن زن را نبیند... بس که به خون او تشنه و شیفته نابودی او بود... آن روز نیز که از آن یار نازنین جدا شد به آرزوی کشتن محمد، رو به سوی خانه کعبه نهاد... اینک فضاله او را تعقیب می‌کرد. دست به خنجر نهاد و چون یکبار دیگر از وجود آن مطمئن شد، کوشید که او را که موج جمعیت به سختی عقبش می‌زد و دورتر می‌کرد ببیند... نه نمی‌توانست به او نزدیک بشود. [صفحه ۲۲۷] زیرا هر دم که می‌کوشید نزدیک شود از شدت ازدحام جمعیت عقب می‌ماند و موج او را عقب‌تر می‌راند. دقایقی چند به تلاش بسیار کوشید خود را به او نزدیک کند و باز نتوانست... به او نمی‌رسید و هدف، هدف ارزشمندی که قصد نابودی‌اش را داشت از دور دور می‌شد... اینک تمهیدی اندیشید. فقط کوشید بر جای خود بماند و تا آن جا که مقدور است تکان نخورد تا پیامبر یک بار دیگر طواف کند و در چرخش بعدی، هدف به او نزدیک شود. بر این اساس کوشید بماند و حرکت نکند... اما مگر چنین چیزی امکان داشت؟ زیرا سیل جمعیت او را با خود می‌برد... لحظه لحظه از دورتر می‌شد. سرش از این مصیبت گیج می‌رفت و غرقه اندوه بود... کافی بود فقط یک دم به او می‌رسید... گویی ناچه یک دور، دو دور طواف کرد... آه... کاش این خدای محمد معجزه‌ای می‌کرد و به هر نحوی که بود به هم نزدیک می‌شدند... و ناگاه نفهمید چه شد و چه اتفاقی رخ داد... آری بهم نزدیک می‌شدند و او در میان سیلاب جمعیت چنان یافت که گویی معجزه‌ای رخ داد و محمد نزدیکش رسید. بهم نزدیک شدند. او را دید. برابر خود بازیافت. گویی شتاب ناچه‌اش کندتر می‌شد. کند و کندتر و فضاله در میان جمع به او رسید. از دوردست به محاذات وی نزدیک‌تر شد... آن گاه معجزه‌ای دیگر رخ داد... نگاه کرد و دید که سوار، راست بر بالای ناچه قصوای خویش همچنان که آرام آرام می‌رود او را می‌نگرد - و گویی او را - با نگاه چشمانش که چونان کوهی از کهربا، نگاه‌ها را به خود می‌کشد، به سوی خود می‌کشد... از این رو با فشار، با فشار بسیار آرنج و بازو، راه را در میان جمع شکافت و خود را به او نزدیک‌تر و نزدیک‌تر کرد... اینک در چند گامی او بود که دید شهسوار عشق او را نشانه رفته است، و در میان گرداب جمعیت همچنان که دستش را به سوی او افراشته است او را به سوی خود می‌خواند... عجب! او را به سوی خود می‌خواند؟ آری او را می‌خواند... فضاله خود را جلو کشید... و اینک در متن جمعیت انبوه، عصبی، دردمند و خروشان در هفت قدمی‌اش بود. پنج قدم. سه قدم. دو قدم و اینک راست بر کنار او بود و پاهای سوار به شانه او می‌خورد. شهسوار یک دم نگاهی عمیق به او افکند و در حالی که همه مغناطیس‌های جذب و محبت خود را نثار او می‌کرد به او فرمود: [صفحه ۲۲۸] - فضاله‌ای؟... جمعیت از این که دید مرد جوان، مخاطب پیامبر است، به احترام، او را جلوتر راند، و مانع نزدیکی بیشترش نشد... جوان پاسخ گفت: - آری من فضاله‌ام. - با خود صحبت می‌کردی و زیر لب چیزی می‌گفتی؟ - آری. - چه می‌گفتی؟ فضاله اندیشید: آخرین سخنی که با خود می‌گفت این بود: اینک خنجر را برآورم و به یک ضربه کارش را تمام کنم. حیرت زده بر جا خشک و اماند. و نمی‌دانست چه بگوید... ناگاه این سخن بر قلبش و سپس بر زبانش جاری شد و بلافاصله به او گفت: هیچ نمی‌گفتم. فقط ذکر خدا را می‌کردم. به شنیدن این سخن تبسمی کرد و به محبت، محبتی عمیق بر او نگریست. - فرمود ذکر خدا؟ چه خوب... پس از خدا آمرزش نیز بخواه. قلب فضاله از التهاب و درد این سخن و غم این گفت و گو که نمی‌فهمید در باطن کلمات او، و فرمانش برای استغفار خواهی چه‌ها می‌گذرد، پاره پاره شد... و آن گاه اتفاقی دیگر افتاد که در همه‌ی عمر فضاله نظیرش رخ نداده بود. جوان

دید که شهسوار حسن بر ناقه خود خم شد. کاملاً خم شد و خود را به سوی او بیشتر کشید و دستش را - آن دست راست الهی و نازنینش را به سوی او دراز کرد، آن دستی را که کلید همه‌ی قفل‌های جهان و مظهر همه‌ی گنج‌های هستی را در خود داشت، پیش آورد و دستش را بر سینه‌ی او - درست بر بالای قلبش نهاد... یک دم، فقط یک دم فضاله حس کرد که دستش بر بالای قلب او مماس شد. و سپس رفت... ناگاه تمامی زمین و آسمان تغییر کرد... و گویی رنگ و روی هستی دگرگون شد... فضاله می‌گوید: هنوز دستش را برنداشته بود، و گامی نرفته بود که حس کردم در تمامی گستره ارض و زیر این گنبد بلند مینایی کسی را به اندازه او و خدایش دوست‌تر ندارم... آری به یک اشاره و یک نگاه معنای همه استغفار و برکات تمامی [صفحه ۲۲۹] آمرزش‌خواهیها را در جان‌ش ریخته بود. آه... می‌رفت. و فضاله در پی‌اش سرگشته می‌رفت. او را طواف می‌کرد و اشک می‌ریخت... و در تمامی جان‌ش نجوای استغفار و اعتذار می‌سرود... آن روز بر فضاله چه‌ها گذشت... وقتی بر قبیله‌ی خویش بازآمد و آن یار نازنین، زنی که دوستش داشت و از همه‌ی عالم گرامی‌ترش می‌داشت، به پیشبازش آمد و او را به آغوش خویش خواست، لختی به آن زن نگریست و به اندیشه‌ی عمیق فرورفت... آه دیگر این زن را دوست نداشت... معنای محبت راستین را در آن خانه مقدس به هنگام طواف در پی آن کس که می‌خواست بکشش جا گذاشته و نثار آن جان مقدس کرده بود... می‌گریست. فقط می‌گریست و به یاد آن چهره‌ای که او را به خود خوانده بود می‌گریست... به آغوش عنایت و مهر خویش طلبیده و دستش را بر سینه او نهاده بود و به یک تماس همه داغ‌ها و شوریدگیهای محبت عالم و شعله‌های سوز و گداز، طلب و نیاز را در جان‌ش ریخته بود. به زن نگریست و بی‌آن که سخنی بگوید چنین اندیشید: چه می‌گویی که چه‌ها دیدم... رهایم کن و بگذر... چهره‌ای را دیدم که همه عشق‌های عالم را بر باد داد. چهره‌ای که جز مهرش، جان هیچ سودایی در دل نراند و روح تشنه‌ی هیچ دیداری نماند... زن او را به خود خواند. و اما فضاله فقط با این ابیات پاسخش را داد: *قالتم لهم الی الحدیث فقلت لا تأبی علیک الله و الاسلام لو ما رأیت محمدا و قبیلته بالفتح یوم تکسر و الاصلنام لرأیت دین الله اضحی بینا و الشرک یغشی وجهه الاظلام آن زن گفت بیا هم صحبت و هماغوش من باش. گفتم خدایی که به او گرویده‌ام و اسلام او چنین چیزی را نمی‌پسندد. اگر محمد و ورود پیروزمنداش را آن روز که بت‌ها را می‌شکست می‌دید پیرتو انوار حق را می‌نگریستی که چه روشن می‌درخشند [صفحه ۲۳۰] و شومی ظلمت را می‌دید که چگونه شرک و بت‌پرستی را در پوشانده است. [۷۸]. آن گاه در طواف آخرین اتفاقی افتاد که تماشاگران و حاضران در صحنه مسجدالحرام را غرقه حیرت کرد. گرداگرد کعبه ده‌ها بت بزرگ بود که آنها را با قلع و سرب بر زمین و جایگاه‌های خود استوار کرده بودند و بعضی را با میخ‌های آهنین بر جایگاهشان چنان استوار و پرچ کرده بودند که ده‌ها مرد با ده‌ها پتک جز مگر آن که چندین ساعت بر آنها بکوبند نمی‌توانستند آنها را بشکنند و بر پایه‌ها فروانداخته نگویند. علاوه بر اینها در درون خانه کعبه نیز بت‌هایی بسیار و تصاویری بر دیوارها بود - و نیز بر بالای بام کعبه، بت بزرگ هبل قرار داشت. تعداد این بت‌ها به اضافه بت عزری و اساف و نائله به سیصد و شصت عدد می‌رسید. مردمان می‌دیدند که او همچنان که بر ناقه خود سوار است، چون برابر بتی می‌رسد، چوبدستی خود را بلند کرده و آن را آهسته، بس سبک و آرام، بر بت سنگی می‌زند. زدن نه محکم، بلکه بس آرام و اشارت‌گون و سپس چیزی را، کلماتی را، زیر لب می‌گوید که هیچ کس، به جهت شدت هیاهو نمی‌شنود و آنگاه ناگهان آن بت، آن سان که گویی با پتکی به سنگینی قله‌ای کوه بر جسمی می‌زند، در یک دم از پی بست از جا برمی‌جهد، می‌پکد و نگون‌سار بر زمین می‌افتد. ناگاه، مسجد به دیدن این صحنه غرقه خاموشی شد. اینک هیچ صدایی از هیچ کس بر نمی‌آمد و او برابر بتی دیگر رسید و این بار در حالی که با عصای خود آهسته بر آن می‌زد چنین می‌خواند: «جاء الحق و زهق الباطل، ان الباطل کان زهوقاً» حق آمد و باطل نابود شد، باطل همانا نابود گشتنی است. و بت با تمامی [صفحه ۲۳۱] قامت از پشت فرود افتاد. اینک مردم صدای او را می‌شنیدند و او برابر هر بتی که می‌رسید آرام و بس اشارت‌گون بر هر جای بت بر شکم، بر چشم، سینه و یا پای آن که عصایش تماس می‌یافت، با خواندن آن آیه، بت را فرومی‌انداخت. بت‌های سنگی و پولادین، یکی پس از دیگری یکی بر پشت،*

یکی بر شکم، یکی از پهلو، آن سان که گویی پتکی آهنین بر تندبسی از بلورینه و شیشه زند، می افتادند و از هم می پکیدند. عجبا چگونه چنین چیزی رخ می داد. مردم غرقه حیرت نگاهش می کردند... نگاه می کردند که چگونه آن بت‌های سنگین را که با پایه‌های «سرب‌ریز» آن سان در جایگاه‌های خود محکم گشته‌اند این چنین سهل و خوار، بی‌قرار و نگونسار به یک اشارت دست و پا چوب او بر خاک می‌افتند. این صحنه آن چنان در چشم مردم مکه عجیب بود که بعضی از مشرکان به دیدن چنین منظره‌ای در حالی که سر در گوش یکدیگر داشتند به نجوا چنین می‌گفتند: - به خدا ساحرتر ازین محمد پیدا نشده است. او استاد تمامی جادوگران جهان است. [۷۹]. از مرکب پیاده شد اما مگر این کار آسان بود. مورخان نوشته‌اند نتوانست ناهه‌اش را بخواباند. بر زمین پیاده شود و پا بر خاک نهد. [۸۰] به زحمت به کنار مقام ابراهیم که پیوسته به خانه کعبه بود رفت و همان سان که زره بر تن داشت و تایی [صفحه ۲۳۲] از عمامه بر شانه‌اش آویخته بود دو رکعت نماز خواند و آن گاه دستور داد کلیددار کعبه، کلید خانه مقدس را بیاورد. چون کلید را گرفت به درون خانه رفت و بت‌ها را با عصای خویش فروافکند و دستور داد که عکس‌ها، و تصاویری را که بر دیواره‌های کعبه نقش کرده و آنها را می‌پرستیدند، بشویند و محو کنند و بویژه از این که دید تصویر ابراهیم را به گونه‌ای کشیده‌اند که در حال بیرون کشیدن تیرهای قمار (ازلام) است، اندوهگین شد و دستور داد آنها را محو نمایند. از خانه بیرون آمد و رو به روی مردم، در حالی که دو دستش را بر ستون در تکیه داده بود بر مردم، به آن جمعیت انبوه بی‌شمار، خیره شد. از اولین لحظه ورودش تاکنون با مردم سخن نگفته بود و اینک می‌خواست با دشمنان خویش سخن گوید. چون لب به سخن گشود. دل در سینه‌ها تپیدن گرفت، بیش از سه هزار مردم شهر و ده‌ها هزار تن سپاهیان خود او با دهان باز، چشم به دهان او دوخته‌اند که چه می‌گوید. فرمود: «لا-اله الا-الله. وحده وحده. انجز وعده، نصر عبده، و هزم الاحزاب وحده.» معبودی جز پادشاه دادار نیست. آن یگانه‌ی بی‌شریک. که عهد و میثاق خود را به سر برد و بنده‌ی خود را یاری نمود و تمامی لشکر احزاب را به تنهایی درهم شکست. پس ستایش‌های نیکوکاری و حمد جهانداری تنها او راست که انبازی او را نیست... آن گاه لختی به مردم نگاه کرد و این ستمگران و کافران را که عمری او را آزار داده بودند مخاطب قرار داده فرمود: ما تظنون؟ و ما انتم قائلون. «هان چه می‌گویید و درباره‌ی من چه گمان دارید... و منتظر پاسخ ایشان شد. این سخن بس صریح بود. یعنی پس از بیست سال ستیزکاری و بدرفتاری که علیه من انجام دادید، اینک که تمامی تان در دست قدرت منید، می‌پندارید با شما چه خواهیم کرد. ناگاه از میان جمع شیون و غوغا برخاست. ازین جا و آن جا صداها به عذرخواهی و اظهار پشیمانی بلند شد... بعضی می‌گریستند، و بعضی در اندرون [صفحه ۲۳۳] خود از شرم و خجلت آنچه که علیه او کرده بودند می‌نالیدند. آنان که جلوتر بودند در حالی به چهره بخشایشگر او خیره شده بودند به شرمساری چنین می‌نالیدند: - به خدا از تو جز گمان خیر و نیکی نداریم. تو برادری بزرگوار و برادرزاده‌ای کریم و بخشایشگری که امروز بر ما به قدرت رسیده‌ای. چون چنین شنید پاسخ داد: - امروز من نیز همان سخنی را می‌گویم که برادرم یوسف به برادران خود گفت: «لا-تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو ارحم الراحمین» «سرزنشی بر شما نیست. خدا شما را بخشود، به راستی که مهربان‌ترین بخشایشگران فقط اوست.» مردم ایستاده بودند و به این اقیانوس نامتناهی متبارک و این دریای رحمت که هر لحظه موجی از کرامات و جلوه‌ای از عنایاتش بروز می‌کرد خیره شده بودند. آری آنان قدر بخشایش او را می‌فهمیدند. آنان که گاه برای یک پیراهن، و غارب بردن به یک جوال خرما و یا بر سر تقلب یک مسابقه اسب دوانی و یا به خاطر یک تخم شترمرغ و یا به دست آوردن و غارت سه چهار گوسفند و شتر صد سال خون همدیگر را می‌ریختند و کینه‌هایشان چنان بود که اگر از فلان قبیله کسی کشته می‌شد تا از بهمان قبیله مخاصم - و نه قاتل او - بلکه بیگانه‌ترین شخص نسبت به او انتقام نستانند و به هر حال تا خون نریزند آرام و قرار نیابند، عظمت عفو و بخشایش او را می‌فهمیدند. اینان که نقش کشتن و انتقام گرفتن را برای کشتن و انتقام گرفتن دوست داشتند و کین‌ورزی و غیظ و غضب را ذاتا دوست داشتند و چنان که در اشعارشان سروده بودند: «بهترین شراب را به روز به‌روزی مستی، نوشیدن خون مغلوبان و جرعه خونخواری پیروزی می‌دانستند.» می‌فهمیدند او درین بخشایش و عفو همگانی چه

بزرگواریها کرده است. این بخشایش او چیزی کوچک و مطلبی پیش پا افتاده و بی اهمیت نبود. برای آن که قضاوت او و دشمنانش را دریابیم، برای آن که بینش او و بینش مکتب شرک را دریابیم باید کمی از مخیله‌ی خود یاری بجویم و این کاریست که دشمنان او در چنین لحظه‌ای انجام می‌دادند. آری آنان می‌اندیشیدند که اگر بجای محمد که اکنون فاتح است، آنان خود فاتح می‌شدند و در جایی که هم اینک او به استیلا [صفحه ۲۳۴] و قدرت ایستاده است آنان ایستاده بودند، در آن صورت محمد را - و تمامی یاران و گرویدگانش را بدون لحظه‌ای تردید و کمترین تعلل، در نهایت قساوت تکه تکه می‌کردند... کاری را که چندی پیش با حمزه و حنظل و هفتاد تن از یاران او و شهیدان احد کرده بودند، صدها بار بدتر از آن را با خود او می‌کردند. بر یک نفر از یاران، نزدیکان و گرویدگان راستین او نمی‌بخشودند و دمار از روزگار همه برمی‌آوردند. تمامی خاندان او، نزدیکان و همسرانش را به اسارت می‌بردند و بی‌کمترین تردید در تجاوز قساوت‌بار و بیرحمانه بر هیچ تنی که با او نسبت و ایمان و محبت داشت دریغ نمی‌ورزیدند. آری اگر تاریخ جای این دو قدرت را با هم عوض می‌کرد، تمامی صحرای خاکستری حجاز را به رنگ سرخ درمی‌آوردند. این مردم قریش، این کین‌توزترین عرب جاهلیت در همین مسجدالحرام و تمامی گستره حجاز، چنان او، خاندان و یارانش را در نهایت شقاوت و بیداد تکه تکه می‌کردند و زیر سم مرکوب‌های خود پاره پاره می‌کردند که هیچ نمونه‌ای برای آن جز فقط کشتار کربلا و بلای عاشورا که بر پسر همین پیامبر وارد کردند مثال زنده‌ای نمی‌توان زد و جز آن حادثه شقاوت‌بار هیچ نمونه‌ای برای آن نتوان آورد. مردم خیره در او نگریسته بودند و باور نمی‌کردند که به راستی این سخنان بخشایش را او می‌گوید: و او برای آن که بر آنچه که کرده‌اند و هستند توجه اکید و تنبه شدیدشان دهد و به تصریح اعلان کند که بر آنان بخشیده است فرمود: «الا لبئس جیران النبی کنتم، لقد کذبتم و طردتم و اخرجتم و آذیتم، ثم ما رضیتم حتی جئتمونی فی بلادی تقاتلونی، اذهبوا، فانتم الطلقاء...» آگاه باشید که شما برای پیامبران بد همسایگانی بودید. تکذیب کردید و مرا از خود رانده و از شهر خویش بیرون کردید و آزارم دادید و سپس بر این همه رضا نداده، در شهر پناهگاهم به ستیز و جنگ با من برآمدید... با این همه بروید، که شما «طلقا» آزاد شدگانید و من بر شما بخشودم... مورخان نوشته‌اند چون مردم این سخن را شنیدند «فیخرج القوم فکانها انشروا من القبور» چنان گشتند که گویی آنان را از گور به زندگی بازگردانده‌اند... آری آنان امروز حیات مجدد می‌یافتند و نعمت زندگی و عمر دوباره به ایشان [صفحه ۲۳۵] عطا می‌گشت. [۸۱]. آری این که پیامبر به اینان فرمود بروید که شما «طلقا» آزادشدگان هستید به این معنا است که تمامی تان بی‌استثنا اعدامی بودید. یعنی محکوم به مرگ قطعی و اما با یک درجه تخفیف شما را از مرگ نجات دادم و بی‌هیچ قید و شرط و غرامت و فدیة و منتهی آزادتان کردم تا بروید و به رستگاری و سعادت خود بیانده‌اید و برای نجات خود کاری کنید و آدم شوید... «طلقا» یعنی اعدامیها، یعنی مردمی که به جهت شدت جنایت تخفیف گرفته‌اند و از مرگ رهایی یافته‌اند... یعنی این بخشایش بزرگ را پروردگار رحمان از آن جهت درباره‌تان عطا فرمود تا به خود آید و توبه نصوح کنید... این که در محاورات امام موحدان و پیشوای مؤمنان علی، حسن و حسین - که درود نامتناهی خدا بر جانشان باد - می‌بینیم که معاویه، و خاندان بنی‌امیه را که تا همین امروز جزو طلقاء بودند اغلب به این نام نشاندار طلقاء می‌خوانند، یعنی ای آزادشدگان رحمت رسول الهی همواره به خاطر داشته باشید که شما با یک درجه تخفیف نجات یافتید تا این عمر بازیافته را به اصلاح گذشته‌ها و دوران‌هایی که از شما فوت شد، به جبران آن همه جنایت پردازید و آدم شوید. [صفحه ۲۳۶] نه آن که دوباره چون گذشته و دوران‌های شرک جاهلی تان که علیه خدا و حق و پیامبر شمشیر می‌زدید، دوباره علیه خدا و حق و خاندان پیامبر شمشیر بزنید و آنچه را که عمری انجام می‌دادید باز هم انجام دهید... آری ای مجرمان و طلقاء که باقی مانده عمرتان را باید به جبران آن همه جنایتی که کرده‌اید صرف کنید - چگونه بر خود روا می‌دارید که با آن همه سابقه‌های زشت ناشایسته و خطا کاریهای نابایسته، نه تنها به جبران گناهان خود بر نیایید - بلکه ادعای پیشوایی و رهبری اهل ایمان را کنید و خود را پیشوای مؤمنان و راهبر موحدان و در جایگاه رسول پروردگار عالمیان ببینید. آن گاه به بلال فرمود بر بالای درگاه ورودی خانه کعبه بر آید. (بعضی نیز

نوشته‌اند بر بالای بام خانه) برود و برای نماز اذان گوید. و مرد سیاه حبشی که در دستگاه توحید و حشمت احمدی به چنان مقامی رسیده بود که سرود یگانگی حق و شهادت نبوی را او، فقط برده‌ای سیاه و بی کس چون او می‌سرود، این چنین به اذان گفتن و نوای یکتاپرستی سرودن برآمد: الله اکبر... اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان محمد رسول الله. گواهی می‌دهم که خداوند یکتا، بزرگتر و گرامی‌تر از هر چیز است که می‌پندارید... و پروردگاری جز او نیست و محمد پیامبر اوست. نوشته‌اند چون بلال بر بالای بام کعبه اذان گفت، این بلال که پیش از اینها هر کودک مشرکی در همین شهر حق داشت بر او سنگ بزند، بر فرقی خاشاک بکوبد و بدترین دشنام‌ها را بگوید، جانشان از عظمت این صدا و قدرت کلمات او - که اینک با تمامی حشمت و قدرت‌های پوچ و بیهوده خویش مقهور او بودند - به گلوها رسید و گویی قلب‌هایشان، از این که خدای محمد برده‌ای سیاه را بر تمامی آن جباران سطوت و حشمت، چیرگی و قدرت داده بود بالا می‌آمد. چون صدای او را شنیدند، مشرکان، آن طلقاء که بسیار بعید می‌نمود جانشان در ژرفاهای آن همه سخای حکمت و دریا‌های معرفت غوطه‌ای زند و یک روز، تنها یک روز پس از بیست سال تشنگی و پلشتی، نیاز و زشتی ساعتی بخواهند از آن چشمه‌سار طاهر حیات جرعه‌ای بنوشند و یا آبی بر سر و روی خود زنند و خود را تطهیری کنند و بشویند، به انکار سخن حق برآمده و هر یک [صفحه ۲۳۷] فراخور حال و دریافت خود سخنی گفتند. آنان که چون عتاب و حارث بن هشام و ابوسفیان در صحن مسجدالحرام و در کنار یکدیگر بودند چنین گفتند، عتاب گفت: خدا به پدرم رحم کرد که او را در دل خاک برد. مرد تا این صدا را که چون خر، عرعر می‌زند نشنود و ناراحت نشود. حارث گفت، به خدا سوگند اگر حقیقت این محمد بر من روشن بود به او ایمان می‌آوردم و باورش می‌کردم. دختر ابوجهل در خانه‌اش گفت: صدای این مرد را می‌شنوید که با این کلمات ما را به نماز می‌خواند. نه ما این پیامبر را دوست نداریم. زیرا حق پیامبری بابا جانمان ابوجهل را غصب کرد. چه پیش از او ابوجهل به پیامبری مبعوث شده بود و اما این مقام را از خدا نپذیرفت و با قوم خود مخالفت نکرد! اما محمد پذیرفت. به خدا سوگند که نماز را (به اجبار) می‌خوانیم اما دشمنی این محمد که پدرمان را کشته است از دل بیرون نمی‌کنیم. حکم بن ابی‌العاص گفت: چه بدبختی و مصیبتی که این برده بی‌نام و نشان بر اشراف قریش بانگ سر می‌دهد... سهیل بن عمرو نیز از این گونه‌ها سخنی ناخوشایند گفت. ابوسفیان به دوستان مصاحب خود، حارث و عتاب گفت: من از این گونه سخنان که می‌گویید نمی‌گویم. چه از این سنگریزه‌ها می‌ترسم که او را خبر دهند و رسوایم سازند. نوشته‌اند لحظاتی بعد که پیامبر بر ایشان می‌گذشت به آنان گفت: تمامی آنچه را که گفتید دریافتم و دانستم چه بود و آن گاه جملات آنان را یکایک، بدون یک کلمه کم و کاست بر آنان بازگفت، حارث و عتاب چون چنین شنیدند شرمسارانه گفتند: گواهی می‌دهیم که تو پیامبر خدایی. زیرا در این جا هیچ کس با ما نبود که ترا از آنچه که گفتیم باخبر سازد. اما ابوسفیان غرقه حیرت بود و هنوز در اعماق دلش هیچ نشانه‌ای از نور ایمان تجلایی نداشت. او تا آخرین دم عمر خود برین باور بود که نه وحیی در کار است و نه خبری از آسمان‌ها می‌رسد. و ابلیس‌وار همین بینش و گزینش شوم را بر خاندان خویش، بر نور چشمان خود معاویه و یزید و... به میراث گذاشت. پیامبر تمامی مشرکان و دشمنان قریش را آزاد کرد. جز چهارده نفر را که پیش از ورود به مکه دستور داده بود اگر اینان را یافتند، حتی اگر بر پرده خانه [صفحه ۲۳۸] کعبه نیز پناه برده و بدان آویخته باشند بکشند. اینان چهره‌های دوزخی غدار، آتش افروز، آدمکش، بی‌باک، زشت گفتار، فحاش، هجوسرا و بس بدکردار بودند که در تمامی این مدت جامعه ستم کیش قریش را حتی در دوران صلح - و وقتی که می‌خواستند چند روزی را به سلم و صفا وفادار باشند به سوی کین تیزی و جنگ افروزی پیش می‌راندند... آدم‌ها کشته و خون بی‌گناهی را به خاک ریخته بودند. در میانشان دو سه زن بدکاره‌ی، آوازه‌خوان نیز بودند که ضمن آوازه‌خوانی، ساقیگری و تن فروشی، از هر گونه بدگوییهای قبیح و وقیح علیه پیامبر و شریف‌ترین حرمت‌های آسمانی، آیات قرآنی و پروردگار سبحان خودداری نمی‌کردند. پیامبر دستور داده بود حتی این زنان را نیز بکشند... زیرا تا زنان دریابند که به خاطر آن که جنس لطیف‌اند - چنان نیست که عدالت درباره‌شان اعمال نگردد - و ادب و لطف و حیای کردار خود را یکسره کنار بگذارند و مسؤولیت خویش را

در برابر زمین و آسمان، جامعه و مردمان نادیده انگارند... ازین چهارده تن که حتما باید کشته می شدند و فقط در صورتی بخشوده می شدند که اقرار به توحید و یا اعتراف به اعتذار آورده و استغفار می کردند، یکی نیز عکرمة پسر ابوجهل بود... پس از آن که پیامبر بر مکه پیروز شد این عکرمة با آن که مهدور الدم بود و افزون بر آن، در معبر شهر با گروهی از اشرار علیه سپاه پیامبر شمشیر کشیده به ستیز پرداخته بود چون کمترین نیروی مقاومتی در خود ندید گریخت و از ترس پیامبر به سوی یمن فرار کرد. اما همسر جوانش که بیچارگی و بی سامانی او را دید نزد پیامبر آمد و از او خواست شوهرش را ببخشاید و از آن همه جرائمش بگذرد. پیامبر عکرمة را بخشید و به همسرش فرمود او را بازگردان و امانش داد. از شکفتی های کردار و شدت بزرگواری و ادب گفتارش همین بس، وقتی عکرمة را بخشید و به همسرش گفت که در امان است، به یاران خود فرمود چون عکرمة به سوی شما آمد هرگز پدرش ابوجهل را دشنام نگویند و به زشتی یاد نکنید، زیرا دشنام به مرده موجب آزار بازماندگان وی می شود و به مرده هم نمی رسد. صفوان بن بنی امیه یکی دیگر از جنگ افروزان که در همین روز در مکه به [صفحه ۲۳۹] مقاومت مسلحانه پرداخت، او نیز به شفاعت یکی از خویشاوندان و دوستان مسلمانانش به نام عمیر بن وهب مورد بخشایش قرار گرفت و پیامبر از خون او نیز درگذشت. عبدالله بن ابی سرح؛ از مسلمانان کاتب وحی بود و چنان بود که گهگاه که آیات قرآنی بر پیامبر فرومی آمد به دستور وی آیات را می نوشت. او مدتی کتابت کرد و آیات را می نوشت تا آن جا که دچار فتنه و غرور شد و از پیش خود چون پیامبر فی المثل می فرمود: «ان الله علیم حکیم» او می نوشت: «ان الله سمیع حکیم» مرد نادان و بی شعور، با همین یکی دو کلمه که پس و پیش می کرد، با خود چنین گمان می نمود که آنچه را که می کند پیامبر در نمی یابد. و اتفاقا گهگاه که فی المثل نزد پیامبر می گفت: «ان الله سمیع حکیم» پیامبر می فرمود: ان الله سمیع حکیم. بدین سان گرفتار فتنه نیت ناپاک و ذات بی ادراک خود گشته گفت: محمد نمی فهمد چه می گوید. به من نیز وحی می رسد... و من نیز همان می کنم که محمد می کند. او کلماتی می گوید و من هم کلماتی می گویم. مرتد شد و از مدینه رفت و به مکه آمد. در برابر بت ها سر خود را تراشید و به دشمنی و بداندیشی با پیامبر آغاز کرد. پیامبر چنان از رفتار او غضبناک شد که فرمود، در روز فتح مکه هر جا او را یافتید بکشید... آری از هر توهین و دشنامی به خود می گذشت اما از گفتار چنان جان خیزی که قرآن را ملعبه دست خود کرده و وحی و خبر آسمانی را به بازی گرفته بود نمی گذشت. عبدالله بن ابی سرح نیز در مکه و جزء محکومان به مرگ بود. وی برادر شیری عثمان بود. نزد عثمان آمد و از او خواست نزد پیامبر رفته شفاعت او را کند تا پیامبر از خونش درگذرد. روزی عثمان او را به محضر پیامبر آورد و گفت پیامبر از خون عبدالله بگذرد و او را ببخش... پیامبر رو از عبدالله باز گرفت و به او نگاه نکرد. بار دیگر عثمان اصرار کرد و عبدالله از سویی دیگر خود را برابر نگاه پیامبر قرار داد. نه پیامبر نمی توانست چنین جان شرارت پیشه ای را ببخشاید. پیامبر چنان که خود به اصحاب خویش فرمان داده بود هر جا عبدالله بن ابی سرح را دیدند برخیزند و سر از تنش جدا کنند منتظر بود تا یکی از یارانش برخیزد و سر از تن ناپاک این تحریف کننده ی قرآن برگیرند و برای وقوع آن دم لحظه شماری می کرد. [صفحه ۲۴۰] بار دیگر و در سومین بار عثمان شفاعت کرد و این بار پیامبر نتوانست مرد را نبخشد. آری او را می بخشید. ذاتا بخشایشگر بود. قلبا از خونریزی، حتی آن جا که وظیفه اش او را به انتقام وامی داشت اجتناب تمام داشت. دوباره باید سیلاب های خشم و امواج دردانگیز غیظ را همچون رودبار زهر فرومی خورد و از گناه این دشمن خدا می گذشت... فرمود: او را بخشودم و روی از مرد برگرفت. چون عثمان و عبدالله از نزدش رفتند، رو به یاران خود کرد و فرمود: در تمام این مدت منتظر بودم یکی از شما برخیزد و سر از تن این فاسق جدا کند. یکی از یاران گفت: پیامبر در تمام مدت من به تو می نگرستم و به تو خیره شده بودم تا شاید فقط به یک اشاره چشم و ابرو، دستور دهی سر از تنش جدا کنم. اما شما حتی یک بار اشاره نکردید. چون این سخن را شنید پاسخ گفت: من هرگز کسی را با اشاره نمی کشم و این را بدان پیامبران را روا نیست که با اشاره چشم و ابرو علیه کسی فرمانی دهند. [۸۲]. به راستی تأمل در همین نکته و این نحوه گفتار و رفتار، جمال تابان و خرد الهی، و حسن اعجاز اخلاق او را نشان می دهد. و برای کسی که اندک انصافی دارد، همین کلمه، همین

حلم و سلم نشانه‌ای کافی و وافی بر جمال صدق نبوت و کمال رسالت اوست... آری او پیامبر پروردگار بود. پادشاه جبار و غدار نبود که بر اثر خشمی ناگهانی و هر چند موجه کسی را به غمز و لمز به اشاره چشم و ابرو به مرگ بکشاند. زیرا همین اشاره به چشم علامت نفاق و دورویی بود. و مگر هرگز در ساحت پروردگار [صفحه ۲۴۱] جهاندار، آن داور دادار، پیامبران اجازهی غدر و مکر و دورویی را دارند. پیامبران باید پرشهامت‌ترین و استوارترین و دادگسترترین مردمان جهان باشند. اگر پیامبری بر کسی خشم گرفته است روز روشن و بس شجاعانه و جسورانه، همچنان که پیامبر رک و راست، و فی‌المثل به کشتن عقبه بن ابی‌معیط فرمان داد فرمان کشتش را می‌داد. اما این که مردی واجب‌القتل در برابر او بیاید و او به گوشه چشم و ابرو، و همچون پادشاهان فرمان ناگهانی مرگش را صادر کند، چنین چیزی در حد آن جان‌بامروت و بخشایشگر نبود. این عمل، همان خائنه‌الاعین است که خداوند بخشایشگر قرآن بر هیچ کس نمی‌پسندد. و به راستی در تمامی جهان، دینی به اندازه‌ی دین اسلام تا بدین حد پاس شریف‌ترین رفتارها و اخلاقی‌ترین کردارها را ندارد. و چگونه جز این باشد، زیرا این دینی است که پروردگار آن نه تنها مردم را به پرهیزگاری و تقوا سفارش می‌کند، بلکه حتی خود را اهل پرهیزگاری و تقوا می‌خواند و در تعریف عظمت اخلاق بخشایشگر و مروت رحمت گستر خود چنین می‌فرماید: «بل هو اهل التقوی...» اوست آن خدایی که خود اهل تقوی و نیز فرمان دهنده به پرهیزگاری است. همچنین پیامبر فرمان داده بود هبار بن اسود و دوست همکار او را که با نیزه به هودج دختر باردارش زینب حمله کرده بود و او را ترسانده و موجب آن شده بود که زینب فرزندش را سقط کند، هر جا یافتند بکشند. زیرا این مردی شوم و پلید و بی‌شرم و عنید بود که حرمت زنی از خاندان او را رعایت نکرده بود. چنان از او خشمگین بود که اول فرمان داد او را بسوزانند و سپس فرمود: نه او را نسوزانید و بدانید که فقط خدای آتش است که می‌تواند بندگان خود را به آتش دوزخ بسوزاند. بلکه دست و پای او را برید و سپس بکشیدش و کیفر هیچ کس - حتی آن کاتب وحی مرتد را - این سان سخت و سهمگین تعیین نکرده بود. این هبار از مکه گریخت و سپس روزهایی بعد در مدینه نزدش آمد و در حالی که گواهی به رسالت وی می‌داد و خدا را به یگانگی می‌ستود از او طلب استغفار کرد و او چگونه می‌توانست بر این مردی که هم اکنون مسلمان شده بود و خدا را به پاکی می‌ستود و از گناهان گذشته خود اظهار ندامت می‌کرد و توبه می‌نمود که دیگر جز [صفحه ۲۴۲] پرهیزکاری و نیکوکاری نکند، نبخشاید. او را نیز بخشود و از خونش درگذشت. همچنین جزء گروه اعدامیان سهیل بن عمرو نیز بود. این مرد را چندین بار در موقعیات گونه‌گون به دست آورده بود و از خونش درگذشته بود. قصه اسارتش در جنگ بدر و این که به پیامبر گفت دستور بده ریسمان‌هایمان را سست‌تر کنند و چون این کار انجام شد گریخت و پیامبر فرمود هر که او را یافت بکشدش و چون خود پیامبر او را در میان بوته‌های خار یافت خود او از خونش درگذشت و سپس آزادش کرد و سهیل باز به مکه آمد و علیه او جنگ‌افروزیها کرد تا آن که سرانجام پیامبر این بار برای آخرین بار تصمیم قطعی گرفته و دستور داده بود پس از آن همه ظلم و کین (زیرا سهیل جزو حمله‌کنندگان بر قبيله مظلوم خزاعه و نیز از مدافعان مسلح مکه در روز فتح بود). او را بکشند. اما بر او نیز بخشود... سهیل آن روز در خانه خود پنهان شد و پسرش عبدالله را به شفاعت نزد پیامبر فرستاد. مرد مسلمان در برابر پیامبر زانو زد و عفو پدرش را از پیامبر رحمت خواست. لختی به چهره دوست و خواری مسلمان خود نگاه کرد و به حرمت این جوان مهربان پدر نامهربان او را بخشود... حویطب بن عبدالعزی نیز از کسانی بود که خونش هدر بود. در فتح مکه گریخت و به نخلستانی پناه برد. ابوذر را دید و به او پناه برد و گفت: ممکن است توبه و استغفار مرا به پیامبر برسانی و از او برایم بخشایش بطلبی. ابوذر آمد و سخنان او را به پیامبر رساند و پیامبر بر حویطب نیز بخشید. اما بر حویرث بن نقیذ که روزی در مکه شتر دختر ارجمندش فاطمه و خواهر او ام‌کلثوم را رم داده بود و چنان کرده بود که فاطمه با چهره به زمین خورده بود نبخشود. فرمان داده و بویژه علی را مأمور کرده بود که بر این چهره شقی و تبه‌کار بی‌شرم و جنایتکار که حرمت حرم آل الله را روا نداشته بود حکم مرگ و کیفر قطعی را اجرا فرماید. حویرث آن روز از خانه بیرون می‌آمد که علی او را گرفت و سر از تن ناپاکش جدا کرد. آری به فرمان آسمان بر او بخشایش روا نداشت تا

مردم دریابند که حرمت خاندان او که به فرمان آسمانی، اجر و پاداش پیامبری او بر امت، فقط محبت و [صفحه ۲۴۳] و مودت با ایشان است تا چه در حد نظر خداوند، عظیم و فخیم است و کیفر دشمنانشان عذاب الیم است. ابن حنظل یکی دیگر از مجرمان بود. او پیش ازین مسلمان بود و پیامبر از مدینه وی را برای جمع آوری زکات و صدقات مأموریت داد. وی در راه به غلام مسلمان خود فرمان داد غذایی برایش تهیه کند و خود خوابید. چون بیدار شد و دید غلام غذا تهیه نکرده او را کشت. و از ترس پیامبر به مکه گریخت و مرتد شد و به بت پرستی بازگشت و دو کنیز بدکاره‌ی خود را که در مکه تن فروشی می کردند به هجائوانی و سرودن اشعار قبیح علیه پیامبر واداشت و آن دو از جان و دل به این کار مشغول گشتند. خود وی نیز آوازه خوانی می کرد. هجویه‌هایی علیه پیامبر می خواند. آن روز بی آن که نزد پیامبر آید و از اعمال خود اظهار ندامت کند خود را در پرده‌های کعبه پنهان کرده بود که به دست عمار بن یاسر کشته شد. نوشته‌اند آن دو کنیز او یکی شان به نام فرتنا امان خواست، عذرخواهی کرد و مسلمان شد و پیامبر از خونش گذشت و آن یک ارنب که استغفار و اظهار پشیمانی نمی کرد کشته شد. دیگری مقیس بن صبابه بود که یکی از همکیشان مسلمان خود را به ستم کشت و به مکه گریخت و مرتد شد. و در برابر اساف و نائله دو بت قریش سر خود را تراشید و سوگند خورد که هیچ گاه از آیین بت پرستی دست برندارد و به میخوارگی پرداخت و در روز فتح مکه سیاه مست و خراب در حالی که میان صفا و مروه می خرامید و در ستایش میخوارگی و مستی اشعاری می خواند و افتان و خیزان راه می رفت، کشته شد. تفصیل ماجرای مقیس از این قرار است. مقیس برادرش را در یکی از محلات مدینه به نام محله‌ی نجار کشته یافت. به پیغمبر خبر داد. پیامبر یکی از اصحابش را به نام قیس بن هلال همراهش کرد تا کمکش کرده به محله بنی نجار بروند، قاتل را بیابند و قصاص کنند و در صورت عدم توفیق، خونبهای مقتول را از مردم آن محله بگیرند. آمدند و قاتل را نیافتند و اما فدیة گرفتند. مقیس هنگام بازگشت به خود گفت چه فایده که قاتل را نیافتیم و فقط خونبها ستاندم... چه خوب است به ازاء قصاص خون برادر، همین همراه و یاور [صفحه ۲۴۴] خود، قیس را بکشم و بگریزم، در این صورت هم قصاص کرده، کسی را کشته و انتقام گرفته‌ام (حال از هر که می خواهد باشد) و هم خونبها گرفته‌ام. زد و همراه و یاور بی گناه خود را که به کمکش آمده بود کشت. دوست و یاور بیچاره‌اش بی خبر از همه جا نشسته بود که او را از پشت زده و با سنگی بزرگ بر مغزش کوبید و به جرم محبت و همراهی‌ای که با وی کرده بود خون پاکش را به خاک ریخت. آن گاه از مدینه گریخت. مرتد شد. به مکه پناه برد و آن جا در میان مشرکان قریش به ژاژخایی و مستی و عربده کشی مستمر پرداخت. پیامبر چون از جنایتش آگاه شد بسیار خشمگین شد و بر مظلومیت قیس و نحوه ناجوانمردانه شهادتش بس اندوهناک شد. فرمان داد قاتل فراری را هر جا یافتند، بکشند. و او را در حالی که مست بود و در صحن مسجد الحرام سنگان و منگان می خرامید کشتند. همچنین پیامبر بر کیفر دو تن دیگر فرمان قطعی مرگ داد و فرموده بود هر جا آن دو را یافتند بکشند. آن دو حارث بن هشام و عبدالله بن ابی ربه مخزومی بودند که به خانه ام‌هانی دختر ابی طالب پناهنده شدند. این دو تن چون خوبشاوند شوهر ام‌هانی بودند، به خانه او پناه آورده بودند و حال آن که خود شوهر ام‌هانی، هیره بن ابی وهب مخزومی مهدورالدم بود و پیش ازین از ترس پیامبر از مکه گریخته بود. این دو تن به خانه‌ای پناه برده بودند که خانه امان و اطمینان نبود و پیامبر هرگز نفرموده بود خانه ام‌هانی نیز در پناه حمایت است. وانگهی این دو مجرم جنگی بودند و جزء مردمان عادی محسوب نمی شدند. روز فتح مکه علی غرقه آهن و پولاد و در حالی که بر سر کلاه خود داشت، دریافت که این دو دشمن پیامبر در خانه خواهرش پنهان شده‌اند. سواره به خانه خواهر رفت. به درون حیاط رفت و آن دو را خواست. ام‌هانی برابرش آمد و گفت به چه کاری آمده است. علی منظورش را گفت. ام‌هانی به او گفت: به تو اجازه نمی دهم به این دو تن که در پناه منند دست بیازی. می دانی من کیستم. من دختر عموی پیامبر و خواهر علی بن ابیطالبم. درین لحظه علی پیاده شد. چهره خود را گشود و ام‌هانی او را شناخت. در آغوشش کشید و سر رویش را بوسید... علی به او گفت که پیامبر خدا [صفحه ۲۴۵] این دو مجرم مشرک را هرگز از قانون حکم امان و پناه گرفتن در هیچ خانه‌ای ایمن نداشته است و اتفاقاً فرمان داده که هر جا بر ایشان دست یافتیم به کیفرشان

برسانيم. به گلایه به خواهر می گفت، چرا باید دو مشرکی را که به استغفار و توبه زبان نمی گشایند پناه داد. اما ام هانی پاسخش می گفت؛ که اینان به هر حال در خانه من هستند و باید پناه داده شوند... به او گفت هم اکنون به نزد پیامبر خواهم رفت و از او کسب تکلیف خواهم کرد و علی به حرمت سخن خواهر و نیز انتظار پاسخ پیامبر با آن که مأمور اجرای حکم رسول خدا بود، از خانه بیرون آمد و همان دم در ایستاد تا پیامبر چه می فرماید. ام هانی خود، داستان خویش را بدین گونه روایت می کند: آمدم و دیدم که بر بالای حجون مشغول شستشو و غسل خویشتن است و در حالی که لنگی بر کمر دارد، دخترش فاطمه با سبویی بر او آب می ریزد. پس از آن که خود را شست و هشت رکعت نماز نافله گذاشت، نزدش رفتم و بر او سلام گفتم. به محبت پاسخ سلامم را داد و فرمود ام هانی خوش آمدی. قضیه را به او گفتم و به عرض رساندم که علی به خانه ام آمده و می خواهد معترض دو پناهنده‌ی من شود. فاطمه چون چنین شنید، سخت گیرانه تر از علی شماتتم کرد و گفت چرا دشمنان خدا را پناه داده‌ای. با این همه به پیامبر گفتم ای پیامبر، این دو تن را بر من ببخشا و به خاطر من عفو فرما. پیامبر لختی درنگ کرد و آن گاه بر این دو تن به خاطر دل من بخشود و عفوشان نمود. فرمود: چنان باشد که تو می خواهی، هر کس تو او را پناه دادی در پناه من است و من بر آن دو بخشودم... آری دل او برای بخشایش بود و بر هر کس بهانه‌ها می جست و همواره در جست و جوی دست آویزی بود. اینک ام هانی بود. دختر آن بزرگوار، ابوطالب باوفا که در راهش، چه رنج‌ها نکشیده و چه زهر محنت‌ها نچشیده بود. خواهر این جوانمرد کریم، علی بود که برایش چه‌ها نکرده بود و هم اکنون به قیمت آن که حتی در نظر خواهر محبوب خود سنگدل و تلخ آید، بر در خانه خواهر ایستاده بود و مترصد قربانی کردن همه‌ی خویش در اجرای وظایف الهی‌اش بود. [صفحه ۲۴۶] خداوند بر دختر ابوطالب عنایت روا داشته و آن شب که به معراجش می برد از خانه مهمانی او برده بود. پس چگونه عروج محبت و بخشایش چنان کدبانوی میزبان و صاحب چنان دل و جان مهربان و کاشانه امان را نپذیرد و شفاعتش را نادیده بگیرد. بدین گونه آن دو را نیز بی آن که اسلام آورند می بخشید و ام هانی را دست خالی باز نمی گرداند. از دیگر کسانی که پیامبر خودش را هدر کرده بود انس بن زینم بود. وی همان مردی بود که پیامبر را هجو کرده، و اما به کیفر هجاگویی‌اش غلامی از قبیله خزاعه سر او را شکسته و سپس مردم بنی کنانه به طرفداری او شیخون کرده و بیست و هشت تن از خزاعه را مظلومانه کشته بودند... آری همه این ماجراها را اشعار زشت و هجویه‌های ناشایسته او موجب شده بود... وی چون شنید پیامبر به مرگش فرمان داده است. قصیده‌ای ساخت و به دست پیکر داد تا بر پیامبر بخواند و شفاعتش را کند. پیکر نزد پیامبر آمد. روز فتح مکه به عذرخواهی از جانب زینم چنین گفت: ای پیامبر خدا اجازه ام می دهی تا چند بیتی را بر تو بخوانم؟ پیامبر اجازه‌اش داد و او چنین خواندن گرفت: تویی آن که به فرمان او قبایل معد راهنمایی شدند؟ نه که خدای تو مردمان را راهنمایی کرد و به تو گفت شاهد و رسول باش. هرگز هیچ مرکوبی بر پشت خویشینکوتر و باوفا تر و درست پیمان تر از محمد را حمل ننموده است. آن بخشنده تر از هر کس، آن کوشا تر از هر کس، بر خیر آن کس که فاخرترین برده‌های یمنی را خلعت می دهد. و تندروترین اسب‌ها را در بخشش عطا می کند. هان ای پیامبر خدا بدان که در دست گرفتارم از همان لحظه که فرمان دادی اسیرم کنند، در چنگ تو بوده‌ام و مرا مرده گیرای رسول خدا بدان که بر همگان استیلا داریو هیچ خانه‌ای بر پست و بلند صحرا نیست که در دست قدرت تو نباشد [صفحه ۲۴۷] به تو رسانده‌اند که من ترا هجو کرده‌ام اگر چنین کرده‌ام دستم چنان شل باد که نتوانم تازیانه بگیرم هجو نکردم. فقط گفتم وای بر آن جوانانکه در روزی شوم و ناخجسته کشته شدند من نه عهدی را شکسته‌ام و نه خونی ریخته‌ام پس تو ای دانای حق رحمتی بر من روا دار و در کیفرم میانه‌رو باش. [۸۳]. پس دیگر احتیاج به سخن و اعتذار بسیار نبود. همین که مرد می گفت من ترا هجو نکردم... هر چند این کار را کرده بود... برای او کافی بود. و در نظرش چنان بود که هرگز هجو نکرده است... شرم داشت از این که مردی که بر عمل خود شرم دارد نبخشاید و دیگر، حتی یک بار آن عمل شرم آور را به او نسبت دهد. دیگر برای سراسر عمر آن عمل از خاطر او محو و زدوده می شد و به جای آن عمل شر، علم خیر و خوبی ثبت می گشت. سینات آمرزش خواهان و استغفار گویان بلافاصله در نظرش به

حسنات تبدیل می‌شد. و خداوند این خلق را جز از خدا از کجا آورده بود؟... چه چنین خلقی هیچ همانند و همتایی ندارد جز آن که از کیمیای خلق و بخشایش الهی وام معنا گرفته باشد. بدین گونه کمترین، ناچیزترین و حقیرترین انسان‌ها در نظرش، بیشترین، برترین و کبیرترین موجودات و مسجود فرشتگان بود. او انسان را بر چهره خدا، در مقام عظمت قرب و در مرتبه عظمای خلیفه الهی می‌دید و این گونه بر انسان‌ها می‌نگریست. نگاهش بر انسان، عظیم‌ترین، تابناک‌ترین و مؤدب‌ترین نگاه‌ها بود. آمده بود تا به انسان‌ها بیاموزد خدا آنان را بر چهره خویش آفریده است و به آنان تعلیم دهد که تا چه حد در نگاه پروردگار بلند مرتبه عظیم الشان [صفحه ۲۴۸] خود، بلند مرتبه و عظیم الشان‌اند. بدین گونه پیامبر بر تمامی جماعت قریش که بالغ بر هزاران می‌شدند بخشود و حتی در میان آن چهارده مجرمی که به مرگشان فرمان اکید داده بود جز بر یکی، دو تن که مصر بر اعمال خود بودند و حق الناس، یعنی خون مردم بر گردنشان بود، تمامی‌شان را عفو فرمود... آری مکه را چنان که آرزوی باطنی‌اش بود، بی‌هیچ خونریزی و در نهایت کرامت و رحمت گشود. او حتی مشرکان را بر اسلام نیز مجبور نکرد. جز آنان که عمری به جنایت و شقاوت زیسته بودند و به هیچ وجه از اعمالشان ایمن نبود و آنان از هر گونه ستم و قهر، بداندیشی و تجاوز، به مردم ابا نداشتند. و بدین جهت مسلمان شدن این افراد ضرور به معنای تسلیم در برابر قانون الهی و منع شرارت‌هایشان بود. جز اینان، یعنی همین ده دوازده نفری که اسلام ایشان همچون قید و زنجیری می‌نمود که سگ‌های هار را در بند می‌کشد، هیچ کس از مردمان مکه را به اسلام مجبور نکرد... تازه از این گروه بسیاری‌شان را نیز به اسلام الزام نکرد. مکه به اختیار خود اسلام را پذیرفت و فقط تعدادی انگشت شمار از بدکاران و مشرکان محکوم به مرگ بودند که برای حفظ جان خویش چاره‌ای جز اسلام نیافتند. صفوان بن امیه چون امان خواست و به بخشایش رسید به پیامبر گفت حال که از خونم گذشتی اجازه بده دو ماه در مورد اسلام فکر کنم و بینم می‌توانم دین ترا بپذیرم. پیامبر پاسخش گفت: به جای دو ماه چهار ماه بیاندیش و تصمیم بگیر. وانگهی از این مردم بسیاری‌شان پیشاپیش مسلمان شده بودند و از ترس شکنجه و سخت‌گیری مشرکان جرأت اظهار اسلام خود را نداشتند. در نتیجه در فتح مکه، حدود دو هزار نفر از ساکنان این شهر به اسلام گرویدند. اینان یا قبلاً مسلمان بودند یا به محض پیروزی پیامبر بر شهر و فتح مکه احقیت او را بر شرک آشکار و غیر قابل انکار می‌دیدند. و همین است معنای عظیم و گرانقدر این آیه که نشانگر فتح بدون خونریزی و مبارک‌وی است. «اوست آن خدایی که شما را در درون مکه پیروزی داد و دست مشرکان را از [صفحه ۲۴۹] شما و دست شما را از آنان بازداشت و خدا بر هر آنچه که می‌کنید بینا است.» [۸۴]. چه اگر جنگی درمی‌گرفت هم آن مشرکان که در بن اندیشه‌شان گرایشی به اسلام داشتند به دست مسلمانان نابود می‌شدند، و هم آنان که مسلمان بودند و به جهت وحشت از مشرکان اسلام‌شان را اظهار نمی‌کردند به دست مسلمانان کشته می‌شدند و هم مسلمان و هم مشرکان در این درگیری کشته می‌شدند. و به هر حال از هر دو سو جمعیت کثیری کشته شده و به خاک هلاک می‌افتادند.

سخن با جمع

روز بعد بر بالای پله‌های خانه کعبه برآمد و با مردم منتظر و تشنه گفتار چنین آغاز سخن کرد: ای مردم هر ربایی و معامله ناروایی که در جاهلیت برقرار بود و هر خونخواهی و مالی که به این وسیله‌های واهی از هم می‌جستید امروز همه و همه زیر پای من نابود شد. و تمامی آنها را بی‌اساس و بی‌هوده اعلان می‌کنم. خونخواهی و خونریزی، ستیزه‌گری و حق ستیزی بس است. و اگر قرار بود خونخواهی و خونریزی چاره‌ی امور باشد کار به سامان نمی‌رسید و بدین جاها نمی‌کشید. نخوت و تکبر و جاهلیت اشرافی و افتخار به پدران را رها کنید و بدانید همه شما از آدمید و آدم از خاک است و اما برترین و گرمی‌ترین شما نزد پروردگار پرهیزکارترین شماست. آری تمامی مردم از روزگار آدم تاکنون چونان دانه‌های شانه مساوی و برابرند و عرب بر عجم و سرخ بر سیاه کمترین برتری ندارد. ملاک فضایل تقوا، پرهیزکاری (و دانش و علم) است... همانا مکه از بدو آفرینش آسمان‌ها و زمین حرم امن و

محفوظ الهی بوده است و همواره این حرمت الهی برقرار خواهد بود و برای هیچ کس شکست آن حرمت روا نبوده و برای من نیز فقط یک ساعت در روز، آن هم به فرمان الهی روا گشت. مسلمان برادر مسلمان است و همه آنان با یکدیگر برابرند. آنان در برابر متجاوزان باید متحد، همدست و همدل باشند. خونشان با هم برابر و پناه و [صفحه ۲۵۰] حرمتشان با هم برابر است... بروید خداوند بر شما ببخشايد و رحمت روا دارد.

دوشی به بلندای عرش

نوشته‌اند آن روز علی را فراخواند و به بت بزرگ قبیله خزاعه که بر بالای بام کعبه بود نگرست. (بعضی نیز گفته‌اند این بت هبل بود) و به او فرمود، این جا بایست تا من بر شانه‌های تو بالا-روم و بت را فروافکنم و بشکنم. علی خود می‌گوید؛ نشستم و آن حضرت دو پای مبارکش را بر شانه‌های من نهاد و چون خواستم از زمین برخیزم و وی را بلند کنم، نتوانستم. هر چه کوشیدم نتوانستم. (گویی سلسله جبال تمامی عالم و سنگینی تمامی کائنات بر دوش‌هایم بار شده‌اند.) قدرت تحمل چنان ثقل و عظمتی را نداشتم. (پیش از اینها نیز یک بار به علی فرموده بود اگر تمامی قبیله قریش و مردمانی افزون بر آنها بخواهند یک عضو از تن مرا از زمین بردارند، تاب و قدرت و تحمل چنین امری را ندارند.) علی (ع) گوید: پیامبر که دید تاب تحمل و توان سنگینی او را ندارم فرمود بنشین... و از دوش من پایین آمد و به من فرمود تو بیا بر شانه‌های من بالا برو، و خود بر زمین نشست. سخنش را اطاعت کردم و گام بر شانه‌هایش نهادم و او بلند شد. ناگاه در یک لحظه، چنان بلند شدم که حس کردم در بالاترین و والاترین نقطه آسمانم و بر گنبد افلاک و تمامی ستارگان دستیابی دارم. بر بام کعبه شدم و بت بزرگشان را که از مس و برنز بود و به استواری بر زمین محکم شده بود، دو سه بار با نیروی بسیار تکان داده از جای برکندم و چنان بر زمین افکندم که تکه تکه شد. آن گاه (برای آن که دوباره بر دوش پیامبر فرود نیایم) از بالای بام کعبه، جست زدم و به دو پا بر زمین پریدم و چون چنین کردم، خندیدم. پیامبر فرمود چرا خندیدی؟ عرض کردم، از آن بلندی به جست پایین پریدم و هیچ گونه آسیبی ندیدم. فرمود: چگونه آسیب بینی در حالی که رسول خدا ترا بر بام کعبه بالا-برد، و جبرئیل ترا بر زمین فرود آورد. در واقعه بر آمدن علی بر دوش‌های بلند و ارجمند پیامبر بسیاری از بزرگان و [صفحه ۲۵۱] محدثان اهل سنت قلم فرساییهایی بسیار کرده‌اند. از آن جمله احمد بن حنبل در مسند، ج ۱، ص ۸۴ و ۱۵۱؛ نسایی در خصائص، ص ۳۱؛ حاکم در مستدرک، ج ۲، ص ۳۶۶؛ متقی در کنز العمال، ج ۶، ص ۴۰۷؛ محب طبری در ریاض النضره، ج ۲، ص ۲۰۰؛ مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۵. اینان اغلب این واقعه را به قبل از هجرت و آن شب لیلۃ المیبت که پیامبر علی را به جای خود خواباند و قصد هجرت و گریز از مکه را داشت مربوط می‌دانند. نوشته‌اند آن شب، پیش از آن که پیامبر بگریزد و مکه را ترک کند، پیامبر علی را فراخواند و به او گفت بیا تا برای کاری به مسجد الحرام برویم. چون رفتند به علی فرمود که قصد دارد بت بزرگ مشرکان را از بالای بام کعبه به زیر افکند. به علی فرمود بنشین و خود بر شانه‌های او بالا رفت. اما علی تاب سنگینی او را نیارست و برخاستن نتوانست. پیامبر به او فرمود: بیا تو بر دوش‌های من بالا برو. و علی بالا رفت. علی خود می‌گوید در آن حال چنان به نظرم رسید که گویی تمامی آسمان‌ها زیر پر و بال من است و بر قبه آسمان‌ها دست توانم یازید. این چنین به بام کعبه برآمدم، بتشان را برکندم و در حالی که پیامبر این آیه را می‌خواند، «قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا» پایین افکندم. سپس پایین پریده با پیامبر به شتاب هر چه تمام در خانه پنهان گشتیم تا کسی ما را نبیند. اما زمخشری مفسر اهل سنت این حادثه را چنان که در صدر مقال نوشتیم مربوط به فتح مکه می‌داند و آن را در تفسیر خویش ذیل آیه: «قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا» آورده و چنین نوشته است: در روز فتح مکه چون این آیه نازل شد جبرئیل به پیامبر فرمود چوبدستی‌ات را برگیر و بت‌ها را بیافکن. و مشرکین نظاره می‌کردند که چگونه بی‌کمترین اشاره و تماس چوبدستی، آن بت‌ها به پشت و رو بر زمین می‌افتند. بدین گونه همه بت‌ها را افکند جز بت بزرگ قبیله خزاعه را که بر بالای بام کعبه بود. آن گاه به علی

فرمود بر شانه‌های من بالا برو و این بت را تو بیافکن. علی بر [= صفحه ۲۵۲] شانه‌های پیامبر رفت و به بام کعبه برآمد و آن بت را فروافکنده شکست... مردم مکه به دیدن چنین صحنه‌هایی سخت حیران و شگفت‌زده بودند و می‌گفتند به راستی ساحرتر از محمد هیچ کس را ندیده‌ایم. [۸۵]. ابن ابی‌الحدید، نویسنده، متکلم و ادیب اهل سنت هفت قصیده بلند و والا، ارجمند و بامعنا در ستایش و ثنای امیرالمؤمنین علی (ع) به نام «سبع علویات» دارد که یکی از آنها مربوط به همین فتح روز مکه و بالا برآمدن امام موحدان علی بن ابیطالب بر شانه‌های پیامبر و شکستن بتهاست. وی چنین می‌گوید: بر بلندترین شانه‌ها که فرشتگان تلاوت کننده‌ی کتاب (قرآن) آن را احاطه کرده‌اند بالا رفتی. بر بلندترین شانه‌ها برآمدی، بر دوش آن عزیزترین خلق، گرامی‌ترین فرستاده حق و برترین و پاکیزه‌ترین کسی که بر این کره خاک گام نهاده‌ان شانه برین که جبرئیل از هیبت آن تسیح گفت و اسرافیل از هیمنه و ترس جلال آن تکبیر سود و بزرگش داشت. هان ای بزرگوار به جایی برآمدی که اگر می‌خواستی خوشه ستارگان و سنبله کهکشان‌ها را بچینی ناممکن نبود زیرا به جایی رفتی که دورترین ستاره سهی، یعنی تمامی کواکب و سیارات را زیر پاهای خود داشتی. ای گام‌های علی بر چه حیطة قدسی پانهادید. و بر چه بلندی شامخی که از آن نورانی‌تر نبود نایل آمدید. [۸۶]. [صفحه ۲۵۳] قصه آن روز عظمت علی و نیل او به چنان مقام شامخ افتخار و برتری عالی مقدار را که در میان تمامی خلق اولین و آخرین فقط نصیب او گشت و حتی فرشتگان معارج علیا و مدارج والا از آرزوی آن بی‌نصیب بودند، نه تنها یکی دو نویسنده سنی، بلکه اکثریت آنان روایت کرده‌اند. از آن جمله است نوشته زینی دحلان نویسنده سنی صاحب سیره‌ی مغلطای، حاشیه سیره‌ی حلبی، ج ۲، ص ۲۸۶ که ماجرای آن روز را به تمامی گزارش کرده و آن گاه به این اشعار شاعر بزرگ سخن ساز و نکته پرداز تمسک بسته و خداوند را به قدم آن دو بزرگوار یعنی پیامبر و علی سوگند داده است که بر او رحمت و بخشایش روا دارند و از آتش دوزخ در امان دارد. اشعار چنین است: پروردگارا به حرمت آن قدم‌هایی که آن را در شب معراج به جایگاه تقرب و عظمت پایگاه قاب قوسین خود رساندی و نیز به حرمت آن قدم و پاهای علی که بر شانه رسول خدا فرابردی‌اش و شانه رسول را نردبان صعود او فرمودی به روز رستخیز دو پای مرا بر گذر از صراط ثابت قدم دار و مرا رستگاری و رهایی ببخش و آن دو بزرگوار، محمد و علی را برای شفاعت من ذخیره فرما. ذخیره‌ای گرامی که با وجود آن دو، کسی از دوزخ نمی‌هراسد. [۸۷]. [صفحه ۲۵۴] نوشته‌اند ده روز در مکه اقامت کرد. و به امور آن شهر پرداخت. روزی بر بلندای حجون آن جا که خیمه‌اش بر پا بودید یارانش انصار با هم نجوا می‌کردند. از آنان پرسید چه می‌گفتید. انکار کردند. اصرار فرمود. به اندوه و زاری نالیدند ای پیامبر خدا با خود می‌گفتیم اینک که به شهر خود و زادگاه مبارک خویش آمده‌ای دیگر با ما به مدینه باز نمی‌گردی. و از هم اکنون اندوه فراق و غم و اشتیاق ترا داریم. چون چنین شنید به وفاداری تمام گفت: - هرگز چنین نیست. حیات من حیات شما، و ماتم مامت شماست. با شما زندگی کردم و با شما خواهم بود. با شما بازمی‌گردم و شهر من همان مدینه شماست. از بخشایش‌های بزرگ و کریم او این بود که تمامی مناصب رفادت، سقاییت و کلیدداری کعبه را که پیش از این در دست مشرکان قریش بود، پس از پیروزی به خود ایشان واگذاشت و هر خانواده‌ای را که در جاهلیت منصب‌دار و صاحب افتخار یکی از این امور بزرگ بود، بر همان منصب و مقام ابقاء کرد. به طور نمونه کلیدداری کعبه که منصبی بس بزرگوار و گرامی و در اختیار خاندان عثمان بن طلحه بود، پس از آن که کلید را از عثمان که بیست سال او و خانواده‌اش در شرک و ظلم مطلق از هر گونه ستیز و کین‌جویی سهمناک علیه او خودداری نکرده بودند گرفت و خانه کعبه را از بت‌ها و آرایه‌های کفر زدود، در برابر حیرت عموم و بهت و اعجاب خانواده طلحه به آنان مسترد کرد و فرمود: خداوند فرموده است که امانات را به صاحبان آنان بازگردانید... استاد علی کمالی در خاتم النبیین، ص ۳۷۹ به نقل از واقعی چنین نگاهشته است: در فتح مکه فرستاد تا کلید خانه کعبه را از بنی‌عبدالدار که هنوز مسلمان نشده و از دشمنان سرسخت او بودند بگیرند تا به داخل خانه رود و بت‌ها را سرنگون کند و ایشان نتوانستند ترمز کنند و کلید را دادند. چون پیغمبر از آن کار فارغ شد فرمود تا کلید را به ایشان مسترد کنند. عباس عموی پیامبر به او گفت: کلید را به ما ده تا منصب پرده‌داری کعبه (سدانت) هم برای ما باشد.

پیغمبر قبول نکرد و فرمود: «من برای کسانی که مظلوم باشند تا ظالم.» و [صفحه ۲۵۵] عثمان بن طلحه را خواست و کلید را به او داد و فرمود: «تا پایان دنیا در دست شما باشد، دربان کعبه باش و حلال بخور.» واقدی، ص ۸۳۳. آن گاه استاد چنین توضیح می‌دهد، همه اجزاء سیرت پیغمبر آموزنده و اعجاب انگیز است. و این یکی از اعجاب انگیزترین آنهاست و در خور فهم هر کس آموزنده است. اولاً امانت را رد می‌کند و هر چند به دشمن نامسلمان خود، دوم، ترجیح می‌دهد که کسان نزدیکش ایتار کنند و حق کسی را سلب ننمایند. سوم: به منظور آن که ایمان و عمل صالح و حب رب البیت بالاتر از مقام پرده‌داری و سدانست است، تعلیم می‌دهد که منازل راه را باید رها کرد و به مقصد رسید. چهارم: پیغمبر می‌داند که متولیان و پرده‌داران هر مقام مقدسی غالباً بی‌ایمان و طماعند که به عثمان می‌فرماید: حلال بخور؛ زیرا خواهی نخواهی حب دنیا که سرهمه‌ی گناهان است ایشان را به حیف و میل اموال آن مکان مقدس وادار می‌کند، املاک موقوفه‌ای را که در طول تاریخ، خانواده‌های متولیان برده و خورده‌اند و خود را مالک آنها ساخته‌اند، کم نیست و داستان غم‌انگیزی دارد. اغلب محدثان اهل سنت، چون بخاری، مسلم - و نیز ابن ابی‌الحدید - در آثار گونه‌گونشان نوشته‌اند چون کلید کعبه را گرفت و خانه را از بت‌ها و چهره اصنام پیراست اول عمر بن خطاب را صدا کرد و به او فرمود: بنگر این است آنچه که خدا مرا وعده داده بود و من دروغ نگفتم... و این سخن حضرت که امروز به عمر می‌گفت مربوط به صلح حدیبیه و به سابقه آن عمل تلخ و زشت بود که چون خواست با مشرکان صلح نماید و آن سال را از رفتن به مکه صرف نظر نماید، عمر به پرخاش به آن حضرت گفت مگر تو نگفتی که ما داخل مکه خواهیم شد. (و خداوند کلید آن را به من داده است.) پیامبر فرمود آری من خوابی دیده بودم و چنین گفتم و گمان کردم که به زودی به مکه خواهیم رفت. اما آیا گفتم که امسال وارد مکه خواهیم شد؟ نه، بلکه در آینده خواهد بود، و عمر به شنیدن این سخن به خشم برخاست و نزد ابوبکر رفته مذمت و نکوهش سخن آن حضرت را نموده و [صفحه ۲۵۶] ابوبکر مانع ذذدوی گشت. عمر بنابر متن ده‌ها تن از نویسندگان اهل سنت که پیش از این اسنادش را آوردیم خود اعتراف کرد که در روز حدیبیه به پیامبری او شک کرده است... باری پیامبر، امروز او را صدا کرده و به او - آنچه را که دیروز انجام داده بود - یادآوری کرد و فرمود بنگر «هذا تأویل رؤیای من قبل» این تعبیر و تأویل رؤیای حقی است که پیش از این دیدم تا مگر از این پس دست از لجاج خود بردارد و دیگر در هیچ امری عصیان و مخالفت گفتار و کردار او را نکند... از جمله زنانی که مهدورالدم اعلان شده و قتلش واجب بود، هند، همسر ابوسفیان بن حرب مادر معاویه بود او از زمره زنانی بود که در احد ارتش قریش را رهبری می‌کرد، آواز می‌خواند، دایره می‌زد و مردان قریش را به خونخواری و ستیزه کاری تشویق و ترغیب نموده عملاً جنگ را راه می‌برد. و حمزه به توطئه و تمنای او کشته شد و او خود حمزه را مثله کرد و اعضایش را پاره پاره کرد و از بینی و انگشت و گوش و حتی اندام‌های نرینگی‌اش برای خود گوشواره و گلوبند ساخت و جگرش را به دندان خایید. پیامبر فرمان داده بود هر جا او را یافتند بکشند. اما او در حالی که نقابی بر چهره زده بود، در جمع زنانی که برای بیعت نزد پیامبر می‌آمدند بر او وارد شد و در حالی که پیامبر دستش را در ظرف آبی کرده و سپس ظرف را برابر زنان می‌نهاد تا دست‌های خود را در آن فروبرده و بدین گونه بر پذیرش اسلام بیعت کنند، بیعت کرد و در نتیجه پیامبر نیز او را بخشود. نوشته‌اند پیامبر براساس فرمان صحیفه آسمانی و مکتوب قرآنی با زنان بدین گونه پیمان و بیعت می‌کرد: «هرگز به خداوند یگانه شرک نیاورند، دزدی نکنند، از فحشا و زنا پرهیزند، فرزندان خود را نکشند و بهتان نیاورده (فرزند گناه مردان دیگر را به شوهران خویش نسبت ندهند و در انجام هیچ عمل خیری با پیامبر مخالفت نمایند.) پس اگر چنین کنند و برین عهد با تو میثاق بندند بر [صفحه ۲۵۷] آنان بیخشا و برای ایشان آمرزش بطلب. همانا خداوند آمرزگار بخشایشگر است.» [۸۸]. باری چون پیامبر تکه تکه ماده‌های عهد و میثاق را بر آنان می‌خواند و به این فراز رسید که باید دزدی نکنند، هند در حالی که نقابی بر چهره داشت برخاست و گفت: پیامبر! دستور می‌دهی که دزدی نکنیم در حالی که شوهر من مردی بس ممسک و بخیل است و اگر من از اموال او ندزدم چگونه زندگی و معیشت خود را راه ببرم. ابوسفیان شوهرش از میان جمع برخاست و گفت: گذشته بر تو حلال باد. اما ازین پس باید قول

بدهی که دیگر از اموال من نذردي... پيامبر چون چنین شنيد به زن فرمود: تو هند دختر عتبه‌ای؟ پاسخ گفت: آری. از گناهانمان بگذر که خداوند نیز ترا مشمول لطف و عنایت خود قرار دهد... و نیز چون پيامبر گفت: و با شما عهد می‌بندم که زنا نکنید. ناگاه او، نابجا از جا برجهید و دستپاچه و سرآسیمه و برای تبرئه خود گفت: ای وای این چه فرمایشی است. مگر زن آزاده زنا هم می‌کند؟ [۸۹]. اغلب علماء شیعه نوشته‌اند یکی از اصحاب نامدار که در جاهلیت با او روابطی نامشروع داشت به شنیدن سخن هند خندید و از خنده خودداری نتوانست... ما از ذکر نام او خودداری می‌کنیم. اما خوانندگان می‌توانند در تفاسیر شیعه، مجمع البیان ذیل آیه فوق، در سوره ممتحنه مراجعه کنید. اما به هر حال این مسأله نکته‌ای قابل تعمق است. این که پيامبر بارها و بارها به علی فرمود، دشمن تو هرگز نمی‌تواند جز زاده بستری ناپاک و زنازاده‌ای پلید باشد و علماء اهل سنت نیز به تواتر و توافق در صدها کتاب خود نگاشته‌اند: «که مسلمانان صدر اسلام، زاده بستر پاک و یا ناپاکی، یعنی اهل ایمان و نفاق را به [صفحه ۲۵۸] محبت و بغض علی می‌شناختند.» می‌تواند مؤید این معنا باشد که معاویه ابن ابی‌سفیان که یکی از سرسخت‌ترین دشمنان و شدیدترین کینه توزان اوست بی‌شک زاده بستر ناپاکی است و به هیچ وجه بعید نیست که فرزند همین چهره‌ای باشد که چون سخن فاسقه‌اش را شنید، به جهت روابطی که با او داشت، از خندیدن خودداری نتوانست و خویشتن را لو داد. آری بویژه آن که معاویه در بی‌ادبی، بی‌آزرمی چهره، هتک حرمت و از همه بدتر شدت دشمنی و قساوت با اهل بیت پيامبر، به پدر واقعی خود - آن مرد بدخو که همواره دوست داشت گردن این و آن را بزند - بسیار شبیه بود و به لحاظ رفتاری، آن دو تن دو میوه زهر آگین حنظل، از یک درخت زقوم دوزخی بودند... آن گاه مسلمانان را به ویران کردن بتخانه‌های اطراف اعزام داشت و به تمامی مردم قریش و ساکنان مکه دستور داد بت‌هایشان را رها کنند و هر کس در خانه بتی دارد بشکند... بدین وسیله تمامی مشرکان، بدون استثنا بت‌هایشان را شکستند و از خانه‌ها بیرون افکندند.

مأموریت خالد بر مردم بنی‌جدیمه

بلافاصله پس از فتح مبارک مکه خالد بن ولید را به سوی مردم بنی‌جدیمه برای دعوت به اسلام و نه هرگز برای کمترین جنگ و درگیری‌ای فرستاد. تمامی کوشش و هدف پيامبر این بود که پس از آن فتح بخشایشگرانه مکه، سایر قبایل و عشایر پیرامونی را نیز همچنان که با مکه رفتار کرده است در نهایت سلم و محبت، ارائه طریق و معرفت، به اسلام دعوت کند. و هر چه زودتر ریشه‌های سنن جاهلی ستیزه جویی، اختلافات و نادادگریهای قبایلی شرک را در جزیره خشک نماید. اما او با دو مشکل اساسی رو به رو بود. دعوت کنندگان و دعوت شدگان هر دو از عرب و مردم جامعه‌ای بودند که سالیان دراز گرفتار سنن جاهلی خود بودند. اغلب مسلمانانی که به او گرویده بودند هنوز همان رسوبات زشت و سوء اخلاق [صفحه ۲۵۹] مزمن را داشتند و او به هیچ وجه نمی‌توانست ذات و ماهیات اینان را تغییر دهد. به ظاهر اسلام را پذیرفته بودند و باطنشان آکنده‌ی کفر و نفاق، ستم و شقاق بود. مشکل اساسی او همین مردمی بود که میانشان زندگی می‌کرد، و او نمی‌توانست از آسمان‌ها، از زهره و ناهید، شعری و خورشید، آدم به زمین وارد کند تا در سرزمین‌های عربی اینان زندگی کنند و زمین را برایشان اصلاح کنند. همین مردم عرب بودند که باید به اصلاح خود می‌کوشیدند... و متأسفانه نه تنها او که تمامی انبیاء نتوانستند بر زمین، ارض موعود، و بهشت مسعود را بنیانگذاری نمایند. خالد را با گروهی از مسلمانان به همراهی و معاونت عبدالرحمن بن عوف به سوی مردم بنی‌جدیمه برای تبلیغ اسلام و ابلاغ مهر و سلام خویش فرستاد... پیش از این در جاهلیت - بعضی از مردم بنی‌جدیمه - چنان که در میان تمامی قبایل شایع و شغل شاغلشان بود، عموی خالد، یعنی فاکه بن مغیره را که از مردم بنی‌مخزوم بود و نیز پدر عبدالرحمن بن عوف را کشته بودند. اما عبدالرحمن در همان صحنه درگیری، قاتل پدر خویش را کشته بود و از عجایب این درگیری آن است که قبل از آن که به جهت این خونریزی میان بنی‌جدیمه و بنی‌مخزوم اختلاف عمیقی حاکم شود بنی‌جدیمه به بنی‌مخزوم گفتند، دو سه نفر از

ستمکاران و نادانان ما مرتکب چنین گناهی شدند و ما هرگز بدین عمل راضی نبودیم و اکنون هم حاضریم ديه کشته شدگان را بدهیم. و ديه آسیب دیدگان و نیز فاکه بن مغیره را هم پرداختند. و قضیه به خوبی و خوشی انجام یافته بود و اینک پیامبر بنی جذیمه را به اسلام فرامی خواند... و بویژه پس از آن همه صحنه بخشایش و آن سخنرانی و عفو عمومی که صراحتاً فرمود: «بدانید که هر خون و ستیز کاری دوران جاهلیت نابود گشته و در زیر پاهای من است.» اصحاب خود را عملاً به اعمال همین منش و ادامه همین روش برمی انگيخت... آنان را به حفظ مواعید و عهود و پیمان‌های الهی در تبلیغ دین می خواند. فتح مکه و اجتناب شدید او از خونریزی نمونه‌ای تمام و کمال از ابلاغ دین بود. خالد را به مأموریت بنی جذیمه و گروهی دیگر را به سرایا و مأموریت‌های دیگر فرستاد و به [صفحه ۲۶۰] تمامی‌شان امر اکید فرمود که فقط مردمان را به اسلام بخوانند و از هر گونه دشمنی و ستیزه‌جویی به آنان بپرهیزند... و هرگز خود را درگیر جنگ با آنان نکنند، مگر آن که آنان به ستیز با ایشان برآیند و مقاومت و جنگ، نهایی‌ترین راه چاره باشد. بدین سان علاوه بر خالد، هشام بن عاص را به همراه دویست نفر به سوی مردمان یلملم فرستاد. و نیز خالد بن سعدی را همراه سیصد نفر به عرنه فرستاد. طبرسی صاحب اعلام الوری به صراحت تمام می‌نویسد: پس از فتح مکه پیامبر گروه‌هایی را برای دعوت مردمان و مشرکان پیرامون مکه می‌فرستاد و هرگز ایشان را به جنگ و ستیز فرمان نمی‌داد. غالب بن عبدالله را به سوی مردم بنی مدلج فرستاد. آنان گفتند ما اسلام نمی‌آوریم اما نه بر زیان شما مسلمانان می‌جنگیم و نه به طرفداری شما می‌آئیم. چون پاسخشان به پیامبر رسید، مسلمانان گفتند پیامبر اینک که اینان چنین می‌گویند فرمان بده با ایشان بجنگیم. پیامبر فرمود: نه. و بدانید که پیشوای آنان مردی ادیب و دانشمند، فرهیخته و فرهنگ‌مند است که (اگر شکیبایی کنید اینان خود به اسلام می‌گروند.) و خواهید دید که ازین مردمان جهادگران و شهیدانی که به رضوان الهی می‌رسند برخوردارند. همچنین عمرو بن امیه ضمیری را به سوی مردمان بنی‌الدیل فرستاد. عمرو اینان را به اسلام و اطاعت خدا و پیامبر خواند اما به شدت مخالفت کردند و از پذیرش اسلام سرباز زدند. چون خبر آنان به پیامبر رسید اصحاب به او گفتند، پیامبر فرمان بده با اینان بجنگیم. پیامبر پاسخ فرمود. هرگز، شکیبایی کنید و خواهید دید که بسیار زود سرور و آقای ایشان، در حالی که مسلمان شده است مردمانش را به اسلام خواهد خواند و آنان اسلام را می‌پذیرند و پیشوایشان نیز بسی زود به شما می‌پیوندد. همچنین عبدالله، پسر سهیل بن عمرو را به سوی مردم بنی‌محارب بن فهر فرستاد و او چنان که پیامبر فرمانش داده بود، چنان ایشان را به مهر و نیکویی، محبت و خوشخویی به اسلام دعوت کرد که تمامی‌شان بدون استثنا اسلام آوردند و [صفحه ۲۶۱] گروهی از آنان بلافاصله برای دیدار پیامبر نزد او آمدند. [۹۰] چنان که می‌بینیم پیامبر مجاهدانش را حتی در مورد آنان که به اسلام نمی‌گرویدند به ستیز امر نمی‌فرمود و پیوسته فرمان می‌داد شکیبایی کنید و با مردم به مدارا و مروت، دادگری و کرامت رفتار کنید و همواره از در موعظه و تبلیغ نیکو درآیید و خواهید دید که آنان دیر یا زود به اسلام ادب و محبت شما می‌گروند. اما خالد بن ولید علی‌رغم سفارش او، و چنان که فرموده بود عمل نکرد چون بر مردم بنی‌جذیمه وارد شد، خالد به آنها گفت، به اسلام بگروید. آنان گفتند ما همه مسلمانیم. نماز می‌گذاریم و به پیامبر ایمان آورده‌ایم و علامت اسلامان نمازمان و این مساجدی است که ساخته‌ایم و در آنها اذان می‌گوییم. خالد که با همین حجت موجه کمترین حق تعرضی بر آنها نداشت و حتی اگر مسجد نیز نساخته و نماز نیز نمی‌خواندند، حق کشتار آنان را نداشت بهانه جویی آغاز کرده به آنها گفت پس چرا مسلحید؟ پاسخ گفتند، بدین دلیل مسلحیم که از خود در برابر مشرکان و آنان که با اسلام مخالفند دفاع نماییم. خالد دوباره علی‌رغم رسم متعارف عرب که اصولاً قبایل باید در برابر هر بیگانه مهاجمی خود را آماده و مسلح می‌داشتند گفت: نه، لازم نیست اسلحه داشته باشید. سلاحتان را زمین بگذارید و تسلیم شوید. آنان از رفتار او دچار سوءظن گشتند. چگونه بود که این سردار، با آن که اعتراف می‌کردند نماز می‌خوانند و مدافعان اسلام‌اند آنان را خلع سلاح می‌خواست و این گونه با ایشان به سوء خلق و شدت عمل رفتار می‌کرد؟ مردمان بنی‌جذیمه نسبت به روش مخاصمه جویانه او بدبین شدند. تمامی مورخان اهل سنت از جمله ابن‌هشام، واقدی، طبرسی، و ده‌ها تن دیگر نوشته‌اند به محض آن که خالد با ایشان این گونه

سخن گفت میان خود گفتند: بنگرید این خالد بن ولید است. اسلحه فرونگذارید و فریب او را نخورید. زیرا کافست چنین کنید و او شما را به اسارت بگیرد و دمار از روزگارتان برآورد. [صفحه ۲۶۲] همچنین تمامی مورخان اهل سنت نوشته‌اند: جوانی میانشان بود به نام جحدم او اصرار داشت که هرگز به سخنان خالد اعتماد نکنند و اسلحه فرونگذارند، این زیرا به محض این اتفاق، خالد تمامی آنان را کشتار خواهد کرد. جحدم می‌گفت: این خالد بن ولید است. به خدا پس از تسلیم، اسارت و پس از اسارت کشتاری وحشیانه و نهایت قساوت است... از شگفتی‌های روزگار آن که تمامی مردمان این قبیله، چهره شقی ستمکار، جنایت پیشه و غدار او را می‌شناختند و از پیش به قساوت و شقاوت او آشنایی کامل داشتند... باری بنی‌جدیمه میان خود گفت و گو کردند. اما عقیده اغلب ایشان چنین بود که محال است خالد، که از سوی پیامبر اسلام آن چهره محض رحمت و عدالت، مودت و کرامت آمده با آنان مکرری کند و پس از تسلیم اسلحه عمل خلافی در حقشان بیاندیشد. از این رو با عقیده آن جوان جحدم مخالفت جدی کرده و گفتند: ترا به خدا سوگند موجبات اختلاف را پیش نیاور. ما مسلمانیم. و همه مردمان نیز می‌دانند که نماز می‌خوانیم. وانگهی مردمان سامان‌های دیگر نیز اسلام آورده‌اند و پیامبر مکه را نیز بدون خونریزی گشوده است. بنابراین امکان ندارد خالد در حق ما کمترین بداندیشی‌ای داشته باشد. سرانجام جوان را مجاب کرده، و همه اسلحه فرو گذاشتند. و چون خالد اسلحه‌هایشان را برداشت دستور داد آنان را ببندند و دست و سرهایشان را محکم طناب پیچ کنند. آنان اعتراض کردند که چرا با منشی مسلمان بی‌دفاع که به آنان امان داده است چنین رفتار کنند؟ اما خالد به سخنانشان توجهی نکرد و تمامی‌شان را بست و به اسارت گرفت. چون این اعمال را انجام داد هر یک از اسیران را به سربازان خویش سپرد که مواظبت کنند. چون شب فرارسید و هنگام نماز شد اسیران گفتند برای چه ما را بسته‌ای. بازمان کن تا نماز بخوانیم. اما خالد به سخنانشان ترتیب اثری نداد و در نتیجه میان مسلمانان بگو مگو آغاز شد که چرا خالد اینان را به اسارت گرفته است... حتی چنان شد که به قول واقدی سنی، آنان با مسلمانان چنین مذاکره کردند که [صفحه ۲۶۳] آنها را باز کنند تا نماز بگذارند و آن گاه دوباره دست‌هایشان را ببندند... مسلمانان تحت فرماندهی خالد به شگفتی افتاده بودند. بعضی از ایشان نسبت به این عمل بسیار عصبانی بودند و می‌گفتند چرا این بیگانگان را به اسارت گرفته است... اسیران همچنان در دست ایشان بودند که به هنگام سپیده‌دم، ناگهان خالد فرمان داد هر کس اسیر خود را بکشد و مردانی از قبیله بین سلیم که اغلب از اشرار و ستمگران تحت فرمان او بودند و از دیرباز کینه‌ای از مردمان بین جدیمه داشتند بلافاصله اسیران خود را کشتند، اما تعدادی از مسلمانان نیز، اطاعت امر فرمانده خود را نکرده، اسیران خود را رها کرده دستشان را گشوده و گذاشتند بگریزند... اغلب کسانی که مخالفت امر فرمانده خود را کردند از گروه مهاجران و انصار؛: موسی بن عبیده، عبدالله بن عمر (پسر عمر خطاب)، ابوشبیر زمانی، خارجه بن زید، بودند. از جمله کسانی که با خالد مخالفت کردند، ابواسید ساعدی بود. وی به خالد گفت از خدا بپرهیز و این شیوه ستمگرانه‌ات را رها کن. سوگند به خدا که ما هرگز مسلمانان را نمی‌کشیم. خالد به او گفت از کجا می‌گویی اینان مسلمانند؟ پاسخ گفت: آیا مساجد اینان را نمی‌بینی و نیز اقرار و اعترافشان را بر اسلام نمی‌شنوی؟ اما بسیاری از سربازان خالد و بویژه مردمان بنی‌سلیم، اسیران خود را کشتند و در دم گردن زدند و کمترین توجهی به وضعیت و موقعیت این بی‌گناهان که به سخن ایشان اعتماد کرده و در حالی که سلاح خود را فرومی‌گذاشتند و خود را در اختیارشان قرار می‌دادند نمودند. البته گناه تمامی این جنایت بزرگ بر عهده خالد بود، و لکن مسلمانانی که آن جا حضور داشتند و وضعیت تسلیم، ایمان و اعتماد بنی‌جدیمه را بر گفته خالد می‌دیدند، مبرا نبودند. باری تمامی مورخان اسلامی اعم از سنی و شیعه به تواتر و تکرار، تأسف و تذکار نوشته‌اند: «بعث رسول الله ص خالد بن الولید داعیا و لم یبعثه مقاتلا». پیامبر خالد را برای دعوت و تبلیغ به سوی بنی‌جدیمه فرستاد و هرگز دستور جنگ و ستیز به او را نداد. صاحب علام الوری می‌نویسد: مردمان بنی‌جدیمه چون رفتار خالد را با [صفحه ۲۶۴] خویش دیدند به او گفتند: ما هرگز به ستیز و جنگ علیه تو بر نمی‌آییم و بر خدا و پیامبر شمشیر نمی‌کشیم. (چرا با ما چنین می‌کنی). در حالی که ما مسلمانیم. با این همه اگر پیامبر تو را به سوی ما فرستاده، این شتران و احشام و اموال

ماست هر چه می‌خواهی از اینها بگیر و با خود ببر. خالد گفت: سلاحتان را زمین بگذارید. گفتند: بیم داریم که مبادا به آیین جاهلی که خدا و پیامبر از آن پرهیزمان داده‌اند بازگردی (و بر ما غدر و مکر کنی)... خالد چون چنین شنید به (حیله و مکر) روی از آنان برگرفت و دور شد و تقریباً نزدیک آنان سربازانش را فرود آورد، و چون (بنی‌جدیمه) سلاح فرو گذاشتند (به کارهای معمولی خود مشغول شدند) ناگاه فرمان حمله بر آنان را داد و به اسارتشان گرفت و به سربازان خود گفت تمامی‌شان را بکشند. [۹۱]. نوشته‌اند چون خبر این جنایت هولناک به پیامبر رسید بسیار عصبانی و غمگین، گریان و اندوهگین شد. دست‌هایش را بر آسمان برافراشت و سه بار به گونه متوالی فرمود: «اللهم انی ابرء الیک مما فعل خالد» پروردگار از این عمل که خالد انجام داد براءت و بی‌زاری می‌جویم. صاحب خصال نوشته است، حضرت بر منبر برآمد و دست‌هایش را بر آسمان گشود چنان که زیر بغلش آشکار شد و سه بار فرمود، خداوند از عملی که خالد انجام داده براءت و بی‌زاری می‌جویم... آن گاه چون مأموران و سربازانش بازگشتند به اصحاب خود اعتراض فرمود که چرا خالد را از آن عمل بازداشتند، مهاجران و انصار اغلب به او گفتند که او را بر عمل زشتش تقبیح کرده و مورد اعتراض قرار دادند و اما او سخن ایشان را نپذیرفت. باری میان یاران پیامبر کار درگیری و پرخاش بالا گرفت و بسیاری از ایشان از جمله عمار بن یاسر، عبدالرحمن بن عوف، عبدالله عمر با او بگومگو کردند... [صفحه ۲۶۵] خالد نیز به دروغ سوگند می‌خورد که عبدالله بن حذافه السهمی نزدش آمده و گفته است که پیامبر فرمان داده تا بنی‌جدیمه را قتل عام کند!! و عبدالله نیز که هرگز چنین سخنی را از پیامبر نشنیده بود طبعاً این سخن را نمی‌توانست گردن بگیرد... وضعیت بغرنجی شده بود. عبدالرحمن بن عوف که معاون خالد بود به او اعتراض می‌کرد که تو نباید فرمان قتل آنها را می‌دادی. خالد برای آن که عبدالرحمن را ساکت کند به او می‌گفت آنان را به این دلیل کشتم که در جاهلیت پدر تو را کشته بودند. و خواستم انتقام ترا از ایشان بگیرم. عبدالرحمن بر او بانگ می‌زد: دروغ می‌گویی، چه خود می‌دانی که من قاتل پدرم را در همان دوران جاهلیت کشتم... و اما تو می‌خواستی انتقام عموی خود، فاکه بن مغیره را که در جاهلیت خونس را ریخته‌اند از آنان بازستانی. آن گاه عبدالرحمن به او می‌گفت: بالفرض که من حتی قاتل پدرم را نکشته بودم آیا مگر تو حق داشتی خون مردمی مسلمان را که نماز می‌خواندند و تو مساجدشان را دیدی برای امری که در جاهلیت اتفاق افتاده بود و به این مردم ارتباطی نداشت بریزی. عمار بن یاسر نیز از معترضان جدی خالد بود و با او پرخاش کرده بود و دامنه نزاع میانشان بالا گرفته بود. خالد از چهره‌های شریر و تبه‌کار، غدار و قهاری بود که کمابیش از او حساب می‌بردند و از او می‌ترسیدند. به طور نمونه عبدالرحمن بن عوف، با آن که درین مأموریت همسفر او بود، فقط به اعتراض لفظی با او برآمد و بجز در همین حد مخالفت لفظی با او درگیر نشد. اما عمار از او پرهیز نمی‌کرد. خالد به بدگویی علیه عمار برآمد و در حضور پیامبر به عمار ناسزا گفت. پیامبر چون شنید، به غضب برآمد و فرمود: ساکت باش ای خالد، به عمار بد می‌گویی. به خدا سوگند هر کس با عمار ستیزه کند، خدا با او ستیزه می‌کند و هر کس با او دشمنی کرده و نادانش بشمارد خدا با او دشمنی کرده و نادانش می‌شمارد. ای خالد اگر به کسی لطمه‌ای ناچیز بزنی و خونی به خطا از دماغ کسی بریزی نزد خدا مسؤولی و باید پاسخ بگویی. آیا بر اصحاب من ژاژ‌خواهی می‌کنی؟ آنان را به حال خود بگذار و سر خود گیر و برو. چه به خدا سوگند اگر هر شب و روز به اندازه کوه احد، در راه خدا انفاق [صفحه ۲۶۶] کنی پاداش یک صبح و شام اعمال گرانمایه اصحاب مرا نخواهی داشت. [۹۲]. واقعی نوشته است: «پیامبر مدت‌ها به خالد کمترین اعتنایی نمی‌کرد و هر گاه او را می‌دید روی از او برمی‌گرفت و خالد نیز مکرر نزد پیامبر آمده سوگند می‌خورد که آنان را از روی دشمنی و بغض نکشته است.» باری پیامبر آرام نمی‌گرفت و بسیار برین حادثه غمگین بود، می‌گریست و نزد خداوند از آنچه که خالد انجام داده بود براءت و بی‌زاری جست... تا این که مال و ثروتی هنگفت برای پیامبر رسید. به محض دریافت آن مال علی بن ابیطالب را فراخواند و به او فرمود: ای علی جان این کیسه‌های زر را بگیر و نزد بنی‌جدیمه بشتاب، دیه‌های آنان را پرداز، دلجویی‌شان کن و سنت‌های بد آیین جاهلی را زیر پاهای خود نابود کن.

مأموریت علی

مورخان سنی و شیعه نوشته‌اند علی آمد و در نهایت مهر و اعتذار، تأسف و انکسار با آنان رفتار کرد و به ایشان گفت که پیامبر هرگز از چنین رخدادی راضی نبود، و در تمام مدت به پیشگاه خدا ازین حادثه سهمناک براثت و بیزاری جسته است. آن گاه تمامی کسانی را که مردانی از ایشان کشته شده بودند فراخواند و دیه کشته شدگان را به تمام و کمال باز داد. نگریست و بهای ویرانی و تعمیرات مساجدشان را نیز پرداخت... و ارسوی کرد و هرگونه خرابی ناچیز و ضایعه غیر قابل ذکر و اهمیتی که این حمله‌ی ددمنشانه موجب ضرر و زیان‌شان گشته بود برای آن نیز مبالغی را به عنوان دلجویی، بازسازی و عذرخواهی پرداخت. و همه را به پول و طلا- پرداخت... سپس نگریست و در مورد جزئی‌ترین مسائل، فی‌المثل ظرفی که سگانشان در آن غذا می‌خوردند و نابود شده بود، نیز به سخاوت و کرامت تمام مبلغی را پرداخت و اما طلاهایی که در دست داشت هنوز تمام نشده بود. او پس از آنکه تمامی خسارات را که به گونه ظاهر و باطن بر سر قبیله آمده بود پرداخت، [= صفحه ۲۶۷] کوتاهی نکرد و زنان را جمع آوری کرد و به جهت ترسی که ازین حمله دچار آن شده بودند، مبالغی را به آنان پرداخت. سپس به جهت وحشت کودکان بر آنان پرداخت و به هر بهانه‌ای که ممکن بود توسل شد تا تمامی آنچه را که در دست داشت به آنان داد و این چنین تمامی‌شان را راضی و خرسند کرد و بازگشت. شیخ صدوق مورخ شیعه می‌نویسد چون نزد پیامبر بازگشت پیامبر به او فرمود چه کردی؟ پاسخ گفت به سوی‌شان رفتم و خونبهای هر مقتول را به گونه کامل دادم و نیز هر زنی را که ترسیده بود و جنینی را افکنده بود، خونبهای آن را نیز دادم و نگریستم هر جا که مالی از مردم تلف گشته بود، تخمین گرامت کردم و آن را نیز پرداختم و احتیاطا بالغ و افزون بر مبلغ متعارف نیز آنها را پرداخت کردم. سپس چون مالی که به من داده بودی زیاد آمد و هنوز تمام نشده بود جست و جو کردم و در تمامی سامان‌های قبیله گشتم تا این که بهای تمامی ضایعات احتمالی را پرداختم، بحدی که از قیمت ظرف‌هایی که سگان در آن غذا می‌خوردند و احتمالا ممکن بود شکسته و ضایع شده باشند و نیز طناب‌ها و رسن‌هایی که ممکن بود پاره شده باشند نیز نگزاشتم و آنها را هم پرداخت کردم... باز دوباره در دستم سکه‌های طلا بود و آنها را به خاطر ترسی که زنان و کودکانشان از آن حمله دچار شده بودند میانشان پخش کردم. آن گاه باز پول‌های که به من بخشیده بودی تمام نشده بود و تعدادی از آنها را به عنوان خساراتی که می‌دانند نمی‌دانند به آنان بخشیدم و باز مقدار زیادی سکه‌های طلا در دستم مانده که آنها را در آخر بار به ایشان به این معنا دادم که از صمیم قلب از تو ای پیامبر خدا راضی باشند و این ماجرا را ببخشایند. پیامبر چون چنین شنید فرمود: ای علی بر آنها بخشیدی تا بر من ببخشایند و از من راضی باشند؟ خدا از تو راضی و خرسند باشد. ای علی همانا تو برای من به منزله هارون برای موسایی جز آن که بعد از من پیامبری نیست. [۹۳]. [صفحه ۲۶۸] صاحب امالی نوشته است، به علی فرمود: ای علی گرامی‌ام رضای مرا جستی؟ پس خدا نیز از تو خرسند بادا و رضای ترا عطا کند. همانا تو هدایتگر امت منی. وه که به خدا سوگند سعید و خوشبخت واقعی آن است که ترا دوست بدارد و روش ترا پیشه‌ی خود قرار دهد و بدبخت و شقی حقیقی آن است که تا پایان روزگار مخالفت طریق ترا پیش گیرد و با تو دشمنی کند. نویسندگان سنی و شیعه نوشته‌اند: نه تنها بهای جنین‌های سقط شده زنان را پرداخت بلکه: «اعطاهم قیمة کل ما ذهب لهم حتی قیمة المیلغة و قیمة الجنین الساقط من دوابهم و مواشیهم». حتی قیمت ظرف‌هایی که سگان قبیله در آن غذا و آب می‌خوردند و نیز بهای جنینی که از چهارپایان و احشامشان سقط شده بود نیز پرداخت و بدین وسیله رضای همگانشان را جلب نمود. یعقوبی نویسنده اهل سنت در تاریخش می‌نویسد: پیامبر چنان از عمل علی خرسند و شادمان گشت که به او فرمود: ای علی آنچه که تو انجام دادی از مالک بودن گله‌های بی‌شمار شتران سرخ مو برایم گرامی‌تر و بهتر است. آن گاه یعقوبی می‌افزاید: همان روز بود که پیامبر به جهت عملی که علی انجام داده بود به او گفت: «ای علی پدرم و مادرم فدای تو باد.» [۹۴]. ممکن است خواننده با خود چنین بیاندیشد، چگونه بود که پیامبر پس از چنان جنایتی خالد را کیفر نکرد

و فی‌المثل او را نکشت... پاسخ این است: چنان که بارها گفتیم اغلب کسانی که به اسلام می‌گراییدند از زمره خالد بن ولید، عمرو بن عاص، ابوسفیان بن حرب، ابوسفیان بن حارث، مغیره بن شعبه، ابوهریره، ابوموسی اشعری، معاویه بن ابی‌سفیان، ابوعمیده جراح، سعد بن ابی وقاص، [صفحه ۲۶۹] طلحه بن عبیدالله، عبدالرحمن بن عوف، ابوطلحه انصاری، اوس بن حدثان، معاذ بن جبل، محمد بن مسلمه، صفوان بن امیه و صدها ازین چهره‌های معلوم‌الحالی بودند که در اسلام کارنامه‌های درخشانی از خود بر جای نگذاشته‌اند. سهل است که در بسیاری از فرازهای کارنامه اعمال خود به خطا و خلاف‌های بسیاری دست یازیده‌اند. علاوه بر اینان پیامبر حتی از نزدیک‌ترین یاران خود نیز ایمن نبود و در میان نزدیک‌ترین گرویدگانش کسانی بودند که جز نافرمانی و کین‌جویی، بدگویی، بداندیشی و بی‌ادبی نسبت به او و بویژه به علی و خاندان او نداشتند و اما نفاق و دشمنی خود را در هر حال پنهان می‌کردند. اولاً چگونه پیامبر می‌توانست در میان اصحاب خود که نسبت به جاهلیت بسیار قریب‌العهد بودند شمشیر بگذارد و خون آنان را بریزد؟ او با کدام قدرتی چنین عملی را انجام می‌داد... و هنوز از شرک آنان را به اسلام نیاورده چگونه صلاح بود که از اسلام آنان را به شرک و عهد جاهلی‌شان بازگرداند. کافی بود یکی دو چهره همچون عمرو بن عاص و خالد بن ولید و ابوسفیان بن حرب و مغیره را می‌گشت تا تمامی جزیره به شرک بازمی‌گشت و دوباره کین‌جوییها و خونریزیهای بی‌امان، سخت‌تر از اول آغاز می‌شد. وانگهی او در مورد آن اصحاب نزدیک و منافق خویش که نسبت به جان او در تدارک سوءقصد جدی بودند و می‌دانست که چه کسانی هستند و نام و نشان‌شان را به تمام و کمال می‌دانست و می‌شناخت کمترین زور و قدرتی نداشت و مجاز نبود که بر آنان اعمال خشونت روا دارد. او می‌دانست که این امت پوسته‌های دین را گرفته‌اند و جز چهره‌های نادر و کم‌شماری از مؤمنان واقعی، اصحاب بسیار و حواریون بی‌شماری ندارد که حقیقتاً و قلباً، مؤمن باشند... او گرفتار این مردم بود... مردمی که می‌دانست پس از او با خاندانش چه‌ها می‌کنند و پس از سفر حجه‌الوداع که علی را در روز غدیر به خلافت و ولایت و جانشینی رسمی خود انتخاب کرد و صد هزار تن از اصحاب خویش را بر تبعیت و پیروی وی خواند، یکی دو ماه بعد از این واقعه به علی فرمود: از میان این صد هزار نفری که ترا به خلافت و امامت تبریک گفته بودند و همه شاهد انتخاب تو بودند، حتی چهل نفر یار همکار و هم پیمان وفادار [صفحه ۲۷۰] پیدا نمی‌کنی که به نفع امروز غدیر تو شهادت دهند. تمامی‌شان حق ترا زیر پا می‌گذارند و کمترین حمایتی از تو نمی‌کنند. بر تو از جور و جفای اینان ستم‌های بی‌شمار خواهد رسید. آری پیامبر امت و ملت خود را می‌شناخت... و نه تنها ظاهر و باطن فرماندهانشان چون خالد بن ولیدها و عمرو بن عاص‌ها را می‌شناخت که ظاهر و باطن مردمان عادی‌شان را نیز می‌شناخت. وی چنان که به تحقیق و تعمیق خواهیم دید در میان این چهره‌های حزب نفاق که گرداگردش را فروگرفته بودند بویژه به جهت حمایتی که از ولایت و خلافت امیرمؤمنان علی بن ابیطالب می‌کرد کمترین امنیت جانی‌ای نداشت... وانگهی او از خونریزی بیزار بود و می‌دانست که هرگز چاره‌نهایی امور خونریزی نیست. مگر در تسخیر مکه نفرموده بود، خونریزی کافست و اگر قرار بود با کشتن و خون ریختن کارها به سامان برسد تاکنون به سامان رسیده بود... آری پیامبر تیغ در میان آنان نمی‌گذاشت... او آنان را به خدا و امی‌نهاد. اما از اعلان بیزاری خویش نسبت به چنین جنایتی کمترین کوتاهی‌ای روا نمی‌داشت و از همه مهم‌تر آن که در صدد جبران خسارت برمی‌آمد. دیون و واجبات الهی مظلومان را ادا می‌کرد... و از آنان رضایت می‌طلبید و امر داوری‌نهایی امور را به دادار روز جزا می‌سپرد... بگذار در پهنه تاریخ خالد بن ولیدها عمل قلب و نیت خود را انجام دهند. و پیامبر و علی بن ابیطالب نیز عمل قلب و نیت خود را انجام دهند. وجدان بشری، عدل و داد‌نهایی پروردگار، خود حکم خواهند کرد، و تاریخ که نبشته مضبوط، پرونده‌ی مشروط و کارنامه ماندگار حیات مردمان است از ثبت اعمال زشت و زیبا، درست و خطای آنان دریغ نخواهد کرد. آری اگر تاریخ چنین عملی را به اجمال بگذراند و به تفصیل بیان ندارد به موضوع خود که حقیقتی است خیانت کرده است... آنچه را که خالد انجام داده است بسیاری از مورخان اهل سنت از آن جمله واقدی در مغازی، ابن‌هشام در سیره‌النبی و طبری در تاریخ الامم و الملوک و ده‌ها تن [صفحه ۲۷۱] دیگر نگاشته‌اند و آن سنیان که با این

همه دلایل آشکار، به ابرام و اصرار، خالد را چهره‌ای منزّه و پرهیزکار می‌دانند، خود باید به خویشتن و وجدان بشریت پاسخ گویند. قصه زیر از آن اتفاق سهمناک و فاجعه‌ننگین دردناک خواندنی‌تر است:

سفر عشق...

عشق به پاکی، درود فرشتگان و نور ستارگان است. چه بینوا است جانی که بر حزن آسمانی عشق کرنش نبرد. و سلام فرشته و نور ستاره را خاموش کند. ابی‌حدرّد اسلمی گوید آن روز جوانی حدود بیست و سه چهار ساله و در سپاه خالد به خدمت مشغول بودم. پس از آن که سربازان به فرمان خالد بن ولید، بنی‌جدیمه را به اسارت گرفتند و آنان را بستیم، جوانی نیز هم سن و سال خودم، در جمع گرفتار بود. دو دست او را نیز با طنابی کهنه، محکم به گردنش بسته بودیم و او در حالی که طنابش در دست من بود منتظر فرمان مرگ و سرنوشت خویش بود. کمی آن سوتر گروهی زن وحشت‌زده گرداگرد یکدیگر جمع بودند و به ما می‌نگریستند. غمگین و هراسان و ترسان و لرزان در خود کز کرده در انتظار لحظه‌های وحشت‌زای سرنوشت دردبار خود بودند. درین لحظه آن جوانک اسیر در دست من گفت: آیا در حقم خدمتی انجام می‌دهی؟ گفتم: چه کنم... گفت مرا با همین ریسمانی که به گردن و دست‌هایم بسته‌ای نزد این گروه زنان ببر. آن جا سخنی دارم. کاری است که باید انجام دهم. سپس بازم گردان و هر چه که می‌خواهی در حقم روا بدار. گفتم: خواهش ساده‌ای کرده‌ای که انجامش زحمتی ندارد... طنابش را گرفتم و او را پیش کشیدم تا به جمع آن زنان که ایستاده بودند نزدیک کردم. در میان آنان خود را به دختری دلربا و غمگین که در تمام مدت به او می‌نگریست نزدیک کرد... دختر از میان جمع بیرون آمد. جوانک به او نگریست و گفت: ای حیث من بدرود... هر چند زندگی من پایان یافت تو به سلامت باش... [صفحه ۲۷۲] آن گاه این اشعار عاشقانه و نجوای غمگانه دل‌خویش را که برای محبوبه‌اش سروده بود برای وی خواندن گرفت: اریتک اذ طالبتکم فوجدتکم بحلیه او الفیتکم بالخوانق الم یک اهلا ان ینول عاشق تکلف ادلاج السری و الودائق فلا- ذنب لی قد قلت اذا اهلنا معا اثیبی بود قبل احدی الصفائق اثیبی بود قبل ان تشحط النوی و ینای الامیر بالحیب المفاوق فانی لا- ضیعت سر امانه و لا راق عینی عنک بعدک رائق سوی ان مانال العشیره شاغل عن الود الا ان یکون التوامق [۹۵] ندیدی چگونه در طلبت به «حلیه» آمدم و آن گاه در «خوانق» به دیدارت پیوستم. آیا عاشقی صادق نبودم که پاداش عطایم کنی، عاشقی که شب و روز در طلب راه‌ها سپردم. خطا نکردم آن گاه که عشیره‌مان گرد آمدند و گفتمت: مرا به عشقت پاداش ده پیش از آن که حادثه‌ای سهمگین رخ دهد. مرا به محبت خود پاداشی بده پیش از آن که جدایی میانمان درافتد پیش از آن که، امیری و فرمانده‌ای فرآید و میان عاشق و معشوق جدایی افکندای محبوبم دیدی که وفادار بودم و سر عشقمان را فاش نکردم پس از چهره‌ی مهر تو چشمانم بر هیچ چهره طالعی خیره نگشتحتی آن گاه که موانع عشیره مرا از عشق بازمی‌داشتن جز عشق تو هیچ آرزو و جست و جویی نداشتما بی‌حدرّد می‌گوید: چون آن جوان این اشعار عاشقانه را خواند، دخترک محبوبه‌اش نزدیک‌تر آمد و (به پریشانی و آشفتگی) گفت: نه امیدوارم به سلامت باشی و تو هفت و ده سال و سپس هشت سال دیگر افزون بر این همه عمر کنی. (طول عمر بسیار یابی. و هیچ حادثه‌سویی برایت رخ ندهد). [۹۶]. [صفحه ۲۷۳] پس از آن که آن دوا این مکالمات را با هم خواندند، پسر را به جای اول او بازگرداندم. و همان لحظه به فرمان خالد گردن او را نیز زدند. اما درین دم دیدم که آن دختر جوان خود را به او نزدیک کرد و خویشتن را بر جسد غرقه به خون او افکند و در حالی که بر لب‌های او بوسه می‌زد و سر بریده‌اش را در آغوش داشت آن قدر او را بوسید تا آن که دختر نیز بر بالای جسد محبوب خویش جان داد... [۹۷]. به راستی در تمامی عالم هیچ داستان عاشقانه‌ای دلسوزانه‌تر و هیچ صحنه جنایتی هولناک‌تر از آنچه که خالد بن ولید (این چهره‌ی بسیار محبوب اهل سنت) انجام داد، اندوه‌زا و دردناک‌تر و دردبارتر و سفاک‌تر نیست... تمامی صحنه به روایت و حکایت اهل سنت نشانگر آن است که مردم این قبیله مظلوم و معصوم به هیچ وجه آمادگی جنگی نداشته‌اند... و سپس گرفتار حیل مردی خونریز و سفاک، مکار و فتاک

گشته‌اند و به خدعه و کین وی از پا در آمده‌اند. از همه غمناک‌تر تابلوی این پسر و دختر جوان است... پسر آن چنان که از اشعار عاشقانه او برمی‌آید، کاملاً پیداست دلی پاک و باصفا و جانی بس عاشق و باوفا داشته است. همین چند بیتی که در آخرین لحظات عمر خود بر معشوقه خویش می‌خواند و در دم مرگ فی البداهه می‌سراید؛ چنان که شعر عرب چونان میوه هر درخت نشانه بارز صفا و خرمی آن است، نشانه‌ی برگ و بار جان باوفای او، سفر عاشقانه و سلوک طالبانه او در جست و جوی معشوق خویش بوده است. چنین پیداست که دخترک مدتی را در «حلیه» بوده و او از مسافتات راه‌های دور و بسیار، سخت و ناهموار به طلب وی برآمده، و او را در حلیه دیده و سپس دختر، با کاروان کوچ خویش و یا در سفری که بر ما ناآشکار است به «خوانق» رفته و پسر به آروزی نزدیک و دیدار محبوب خویش به خوانق رفته است. شرق و غرب عالم را به سوی [صفحه ۲۷۴] او و در آرزوی او زیر پا گذاشته است و تک و تنها شب‌ها زیر آسمان سیاه ستاره‌بار و روزها در گرمای طاقت‌فرسای خورشید آتشبار یک دم از پویه، جست و جو و طلب وی دست برنداشته... کاملاً پیداست در تمامی این مدت تشنه وصال محبوب بوده و بویژه آن جا که می‌گوید: خطا نکردم آن گاه که عشیره‌مان گرد آمدند گفتمت مرا به عشقت پاداش ده پیش از آن که حادثه‌ای سهمگین رخ دهد... زیرا عرب، به جهت سوانح غارت‌ها، شیخون‌ها، ناامنی‌های بسیار و برانگیخته از زندگی قبایلی، جنگ‌ها، نزاع‌ها و خونریزیهای ممتد هرگز بر آفات و لحظات خویش ایمن نبوده... و در تمام مدت از بد روزگار و حادثه چرخ غدار در وحشت بوده است. و سرانجام محبوب خویش را دریافته است... پس از آن همه تلاش و کوشش و درست شبی که خالد به قبیله آنان شیخون می‌کند... اما چه فایده؟! و از همه دردناک‌تر لحظات آخرین دختر جوان است... بنگر این چه عشقی است که بر بالای جسد غرقه به خون محبوب خود زانو می‌زند، در برش می‌گیرد و آنقدر آن چهره‌ی خون رفته را می‌بوسد تا خود وی نیز می‌میرد... و هر دو به سفر عشق می‌روند.

اعمال خالد

به راستی خالد بن ولید، اگر تمامی شرق و غرب عالم را با خنجر و شمشیر و نیزه و تیر به ربقه و اطاعت اسلام می‌آورد، آن اسلام وی ذره‌ای ارزش نداشت. و به اندازه بال پشهای در ملکوت آسمان ارج و ثواب، بهاء و صواب نداشت. و به راستی خالد و از او بدتر اهل سنت که چنان دست و بازوی ستمگری را شمشیر بر حق خدا «سیف الله» می‌دانند! در برابر خداوند آسمان‌ها و زمین و در برابر تمامی بشریت، نه در برابر بشریتی که بسیارند بلکه در برابر همین دو تن، همین پسر و [صفحه ۲۷۵] دختر جوان چه پاسخی دارند؟! و همین است سر آن سخن پیامبر که پس از این جنایت بر او بانگ زد: به خدا ای خالد اگر به اندازه کوه احد طلا را در راه خدا انفاق کنی، به اندازه یک سپیده دم رحمانی عبادت و تفکر آرمانی اصحاب راستین من پاداش نداری. آری خالد چنین است. و چگونه جز این باشد که چهره پلیدی که سعد بن عباده از او دور به ناجوانمردی تمام به تیر می‌زند و حزب اقتدار دو خلیفه، گناه چنان کشتار بی‌رحمانه‌ای را بر گردن جنیان می‌اندازد!!! [۹۸]. و چگونه خالد جز این باشد - همان خالد که چون ابوبکر به او امر می‌کند علی را در سجده نماز بکشد - می‌پذیرد و با تفاخر تمام چنان مأموریت سبعمانه و ابن ملجمانه‌ای را قبول می‌کند. این همان خالدی است که به دستگیری پیشوای خود به خانه فاطمه حمله می‌کند - آتش می‌آورند - و می‌خواهند خانه رفعت و طهارت و بیت الحکمه محبت، یعنی قلب محمد را آتش بزنند و از چنین عملی ابا ندارد. و مگر جنایات او یکی دو تاست. و این شمشیر شیطانی - در تمامی آن مدتی که علیه پیامبر ضربه‌ها می‌زد و خون می‌ریخت همان نیست که پس از اسلام صورتی‌اش، از ادامه همان ضربات نیز کمترین باکی ندارد. به راستی خالد و طرفداران و دوستان او درک چنین صحنه‌ای از محبت را دارند که دختری جوان و مظلوم، با جانی چنان عاشق و معصوم طی سه دقیقه بر بالای جسد نازنین محبوب خویش چه‌ها کشیده و چگونه جان سپرده است. می‌فهمند تا دریابند آدمی می‌تواند و باید همه عمر خود را نثار چنان صحنه و لحظه‌ای کند؟ آیا خالد همه عمر معنای عشق و اسلام را فهمیده است؟ اسلام آمد تا در پای چنان دختری زانو بزند و به او بگوید همه معنای من تویی... و تویی که گوهر ذات محبت من

و معنای رحمت عالم را می‌فهمی. پیامبر و اسلام آمدند [صفحه ۲۷۶] تا بر دست و چهره آن دختر بوسه بزنند تا به آن دختر بگویند تو از گوهر مایی. تو همان چهره‌ی خدای وفای مایی و ما برای تو و به طلب تو، محبت و معنای تو و اشتیاق چهره‌ی آشنای تو این همه راه آمده‌ایم. اگر این چنین نبودی این چنین عاشقانه جان نمی‌باختی... ما در طلب تو و به آروزی تو آمدیم. تا ترا به گستره فیض‌های بهتر و افزون‌تر خود ببریم. آیا خالد همه‌ی عمر معنای عشق و رحمت، بخشایش و محبت را فهمیده است؟ نه به خداوندگار محمد و عشق سوگند، هرگز نفهمیده است. زیرا همه‌ی عمر با دریای رحمت و چشمه‌سار کرامت یعنی علی دشمنی و بغض داشته است. او ذره‌ای از فیض مهر احمدی و علوی بهره نیافته است. زیرا چگونه سوزن از اقیانوس جرعه‌ای خواهد نوشید و کور از قاموس، کلمه‌ای خواهد دید و فهمید؟! آنچه که آمد همه از متون اهل سنت بود که با کمی اختلاف گزارش شد. منتهی واقعی در مغازی‌اش ذیل غزه بنی‌جدیمه می‌نویسد این جوان که بدین گونه کشته شد، در آغاز چون ید سپاهیان خالد قصد فریب و مکر ایشان را دارند اسلحه‌اش را به آنان تسلیم نکرد و از جمع کناره‌ای گرفت و وقتی که دید سپاه خالد بدان گونه ناجوانمردانه قبیله را کشتار می‌کنند با آنان جنگید و دو تنشان را کشت و تا شب یک تنه از جنگ و گریز با آنان خودداری نکرد و آن گاه در سیاهی شب سوار بر اسب گریخت و دوباره فردا صبح سوار بر اسب خود را به سامان‌های قبیله رساند و از آن جا که نگران احوال زنان قبیله بود، باز آمد. سپاه خالد چون او را دیدند دوباره به او حمله کردند و گروهی از ایشان تمام روز کوشیدند تا دستگیرش کنند و نتوانستند، زیرا بر آنها حمله می‌کرد و آنها را ناتوان می‌ساخت... سرانجام خسته شد و به ایشان گفت: اگر نگریم و از اسب فرود آیم آیا قول می‌دهید که با من همان کنید که با زنان می‌کنید؟ و اگر آنان را می‌کشید مرا هم با آنان بکشید و اگر آنان را به اسارت گرفتید مرا هم با آنان اسیر ببرید. (بر طبق روایت واقعی پر آشکار است در تمام مدت به محبوه و معشوقه خود می‌اندیشیده است و دل نمی‌داده می‌سرنوشتش از او جدا باشد.) و آنان چون چنین شنیدند به او قول دادند و امان بخشیدند و گفتند به خدا سوگند هر [صفحه ۲۷۷] چه که با زنان بکنیم با تو نیز می‌کنیم. پیاده شو و خود را تسلیم کن. جوان پیاده شد و تسلیم گشت. اما چون دستش را بستند تصمیم به کشتن او گرفتند. و چون جوان دریافت او را خواهند کشت به نگهبان خود گفت پیش از مرگ مرا نزد این گروه زنان ببر تا با یکی از آنان سخن بگویم، تا آخر ماجرا... [۹۹]. باری ماجرای جنایات «سیف الله»!! خالد بن ولید به همین گزاره‌ها ختم نمی‌شود و او که ذاتا موجودی شریر و تباه و اهل فسق و گناه است دست از تجاوزات ظالمانه خود بر نمی‌دارد. یکی دیگر از اعمال وی که پرونده قساوت‌های او را سنگین‌تر می‌کند حادثه مالک بن نویره است. مقدمتا بیان داریم که مالک بن نویره از بزرگان قبیله بنی‌تمیم است. روزی نزد پیامبر آمد و بدو گفت اسلام و ایمان را بر من عرضه دار. پیامبر فرمود اسلام آن است که به یگانگی خداوند و پیامبری من گواهی دهی، نماز بگذاری، روزه بداری، زکوٰه بدهی، حج خانه کعبه بگذاری، و این علی بن ابیطالب وصی مرا دوست بداری و او را ولی، خلیفه و جانشین پس از من بدانی. از خونریزی و دزدی و خیانت و شرب خمر و خوردن اموال یتیمان اجتناب کنی و به شریعت و احکام من پای‌بند باشی. حرام مرا حرام بدانی و این که هیچ گاه از احقاق حق درباره دیگران، چه خرد و بزرگ و چه ضعیف و قوی - حتی اگر بر زیان خودت باشد خودداری ننمایی. مالک گفت پیامبر یک بار دیگر آنچه را که گفتمی از نو تکرار کن [صفحه ۲۷۸] تا به خوبی به حافظه بسپرم و پیامبر چنین کرد. او می‌گفت و مالک مواعظ و موارد پیامبر را به انگشتان خود بر می‌شمرد... آن گاه برخاست و شادمان در حالی که می‌گفت سوگند به خدا ایمان را آموختم رهسپار کار خود و شهر و دیار خود گشت. چون او از جمعیت دور می‌شد و فاصله می‌گرفت پیامبر به یاران خود فرمود: هر که می‌خواهد مردی از سعادت‌مندان بهشت را ببیند، این مالک را بنگرد... پس از رحلت پیامبر چنان شد که اغلب مسلمانان به ارتداد گراییدند و از این جا و آن جا کسانی به داعیه پیامبری چون سباح و مسیلمه سر برداشتند... همچنین از حوادث پس از رحلت پیامبر ورود مالک بن نویره به مدینه بود. چون به مدینه آمد و ابوبکر را بر منبر و جایگاه پیامبر دید دچار شگفتی تمام شد، به او گفت چه کسی ترا برین مقام برگمارده؟ در حالی که پیامبر صراحتا علی را بر جای خود گمارده بود و اکیدا مرا به دوستی و اطاعت

او فرمان ویژه داده است... ابوبکر که در مدینه جو اعرابی سخت سهمناک بر پا کرده بود و به حکومت نظامی جامعه را اداره می کرد این سخن را برتافت. خالد بن ولید را فرمان داد تا او را از مسجد بیرون کنند و در حالی که او را به سختی زدند، از شهر راندند. ابوبکر به خالد فرمان داد که به نحوی و این مرد را از سر راه بردارد و هر گونه که هست به بهانه جلب زکوة به سوی قبایل بنی تمیم رود و مالک را بکشد. نوشته اند خالد بن ولید با گروهی از سربازان به سوی مردم بنی یربوع یعنی قبیله مالک بن نویره آمدند... چون وارد شدند تمامی سپاه دیدند که قبیله مالک، اذان و اقامه می گویند و نماز می خوانند... مالک بن نویره که پیش بینی چنین مسائلی را می کرد... و نیز به سبب آن که به جهت پیامبران کذابی چون سباح و مسیلمه بر جان خود و قبیله اش ایمن نبود، قبیله خویش را آماده و مسلح نگه می داشت. سربازان خالد با دیدن اسلحه مردان مالک به آنان گفتند در برابر ما که مسلمانیم چرا مسلح هستید؟ اینان نیز پاسخ دادند: اگر شما مسلمانید ما نیز مسلمانیم. پس برای ما که مسلمانیم چرا اسلحه بسته اید؟ خالد گفت ما برای گرفتن زکات شما آمده ایم. مالک بن نویره با آن که به [صفحه ۲۷۹] خلافت ابوبکر ایمان قلبی نداشت اما به جهت جو اعرابی که حزب خلیفه در تمامی قلمرو مدینه و سامان های اطراف پدید آورده بودند، کلمه ای به مخالفت اینان سخن نگفت. حتی وقتی قبیله ی مالک شنیدند که ابوبکر به خلافت رسیده است و از آن جا که شنیده بودند علی به وصایت انتخاب شده است، خواستند زکوة ندهند و از در مخالفت با حکومت مرکزی بر آیند، اما مالک که جو حکومت نظامی مدینه را می فهمید و قدرت قهار و غدار اطرافیان خلیفه بویژه خالد را در قلمروهای خویش در سرکوب و مبارزه با داعیان، مرددان و مخالفان که حکومت مرکزی به خوبی می دید و پیش بینی می کرد - به هیچ وجه تجربه آن اعتراض خود را که سرکوبگرانه از مسجد بیرونش انداخته بودند فراموش نکرده - به روایت طبری قوم خود را از نپرداختن زکوة منع کرد و دستور داد که حتما زکوة خود را به همین کارگزاران خلیفه ی وقت بپردازند و جدا از هر گونه درگیری با اینان که قدرت در دست آنان بود پرهیزند... باری خالد بهانه های واهی می آورد و می گفت اگر مسلمانید و کوچک ترین مخالفتی با ما ندارید چرا اسلحه هایتان را فرو نمی گذارید و برای خلع سلاحشان تا پای جان، مقاومت و اصرار داشت. و مالک بن نویره چون اصرار ستیز آمیز و بهانه انگیز او را دید، برای اثبات صلح دوستی و این که کمترین مخالفتی با حکومت مرکزی ندارند، پس از آن که به روایت کامل ابن اثیر و نیز طبری اذان و اقامه گفتند و نماز خواندند به تمامی افراد خود دستور داد سلاح هایشان را فرو بگذارند و تحویل خالد دهند. آنان نیز چنین کردند و چون خالد اسلحه هایشان را گرفت - همچون بنی جذیمه - دست هایشان را بست و سپس در کمال قساوت، به سربازان خود دستور داد سر از تن اسیران دست بسته مسلمان که به نام اسلام و پیامبر به آنان امان و اطمینان داده بود جدا کنند. به یکی از افسران و معاونان خود به نام ضرار بن ازور دستور داد که سر مالک بن نویره را که زنی بسیار زیبا داشت از تنش جدا کند و او سر مرد دست بسته را از تن جدا کرد و خالد همان شب به زن مالک تجاوز کرد. [۱۰۰]. [صفحه ۲۸۰] البته اهل سنت که عاشق خالد بن ولید و تبرئه کننده همه کارهای ابوبکراند کلمه ی تجاوز را به کار نمی برند و می گویند با زن او جماع کرد و چون جماع فرمود عمل مباح فرمود!!! زیرا چنین استدلال می کنند وقتی مسلمانان بر مردمی مشرک و کافر حمله ببرند، حق دارند که اموالشان را غارت کنند و دختر و همسرانشان را به عنوان غنایم جنگی و اسیران رزم به همسری خود در آورند!! اما باید به این بزرگواران پاسخ گفت اولاً مالک و قبیله ی او مسلمان بودند و نه کافر. ثانیاً حتی در مورد کافران نیز، مسلمانان حق ندارند بلافاصله با زنان اسیر نزدیکی کنند، باید چندین روز صبر کنند تا حداقل یک پاکتی و عده از زنان بگذرد و آن گاه با آنان نزدیکی کنند. در حالی که خالد درست همان شبی که مالک بن نویره مسلمان را کشت، همان شب با زن او نزدیکی کرد. مورخان نوشته اند وقتی که می خواست مالک را بکشد، زن زیبای او خود را بر سینه شوهر انداخت (از روی درد و اندوه در حالی که ناله می کرد و می گریست و تن خود را سپر او می کرد) مالک به زن گفت: مرا به خاطر تو می کشد (یعنی بهانه های زکوة و دین و همه ی این مقولات واهی است) یعنی هدفش از کشتن من تصاحب و تجاوز به توست... بار دیگر تکرار می کنیم از تاریخ کامل ابن اثیر و نیز تاریخ طبری که هر دو از مورخان اهل سنت اند چنین برمی آید که

مالک مردمان خود را از هرگونه درگیری با سپاهیان اسلام جدا بازمی‌داشته است. به وضوح می‌بینیم که قبیله‌ی مالک که خلافت ابوبکر را چندان صالح نمی‌دیده‌اند با نصیحت مالک روبرو می‌شوند و مالک به آنان اکیدا سفارش می‌کند که هرگز به مخالفت با کارگزاران ابوبکر درنیایند- در نتیجه چنین پیداست که حتی قبل از ورود خالد به سرزمین ایشان قبیله‌ی مالک نصیحت وی را پذیرفته‌اند و کاملا نسبت به ورود خالد اطاعت و اعتماد، تسلیم و انقیاد دارند - همچنین از همین دو متن برمی‌آید که به محض آن که سربازان خالد به قلمرو قبیله رسیدند و اذان برای نماز سر دادند دیدند که اینان نیز اذان برای نماز سر دادند و تمامی قبیله نماز خواندند. [صفحه ۲۸۱] باری سپاه پیروزمند سیف الله آن شب پس از آن که مالک و سایر مسلمانان قبیله را کشتند، کله‌های آنان را به عنوان پایه‌های اجاق قرار دادند - و بر روی آنها غذا پختند و نوش جان کردند!!! مورخان اهل سنت نوشته‌اند سر مالک آن قدر پر مو بود و گیسوی بلندی داشت که دیگ را به جوش آورد، در حالی که هنوز گیسوانش کاملا نسوخته بود. ابوقتاده (همان حواری و شیفته علی) و گروهی دیگر از مسلمانان که جزء لشکریان خالد بودند از این که خالد چنان جنایت رذیلانه‌ای علیه مردمی مسلمان را به بهانه تجاوز و انگیزه‌های شخصی انجام داده لشکر او را ترک کرده و به شتاب به دادخواهی نزد ابوبکر آمدند. عمر بن خطاب نیز وقتی قضیه را شنید سخت از کار خالد خشمگین شد. اهل سنت می‌نویسند: ابوقتاده سوگند خورد دیگر تا آخر عمر در سپاهی که خالد فرمانده آن است همکاری نخواهد کرد و به زیر پرچم ظلم او نخواهد رفت. خالد غرق آهن و پولاد به مدینه آمد و چنان که شیوه‌اش بود سه چهار تیر را به علامت پیروزی به عمامه‌اش نصب کرده بود. مورخان اهل سنت نوشته‌اند عمر چون او را به این حالت دید برجست و تیرها را از عمامه‌اش برگرفت و در حالی که دشنامش می‌گفت فریاد زد: ای ریاکار مسلمانی را به گناه و ستم کشتی و سپس همان شب بر روی زن او پریدی. به خدا سوگند که ترا سنگسار می‌کنم. خالد اندیشید ممکن است نظر خلیفه، ابوبکر نیر برسان عمر و علیه او باشد. به عمر چیزی نگفت و اما از آن جا که می‌دانست دل ابوبکر با اوست کوشید داستان خود را به گونه‌ای نقل کند که خلیفه را راضی کند و در خلوت بهانه‌ای واهی آورد و پر آشکار است که در خلوت به هم چشمک‌ها بزنند و یا نزنند هر دو می‌دانستند که ابوبکر او را فرستاده بود تا مالک را بکشد. بدین گونه سیف الله از محضر خلیفه بیرون می‌آید. به عمر دهن کجی می‌کند و به تحقیر می‌گوید: هی... ای پسر ام‌شلمه (و این سخن ناسزایی به عمر است). بیا ببینیم چه می‌گویی. عمر درمی‌یابد خلیفه از او راضی است. نزد او می‌رود که اعتراض کند. به ابوبکر می‌گوید، این مرد قتل نفس کرده او را قصاص کن و بکش. ابوبکر بس خونسردانه پاسخ می‌دهد، نه او مجتهد است. درست است [صفحه ۲۸۲] که خطا کرده، اما به هر حال مجتهد است و در اجتهادش خطایی کرده پس باکی بر او نیست. عمر اصرار می‌ورزد. آخر مرد او به زن مسلمان آن هم شب قتل شوهر وی تجاوز کرده، پس حداقل بر او حد زنا بزن. باز خلیفه پاسخ می‌دهد: نه او را حد نمی‌زنم. درست است که زنا کرده، ولی بهر حال مجتهد است و خطای اجتهاد کرده. عمر که این روزها دل خوشی از خالد ندارد زیرا می‌بیند بیش از حد مورد توجه ابوبکر است و افسر مخصوص و سپهسالار ویژه اوست، می‌گوید حداقل او را ازین مقام فرماندهی سپاه معزول کن مگر نمی‌بینی شمشیر این مرد چقدر تیز و خونریز، برا و حق ستیز است و در آدمکشی زیاده‌روی می‌کند. خلیفه دوباره پاسخ می‌گوید: او شمشیر خداست، او سیف الله است. شمشیری را که خدا بر کفار کشیده من در غلاف نمی‌کنم. [۱۰۱]. باری فقیهان و ادیبان اهل سنت نیز چونان ابوبکر بهانه‌های واهی و مضحک در تبرئه خالد آورده‌اند که ازین قبیل‌اند: ۱- خالد گمان می‌کرد که آنان مسلمان نیستند؛ و او به خاطر همان گمانش آنان را کشت! ۲- خالد آنان را اسیر کرد و بست برای آن که آزمایششان کند. ۳- شبی که خالد آنان را گرفت و بست شبی بسیار سرد بود و خالد به هر یک از سربازان که اسیری را کت بسته در دست خود داشت دستور داد: «ادفئوا اسراکم» یعنی اسیران خود را گرم کنید و حال آن که کلمه ادفئوا هم به معنای گرم کردن است و هم به معنای کشتن، اما سربازان او گمان کردند که منظور او از «ادفئوا» کشتن است و آنان بلافاصله قبیله مالک را کشتار کردند. ۴- درست است که خالد همان شب با زن مقتول جماع کرد... اما به قول ملاعلی قوشجی یکی از طرفداران ابوبکر، زن مالک قبلا از او طلاق گرفته بود. علامه مجلسی در

نهایت خشم و بسیار بجا و آکنده از نور حقگویی و پرخاشجویی [صفحه ۲۸۳] به این مرد یاوه اندیش جواب می دهد: «تاکنون سخنی به این هرزه گی و بیهوده گی از هیچ کس جز این قوشجی شنیده نشده - زیرا در میان تمامی مورخان اولین و آخرین جز او هیچ کس چنین چیزی را نگفته است. آن گاه می افزاید، وانگهی آن گاه که عمر به خالد اعتراض می کرد که چرا زن او را به همسری گرفتی - چرا خالد چنین چیزی را که ملا قوشجی می دانسته، نمی دانسته و به پاسخگویی بر نیامده است؟!» مجلسی درست می گوید. گیریم ملا قوشجی می دانسته مالک زنش را طلاق گفته از کجا می دانسته عده طلاق او هم سپری شده است؟ زیرا به این احمق که از قوچ و قوش نیز بی شعورتر است باید گفت: اگر آن زن مطلقه بود، در خانه مالک چه می کرده و چرا خودش را بر روی جسد شوهر انداخته و برای او گریه می کرده؟... به راستی اگر اهل سنت را اجازه دهی بعید نیست برای تبرئه بت های خود بگویند اتفاقاً مالک در آن لحظه که زیر تیغ بود و داشت جان می داد، صیغه عقد آن دو را قرائت می کرد... باری لشکریان خالد به پیروزی فرمانده عالیجاه و سیف الله عرش پناه!! تمامی زنان قبیله ی مالک را به تجاوز و گناه مورد تجاوز قرار دادند و همان شب بر آنها در آمده و آنها را به عنوان اسیران به مدینه آوردند. اما چنان که مورخان اهل سنت نوشته اند چون غنایم تقسیم شد، عمر غنایمی را که به او دادند تصرف نکرد. زیرا به صراحت تمام بر خالد و ابوبکر اعتراض جدی داشت که اینان نه کافرند و نه اسیر، بلکه مسلمانانی هستند که به ظلم و خدعه خالد مورد تجاوز آشکار قرار گرفته اند. وقتی که خلیفه شد تمام سهم خود و نیز هر چه از زنان و دختران و پسران و اموال قبیله مالک به ظلم و ستم در دست مردم باقی مانده بود همه را به صاحبان و اولیاء ایشان و شوهران آن زنان (اگر تک و توک شوهری مانده بود) و آن زنان پس داد و آن زنان و دختران را در حالی به قبیله و زادگاهشان پس فرستاد که اکثرشان حامله بودند!!! علامه مجلسی می نویسد، خالد از عمر هراسان بود، زیرا عمر سوگند خورده بود که او را به قصاص خون ناحق مالک خواهد کشت. روزی نزد عمر آمد و به او گفت به جای کشتن مالک، بگذار بروم، و دشمن تو سعد بن عباده را بکشم و از گناهم بگذر. و عمر نیز بدین معامله رضا داد. و چون سعد را [صفحه ۲۸۴] را کشت، عمر پیشانی اش را بوسید و از آن پس از وی راضی گشت. ۵- اهل سنت در تبرئه خالد گفته اند، چون خالد با مالک به گفت و گو درآمد، مالک به خالد گفت صاحب تو (یعنی پیامبر) چنین و چنان نمی کرد. اهل سنت گفته اند خالد برای این او را کشت که این کلمه او را ناخوش داشت، زیرا گفت صاحب تو، یعنی پیامبر تو... در حالی که پیامبر، صاحب و پیامبر مالک هم بود... به راستی باید پاسخ داد بهانه هایی واهی تر از اینها را از کودکان نیز نمی توان توقع داشت. چه برسد ازین دانشمندان و متکلمین اهل سنت. گیرم او به جای کلمه پیامبر گفته باشد صاحب تو، آیا ادای این کلمه مجوز چنان کشتار ظالمانه ای است. وانگهی خالد باید از او به طریق استفهام واضح می پرسید منظورت ازین سخن چیست؟ آیا توهین به پیامبر است؟ و آیا این است که تو پیامبر را به پیامبری باور نداری؟ و اگر می گفت آری در آن صورت به جهت همین یک کلمه نیز حق کشتن او را نداشت و باید دو شاهد عادل گواهی می دادند که وی چنان کلمه ای را گفته است... وانگهی مگر در داستان حاطب بن ابی بلتعہ ندیدیم که حاطب با آن که مسلمان بود، برای کفار قریش جاسوسی کرد و به آنان نوشت صاحبان محمد آهنگ جنگ شما را دارد. آماده شوید. وی علاوه بر آن که مرتکب چنان گناه بزرگ جاسوسی ای شده بود، نام پیامبر را به عنوان رسول الله ذکر نکرده سهل است، نام او را به کنیه نیز (که نوعی احترام است) ذکر نکرد و فقط «محمد» آورد. با این همه پیامبر بر او بخشود - زیرا آن کس که بخواده ببخشد هزاران دلیل بر چشم پوشی و رحمت دارد و آن که بخواد جنایت و قساوت کند صدها دلیل واهی در انجام جنایت و شقاوت خود می تراشد. وانگهی گیریم مالک چنان چیزی را گفته بود و حتی دو شاهد عادل گواهی و شهادت داده بودند که او چنان سخنی را گفته و به جای کلمه پیامبر لغت سرپرست و صاحب را به کار برده بود که به هیچ وجه خطاب بی ادبانه و دور از نزاکتی نیست، ولی گیریم به زعم خالد این خطایی در خور نبود و مستحق کیفر بود. بر او بود که فقط و فقط مالک را کیفر کند چرا تمامی مردان قبیله ی او را از دم تیغ گذرانند و چنان قتل عامی را به راه انداخت. وانگهی مگر اینان با او جنگ کرده بودند که اسیر او باشند و [صفحه ۲۸۵] دست های شان را ببندد

و سپس بکشد؟ زیرا جنگیدن و اسیر گرفتن نیز آداب مخصوص به خود دارد. اولاً اینان اسیر نبودند و ثانياً گیریم اسیر بودند حتی اسیران جنگی را نیز که گرفتند و تسلیم شدند و دستشان را بستند هرگز و هرگز حق کشتن آنان را ندارند. چه برسد مردمانی مسلمان و بی گناه را فریب دهند و به آنان بگویند ما مسلمانیم و با کلمه اسلام اغوایشان کنند و به آنان بگویند ما و شما مسلمانیم و مگر مسلمان باید در برابر مسلمان مسلح باشد و چون آنان اسلحه فروبگذارند تمامی شان را بگیرند و ببندند و ناجوانمردانه کشتار کنند. ثالثاً چنین عملی را حتی در حق مشرکان حربی و کافران جنگی نیز نمی توانستند انجام دهند، زیرا به محض آن که به نام اسلام و به نام کلمه‌ی امن و امان به آنان پناه دادند و از آنها خواستند اسلحه‌شان را فروبگذارند تمامی آنان به تمامی در پناه کلمه اسلام و در حصار امن و امان بودند و نه تنها کسی حق کوچک‌ترین تعرضی بر ایشان نداشت، بلکه حفظ جان و مال و ناموس آنان چونان حفظ جان و مال و ناموس خانواده‌ی خود خالد بر او و سایر مسلمانان واجب عینی بود. بر فرض محال که اینان زکوة نداده باشند اولاً مگر به گمان آن که کسی زکوة نداده باشد می‌توان او را کشت؟ دوماً مگر حتماً سنت پیامبر و قانون فقه اسلام آن است که زکوة را به دولت و حکومت داد؟ (زیرا شخص می‌تواند زکات را خودش به فقرا و نیازمندان بدهد...) کما این که پیامبر به قبایل مختلفی فرمود: زکوة‌تان را به نیازمندان همان قبیله‌ی خودتان بدهید. سوماً بالفرض آن که مالک زکوة نداده باشد، همسر او که مستوجب این عقوبت نیست و اثبات نشده که او نیز زکوة نپرداخته است، چرا باید به او تجاوز شود، و یا حتی بدون رضایتش به ازدواج خالد دربیاید. زیرا گناه عدم پرداخت زکوة که بالفرض بر عهده مالک است و بدین وسیله به قول سنیان او را مرتد کرده است بر گردن او و سایر زنان بار نمی‌شود. و آن زن مرتد نشده و هنوز مسلمان و زنی آزاده است. در نتیجه باید پس از عده وفات شوهر خویش همچون زنی آزاده هر کسی را که خواست به شوهری بپذیرد و یا اصلاً بالاختیار شوهری انتخاب نکند. نه آن که شب قتل شوهرش به او و سایر زنان تجاوز شود!!! [صفحه ۲۸۶] ۶- گیریم اینان تمامی شان کافر و بدترین محارب جنگی بودند که صدها نفر مسلمان را کشته بودند آیا شایسته است حتی با کافران حربی چنین عمل قساوت آمیزی را انجام دهند که پس از کشتن، سرهایشان را زیر دیگ‌های غذا بیاندازند و جلوی چشمان زن و فرزندشان آن سرها را به عنوان سه پایه دیگ آتش بزنند و بسوزانند؟ آیا اسلام حتی اجازه می‌داد که با جسد یک کافر چنین کنند و اهل سنت چنین عملی را مباح و روا می‌دانند؟! به راستی مضحک‌تر از بهانه‌های واهی این بزرگواران اهل تسنن نمی‌توان چیزی گزارش کرد. و اتفاقاً یکی از دلایل آن که شیعه، اهل تسنن را ناصبی می‌خواند علاوه بر دشمنی شدید ایشان با شیعه می‌تواند این معنا نیز باشد که اینان خود را به جهت اثبات دلایل خلاف و گراف به رنج و تعب (نصب) و تعب بسیار می‌افکنند. یکی از آن بهانه‌های عجیب و دردبار آن است که می‌فرمایند خالد گفت: من به سربازان خود گفتم (ادفتوا اسراکم) یعنی اسیران خود را گرم کنیم. (زیرا شب زمستان بسیار سردی بود) و چنان که گذشت و بیان داشتیم ادفتوا به لغت بنی‌کنانه، هم به معنای کشتن است و هم به معنای گرم کردن (زیرا وقتی کسی را گردن می‌زنند، خون گرمش می‌جوشد و بر اندامش می‌ریزد و دست و پا زدن و تقلا‌ی جان‌کندن و مرگ، مقتول را گرم می‌کند) اولاً چگونه می‌توان باور کرد که به محض بیان چنین سخنی از جانب سرداری، تمامی زیردستان او، مراد او را مرگ و کشتار تلقی کنند و یکی شان گمان نکند که منظور او گرم کردن اسیران است، مگر آن که به قراین واضحی همه‌ی آن سربازان از قبل می‌دانستند که فرمانده با آنگونه خلع سلاح کردن و دست بستن و ساعت‌ها گرسنه و تشنه و در سرما نگهداشتن اینان، به گونه‌ای که حتی اجازه نمازهای واجب و بعدی را نیز به آنها نمی‌دهد، با کلمه «ادفتوا» قصد محبت و گرم کردن اینان را نداشته است. وانگهی گیریم همه خطا کردند و سخن محبت آمیز فرمانده خویش را نفهمیدند و بعد به اشتباه، اسیران بی‌گناه خود را فقط با یک کلمه شوخ جناس آمیز و مشترک لفظی به جای گرم کردن کشتند! پرسیدنی است با قبول چنین امری که خالد فهمید سربازانش خطا کرده‌اند، چرا پس از آن همه جنایت [صفحه ۲۸۷] هولناک دستور داد که سر کشته شدگان را به عنوان هیزم اجاق زیر دیگ‌ها بیاندازند و تمامی شان را بسوزانند. (چنان که اهل سنت نوشته‌اند ساعت‌ها سر مالک می‌سوخت و هنوز پوست بشره‌اش کاملاً جزغاله نشده بود) مگر آن که

دوباره اهل سنت به نجات خالد عزيز و سيف الله تميزشان برآيند و باز بهانه تراشی کنند که بله چون خالد قبلا دستور داده بود اسيران را گرم کنند - و سربازان ملتفت محبت او نشده بودند - پس از مرگشان دستور داد که جبران مافات کنند و سرها را زير اجاق‌ها بسوزانند - تا اتمام محبت در حقشان بشود و آنها را گرم کنند!! وانگهی گيريم سپاه دچار سوء تفاهم شد و به جای گرم کردن واقعی، به اشتباه مردان قبیله را کشت. پس چرا بلافاصله زنانشان را به تجاوز تصاحب کردند و اول از همه خالد به تجاوز و عنف بر همسر مالک درآمد؟ اين جا نیز اهل سنت به نجات خالد می‌آیند و قطعاً خواهند گفت حتی خالد، قصد گناه و خلاف و تجاوز به همسر مالک را نداشت. از آن جهت آن زن را در آغوش کشید که آن شب سرد او را هم گرم کند و عنایتی در حق آن مظلومه انجام داده باشد. به راستی زهی بهانه تراشی شیطانی و اعراض از حق و نادانی!! علامه مجلسی در حق یقین باب مطاعن ابوبکر ص ۲۱۴ نوشته است: نویسنده کتاب منهاج (که از نویسندگان اهل سنت است) از قول خطایی (از دیگر نویسندگان معتبر اهل سنت) چنین گزارش کرده که اگر مردمی زکوة نپردازند ولی به اصل دین معتقد باشند کافر نیستند (و فقط گاه به معنای لغوی اطلاق کافر به ایشان می‌کنند). پس هرگز حکم کفار به ایشان و فرزندان و زنان ایشان جاری نیست. همچنین یکی دیگر از نویسندگان و صاحب نظران اهل سنت «شارح و جیز» در بحث یاغیان گفته است: که اگر گمان رفت گروهی یاغی هستند، هرگز نباید به جنگ با آنان آغاز کرد، جز آن که اول ایشان آغاز به جنگ کنند و نیز حتی ضرورت دارد که پیشوا و امامی ناصح، امین و موعظه‌گر را به سوی ایشان گسیل کنند که از ایشان پرسند علت سرکشی، طغیان و مخالفتشان چیست، اگر علت این امر، ظلم و ستمی باشد که بر ایشان رفته است باید به جدیت تمام رفع [صفحه ۲۸۸] آن ظلم و ستم از ایشان شود و اگر شبهه‌ای داشته‌اند و در امری حیران و سرگردان بودند و آن را نمی‌دانستند باید از ایشان رفع شبهه کنند و اگر هیچ کدام از این امور نباشد باید اول آنان را موعظه بلیغ و نصیحتی دلسوزانه کند و به مدارا و سلم ارشاد نماید. آن گاه اگر آن عاصیان و یاغیان بر مواضع خود مصر باشند و در آخر کار هیچ چاره‌ای جز جنگ نباشد باید با آنان جنگید. در حالی که می‌بینیم در هیچ روایتی از گزاره‌های اهل سنت وارد نشده که خالد یکی ازین اعمال را درباره‌ی ایشان انجام داده باشد. و از آن گروه نیز جز اظهار انقیاد و اطاعت چیزی اظهار نشده بود... گيريم حتی اهل سنت آن بهانه‌ها را نیاورند و مجلسی نیز کلامی درین باره نوشته باشد. آیا نگاهی به منظره این قبیله و سپاه خالد، حق و باطل را کاملاً از هم متمایز نمی‌کند. آیا در عرف و سنت انسانی و خرد بشری جز این است که یک گروه کافر، عاصی و مبارز مسلح علیه حکومت مرکزی نشانه‌ها و علائمی دارند؟ علامت کفر عدم ایمان به خداست و علامت عصیان سرکشی و تجاوز و علامت آدمکشی و طغیان حمله به حکومت مرکزی و یا به مردم و غارت و تاراج اموال مردم است و علامت مبارزه مسلحانه چنان که از نامش پیداست، مبارزه مسلحانه است. به راستی پرسیدنی است قبیله مالک به کدام یک ازین مسائل به اندازه سر سوزنی آلوده گی داشتند؟ حتی یک مورخ نوشته است که آنان اسلحه‌ای به سوی خالد و سپاهش گرفته باشد، چه برسد به این که حتی تیری به سوی آنان پرتاب کرده باشند... حتی کلمه‌ای درشت و ناسزا به آنان نگفته‌اند و به محض آن که به ایشان دستور داده اند خلع سلاح شوید، در نهایت اعتماد و اطمینان و خوش باوری و ایمان قبول کرده‌اند. باری گيريم به فرض محال مالک یاغی بود که هرگز نبود، زنان و فرزندان و کودکان یک قبیله که به حد بلوغ نرسیده بودند و نیز پدرانی که کافر نبودند تا فرزندانش در حکم ایشان باشند چه گناهی داشتند که تمامی شان را همچون فرزندان کافر اسیر کنند، به مدینه بیاورند و به فرمان ابوبکر به بردگی و بندگی [صفحه ۲۸۹] به مسلمانان دهند تا آن مسلمانان بدون ازدواج و نکاح شرعی به عنوان کنیز و اسیر جنگی با آن زنان و دختران نزدیکی کنند و از ایشان فرزندان متولد شود...؟! و این عمل ناشایسته چنان در نزد عمر بن خطاب، خلیفه دوم ناروا باشد که آن زنان و فرزندان و بازماندگان را نه به عنوان کافران و سیران جنگی، بلکه آزادگان مسلمان - گيريم سال‌ها بعد - آزاد کند و به قبایلشان بازگرداند. اینک ما از آثار اهل سنت با آنکه اغلب می‌کوشند مسائل حق را تحریف کنند و اساسی‌ترین مطالب را نگفته بگذارند، درباره این واقعه‌ی هولناک مطالبی را نقل کرده و داوری را به عهده خواننده می‌گذاریم، تا خواننده دریابد از همین متن

شکسته بسته و ناقص آنان نیز چه حقایق دردناکی روشن می شود. و فقط مطالبی را که در (کروشه) می آید از خود اضافه می کنیم. این اثر در تاریخ خود «کامل»، ج ۲، ص ۳۵۸ ذیل این واقعه چنین آورده است: خالد آمد تا به سرزمین بطاح رسید. آن جا در سرزمین مالک بن نویره کسانی اجتماع نکرده بودند (یعنی حتی گروهی جمع نبودند چه برسد به آن که قیام مسلحانه کنند و آماده ی جنگ و مخالفت باشند. مردم بر سر کارهای خود بودند). زیرا قبلاً مالک آنان را از اجتماع کردن منع نمود. و (دستور داده بود به کارهای خود پردازند). آنچه آوردیم ترجمه عین عبارت عربی اوست که چنین است: ثم سارحتی قدم البطاح، فلم یجد بها احدا، و کان مالک بن نویره قد فرقههم عن الاجتماع... و چنان بود که ابوبکر سربازان را سفارش کرده بود چون به سرزمینی رسیدید، اذان بگویید، پس اگر مردم آن سرزمین اذان گفتند دست از ستیز علیه آنان بردارید، و اگر اذان نگفتند با آنان بجنگید... و اگر آنان شما را به پذیرش اسلام پاسخ گفتند و اجابت کردند، زکوة از آنان بخواهید، اگر قبول کردند، بپذیرید، اگر ابا نموده مخالفت کردند با آنان بجنگید... عین متن عربی نویسنده سنی که ترجمه آن آمد چنین است: و کان قد اوصاهم ابوبکر ان یؤذنوا اذا نزلوا منزلاً، فان اذن القوم فكفوا عنهم، و ان لم یؤذنوا فاقتلوا و انهبوا، و ان اجابوكم الی داعیة الاسلام فسائلوهم عن الزکاة، فان اقروا فاقبلوا مهم، و ان ابوا فقاتلوهم... [صفحه ۲۹۰] آن گاه ابن اثیر می نویسد: فجاءته الخیل بمالک بن نویره فی نفر من بنی ثعلبه بن یربوع، فاختلفت السریه فیهم، و کان فیهم ابوقتاده، فکان فیمن شهد انهم قد اذنوا و اقاموا و صلوا، فلما اختلفوا امر بهم فحسبوا فی لیلہ بارده لا یقوم لها شیء، فامر خالد منایا فنادی: ادفنوا اسراکم، و هی فی لغة کنانة القتل، فظن القوم انه اراد القتل، و لم یرد الا الدفء، فقتلوهم، فقتل ضرار بن الازور مالکا، و سمع خالد الواعیة فخرج و قد فرغوا منهم، فقال: اذا اراد الله امر اصابه. و تزوج خالد ام تمیم امرأة مالک، فقال عمر لابی بکر: ان سیف خالد فیہ رھق و اکثر علیہ فی ذلک. فقال (هیہ) یا عمر تأویل فاخطأ، فارفع لسانک عن خالد، فانی لا اشیم سیفا سلہ الله علی الکافرین. وودی مالکا و کتب الی خالد ان یقدم علیہ ففعل و دخل المسجد و علیہ قباء و قد غرز فی عمامته اسهما، فقام الیه عمر فترعها و حطمها و قال له قتلت امرأ مسلما ثم نزوت علی امرأته و لله لارجمنک با حجارک... عین ترجمه متن فوق چنین است: سپاهیان خالد بر مردم قبیله ی مالک بن نویره و گروهی از قبیله ی بنی یربوع وارد شدند. چون ایشان را دیدند در مورد اینان به اختلاف افتادند (زیرا اصلاً ضرورتی نداشت که علیه آنها به حالت ستیز و مخالفت لشکری بیاورند). و از جمله مسلمانان که با سرباز آوردن علیه آنان مخالف بود ابوقتاده بود. زیرا او می دید و گواه بود که قبیله ی مالک اذان و اقامه گفتند و برای نماز بپا خاستند و نماز خواندند... چون مسلمانان درباره ی امر این قبیله به اختلاف درآمدند و خالد دستور داد که بانگ بزنند: ادفنوا اسراکم. اسیران خود را گرم کنید. و این گرم کنید در لغت کنانة قتل را نیز معنی می داد و سربازان گمان کردند که مراد او قتل است. در حالی که خالد جز گرم کردن آنان را در نظر نداشت! پس آنان را کشتند و ضرار بن ازور مالک را کشت. آن گاه خالد صدای بانگ و شیون و فریاد (زنان و بچه ها را شنید). پس خارج شد و آن وقتی که سربازان از کشتن قبیله فارغ شده بودند. (لابد تا این موقع خالد در جایی پرت و دور مشغول عبادت و نماز شب بود و نمی دانست در جبهه اش چه می گذرد!!) آن گاه خالد گفت: چون خدای چیزی را بخواهد انجامش دهد (جنایت خود را به خدا نسبت داد). و زن مالک، ام تمیم را به ازدواج خود درآورد (همان شبانه و [صفحه ۲۹۱] بلافاصله پس از کشتن شوهر به عقد ازدواج خود درآورد!!) (عمر که از ماجرا آگاه شد). به ابوبکر گفت: به راستی شمشیر خالد آلوده ی ستم و جور است و بسیار به بدگویی و انتقاد علیه خالد برآمد. ابوبکر به او گفت: بس کن ای عمر، خالد تأویل و اجتهاد کرد و خطا نمود. پس درباره او بدگویی مکن، زیرا من شمشیری را که خدا بر کافران کشیده است غلاف نمی کنم. خونبهای مالک را داد و به خالد نوشت که به سوی او بیاید و خالد آمد و در حالی که قبایی به تن داشت و بر عمامه اش تیرهایی را نصب کرده بود، داخل مسجد شد. عمر چون او را دید برجست تیرها را گرفته شکست و بر او بانگ زد، مرد مسلمانی را کشتی و سپس همچون حیوانات مست شهوت بر همسر او پریدی؟ («نزو» را در لغت عربی به معنای جفتگیری حیوانات به هنگام شهوت و مستی می گویند). به خدا سوگند من ترا به (به جرم زنا) سنگسار خواهم

کرد. همچنین طبری در تاریخ خود، ج ۳، ص ۲۴۱ نوشته است: سوید گوید: سر مالک بن نویره از همه کشته شدگان بیشتر مو داشت. آن گاه سپاه خالد با سر کشته شدگان اجاق بار گذاشتند و آنها را آتش زدند و پوست همه سرها از آتش آسیب دید مگر پوست سر مالک که هر چه می سوخت به جهت کثرت مو چنین نمی شد. به گونه ای که دیگ به جوش آمد و کله مالک همچنان می سوخت!! لازم به توضیح است که طبری به آن که همواره می کوشد از هر آنچه که موجب رسوایی دوستداران خلفا و شرح اعمال ناصواب اعمال آنان است نادیده بگذرد، نتوانسته ماجرای جنایات خالد را به جهت چالش و تضاد خلفا و دعوای درون گروهی اعضاء سپاه اسلام نیاورد و جملاتی آورده که خواننده ژرفکاو از همان اولین فراز عبارات او به خوبی می فهمد چه جنایات هولناکی بر سر مردم بی گناه این قبیله رفته است. وی فی المثل در اولین بخش از گزارش خود آورده: قبیله مالک با زکوة های آماده خود پیش خالد آمدند... سپس می افزاید: از ابتدا اصلا خالد مأموریت لشکر کشی بر مردمان قبیله مالک بن نویره را نداشت. زیرا سپاه او مأموریت سامان های بزاخه، اسد، غطفان، طی و هوازن را داشت. و حتی سپاهیان انصار مدینه چون او به سوی قبیله مالک می رفت - از همان آغاز از [صفحه ۲۹۲] پیوستن به او خودداری نموده و گفتند: دستور خلیفه چنین نبود. زیرا خلیفه به ما دستور داد وقتی از کار بزاخه فراغت یافتیم و کار آن دیار سامان یافت بمانیم تا نامه او برسد. اما خالد سخنان آنان را نپذیرفت، با سپاهیان خویش به سوی مالک رهسپار گشت. در نتیجه و براساس متن طبری کاملاً پیداست او فرمانی نهانی از ابوبکر داشته که پنهان و حتی المقدور بدون مراقبت انصار بر سر قبیله مالک رفته و آنان را سرکوب کند... طبری می افزاید: «پس از آن که خالد رفت، انصار که از سپه او باز مانده بودند با همدیگر هم سخن شدند که به خالد ملحق شوند و کس به سوی او فرستادند که بماند تا آنها برسند. اما خالد باز به این سخن نیز وقعی نمی نهد و خود را به شتاب به مردمان قبیله می رساند... از متن طبری چنین برمی آید که خالد در حالتی بر مردمان قبیله مالک رسید که آنان متفرق بودند و اصلاً آهنگ جنگ با او را نداشتند... آن گاه می افزاید: «ابوقتاده جزء مخالفان عمل خالد بود. و ابوقتاده و گروهی دیگر شهادت دادند که بنی ربوعیان «قبیله مالک» اذان گفته و اقامه نماز گفته اند و چون اختلاف افتاد خالد گفت آنها را نگه بدارند و سپس ناگاه گفت اسیران را گرم کنید که همه آنها را کشتند... طبری طی شرح جنایت آنان می نویسد: از جمله کسانی که درباره اسلام مالک بن نویره شهادت دادند، ابوقتاده و نیز حارث بن ربیع سلمی بودند که (پس از مشاهده اعمال خالد) با خدا پیمان کردند هرگز با خالد بن ولید به هیچ مأموریت جنگی نروند.» چنان که از متن طبری برمی آید می بینیم گروهی از سپاهیان خالد شهادت می دهند که قبیله مالک بن نویره نماز خواندند و گروهی نیز شهادت ندادند... دقت در همین جمله طبری ابعاد فاجعه را بر اهل انصاف به خوبی گزارش می کند. زیرا به لحاظ فقهی اگر تمامی جهان فی المثل به اسلام کسی (زید و یا عمرو) گواهی ندهند و اما فقط دو تن بیایند و بر اسلام او گواهی دهند، کافی است. زیرا ممکن است تمامی مردم جهان به آن امر واقف نباشند، و ضرورتی نیز ندارد و قوف داشته باشند. فقط گواهی دو تن کافی است. زیرا در این جا شهادت ثبوتی است که اصل است و مؤثر و مسلم است و نه شهادت سلبی. چه ممکن است [صفحه ۲۹۳] آن گروه که شهادت به نماز مغرب و یا عشاء قبیله نداده اند، خود مشغول کاری بوده اند و نماز آنان را ندیده اند، و یا آن جا حضور نداشته اند و یا خود در صفوف جلوی نماز بوده اند و نماز گزاران پشت سری خود را ندیده اند و یا به جهت تیرگی شب نماز آنان را ندیده باشند و یا به جهت سرما، گوشه و کناری، در اتاقی و یا جایی کنار آتش کز کرده باشند. در حالی که فقط اگر دو نفر از میان تمامی مسلمانان گواهی داده باشند که آنان نماز خوانده اند به عنوان حجت مطلقه کافی است. چه برسد به آن که گروهی شهادت مثبت به نماز آنان داده باشند. همچنین طبری تمامی مخالفت عمر بن خطاب را علیه جنایت خالد گزارش کرده و چنین آورده است: چون خالد وارد بر عمر شد، عمر برخاست و تیرها را از عمامه او بیرون کشید و درهم شکست و بدو گفت: ای ریاکار، مرد مسلمانی را کشتی و بر زنش (چونان حیوانات) پریدی؟ ترا (به قصاص این عمل) سنگسار می کنم. چنان که دیدیم عمر بن خطاب در آغاز به خاطر اعمال خلاف خالد با او مخالفت شدید می کرد و سوگند خورده بود که او را قصاص الهی کند. ولی به محض آن

که خالد اعلان کرد حاضر است سعد بن عباد، آن حواری بزرگوار پیامبر و صحابه رادمنش و بی گناه را برایش بکشد، دست از اجرای حد الهی برداشت و از تصمیمی که گرفته بود سرباز زد و پس از آن که سعد بن عباد را کشت با او دوست و مهربان شد. و همین است دلیل این که در تاریخ بسیاری از اهل سنت، پس از ذکر واقعه کشتار قبیله مالک چنین می خوانیم که در بالا و صدر صفحه نوشته اند عمر نسبت به خالد بسیار عصبانی بود و پیوسته با او پرخاش می کرد و می گفت ترا قصاص می کنم و در حقت چنین و چنان می کنم و در ذیل همان صفحه می بینم که ناگهان بسیار نابجا و بسیار بی دلیل می افزایند و عمر نسبت به او تغییر موضع داد و از او به نیکنمایی سخن می گفت و همواره می گفت خالد افسری شایسته و از شمشیرهای الهی است. و این چنین گاه نویسنده سکوتی سنگین و ننگین می کند و از نوشتن [صفحه ۲۹۴] چندین سال ماجرای تغییر عقیده خلیفه در همان صفحه طفره می رود و نمی نویسد و کمترین توضیحی نمی دهد که چگونه شد که به خاطر معامله ای که میان این دو تن اتفاق افتاد خلیفه صد و هشتاد درجه نسبت به خالد تغییر موضع داد و بدین وسیله بر تاریخ توصیفی آن همه جنایات و فجایع در همان یک صفحه سرپوشی توطئه آمیز می گذارد و لام تا کام از علت آن تغییر موضع سخن نمی گوید. زیرا آخر چگونه می شود شما در بالای صفحه ای دشمن کسی باشید و او را به خاطر جنایات محرز و بی شمارش مهدورالدم بشناسید و ناگهان در ذیل همان صفحه او را انسانی شایسته بخوانید و در حقش دعا کنید و جز به خوبی و ذکر خیر از او نام نبرید جز این که بگوییم در میان این صفحه که مربوط به چندین سال از زندگیتان می شود، خودتان چگونه تغییر عقیده داده و مثل آن مرد شده اید؟! باری اهل سنت خالد را سیف الله نامیده اند زیرا بازوی اجرایی دو خلیفه و شمشیر غدار آن دو است. اما اهل وجدان و انصاف می دانند که هرگز چنین نامی شایسته او نیست. او و چنین نام بلند و شریف، دادگر و لطیفی؟ هرگز! او و سیف الله؟ بلکه حیف الله نیز برایش زیاد است. زیرا شمشیر خدا ضمن داشتن لبه قهر و عنف دارای لبه عدل و لطف نیز هست... زیرا مگر سیف الله جوان عاشق دست بسته و بی کسی را در برابر چشمان معشوقش می کشد و مگر سیف الله زن بی دفاعی را می کشد (چنان که خواهیم دید و شرح آن به زودی خواهد آمد در جنگ حنین نیز زن بی گناه و بی دفاعی را می کشد!!) مگر سیف الله مردمان بی گناه قبیله ای را دست بسته قتل عام می کند؟ مگر سیف الله بر زنا بر زن بینوایی آن هم شب قتل همسرش تجاوز می کند؟ مگر سیف الله سر دشمنان خود را (گیریم حتی آنان کافران و دشمنانش باشند). سه پایه اجاق غذا می کند و سرها را زیر دیگ آتش می زند؟ مگر سیف الله به قصد سوزاندن خانه رسول و اعضاء آن بر آن حمله می برد و [صفحه ۲۹۵] آتش می افروزد؟ و مگر سیف الله بر چهره وجه الله (علی) شمشیر می کشد؟ نه به خدا سوگند جان او هنوز همان جان هتاک و فتاک جاهلی و بت پرست سفاک پیش از اسلام است و اگر هزار سال دم از اسلام بزند دروغ است. و به قول عمر اگر بر عمامه اش تیرهایی را به عنوان مبارز و مجاهد تزین نماید، جز ریاکاری بیش نیست. او نه سیف الله که سیف ابلیس و تندیس فریب و تدلیس است. هر کس که مدافع، توجیه کار و دوستاندار اوست در نزد خدا، و وجدان بشریت شریک جرم و همکار اوست. ویکتور هوگو نویسنده ی بزرگ الهی گفته است: «تماشا گهی عظیم تر از دریا هست که آسمان است. و تماشا گهی عظیم تر از آسمان ستاره بار است که وجدان آدمی است.» او که چه سخن حکیمانه و بزرگواری گفته است. خوشا آن سنت دینی که نگاه آدمی را بر چنین کهکشانی نور کور نکند و جانها را از مدار وجدان و مروت دور نکند. آری چه مسیحی باشیم و چه بودایی، چه شیعه و چه سنی و چه هندو و چه یهودی هرگز به هیچ وجه و به هیچ توجیه اجازه ستم و ظلم نداریم. و بر بشریت و مخلوقات الهی به حکم فرمان الهی باید محبت و حرمت، عدل و رأفت روا داریم. زیرا خداوند ما نشانه هایی از ذات و اندیشه ما دارد و خود ماست. هر چه آن وجود زیباتر، جمیل تر، متعال و علیم و دادگر و خلاق و نیکوکار و مهربان و قدوس و سبوح تر است ما نیز این چنینیم و هر چه آن خدا، یا خدایان ما بی رحم و سفاک، درنده و شکاک، ستمگر و فاسد، متکثر و پریشان اند خود ما چنینیم. به ادعا و گفتار نیست. بلکه به کردار می توان خدای ما را از اعمال خود ما شناخت. ما آینه ی خداوند خویشیم. و پیامبر به ما آموخته است: [صفحه ۲۹۶] دینداری و بخشایشکاری، آینه داری آن نور اعظم است.

شهسوار جنگ، شهريار صلح

«حنين» پيش از آنکه پيامبر، به سوی مکه بسیج سپاه کند، بدان گونه از مدینه بیرون آمد که از سه دشمن اصلی او، «قریش»، «هوازن» و «ثقیف» هیچ کدامشان قاطعانه نمی دانستند قصد کدامین شان را کرده است. پس از آن که بیشترین مسیر را پیمود و دو قبیله «هوازن» و «ثقیف» دریافتند که رو به سمت جنوب، یعنی سامان های ایشان و مکه را دارد، آنان نیز به بیم و احتیاط و هر چه تمام تر بسیج سپاه کردند و آماده و مترصد حمله او گشتند... پس از پیروزی پيامبر بر مکه، دو قبیله بزرگ هوازن و ثقیف به حیرت و دهشت بسیار افتادند. میان خویش مردانی را گسیل کردند و پس از مذاکراتی شتاب آمیز و مصممانه متفقا به گشودن جبهه متحد دشمنی و ستیز با پيامبر نائل آمدند. ریاست قوم و قبیله هوازن با «مالک بن عوف» بود. وی مردی جوان، سی ساله و بسیار شجاع بود. قدرتمند و زیبا، هوشمند و دلربا بود. جامه های فاخر می پوشید و نوشته اند سلوکی بس پرغرور و زندگی ای شکوه آمیز داشت. بهترین اسب ها و کاخ ها را داشت و جامه های گرانبهای اغلب چنان بود که بر زمین کشیده می شد. وی در میان قبیله خویش که چهار هزار تن شمشیرزن داشت چونان شاهی جوان می زیست. تمامی اسباب سروری را داشت و از آن جا که بی باک و بسیار دست و دلباز بود در عنفوان جوانی بر تمامی قبیله هوازن که مردانی به راستی جنگجو و پرخاشجو بودند به سالاری و سپهسالاری برگزیده شد. پیداست چنین کسی با چنین دل و همت، شکوه و حمیتی، تا چه مقدار در چشم و دل مردمان طایفه خویش ارج و قرب دارد. یکی از بارزترین صفات سیادت و پیشوایی بر مردمان قبیله ای، بخشایش و کرامت رهبران آن قبایل است. این ویژگی عرب است که کریمان قوم خویش را ارج بسیار می گذارد، و پیشوای قبیله ای که دو خصلت، شجاعت و سخاوت را توأمان داشته باشد در چشم و دل انسان بس ارجمند و مکرم، گرانمایه = [صفحه ۲۹۷] و معظم می افتد. مالک بن عوف دارای چنین ویژگی های ممتازی بود. پس از آن که پيامبر در برابر اعجاب تمامی اعراب و صحرائشینان اطراف مکه، بر قریش پیروز گشت، مالک بن عوف به جنب و جوش بیشتری افتاد. پیک های بی به این جا و آن جا، دور و نزدیک، به تمامی قبایل ثقیف، بنی سعد، طوایف بنی کعب، بنی کلاب و چشم گسیل داشت. و آنان را از خطر قریب الوقوع سپاهیان اسلام بیم و انداز، پرهیز و هشدار داد. مالک از آنان خواست با تمامی قدرت و نفرات، جنگجویان و تجهیزات خود علیه پيامبر بستیزند و تا پیش از آن که به سوی ایشان لشگر آراید و عزم جنگ سازد، ایشان پیشدستی کرده بر او بتازند. او می کوشید که قبیله و طوائف قدرتمند و ثروتمند ثقیف را که بر شهر طایف فرمانروایی داشتند و ساکنان شهری بس حاصلخیز و زرخیز بودند به همدستی و همراهی با خود بکشاند و اتفاقا در این راه نیز به آسانی توفیق یافت. ثقیفیان یعنی مردمان شهر طائف تحت سرپرستی قارب بن اسود و نیز ذوالخمار و کنانه بن عبد یالیل دلایل او را پذیرفتند. و اظهار آمادگی کردند... در آغاز مردم طائف چنین در نظر داشتند که به جهت شهر قدرتمند خویش، با آن باروها و حصارهای استوار و نفوذناپذیر، شهری که انبارهای آذوقه آن لبالب، آبهای چشمه آن خوشگوار، تاکستان و نخلستان های آن پر حاصل و پر شمار است چنین شایسته تر است که در درون سنگرها و دژهای شهر خود سنگر بگیرند و پيامبر و سپاهش را در صورت حمله به طائف از بالای حصارهای استوار و باروهای ناشکستی و ناگسستی به آماج بگیرند. اما چون مردمان هوازن و بنی سعد و بنی چشم و... را آماه پیکار با پيامبر دیدند، گفتند بهتر است ما نیز درین جبهه متحدانه پیشاپیش همگان بشتاییم، و با این گروه انبوه متخاصمان علیه او بستیزیم و هر چه زودتر ریشه ی او را بزیم... در نتیجه فرماندهی و سپهسالاری مالک بن عوف را بر خویش پذیرفتند... بدین سان سی هزار سوار به زیر پرچم مالک بن عوف گرد آمدند... ثقیفیان پیش از آن که از شهر خویش طائف در آیند، به پیشهاد عبد یالیل، بزرگ و سرور شهر خویش، گروهی را به مرمت و ترمیم حصارها گماردند. و این احتیاط را نیز از دست ندادند که در صورت هزیمتی هر [صفحه ۲۹۸] چند بسیار نامحتمل، در عقب نشینی به شهر، خیالشان از بابت استحکامات تدافعی امن و آسوده باشد. اما در میان تیره هوازن، مردمان خاندان کعب و کلاب درین جنگ شرکت نکردند. مردی

خرمند و دانشور به نام ابن ابی البراء که از آغاز تاکنون شاهد پیروزیهای الهی پیامبر بود و به میان ایشان رفت و آمد داشت، آنان را از ستیز با پیامبر پرهیز جدی داد. به آنان گفت: به خدا سوگند من بر شما ناصحی مشفق، و مشاوری امین و صادقم. می‌خواهید به جنگ کسی بروید که پروردگار قادر قاهر، ناصر و حامی اوست. و اگر شرق و غرب عالم را، لشکر عالم و آدم فرو بگیرد شکستش نتواند داد؟ بیهوده آبرو و عزت، هستی و حرمت خود را به دم تیغ نیستی و نابودی نسپارید و به کاری زیانبار و ابلهانه دل خوش مدارید... و بدین گونه ایشان را از ستیز با لشکر خدا پرهیز داد و آنان نیز سخنش را پذیرفتند و به سبب ساعتی اندیشه و تأمل، گوی نجات و سعادت، آسودگی و سلامت را ربودند و در میان اقیانوس طوفانها و مهالک در جزیره سعادت خود جاودانه آسوده ماندند و خوش زیستند... از جمله اتفاقات شگفت این جنگ حضور درید بن الصمه پیشوای بنی چشم است. مالک بن عوف اینان را نیز به یاری هوازن و به عنوان سپاه متخاصم فراخواند و آمدند. نوشته‌اند، درید پیشوای بنی چشم در آن زمان پیرمردی بس فرتوت و صد و شصت ساله بود که فاقد نور بصر گشته بود. پیرمرد نابینا را در هودجی بر شتر نشانده و برای خجستگی و خوش یمنی و نیز استفاده از نقطه نظراتش به این جبهه آورده بودند. درید در جوانی برترین سوار تمامی صحرای عرب بود، چنان به استواری و همواری بر اسبان سخت و تیز تک عرب می‌تاخت و تیر می‌انداخت، شمشیر می‌زد و نیزه می‌افکند که گویی غزال صحرا به جست و خیز در آمده است... مالک بن عوف تمامی سی هزار جنگجوی قبایل گونه‌گون را دستور داد تا با تمامی زن و فرزند، با اموال و جمله‌ی احشام، گله‌های گاو و گوسفند، در دشتی به نام دشت اوطاس جمع شوند. آن جا اردو بزنند و منتظر بمانند تا بقیه‌ی سپاهیان برسند... [صفحه ۲۹۹] آن روز چون درید در اردوگاه اوطاس آمد و آوای جمع لشکریان را شنید، از هودج پیاده شد و در حالی که دست بر خاک می‌مالید و آن را در مشت می‌سایید پرسید، در چه سرزمینی هستیم. گفتند: دشت اوطاس. گفت، دشتی هموار و مناسب است. نه شن‌زار است و نه سنگستان. نه بس نرم است و نه سختستان. صحرای بس خوب و خوشی است که اسبها به آسانی می‌توانند بتازند و خیز بردارند و لشکریان شمشیر بزنند و ستیز آرند. آن گاه دمی گوش سپرد و صداهای درهم برهم گریه‌ی کودکان، ماغ گاوها و عرعر خران، و نعره شتران و بع بع گوسفندان را شنید. این صدای عجیبی بود و از آن به شگفتی تمام درآمد. عجباً، این اردوگاه مرگ و جنگ، نام و ننگ است یا منزلگاه زن و فرزند و گاو گوسپند؟... شگفتا کودکان و فرزندان و گله شتران و چهارپایان این جا چه می‌کنند؟ از مردم علت را پرسید، پاسخ گفتند مالک فرمان داده است که درین جنگ زن و فرزند، و اموال و احشام تمامی جنگجویان نیز به‌مراه آنان در صحنه باشند و حضور یابند. پرسید برای چه؟ گفتند: برای آن که هر جنگجو بداند که در صورت گریز وی، تمامی هستی وی از زن و فرزند و مال و منال و ناموسش همه بر باد خواهد رفت. باید مردانه بایستد و برای دفاع از تمامی آنچه که دارد تا پای مرگ جانبازی و پایداری کند... پیرمرد نابینا غرقه‌ی حیرت به این عمل عجیب و تمهید غریب اندیشید و سپس پرسید: آیا از مردمان قبیله‌ی بنی کعب، و بنی کلاب نیز جنگجویانی با ما هستند. پاسخ منفی به او دادند. مردمان این دو طایفه چنان که در سطور پیشین گذشت همان خردمندانی بودند که بر اساس نصیحت ابن ابی البراء از ستیز با لشکر پیامبر الهی خودداری کردند و گوی توفیق و نجات بردند. درید گفت: پس آنان نیز نیامدند. به خدا سوگند آنان مردانی آگاه‌اند که به عملی حکیمانه اقدام کرده‌اند. زیرا این خردمندان همواره در هر چیز که به نفع ایشان بوده مجدانه شتابنده بوده‌اند و از هر چیز که مایه‌ی تباهی عزت و شرفشان است سرسختانه پرهیز کرده‌اند... آن گاه به مردم هوازن و جنگجویان حاضر در صحنه گفت: این جنگ را با توجه به حوادثی که می‌شنوم و درمی‌یابم به صلاحتان [صفحه ۳۰۰] نمی‌بینم... باز گردید و جان سالم بدر ببرید و زن و فرزند، اموال و داراییهای خود را از این ورطه‌ی هلاک نجات دهید... مردم هوازن غرقه‌ی اعجاب و اضطراب به او می‌نگریستند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. پیرمرد نابینا به آنان گفت: فرمانده‌تان کیست. گفتند: مالک بن عوف. گفت او را نزد من فراخوانید. مالک را فراخواندند. مرد جوان قدرتمند، چونان شهزاده‌ای غرقه‌ی زیبایی و شور و نشاط جوانی، روشنایی دیدگان و شکفته‌گی دل و جان آمد و در برابر پیرمرد به خاکستر نشسته‌ی غبار سالیان پیری و فرتوتی قرار گرفت، و سایر جنگجویان در میان آن دو حلقه

زدند. دو تجربه و دو بینش، دو خرد متفاوت و دو گزینش برابر هم در حلقه چالش برآمدند و سایر مردان قبیله، منتظراند تا این دو چه می گویند و کدامیک بر دیگری پیروز می آیند. درید گفت: مالک این تویی که سالار قوم گشته‌ای و این جایی؟ - آری. - می دانی با چه کسی می خواهی بجنگی؟ - آری، می دانم. - نه. نمی دانی. بگذار به تو بگویم. با بزرگوار شجاعی خواهی جنگید که تاکنون در بسیاری از جبهه‌ها پیروز گشته است... ای پسر تا دشمن خود را شناسی، همواره ازو در ظلمت و در هراسی. تو امروز سالار قوم خود گشته‌ای. پس امروز را عمیقاً بیاندیش و در آن تأملی کن. آری فردای امروز است که روز پیروز است و در آن وقت روشن خواهد شد که چه کسی پیروز و بهروز است. به من بگو مالک چرا در قتلگاه خون و جنون و مرگ و آزمون، صدای گریه‌ی کودکان و آوای ناله‌ی گوسپندان و عبور و مرور رمه‌ی گاو و شتران را می شنوم؟ تو به جنگ آمده‌ای یا آن که قوم و قبیله را به کوچ بیلاق و قشلاق می بری؟ مالک پاسخ گفت: نه! به جنگ آمده‌ام. و از این جهت پشت سر هر مبارز، اموال و حشم و زن و فرزندان را قرار داده‌ام تا بدانند این جنگی سرنوشت ساز است و یک چاره بیشتر ندارد. - چه چاره‌ای. [صفحه ۳۰۱] فقط ماندن و پیروز شدن و یا مردن و جوانمردانه از همه هستی خود دفاع کردن. - سوگند به خدا که تو نه فرمانده جنگ و سپهسالار رزم که بزغاله چرانی حیران بیش نیستی. مالک دمی به او نگریست و نیش زهر آسای چنین دشنام تحقیر آمیزی را که تا اعماق ستون فقراتش را می درید و می گزید تحمل کرد. هر کس دیگری جز او بود، در برابر چنین توهینی تحملش نمی کرد و به شدیدترین وجه پاسخش را می داد. پیرمرد آن جا برابزش بر خاک نشسته بود و چه هیأت غریبی داشت. گویی مثنی خاکستر که دمی دیگر بر باد می رود، بر خاک کپه گشته بود. جز مثنی استخوان، و سایه‌ای سپید و فرتوت، شبی از چیزی که روزگاری انسان بود، بیش نبود. با این همه با همان چشمان نابینا در جهت مالک جوان می کاوید و یک دم، با همان صدای لرزان از سخن گفتن و لجاج، بیان عقیده و احتجاج باز نمی ماند. - نه. خطا می کنی مرد جوان. آن لحظه که غریزه‌ی ترس بر آدمی مستولی می شود - زیرا من تجربه‌ی این گونه جنگها را دارم - هیچ چیزی مانع گریز آدم نمی تواند شد و به تنها چیزی که نمی اندیشد دیگران اند. در آن لحظه آدمی فقط به جان خود می اندیشد و به نزدیک ترین و سریع ترین خطی که او را از جبهه‌ی مرگ نجات دهد. - نه. این چنین نیست. محمد همیشه با سربازان جنگیده است. و اینک شیوه‌ای که من ابداع کرده‌ام چنین است که او باید علاوه بر جنگجویان، با قدرتهای بزرگ دیگری از نوع شرف و ایمان و ناموس و ذات و اعتبار و جان و مال و همه چیز این قبایل روبه‌رو شود و بستیزد. تاکنون او با چنین لشکریانی رو به رو نشده است. دستور داده‌ام به محض رویارویی با او حتی نیام شمشیرها را بشکنند و مجالش ندهند... پیرمرد گفت: - با این همه ای پسر این جا در عرصه‌ی سخن سخت تند می دوانی، اما در عمل خواهیم دید که تا چقدر پیش می رانی و پابرجا می مانی. من حرفم را به تو زدم. این عمل شایسته‌ای نیست که این خیل انبوه زن و بچه، گله‌ها و اموال و پیران و خلاصه همه‌ی قبایل را از زمین برکنده‌ای و پشت سر سربازان بسیج کرده‌ای. اینان [صفحه ۳۰۲] دست و پا گیرند و مایه‌ی بیچارگی و خوشترین طعمه برای دشمنان اند. هر چه می کنی بکن اما این سخن مرا بپذیر و هر چه زودتر این زنان و فرزندان و پیران و گله‌های گاو و گوسفندان و شتران را از صحنه نبرد دور کن. دستور بده بسی زود به سوی مرتفعات و پناهگاههای امن روی آورند. زیرا اگر پیروز شوی، افراد خانمان و تمامی اموال و کسان تو صحیح و سالم از گزند هر آسیبی در امان خواهند بود و در صورت نیاز تو محتشمانه و پیروزمندانه به تو خواهند پیوست. و اما اگر مغلوب گشتی و گسست و شکستی در لشکرت پدید آمد، لااقل و درین صورت تمامی اموال و خانمان، ثروت و کیان تو، قبایل و خاندانت بر جا خواهند ماند و بی هیچ آسیبی محفوظ خواهند گشت. - نه، تو خطا می کنی و با دید صد و چهل، پنجاه سال پیش به امور امروز می نگری. - نه ای پسر، تو نادانی بیش نیستی، و همین سماجت در اتخاذ چنین روش خطرناکی، دلیل بر حماقت تست. مگر من به تو چه می گویم. می گویم اینکه که به ستیز سنگ اندازان می روی، چرا کلاه از شیشه و جامه از آبگینه بر تن کرده‌ای. این جامه را برگیر و سپس به جنگ برو. و یا اینک که روی به سوی صاعقه و آتش داری، چرا جامه‌ی نفت آلود پوشیده‌ای. - نه، تو نمی دانی چه می گویی، اندیشه‌ات نیز چون این تن دوک و پوکت،

فرتوت و منکوب، کهنه و معيوب گشته است...-ای مردم هوازن، به خدا این جوان خام شما را به کشتن خواهد داد و ناموستان را رسوا می کند و تمامی آنها را به دو دستی به اسارت لشکریان دشمن می سپارد. آری روز جنگ اسب به کار می آید و شمشیر، نه زن و بچه و گله های دست و پاگیر. و به شما بگویم که من از همین لحظه فرار او را می بینم که پس از شکست به دژ ثقیفیان، در شهر طائف پناه می برد، و بدانجا می گریزد و زن و فرزندان شما را رها می کند... باز گردید و این مرد را رها کنید، و زندگی خود و فرزندان و همسرانتان را نجات دهید. ناگاه مالک دریافت لحظه ای تعلل تمامی توجه مردان را به سخنان درید منعطف خواهد داشت... ازین رو به شنیدن این سخنان به شتاب تمام از جای [صفحه ۳۰۳] برجهید، ردایش را بر تن به یکسو زد و شمشیر خویش را از نیام بدر آورد و سر آن را رو به سینه ی خود گرفت و بانگ برآورد:- به خدا سوگند اگر به سخنان یاوه ی این مردی که بیشتر مرده است تا زنده واقعی نهید، چنان این شمشیر را بر شکم خود فرو خواهم برد و با تمامی نیرو بر آن تکیه خواهم کرد که از پشتم بدر آید. آری او را تأیید کنید و کلمه ای به موافقت وی سخن گوید تا رهبرتان را غرقه خون و کشته برخاک برابر خود بازباید. لحظه ای درنگ کرد و به چشمان جنگجویان هوازن نگریست و منتظر بازتاب نظر ایشان شد. او جوانی شجاع و بی باک بود و به راستی اگر در میان جمع کسی به تأیید نظر درید سخنی می گفت، بلافاصله خود را می کشت. اینک پیروزی او بر درید پیر و فرتوت امری حیثیتی بود و او نمی توانست بپذیرد که قبیله تحت تأثیر سخنان پیرمردی کور و بر لبه ی گور و نیز پذیرش نصایح او، از سرسپاری و تسلیم به نظرات قهرمانانه و جوانانه وی خودداری کنند... در واقع به نظر مالک، پیروزی درید در این امر به سرشکستگی و خفت او می انجامید و او چاره ای جز مغلوب کردن درید نداشت. درین لحظه مردان هوازن به مالک اطمینان دادند که جز او سخن هیچ سالاری را نخواهند پذیرفت و فقط از او اطاعت خواهند کرد. آنان گوشه ای فراهم آمدند و در حالی که با یکدیگر مشورت می کردند به این نتیجه رسیدند: باید نقطه نظرات مالک را پذیرفت. زیرا پیرمرد با جنگ مخالف است و پیروی از او به مفهوم عدم پیروزی بر محمد است. و نتیجه مذاکرات خویش را به سمع پیرمرد رساندند. پیرمرد چون چنین شنید پاسخ گفت: بله. این را می دانستم... در واقع مالک راست می گفت، من امروز بیشتر مرده ام تا زنده و عدم و حضورم در این جا یکسان است. گفت: هذا یوم لم اشهده و لم اغب عنه: این روزیست که نه در آن حاضرم و نه غایب و وجودم در آن کمترین تأثیری ندارد. آن گاه این اشعار را سرود: اگر دوباره جوانی می یافتم [صفحه ۳۰۴] به نرمی و همواری پیش می تاختمو چونان آهوان جوانغزالان بلند یال را پیش می راندمآری، او در جوانی، در سواری و شجاعت همتایی نداشت... اما گذشت روزگار چنان درهمش شکسته و پشت سرش گذاشته بود که اینک نه آرزو و تمنای آن دوران، بلکه حتی یادآوری آن روزگاران نیز ابلهانه می نمود. با این همه پیرمرد عمیقا درست می اندیشید و به شایستگی تمام حدس زده بود، تمامی آنچه که او در مورد فرار مفتضحانه مالک و جنگجویان هوازن پیش بینی کرده است، مو به مو درست از کار درمی آید: در آن روز مالک نمی توانست بفهمد که این کور تا چه حد دقیق و خبیر، عمیق و بصیر است. زیرا او امور را با نور تجربه و دانش می دید و مالک با زور و ستیز و چالش. وی می پنداشت همه چیز صحنه ی جنگ وابسته به قدرت شمشیر، پرتاب نیزه و تیر است و خبر نداشت که حتی قدرت شمشیر نیز وابسته به حکمت و تدبیر است. البته مالک نیز با کمال دل و جان خود نیازمند پیروزی درین جنگ بود. او از همه چیز خود مایه گذاشته بود و در نهان جان خویش سوگند خورده بود پیامبر را بکشد، و با توجه به جسارت و شجاعتی که داشت عهد کرده بود که اولین هدفش درین جنگ شخص پیامبر باشد. او بارها به خویشتن و نیز مردمان هوازن گفته بود: مشکل اساسی در جنگ با محمد این است که مردمان از برابرش می گریزند. او بارها با خود اندیشیده بود، محمد بسیار شجاع و پرحمیت است و هرگز هیچ کس گزارش نکرده که در جبهه ی جنگ نیم گام به عقب بردارد و یا در بدترین شرایط بی کسی و تنهایی بگریزد. او می اندیشید تمامی کسانی که از شکست خورده اند از سنخ بی جربزگان و ضعیف دلان بوده اند و چنین می پنداشت که محمد تاکنون با مردان جانباز و استوار، مبارز و پایدار، به معنای واقعی کلمه رو به رو نشده است. و خود به راستی و با تمامی دل و جان، در نهان خویش پیمان بسته بود که حتی به قیمت

جان خویش هم که شده بر پیامبر فائق [صفحه ۳۰۵] آید و ضربه‌ی قاطع و قاتل خویش را بر او فرود آورد. پیامبر در مکه بود که خیر اجتماع هوازن را شنید. عتاب بن اسید، جوانی نوزده، بیست ساله، اما مؤمن و متقی را در میان آن جماعت شیوخ و اشراف مکه به سالاری و پیشوایی و اقامه‌ی نماز در آن شهر گماشت. [۱۰۲] و معاذ بن جبل را برای تعلیم قرآن و سنت و علوم انتخاب فرمود. پیامبر به همراهی دوازده هزار تن، ده هزار نفر از سپاهیان مسلمانان خویش و دوهزار نفر از اهالی جدید الاسلام و نه چندان مؤمن مکه که تازه به او گراییده بودند از مکه بیرون آمد. خیل عظیم سپاهیان او بی‌مانند بود و تاکنون تعداد لشکر اسلام به چنین نفرات کثیری نرسیده بود. اما سیاهی لشکر همه ظاهر و پوست بی مغز است و معنای حقیقت ایمان و باطن جانهاست که مغز نغز است. در میان سپاهیان اسلام شخصیتی مشهور که بعضی از اهل سنت می‌کوشند حتی المقدور نامش را پنهان دارند، به دیدن آن خیل جماعت انبوه مسلمانان گفت: امروز اگر پرجمعیت‌ترین دشمنان (بنی شیبان) نیز به ما حمله کنند کاری از پیش نخواهند برد. این چهره که بسیاری از اهل سنت، خود نامش را افشا کرده‌اند ابوبکر بود. وی گفت: امروز «به جهت انبوهی سپاه» مسلمانان شکست نخواهند خورد. پروردگار صاحب قرآن این سخن او را ناخشنودانه رد کرد و هشدارانه خواستار آن گشت که آدمی همواره در مقام توکل و توسل به ساحت مطلقه‌ی قدس و رحمت او تکیه برد و نگاه خویش را حکیمانانه و عارفانه به مدد لطف و عنایت الهی منعطف دارد و در توحید عملی و علمی هر توفیقی را از ساحت عنایت حق ببیند، نه کثرت و قلت افراد... بعضی از اهل سنت چنانکه در تواریخشان می‌بینیم در آثار خویش از ذکر نام ابوبکر خودداری کرده‌اند و از این که او را به چنین ابراز عقیده‌ای نامبردار نمایند، بیهوده ابا می‌ورزند. آنان در بسیاری از متون خویش می‌گویند: «یکی از اصحاب پیامبر» گفت: دیگر به جهت [صفحه ۳۰۶] انبوهی سپاه شکست نمی‌خوریم و حال آن که بسیاری دیگر، در بسیاری از متون خویش، منجمله واقدی بلاذری و ابن سعد، اعتراف می‌کنند که ابوبکر به پیامبر گفت: امروز به جهت بسیاری جمعیت‌مان شکست نمی‌خوریم، و آن گاه این آیه نازل شد: لقد نصرکم الله... همانا خداوند بود که شما را در بسیاری از مکان‌ها یاری داد و نیز در روز حنین، آن گاه که انبوهی لشکرتان شما را به اعجاب آورد کمک فرمود. [۱۰۳] علاوه بر این گروه بزرگواران اهل سنت و بسیاری از اهل تشیع منجمله شیخ مفید در ارشاد چنین آورده‌اند: چون مسلمانان انبوهی لشکر و تجهیزات خود را دیدند، اغلبشان، به ناروا و متکی بر کثرت و قدرت صوری خویش گمان بردند هرگز شکست نخواهند خورد و ابوبکر نیز آن روز از کثرت نفرات اهل اسلام به اعجاب افتاد و گفت: هرگز امروز به جهت کثرت سپاهیان شکست نمی‌خوریم و اما عاقبت امر به خلاف نظر آنان از کار درآمد. و مسلمانان به هزیمت و شکست آنی و سریع گرفتار گشتند و تمامی‌شان به استثناء نه (۹) تن از بنی‌هاشم و یک تن از غیر ایشان به نام ایمن، پسر «ام‌ایمن» که در همین [صفحه ۳۰۷] جنگ شهید شد، همه گریختند. چنانکه گذشت از اهل مکه نیز بسیاری‌شان به همراهی پیامبر بیرون آمدند. از آن جمله بودند اشراف قریش از قبیل صفوان بن امیه که هنوز مسلمان نشده بود و از پیامبر دو ماه زمان خواسته بود درباره‌ی اسلام بیاندیشد و پیامبر بجای دو ماه، چهار ماه به او فرصت داد. پیامبر به صفوان که از سرمایه‌داران و ثروتمندان مکه بود فرموده بود: صد دست زره کامل با تمامی وسایل آن به او امانت دهد، صفوان پرسیده بود اینها را به جبر و زور می‌خواهی یا به صورت دلبخواه و قرض و رغبت. پیامبر فرموده بود، به صورت دلبخواه و قرض و نیز عاریه‌ی مورد ضمانت، یعنی اگر مایلی آنها را بده و اگر مایل نیستی نده و نیز بدان که اگر کمترین خسارت و نقصی بر آنها پدید آید، غرامت و بهای آنها را تمام و کمال خواهم پرداخت. از شگفتی‌ها و غرایب رخداد این جنگ آن است که چون پیامبر سپاهیان خویش را حرکت داد و رو به سوی حنین کرد به سرزمینی رسید که کافران قریش و اعراب مشرک آن سامانها درخت سرسبزی داشتند که نامش ذات انواط به معنای چیز آویز (که مردم اشیائشان را بر آن می‌آویزند) بود. یعنی مشرکان همه ساله می‌آمدند و یک روز به عنوان تبرک و تیمن در کنار آن درخت بیتوته می‌کردند و اسلحه‌ی خود را بر آن می‌آویختند و در پرستش آن درخت گمان می‌کردند که به ایشان برکت و شادمانی، بهجت و آبادانی می‌رسد. مشرکان در دوره‌ی جاهلیت برای این درخت قربانی می‌کردند و همه ساله یک روز کنار آن اعتکاف

کرده و ردای خود را نیز بر آن می‌آویختند و بدون ردا به مکه وارد می‌شدند. حارث بن مالک گزارشگر این روایت می‌گوید: چون به آن درخت سرسبز، تناور و بزرگ رسیدیم که به خرمی برآمده و چتری سایه‌سار بر زمین گسترده بود، به پیامبر گفتیم: تو نیز درختی برای ما انتخاب کن که چنان این ذات انواط آن را بپرستیم. پیامبر چون چنین شنید در نهایت درد و حیرت، خشم و حسرت، سه بار تکبیر گفت و فریاد برآورد: ای شگفتا، سوگند به آن کس که جان محمد در دست اوست شما نیز آن [صفحه ۳۰۸] سخن را گفتید که قوم موسی گفتند. اجعل لنا الها کما لهم آلهة قال انکم قوم تجهلون: «برای ما الهه‌ای در پرستش قرار ده، همان سان که آنان را خدایان و معبودانی است. گفت: همانا شما مردمی نادان و جاهلید... ای مردم هر آینه شما مو به مو آنچه را که پیشینان شما، قوم موسی انجام داده‌اند، انجام خواهید داد. [۱۰۴]. پیامبر روز دوشنبه، ششم شوال با سپاهیان خویش از مکه رو به سوی سپاهیان هوازن بیرون آمد و غروب روز سه‌شنبه نهم شوال به حنین، دره‌ای در نزدیکی‌های سرزمین ذی‌الحجاز جایگاه مصاف و نزدیکی‌های سپاه قریش رسید. [صفحه ۳۰۹] پیش از این پیامبر یکی از اصحاب خویش به نام ابی‌حدرد اسلمی را فراخوانده بود و فرموده بود میان سپاهیان دشمن برود و از ایشان برایشان گزارش و اخباری بیاورد. ابی‌حدرد نیز در میان سپاه دشمن درآمده. شجاعانه به سرکشی در احوال آنها پرداخت، شب پیش از واقعه شنید که مالک فرمانده ایشان با آنان چنین سخن می‌گوید: ثابت قدم باشید و بدانید که محمد هرگز با جنگجویان راستین و مبارزان شجاع جنگاور رو به رو نشده است. او فقط ضعیفان و ناآگاهان را شکست داده و بر مثنی‌ناچیز و سینه روز پیروز گشته است... اما شما فردا سحرگاه، احشام و زن و فرزندانان را پشت سر خود قرار دهید و با بیست هزار سوار، در حالی که ده هزار سوار دیگر از پشت سر حمایتتان می‌کنند بر او بتازید. بهوش باشید که اول همگی غلاف شمشیرها را بکشید و سپس همه با هم حمله کنید و بدانید که همواره پیروزی نهایی برای آن سپاه است که اول او پیشتاز باشد و با تمامی دل و جان سرباز و جانباز باشد. واقعی سنی نوشته است. چون ابی‌حدرد این تمهیدات و سخنان را شنید نزد پیامبر بازگشته موقوف مسموعات خود را مو به مو گزارش کرد. اما عمر بن خطاب گفته‌های او را رد کرد و در برابر پیامبر به او گفت دروغ می‌گوید. ابی‌حدرد به او گفت، نه، من دروغ نمی‌گویم و اگر تو مرا دروغگو خطاب کنی سخن تو برایم مهم نیست، اما ابتدا بدان که تو خودت در بسا مواقع سخن حق (پیامبر) را که از سخن من برتر است دروغ می‌دانستی و بارها تکذیب می‌کردی!! عمر به شنیدن این سخن گفت: پیامبر بنگر که این مرد در حق من چه می‌گوید. پیامبر فرمود: راست می‌گوید، مگر تو گمراه نبودی و خدا رهنمایی و هدایتت نفرمود؟ همچنین طبری سنی نیز در قضایای سال هشتم ذیل واقعه حنین، ج ۳، ص ۱۲۷ قصه‌ی مخالفت خوانی بیهوده عمر را درباره‌ی ابی‌حدرد گزارش کرده و نوشته است: چون ابی‌حدرد آمده و واقعه‌ی لشکریان هوازن را بر پیامبر گزارش داد، و پیامبر عمر را فراخواند و سخنان ابی‌حدرد را به او گفت، عمر به ابی‌حدرد گفت: دروغ می‌گویی و ابن ابی‌حدرد به او گفت: این تویی که همواره حق را تکذیب می‌کرده‌ای. عین سخن طبری چنین است: [۱۰۵]. [صفحه ۳۱۰] متأسفانه نویسندگان اهل سنت گزارش نکرده‌اند که چرا وی بی‌دلیل و آنهم در حضور پیامبر مأموری را که حضرتش به خبرگیری‌ای مهم فرستاده بود بی‌هیچ دلیل و قرینه، حکمت و پیشینه‌ای که دال بر سخن کذب مرد باشد تکذیب کرد و بیهوده و مصرانه به مخالفت خوانی علیه او برآمد، تا آن جا که پیامبر سخن ابی‌حدرد را تأیید فرمود و حق را به او داد و سخن عمر را رد کرد و او را بر جای خود نشانده. کاملاً پیداست روایان اهل سنت و گزارشگران این واقعه از صدر و ذیل قضیه مسائلی را به عمد زده و حذف کرده‌اند و برای اجتناب از کاوشگری و تحلیلی صدق‌آمیزتر، بخشی از واقعه را کتمان نموده‌اند. مهم‌تر از همه آن که اگر این مرد دروغگو بود، پیامبر قبل از او، دروغ وی را درمی‌یافت و در امری بدین اهمیت او را به چنین مأموریت جانبازانه و خطیری نمی‌گماشت... همچنین سخن اساسی این است که حتی اگر پیامبر ابی‌حدرد را تأیید نمی‌کرد و سخنی در رد و قبول او نمی‌گفت، وی به حکم عقل و عرف تا قبل از آن که حجتی کامل و دلیلی قابل بر او ارائه نشده است نباید آن مرد را به دروغگویی متهم می‌کرد... این همه نیست جز آن که او، حتی در حضور پیامبر که معیار و میزان فهم اعمال مردم است، نسبت به مردم نوعی نگاه

بدینانه و تکذیب‌گرانه دارد و عملاً از این گونه خوی و خصلت نمی‌تواند خودداری کند. ما هر چه اندیشیدیم و در کتب اهل سنت تفحص کردیم، نتوانستیم دلیل تکذیب عمر را بر سخن ابن ابی‌حدره بیابیم. آیا او نسبت به شجاعت چنان مردی شک داشت و تکذیبش به این دلیل بود که می‌پنداشت مرد، جرأت آن که در میان لشکر خصم برود و از نزدیک با آنان بنشیند و خبرآوری کند او را متهم به دروغ می‌دانست و یا آن که چنین نبود، بلکه اصولاً -حمله‌ی هوازن و بسیج لشکری انبوه را غیرممکن می‌دانست و بدین دلیل ابی‌حدره را تکذیب کرده بود؟ [صفحه ۳۱۱] و یا آن که چون هوازنان زن و فرزند و احشام خویش را بسیج این لشکر کرده بودند نمی‌توانست چنان عملی را از ایشان بپذیرد، ما چون از علت انکار او آگاهی نیافتیم به توصیف و توضیح آن مبادرت نمودیم. همچنین پیامبر از خیرآورش شنید که قبایل هوازن و همراهان با تمامی اموال و گله احشام و زن و فرزندان خویش رو به سوی دره‌ی حنین پیش می‌آیند. نوشته‌اند که پیامبر به شنیدن چنین خبری تبسمی کرد و فرمود: انشاءالله فردا، تمامی آن غنایم برای شما مسلمانان خواهد بود. چنانکه گفتیم نومسلمانان قریش، از جمله ابوسفیان و هم‌اندیشان او، چونان سهیل بن عمرو، حکیم بن حزام، حویطب بن عبدالعزی، در پی پیامبر می‌آمدند. نه برای جنگ و جانبازی، بلکه برای کسب مال و هر گونه امتیاز و منفعت سازی. اینان جمعیت گدایان و سفلگان‌اند. ذاتا ممسک و بخیل، گدا پیشه و ذلیل‌اند. کجا دل و جان ایمان و جان بخشش و احسان را دارند. مؤمن سخاوت پیشه در برابر دریافت یک وعده‌ی فیض معنا، چونان دریا گوهر جان خود را به خدا می‌بخشد و منافق، مرداب‌وار در برابر دریافت صدها خروار سیم و زر، لفظی از ایمان و باور را نیز به ساحت جود و ساحت حق باز پس نمی‌دهد و همه چیز را در خود و با خود به اعماق باتلاق می‌کشد. اینان در جنگ شرکت کرده بودند که از دو حادثه‌ی خوش هر کدامش که اتفاق افتد بهره ببرند. اگر پیامبر پیروز شد غمگین شوند و غنیمت یابند و باز در نهایت شادی یابند و اگر شکست خورد شادی کنند و باز غنیمت یابند... حتی بعضی‌شان تصمیم داشتند بلافاصله سپاه شکست‌خورده‌ی اسلام را تاراج کنند و به سپاه خصم که باطن نیات ایشان را عمیقاً می‌دانست و باور می‌کرد که اینان قلباً از خودشان‌اند پیوندند. کافی بود فقط یک جمله به آنان بگویند: ما با شما بودیم و برای چنین لحظه‌ای درین جنگ شرکت کردیم تا هوازنان بپذیرند. ابوسفیان بن حرب، سالار پیشین مشرکان قریش با پرسش معاویه از پی سپاه، جزء آخرین نفرات می‌آمدند... این جا مکان امنی بود که هم از هر حمله‌ی احتمالی دشمن در امان بودند و هم بهتر و زودتر از هر کس دیگری می‌توانستند فرار کنند. از همه مهم‌تر آن که ابوسفیان، چون در ته خط لشکر بود، هرگاه سپر، [صفحه ۳۱۲] یا نیزه و یا چیزی باب دندان از پیاده و یا سواری می‌افتاد... «او» آن سالار مشرکان و گدا طبع آشکار و نهان، آن چیز را همچون رفتگران جمع آوری می‌کرد و بار شتر خود می‌نمود!! صاحب امتاع الاسماع نوشته است: چندان شتر خود را از این گونه اشیاء در راه افتاده گرانبار کرد که حیوان به سختی و سنگینی تمام حرکت می‌کرد... از همه شگفت‌تر این که این نومسلمان بی‌کمترین نور ایمان، هنوز چوبهای قرعه‌کشی بت پرستانه خود را در جعبه‌ی تیر و ترکش خویش همراه داشت و گهگاه در نهان، از خدایان استفسار و طلب راهنمایی می‌کرد. نیمه‌های شب مالک بن عوف سپاهیان خود را در دره‌ی مخوف حنین جا داد و تمامی نقاط سوق الجیشی را از نظر گذراند. او می‌دانست پیامبر چاره‌ای جز گذر از این دره‌های پیچ‌پیچ و خوفناک، تاریک و سهمناک را ندارد و باید تمامی سپاهیان خویش را از این معبرهای تنگ که چونان تله مرگ برای مسلمانان بود بگذراند. ازین نظر شبانه، پیش قراولان و انبوه جنگاوران خود را در تمامی گذرگاه‌های دره مستقر کرد و آنان را لابلای سنگها، پشت صخره‌ها در شکاف مغاک و در پناه بوته، گیاه، درخت و هر جای ممکن که می‌توانست کمینگاهی به حساب آسید گمارد و دستور اکید داد طبق فرمان و در زمان خاص آن چنان که موظف‌اند و تعلیم یافته‌اند جمعاً متحدانه حمله کنند. پیامبر نیز چنانکه شیوه‌اش بود، سپاهیان خویش را حرکت داده، با ده‌ها پرچمدار هر طایفه که علم خویش را پیشاپیش افراد به اهتزاز می‌آوردند به سوی دره پیش می‌آمد. پرچم بزرگ و بیرق سیاه و مخصوص پیامبر، پیشاپیش او، در دست علی بن ابیطالب در اهتزاز بود، و رسول الله در سایه‌ی این پرچم می‌آمد. محدثان خاصه و صاحب تفاسیر شیعه از جمله علی بن ابراهیم نوشته‌اند: و عقد اللواء الا-کبر و دفعه الی امیرالمؤمنین.

بزرگ‌ترین پرچم خویش را چونان همیشه برای امیرالمؤمنین بست و بدست او داد. پیامبر از همان آغاز حرکت افراد قبیله‌ی بنی‌سليم را به جهت آن که نسبت به موقعیت منطقه‌ی آشنایی تمام داشتند و ساکنان آن سامان‌ها بودند و از همه مهم‌تر آن که خویشاوندان مردم هوازن بشمار می‌آمدند و با شگردها و شیوه‌های [صفحه ۳۱۳] جنگی آنان آشنایی بیشتری داشتند به عنوان مقدمه سپاه اسواران اعزام کرد و خالد بن ولید را که با ایشان خویشاوندی‌ای داشت و از خانواده مکر و غدر جنگی آنان بود فرمانده مقدمه لشکر آنان نمود. عباس بن مرداس رییس این طایفه بود و او نیز بر سپاه خویش سالاری داشت. بدین گونه پیامبر در شب تیره با سپاهیان خویش در دره فرود آمد و در حالی که مقدمه سپاهیان پیشاپیش رفته بودند از گذرگاههای مخوف عبور می‌کرد. او بر استری سپید به نام دلدل سوار بود و دو زره بر روی هم پوشیده و کلاهخودی بر سر داشت. قبلا- به یاران خود فرموده بود، اگر متوکل و استوار، صابر و پایدار باشند و در راه خدا و در راه رضای او به صمیمیت و صداقت بکوشند قطعا پیروز خواهند شد. اینک پیش از سپیده‌دم بود و پرده‌های گونه‌گون ظلمات بر تمامی ستیغ‌های کبوده کوه و خلل و فرج دره آویخته بود... پیش از این مالک فرمان داده بود که درست در همین لحظه سپاهیان فرو بریزند و صف عابران سپاه اسلام را از دو سو غافلگیر کرده و از هر سامان اول به تیر و نیزه آماج قرار دهند و چون عده‌ای را به تیرباران ناگهانی کشتند و اغتشاشی عظیم در سپاه اسلام پدید آوردند، با شمشیرهایی که قبلا غلافهای آن را شکسته‌اند، سواران و پیادگان را به دم تیغ بگیرند و دمار از مسلمانان برآورند. و بدین گونه هوازن و مجموعه احزاب متحد ثقیف و طوایف دیگر چنان که فرمانده دلیر و باتدبیرشان دستور داده بود، حمله را آغاز کردند... مسلمانان بی‌خبر از همه جا می‌آمدند که ناگاه در متن سیاهی متراکم، جمعیت بی‌شمار و پشته پشته خیل مهاجمان انبوهی را دیدند که از دامنه‌ی دره‌ها چونان طغیان سیل که از چکاد قله‌ها و صخره‌ها فرومی‌ریزد سرازیر می‌شدند... آنان در اول بار و دقایق نخستین جنگ شگفت زده و غافلگیرانه به آن جمعیت کثیر و بی‌نظیر نگاه می‌کردند که چگونه هر دم انبوه‌تر از دامنه‌ها فرومی‌ریزند... آنان در آغاز و از دور نمی‌توانستند دریابند که تمامی این جمعیت انبوه و بی‌شمار، جنگجویان هوازن نیستند بلکه آنان در پشت سر سواران و پیادگان [صفحه ۳۱۴] تکاور خویش، گله‌های احشام و زن و فرزندان خود را بر استر و اسب و شترها نیز سوار کرده و بر بالای دره‌ها نگاه داشته‌اند. به دیدن چنین منظره‌ای و نیز فروکوفتن سواران مبارز و تکاوران جانباز هوازن که از هر کمینگاه آنان را هدف تیر و سنگ و نیزه قرار داده بودند، دچار سردرگمی و وحشت بسیار شدند و سپس ناگاه به فرمان مالک سواران او در دل دره‌ها فرو ریختند و در نهایت سببیت و رشادت، بی‌پروایی و جلادت شمشیر در میان مسلمانان نهادند... اینک مقدمه لشکر، یعنی سپاه بنی‌سليم و نیز دو سه طایفه دیگر در معرض تیر و کمان، شمشیر و سنان هوازنیان بودند. شدت حمله به حدی بود که طایفه بنی‌رئاب در همان اولین لحظات درگیری در معرض پیکار و انهدام، کشتار و قتل عام قرار گرفتند، و چندان کسی از آنان باقی نماند... خالد بن ولید که فرماندهی سپاهیان مقدمه را داشت، جزء اولین نفر فراریان بود و در واقع او بود که پشت اسلام را با فرار خویش درهم شکست. او بدون کمترین مقاومتی، به دیدن چنان حملات برق‌آسا و دامنه‌داری، بی‌آن که لحظه‌ای پرچم بنی‌سليم را به مقاومت برافرازد، به سرعت بسیار با همان پرچم در دست، سر اسب را کج کرده، و عنان حیوان را رها کرده رو به عقب هزیمت نمود... در پی او بنی‌سليم با تمامی نفرات رو به گریز نهادند و آن گاه فاجعه‌ی اساسی‌تر آغاز شد و بقیه سپاه مسلمانان که هزیمت وحشتناک و سراسیمه‌ی طلایه سپاه را دیدند بی‌کمترین توجه به دین خدا و آیین وفا، روی به هزیمت نهادند... این که خالد با آن همه شجاعت که به راستی مردی جسور و بی‌پروا، دلیر و بی‌محابا بوده ناگاه رو به هزیمت نهاد، نشانگر شدت حمله هوازنیان و مخافت جبهه جنگ حنین است. تردیدی نیست که او مردی شجاع بوده است. اما این که اهل سنت او را شمشیر خدا خوانده‌اند، هرگز نمی‌توان پذیرفت. زیرا چنانکه شرحش رفت شمشیر خدا نه ستمگر است و نه مکار، نه فراری است و نه غدار و نه ضعیف کش است و نه جبار. آری او با آن شجاعت ذاتی‌ای کمه داشت گریخت. در حالی که به هر تقدیر و تدبیر که بود نباید آن‌سان به سرعت و جبوبانه، به شدت و ذلیلانه بگریزد. حداقل باید ساعتی مقاومت می‌کرد، و آن گاه در پی ساعت‌ها پایداری و

شکيبايی [صفحه ۳۱۵] بر جراحت‌های گونه‌گون و تبعات زخم و ناتوانی، (اگر زخمی برمی داشت) می‌گریخت... باری به گریختن او همه‌ی سپاه از جا برآمد و رو به فرار نهاد... آری، او چنانکه در مؤته نیز دیدیم، انگیزه‌ای برای جانبازی و شهادت نداشت. زیرا شجاع بود اما کمترین پرتو معرفت و محبت، نور غیب و شهادت نداشت. نه او و نه مردان بنی‌سليم چندان معرفت و محبت نبوی و جانبازی عاشقانه در راه حق را نداشتند. خالد کجا و حکمت توحیدی و اخلاص عارفانه در راه خدا کجا! خالد کجا و آرزوی لقای خدا کجا!... او شمشیرزنی به راستی قهار و غدار، بی‌باک و جبار بود که مکر و زور، شیادی و غرور جنگیدن را به کمال داشت و چونان پلنگ بود که اگر حریف را پایین‌تر از خود می‌دید در نهایت رشادت و قدرت او را می‌زد، پشت خصم را درهم می‌شکست و از صحنه‌ی هستی محوش می‌کرد و اما چون حریفی پرزورتر از خود، شیر شرز را برابر خویش می‌دید بلافاصله و به سرعت تمام از برابرش می‌گریخت. او در همین جنگ، چنانکه خواهیم دید، از کشتن بیرحمانه زنی بی‌دفاع و ضعیف، مظلوم و نحیف خودداری نکرد... مردی تشنه‌ی خون و جنون بود، و شهوت کشتار داشت... از مردی که اگر امیر وی دستورش دهد در نماز، علی بن ابیطالب را آن هم به هنگام سجده و بسی غافلگیرانه بکشد، می‌پذیرد و یک دم با خود نیاندیشد که این نه امام الموحدين و پیشوای پرهیزکاران و مؤمنین، بلکه بگو حتی مردی معمولی باشد، و چگونه کشتن مردی در محضر امان الهی، و در حریم رحمان پادشاهی رواست؟ و از این همه ذره‌ای پروا و پرهیز، تردید و تمیز نکند چه توقعی می‌توان داشت؟ اولین گروهی که پس از خالد و بنی‌سليم گریختند، مردم مکه بودند. همان دو هزار نفری که به تازگی و پس از فتح مکه اسلام آورده و به پیامبر پیوسته بودند. در رأس ایشان ابوسفیان بن حرب بود و سپس تمامی سپاه. سیل فراریان بود که به شدت تمام و بی‌آن که لحظه‌ای به چپ و راست خود توجه کنند رو به عقب نهاده می‌گریختند... ابوسفیان به شادی تمام در حالی که خود نیز می‌گریخت و خنده‌ای استهزاگر تمامی چهره‌اش را پوشیده بود می‌گفت: به از این فرار... چنانکه من می‌بینم [صفحه ۳۱۶] اینان تا لب دریا می‌گریزند و خود را به آب می‌ریزند... کسی نزد صفوان بن امیه آمده و گفت: - ای ابووهب می‌بینی؟ فرار مفتضحانه را می‌بینی؟ مژده بر تو باد. به خدا پشت محمد و یارانش چنان شکست که تا ابد راست نخواهد شد... صفوان با آن که ته دلش چندان به پیروزی اسلام ایمان نداشت، اما از سردرد و غیرت، اندوه و حمیت فریاد برداشت خدا دهانت را بشکند. فکر می‌کنی بشارت بزرگی به من می‌دهی. به خدا اگر ارباب قریشی داشته باشم بسی برایم خوشایندتر از ارباب هوازنی است... در میان قریشیان صفوان گوهر عظمت اندیشه خود را برملا کرد و این سخن جوانمردانه‌اش با آن که هنوز مسلمان نشده بود جای سپاس بسیار و تقدیر بی‌شمار داشت. پیامبر در میان ظلمت شب، ظلمت فجر کاذب که همه چیز در پرده‌های تیرگی خفته و نهفته است ایستاده بود و به فرار شگفت انگیز تمامی لشکریان خویش می‌نگریست. صاحب ارشاد نوشته چهره‌اش چونان ماه مهتاب، و بدر عالمتاب می‌درخشید و از همان بالای آستر خویش بر فراریان بانگ می‌زد: ای مسلمانان می‌گریزید؟ پیمانی که با خدا بستید چه شد؟... [۱۰۶]. آری ساعتی فرانیامد که از تمامی دوازده هزار لشکریان او، از تمامی نو مسلمانان مکه و طوایف گوناگون عرب مزینه و بنی‌سليم و بنی‌غفار و بنی‌اسلم و بنی‌ضمیره و بنی‌اشجع و نیز تمامی مهاجران و سپس از همه مهم‌تر انصار اوس و خزرج، از تمامی اینها جز فقط تعدادی انگشت شمار ثابت قدمان در جنگ و فداکاران راستین و جانبازان دین و عاشقان آیین کسی نماند. درین لحظات حساس بود که مالک بن عوف فرمانده هوازنیان و نیز جنگجویان قدرتمند او، کشتاری عظیم از مسلمانان و سپاهیان که در پس [صفحه ۳۱۷] طلایه‌ها و در ازدحام بن‌بست فراریان گرفتار شده بودند کرده و تعداد بسیاری از طایفه بنی‌نصر بن رثاب را به تمامی مردم از دم تیغ گذراندند. ابن‌هشام در سیره‌اش ج ۴ ص ۹۷ می‌نویسد: در آغاز حمله سپاهیان حنین که مسلمانان گریختند، نوک تیز حمله دشمنان، مردان طایفه بنی‌نصر بن رثاب را فروگرفت. گویند دشمنان چنان ازین طایفه کشتار کردند که تمامی‌شان هلاک شده به خاک افتادند. مالک و پس از او تمامی سردارانش قدرتمندانه پیش می‌تاختند و سوار بر اسبان بادپای خود سودای کشتن پیامبر را داشتند... اما هنوز، در اغتشاش دره‌های تنگ و باریک، سهمگین و تاریک حنین به پیامبر نرسیده و به او دسترسی نیافته بودند. از این سو نیز پیامبر با تمامی قدرت در حالی

که به تمامی خشم و حمیت خویش، خلاف جمعیت منزه‌مان به سوی دشمن پیش می‌رفت و تنها و بی‌پناه بانگ برمی‌داشت: «یا معشر الانصار این؟ الی. انا رسول الله...» ای انصار، ای یاران من به کجا می‌گریزید؟ به سوی من باز آیید. منم... پیامبر خدا...

فراریان حنین

درباره فراریان و ثابت قدمان در جنگ از سخنان و گزارشات گونه‌گونی که در دست مانده، آنچه صحیح و معقول، متواتر و مقبول می‌نماید چنین است که در آن روز جز تعدادی انگشت شمار از وفاداران بنی‌هاشم (آری فقط به تعداد انگشتان دست) همه گریختند... تنها پیامبر ماند و علی بن ابیطالب و عباس عموی او و ابوسفیان بن حارث، پسر عموی پیامبر (او را با ابوسفیان بن حرب سردودمان بنی‌امیه اشتباه نکنید)... بعضی تعداد ثابت قدمان را از چهارده نفر تا ده نفر و سپس صد نفر نوشته‌اند. پر آشکار است که این تفاوت آمار، به جهت آن است که پس از بازگشت فراریان، هم انصار و هم مهاجران و از همه مهم‌تر، سیاست خلفاء سه‌گانه که بر محدثان و [صفحه ۳۱۸] تاریخ نویسان سلطه و نفوذ بسیار داشته و کوشیده‌اند نامهای خود را از هرگونه آرایش بپیرایند و بهر نحو که شده خود را در گروه ثابت قدمان جا زده و تثبیت نمایند، بر جای مانده است. به طور نمونه عمر بن خطاب از فراریان دست اول و آشکار این جنگ است... اما چنانکه گفتیم در بعضی از متون اهل سنت او را در عداد ثابت قدمان نوشته‌اند... تردیدی نیست که او هرگز نمی‌تواند از ثابت قدمان باشد، زیرا در سایر آثار اهل سنت دلایلی آشکار و واضح، روشن و صریح بر فرار او می‌بینیم... بطور نمونه در مغازی واقعی ج ۳، ص ۹۰۴ از دانشمندان اهل سنت که با هزار لطایف الحیل می‌کوشد تا مبادا جمله‌ای بنویسد که به ساحت خلفاء سه‌گانه خویش بد آید و چنانکه اهل فن می‌دانند حتی المقدور و با صرف تمامی زیرکی و زور می‌کوشد تا از حق‌گویی درین باره جدا خودداری کند بس خلاصه و مختصر چنین می‌یابیم: عمر بن خطاب جزء فراریان بود و چون از او پرسیدند چرا فرار می‌کنی پاسخ گفت: قضای الهی است که می‌گریزم. واقعی می‌نویسد در آن روز زنی از انصار، به نام ام‌حارث، چون فرار سپاهیان اسلام و حتی شوهر خویش را دید، در حالی که بر شوهر خویش اعتراض می‌کرد که چرا می‌گریزد و پیامبر را رها کرده است، و در حالی که زمام شترشان (به نام مجسار) را محکم گرفته و از تلاش شتر که در آن آشفستگی رմیده و می‌کوشید خود را به شتران فراری دیگر برساند جلوگیری می‌کرد، عمر بن خطاب را در حال گریز دید، به وی گفت: ای عمر چرا می‌گریزی و این چه حالی است که از تو می‌بینم. عمر پاسخ داد: قضاء الهی است! ام‌حارث آن سان از دیدن چنین منظره‌ای خشمگین شد که به پیامبر گفت: ای پیامبر خدا طاقت دیدن صحنه‌ی تنهایی ترا ندارم و به خدا سوگند هر کس از مسلمانان را در حال فرار ببینم با این خنجرم خواهم کشت... آنچه آمد عین متن واقعی بود. اما او از آن جا که از سلطه‌ی قدرتمندان زمانه خویش بیمناک است جای دیگر در همین متن خویش نوشته است: تعداد ثابت قدمان با پیامبر فقط تنی چند از مهاجر و انصار و افراد خاندان وی بودند. اینان [صفحه ۳۱۹] علی (ع)، عباس، فضل پسر عباس، ابوسفیان بن حارث، ربیع بن حارث، ایمن بن عبید خزرجی و اسامه بن زید و ابوبکر و عمر رضی الله عنهم بوده‌اند. پر آشکار است که وی از ترس و وحشت و استیلای مسأله سیاست، این دو نام را به دنباله‌ی آن نامها افزوده است... از متن نویسندگان اهل سنت چنین برمی‌آید که عمر بن خطاب فرار آن روز خود را منتسب به خواست و قضاء الهی می‌داند و بدین گونه می‌کوشد تا این امر را توجیه کند. شاهدی دیگر که مطلب مورد نظر را تأیید می‌کند متن خود واقعی ذیل همین قضایای حنین در چند صفحه‌ی بعد است. وی در گزارش مسائل ابوقتاده می‌گوید: آن روز با دشمنی درگیر شدم و پس از آن که او را از پا در آوردم رفتم تا به عمر بن خطاب رسیدم، به او گفتم چرا همه می‌گریزند. عمر گفت: «این فرار قضاء الهی است.» آن‌گاه ابوقتاده می‌افزاید پس از آن که مسلمانان از فرار بازگشتند، چنین و چنان شد... از متن فوق کاملاً پیداست که عمر می‌گریخته و قتاده که به او می‌گوید: «چرا این کار را می‌کنی، و او پاسخ می‌دهد، این قضای الهی و خواست اوست.» چنین برمی‌آید که واقعی با کلمات نرم و مداراگر می‌کوشد تا تصویری چندان ملامتگر از این فرار ندهد، و با

کلمات «قضاء الهی و نیز بی‌رنگ جلوه دادن عمل فرار، قضایا را در پرده بگذارد. اما اغلب مورخان شیعه و سنی نوشته‌اند: همه گریختند جز تنی چند از خاندان پیامبر، علی پیشاپیش او شمشیر می‌زد. ابوسفیان بن حارث که سراپا غرقه آهن و زره بود در آن روز جزء پایداران بود و او پشت زین استر پیامبر را گرفته، در کنارش بود. عباس عموی پیامبر لگام استرش را گرفته بود، و ایمن فرزند ام‌ایمن گوشه‌ای دیگر در رکابش بود، که این ایمن آن روز به شهادت رسید. [۱۰۷]. عباس می‌گوید: آن روز پیامبر همچنان که بر رکاب مرکب خود ایستاده بود، با شمشیر برهنه‌ای که در دست داشت و پیش از آن، غلاف آن را به دور افکنده [صفحه ۳۲۰] بود، یکه و تنها به سوی موج کوه آسای مهاجمان و دشمنان فرومی‌کوفت و پیش می‌آمد. او ثابت قدم در جانبازی، بی‌هیچ پرهیز در برابر تمامی آن خیل انبوه دشمن پیش می‌آمد و بی‌کمترین واهمه و محابا، ترس و پروا، یک تنه به سوی آنان مهمیز می‌زد. در آن دم نگرستم و جز چهار تن انگشت شمار هیچ کس از لشکریان اسلام باقی نمانده بود. در آن حال خود را به پیامبر رساندم و لگام استرش را در دست گرفتم و کوشیدم مرکب را که به هیجان آمده بود و پیامبر را در متن دریای دشمن پیش می‌برد، آرام کنم. در آن لحظه پیامبر به من که صدایی بس بلند و رسا داشتم فرمود: ای عباس بانگ بزن و انصار را فرابخوان. بگو ای یاران بیعت رضوان ای انصار چرا می‌گریزید. نویسندگان شیعه منجمه علی بن ابراهیم در تفسیرش بالاتفاق درین باره چنین نوشته‌اند که در میان جمعیت کم‌شمار ثابت قدمان، علی بن ابیطالب بود که او نیز ایستاده و پیاده به دفاع از پیامبر می‌جنگید. در حالی که سیل فراریان بی‌آن که کمترین توجهی به تنهایی پیامبر کنند پشت به او کرده می‌گریختند. و این در حالی بود که عباس عموی پیامبر لگام استر پیامبر را گرفته و پسرعموی دیگر او ابوسفیان بن حارث پسر عبدالمطلب بر جانب راست او بود. درین لحظه بود که پیامبر بر انصار بانگ می‌زد: «ای یاران من چرا می‌گریزید؟» و اما هیچ کس کمترین عطف توجهی به او نکرده می‌گریختند... ناگاه زنی از انصار به نام نسبه که در متن ماجرا حضور داشت به دیدن تنهایی پیامبر و فرار گریزندگان، در حالی که بر چهره آنان خاک می‌پاشید به نکوهش بر آنان فریاد برداشت: کجا فرار می‌کنید؟ آیا از خدا و پیامبر او می‌گریزید؟ درین لحظه عمر بن خطاب نیز بر او گذشته و می‌گریخت... زن بر او بانگ زد: وای بر تو این چه کاریست که می‌کنی؟ عمر پاسخ داد: این قضا و امر الهی است. چون پیامبر فراریان خویش را دید، استر خویش را به سوی علی که پیشاپیش او شمشیر می‌زد پیش راند و به عباس فرمود، برین پشته کوه بالا برو و بر یاران من بانگ بزن: ای اصحاب سوره بقره. ای یاران بیعت شجره... کجا می‌گریزید؟ به سوی من، به سوی رسول خدا باز آیید... [صفحه ۳۲۱] (اما چون دید یارانش بازنگشتند) دستهایش را به سوی آسمان برافراشت و فرمود: «پروردگارا، حمد و سپاس تراست و (اندوه خویش) را بر تو شکوا می‌کنم و تنها از تو یاری می‌جویم.» می‌گوید به محض آن که چنین دعایی را خواند، جبرئیل فرو آمد و گفت: ای پیامبر خدا امروز، تو نیز همان دعا را کردی که موسی (آن گاه که در برابر فرعونیان مضطر شد) و نیل بر او شکافت و از دشمنان نجات یافت همین کلمات و دعا را بر خداوند خواند. [۱۰۸] و نویسندگان و محدثان شیعه از متقدمان و متأخران، چون شیخ مفید در امالی و نیز محدث قمی در منتهی الامال، از قول فضل بن عباس (از چهره‌های مورد وثوق سنیان) روایت کرده‌اند که در آن روز امیرالمؤمنین علی به استواری و رشادت، پایمردی و شجاعت تمام، چهل تن از دلیران و شجاعان دشمن را به خاک هلاک افکند. وی چنان ضربه می‌زد که هر یک را به دو نیم می‌کرد. فضل می‌گفت، ضربت آن بزرگوار همیشه بکر بود. یعنی همواره به همان یک ضربه اول دشمن را به دو نیم می‌کرد. و نیازی به ضربت دوم نداشت... اینان همچنین به تواتر نوشته‌اند مردی از دشمنان و سرداران هوازن به نام ابوجرول پرچم سیاهی بر سر نیزه‌ای بلند بسته و در پیشاپیش مشرکان بر شتری سرخ مو می‌شتافت. وی هر گاه مسلمانی را می‌کشت پرچم را برمی‌افراشت (و با این عمل به کافران دل می‌داد و چنین می‌نمود که یعنی [صفحه ۳۲۲] بنگرید چگونه ایشان را به خاک هلاک می‌افکنم) آن گاه مشرکان از پی او می‌دویدند و او این رجز را می‌خواند و در نهایت گستاخی می‌آمد: انا ابوجرول لا براح حتی نبیح الیوم اوباح امام علی راه را بر او بست و اول شترش را به یک ضربت شمشیر بر خاک افکند و سپس ضربتی به او زد و او را نیز دو نیم کرد و این بیت را خواند، قد علم القوم لدی

الصباح انی لدی الهیجاء ذونصاح اما اگر در آثار بعضی از اهل سنت این گونه جانبازیهای قهرمانانه و فداکاریهای عارفانه او را نگاه کنید، قلم محتاط و جبون، اسیر و زبون آنان را که از ترس سلطه‌ی حاکمان دون همواره در بند منافع و مطامع آنان در زنجیر است چنین می‌یابید: که فی المثل می‌نویسند: ابودجانه شتر آن قهرمان را افکند و علی حمله کرد و دست راست مرد را قطع کرد و سپس ابودجانه دست چپش را و آن گاه هر دو آنقدر او را ضربه زدند که از پا درآمد... در حالی که همگان می‌دانند امکان نداشت علی به کمک دیگری و محتاج زور و بازوی کسی دیگر، دو نفره، یک نفر از دشمنان را زده باشد و جز یکی دو مورد دروغی رسوا از این گونه ترهات هیچ کس چنین چیزی را از آن جوانمرد عالم و آدم گزارش نکرده است. اما این تشبثات، آن جا که خود نوشته‌اند همه یاران به استثنای ده نفر گریختند و نام ابودجانه را نیز جزء ثابت قدمان ذکر نکرده‌اند به چه کار می‌آید؟... و به راستی چگونه امکان دارد جز عنایت حق، دعای پیامبر، امداد حضرت پادشاهی و جز شمشیر الهی آن صاحب ذوالفقار، آن جا که دوازده هزار تن می‌گریزند و سی هزار تن دشمن جرار آماده کشتار و نابود کردن پیامبراند، دستی جز دست یداللهی او به نجات مسلمانان برآید و جز آن شمشیر پایدار صاحب فتوح که چونان برگ خزان از دشمن برگ و بار می‌ریزد، دست و بازویی دیگر به حمایت از پیامبر و اسلام برآید و همه خویش را فدا کند؟ شگفت این که در تمامی آثار اهل تسنن نمی‌یابید که ابوبکر، عمر و یا عثمان، شمشیری، تیری، حتی با ته عصایی ضربه‌ای بر تمامی آن سپاهیان زده باشند، و گزارشی بیابید که آنان نه تیر، که حتی سنگی به سوی استر و اشتری از دشمن [صفحه ۳۲۳] رها کرده باشند. یعقوبی مورخ سنی در تاریخش می‌نویسد: «تمامی مسلمانان بجز ده تن از صحنه‌ی جنگ و حمایت پیامبر (ص) گریختند و ثابت قدمان ده تن از بنی‌هاشم بودند و گفته‌اند، نه تن ماندند و آنان علی بن ابیطالب، عباس بن عبدالمطلب، ابوسفیان بن حارث، نوفل بن حارث، ربیعۀ بن حارث، عتبۀ و معتب دو پسر ابی‌لهب، فضل پسر عباس و عبدالله سر زبیر بن عبدالمطلب، و نیز ایمن (که شهید شد) پسر ام‌ایمن بوده‌اند. مجلسی می‌نویسد شیخ مفید نیز چونان همین آمار و گزاره را چنانکه بزودی خواهد آمد داده است: [۱۰۹]. [صفحه ۳۲۴] گفته‌اند آن روز پیامبر چنان تنها و درمانده گشت که بر خداوند به شکوا چنین نالید: «اللهم ان تهلك هذه العصابة لم تعبد و ان شئت لا تعبد لا تعبد»، «بار پروردگارا اگر این گروه اندک ثابت قدمان (حمایت‌گران بنی‌هاشمی من) کشته شوند کسی نیست که در دفاع از دین تو برآید و دیگر پرستش نخواهی شد و اگر مشیت تو بر آن است که چنین باشد، تو خود صاحب اختیاری» درین لحظه بود که عباس بر بالای پشته‌ای نه چندان بلند برآمد و با صدای بلند و رسایی که داشت بر تمامی مسلمانان نه، که بر انصار بانگ برداشته، سخنان پیامبر را این چنین بر ایشان فریاد می‌زد: ای انصار! ای گروه اوس و خزرج، ای یاران پیمان عقبه، ای هم پیمانان بیعت رضوان و شجره... ای هزاران عجب! پیامبر در میان تمامی یاران خویش، نه از مهاجران نامی می‌برد و نه از گروهی دیگر. فقط انصار را (که همه‌ی عمر آزمون وفاداری خود را به ثبوت رسانده بودند به یاری خویش می‌خواند. آری او چشم امید جز از اینان، و تک و توک مهاجرانی که تعدادشان در برابر اینان بسیار نبود و نیز خاندان باوفای خویش؛ بنی‌هاشم که هم اکنون در محضرش در کار جانبازی‌اند از هیچ کس دیگری نداشت. به شنیدن این فریاد ناگاه از این جا و آن جا انصار به خود آمدند... صدای عباس به آنان می‌رسید و شرم‌زده یک دم بر جای خویش درنگ می‌کردند. پیامبر تنها مانده بود و از میان تمامی دوازده هزار تن مسلمانان فقط آنان را به یاری خود می‌خواند. و آنان چنان رسول محبت و چنان جان باوفایی را در میان دریای مهالک و طوفان سختیها تنها گذاشته، به امان خدا رها کرده و گریخته بودند... به شنیدن آن بانگ ناگاه تمامی شان به خود آمدند و دریافتند [صفحه ۳۲۵] چه کرده‌اند. نوشته‌اند چنان شرم‌زده و پشیمان، آشفته و حیران گشتند که در بازگشت، چون شترهایشان به سرعت نمی‌توانستند در دره بازگردند و به فرمان آیند، همانجا بر پاهایشان پای بند می‌زدند و بی‌توجه به هر چه که پیش خواهد آمد به سوی پیامبر بازمی‌گشتند. بعضی نیز که صدای عباس را نشنیده بودند به بانگ سایر انصار که فریاد می‌زدند: ای انصار به سوی رسول خدا بازگردید، فقط سلاح خود را بر دست می‌گرفتند و به سرعت تمام به سوی او می‌دویدند... پیامبر استر خویش را بر زمین خواباند و مثنی سنگریزه بر گرفت و بر چهره‌ی دشمنان پاشید و فرمود

رویتان سیاه باد و منهزم شوید... گفته‌اند هیچ کس از دشمنان باقی نماند جز آن که از آن یک مشت خاک، خاشاکی در چشم خود ندید و نیز صداهایی رعب‌آور، هیاهویی سهمناک، چونان فروریختن سنگهایی در طشتی در قلب خود احساس نکرد... و این آشوب و احساس آنقدر ادامه داشت تا به فرار و گریز آنان انجامید. طبری نیز به روایت انس گوید: در روز جنگ حنین پیامبر بر استر سپیدش دلدل گفت: به زمین بخواب. و حیوان سم بر زمین نهاد و آن گاه مستی خاک بر گرفت و بر جانب دشمن افکند و فرمود: پیروزی نیاید... پس مشرکان بی آن که درگیری بسیاری رخ دهد و نیزه و شمشیر، و کمان و تیر بسیاری به کار آید همه هزیمت نمودند. انصار دوان دوان، سراسیمه و شتابان، در حالی که لبیک می‌گفتند جانبازانه به سوی پیامبر بازمی‌گشتند. نوشته‌اند، نیام شمشیرهایشان را می‌شکستند و آنها را به دور می‌افکندند و جانبازانه بر صف دشمنان مهاجم می‌زدند... به دیدن بازگشت انصار جنب و جوشی در لشکر اسلام فرا آمد و از این سو و آن سو مهاجران، و سپس گروه دیگر نومسلمانان فرامی‌آمدند... چنانکه نوشته‌اند فراریانی که حتی تا مکه گریخته بودند بازگشتند و به سپاه اسلام پیوستند... اینک نوبت پیامبر، امدادات غیبی و عنایات الهی بود. [۱۱۰]. [صفحه ۳۲۶] دعای وی کار خود را کرده بود. مدد فرشتگان آسمانی نیز که به آنان قوت می‌داد نیز از آسمان چتر رحمت و عنایات خود را بر آنان می‌گشود و چندی نگذشت که حوادث جنگ به سود اهل ایمان ورق خورد و سرفصلی نوین و زرین در پیروزی و بهروزی آنان برابر رویشان گشوده گشت. واقدی از قول انس بن مالک می‌گوید: «ام‌سلیم بنت ملحان که در آن جنگ حضور داشته است به دیدن فرار مسلمانان چنان اندوهگین و آشفته گشت که بر پیامبر عرضه داشت: یا رسول الله، این گروه بی‌وفایان را بنگر که چگونه می‌گریزند و ترا تنها در دست دشمن می‌گذارند...» چنانکه از متن صحیحی جنگ برمی‌آید پیداست زن غیرتمند این سخنان را وقتی گفته است که فراریان به جبهه بازگشته و به پیامبر پیوسته‌اند. زیرا زن بلافاصله ادامه می‌دهد: پیامبر اکنون که (امداد و یاری) الهی ترا از ایشان بی‌نیاز کرده، این بی‌وفایان را عفو مکن و همان طور که کافران را می‌کشی، آنان را نیز بکش. پیامبر پاسخ می‌دهد: ای ام‌سلیم گر چه کفایت و حمایت خداوند بس است ولی عافیت او بسی برتر و دامن گسترتر است. بعدها هوازنیان چنین تعریف کردند که آن روز در حالی که در تنگه پنهان شده و پشت هر کمینگاهی آماده گشته و ناگاه حمله‌ی سراسری خویش را آغاز کردیم، در اولین موج حمله به مردی استوار، زیبا، سپیدپوش رسیدیم که گرداگرد او را سپیدپوشانی فرشته‌سیما فرو گرفته بودند. او چون یورش ما را به سوی خود دید بر رکاب استر خویش بلند شد و به سوی ما مستی خاک پاشید و گفت: رویتان سیاه باد و منهزم گردید... و ناگاه ورق برگشت و ما چنان ترسان و پریشان رو به هزیمت نهاده گریختیم که نمی‌فهمیدیم چگونه فرار کنیم. جمعیتمان از هر سو پراکنده گشته و در حالی که بند بندمان می‌لرزید، فقط می‌گریختیم... تا آن که به شتاب خود را از صحیحی جنگ دور کرده و به ارتفاعات سامانهای خویش رسانده و به آن جا پناهنده گشتیم... [صفحه ۳۲۷] از همه شگفت‌تر آن که در تمامی مدت فرار با هم صحبت می‌کردیم و هیچ نمی‌فهمیدیم چه می‌گوییم. و از شدت اضطراب و حیرت، ترس و وحشت کلمات همدیگر را در نمی‌یافتیم... و به هیچ رو نمی‌فهمیدیم که چه می‌کنیم... ابن‌هشام [۱۱۱] نوشته است: چون اوضاع بدین گونه شد و جنگجویان هوازن گریختند، مردان طائفه ثقیف، بویژه بنی‌مالک گرفتار حمله مسلمانان گشتند و در همان دقائق اولیه جنگ هفتاد نفر از ایشان کشته شدند. اینان تحت پرچم ذی‌الخمار بودند که چون ذی‌الخمار کشته شد، عثمان بن عبدالله پرچمشان را بدست گرفت و او نیز کشته شد. پرچم هم‌پیمانان ثقیف با قارب بن اسود بن مسعود بود. اینان پیش از جنگ چونان همه سفیهان مشرک، و ابلهان رجزخوان گفته بودند که این پرچم را در قلب سپاه پیامبر برمی‌افزایم، و او را دست بسته گرفتار می‌کنیم... اما چنان در برابر حملات علی بن ابیطالب و شهسوار لافتی گریختند، و به دیدن کر و فر او جا زدند که هنگام فرار پرچم خود را (برای آن که بر خاک نیاندازند) بر اولین درختی که سر راه خود یافتند آویختند و در رفتند... دو تن از سالاران آن فراریان به نام‌های «وهب» و «لجلاج» به هنگام فرار به هلاکت رسیدند. از حوادث شگفت‌انگیز این جنگ قصه‌ی سبیه بن عثمان است او از نومسلمانان مکه و طلقا (آزادشدگان است)... اسلام آورد، در حالی که دلش گرانبار، بغض پیامبر بود. و در

حالی که سودایی در قلب و نقشه‌ای شوم در سر می‌پخت به همراه پیامبر به جنگ هوازن آمد. وی از خاندان پرچمداران احد است که پدر و عمو و شش تن از دیگر خاندان و عزیزانش (مجموعاً هشت پرچمدار) به دست علی بن ابیطالب و نیز حمزه به خاک هلاکت افتادند. در آروزی انتقام از پیامبر و علی می‌سوخت و در اندیشه‌ی قتل آن دو بود و با خود سوگند خورده بود که حتی المقدور یکی از آن دو، ترجیحاً پیامبر را بکشد، زیرا [صفحه ۳۲۸] می‌دانست که کشتن علی با سابقه‌ای که از شجاعت او داشت، آن شهسوار که در متن جنگ و پرچمداری همه جبهه و سامان‌های دوست و دشمن را در نظر داشت و بیشتر عزیزان خاندانش را او کشته بود، هرگز به این آسانی‌ها میسر نیست. آری، او اگر پیامبر را می‌کشت، انتقام خود را از علی نیز گرفته بود. زیرا علی دست و بازوی پرتوان پیامبر، و پیامبر همه‌ی جان و روان علی بود. اینک در حساس‌ترین لحظه‌های اعجاب‌انگیز که خوش‌ترین اتفاقات عالم را در کام او شیرین می‌کرد چنین می‌دید که همه‌ی مسلمانان جز سه چهار تن از گرداگرد پیامبر گریخته‌اند و او در گرداب بلا و غرقاب فنا تنهای تنها مانده است. این زیباترین صحنه‌ای بود که برابر خود می‌دید. لحظه‌ای دیگر قلبش جرحه‌های گوارای انتقام را می‌نوشید و تشفی خاطر می‌یافت. نگاه کرد و علی را دید که در پیش روی پیامبر شمشیر می‌زند و چندان از او دور است که اگر به پیامبر حمله کند نمی‌تواند به یاری او برآید. سپس عباس را دید که در حالی که زرهی سپید و سیم رنگ بر تن داشت، در دفاع از پیامبر، همچنان که از طرف او ستونی از گرد و خاک بر هوا برمی‌خاست و می‌جنگید... او چندان پروای عباس را با آن که می‌دانست اگر از نقشه‌اش آگاهی بیابد، رهایش نخواهد کرد، نداشت. زیرا عباس نیز چونان علی به سختی مشغول عوالم کارزار خود بود... از سوی چپ پیش آمد و آن جا نیز ابوسفیان بن حارث پسر عبدالمطلب، پسرعموی پیامبر را دید که خود را چونان سپری به کناره‌ی زین و استر پیامبر چسبانده است و با تمامی دل و جان و حمیت و ایمان خویش از او دفاع می‌کند... نه، ازین سو امکان تعرض و ضربه زدن را نداشت... در نتیجه بهترین حالت و کار این بود که در یک دم، درین موجهای متلاطم مغشوش و عوالم مخدوش از پشت سر حمله کند و با ضربه‌ی کاری نیزه و یا شمشیری پیامبر را از پا درآورد... در این لحظه، ه ۰۰۰۰ همچنان که قبضه‌ی شمشیرش را با تمامی خشم و حدت در مشت می‌فشرد، به شتاب و قدرت تمام خود را از پشت به پیامبر رساند و شمشیرش را در هوا برافراشت و به سوی او، در حالی که پیامبر کاملاً از او غافل [صفحه ۳۲۹] بود و به راحتی می‌توانست ضربه‌اش را بر او فرود آورد دوید... ناگاه در چند قدمی او که رسید چیز غریبی دید... عجباً ناگهان میان او و پیامبر، شعله‌ای که معلوم نبود از کجا سر برآورده بود، درخشید و بر هوا برخاست و چنان او را همچون حجاب و پرده‌ای فروگرفت که در لحظه‌ای ترسید مبادا، او را به شرار صاعقه‌بار خود بزند، بسوزاند و خاکستر کند... شدت شرار و انفجار ناگهانی آن بحدی بود که از لهیب سوزان آن، دستهایش را بر دیدگان و صورت خویش نهاد و آشفته و هراسان سه گامی به عقب نهاد. قلبش از ترس و اضطراب می‌سوخت و عرق از سرپای وجودش می‌ریخت و بند بندش می‌لرزید... ناگاه پس از این رخداد، ظلمت و سیاهی‌ای انبوه و متراکم وی را فروگرفت و چونان نایی که روشنایی دیدگانش را از دست داده است بر جای ماند... ایستاده بود و راه به جایی نداشت و بیشتر از ترس، از شدت آزر بر خود می‌لرزید... دمی بعد... که کم مانده بود شمشیر از کف لرزانش بیفتد نگاه کرد و پیامبر را دید که بر استر سپید خویش، در حالی که آرام و استوار نشسته است به او می‌نگرد و نه چندان به خشم و انتقام، بلکه به رحمت و اکرام نگران حال اوست. نگاه کرد و دید پیامبر به او اشاره می‌کند و او را به خود می‌خواند. آری، به تمامی چهره‌ی نورانی‌اش، در آن لباس سپید و در متن آن جنگ هولناک، به سوی او به مهر تبسم می‌کند و با همه‌ی نگاه محبت‌بار خویش به او خیره شده و او را بخود می‌خواند... دستهایش را به سوی او بلند کرده بود و گویی او را به سوی خویش می‌خواند... نمی‌فهمید... در آغاز هیچ چیز را نمی‌فهمید... او را بخود می‌خواند. آیا درست می‌دید و نفهمیده بود که چه سودا و اندیشه و توطئه‌ای برای قتلش دارد؟... آن گاه شنید که او را به نام می‌خواند و به او اشاره دارد: - ای شیشه بیا... به سوی من بیاناگاه با تمامی جان و دل خویش رو به سوی او نهاد و دیدن گرفت. - بله، ای پیامبر خدا با من چه کار داری؟ - بیا ای شیشه و با کافران بجنگناگهان در حالی که تمامی چهره‌اش غرقه‌ی

اشک ندامت و شوق او بود، ناگاه [صفحه ۳۳۰] بی سابقه و در یک دم می دید که در تمامی عالم هیچ کس را به اندازه او دوست ندارد، و حالتی بر او دست داده بود که اگر پدرش نیز دشمن او بود، پدرش را هم به خاطر او می کشت. به پیامبر گفت: - جانم فدای تو باد... هم اکنون... هم اکنون... و با شمشیر آهیخته خود به صف دشمنان انبوه زد. آری، دانست که پروردگار عالمیان، پیامبر گرامی خویش را از هر گزند محفظ و در امان و از هر بداندیشی ای مصون و نگهبان است. بعدها پیامبر به او گفت: ای شبیه رحمت حق و عنایت او را بر خود چه دیدی؟ خدا را سپاس که خیری بس بهتر از آنچه که می اندیشیدی؟ بر تو عنایت کرد... [۱۱۲]. و بدین سان در بدترین صحنه های توطئه و بداندیشی، جنگ و کافر کیشی، او را که قصد کشتنش را داشت، از میان ظلمات دشمنی ها برگرفته و به ورطه ی نور و برکات ایمنی، محبت و دوستی خود فرابرده بود... آری چنین اعجازهای رحمتی در حد دست و بازوی تصرف او بود. و تنها او بود که می توانست اگر بخواهد و جانی را شایسته ببیند، در یک دم به نام خدا، [صفحه ۳۳۱] قلب دوزخی کینه و کفرش را به بهشت تبدیل کند و آتش نمرودی دلهای کین جو را، چونان که بر ابراهیم گلستان و سلام شد، بر هر کس که می خواهد گلستان و سلام کند... چنانکه گذشت با امداد الهی و بازگشت انصار، جنب و جوشی عظیم در میان مسلمانان افتاد و اینان به دیدن جمال استقامت الهی پیامبر و تنی چند از بنی هاشم که آن سان شکوهمندانه در میان کانون خطر ایستاده و شمشیر می زدند، جانی نو گرفته و بر دشمنان حمله بردند... اما متأسفانه عملی از فراریان بازگشته بروز کرد که پیامبر را بس آزرده و غمگین، دل شکسته و آزرمتگین بر جا نهاد... اینان که تا ساعتی پیش و در لحظه خطیر خطر گریخته و در هنگامه ی بلا در حالت زبونی و بر لبه ی بام فنا بودند، اینک که بر موج قدرت و استیلا برآمدند، به درنده خوبی و کین جویی برآمده، به کشتن کودکان و زنان بازمانده ی هوزنیان در جبهه مبادرت کردند... آن روز خالد بن ولید زنی از مردمان هوازن را به نحوی بس زشت و ناجوانمردانه کشت. و مورخان اهل سنت و شیعه می نویسند: فراریانی که بازگشتند، مردانی چون خالد و از سنخ فکر و اندیشه ی او در هجوم به دشمن و کشتار آنان با شتاب به قتل زن و فرزندان ایشان پرداختند. چون پیامبر خبر این عمل ظالمانه را که بارها و بارها از کشتن زنان و کودکان و پیران و اسیران و واماندگان در جبهه ی جنگ بشدت نهی کرده بود شنید، سه بار و از سر خشم و انزجار فرمود: چرا چنین می کنند و مگر من آنان را از چنین جنایاتی نهی نکرده ام... اینک در میان متن جنگ کسانی را مأمور می فرمود که به صدای بلند فریاد بزنند و سپاهیان اسلام را از چنین عمل ناشایسته ای بازدارند. اسید بن حضیر که در کنار پیامبر بود به او عرض کرد: پیامبر مگر اینان فرزند مشرکان نیستند که مشرک می شوند (و احتمالاً) به ستیز با ما برمی آیند؟ پس چرا از کشته شدن تنی چند از اینان تا بدین سان اندوهگین و پریشان گشته اید. حضرت در نهایت خشم به او پاسخ فرمود: مگر شما برگزیدگان و مسلمانان، خودتان فرزندان مشرکان نبوده اید؟ آن گاه در میان غوغای صحنه جنگ، آن جمله ی بزرگوارانه و جامعه ساز خود را به مردمان [صفحه ۳۳۲] خویش چنین خطاب فرمود: هان ای مسلمانان بدانید «کل مولود یولد علی الفطره فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه... هر نوزادی بر فطرت خداشناسی و فطرت یکتاپرستی به دنیا می آید و این پدر و مادر اویند که او را یهودی، مسیحی و یا مجوسی می کنند...» حرمت جان مردمان را پاس بدارید و بر آنان انصاف و رحمت آرید. حادثه دیگری که موجب مزید غم و اندوه او گشت، این واقعه بود: پیامبر آن روز بر جسد زنی گذشت که خالد بن ولید او را کشته بود و مردم بر سر جنازه ی وی جمع شده بودند. پیامبر فرمود: این چه حالت است؟ گفتند: خالد زنی را کشته است. پیامبر به کسی از یارانش فرمود: زود نزد خالد برو و به او بگوید، مگر پیامبر ترا از کشتن زنان، کودکان و بردگان منع نکرده است. عین عبارت مورخان اهل سنت درین باره چنین است: ان رسول الله ص مر یومئذ بامرأة و قد قتلها خالد بن الولید و الناس متقصفون علیها، فقال ما هذا؟ فقالوا امرأة قتلتها خالد بن الولید، فقال رسول الله ص لبعض من معه: ادرك خالد قفل له ان رسول الله ینهاک ان یقتل ولیدا او امرأة او عسیفا... چنانکه پیداست از لغت متقصفون (مردم بر جسد زن گرد آمده و ازدحام کرده بودند) کاملاً برمی آید که وی به ناروا و آن سان که مردم را به اعجاب واداشته آن زن را کشته است. [۱۱۳]. [صفحه ۳۳۳] از مصائب جانکاه پیامبر که به راستی هر کس بجای او بود، از پا

درمی آمد و در برابر آن همه ناملايمات صبوری و شکیبایی نمی یارست، این بود که در میدان جنگ نیز نسبت به یاران و عملکرد اصحاب خویش اطمینان قاطع نداشت. بسا می شد که تمامی ایشان، جز چند تن انگشت شمار می گریختند... اینان قابل بخشایش بودند، اما از همه بدتر همین گروه دو هزار تن نومسلمانان مکه بودند. که در آروزی شکست او بودند که بر آنان نیز نمی بخشود. در میان یاران خویش بسا انبوه منافقان بودند که از زد و بند با دشمنان کمترین کوتاهی ای نمی کردند. از آنان همین گروه نومسلمانان بنی سلیم، که خالد فرمانروایی شان را داشت بودند. پس از شکست و هزیمت هوزنیان، آن گاه که پیامبر فرمان تعقیب آنان را داد، بنی سلیم به یکدیگر چنین می گفتند: از تعقیب و کشتن مردمان هوزن، این برادران خود، خویشان داری کنید. واقدی به صراحت درین باره می نویسد بنی سلیم به مسلمنان می گفتند: از کشتن (فرزندان مادر خود)، برادران خویش یعنی مردمان هوزن، خودداری کنید و در حالی که هنگام تعقیب و سپس [صفحه ۳۳۴] رویارویی بجای زدن آنان نیزه های خود را به سوی آسمان بلند می کردند، از زدن دشمنان خودداری می کردند. پیامبر از اعمال ناجوانمردانه این سربازان خود در شگفت بود و هیچ نمی دانست با آنان چه کند. فقط معصومانه و بخشایشگرانه بر خداوند این چنین شکوه می برد: پروردگارا این ستمگران را بنگر که بر قوم من شمشیر نهادند و اما از قوم خود شمشیر را برداشتند.. اما او چاره ای جز مدارا و تمکین با این گروه بسیار، که اغلب ستون پنجم سپاه او بودند و جان و دلشان با سپاهیان کفر و شرک و آرزوهای باطل جاهلی بود نداشت. سپاهیان هوزن گریختند و پیامبر می دانست که درین گریز، گروهی شان به سوی دژهای استوار شهر طائف، برای سنگربندی و آزار و ستیز مجدد پناه جسته اند. از این رو فرمان تعقیب دشمنان را داد. گروهی از آنان در اوطاس اردو زدند و در کار بازسازی جبهه پریشان خود برآمدند. و گروهی نیز به نخله رفته، در آن سامانها پناه بردند. پیامبر ابو عامر اشعری را که از مجاهدان اسلام بود به تعقیب فراریان به اوطاس مأمور کرد. ابو عامر اشعری در ستیز با آنان مردانه مقاومت کرد و گروهی شان را کشت و سپس خود شهید شد... بهر حال اغلب مردمان هوزن این جا و آن جا گریختند و بسیاری شان به دژهای طائف پناه برده بودند. پایان کار مالک بن عوف، سپهسالار سی هزار جنگجوی جبهه شرک نیز چندان بهتر از پیروانش نبود. مالک با تمامی نیروی خود در حنین به ستیز پرداخت و شجاعانه جنگید. او چنانکه خود به سربازان خویش دستور داده بود از هیچ کوششی فروگذار نکرد و نهایت مساعی خود را در نابودی لشکر اسلام به کار برد. این که در آغاز جنگ، بسیاری از طایفه بنی رثاب به خاک و خون افتادند، اغلب نتیجه ی دست و بازوی او، و نهایت شور و حمیت و رشادت او بود. اما هر چه کوشید، کار به کوشش و جدیت راست در نمی آمد. او تمامی مساعی خویش را در برابر امدادات آسمانی الهی بی فایده می دید. آری بعدها هوزنیان در اشعار گونه گونه گون خویش، مطالبی سرودند که مضمون کلی آنها چنین بود: ای مسلمنان سو گند به خدا اگر عنایات ویژه ی پروردگار محمد و استقامت الهی او نبود، امکان نداشت بر شما پیروز شویم. هان سخن حق را بنوشید و به [صفحه ۳۳۵] پیروزی خویش بر ما فخر مفروشید. این خدا بود که سالار سپاه شما بود. بدین سان مالک بن عوف پس از دیدار جانبازی قهرمانانه ی علی بن ابیطالب و شجاعت سرفرازانه ی نستوه و شکوهمند پیامبر، به خود جرأت حمله به پیامبر، علی و یا یکی از مدافعان نزدیک پیامبر را نداد... آری، باید می گریخت... زیرا مگر می توان در برابر خداوند ایستاد. نوشته اند او تنها توانست ایمن، فرزند ام ایمن را که دسترسی ای به او داشت و این بزرگوار چندان یل مبارزی نیز نبود بیابد و او را به شهادت برساند. سپس هنگام عقب نشینی با آنان رو به هزیمت نهاده در رفت. وی در حالی که بر اسب تیز تک خود سوار بود عقب نشینی سپاهیان خویش را نیز رهبری می کرد. چون مسلمنان بنی سلیم را در تعقیب اسواران خویش دید به آنان گفت: از اینان کمترین هراسی به دل راه ندهید و بدانید که اینان کمترین تعرضی بر شما نخواهند کرد... همچنین از تعقیب انصار؛ جمعیت اوس و خزرج نیز چندان بیمی به خود راه نداد. اما آن گاه که سوارانی را به فرماندهی زبیر بن عوام پسر صفیه در تعقیب خویش دید ترسید و برای آن که گرفتار مسلمنان نشود، از اسب خود پیاده شده به میان انبوه خارها و بوته های صحرائی پنهان شده پناه گرفت و سپس هشیارانه و در نهایت زیرکی گریخت و خود را به لیه، در شهر طائف، آن جا که کاخی مخصوص خویش داشت رساند و در پناه

دره‌های ایمن و ناگشودنی شهر ثروتمند، بی‌ترحم و قدرتمند قرار گرفت. یکی از حوادثی که پیامبر، آن معلم اخلاق بشریت را سخت ناراحت کرد و نه تنها او، بلکه هر جان آزاده و وجدان خدا داده‌ای را آزار می‌داد، رفتار جنایت باری بود که ربیعۀ بن رفیع، یکی از مردان بنی‌سلیم، همان گروه سست ایمان نومسلمان، در رابطه با درید بن صمه در پیش گرفت. درید چنانکه دیدیم، همان پیرمرد نحیف نایبای صد و شصت ساله‌ی فرتوت و ضعیفی بود که از آغاز جنگ مالک را از ستیز با پیامبر پرهیز داد و از او خواست حداقل برای حفظ کیان هوازن از به‌مراه آوردن زنان و فرزندان این قبایل بزرگ و خاندان سترگ خودداری کنند و هوازن آگاهانه [صفحه ۳۳۶] سخنان شیرین و مواعظ دلنشین و راستین او را تلخ انگاشتند و جز ناروا نپنداشتند... به هنگام اغتشاش بزرگ، عقب نشینی و فرار هوازن، درید نایبنا نیز در امواج آشوب گرفتار شد و شترش وامانده گشت. حتی اگر اغتشاش هزیمت نیز رخ نمی‌داد، پیرمرد کور نمی‌دانست چه باید بکند و کجا باید برود. بیچاره او را به اجبار و برای تیمن به این جنگ کشانده بودند و پیرمرد جز همراهی ایشان چاره‌ای نداشت... ربیعه از مردان بنی‌سلیم در آغاز پنداشت که شتر او - چنان که هودجی بر آن قرار داشت - زنی از برگزیدگان را در آن هودج پوشش‌دار بر خود دارد. به این گمان که خاتونی ثروتمند و لابد زیبا را به اسارت گرفته است، شتر را خواباند و چون درون آن را واری کرد پیرمردی کهنسال، کور و سخت فرتوت و چون مرده‌ای درون تابوت را در آن دید که نشسته است. ربیعه او را نمی‌شناخت... مرد از دیدن پیرمرد سخت عصبانی شد و احتمالاً به جهت آن که آرزوی باطنی و سودای سودجویانه‌اش نقش بر آب شده، به خشونت تمام با پیرمرد رفتار کرد. و علیرغم تمامی سفارشات پیامبر که هرگز نباید، پیران، ناتوانان و درماندگان را کمترین آسیبی برسانند، ضربتی بر سر پیرمرد حواله کرد که او را غرقه‌ی خون کرد و اما چندان بر او کارگر نشد... پیرمرد از رفتار ناجوانمردانه وی به شگفتی افتاد. اما دچار کمترین ترس و وحشتی نشد. چونان کوهی استوار بر جای خود نشسته بود و به او گفت: - ای پسر تو کیستی؟ - من ربیعۀ بن رفیعم. - ربیعۀ بن رفیع سلمی؟ - بله. - و از قوم و قبیله‌ی بنی‌سلیمی. - بله. - این گونه شمشیر زدن را از که آموخته‌ای. - از مردان شمشیرزن. [صفحه ۳۳۷] - نه. به جانم سوگند تو را مردی جوانمرد شمشیر زدن نیاموخته است. تو از مادرت به کار بردن چاقو را آموخته‌ای و آن مادر چقدر بد به تو ضربه زدن را آموخته است. مرد جوان غرقه‌ی حیرت بر جا ماند که چگونه این پیرمرد نایبای فرتوت آن همه شجاعانه با او سخن می‌گوید. آیا حتما قصد داری مرا بکشی. - آری. - و که درین جنگ افتخاری قهرمانانه برای خود کسب کنی. جوان خاموش ماند و شرم زده هیچ پاسخی به او نگفت. پیرمرد گفت: اگر می‌خواهی مرا بکشی، بیا این شمشیرم را از کنار هودج بردار و با آن ضربه‌ای محکم و استوار این جای سرم، درست بر مخم بزن. می‌فهمی چه می‌گویم؟ - آری، می‌فهمم. - زیرا من همواره در جنگها، مردان و قهرمانان را این چنین می‌زدم و اینگونه می‌کشتم که سریع و بی‌رنج بمیرند. فهمیدی چه می‌گویم؟ - آری، فهمیدم. - بسیار خوب شمشیرم را بگیر. ربیعه به سراغ شمشیر رفت و آن را برداشت و از نیام بدر آورد. - آماده‌ای که ضربه‌ات را بزنی؟ مرد جوان شمشیر را بر بالای سر خود برافراشت و گفت: - آری، آماده‌ام. و پیرمرد در حالی که دستهایش را به سوی او می‌افراشت و با چشمان نایبایی که بر مناظر غیب و نامریی خیره شده بود افزود: - و ای پسر چون پیش مادرت رفتی به او بگو که من امروز «درید بن صمه» را کشتم... نامم را به خاطر بسیار. - بسیار خوب. - زیرا میدانی چرا؟ [صفحه ۳۳۸] - نه، نمی‌دانم... - زیرا مادرت می‌داند که من بسیاری از زنان خاندان ترا و سه نسل از مادرانت را در جنگها نجات داده‌ام. - بسیار خوب به او خواهم گفت. و ناجوانمرد ضربه‌اش را به سرعت فرود آورد و پیرمرد کور و فرتوت را که روزگاری برترین قهرمان تمامی آن سامانها و عظیم‌ترین چهره رشادت و جسارت دورانها بود، از پا درآورد. نوشته‌اند چون ربیعه را کشت و او را برهنه کرد، رانها و نشیمن‌گاه پیرمرد از فرط سوارکاری بر اسبهای لخت و نیز عمری جنگاوری چونان کاغذ شده بود... ربیعه نزد مادر خویش آمد و قصه کشتار خود را بر مادر گزارش کرد و سفارش پیرمرد را به او رساند. مادر به شنیدن سخن پسر بر او بانگ زد: - بیشرما... میدانم چه قهرمان سالار و دلاور فداکاری را کشته‌ای. به خدا سوگند درید راست می‌گفت... آن بزرگوار در سپیده دمی سخت و پرآشوب، سه تن از مادران و جده‌های ترا در

جنگی نجات داد و علاوه بر آن سه مادر بزرگ، پدرت را نیز در جنگی نجات داد و با تمامی قدرت و عنایت از نابودی رهایی بخشید. ای دریغا و اسفا برین اعراب و به دروغ مسلمانان شیر و بد آداب!! پیامبر آمده بود بر چنین امتی آیات بینات کتاب اخلاق و عدالت، دانایی و محبت خویش را تلاوت کند. اینان را تزکیه کرده، از گستره های ظلمات جهالت به وادی سعادت و سلامت، نور و هدایت بکشاند... روزان و شبان و در هر مجلس آشکار و عیان به اینان می آموخت که به انصاف و دادگری، محبت و آزادگی زندگی کنند. پیران، از کارافتادگان، بیماران، اسیران، و فقیران را رعایت نمایند. و بویژه بر کسانی که به اندازهی ذره ای بر آدمی خیر و رحمتی روا داشته اند صد چندان رحمت روا دارند و پاداش نیکو دهند... همه عمر بر عفو و بخشایش، داد و دهش سخن گفته بود و باز می گفت. ولی مگر در میان لشکریان او جز تعدادی معدود، گوشه ایی شنوا برای این همه مواعظ و حکم موجود بود.. او از درون و بیرون در [صفحه ۳۳۹] معرض تهاجم نفاق و بی ایمانی بود. در حالتی با اقیانوسی موج و محیط از دشمنان شرک می ستیزید که خود، در درون لشکر خویش با دریایی موج از نفاق و سست ایمانی محاط گشته بود... اگر می خواست چاره ای این وضعیتی را که قرآن، اعراب پیرامون او را بدین گونه توصیف کرده است: «الاعراب اشد کفرا و نفاقا یعنی، همانا اعراب به جهت کفر و نفاق بدترین مردمانند.» [۱۱۴] بکند باید لشکری علیه لشکر خود برمی انگیزد و با اعراب به ظاهر اهل ایمان خویش همواره می جنگید و خونها می ریخت. آن اعراب که قرآن نسبت به آنان می فرماید: «قالت الاعراب آمنوا قل لم تومنوا و لکن قولوا اسلمنا و لما یدخل الایمان فی قلوبکم.» «اعراب می گویند ایمان آورده ایم، بگو هرگز ایمان نیاورده اید. بلکه بگوید (به ظاهر) مسلمان گشته ایم و هرگز ایمان در دلهایتان وارد نشده است. [۱۱۵]. اما خونریزی و مردم ستیزی، شیوه و مرام، عمل و کلام او نبود. و بجای این همه او خود خون می خورد و صبوری می کرد و با مواعظ بلند و پند و شکیبایی ارجمند می کوشید این جامعه ی وحشی خو را از ضلالت دامنگیر به حکمت تدبیر و سرانجام به هدایت عالمگیر بکشاند... و چنانکه دیدیم از معجزات منحصر به فرد عمل کریم او همین بس که در پرتو فرهنگ اسلام، مسلمانان سراسر عالم را بر چنین عملی موفق فرمود.

ماجرای عظیم غنایم

نبرد هوازن با شکست کامل مهاجمان دره حنین به پایان رسید. و آنان، چنانکه پیامبر بر اساس نبوت راستین و الهی خویش پیش بینی کرده بود، در فرار مذبحخانه خویش، تمامی احشام و مواشی، گله های گام و گوسفند و شتر و نیز زنان و کودکان خود را رها کرده و برای حمایت از آنان شمشیری نزده و خود گریخته، [صفحه ۳۴۰] جان سالم بدر بردند. در نتیجه فقط بیست و چهار هزار شتر و گله های بی شمار گاو و نیز چهل هزار گوسفند و شش هزار زن و فرزند را به غنیمت و اسارت در دست مسلمانان و برای ایشان به جا گذاشتند. این بزرگ ترین غنیمتی بود که در طول تاریخ جنگ های اسلام و کفر به دست مسلمانان می رسید... و برای اعراب از همه مهم تر، و ارجمندتر از آن گله های بی شمار شتر و گاو و گوسفند که ثروتی ممتاز به حساب می آمدند، اسارت شش هزار زن و کودک بود. از دیرباز، از هزاران سال پیش رسم و سنت عرب، و نه تنها عرب که تمامی نژادهای عجم از ایرانیان گرفته تا رومیان، در جنگهایشان چنین بود که اسیران هر جنگی را از زن و دوشیزه به همسری، کنیزی، همخوابگی گرفته و افراد ذکور آنان را به بردگی می بردند. این اتفاق، یعنی پیروزی بر شش هزار زن و دوشیزه و نیز دختر و پسر، برای اعراب نومسلمان و سپاهیان پیامبر موهبتی شادی آمیز، اعجاب انگیز و بس پرشور بود... عرب، و نه تنها این نژاد، بلکه آدمی از مالکیت هیچ چیز در این جهان به اندازهی مالکیت زن و کامجویی و سلطه ی بر او شادمان نمی شود. گاه مالکیت بر هزار شتر را به اندازه مالکیت بر تازی از گیسوی این جنس لطیف که همه زیبایی و دلارایی است ترجیح می دهد. پر آشکار است که در میان سپاهیان پیامبر مالکیت قانونی و رسمی و عرفی بر آن تعداد شش هزار زن و دوشیزه و کودک که در میانشان به راستی زنان زیبا و دوشیزگان دلربای بسیار نیز وجود داشتند، ارتش اسلام را غرقه شادی و غرور، سرمستی و شور بر جای نهاد. مسلمانان فاتح به مجرد پیروزی بر هوازن، چنانکه از تمامی

متون تاریخ اهل سنت و شیعه برمی آید، آن سان مست و آشفته‌ی تقسیم غنایم بویژه زنان و دوشیزگان شدند که از این که دیدند، پیامبر نه تنها به تقسیم غنایم در حال حاضر توجهی ندارد، بلکه آهنگ محاصره‌ی طائف را کرده است سخت حیران گشتند... آنان، چنانکه خواهیم دید، در مسائل تقسیم غنایم و شیوه آن، در کمال [صفحه ۳۴۱] بی ادبی و بی حرمتی با پیامبر رفتار کردند و رفتاری از آنان سرزد که بس شرم‌بار و نابهنجار بود. و از این جا و آن جا کسانی سخنانی گران علیه پیامبر گفته و او را آزرده‌اند. اما پیامبر اندیشه‌ای در سر داشت که چنانکه خواهیم دید، تاکنون هیچ فاتحی در عرصه‌ی تاریخ و بر گستره‌ی مکان و زمان نظیر آن را از خود بروز نداده است... دستور بسیج به سوی طائف و محاصره‌ی آن را داد و فرمود تمامی اسیران را از زن و دوشیزه و کودکان و نیز گله‌های بسیار گاو و شتر و گوسفندان را بدون کوچک‌ترین تصرف، و حتی خودداری از تملک بر نخ و سوزنی به جعرا نه انتقال دهند. و بدیل بن ورقاء، چهره‌ای هوشمند و معقول، موظف و مسؤول را بر حفظ اسیران و غنائم گماشت و خود به شتاب تمام، با تمامی سربازان خویش آهنگ طائف کرد... به شتاب طفیل بن عمرو و دوسی را مأمور ویران کردن بتکده‌ی ذی‌الکفین نمود و به او امر فرمود که بلافاصله پس از انجام کار، به او در طائف ملحق گردد... بعدها تاریخ در خواهد یافت که او این همه شتاب بی نتیجه را در محاصره طائف (که از پیش می دانست هرگز آن را نخواهد گشود) برای چه منظور و هدف نهایی روا داشته بود... پیش از آن که طفیل بن دوسی به مأموریت خود برود، از او پرسید: پیامبر مرا نصیحتی فرما و موعظه‌ی حکمتی ببخشا. و پیامبر در برابر مردم و تمامی مستمعان خویش، به عوض آن که چون بسا این زاهدان ریایی که پیرامونش نبودند و قرآن از گلوگاهشان فروتر نمی رفت و در قلبشان جای گیر نمی شد، شب و روز نماز بی نور و قرآن بی حضور بخوان و ذکر بی شعور بگو، و چهره به زهد عبوس کن، به او فرمود: ای طفیل بر مردم به محبت سلام کن. به عمل و کلام، اهل عنایت، رحمت و سلام باش. و به آنان خوراک و آذوقه ببخش و به راستی از محضر خداوند چنان آزرم و حیا کن که در برابر بزرگان و بستگانی که اعمال ترا می بینند و می شنوند حیا و آزرم می کنی. و نیز هرگاه عمل نکوهیده و زشتی انجام دادی بلافاصله با نیکی‌ای آن را جبران نما. زیرا «ان الحسنات یتذهبن السيئات ذلك ذكري للذاكرين همانا اعمال خوب و طاعات، بدیها را از [صفحه ۳۴۲] میان می برند و جبران می کنند و این سخن پندی برای اهل فکر و ذکر است. حضرتش، پس از آن که لشکریان خویش را از اوطاس حرکت داد، به نخله‌ی یمانیه، مکانی که هوازیان در آن اردو زده بودند رسید و پس از آن به قرن و آن گاه دره‌ای از دره‌های طائف و آن گاه به لیه رسید و آن جا سجده گاهی برای نماز خویش آماده کرد و به نیاز و نوافل خود پرداخت... در آن مکان کاخی به سبک و سیاق و سنت اعراب صحرائشین دید و پرسید از آن کیست. پاسخ گفتند: مالک بن عوف، همان سردار جوانی که از سامانهای گونه گون، طوائف و قبایل سرزمین‌های عرب سی هزار دشمن جرار را علیه او بسیج کرده و اینک در دره‌های استوار طائف به کمین دشمنی مستمر خویش با او سنگر گرفته بود. پیامبر بی آن که وارد آن مکان شود، دستور داد درون آن را به خوبی واریسی کنند، مبادا کسی و موجودی در آن باشد و آن گاه دستور فرمود آن را آتش بزنند، و کاخ در کمتر از دو سه ساعت سوخت و فروریخت. در همان روز و در همان سامانها به گور برآمده و برجسته سعید بن عاص که در مزرعه‌ای قرار داشت برخوردند. وی یکی از مشرکان و دشمنان پیامبر بود که مرده بود، اما دو پسر او به نامهای عمرو بن سعید و ابان بن سعید، از زمره مسلمانان و جانبازان پیامبر و همراه او بودند. ابوبکر به مشاهده این گور، سعید بن عاص را دشنام داده لعنت کرد و یادآوری گذشته کفر او را نمود و آن سان که فرزندان مرد بشنوند گفت: لعنت خداوند بر صاحب این گور باد. دو فرزند وی که در رکاب پیامبر و از مجاهدان اسلام بودند به شنیدن این سخن ناراحت شدند و در برابر پیامبر ابوبکر را این چنین پاسخ دادند: لعنت خداوند بر ابوقحافه (پدر ابوبکر) باد که نه نسبت به مهمانان چهره‌ی باز و پذیرایی داشت و نه در رفع ظلم از ستمدیدگان دست و بازوی توانا و دل بینا... آنان بدین وسیله وی را پاسخ می دادند که اگر پدر ما بر شرک مرد، حداقل مهمان نواز و ستمگر گداز بود، در حالی که پدر تو آن مرد جبن و آز، هیچکدام از این دو خصلت و امتیاز را نداشت. پیامبر به شنیدن سخنان ایشان، سخن ابوبکر را خوش نداشت و فرمود: [صفحه ۳۴۳] بر شما باد که به مردگان مردم دشنام

ندهید، زیرا این امر مایه آزار زندگان است. اگر می‌خواهید به آنان لعنت فرستید (کسی از ایشان را بویژه در برابر بستگانش نام نبرید) و بلکه به گونه عموم همه کافران و ظالمان را لعنت کنید. وانگهی بر ادب ابوبکر بود و اقتضا می‌کرد که پدر این دو مرد مسلمان را که در رکاب پیامبر جانفشانی می‌کنند، به حرمت آن دو، لعن نکند. زیرا آیا اگر کسی پدر خود ابوبکر را که تا همین دیروز، کافر بود و در فتح مکه به اجبار و به عنوان طلقاء و آزاد شدگان به اسلام گرایید و مورد عفو قرار گرفت لعن می‌کرد او را خوش می‌آمد. [۱۱۶]. آن‌گاه حضرتش از لیه کوچ کرده به ضیقه به نام «تنگ راه» رسید و آن‌جا را چنانکه همواره خوی و خصلت خوش بینانه و امیدوارانه‌اش بود، «یسری» آسان راه خواند و بر خویشان و لشکر خود فال نیک زد و به «نخب» رسید و از آن‌جا مستقیماً آهنگ طائف نمود. مردمان عشیره‌ی ثقیف، یعنی ساکنان شهر طائف که خیر بسیج او را شنیده بودند، پیشاپیش و به فرمان عروه بن مسعود، حصارهای خود را آماده و مرمت کردند، در آنها پناه گرفته و منتظر او بودند. آنها همه مسلح و استوار، آماده و برقرار، در حالی که تیر و کمان و نیزه و سنگ و سایر تجهیزات و مهمات خویش را بر بالای دژهای مستحکم و باروهای محکم برده بودند، آماده جنگ بودند. حصار اصلی شهر ایشان دو در استوار و نفوذناپذیر داشت، که بر بالای پشته‌ها قرار داشت و از درون بسته می‌شد و بسیار مستحکم بود و به هیچ وجه امکان آن نبود که لشکری حتی با قلعه کوب بتواند آنها را بگشاید و آسیبی بدانها رساند. همچنین آنان در درون شهر چشمه‌های آب خوشگوار، مزارع، تاکستان‌ها و نخستان‌های پربار داشتند و همواره آذوقه و خواربار و نیازمندیهای یکسال کامل خود را در انبارها ذخیره می‌کردند. عروه بن مسعود قبل از ترک طائف به همراهی چند تن به جرش رفته و آن‌جا در تدارک ساخت وسائل دفاعی بیشتر در جنگهای احتمالی، از جمله زره پوش و [صفحه ۳۴۴] منجنیق بود. آنان که بیم داشتند مبدا محاصره‌ی پیامبر بر طائف به طول انجامد، می‌کوشیدند تا طرز ساخت این ادوات و ابزار، طریقه نصب و استفاده آنها را در جنگها و محاصره‌های طولانی آتی بیاموزند. در چنین اوضاع و شرایطی بود که پیامبر به طائف رسید. به محض آن که به سامانهای شهر رسید، به سربازان خویش دستور داد راست به سوی باروها حمله کنند و حتی یک ساعت نیز در منزلگاه و در اردوهای خویش استراحت نمایند... این شیوه جانبازان، فداکارانه، و خستگی‌ناپذیر او بود. تا دشمن دریابد که پس از آن همه ظلم و زور، اراده‌ی پشتکار و همت استوار او حتی یک دم کیفر آنان را به تعویق نخواهد افکند. به محض آن که مسلمانان به دامنه حصار رسیدند، طائفیان تیرباران خود را آغاز کرده و تیر و سنگ بود که چونان رگبار بر مسلمانان باریدن گرفت. البته مسلمانان پیشاپیش در پناه سپرهای خود بودند و تجربه محاصره دژها را داشتند و جز چندین نفر که زخمهایی سطحی برداشتند، کسانی از ایشان تلفات ندادند... پیامبر سربازان خود را در برابر دژهای طائف فراهم آورد و آن‌جا اردو زد و به محاصره‌ی شهر پرداخت... اما پر آشکار بود که محاصره‌ی این «دژ - شهر» پرصلابت و قهر، چندان راهگشا نخواهد بود... ضمن آن که طائفیان از دشنام گویی و دهن کجی به سربازان اسلام نیز خودداری نمی‌کردند. ابومحجن یکی از بزرگان و سرداران آنان در حالی که به پیامبر و مسلمانان دشنام می‌گفت: از بالای بارو فریاد بر می‌داشت و بدگویی می‌کرد. و نیز مردی دیگر از ثقیفیان فریاد بر می‌داشت، ای سپاه محمد، ای بزچرانان، ای بندگان و بدبخت‌ها، ازین محاصره طرفی نخواهید بست... طائفیان در همان روز اول و در نخستین برخورد، زنی جادوگر را لخت و برهنه‌ی مادرزاد، رو به سوی مسلمانان و بر بالای حصار به حرکاتی شنیع و جادوگرانه واداشتند و ساحره چنان که شرمگاههای خود را رو به مسلمانان می‌نمود، می‌رقصید و به گمان ثقیفیان با این حرکات، دژ را از آسیب فتح مصون می‌داشت. چندین روز گذشت و کاری از مسلمانان جز تیراندازیهای بی‌دفاع رخ نداد. [صفحه ۳۴۵] ضمن آن که علی بن ابیطالب نیز درین محاصره شرکت نداشت. بنابر گزارش شیخ مفید در ارشاد، ص ۶۹، از سوی پیامبر به مأموریت و ستیز با خثعمیان گسیل گشته بود. نوشته‌اند مسلمانان همچنان درمانده و سرگشته بودند تا این که طفیل بن عمرو دوسی با منجنیق و دو زره‌پوش از مأموریت خویش بازآمد. بعضی نیز گفته‌اند به پیشنهاد و سرپرستی سلمان فارسی آن منجنیق و زره‌پوشها ساخته شد. هر چه هست و هر کس که این ادوات را ساخته، آورده و یا تمهید کرده است، باز به کارگیری آنها نیز در گشودن دژ چاره‌ساز

نیامد. کیفیت عملی و ساختار زره‌پوش‌ها چنان بود که چرخهایی داشت و روپوش آنها را با چرمهایی محکم که از پوست گاو بود ساخته بودند. یعنی بدین وسیله مسلمانان می‌توانستند در پناه آنها خود را به دیوار و درهای حصار شهر برسانند و از آسیب تیر و سنگ در امان بمانند، تا گروهی دیگر به راحتی از قدرت پرتابی منجنیق استفاده کرده، بر شهر سنگ بیندازند، و کسانی دیگر در همین حین دیوار شهر را از نقطه‌ای بکنند و یا سوراخ کنند و یا کسانی با قلعه کوبی درها را بشکنند و بگشایند... اما چنان نتیجه داد که پس از به کار انداختن زره‌پوشها و پناه گرفتن مسلمانان در پناه آنها، چون به دیوارها نزدیک شدند، طائفیان تمهیدی هوشمندانه‌تر از آنان اندیشیدند و از آن بالا با گدازه‌های آتش و بویژه پاره‌های آهنی‌ای که ذوب کرده بودند بر زره‌پوشها ریختند و چرمها را آتش زدند و در نتیجه سربازان در معرض هر گونه آسیب قرار گرفتند و آن زره‌پوشهای سوخته را با بدون کمترین نتیجه‌ای به عقب بازگرداندند. مسلمانان در آن روز تلفاتی ندادند، اما توفیقی نیز نصیبشان نشد. ثقیفیان همچنان در پناه دیوارهای بلند دشمنی و بدخواهی‌های اهریمنی خویش دشنام می‌دادند و از تیراندازی خودداری نمی‌کردند. یکی از سرداران آنان به نام ابومحجن که تیراندازی ماهر بود، به وسیله‌ی کمانداری خود مسلمانان را آزار می‌داد و نیز از بدگویی خودداری نمی‌کرد. او مسلمانان را این چنین تهدید می‌کرد که بیهوده در محاصره با ثقیفیان که مردمی سنگدل و جنگجو هستند خود را معطل کرده‌اند. بر آنان فریاد برمی‌داشت: ای بندگان محمد، تاکنون به [صفحه ۳۴۶] جنگ با مردان نیامده‌اید و ثقیف را نمی‌شناسید. آنقدر این جا بمانید تا علف زیر پایتان سبز شود. بیچاره‌ها این جا زندان و گورستانتان خواهد بود. بمانید و ببینید که چگونه دمار از روزگارتان برمی‌آوریم. درین حالت بود که پیامبر دستور داد درختان تاک و نخل‌های ایشان را که در دسترس مسلمانان بود ببرند و بسوزند و مسلمانان به شادی انتقام و با تمامی شتاب خویش به مزرعه‌ای آباد که درختان تناور نخل و تاکهای بسیاری با انگورهای مرواریدین و زرین و یاقوتین داشتند، هجوم آوردند. طائفیان که از بالای باروهای خویش چنین منظره‌ای را دیدند و حمله‌ور گشتن مسلمانان را به سوی مزارع خویش مشاهده کردند، به زاری و استغاثه برآمدند. ابوسفیان بن عبدالله ثقیفی از بزرگان ایشان از همان بالای بارو فریاد برداشته، چنین گفت: - ای محمد، چرا می‌خواهی این نخلستانها و تاکستانها را ضایع کنی و بسوزانی. تو خود می‌دانی که در صورت پیروزی‌ات این کار بیهوده است و تمامی این سرزمین‌های حاصلخیز را مالک خواهی شد و زمین سوخته به کارت نخواهد آمد... وانگهی اگر به این دلیل دست از ویران کردن این مزارع بر نمی‌داری ترا سوگند به نام خداوندت می‌دهم و نیز حرمت خویشاوندی‌ای که با ما داری، که از ویران کردن اینها دست برداری... به محض آن که سخن او به پیامبر رسید فرمود: به خاطر نام خدا و حرمت خویشاوندی‌تان دست از این مزارع برمی‌داریم و بلافاصله به یاران خویش فرمان داد که کمترین آسیبی به درختان نرسانند و به شتاب بازگردند. چیز عجیبی بود. همیشه در برابر خواهش و سخن محبت و نیز طرح علقه‌های دوستی و خویشاوندی - با آن که با این مردم ثقیف به هیچ وجه خویشاوندی چندانی نداشت و همه عمر از اینان جز آسیب دشمنی و دسیسه‌های اهریمنی ندیده بود - سپر می‌انداخت و در برابر خواهش حتی دشمنان خود، چهره‌ی قهر و ستیز و آشتی‌گریز نمی‌گرفت و مسألت همگان را چه دوست و چه دشمن اجابت می‌کرد. در حالی که همین مردم طائف بودند که ده [صفحه ۳۴۷] سال پیش در میانشان آمده و پنجاه روز میانشان زیسته بود و جز سنگ و دشنام چیزی به او نداده بودند و حتی یک تنشان نیز مسلمان نشده بود. ولی مگر او خاطره انتقام و بهانه جنگ و دشنام با کسی را داشت. همچنین همان روز پیامبر فرمان داده بود که گروهی از مسلمانان برای ویران کردن بزرگ‌ترین مزرعه‌ی بنی‌اسود که زرخیزترین مزرعه‌ی طائفیان بود و در دره حاصلخیز عمق قرار داشت و به لحاظ سبزی و علوفه و محصول خرما و درختان میوه و تاکستان میوه و تاکستان بهتر از آن در تمامی آن دیار نبود بروند و آن را نیز ویران کنند... اما طائفیان چون بخشایش پیامبر را در مورد خواهش اولین دیدند، کسی را نزد پیامبر فرستادند و به او پیغام دادند که این مزرعه بزرگ را نیز ویران نکنند و برای خود بردارد و مالک آن باشد و یا آن را نیز به نام خداوند خویش و به پاس خویشاوندی‌اش با ثقیفیان رها کند. پیامبر دستور داد مسلمانان ازین مزرعه نیز دست بردارند و به طائفیان پیغام داد که این مزرعه و تمامی مزارعتان

را به نام خدا و در راه خویشاوندی مان به خودتان واگذار کردم و این سخن از دو لب باوفا و پرمعنای او به مفهوم صریح آن بود که حتی در صورت پیروزی، تمامی مزارعتان را به حکم خویشاوندی به خودتان واگذار کرده و هرگز بر آن‌ها دست نخواهم سود. و دستور داد کسی کمترین تعرضی به آب و مزارع طائفیان نداشته باشد. [۱۱۷]. یکی از مسلمانان منافق که در سپاه اسلام، به محاصره طائف برآمده بود مغیره بن شعبه بود. کارنامه‌ی این مرد را در جاهلیت دیده و شناختم. همان بود که سیزده تن از [صفحه ۳۴۸] عزیزان و آشنایان خود را به ناروا و به خاطر مشتی پول و هدایا، که پادشاهی به خویشاوندان او داده و او را محروم کرده بود، مست کرد و به ناجوانمردی در خواب بیهوشی همه را قصابی کرد و تمامی‌شان را کشتار نمود... این مرد، از طایفه‌ی ثقیف بود و مسلمان شده بود. اما چه اسلامی؟! که چون بسیاری از مسلمانان پیرامون پیامبر، اسلام تا پاشنه یا و زانوانش نیز بالا نیامده بود، چه برسد به اعماق دل و روح و جاننش... یکی از روزهای محاصره‌ی طائف، این مغیره که دل و اندیشه‌ی او با همشهریان خود داشت و از محاصره‌ی آنان چندان خوشحال نبود، شنید که یکی از مسلمانان می‌گفت: اگر بر طائف پیروز شویم، از زنان بنی‌اقراب که بسیار زیبایی کنیزانی برای خود خواهیم گرفت. مغیره که این سخن را شنید، کینه‌ی مرد را به دل گرفت و برای ریختن خونس تمهیدی اندیشید. به وی گفت: - ای برادر مزنی شنیدم که در آرزوی هماغوشی زنان ثقیف می‌سوزی و می‌گذاری. - آری، چنین است و چرا نسوزم. در دو سه قدمی چشمه ساریم و از تشنگی و آرزو هلاک می‌شویم. - برای رسیدن به این آرزو باید مایه‌ای هم بگذاری. - چه مایه‌ای؟ می‌بینم که تو کماندار و تیرانداز خوبی هستی. اینک با من نزدیک‌تر به این بارو بیا و آن مرد کمانگیر ابومحجن را که بر بالای بارو ایستاده است نشانه بگیر و او را بزن. اگر او را زدی بدان که گامهایی بس بلند به سوی آن زیارویان برداشته و به آنان نزدیک شده‌ایم. و بدین گونه او را نزد بارو برد و ابومحجن را نشان داد. مرد مزنی، ابومحجن را نشانه گرفت و تیرهایی به سوی او انداخت... و ابومحجن نیز که آن سو مغیره بن شعبه را در کنار مرد مسلمان دید قضیه را دریافت. ابومحجن مغیره را می‌شناخت و می‌دانست دل و جان چندانی با مسلمانان ندارد و هدفی برای تیرهایش آورده است. اینان هم‌تایان و نیکخواهان خود را می‌شناختند و از فرسنگها راه، همچون دد و وحش همدیگر را بو می‌کشیدند و عاشقانه به سوی هم می‌تاختند. گذشت تا مرد دو سه تیری به [صفحه ۳۴۹] سوی او بیندازد... مغیره ایستاده بود و منتظر نشانه‌گیری ابومحجن بود و می‌دانست که تیرش به خطا نمی‌رود و به ایماء و اشاره به ابومحجن حالی می‌کرد که مرد مسلمان را بزند و ابومحجن در یک لحظه مرد مزنی را نشانه گرفته، او را زد و به خاک هلاک افکند. کسی از مسلمانان که این منظره و خیانت مغیره را دیده بود، او را دشنام داد و گفت: به خدا سوگند تو برادر مسلمان خود را به کشتن دادی و به نفاق خون او را ریختی... و بدان اگر دستور پیامبر مبنی بر عدم خونخواهی و اجتناب از خونریزی هر چه بیشتر نبود ترا می‌کشتم. مغیره از او خواست این مطلب را پوشیده دارد و با کسی در این خصوص سخن نگوید. مرد پاسخ داد هرگز چنین نخواهم کرد و با این همه یا به جهت ترس و یا به جهت رازداری چیزی به کسی نگفت و اما هنگامی که مغیره بن شعبه، از دوستان و نزدیکان عمر بن خطاب در دوران خلافت او به استانداری کوفه منصوب شد این عمل را به اطلاع خلیفه عمر بن خطاب رساند. واقعی سنی در مغازی‌اش می‌نویسد: عمر چون این سخن را شنید گفت: به خدا سوگند حال که دریافتم مغیره چنان کاری را کرده است لایق فرمانداری نیست. [۱۱۸]. پیش از این پیامبر فرمان داده بود که اگر بردگان طائف از دست یاران بگریزند و به مسلمانان ملحق شوند آزاد خواهند شد و منادی رسول خدا این سخن را به آنان رسانده بود، در نتیجه تعدادی برده، نه بیشتر از ده، بیست نفر به لطائف الحیل از شهر گریخته به اردوی اسلام پیوستند. این تمهید تأثیری نیکو بر جای گذاشت و از آن پس ثروتمندان ثقیف که کار و امور مزرعه‌شان بر اساس برده‌داری می‌گذشت از فرار بندگان خود ایمن نبودند. این عمل هرچند مورد [صفحه ۳۵۰] خشم مردم طائف بر بندگان و مشقت بازماندگان آنان شد اما عملاً امور مردم ثقیف را مغشوش نمود. پیامبر آن بندگان را به محبت پذیرفت و علاوه بر آن که حکم آزادی‌شان را داد، دستور داد چون تمامی اشراف و آزادگان با آنان رفتار شود و بویژه فرمان داد که بلافاصله به آنان آموزش خواندن و نوشتن و تعلیم قرآن و سنن

اسلامی را دهند... بعدها و پس از آن که طائفیان اسلام آوردند، خواستار استرداد بردگانشان شدند. پیامبر سخنان را نپذیرفت و فرمود: هرگز بر آنها حقی ندارند، زیرا اینان آزادگان اسلام و احرار الهی‌اند و هیچ کسی را بر آنان قدرت تملک نیست.

شهادت عداس

داستان عداس، برده مسیحی عتبه و شبیه را که در کتاب «طائف؛ سفر لطائف» دیدیم... نوشته‌اند، پس از مرگ دو سرورش، از بردگی خاندان ربیع به بندگی ثقیفیان که در آن سرزمین، املاک و باغات داشتند درآمد... عداس ایمانش را از ترس ثقیفیان نهفته می‌داشت و در تمام مدت از ترس مرگ و شکنجه‌ی آنان در تقيه بسر می‌برد تا آن که پیامبر طائف را محاصره فرمود... خبر پیامبر را شنود که بردگان آزادند و می‌توانند به مسلمانان پیوندند... اینک این فرمان به مثابه‌ی به سوی آزادی شتافتن، خویشتن را در راه آرمان خویش فدا کردن و به محبوب خود پیوستن بود... عمری در آرزوی چنین روزی بود. اینک آن برده که سالیان سال دربند بود می‌توانست برخیزد و قیام کند... برخاست و نهانی به برانگیختن بردگان پرداخت... حدود پانزده نفر گرد او جمع شدند... نقشه‌شان این بود که شبانه از خانه و مزارع بردگی بیرون بزنند و به هرگونه که هست، خویشتن را از میان باروها و دژهایی که به شدت حراست می‌شدند، پایین رسانده، به سپاهیان پیامبر برسانند. این عملی تقریباً محال و در حد مرگ بود ولی مگر جان او پروای مرگ را داشت... اینک درین شب تاریک ظلم و کفر، مرگ برای او چونان روزنه‌ی نور و چونان پروانه‌ای، خود را به شمع وصال زدن بود... هیچ قدرتی نمی‌توانست او را از پیوستن به آن شمع جمع آفرینش مانع شود... شبی هر ده پانزده نفرشان به [صفحه ۳۵۱] هزار زحمت و در سیاهی ظلمت خود را از باروها به زیر رساندند و در سپیده دم آزادی خویش به سوی افق‌های متبارک نجات دویدند... اما نگهبانان دژهای طائف که در همه جا مراقب بودند آنها را به تیرباران گرفتند... بیشترشان به خاک افتادند و از آن جمله عداس بزرگوار بود... به اولین رگبار تیر از پا درآمد و در همان پای دژ به سختی و مرارت‌های حیات خویش، مظلومانه جان داد. به شهادت رسید و به آرزوی دیرینه‌ی خود، پیوستن به سوی نور دوست نایل نگشت... پنج، شش تن از بردگان ثقیف که از مرگ جان سالم به در برده بودند، خبر شهادت، و نهایت ارادتش را به پیامبر رساندند و پیامبر نیز رستگاری‌اش را ثنا برد و محبتش را سپاس سرود و دعا فرمود. او نیز رفت تا در ملکوت اعلا رحمت و عدالت پروردگار خود به کمال آنچه که عمری جان خویش را وقف آن کرده بود پیوندد... آری، رفت و هیچ کس ندانست که از آغاز عمر تا پایان روزگار خویش، چه عمر تلخ و سراسر مصیبت باری را چونان هزاران برده بی‌نام و نشان دیگر عالم، در آرزوی آنچه که درین جهان خاکی بدان نتوانسته بود دست یافت طی کرده است. و اما در عوالم افلاک پاک چه سعادت و نعمت‌های تابناکی در انتظار اوست...

محاصره طائف

محاصره طائف از هفده تا بیست روز بیشتر به طول نیانجامید... چنان که قرائن نشان می‌داد پیامبر چندان به درهم شکستن دژ طائفیان تمایل قلبی نداشت. زیرا تاریخ نوشته است که خود تیری به سوی آنان پرتاب کرده باشد. یا بر آنان چندان سختگیری‌ای داشته باشد. نمونه‌ی رفتار مدارا پیشه‌ی او با آنان ترک ویرانی مزرعه‌شان بود. مسلمانان از این جا و آن جا از پیامبر تقاضاهایی می‌کردند. «اگر طائف را گشودی، جواهرات زر و زیور، و یا فارعه آن دختر خزایی را به من ببخشا.» و یا آن برده دیگر به نام ماع به خالد بن ولید می‌گفت: اگر طائف گشوده شد از دختری بادیه نام غفلت نکن که پیکرش چنین است و پستانهایش چنان، و [صفحه ۳۵۲] چون سخن می‌گوید، گویی آواز می‌خواند و چون دراز می‌کشد گویی در آرزوی کامجویی است، و چون دهان می‌گشاید، دندانهای مرواریدگون دارد. اندامش میانه فربه و لاغر و چهره‌اش سپید مهتاب آسا و سخت دلربا و گلگونه است... پیامبر را این سخنان به هیچ وجه خوش نمی‌آمد و به خاطر گفت و گوی خالد و پرده دری آن برده، که از حرم مردم خبر

داده بود چند ماهی آن برده را تبعید فرمود. و چنین می نمود که در اندیشه‌ی ویران کردن این شهر با آن همه بدی و ستمی که در حق او کرده بودند نیست... و از این جا و آن جا می شنیدند که گویی چندان سودای ادامه‌ی محاصره‌ی شهر را ندارد. و چون روزی از او پرسیدند که آیا به محاصره ادامه خواهد آمد پاسخ منفی گفت. مسلمانان ازین پاسخ، چندان خوشنود نگشته و در نهایت حیرت بودند که ناگاه پیامبر فرمان ترک محاصره و حرکت سپاهیان خویش را صادر کرد. آنان در اندیشه غنیمت بردن زنان و ثروت این خطه حاصلخیز بگومگو را آغاز کردند و به پیامبر گفتند: اینان چونان روباهانی هستند که در لانه‌ی خود گرفتار گشته‌اند. کمی درنگ کردند و استمرار محاصره به ناچار از آن لانه بیرونشان خواهد کشاند... آنان درست می گفتند. اما پیامبر در صدد کشتار و نابودی این مردمان نبود... ماههای حرام در پیش بود. و پیامبر در سایه‌ی حرمت این ماه‌ها محاصره طایف را ترک نمود. البته او می توانست سپاهیان خویش و یا بخشی از آنان را مدتی در مکان دوردستی از طایف، بی آن که درگیر آنان شود و به ستیز و تیراندازی با آنان برآید، به دیده‌بانی بر آنان بگمارد و با به اتمام رسیدن ماههای حرام محاصره‌ی خویش را بر آنان ادامه دهد.. قطعاً اگر چنین می کرد و بر محاصره‌ی خویش بر این مردم سنگدل که سالیان آزرگار از هر گونه دشمنی با او خویشتن داری نکرده بودند پای می فشرد به لحاظ روحی شکستی در سد مقاومت آنان پدید می آورد و از پای درمی آمدند. زیرا مردم طائف نه از یهودیان خبیر و سایر یهودیان قوی تر و نه از آنان جنگجو تر و مجهز تر بودند. اما پیامبر سودای نابودی و درهم شکستن آنان را نداشت. آنان را چنانکه وظیفه‌ی الهی و عرفی او بود تنبیه کرده از تعقیبشان خودداری [صفحه ۳۵۳] ننموده و چنین نموده بود که دیگر اجازه ندارند با هم پیمانی با هر دشمن مخالف او به ستیز او درآیند. و اینک که وحشت زده و جبون، محصور و زبون در پس باروهای بلند خود خزیده بودند، دل درهم شکستنتشان را نداشت. او نمی خواست طائفیان را از بین ببرد و از همه مهمتر آن که، او می دانست طائف بر او گشوده نخواهد شد... اما از همه شگفت تر آن بود که پس «چرا به چنین محاصره‌ای پرداخته و حدود بیست روز سپاهیان اسلام را در پس دژهای آن معطل کرده و سپس با دست خالی از محاصره آن بازمی گشت.» پاسخ این است به دو دلیل به این امر مبادرت فرمود: یکی آن که طائفیان بترسند و ازین پس بر سر جای خود بنشینند و در گردنکشی و ستیز با حق چندان جسارت و بی پروایی از خود نشان ندهند. دوم، و از همه مهم تر آن که، لشکریان خود را به دلایلی که بعداً روشن خواهد شد در پس حصارهای طائف مشغول و سرگرم کند تا آن که - همچنان خواهیم دید - در تقسیم و سپردن اسیران، یعنی زنان و کودکان هوازن به آنان دفع الوقت شود. نکته تأمل انگیز دیگر آن که در روزهای آخر محاصره، علی بن ابیطالب فاتحانه از مأموریت خویش بازگشت. پیامبر با مهربانی او را در آغوش گرفته و ساعتی با او نجوا کرد که شرح آن خواهد آمد... اما به هیچ وجه علی را مأمور گشودن دژ ننمود. و چونان که در خبیر دیدیم پرچمی برای او نبست. اما فقط در آخرین روز اقامتش در سرزمین طائف تنها، در برابر دژ آمد و آن چنان که طائفیان و بویژه از همه مهم تر اصحابش نیز بشنوند چنین گفت: - ای مردمان همانا من بزودی از میان شما رخت برخواهم بست و جهان را بدرود می گویم و میعاد من و شما بر کرانه‌ی برکه کوثر است. الا- ای مردم شما را به نیک خواهی و محبت خاندان خود دعوت می کنم. آن گاه لحظه‌ای مکث کرد و رو به ثقیفیان و دشمنانش افزود: سوگند به آن کس که جانم در دست اوست باید نماز بخوانید و زکوة بدهید. و گرنه مردی را چونان خود بسویتان گسیل می دارم که گردن سرکشان و جنگ افروزانتان را بزند و زن و فرزندانتان را اسیر کند... بعضی (منافقان) گفتند، شاید ابوبکر و عمر را منظور نظر دارد. در آن هنگام [صفحه ۳۵۴] دست علی را گرفته و فرمود: همانا آن کس این علی است. [۱۱۹]. علماء شیعه از آنجمله ابن شیخ در امالی، ص ۳۲۲ و ۳۲۱ از قول امام صادق و او از قول پدرش امام محمد باقر و او از قول جابر بن عبدالله انصاری نوشته‌اند: مردمان طائف پیکی را نزد پیامبر فرستاده و ازو درخواست کردند که ترک محاصره آنان را کند و مدتی به آنها مهلت دهد تا در کار خود بیندیشند و در پذیرش شروط اسلام نماینده‌ای را نزد او گسیل دارند. پیامبر خواهششان را اجابت فرمود، ترک محاصره‌شان فرمود و به آنان مهلت اندیشیدن را داد... تا آن که به مکه آمد و آنان نماینده‌ی خویش را بر او فرستاده و به پذیرش اسلامی بدون ادای

نماز و پرداخت زکوة اظهار تمایل کردند. اما پیامبر فرمود: دینی که در آن نماز نخوانند و زکوة نپردازند چه فایده دارد و در آن چه خیری است؟ سوگند [صفحه ۳۵۵] به آن کس که جانم در دست اوست باید نماز بخوانند و زکوة اموالشان را به فقرايشان بپردازند و گر نه کسی را از خود، چنان که جان شیرینش چون جان من است می فرستم تا گردن جنگجویانش را بزند و زنان و فرزندانشان را اسیر کند. آن گاه در حالی که دست علی بن ابیطالب را بر گرفته و بلند می داشت فرمود: آن کس، این مرد است... چون طائفیان این سخن را شنیدند به نماز و زکوة اقرار آورده و شرایط پیامبر را پذیرفتند. آن گاه پیامبر آن گاه پیامبر فرمود: هیچ مردم مملکت و گروهی از امتی به مخالفت و عصیان من بر نیامدند، جز آن که آنان را به تیری از ترکش های الهی را آماج گرفتم و زدم. اصحاب پرسیدند، پیامبر آن تیر ترکش الهی چیست؟ و پیامبر فرمود: این علی بن ابیطالب است که در هیچ مأموریت جنگی و غزوه و جهادی او را نفرستادم و نفرستم مگر آن که دیدم جبرئیل از جانب راست او و میکائیل از جانب چپ او و دو فرشته ی دیگر در پیش روی اویند. و نیز ابری از رحمت الهی بر بالای سر او سایه گسترده است تا خداوند این دوست برگزیده و محبوب مرا به نصرت خویش به پیروزی کامل باز گرداند. [۱۲۰]. و نیز از بارزترین دلایل آن که پیامبر قصد سرکوب و تسخیر طائف را نداشت، این حادثه فوق العاده قابل تأمل است. پس از آن که پیامبر دستور بازگشت و ترک محاصره طائف را داد، سربازان اسلام که ازین فرمان ناخشنود بودند گفتند: [صفحه ۳۵۶] - به خدا سوگند ایشان خوارترین و زبون ترین دشمنانی هستند که در طول مجاهدتیمان با آنان درگیر شده ایم... آنان در آخرین لحظات ترک آن سرزمین به پیامبر گفتند: ثقیف را نفرین کن... زیرا به یقین می دانستند نفرین پیامبر به هلاکت، نابودی و سرکوب و تسخیر این شهر ثروتمند خواهد انجامید. اما پیامبر علی رغم سخن و تمایل ایشان دست بر آسمان گشود و بر مردم طائف دعای خیر و رحمت، هدایت و سلامت کرده چنین فرمود: پروردگارا بر این مردم رحمت روا دار و آنان را به عنایت و اکرام خویش به هدایت سلام و اسلام خویش در زمره ی ما در آور... و بسی نگذشت که دعای مهر و محبت، لطف و عنایت او شامل حال ثقیفیان طائف شد، و آنان را همگی به کرانه سلامت و سعادت کشاند.

غنائم

پیامبر رو به سوی جعرانه کرد. آن جا جمع اسیران هوازن و غنائم جنگ حنین آماده ی فرمان او بودند. شش هزار زن و دوشیزه که اغلبشان جوان و زیبا بودند، و فرزندان اسیر گشته آن جنگ. به انضمام گله های بسیار شتر و گاو و گوسفند... سربازان اسلام شادی دریافت غنائم خویش و بویژه زنان زیبا و دلربا را داشتند. این حق طبیعی و مسلم آنان بود و هیچ قانون مدنی و قدرتی نمی توانست آنان را از حقوقشان منع نماید... پیش از محاصره طائف کسانی از آنان از پیامبر خواسته بودند که زنان و دوشیزگان را تقسیم کند و پیامبر نیز چنین کرده و به این و آن دوشیزگان و زنانی را به عنوان سهم طبیعی و حق غنائم جنگی شان واگذار کرده بود. اما مطلقاً فرمان داده بود که هرگز با آن زنان و دوشیزگان کمترین نزدیکی ای نکنند و حتما باید مدتی را به عنوان عده پاکی رعایت کنند و پس از آن که از محاصره طائف به جعرانه آمد، در تنفیذ مجدد حکم مالکیت بر آن، آن همسران را تصاحب نمایند. حتی دستور داده بود که هرگز با [صفحه ۳۵۷] زنان باردار تا انقضای بارداری و پاکی شان نزدیکی ننمایند... این عرف امور اجتماعی آن دوران، از اعراب گرفته، تا رم و هند و چین و ایران و نیز قانون شرایع الهی، از جمله شریعت موسوی بود که فاتح جنگها، تمامی اموالی را که به غنیمت می برد تصاحب می کرد. همان گونه که در جنگ، کشتن دشمن حق طبیعی هر جنگجو است، پس از پیروزی نیز، حق تملک بر همسر و فرزندان آن دشمن نیز از حقوق مسلم و اجتماعی جنگاوران بود. اینک سربازان و مجاهدان از طائف بازمی آمدند و در انتظار و آرزوی تنفیذ پیامبر بر حکم تملک زنان ماهروی، یعنی همسران خویش و تقسیم سایر غنائم؛ شتر و گاو و گوسفند و اشیاء دیگر بودند... نوشته اند در تمام طول راه، اصحاب آن حضرت و بویژه اعراب شتابی چشمگیر در تقسیم غنائم داشتند و مرتباً از او چیزهایی می خواستند و اصرار و ابرام را از حد گذرانده بودند. چون به جعرانه رسیدند، به هنگام تقسیم

احشام، چنان بر او هجوم و حمله آوردند و دربارهی سهم خود بگومگو کردند و بر او فشار آوردند که ردا از دوش مبارک او به زیر دست و پا افتاد. خم شد و ردایش را از خاک برداشت. کسی نیز از اعراب، در نهایت توحش و سبعت، چنان به حرص و آزمندی پیرهن او را از گریبان گرفته بر گلویش کشید و به شدت فشرد رها نمی کرد که نفسش گرفت و جای پیرهن بر گلویش نشست. بوی زن و مال و غنیمت مست و دیوانه‌شان نموده و از حالت طبیعی خارج‌شان کرده بود. چنان حمله آورده و ازدحام کردند کهم آن حضرت به ناگزیر کنار درختی پر خار پناه برد. عقب رفت و خارهای آن درخت نیز ردای او را پاره کرد و یکبار دیگر در ازدحام ردا از شانهاش افتاد. پیامبر به این مردم که به هیچ وجه رعایت ادب و حرمت او را نداشتند گفت: ردایم را بدهید، و بدانید که اگر به اندازه بوته و خارهای این بیابان حشم و غنم وجود داشت تمامی آنها را میان شما تقسیم می کردم و به خود شما می دادم و می دیدید که من ترسو، بخیل و دروغگو نیستم... او به اصحاب حریص خود چنین می گفت: به خدا از تمامی این غنایم شما حتی سوزنی و چیزی نظیر آن بر من حرام است و من جز خمسی که خداوند [صفحه ۳۵۸] مرا مالک و متصرف در آن کرده است و آن را نیز به خود شما و اهل حق آن می دهم، چیزی از این غنایم را بر نمی دارم. پیش از آن پیامبر دستور داده بود که برای اسیران سایبانهایی مناسب آماده کنند و چون به جعرانه رسید به بسر بن سفیان خزاعی دستور داد به مکه برود و از آن جا برای اسیران جامه بخرد. بسر از بهترین بردهای نواحی هجر برای آنان پارچه خرید و به شتاب بازگشت و اسیران را جامه‌های نو پوشاندند... اما چنین می نمود که گویی پیامبر عمدا در تقسیم قطعی و نهایی زنان، دوشیزگان و فرزندان هوازن تعللی چشمگیر دارد و گویی منتظر حادثه‌ای است... از اینرو وی پیش از تقسیم اسیران، به تقسیم احشام پرداخت و به تمامی نومسلمانان قریش مکه که به تازگی اسلام آورده و در جنگ حنین و طائف شرکت کرده بودند بیش از سایر اصحاب خود؛ مهاجر و انصار داد. یعنی به هر یک از آنان صد رأس شتر بخشید. هشتصد و پنجاه کیلو نقره نیز در دست داشت که آنها را نیز میان اصحاب تقسیم کرد. در آغاز به مهاجران و انصار، هرکس چهار شتر و نیز آن مقدار نقره که سهمشان بود داد. و سپس به تقسیم شتران، میان نو مسلمنانان قریش پرداخت. آن روز که در کار تقسیم بود، ابوسفیان بن حرب، پیشوای بنی امیه و ثروتمندترین مرد قریش، به دیدن آن همه نقره که در برابر او بر خاک کپه شده بود و آن گله‌های بی‌شمار احشام، رو به پیامبر کرد و گفت: ای پیامبر خدا به راستی امروز ثروتمندترین مرد تمامی این سامانهای عرب تویی. بیا و چیزی ازین ثروت نیز به من ببخش... ای هزاران شگفت... مرد بخیل و ممسلك که خود از مالدارترین مردم مکه بود، و عمری با او جنگیده بود، اینک به حرص و گدا چشمی و با آن همه مال و منال باز بیشتر و بیشتر می خواست. و پیامبر می دانست، او و همپالکی‌های او، در صورتی به اسلام خواهند گرایید و از بغض و کین ذاتی‌شان علیه دین حق دست بر خواهند داشت که از مال دنیا تطمیع و اشباع شوند. بدین لحاظ پیامبر به بلال فرمود: چهل اوقیه ازین نقره‌ها را وزن کن و به همراه صد شتر سرخ مو به ابوسفیان بده. مرد قریشی به شنیدن این خبر [صفحه ۳۵۹] دهانش از حیرت بازماند... به راستی پیامبر صد شتر، یعنی گله‌ای از این چهارپایان ارزشمند را به آسانی تمام، انسان که گویی ریگ بیابان را به کسی می‌بخشد، به او بخشید. آری هرچند باور کردنی نمی نمود. اما واقعیت داشت، این همه را برای چه به او داده بود؟ به خاطر فرارش از جبهه و آن سخن ناروا که به شادی و به هنگام اولین موج هزیمت مسلمنان بر لب رانده و گفته بود: «بزودی هوازنیان اینان را به دریا می‌ریزند»؟! اما پیامبر به اینان به جهت همان حب ذاتی‌شان به ثروت، می‌بخشید. (و خود فرموده بود، این همه را به عنوان «مؤلفه للقلوب» «سهمی که شاید دل‌هایشان را نسبت به اسلام مهربان کند» به آنان می‌بخشم. ابوسفیان که چنین دید در دل به خویشتن گفت: اکنون که این مرد عظیم، دریا دل کریم فرق میان زر و سیم و ریگ بیابان را در نمی‌یابد، خوب است برای این پسرم یزید که او نیز با من گریخت و در رفت نیز چیزی بگیرم. رو به پیامبر کرده و گفت: پیامبر! به راستی که بزرگوار پرکرامت و بخشاینده پرسخاوت تویی. پدر و مادرم فدای تو باد. آن گاه که با تو در جنگ بودیم دریافتیم که بهترین جنگجویان و بخشاینده‌ترین شجاعان عالم تویی و اینک به هنگام صلح و دوستی با تو نیز دریافتیم باز بهترین دوستان و کریم‌ترین جوانمردان عالم تویی. اینک به این پسر بزرگم یزید نیز چیزی عطا

کن. پیامبر به بلال فرمود چهل اوقیه سیم ناب به او دهد و نیز برود و صد رأس شتر، از آنها که خودش می‌خواهد انتخاب کند و برگردد. ابوسفیان چون چنین دید، با آن که شرم داشت برای جوان‌ترین پسرک خویش معاویه، که هیچ‌کاره‌ی جنگ بود چیزی بگیرد، باز به آزمندی و حرص، دل به دریا زد و اندیشید: شاید به این نوجوان فراری نیز هفت هشت شتری بدهد. از این رو گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، این جوانک معاویه، پسر دیگرم را نیز سه چهار شتری عطا فرما. پیامبر فرمود، چهل اوقیه نقره و صد شتر نیز برای او باشد. ابوسفیان و پسرانش غرقه حیرت و اشک شادی در حالی که پیامبر را ترک می‌کردند به سوی شترها شتافتند. شاید این اولین باری بود که در همه عمرشان این چنین از شوق می‌گریستند و قطعا از کشته شدن حنظله، پسر و برادرشان در بدر، این چنین اشک نریخته بودند... ابوسفیان حیران بود. او [صفحه ۳۶۰] چهره‌های سخاوت و ثروتمندان عالم را دیده بود و دربار پادشاهان و امپراتوران گیتی را می‌شناخت. مگر همین چندی پیش به دربار هراکلیوس امپراتور روم خوانده نشد و ساعاتی را به گزارش احوال همین پیامبر و جاسوسی خصال وی نپرداخته بود و پس از آن که هر چه از او می‌دانست و می‌شناخت، دوستانه گزارش کرده و تا آن جا که می‌توان در طبق اخلاص نهاده بود امپراتور، یک شتر که سهل است، حتی یک بزغاله نیز به او نداده بود!! اینک نوبت سایر بزرگان و اشراف قریش بود که نامشان را می‌خواندند و می‌آمدند و نقره‌ها و شترهایشان را می‌گرفتند و می‌رفتند بدین گونه بود که حارث بن کله، حارث بن هشام مخزومی، سهیل بن عمرو، نصیر بن حارث، حویطب بن عبدالعزی، علاء بن جاریه‌ی ثقفی، عیینه بن حصن فزاری، اقرع بن حابس تمیمی، اسید بن جاریه ثقفی، قیس بن عدی، از بزرگترین دشمنان و خونریزترین چهره‌هایی که حدود بیست سال علیه پیامبر جنگیده و سخت‌ترین آسیها را به او زده بودند، هر کدام به تنهایی صد رأس شتر و اوقیه‌های سیم، مقدار فراوان نقره، بخشید. و به کسانی دیگر چون مخرمه بن نوفل، عمیر بن وهب، هشام بن عمرو، سعید بن یربوع، عدی بن قیس، هر کدام پنجاه شتر و نیز به طلیق بن سفیان بن امیه، شیبه بن عثمان، خالد بن اسید، ابوالسنابل بن بعکک، زهیر بن ابی‌امیه، عکرمه بن عامر، خالد بن هشام، هشام بن ولید، سائب بن ابی‌سائب، سفیان بن عبدالاسد، مطیع بن اسود، نوفل بن معاویه، احيه بن امیه، علقمه بن علائه، لبيد بن ربيعه، حرملة بن هوذة، خالد بن هوذة، که اینان نیز از دشمنان سوگند خورده و تازه مسلمان او بودند، هر یک از صد رأس شتر گرفته تا پنجاه تا را از خمس غنائم که سهم خودش بود به آنان داد و این همه را به عنوان «الفت دل‌ها» یعنی دلجویی کافران پیشین که دیگر به ستم و شرک بازنگردند داد. و بدین سان منافقان و جانهای مردد میان کفر و ایمان را که بیم داشت از حق به کفر و از سعادت به شقاوت بیفتند، بدین وسیله لگام می‌زد... نوشته‌اند آن روز حکیم بن حزام از سران کفر قریش و از خویشاوندان پیامبر (از طریق خدیجه) نزد او آمد و او نیز سهم عطای خود را می‌گرفت. چون پیامبر به [صفحه ۳۶۱] حکیم صد شتر و چهل اوقیه سهم داد حکیم رو به پیامبر کرد و گفت: پیامبر! اگر خواهشی از تو کنم می‌پذیری؟ پیامبر که جان او را می‌شناخت به گشادگی چهره فرمود: آری می‌بخشم. - صد شتر دیگر به من بده. - بسیار خوب، برو و صد شتر دیگر هر کدام را که می‌خواهی بگیر. حکیم غرقه‌ی حیرت برجا ماند. شگفتا... این چه موجودی بود. در دل خود قربان صدقه‌ی عظمت چنین کسی که پس از خدا بخشاینده‌ترین وجود عالم بود می‌رفت. نمی‌دانست چه بگوید و چگونه از محضر پیامبر برود. ناگاه گفت: - پیامبر! اگر چیزی از تو بخواهم عطایم می‌کنی و می‌بخشی. - آری می‌بخشم. - صد شتر دیگر به من بده. - برو و صد شتر دیگر بردار. حکیم سرش را فروافکند و بر خاک نگریست... لحظاتی غرقه خاموشی و تفکر بر او گذشت. کم مانده بود گیج بخورد و بر خاک بیفتد و در دم جان بسپارد. قلبش گنجایش و باور چنین سخایی را نداشت. این بخشایش چنان بر او گران و گرامی بود که شانه‌های معرفت و دریافتش را زیر بار گران خود می‌شکست. به پیامبر گفت با من سخنی بگو و برتر ازین‌ها که بخشیدی سخنی همه حکمت و عطیه‌ی معرفت ببخش و بیاموز. پیامبر فرمود: - ای حکیم مال و ثروت دنیا موجب شادی و خرمی جانهاست... ثروتمند آن است که مال دارد، اما ثروتمندتر از مالدار آن کس است که بخشاینده مال است. ای حکیم فرخندگی مال در بخشاینده‌گی آن، و مبارکی ثروت در داد و دهش آن است. اما بدان آن کس که نفس و جان و روح و روان او مشغول و غرقه‌ی

ثروت گشت به فرخندگی و فلاح نخواهد رسید. و چونان مستسقی است که هر چه آب شور بنوشد تشنه تر می‌گردد. و نیز آگاه باش که دست علیا برتر از دست سفلی است. یعنی آن که می‌بخشد بسی برتر از آن است که می‌گیرد. و آن که ثروت خود را در [صفحه ۳۶۲] راه خدا می‌دهد، بسی از آن که می‌گیرد ثروتمندتر می‌گردد. ای حکیم مردم را به مال و ثروت و یاری و قوت امداد کن و نخست از آنان آغاز کن که روی نیاز به سوئی تو آورده‌اند... حکیم غرقه‌ی حیرت و خاموشی گوش می‌سپرد و هیچ نمی‌گفت. لحظه‌ای بعد، آن سان که به درمان بزرگ‌ترین درد خود که زیاده خواهی بود می‌اندیشید گفت: پیامبر! در حق من دعای خیری کن. و شرم کرد که بگوید دعایی کن که کریم النفس و چشم و دل سیر گردهم و ازین طمع مال و ثروت و آز و گدایی مکنت آسوده گردهم. پیامبر در حقش دعا کرد و فرمود: خداوندا جانش را قانع و روحش را کریم النفس کن. و این دعای خیر برتر از هر چیزی بود که آن روز به تمامی اصحاب خود، از شتر و مال و منال بخشید. آری، او فقط گاو و شتر نمی‌بخشید. به آن کس که جانش خواستار معرفت بود، جواهر حکمت و زر معرفت و لعل و مروارید برتر سعادت نیز می‌بخشید. نوشته‌اند، به یمن این دعای مستجاب چنان شد که از آن پس، از هیچ کس در عالم چیزی نگرفت، درهم و دیناری از هیچ تنابنده‌ای نستاند، و حتی مطالبات حق خود را نیز از این و آن طلب نکرد، و گامی برای دریافت حقوق خویش به سوی هیچ کس برنداشت، چنان عزت نفس، سیردلی و کرامت طبعی یافت که حتی در دوران خلافت عمر بن خطاب چون سهمیه و غنایم طبیعی و حقوق او را می‌خواستند بدهند نمی‌گرفت و از آن همه ثروت بی‌شمار و بسیار می‌گذشت و عمر بارها می‌گفت: ای مردم شاهد باشید که سهم شرعی و حق قانونی حکیم را به او می‌دهم و او بی‌کمترین توجه و التفات از گرفتن آن خودداری می‌کند و دیناری از آن همه را نمی‌پذیرد. و به ناچار عطایای بی‌صاحب او را میان مردم تقسیم می‌کردند. [۱۲۱]. [صفحه ۳۶۳] همان روز صفوان بن امیه از مشرکان مکه همان کسی که صد زره به پیامبر قرض داده و چهار ماه از پیامبر مهلت گرفته بود تا اسلام آورد. و هنوز نیز به زمانش به پایان نیامده و مسلمان نشده بود بر بالای دره‌ای که سراسر آن مملو از بهترین شتران و گوسفندان، شتربانان و شبانان بودند ایستاده بود و غرقه تماشای آن احشام و دره خرم بود. ابن صفوان نیز از ثروتمندان مکه بود و شاید در آن لحظه با خود می‌اندیشید به راستی خوشبخت‌ترین فرد عالم کسی است که مالک چنین دره‌ای با این همه خیل احشام و اغنام است. پیامبر از کنار او گذشت و دمی بر او نگریست و به عمق اندیشه‌ی او، به ژرف‌ترین لایه‌های فکرت او راه یافت. لختی به صفوان بن مالک نگریست و گفت: ای صفوان این دره را دوست داری. - آری چگونه دوست نداشته باشم. پدر و مادرم فدای تو باد، خوشبخت‌ترین مرد عالم مالک چنین ثروتی است. - ای صفوان تمامی این دره و هر آنچه از شتر و گاو و گوسفند در آن است با مالکیت همه مراتع این دره از آن تو باد. ناگاه تو گویی زمین زیر پای مرد ثروتمند دهان و می‌کرد و کوهها فرومی‌ریختند و عظیم‌ترین حادثه‌های هستی رخ داد و همه صواعق عالم، با هم و یکجا بر قلب و رگ و پی اعصاب او می‌زدند... شگفتا چگونه چنین اتفاقی رخ می‌داد و این مرد، این جان بخشایشگر چگونه جرأت چنین داد و دهشی را داشت. نفس صفوان تنگ شد و رنگ از رخس پرید و از شنیدن خبر بندگانش لرزید و زبانش به شادی بند آمد و کم مانده بود از دریافت این خبر بمیرد. عجا او، از دریافت چنین ثروتی قلبش از حرکت بازمی‌ماند و آن مرد از بخشایش چنین ثروتی کمترین تغییری در رنگ بشره و حالات و حرکاتش رخ نداده و خم به ابرو نمی‌آورد. و در همان دم بود که صدا آن هم نه آهسته که به فریاد به شهادت بلند کرد و به ردای این مرد که در جنگ و در راه خدا پدرش را کشته بود چنگ زد و در نهایت [صفحه ۳۶۴] زاری و اعتقاد، اطمینان و اعتماد گفت: - به خدا سوگند شهادت می‌دهم که تو رسول الهی. تو برترین چهره‌ی وجودی، تو کریم‌ترین پیامبر و بخشنده‌ترین جوانمرد اولین و آخرین... سوگند به خدا که هیچ تنابنده‌ای در عالم جرأت چنین بخشایشی را ندارد جز مگر آن که پیامبر باشد... و ایمان آورد. آری این پیامبر کار خود را می‌کرد. به هر طریق که بود، به محبت، به گفت و گو، به تلاوت آیات بینات قرآنی خویش، به صلح و محبت، به جنگ و مجاهدت، به بخشایش و سخاوت، به عطا و مؤلفه‌ی للقلوب، به هر طریق که بود جانها را به گستره سلم و سعادت، نجات و سلامت خود می‌کشاند و با عروه‌ی الوثقی اکرام

و انعام تمام به سوی بهشت ابدی سعادت‌هایشان می‌کشید... پس از آن که به جماعت نوکیشان قریش سهم آنان را از حق خمس خویش که همه به او تعلق داشت و به هر کس هر تعداد که دلش می‌خواست می‌توانست ببخشد - و این عطایا همه از سوی پروردگار و حق الهی او بود به عنوان مؤلفه للقلوب بخشید - به زید بن ثابت فرمود تا مردمان را سرشماری نموده و سپس گله‌های احشام را نیز به شماره در آورده، به گونه‌ی مساوی سهم هر کس را بدهد. و چنان شد که به هر مجاهد چهار شتر و چهل گوسفند رسید و مجاهدان سوارکاری که در هوازن با اسب جنگیده بودند، هر یک دوازده شتر و صد و بیست گوسفند دریافت داشتند. اما مسلمانان، مهاجر و انصار از این تقسیم غنایم خشنود نبودند... پیامبر شنید که از این جا و آن جا سخن به اعتراض و بگو مگو علیه او آغاز کرده‌اند و از این که به نومسلمانان قریش آن همه بخشیده است و به آنان عطایای کمتری داده است، ازو عمیقا عصبانی و آزرده گشته‌اند. اینان چه می‌فهمیدند که منظور و مراد او از این عطایا چیست؟ اینان چه می‌فهمیدند اگر به آنان ثروت نمی‌بخشید و دل‌هایشان را با مال دنیا به دست نمی‌آورد، هیچ بعید نبود دوباره دسیسه‌های [صفحه ۳۶۵] جهال و توطئه‌های قتال خود را علیه او علم کنند و دوباره لشکرهایی علیه او برانگیزند و سرانجام خود را به زنجیرهای آتشین دوزخ بیاویزند... پیش از محاصره طائف، در میان اسیران هوازنی و اردو گرفتاران، زنی ادعا می‌کرد که خواهر پیامبر است... اطرافیان پیامبر و نگهبانان با او بدرفتاری می‌کردند و سخنش را باور نمی‌کردند. زن اصرار داشت به ملاقات پیامبر برود. اما اجازه‌اش نمی‌دادند. روزی پیامبر به اردوگاه اسیران به سرکشی می‌گذشت که این زن برخاست و او را مخاطب قرار داد: - ای محمد نزد من بیا با تو کاری دارم. پیامبر نزدش رفت. - ای محمد مرا می‌شناسی؟ - نه. نمی‌شناسم. - من شیماء هستم. خواهر رضاعی تو. پیامبر لختی به او نگریست... زن گفت: آه ای محمد برادرم، خواهرت را به یاد نداری؟... حلیمه‌ی سعديه، زندگی صحرايي و دوران شیرخواری‌ات را به یاد نمی‌آوری؟ آن گاه که کودک بودی من ترا بر دوش و آغوش خود می‌گرفتم و در صحرای سرر می‌گرداندم... ما در آن سامانها احشامی داشتیم و مدتی را با ما زندگی کردی... ای گرامی منم شیماء، خواهر شیری تو که در پستان مادرم با تو شریک بودم... ناگاه پیامبر او را شناخت و به یادآوری گذشته‌ی دور زندگی صحرايي قبيله‌ی، خاطراتی گرامی و عزیز در ذهنش بیدار شدند... چشمانش پر از اشک شد... شیماء را به کناری آورد و با تمامی توجه، حرمت، عشق و محبت ردای خویش را از دوش بر گرفت و برای او بر زمین گسترده و زن را بر آن نشاند و برابرش نشست و از پدر و مادرش، از قبيله، از نزدیکان و خویشاوندانش یکایک پرسیدن گرفت. از حلیمه پرسید. از پدرش... [صفحه ۳۶۶] شیماء پاسخ داد که هر دو مدت‌هاست مرده‌اند... پیامبر چنان با او محبت کرد که مردی پس از سالیان دوری و جدایی با خواهر واقعی خود چنین می‌کند. به شیماء آن چنان محبت کرد و از یکایک خویشاوندانش پرسید که زن به شگفتی افتاد. به اصرار از او می‌پرسید چه کسی از خویشاوندانش بازمانده‌اند. بدین وسیله می‌خواست در حقشان نیکی و محبتی روا دارد. زن پاسخ داد که از تمامی خویشاوندانش خواهر و برادری و نیز عمویی پیر به نام ابوبرقان مانده‌اند. سپس پیامبر درباره‌ی سایر افراد قبيله پرسیدن گرفت و از بذل بیشترین توجهی به تمامی قبيله بنی‌سعد خودداری نکرد... پیامبر به شیماء گفت: - اینک ای خواهرم اگر می‌خواهی در نزد ما به اکرام بمان و بدان که محبوب و گرامی مایی و اگر دوست داری به سوی خویشاوندان خود بازگرد. اختیار کار با خود تست... شیماء گفت: دوست‌تر دارم که نزد قبيله‌ی خود بازگردم و با آنان در صحرا باشم. پیامبر سه غلام و یک کنیز و تعدادی شتر و گوسفند و بز به او بخشید و به او فرمود: اینک عازم طائفم، به جعرانه برو و آن جا منتظر بازگشت من باش تا عطایایی به تو تقدیم کنم و سپس به میان قبيله‌ی خود برو. خبر ملاقات شیماء با پیامبر و نهایت محبت و توجه رسول خدا به او، در میان اسیران هوازن، قبایل بنی‌سعد و دیگران پیچید... عجب! پیامبر پس از شصت سال با زنی که فقط مدتی، آن هم سال‌هایی دور، از پستان مادرش شیر نوشیده بود چنین رفتاری کرده بود، و او را خواهر واقعی خود خوانده و از حال تمامی قبيله، همچون خویشاوندان راستین و واقعی خود پرسیدن گرفته بود... این مسأله موجب اندیشه‌ای در میان هوازنیان شده و در میان چاه ویلی که خود را در آن افکنده بودند، ریسمان نجاتی به حساب آمد. درست است که آنان از قبيله‌ی بنی‌سعد نبودند، اما هرچه بود با این

قبيله قرابت‌هایی بس دور داشتند... آه لعنت بر مالک بن عوف باد که آنان را به اين بدبختی بزرگ گرفتار کرده بود... پيش از جنگ، مالک به تمامی قبایل پيرامون خویش برای جنگ با پيامبر پیک‌هایی فرستاده بود. همچنین به قبيله بنی‌سعد نیز. اينان پاسخ گفتند محمد به هنگام [صفحه ۳۶۷] شیرخوارگی در میان ما برومند شده و تاکنون جز خیر و رحمت بر ما روا نداشته و در نتیجه روا نیست که علیه برادر قبيله خویش بجنگیم. در آغاز نپذیرفتند. اما سرانجام آنان نیز مجبور به جنگ شدند و مالک از این قبيله و آن طایفه سی هزار جنگجو را آماده ستیز با پيامبر کرد. اما از قبيله بنی‌سعد اسیر چندانى در دست مسلمانان نبود و بیشترین تعداد اسیران را هوازیان و سپس طوایف و عشایر دیگر تشکیل می‌دادند. خبر ملاقات محبت‌بار پيامبر با شیماء در میان تمامی آن سامان پیچید... از همه مهم‌تر آن که مردی به نام بجاد از قبيله یح بنی‌سعد که مرتکب گناهی بس بزرگ شده و مسلمانی را که به آن قبيله رفته بود کشته و اعضائش را تکه تکه کرده و سوزانده بود، و سخت تحت تعقیب بود و پيامبر فرمان داده بود به هر صورت هست، او را دستگیرش کنند تا به حضورش آورده، قصاصش کنند، و آن مرد را با شیماء، از قبيله بنی‌سعد گرفتار کرده به حضور پيامبر آوردند و به نقل و گزارشی، شیماء درباره‌ی آن مرد نیز شفاعت کرد - و پيامبر (با پرداخت خونبهای مقتول به خاندانش و نیز جلب نظر و عفو ایشان) او را نیز بخشوده بود - این خبر نیز در میان هوازیان شایع گشت، و اینان را در اندیشه‌ی آن فروبرد که باز گردند و نمایندگانی از سوی خویش به پيامبر اعزام دارند و ازو طلب بخشایش شش هزار زن و دوشیزه اسیر خود را بکنند... حصول چنان بخشش با آن همه جنایت که در حق پيامبر روا داشته بودند بر ایشان امری محال می‌نمود و دل و امید این را نداشتند... مدت‌ها تعلق کردند و نیامدند... و اتفاقاً پيامبر نیز منتظر ایشان بود که بیایند و طرح سخنی کنند و طلب رحمتی از مسلمانان بنمایند و القاء علقه و محبتی نمایند تا در سایه‌ی دست آویزی بتواند برایشان کاری کند. اما آنان نیامدند... زیرا شرم داشتند بیایند... و پس از آن همه دشمنی، سخنی در بخشایش آن جماعت کثیر با پيامبر بگویند... پيامبر از طائف به جعرانه آمد و منتظر آنان شد... اما آنان نیامدند. و آن‌گاه در آخرین روز، پس از نماز صبح، مدت‌ها بعد از آن که احشام و گله‌ها را تقسیم کرده بود، شش هزار زن و دوشیزگان را که متعلق به سربازان اسلام بودند، پس از آن که [صفحه ۳۶۸] مدت‌ها منتظرشان گذاشته و آن زنان و دوشیزگان را به آنان نداده بود، اینک به ناچار و در برابر درخواست و اصرار لجاج آمیز مسلمانان به آنان داد و فرمود: اینان از آن شما هستند. و بدین گونه سهم اشخاص را معلوم کرد و افزود اما فقط امروز غروب، می‌توانید آنان را از اردوگاه بگیریید و هر کس اسیر خود را تملک نماید... اما ساعتی از روز برنیامده بود که اتفاقی افتاد... یعنی یک ساعت به نماز ظهر مانده چهارده نفر از نمایندگان هوازن از گرد راه رسیده و به جعرانه آمدند. آنان مدت‌ها درباره این امر تعلق کرده بودند که عرضه‌ی نیاز به پيامبر بکنند و آیا زمینه و موقعیتی بر تقاضایشان هست یا نه... سرانجام به این نتیجه رسیدند که آمدن و سخن گفتن و حوایج خود را با توجه به رفتار پيامبر با شیماء و آنچه که از خصلت‌های انسانی و خلق و خوی مهربانی او می‌دانستند بسی بهتر از نگفتن است... به قول معروف، سنگ رایگان و پرنده رایگان، پرتابی کن و شانس را به آزمونی بنشان. سرانجام پس از شرم و آزر به این نتیجه رسیدند که آمدن و آزمودن و خواستن ارزش تجربه را دارد. سخنگوی این جماعت که پيامبر را در خلوت او ملاقات کرد، زهیر بن صرد بود... نمایندگان در حضور پيامبر نشستند و چنان که با هم قرار گذاشته بودند بر نقاط حساس او، و قلب پر جود او دست گذاشتند. به او گفتند: ای پيامبر ما تمامی خویشاوندان و خاندان تویم. درست است که از مردم هوازیم، اما با بنی‌سعد نیز خویشاوندی‌ای داریم. حلیمه سعديه از بنی‌سعد است و چنانکه تو خود می‌دانی، دو سال ترا شیر داده است. آن زن با تمامی قبيله بنی‌سعد خویشاوندی داشته است. در نتیجه تمامی این زنانی که در اردوگاه اسیرانند به نوعی تمامی شان خواهرها، دختر عمه‌ها، دخترخاله‌ها، پرستاران، خویشاوندان و همسایگان، خویشاوندان تواند و ما نیز بدان نسبت همه به تمامی برادران، عموها، عموزاده‌ها، دایی‌ها و دایی‌زاده‌های تویم. پيامبر از تو تقاضای عفو و محبت، بخشایش و رحمت داریم... و به تو بگویم دورترین آن‌ها باز به جهت همین مسأله شیرخوارگی به تو نزدیک‌اند و از تو [صفحه ۳۶۹] انتظار رحمت دارند... چگونه بر خواهرت شیماء رحمت روا داشتی و رضا

می‌دهی که بر خاله، عمه و دختر عمو و دختردایی‌ها و پسردایی‌ها، رحمت روا نداری. ای پیامبر خدا. پدر و مادرمان فدای تو باد. ما ترا در پناه خود پروراندیم، و از محبت به تو دریغ نکردیم، و زنانمان از پستان خود به تو شیر دادند و دخترانمان ترا در آغوش محبت سینه‌ی خود گرفتند و بر پشت خود سوار کردند. و تو به هنگام کودکی بهترین فرزند قبیله ما بودی. راست می‌گفتند. حرف دل او را می‌زدند. مگر جز این بود که اینان همه برادران، عموها، عموزاده‌ها، خواهرها، خاله‌ها و دایی‌های او هستند... مگر جز آن بود که بشریت، همه بشریت برادران، مادران، خاله‌ها، عمه‌ها و عزیزان او بودند... مگر جز آن بود که برای آن که به همه مردمان اعلان کند همه شما برادران و گرامیان منید به میان آنان بعثت یافته بود؟... پیامبر به شنیدن این سخن سر فروافکنده بود و در عمق جان خود به یادآوری خاطرات و محبت مادرش حلیمه، و پدر رضاعی‌اش، حارث بن عبدالعزی غرقه‌ی اندوه و حسرت بود... آه کاش زنده بودند و به جبران آن همه محبت برایشان کاری می‌کرد... به سخن این عزیزان، این خویشاوندان بازیافته‌ی خویش گوش می‌سپرد و به راستی چهره‌اش چنین می‌نمود که چقدر تشنه‌ی دیدار و ملاقات امروزیشان بود. آنان سخن می‌گفتند: - ای پیامبر گرامی خدا ما به هزاران امید نزد تو آمده‌ایم و بدان که اگر ما حارث ابن ابی‌شمر، پادشاه غسانیان، در شام و یا نعمان بن منذر، پادشاه حیره‌ی عراق را شیر داده بودیم، و چنین اتفاقی که برای ما و تو افتاده است، برای ما و آن دو افتاده بود، و نزد آن دو می‌آمدیم، از لطف و محبت‌شان ناامید نمی‌بودیم و می‌دانستیم که قطعاً در موردان عنایت و بخشایش روا خواهند داشت، و حال آن که تو از هر کس دیگری به بخشایش سزاوارتری. [۱۲۲]. [صفحه ۳۷۰] دو پادشاهی را که نام برده بودند، به هیچ‌رو چهره‌های چندان بزرگوار و عادل نبودند، و غلبه‌ی وجودی‌شان اغلب، چون تمامی پادشاهان و امپراتوران، شر بود تا خیر... حارث ابن ابی‌شمر، همان کسی بود که پیامبر مأموری را به نمایندگی نزدش گسیل داشت و به اسلام دعوتش نمود و پذیرفت و در اولین ملاقات نماینده رسول خدا به وی گفته بود لشکری جرار را علیه او برخواهد انگیخت و سپس یکی از مرزبان‌های کشور او به نام شرحیل غسانی، نماینده و سفیر پیامبر بر آن کشور را، گردن زد و سر از تنش جدا کرد. و نعمان بن منذر نیز، چون به خشم می‌آمد، هیچ‌کس را نمی‌شناخت، و گاه نیز بی‌دلیل روزهایی از ایام سال، بر مردمانی که به کشورش وارد می‌شدند بدترین کیفرها را روا می‌داشت و روزهایی داشت که بر کسانی که وارد کشورش می‌شدند بدون دلیل محبت می‌کرد... این دو تن به هیچ‌وجه همتای او و در رده‌ی مقایسه با او نبودند. اما چهره‌های چندان ظالمی نیز نبودند و به ستمکاری و بدکاری شهره نبودند. آری در زندگیشان در کنار ظلم‌هایی که داشتند، گاه و به ندرت بخشایش‌هایی نیز داشتند و پیامبر نه تنها از چنین مقایسه‌ای چهره درهم نمی‌کرد، بلکه به تأیید به سخنانشان گوش می‌سپرد... در نظر او حارث بن ابی‌شمر، و نعمان بن منذر نیز خوب بودند و در آن دم چهره‌های شریف می‌نمودند... زیرا این مردم آنان را به خوبی و نیکنامی می‌ستودند و چون مردم، خیری را در کسی می‌ستایند - در واقع جوهره‌ی آن خیر و نیکویی را در هر کس که می‌خواهد باشد - می‌ستایند. آری، هرگز به آنان نمی‌گفت، که چه جای نسبت و [صفحه ۳۷۱] مقایسه میان من با چنان کسانی است. او، مردم، نظر مردم، و حکمی را که در مورد خوب بودن کسی می‌دادند و با آن حکم از او خواستار خوبی و طالب نیکویی‌ای بودند، به جهت همان وظیفه‌ای که بر ادای خوبی داشت می‌پذیرفت، و همه‌ی عالم را خوب و مهربان می‌دید و در نگاه خود به خوبی می‌آراست و در نتیجه همه مردم را دوستدار خوبی و مهربانی می‌خواست. بدین سان اکنون که ابی‌شمر و نعمان، در نظر این مردم خوب کردار بودند و کار خوب می‌کردند، چرا او کار خوب نکند و از محبت و بخشایش دریغ ورزد. در آن لحظه او به جوهره‌ی عمل خوب می‌اندیشید و به انگیزه‌های نیک خواهی و به بهانه‌های مختلفی که می‌توان به وسیله آن بهانه‌ها با مردم محبت کرد، عنایت داشت. اینک زهیر بن صرد هوازنی، شعری را که برای او سروده بود و همه یادآور خاطرات شیرخوارگی او در شصت سال گذشته بود، با تکرار و تذکار این موضوع در چندین بیت می‌خواند و او را به یادآوری این دوران می‌خواند: پیامبر ای کریم بزرگوار، بر ما منت بنه و ببخشای. ای جوانمردی که گنجینه‌ی مایی و تو را برای روز فاقه خود اندوخته بودیم. بر کسانی که مشیت روزگار آنها راتار و مار کرد و به چنین سرنوشتی کشاند، منت گذار و

رحمت آرجنگ برای ما ناله‌هایی بر جای گذاشتو بر دل‌های ما غم و حزن و اندوه نهادای بهترین و بردبارترین چهره‌ای که روزگار از آن خبر داده استبا کرامتی که بر ما روا خواهی داشت نیکی‌ها را جبران کنبر زنانی که از ایشان شیر می‌نوشیدی منت بگذار و رحمت کنآن گاه که دهانت پر از شیر فراوان پستان‌های ایشان بودما را چونان نیازمندانی که شیرازه‌ی امورشان گسسته رها مکن [صفحه ۳۷۲] در بخشایش از ما که خود بخشاینده بوده‌ایم سبقت بجویزیرا ما محبت‌ها را ندیده نخواهیم گرفت و بدان که هر نعمت کهنه‌ای نزد ما، نو و همواره در خاطرمان خواهد بود. [۱۲۳]. چون شعرش را به پایان برد، پیامبر سرش را بر سینه فروافکند و بر زمین نگرست... سپس دمی بعد دید گانش را بست... کسی نمی‌دانست به چه می‌اندیشد و چه خاطراتی را در ذهن دارد و قدر مسلم این ایبات و ورود این جمع بر او تأثیری شادمانه و خوشایند گذاشته بود... شاید درین لحظه به گذشته‌های دور خود و به این حادثه می‌اندیشید؛ سالها پیش، حدود بیست سال پیش، سه چهار سال پیش پس از بعثت، روزی گوشه‌ای بر ردای خود نشسته بود که پدر رضاعی او حارث بن عبدالعزی بر او وارد شد. به احترام پدر از جای برخاست و گوشه‌ای از ردای خود را برای او گسترد و حارث نشست. چندی نگذشت که مادرش حلیمه آمد. به احترام برخاست و گوشه دیگر ردای خود را برای مادر گسترد و حلیمه را کنار خویش جای داد. آن گاه برادر رضاعی‌اش به جمع آنان پیوست. اینک ردایی که بر آن نشستند جا نداشت تا برادر را بر آن بنشانند. خود برخاست و برادر را بر آن نشانند و مقابل پدر و مادر بر خاک نشست. آن روز، چون مردم مکه، کافران قریش از آمدن حارث آگاهی یافتند، نزد وی آمده و به خشم و گلایه با پدر رضاعی‌اش سخن گفتند. بعضی از آنان به طنز و [صفحه ۳۷۳] مسخره به حارث می‌گفتند: شنیده‌ای این پسرت جدیدا چه ادعایی کرده و چه سخنان نامربوطی می‌بافد. - پسر من چه می‌گوید. - می‌گوید به او وحی می‌رسد و گمان می‌کند که پیامبر است و مدعی شده که مردم پس از مردن رستخیز می‌یابند و در آن جهان دوباره زنده می‌شوند و مطیعان فرامین الهی به بهشت جاوید می‌روند و عاصیان در دوزخ می‌سوزند... آری، محمد با این سخنان یاهو جامعه را به هم ریخته و شیرازه امور قوم خود را در هم گسسته است... حارث نزد او بازگشته و به او گفته بود: فرزندم بنگر مردم درباره تو چه می‌گویند و چه اعتراضاتی دارند، آیا درست است که گفته‌ای، پس از مرگ زنده می‌شوند و دوباره حیات می‌یابند؟ - آری ای پدر، بعث و معاد حق است و بس. در آن روز دست ترا خواهم گرفت و از گفته‌های امروزینت نکته به نکته آگاهی‌ات خواهم داد. حارث به شنیدن این سخن لحظه‌ای اندیشیده و آن گاه گفت: - اگر تو چنین می‌گویی گواهی می‌دهم که جز راست نمی‌گویی و تو امین بزرگوار و صادق نیکو کرداری... چنین است که تو می‌گویی... تو پیامبر خدایی و دست پدرت را خواهی گرفت و او را به بهشت خواهی آورد... [۱۲۴]. اینک این جمع با همان سخنان محبت و ایمان، اسلام و ایقان به او بازگشته بودند و شهادت به پیامبری‌اش می‌دادند. رو به نمایندگان هوازن کرده و گفت: - در تمام این مدت منتظر ورود شما بودم و چه دیر آمدید... راست می‌گفت... و اینک علت آن همه دفع الوقت، محاصره طائف، تعلق و انتظار بسیارش روشن می‌شد... زیرا در تمامی این مدت تقسیم غنائم را به عقب انداخته بود و امروز پس از نماز صبح بر حکم مالکیت مسلمانان بر اسیران تنفیذ [صفحه ۳۷۴] کرده بود. با این همه به نمایندگان گفت: بدانید بهترین سخن، راست‌ترین سخن است. این لشکریان و کسانی را که نزد من می‌بینید مسلمان‌اند و سکوت کرد... دیگر نگفت که به حکم قانون اسلام به غنایمی که بدست آورده‌اند، مالکیت شرعی دارند... آن گاه بزرگترین روزنه‌های نورانی رحمت و عنایت، محبت و کرامت را بر نمایندگان گشود و به آنان گفت: - به من بگویید بازگشت اموالتان را بیشتر طالبید یا زن و فرزندان خود را. پاسخ آشکار و بدیهی بود. نمایندگان یک صدا گفتند: - معلوم است زن و فرزندانمان رافرمود: آنچه از ایشان در سهم من و خاندان من، فرزندان بنی‌عبدالطلب قرار دارد، همه آنها را به شما بازگرداندم و به شما بخشیدم و واگذار کردم... اما بنگرید چه می‌گویم. امروز به نماز جماعت آید و پس از نماز ظهر، من حق خود و بنی‌عبدالطلب را به شما واگذار خواهم کرد و چون چنین کردم برخیزید و در برابر جمع بگویید: ما پیامبر را پیش مردم واسطه و شفیع قرار می‌دهیم و مردم را نیز نزد پیامبر واسطه و شفیع می‌داریم و بازگشت اسیران خود را می‌خواهیم و... برخیزید چنین سخن بگویید تا من نیز از مردم

تقاضای استرداد اسیرانتان را بکنم و مرخصشان فرمود. و آنان پس از نماز ظهر برخاستند و درست آن گونه که پیامبر آموخته بودشان و از پیش در خلوت راز قرار گذاشته بودند سخن گفتند. گفتند: ای مردم ما پیامبر را پیش شما واسطه و شفیع قرار می‌دهیم و شما را نیز نزد پیامبر واسطه و شفیع قرار می‌دهیم، تا اسیران ما را بر ما ببخشایید و به ما پس بدهید. پیامبر چون سخن ایشان را شنید برخاست و فرمود: راست می‌گویند، آنچه از زن و فرزندان بنی‌عبدالمطلب (بنی‌هاشم) است از آن ایشان باد. و آن گاه منتظر ماند تا اصحابش چه می‌گویند. مهاجران به شنیدن سخن پیامبر و شفاعتش بر بخشایش اسیران گفتند: ما نیز سهم خویش را در اختیار خدا و رسولش قرار داده [صفحه ۳۷۵] و بخشیدیم. انصار نیز تمامیشان (اوس و خزرج) چنین گفتند. اما عینۀ بن حصن پیشوای فزازه برخاسته صدا به اعتراض بلند کرد و گفت: اما من و بنی‌فزازه از حق خود نمی‌گذریم. اقرع بن حابس پیشوای بنی‌تمیم نیز برخاسته و گفت: و من و بنی‌تمیم نیز از حق خود نمی‌گذریم. درین لحظه عیاش بن مرداس هم برخاسته و گفت: و من و بنی‌سلیم نیز از حق خود نمی‌گذریم. نزدیک بود مجلس به آشوب و اعتراض و جریان آزمندی و مخالفت بگذرد که مردمان بنی‌سلیم به شنیدن این سخن پیشوای خود سخت ناراحت و شرمنده شدند و زبان به اعتراض جدی علیه او گشودند. آنان گفتند: تو حق نداری از جانب ما سخن بگویی، زیرا ما حق خود را به پیامبر واگذار کردیم. و تو فقط می‌توانی طالب حق خود باشی... درین لحظه پیامبر برخاست و به یاری هوازنیان این گونه سخن گفتن را آغاز کرد: ای یاران و حواریان من از شما مسألت دارم خواسته این مردمان را اجابت کنید. اینان را که نزد شما مسلمانان بازگشته‌اند... من روزشماری می‌کردم و هر لحظه منتظر ورودشان بودم تا بیایند و اینک آمده‌اند. اکنون بر مردمان هوازن رحمت آورید و بدانید که هرکس که مایل نیست تا به رضای دل و خرسندی باطن اسیران را بازپس دهد، در مالکیت حق خویش از من طلبکار باشد و من به او بدهکار باشم و در اولین غنیمتی که خداوند نصیبان کند در ازای اسیری که بخشیده می‌شود و به خاندانش بازمی‌گردد، شش شتر به او خواهم داد. درین دم مسلمانان یک صدا موافقت خود را اعلام داشتند. با این همه پیامبر زید بن ثابت را به میان اصحاب خویش فرستاد و مأمور کرد که یکایک با آنان سخن گوید و هر کس بدون کمترین تحمیل و به رضای دل موافقت خود را ابراز دارد. و آنان هم چنین کردند. و یک صدا و هماهنگی رضا و تسلیم خود را اعلام کردند... همه چنین کردند جز عینۀ بن حصن که پیره‌زنی را به گمان آن که مادر بزرگ قبیله است و قبیله برای آزادی او مبلغی کلان پرداخت خواهند کرد رها نمی‌کرد. پیامبر در حقیقت چنین دعا کرد: پروردگارا سهمش را بی‌ارزش و حقیر فرما... و این دعا نیز به منصفی اجابت رسید. بدین گونه پیامبر تمامی شش [صفحه ۳۷۶] هزار زن و دوشیزه و کودکان قبایل مختلف هوازن را به آنان بازگرداند و حتی یک تن را جز یک دوشیزه که خود وی به تمایل قلبی خویش و عاشقانه ماند و به همسری سعد بن ابی‌وقاص در آمد. همه را پس داد. آری، همه این اسیران را که ملک طلق مسلمانان بودند به شفاعت راز و محبت نیاز از مالکیت مسلمانان پس گرفت و به هوازنیان باز پس داد. مورخان اسلامی نوشته‌اند پیامبر دوشیزگانی را به عبدالرحمن بن عوف، عثمان بن عفان، طلحه، صفوان بن امیة، و عبدالرحمن بن عمر و علی بن ابیطالب بخشیده بود... واقعی در مغازی‌اش می‌نویسد که عبدالرحمن بن عوف زنی را داده بود و نیز به صفوان بن امیه. به علی بن ابیطالب هم دوشیزه‌ای به نام ریطه، دختر هلال بن حیان را داد. و به ابوعبیده جراح و به عثمان بن عفان و طلحه بن عبدالله هم دوشیزگانی داده بود (و به آن‌ها فرموده بود که با اینان نیامیزند) اما هر سه، ابوعبیده، طلحه و عثمان با آن دوشیزگان نزدیکی کرده بودند. و عبدالرحمن بن عوف نیز با آن زن نزدیکی کرده بود و دوشیزه‌ای که عثمان با او نزدیکی کرده بود از عثمان خوشش نیامده بود... واقعی می‌افزاید: علی بن ابیطالب هرگز با کنیز خود نزدیکی نکرده بود... و نیز عبدالله بن عمر (پسر عمر بن خطاب) و نیز جبیر بن مطعم که صاحب دوشیزه‌ای شده بودند به آن عمل مبادرت ننموده بودند... جز این دو سه مورد که با زنان نزدیکی شده بود، هیچ اتفاقی درباره آن جمع شش هزار نفری اسیران رخ نداد و تمامی‌شان به خوبی و خوشی به خانواده‌هایشان بازگشتند. یکی از اتفاقات بزرگ این حماسه رحمت و عشق، جود و بخشایش پیامبر بر جان و مال جنگ افروز بزرگ، مالک بن عوف است... همان روزهای شادی بخشایش هوازن، در پیشگاه

پيامبر سخن از اين جوان رفت. پيامبر درباره او پرسيد. پاسخ گفتند همان طور که می دانی به طائف و به مردمان ثقیف پیوسته است. پيامبر [صفحه ۳۷۷] فرمود: به مالک بن عوف پیام مرا برسانید و بگوئید: اگر اسلام آورد، او را می بخشم، زن و فرزندانش را بر او می بخشم و تمامی اموالش را و نیز افزون بر آن، صد شتر به او می بخشم. همچنین ریاست و پیشوایی او را بر تمامی طوایف فهم، شماله، سلمه، هوازن و قلمروهای اطراف طائف تثبیت می کنم. آری او راست می گفت و هوازنیان می دانستند که خانواده مالک بن عوف، یعنی زن و فرزندان و تمامی اموال، گله های احشام؛ گاو و گوسفند و شتران وی را بدون تصرف حتی یک رأس گوسفند، نزد عمه خودشان ام عبدالله، دختر ابی امیه فرستاده و دستور داده که از آنان پذیرایی کنند تا فرمانش برسد... خبر به مالک رسید و دریافت که خانواده اش صحیح و سالم و به احترام و اکرام به انضمام تمامی اموالش نزد خویشاوندان خودشان به مکه فرستاده شده اند و پيامبر علاوه بر بخشایش جان و مال و خاندانش فرموده است که در صورت اسلام، صد شتر نیز به او جایزه خواهد داد... به مجرد دریافت خبر این کرامت بی نظیر که در تمامی عالم همتایی نداشت و هیچ کس همانند آن را ندیده بود، اسلام آورد و با تمامی جان و دل به پيامبر گرایید. اما از ترس آن که مبدا ثقیفیان نیز از سخنان پيامبر مطلع شده باشند به احتیاط عمل کرد و دستور داد تا جمازه اش را به دحنا، در حومه های طایف ببرند و منتظرش باشند. آن گاه شبانه از دژ بیرون آمد و بر اسبی که بیرون برایش آماده کرده بودند سوار شد و در دحنا بر شتر خود سوار شد و یکر است به سوی پيامبر که از جعرانه بیرون آمده و به سوی مکه می رفت پیوست... پيامبر تمامی آنچه را که وعده اش فرموده بود بدو بخشید... اینک بر دست و پای آن شجاع تر و باوفا تر از خود که با هیچ چهره ای در تمامی عالم قابل مقایسه نبود افتاده بود و بوسه می زد و بر پيامبری اش به تمامی اطمینان و ایمان قلبی خود شهادت می داد. قسم یاد کرد: پيامبر از این پس در راه تو مجاهده می کنم و جانم را در راه آرمانهای تو می دهم. و درباره پيامبر چنین سرود: به خدا سوگند که در میان تمامی خلق عالم چونان محمد ندیدم و نشنیدم [صفحه ۳۷۸] چون بخشایش عطا از او بخواهی از همه گان بخشاینده تر و باوفا تر است. و چون به نبوت و معرفت از او آگاهی ای بطلبی، از حوادث آینده خبردارت کند. و آن گاه که دندان پشیمانان لشکر در برابر ضربات شمشیرهای مشرفی و هندی به لرزه در آید او چونان شیری است که فرزندان خود را در نهایت شجاعت و حمیت در برمی گیرد و آماده دفاع از بیشه می شود. [۱۲۵]. پيامبر پرچمی برای او بست و چنانکه فرموده بود بر تمامی سامان های هوازن فرمانروایی اش داد. اینک او به همراهی مسلمانانی دیگر، بر کافران و مشرکان منطقه که موجب آزار مسلمانان بودند می تاخت و مزاحمتش بیشتر از همه، بر مردم ثقیف و طائف بود. مالک که تا دیروز با طائفیان بود، امروز بزرگترین دشمن آنان گشته و یک دم از ستیز با آنان کوتاهی نمی کرد. هیچ ربه و گله ای از دژهای طائفیان که دیگر در معرض محاصره پيامبر نبودند و به خیال خود آسوده، خاطر شده بودند بیرون نمی آمد، مگر آن که مورد حمله و غارت وی قرار گیرد و غنائمی از آنان بستانند. ثقیفیان را می زد و از هر حمله علیه شان کوتاهی نمی کرد. یکبار صد شتر و هزار گوسفند، و بار دیگر در سپیده دمی هزار گوسفند از آنان را به غارت برد و همواره خمس غنائمی را که بدست می آورد به حضور پيامبر می فرستاد. چنان به ثقیفیان حمله می کرد و کار را سخت می گرفت که از حملات ایدایی اش به تنگ آمده و چاره ای در برابرش نداشتند... در میان اعراب سامان های حجاز که مسلمان شده و به لشکر پيامبر پیوسته بودند یکی نیز عباس بن مرداس بود. وی شاعری عمیق اندیشه و مردی کمابیش [صفحه ۳۷۹] شجاع و پاک پیشه بود. پيامبر به او چهار شتر داد و او را جزء «مؤلفه للقلوب» قرار نداد. شاید یکی از دلایل پيامبر برای این کار چنین بود که می پنداشت ایمان مرد، همان ثروت اوست و برایش کافی است و نیاز به «عطایی برای جلب نظر ندارد»، اما عباس در قصاید گوناگونی که همه شرح جنگ هوازن است ابیاتی را نیز به اعتراض علیه این عمل پيامبر آورد و در چندین قصیده ای که سرود، ضمن ستایش از جانبازیهای رجزگونه حماسی خود در هوازن، پيامبر را به جهت چنان عطایی نکوهش نمود. وی در اشعار خود چنین سرود: پيامبر چرا به اعراب صحرا چون اقرع بن حابس و عینة بن بدر، هر کدام صد شتر دادی و به من چهار شتر لاغر و کوتاه، به لاغری و کوتاهی چهار دست و پای اسبم بخشیدی...؟ پيامبر به شنیدن اعتراضات عباس از او ناخشنود

گشت و به وی فرمود آیا تو آن اشعار چنین و چنان را علیه من سروده‌ای؟ عباس خاموش شد. پیامبر به علی بن ابیطالب فرمود: - ای علی برخیز و این مرد را ببر و زبانش را ببر... عباس گوید: چون پیامبر به من چنین گفت، سخت بر خود ترسیدم و این سخن بر من از روز جنگ خثعم مهیب‌تر آمد. علی دست مرا گرفته و مرا به سوی می برد. به او گفتم، راستی می‌خواهی زبانش را ببری و قطع کنی؟ و او پاسخ داد: آری آنچه را که پیامبر به آن فرمانم داده است انجام خواهم داد. مرا برد تا این که به جایگاهی رسیدیم که گله‌های احشام و اغنام و شتران را در آن نگاه می‌داشتند. به من فرمود: اینک این شتران و این هم تو. برو و صد رأس از آنها را برای خود انتخاب کن و دیگر زبانت را از اعتراض بر پیامبر ببر و قطع کن... به شنیدن این سخن علی به او گفتم: پدر و مادرم فدای شما باد، پس منظور پیامبر از قطع زبان این بود؟ به راستی چقدر شما خاندان هاشم، کریم و حلیم، و با کمال و جمالید... علی گفت: ای عباس پیامبر به تو چهار شتر داد و ترا در زمره‌ی برگزیدگان (مهاجر و انصار) مقربان قرار داد. اما تو اعتراض کردی و خواستی که در زمره آنان نباشی. اینک اختیار با خود تست. از هر کدام از دو طایفه که می‌خواهی باش. صد شتر برگیر [صفحه ۳۸۰] و یا چهار شتر. جزء مؤلفه للقلوب باش و یا جزء برگزیدگان محبوب باش. گوید چون چنین شنیدم به علی گفتم: تو راهنمایی‌ام کن که چه کنم و از کدام دو گروه باشم. فرمود آن چه که پیامبر به تو داده بر صفای وفای او باش و از اهل او و رضای او باش... گوید: تسلیم گشتم و پذیرفتم. [۱۲۶]. اما تنها عباس نبود که بر پیامبر اعتراض کرد. پیامبر شنید که پس از قضایای مؤلفه للقلوب، اصحاب گرامی‌اش نیز از این جا و آن جا زبان به اعتراض علیه او گشودند و سخنان پرعتاب می‌گویند و مقایسه‌هایی ناصواب می‌کنند... بطور نمونه سعد بن ابی‌وقاص به پیامبر گفت: - پیامبر چگونه است که به عینه و اقرع هر کدام صد شتر بخشیدی و حال آن که جعیل بن سراقه را رها کردی و به او هیچ بخشیدی؟... پیامبر به شنیدن این سخن غریب دچار حیرتی سخت شد. لحظه‌ای به سعد نگریست و گفت: جعیل را با آن دو مقایسه می‌کنی... به خدایی که جانم در دستهای اوست سوگند که اگر تمامی زمین از مثال عینه و اقرع ملامال شود، جعیل از تمامی آنها برتر و با جمال‌تر است و آنچه جعیل دارد از همه آن مال و منال با کمال‌تر است... من به آن دو نفر، چندین نفر شتر و گوسفند بخشیدم و به احشامی که دوست دارند دلخوششان داشتم ولی جعیل را با محبت خدا و ثروت بندگی و نور اسلامش وا گذاشتم... آری به این بخیلان ایمان دزد، گاو و بزغاله دستمزد می‌بخشید تا به خود آیند و دمی به خدا ببندیشند، و به جعیل و امثال او گنج فقر، غنای محبت، شکوه ایمان، ثروت سخا و درج معرفت می‌بخشید... و عجیب آن که گروه اول هرگز به سیر چشمی در عالم نمی‌نگریستند و چون اسفنج تشنه‌ی آب همواره گرفتار حرص و بخل خود بودند و گروه دوم چنان در پادشاهی فقر و غنای محبت خود [صفحه ۳۸۱] سلطنت‌ها و حشمت‌ها داشتند که جز به ثروت فقر و محنت محبت خود به چیزی در تمامی عالم نمی‌اندیشیدند و توجهی نداشتند... آری به شنیدن این سخنان فرموده بود: سوگند به آن که جان محمد در دستهای قدرتمند اوست دوست داشتم هر چه ثروت در جهان و در میان زمین و آسمان است می‌دادم، خوبنهاها، فدیهاها، گنج‌ها می‌دادم تا همگان، تمامی عالمیان، همه مردان و زنان، تسلیم پروردگار جهانیان می‌شدند و به سلم و پرستش و عبودیت حق می‌گراییدند و پیشانی بندگی بر درگاه آن پادشاه برین و بهین، آن معبود گزین، آن برترین گنج آفرین و رب العالمین می‌نهادند. اما درین میان پیامبر سخنی شنید که از همه سخنان گزنده‌تر و دردانگیزتر بود. چیزی که برایش باور کردنی نمی‌نمود این بود که شنید انصار گرامی و اهل ایمان، برگزیدگان تقوا و احسان، یعنی اغلب اوس و خزرج یک صد زبان به اعتراض علیه او گشوده‌اند و از این که به نوکیشان قریش هر کدام صد شتر داده و اما به آنان چهار شتر بخشیده است گلایه‌ها و شکوه‌ها می‌کنند... این دیگر قابل باور نبود. آری پیامبر مشروح این پرخاشها و بگومگوها را شنید و دریافت که انصار عزیز و گرامی‌اش، جز قلیلی از آنها به یکدیگر گفته‌اند: در تمام این مدت ما یاران مدنی بودیم که در جنگها و سختی‌ها تحمل هر ناخوشایندی را برای او کردیم و اینک که هنگام تقسیم غنایم شده است، اقوام و خویشاوندان مکی خود را عطایای بی‌شمار می‌بخشد و ما را بی‌نصیب می‌گذارد... باید بدانیم که آنچه که کرده است اگر فرمان الهی است که در آن صورت صابر خواهیم

بود و چیزی نخواهیم گفت. اما اگر به میل قلبی خود چنین کرده است نمی‌پذیریم. سخت خواهیم گرفت و برخورد خواهیم کرد... پیامبر سعد بن عباده پیشوای بلندمرتبه انصار را دید و به او گفت: سخنان تلخ انصار را شنیده‌ام، تو نیز شنیده‌ای، به من بگو عقیده‌ات چیست؟ سعد گفت: پیامبر من از انصار جدا نیستم، یکی از آنانم و عقیده‌ام متفاوت با آنان نیست. انصار در شگفت‌اند که آیا این گونه تقسیم غنایم را به فرمان خدا [صفحه ۳۸۲] کرده‌ای؟ در آن صورت سخنی برای گفتن ندارند. و اما اگر به رأی و تمایل خود کرده‌ای، ناراضی و خشمگین‌اند... و من نیز نمی‌توانم از تمایل و نظر آنان جدا و بیگانه باشم. درین میان حسان بن ثابت شاعر رسمی و ستایشگر پیامبر نیز زبان به اعتراض علیه او گشوده بدین گونه عتاب و نکوهشش کرد. زادت هموم فماء العین منحدر سحا اذا حفلة عبرة دررعلام تدعی سلیم و هی نازحة قدام قوم هم آووا و هم نصرواعم و اندوهم بسیار شد و اشک از دیدگانم باریدباریدنی که گویی پایانی ندارد که چرا (پیامبر) بنی‌سلیم بیگانه را بر قومیکه او را پناه دادند و یاری کردند برتری داد و عطایای بیشتری بخشید. [۱۲۷]. پیامبر به سعد بن عباده گفت: بگو انصار در گوشه‌ای نزد من فرآیند تا با ایشان سخن گویم. [۱۲۸] چون آمدند، علی نیز با پیامبر بود. پیامبر در آن جمع کسی دیگر از مهاجران را نپذیرفت... به انصار گفت: آیا شما همگی بر سخن و قول سرور و پیشوای خود سعد بن عباده‌اید، پاسخ دادند: سرور و پیشوای ما خداوند و پیامبر اوست. پیامبر تا سه بار این سخن را تکرار کرد و هر سه بار همان پاسخ [صفحه ۳۸۳] اولین را شنید. اما انصار در آخر بار افزودند، سخن و رأی ما (درباره‌ی غنایم) نیز چون سخن و رأی سرورمان سعد بن عباده است. به شنیدن این سخن آثار غضب و غم در چهره وی پدیدار شد... شروع به سخن کرد و چنانکه شیوه‌اش بود در آغاز کلمات خویش خداوند را به شایستگی و عظمت ستود و سپس چنین فرمود: ای انصار سخنانی از شما بر من شکوه و عتاب کرده‌اید که چرا قریش چنین و چنان کرده‌ام و بر آنان این همه حواشی و احشام بخشیده‌ام... اما بگذارید به شما پاسخی بگویم... و اعتراضات‌تان را جوابی بدهم. آیا شما مردمی گمراه نبودید که خداوند به جهت من هدایتتان فرمود؟ آیا نیازمندان و فقیرانی نبودید که خداوند به رحمت و اسعه‌ی خود غنی و بی‌نیازتان کرد. با یکدیگر دشمن و همواره در چالش نبودید که خداوند میانتان الفت برقرار نمود و دلهایتان را نسبت به هم مهربان کرد... آیا این همه به جهت و خاطر من نبود؟ لختی در آن جمع نگریت در انتظار پاسخ‌شان بود. او آواشناس روح بود و باطن‌جانها، راز‌سازها و پژواک‌های ضمیر انسانی را به خوبی می‌شناخت و پرده‌های قلب و مقامات احوال را می‌دانست... به شنیدن این سخن، انصار حیرت زده و غمگین، متنبه و آزرگین پاسخ دادند: راست می‌گویی، به خدا سوگند هر چه گفتی درست بود. خدا و رسولش بزرگتر و بزرگوارترند و سخت بر ما منت دارند. تمامی آنچه که گفتی به سبب تورخ داد و بر گردن ما منت‌های بلند و حقوق ارجمند داری... دمی بر آنان نگریت و آن گاه آن آواشناس روح و روان‌ها و ژرف‌کاو سوز و گداز جانها سخنی دیگر را به گونه‌ای دیگر ساز کرد... به یاران خود نگریت و به آنان گفت: چگونه است که جوایم را نمی‌دهید و شما نیز حرف حقتان را نمی‌زنید و نمی‌گویید: آیا تو نیز در حالی نزد ما نیامدی که همگان تکذیب می‌کردند، در حالی که ما تصدیقت کردیم. همگان رهایت کرده بودند، در حالی که ما یاری‌ات [صفحه ۳۸۴] دادیم. همگان ترا رانده بودند و حتی از شهر و کاشانه‌ی خویش بیگانه، رانده و بی‌خانه بودی؟ مطرود بودی در حالی که ما پناهت دادیم و شهر و خانه و همه چیز خود را به تو بخشیدیم و در هنگام فقر و تنگدستی تو، بر تو و سایر مهاجران دیار تو، بخشیدیم و ثروت خود را با تو به گونه‌ی مساوی تقسیم کردیم... ای انصار بزرگوار، ای حواریان بخشایشکار و یاران فداکار من چرا این گونه پاسخ‌ها را نمی‌دهید که اگر پاسخ دهید هر آنچه که می‌گویید به صدق و عدل، راستی و داد است و کلمه‌ای را ناروا نگفته‌اید. آه ای یاران باوفا و خوبان باصفای من خشمگین شدید و از من آزرده گشتید که چرا با آن عطایا، دل قومی را که دل نداشتند و جز دل غافل نداشتند بدست آورم؟! آری به آنان برای آن دادم که تا از آزارشان در امان مانم و اما شما را با گوهر محبت و ایمانتان واگذاشتم... ای گروه انصار ای یاران گرامی من آیا راضی نیستید که مردم شتر و گاو و گوسفند با خود ببرند. و با گله‌های احشام و اغنام به خانه‌های خود بازگردند و شما رسول خدا و پیامبرتان را با خود به‌مراه ببرید؟ آنان غنایم خود را ببرند و

شما نیز غنايم خود را ببريد. سوگند به خدا که شما عزيزان منيد. و من شما را دوست دارم و به شما از آن جهت ثروت دنيا را نمی دهم که خدا را به شما داده ام. که خدا را به شما داده ام و خدا همه چیز شما بس... آه ای انصار من. به خدایی که جانم در دست قدرت اوست من از شمايم و اگر مسأله هجرت نبود جزء شما بودم و بدانيد که اگر همه مردم عالم به راهی روند و شما انصار به راهی ديگر رويد من راه وفا و طریقهی باصفای شما را انتخاب می کنم و با شما و در پی شما می آيم... ناگاه انصار به شنيدن اين سخنان گريستند... آه، اين پيامبر باوفای کریم، اين جان پرصفای عظيم چه می گفت و آنان در نظر توجه بلند و مهر ارجمند او چه موقعيت و مقامی داشتند. چنان گريستند که شانه هايشان تکان می خورد و از حق حق گريه خودداری نمی توانستند... نوشته اند چنان به آزر و اندوه گريستند که فغانهايشان برآمد و چهره و محاسن تمامی شان از اشک خيس شد... دست در دامنش زدند و به زاری و شرمساری عذرها خواستند و از آنچه که گفته بودند بخشايش طلبيدند... [= صفحه ۳۸۵] گفتند: پيامبر، ای رسول گرامی خدا با وجود عزيز و ارجمند تو چه نیازی ما را به دنياست... ببخش و از آنچه که به نادانی گفتيم و کرديم درگذر. پاسخ گفت: - آه، که پس از من بر شما چه رخ دادهای ناملايمي روی خواهد کرد... آری بايد شکيایی کنيد و صبوری پيشه گزينيد... تا بر کرانهی برکهی کوثر که فراخی اش از دامنه های صنعاء تا عمان گسترده تر است، آن برکه (که علی ساقی آن است) و جامهايش از عدد ستارگان عالم بيشتتر است به من بپيوندید... آن گاه آنان را دعا کرد و چنين فرمود: پروردگارا بر انصار عنايت فرما و رحمت روا دار... پروردگارا بر فرزندان انصار نیز همچنين عنايت فرما و رحمت روا دار...

عینة بن حصین

يکياز منافقان و چهره های بی جود و وجودی که جدیداً اسلام آورده و از فرماندهان بنی فزاره بود همین عینة بود. وی به اسلام گرویده و جزء مسلمانان گشته بود. شهادت داده و در پناه کلمه ی توحيد به جمع ایمانیان راه یافته بود. اما تنها چیزی که نداشت دل و جان ایمان و قلب محبت و احسان بود. پيامبر نیز اين همه را می دانست. اما چاره ای جز پذيرش اسلام صوری اين گونه جانهای بی دل و جان نداشت. باشد که يا بعدها توبه کنند و به راه آیند و يا از دامن اينان بذرهایی جوان و فرزندانى همه اهل ایمان و احسان بر و بار آرد. چنانکه اين موضوع به کرات اتفاق می افتاد و هرگز از رحمت پروردگار اعجاز کاری که «يخرج الحي من الميت» (از مرده زنده برمی آورد) و موجب رستخيز جانها می شود، بعيد نبود... بطور نمونه از علایم نفاق وی و یکی از مسائلی که ازو سر زد حادثه زیر است: به هنگام محاصره طائف به پيامبر گفت: - ای رسول خدا به من اجازه بده به حصار طائف بروم و با اين دشمنان خدا سخن بگويم. - بروی که با آنان چه بگویی؟ [صفحه ۳۸۶] بگويم که دست از اين مقاومت ظالمانه بردارند، به اوامر الهی بگرainد و راه سعادت را انتخاب کنند. - برو به کنار دژ آمد و از آن جا با آنان سخن گفت: - به من که دوستدار شما هستم امان می دهید تا به حصارتان در آيم و درباره مطلب مهمی که سعادتتان به آن وابسته است با شما سخن گويم. ابومحجن از بالای دژ سخنانش را گوش می کرد و از آن جا که دل و جان او را می شناخت پاسخ گفت: - آری امانت می دهيم. بالا- بيا. در را برایش گشودند و به دژ وارد شد... چون در حصار طائفان درآمد گفت: پدر و مادر فدای شما سالاران جنگجو و بزرگواران نيکخو باد. چقدر شما را دوست دارم و چه قدر تشنه دیدارتان بودم. به خدا سوگند برترين مردم عرب شماييد و تاکنون از مقاومت و پايداری، ستيزه و استواری هيچ قومی در عرب به اندازه شما شاد و مغرور، سرفراز و مسرور نگشته بودم... آری خوب اين محمد را در دامهای مقاومت خود اسير کرده ايد که نه راه پس دارد و نه راه پيش... ای بزرگان بگذاريد به شما خبر خوشی بدهم و از واقعهی اردوی او آگاهتان کنم. محمد از اين محاصره خسته شده و به جهت ايستادگی شما دير يا زود از پا در می آيد. من شب و روز در عمق قلب خود شما را ستوده ام و دعا کرده ام. مبدا خسته شويد و لحظه ای اندیشه تسليم به خاطرتان راه دهید. کوه وار بايستيد و لحظه ای از مقاومت خسته و ملول نگريد و بدانيد که دژهايتان بسی استوار و اسلحه تان بسيار و افرادتان بی شمار و انبار آذوقه تان ذخار و آبتان

دائم و خوشگوار است. جانم فدایتان باد. با خود گفتم این بالا بیایم و مراتب تحسین و ارادت خودم را نثاران کنم و یادآوریتان نمایم که سعادتتان در ادامه ستیز با این مرد است. چون از دژ بیرون می آمدم ثقیفیان به ابومحجن می گفتند: در آغاز می ترسیدیم که وارد حصارمان شود زیرا بیم داشتیم مبادا درین [صفحه ۳۸۷] دژهای ما خللی ببیند و به محمد خبر دهد. اما پس از آن سخنانش نظرم را تغییر کرد. ابومحجن گفت: - من او را بهتر از هر کس می شناسم و از پیش می دانستم که حتی هیچ یک از ما به اندازه او، نسبت به محمد، حرص جنگ افروزی، خصومت و کین توزی ندارد... آری، او جان محمد را فریفته و آن سان به بازی اش گرفته که مرد خام اندیش به عنوان نماینده خود به این دژش فرستاده است... چون عینۀ به اردوی اسلام بازگشت پیامبر به او فرمود: چه کردی و چه ها گفتی؟ پاسخ داد: به آنان گفتم اگر خیر خود را می خواهید به اسلام بگرایید و بدانید که پیامبر خدا محاصره تان را ترک نخواهد کرد مگر آن که مسلمان شوید و به حکم پروردگار گردن نهید... به آنان گفتم، این چه مقاومت ابلهانه و چه روش ظالمانه ایست که پیش گرفته اید؟ آیا شما برتر از یهودیان خیبر و بنی نضیر، بنی قینقاع و بنی قریظه اید؟ که آن همه ساز و برگ و تلاش تا حد مرگ نجاتشان نداد و یکی دو انبار آذوقه و سلاح و برج و باروی غرور فریفت شان و از دریافت حقیقت دور و کورشان کرد؟... آری گفتم باید به حق گردن نهند و من هر چه قدرت سخنوری داشتم پرهیزشان دادم و خوار و نگون، ذلیل و زبونشان کردم... و تو بدان که زود باشد همین امروز و فردا تسلیم شوند و دژها را بکشایند و از محاصره شان خسته و ملول مشو... در تمام مدتی که عنکبوت وار رشته های سست دروغ بی فروغ می بافت و در ظلمات تار و پود کلمات گسسته خویش پیش می شتافت، پیامبر خاموش بود و هیچ نمی گفت. سرانجام و آن گاه که جملات سراپا فریب تباهی اش تمام شد، پیامبر به او فرمود: - وای بر تو که این همه دروغ گفتی... و سپس تمامی سخنانی را که به نفاق و شقاق به آنان گفته بود مو به مو بر او حدیث کرد و فرمود چنین و چنان گفتی. عینۀ چون شنید بر خود لرزید و گفت از خدا و تو طلب پوزش می کنم و عذر می خواهم. بر من ببخش، عفو کن و از سخنانم بگذر... [صفحه ۳۸۸] پیامبر سکوت کرد و هیچ نگفت... واقعی در مغازی، ج ۳، ذیل غزوه طائف می نویسد: عمر بن خطاب چون چنین شنید برخاست و گفت: پیامبر اجازه بده گردنش را بزنم و سر از تنش جدا کنم... پیامبر به او فرمود: - نه. چنین کنم که مردم بگویند یاران خود را می کشد؟ آری، شیوه او کشتن و انتقام جویی نبود... می بخشید و از گناه این منافقان که چونان رکابی بدلی و از حلبی که نگین و خاتم محبت و عالم عنایتش را در میان گرفته بودند، می گذشت و در پی ستیز و گفت و گو، چالش و بگو مگو با آنان در نمی آمد. چون پیامبر از محاصره طائف دست کشید و فرمان بازگشت سربازان خود را داد یکی از ثقیفیان به مسخره و تحقیر، از بالای دژ بانگ برکشید: دیدید که چگونه دست خالی بازگشتید؟... آری ما مردانی استوار و پایداریم. همین عینۀ که در پی سپاه می آمد چون چنین شنید رو به سوی گوینده کرد و به صدای بلند گفت: راست می گویی. شما مردمانی گرامی و پایدار، سرور و سالارید... یکی از مسلمانان به شنیدن سخن او گفت: - خدا ترا بکشد که چنین می گویی. آیا قومی مشرک را تحسین می کنی و دشمنان پیامبر را در خصومتشان آفرین می گویی. و حال آن که به گمان خود به لشکر اسلام پیوسته ای و به خیال خود به یاری پیامبرش دل بسته ای. به شنیدن این سخن در کمال بی پروایی و گردنکشی گفت: - من به مسلمانان پیوسته ام؟ نه به جان خودتان اشتباه می کنید، من به این لشکر آمدم که اگر محمد بر طائف پیروز شد و بر زنی از ثقیفیان دست یافتیم به همسری اش در آورم و از آن خوبرو پسری نیکخو چونان ثقیفیان جنگجو بدست آرم... چون سخنان او به پیامبر رسید به جای هر گونه کيفر و گوشمالی فرمود: - رها کنید این سالار احمقان و پیشوای جاهلان را، و از او با من سخن نگوئید...

سالار احمقان

آیا پیامبر این احمقان را بزند و کيفرشان کند؟ همان جهل و نادانی، [صفحه ۳۸۹] گمراهی و حیرانی، کيفرشان بس... پیامبر اینان را صد شتر و مثقال هازر و سیم می بخشید و باز از ظاهر و نهان و دست و زبانشان ایمن نبود. اگر به آنان نمی بخشید چه

می کردند؟!... اما به راستی عنوانی که پیامبر به این مرد، «سالار احمقان» داده بود نشانگر ژرفاهای باطن و عمق بلاهت وی بود. نمونه‌ای از بخل و بلاهت، حرص و سفاقت سالار احمقان حادثه زیر است: در همان زمان که شش هزار اسیر هوازنی تقسیم می شدند و پیش از این که خاندانشان بیایند و پیامبر تمامی شان را ببخشاید و به آنان بازپس دهد، عینه بن حصین را آزاد گذاشتند تا خود، کسی را انتخاب کند... وی ساعتی در اردوگاه اسیران بالا و پایین رفت و این جا و آن جا را گشت، و این و آن را به خوبی تماشا کرد و آن گاه در میان آن شش هزار تن زنان جوان زیبارو و دوشیزگان سیمین مشکبو، پیرزنی را انتخاب کرد و برای خود اختیار نمود. از انتخاب او که مردی حریص و همه کاره، هرزه و زن باره بود همه به تعجب افتادند. چون شگفتی دوستان خود را دید پاسخ گفت: - آه اگر می دانستید چه کسی را انتخاب کرده‌ام. شما او را پیرزنی می بینید، و حال آن که بجان خودم سوگند چنین نیست. او درج گوهر و صندوقچه‌ی سیم و زر است. می دانید من در شکل و شمایل او چه دیدم؟ چهره مادر بزرگ قبیله را دیدم، و به یقین و قطع می دانم که چون خویشاوندان و فرزندان، اقوام و آشنایان بسیارش بشنوند در اسارت من است به آزادی اش بشتابند و از همه بیشتر برای رهایی این مادر بزرگ قبیله فدیة بدهند. صد شتر از محمد گرفتم، احتمال دارد برای این زن هم چهار صد، پانصد، بلکه هزار شتر بتوانم بگیرم و به ثروت هنگفتی دست یابم. مدتی گذشت، و او شب و روز، چونان رؤیازدگان خیالاف، و خیال پردازان لاف و گزاف که دامنه تخیل شان، وسعت و قدرت آن را دارد از کاهی زرد، کوهی زرین و طلایی رنگ بسازد، در خواب و خیالهای خود به سر می برد تا این که پیامبر به جعرانه آمد و در برابر خواهش هوازنیان تمامی شان را بخشید و از یاران خویش خواست به خانواده‌ها بازشان گردانند، و همگی جز یکی دو تن، همین [صفحه ۳۹۰] عینه و اقرع بن حابس پذیرفتند. حتی اقرع نیز چند روز بعد به شفاعت پیامبر از اسیر خود در گذشت و او نیز به قبیله‌ی خود باز گردانده شد. اما سالار احمقان چنین نکرد و پیامبر در حقش چنین دعا کرد: - پروردگارا سهمش را بی ارزش و پست گردان... چند روز بعد، پسر این زن که خبر آزادی همگان را شنید و بازگشت مادر را ندید به جعرانه آمد. قضیه را فهمید و یگراست نزد عینه آمد و به او گفت: - آمده‌ام تا معامله‌ای کنیم و اسیرم را از تو باز بخرم. ناگاه سالار احمقان از شادی برجهید... و تمامی رنگین کمانهای طلایی دنیا رد برابرش به تالو در آمد. با خود اندیشید: پس آمدی و آنچه که انتظارش را داشتم تحقق یافت... آری می دانستم و بوی پول را در فضا استشمام می کردم. شامه من هرگز خطا نمی کند... کوشید بر حال سودایی خویش فایق آید و شادی خود را پنهان کند... به پسر گفت: - خوب، جوان عزیزم بگو بینم برای آزادی این بانوی عالی مقدر، و ملکه بزرگوار چقدر می خواهی پردازی؟ پسر پاسخ داد: - صد شتر می دهم. ناگاه بند دل سالار از شادی فروریخت... وه، اینک که خود پسر پایه‌ی فدیة آزادی را صد شتر قرار داده بود به راحتی در برابر کمی چانه زدن تا هزار شتر بالاتر می آمد. به اخم و اندوه پیشانی آژنگ کرد و گفت: - صد شتر؟ هرگز نمی دهم... پسر جان با این پیشنهاد به آن ملکه نازنین، آن پیرزن مه جبین توهین می کنی... نه، هرگز نمی دهم. پسر بازگشت و به اردوی اسیران که فقط مادر پیرش در آن مانده بود رفت. پیرزن که موجودی بسیار آرام و شکیب، خویشتن دار و دانا بود به پسر گفت: - برای آزادی ام چقدر پیشنهاد کردی؟ [صفحه ۳۹۱] - صد شتر. پیرزن خندید... وای بر تو... چرا چنین کردی؟ این احمق را رها کن... چه نیازی به این همه فدیة است؟ - آخر برای تو نگرانم مادر. - این حرفها را دور بریز... سراغ این سالار احمقان مرو و کلمه‌ای با او سخن مگو. خواهی دید که بدون دریافت فدیة آزادم خواهد کرد. سالار که می دید پسر به سوی مادر رفته است، در پی او به راه افتاد. گوشه‌ای ایستاد تا مکالماتشان را بشنود. با خود می اندیشید، مادر بزرگ قبیله به محض دیدن پسرک گریه سر خواهد داد و چون بشنود که صد شتر پیشنهاد کرده است گلایه و بیقراری، گریه و زاری راه خواهد انداخت و خواهد گفت: «مبلغ فدیة را بالا ببر». اما چون دید پیرزن می خندد در آغاز دچار خشم قهار و سپس شگفتی بسیار شد. عجب، چرا این زن چنین می گوید و می خندد، با خود گفت: چه روز شومی است امروز. نکند درین میان خدعه‌ای کرده باشند و مرا بفریبند... آری این پیر زال آن قدر به لجاجت و سماجت به پسر خواهد گفت چیزی نپرداز که ممکن است پسر همان صد شتر را نیز ندهد... باید حواسم را جمع کنم

و لااقل آن صد شتر را از ایشان بگیریم. زیرا اگر پسر منصرف شود و صد شتر را نپردازد، فقط مخارج این پیرزال مردنی و هزینه‌های کفن و دفنش بر گردهام خواهد بود. آری باید هر چه زودتر این شپش، این زن بی‌ارزش، این مایه ننگ و زایل کننده‌ی آرامش را از خود دور کنم و از شرش رها شوم. ساعتی بعد پسر از برابر عینۀ گذشت. و سالار به خیال خود بسیار خونسرد و آن سان که گویی بسی بی‌تفاوت است به پسر گفت: - بیا پسر. من به خاطر جوانی تو و این حس خوب مادر دوستی‌ات ترا ستایش کردم و به خاطر کار خیری که شما دو تا بهم برسید تصمیم گرفتم در حقتان لطفی بکنم. می‌پذیرم و صد شتر را قبول می‌کنم. بیا مادرت را بردار و ببر. پسر که چنین شنید، آرام خونسرد پاسخ داد: [صفحه ۳۹۲] - نه نمی‌پذیرم، در واقع بیش از پنجاه شتر نمی‌دهم. سالار برای آن که خود را از تنگ و تا نیندازد گفت: - نه، هرگز نمی‌پذیرم. - میل خود تست. - همان صد تا پیشنهاد اول را قبول دارم. - نه، فقط پنجاه تا. - پس ارزش و حرمت برای مادر چه شد پسر؟ آن مادر به اندازه صد شتر نمی‌ارزد؟ - پنجاه تا. - هرگز. پسر رفت و سالار غرقه‌ی اندوه و خشم بر جای ماند... و او که تاکنون چنین روز نحسی را نگذرانده بود. ساعتی بعد پسر از برابرش گذشت. سالار به او گفت: - بسیار خوب پسر. چون می‌بینم که به این جا آمدی و مرتب از برابرم می‌گذری فهمیدم واقعا نگران حال آن مادر هستی. پنجاه شتر را بیاور و مادر را ببر. - نه، حالا دیگر بیش از بیست و پنج شتر نمی‌دهم. - به عزی سوگند اگر قبول کنم. - میل خود تست. - حرفش را نزن. امکان ندارد. پسر رفت و سالار ساعتی منتظر ماند و پسر نیامد. و او که چه امکانی را از دست داده بود. نکند پسر برود و بازنگردد، و همین بیست و پنج شتر را هم ندهد. از این جا و آن جا سراغش را گرفت و خوشبختانه دریافت هنوز نرفته و در جعرانه است. مدتی منتظر شد و پسر به سراغش نیامد. بخود گفت خوب است به جست و جویش برود و خودش را در برابر او آفتابی کند، و همین کار را هم کرد. اما پسر که او را در نظر داشت، و دید که به سویش می‌آید، قدمی به سویش برنداشت. چون به پسر رسید برابرش ایستاده، درودی گفت و افزود: [صفحه ۳۹۳] - اتفاقی از این جا می‌گذشتم که ترا دیدم. خوب، چطور؟ - خوبم، شکر خدا. - هنوز در جعرانه‌ای. - آری، فکر می‌کنم غروب امشب بروم. ناگاه بند دل سالار فروریخت... خداوندا اگر امشب برود چه کند و چه خاکی بر سر بریزد. در نتیجه شتابزده و سراسیمه گفت: - بسیار خوب پسر، برای آن که خاطره خوشی از من داشته باشی، حال که همدیگر را دیدیم به تو بگویم بیست و پنج شتر را بده و مادرك ملوست را ببر. - نه. اکنون دیگر پیش از ده شتر نمی‌دهم. پسر پشت به او کرد و رفت. سالار فریاد زد: - مگر خوابش را بینی... امکان ندارد، جوانک احمق. نگاه کرد و دید که پسر بی‌تفاوت و بس آرام دور می‌شود. ناگاه از شدت خشم کم مانده بود دیوانه شود. نه، این دیگر غیر قابل تصور بود. درین لحظه اقرع بن حابس، دوست همتا و هم فکری که در بخل و ححق چون خود او بود، از برابرش گذشت. اقرع ماجرای چانه زدن‌ها را می‌دانست و از آغاز در متن جریان بود که چگونه امکان دریافت صد شتر را پله به پله و مرتبه به مرتبه از کف داده بود. به سالار گفت: - تا کجا رسیده‌ای. - تا ده تا بیشتر نمی‌آید. - راستی تو سالار احمقانی. از همان آغاز گفتم قبول کن. بدو مرد. و نزد جوان برو و با همین پیشنهاد ده شتر مصالحه کن. به من بگو چرا به این زن چسبیده‌ای. من از اول به تو گفتم که در همان اولین فرصت معامله کن و این پیرزال و چلغوز و عجوز و لا. یجوز را باز گردان که نه قامتش دلارا و نه زلفانش مشگ آسا و نه دهانش خوشبو و نه پستانش چون سیب و لیمو است. و او که این زن نه شکمش فرزندآر و نه سینه‌اش شیروار و نه شوهرش مالدار است! اما مگر حرص و آز تو جایی برای [صفحه ۳۹۴] حرف شنوایی‌ات گذاشته است. - آه، تو دیگر این همه سرکوفتم نزن... آری... اشتباه کردم. در نتیجه به سرعت بسیار به سوی پسر دویدن گرفت و در حالی که نفس نفس می‌زد، خود را به او رساند. - پسر جان هم اینک دوست گرامی و ناصح مشفق من اقرع گفت خوب نیست که دل جوانی به خوبی ترا بشکنم و درین امر خیر کمکت نکنم. بسیار خوب ده شتر را بده قبول می‌کنم. - نه فقط یک شتر. - فقط یک شتر؟ - بله، فقط یک شتر. آن هم ازین شترهای زکوة که بسیار لاغرند، و که پشت آن سوار شوی و آرام و هموار، بی‌شتاب و آهسته به این جا و آن جا بروی. - یک شتر؟ آن هم از شترهای مردنی زکات؟ - آری. - نه. امکان ندارد. - بسته به میل خود تست. و پسر رفت. کم مانده بود سالار بگرید... نظیر

چنين روزی را در همه عمر خود ندیده بود. چنين حادثه شوم و معامله‌ی مشئومی را بخواب هم نمی‌دید... زانو زد و با کمر دو تا بر خاک نشست... لحظه‌ای بعد به سوی اقرع دوید و به او گفت: - برو و به اين جوان بگو که من واسطه شدم و میان اين معامله را گرفتم، همان يك شتر را بگير و مادر بزرگ را تحويلش بده. و اقرع را روانه کرد. دقایقی نگذشت که اقرع باز آمد. - می‌گويد، همان يك شتر را هم نمی‌دهد... اگر می‌خواهی پيرزن را آزاد نکن و پیش خودت نگهدار. - نه. نه. بگو بیاید، بردش. خداوند مرا از شر اين دو حفظ کن. [صفحه ۳۹۵] اقرع به سراغ پسر رفت و با اين پیغام باز آمد. - پسر می‌گويد. اگر می‌خواهی اسیرم را ببرم، باید جامه‌ی نویی بر او بپوشانی... زیرا چگونه او را با اين لباسهای مندرس به میان قبیله خود بازگردانم... مگر نمی‌بینی پیامبر همه اسیران را لباس نو پوشاند؟ جز اين زن که از آن تو بود و از قلم افتاده بود... راست می‌گويد او را جامه بپوشان و بازگردان. کم مانده بود سالار گریه کند، درهمی به دوستش داد و گفت: - برو و جامه‌ای بخر و به پسرش تحويل بده. آه هر چه زودتر مرا از شر اين دو موجود نافرخته نجات بده. امیدوارم تا آخر عمرم روی هیچ کدامشان را نبینم... اقرع پول را گرفت و به او گفت: - غصه نخور. باز هم مغبون نشدی... بدت نیاید، راستی تو سالار احمقانی، هر چند که بسیار حریص و نادانی... آخر چگونه از اول نمی‌فهمیدی که اين پيرزال خناس نسناس که روز، آهنگ بینی و دهانش همه فس فس و خس خس است و شب آوای گلويش هم خرناس به چیزی نمی‌ارزد و موجب کرامت و ثروتی نمی‌شود؟ گنج‌های عالم را به يك نفرین، پر از محنت فقر و رنج می‌کرد. و رنج‌ها را به يك دعا، گنجو آن کس که جان فهمیدن داشت درمی‌یافت: گنج، نظر رضا و عنایت دعای اوست...

چهره‌ای همچون شیطان

از جمله کسانی که درباره تقسیم غنایم بر پیامبر اعتراض بی‌ادبانه کرد و مورد انکار قرآن و خشم پروردگار قرار گرفت حرقوص بن زهیر ملقب به «ذوالخویصره» بود. [۱۲۹]. [صفحه ۳۹۶] طبرسی، صاحب اعلام الوری که از کتب معتبر و مبتنی بر روایات مستند اهل سنت و شیعه است، از قول زهیری و او نیز از ابوسعید خدری چنين گزارش می‌کند: که روز تقسیم غنایم کنار پیامبر نشسته بودم که مردی از بنی تمیم به نام «ذوالخویصره» نزد او آمده و گفت: امروز دیدم چه کردی. پیامبر فرمود چه کردم؟ پاسخ گفت: دیدم که به عدالت رفتار نکردی. پیامبر فرمود: «ویلک من يعدل ان انا لم اعدل»، «وای بر تو اگر من به عدل رفتار نکنم، پس چه کسی عادل است و به دادگری رفتار خواهد کرد.» «فقال عمر بن الخطاب: يا رسول الله ائذن لي فيه اضرب عنقه» عمر بن خطاب گفت: پیامبر اجازه بده گردن اين مرد را بزنم. پیامبر فرمود: رها کن اين مرد و ياران منافقش را. همانا اينان به (دروغ و تزوير) چنان نماز بخوانند و روزه بگیرند که اصحاب من نماز و روزه خود را در مقایسه با عبادات ایشان کوچک و حقیر بشمارند. قرآن می‌خوانند و حال آن که قرآن از گلويشان فراتر نمی‌رود. (و به اندازه سر سوزنی در جانشان اثر نمی‌کند). اينان «مارقین» اند. یعنی خارج شوندگان از اسلام. چنان از اسلام خارج می‌شوند که تیری به شدت و سرعت بسیار در تنی فرومی‌رود و از پوست و گوشت می‌گذرد. خارج می‌شود و هیچ اثری از آن بر تیر نمی‌نشیند... پیشوای اينان مردی سیه چرده‌ایست که یکی از بازوانش چونان پستان پيرزنان و یا پاره گواهی می‌دهد. اينان بر بهترین مردمان زمانه‌ی خویش خروج می‌کنند و با آنان می‌ستیزند. ابوسعید خدری گوید: آری، گواهی می‌دهم که اين سخن را از پیامبر شنیدم و گواهی می‌دهم که (هم آن چنان که پیامبر به نبوت الهی خویش پیشگویی کرده بود) علی بن ابیطالب با آنان جنگید، در حالی که من نیز در رکابش بودم. پس از پیروزی، علی فرمود: بگردند تا جسد آن مرد را با آن نشانه‌ها که پیامبر گفته بود پیدا کنند و به حضور آورند، چون مرد را دیدیم، همه‌ی نشانه‌هایی را که پیامبر [صفحه ۳۹۷] درباره‌اش فرموده بود، در او مشاهده کردیم. [۱۳۰]. همچنین در سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۱۳۹ در همین مورد روایتی قابل تأمل آمده است که به جهت شهادت عینی راویان و گزارشگران آن، واجد اهمیت بسیار است. ابن هشام حدیثی از قول ابوعبیده پسر محمد بن عمار یاسر آورده گوید: برده آزاد شده عبدالله بن الحارث چنين روایت می‌کند که روزی من و تلید بن کلاب اللیثی با

هم به سراغ عبدالله پسر عمرو عاص رفتیم و در حالی او را ملاقات کردیم که کفش‌هایش را بدست گرفته و خانه خدا را طواف می‌کرد. به او گفتیم آیا تو شاهد و گواه ماجرای آن مرد تمیمی بودی که در روز حنین نزد پیامبر آمد و آن سخنان را به او گفت. عبدالله پسر عمرو عاص گفت: آری در آن روز شاهد بودم که مردی از طایفه بنی تمیم به نام ذوالخویصره نزد پیامبر که مشغول تقسیم غنایم بود آمد و گفت: ای محمد دیدم که امروز چه کردی. پیامبر (ص) فرمود آری بگو چه دیدی. مرد گفت: دیدم که رعایت عدالت را نکردی. پیامبر به شنیدن این سخن سخت در غضب شد. فرمود: وای بر تو. اگر عدل و داد در من نباشد پس در چه کس دیگری خواهد بود؟ عمر بن خطاب که آن جا حضور داشت گفت: پیامبر او را بکشیم؟ پیامبر فرمود او را وابگذار که به زودی پیروانی خواهد یافت که در دین تعمق کنند و سپس چونان تیر که از بدن (شکار) خارج شود از دین بیرون روند. آن سان به سرعت بیرون روند که (تیرانداز) نگاه به تیر کند و اثری (از خون و بقایای بدن شکار) در آن تیر نبیند. آن گاه وسط پیکان را بنگرد در آن نیز چیزی نبیند، ته و [صفحه ۳۹۸] بن آن را بنگرد در آن نیز، با آن که از تن و خون شکار گذشته است اثری نیابد. [۱۳۱]. [صفحه ۴۰۰] اما درین میان نکته‌ای قابل طرح است که مراد ما از بیان این ماجرا طرح همان نکته است: چنانکه گذشت و براساس مراجع روایی اهل سنت گزارش کردیم «ذوالخویصره» در همین ماجرای تقسیم غنائم حنین بر پیامبر اعتراض کرد که تو عادل نیستی و به عدالت رفتار نکردی و چون عمر بن خطاب این سخن را شنید به پیامبر گفت: اجازه بده گردنش را بزنم و سر از تنش جدا کنم. پیامبر فرمود، او را رها کن که این شیطان پیشوای کافران و خوارج است که بدست بهترین مردمان کشته می‌شود... تا آخر گزارش... نکته این است: اهل سنت می‌گویند، این که در مواردی می‌بینیم که عمر بن خطاب بدین حد [صفحه ۴۰۱] قاطعانه و مشتاقانه می‌خواهد گردن فلان و بهمان را بزند، و درین گونه امور اصرار و ابرام دارد، خشونت او در راه خدا و سختگیری‌اش در امر دین رسول الله و در پیشبرد اهداف اوست. او خشن فی ذات الله یعنی سختگیر و مواظب برای رضای خدا و کار دین پیامبر است و سختگیری‌اش فقط رضای خاطر اوست. در مورد همین امر نیز حجت و دلیل می‌آورند که چون از پیامبر می‌شنود که این مرد (ذوالخویصره)، پیشوای پلیدان و خارج شوندگان از دین است می‌خواهد پیامبر اجازه‌اش دهد تا گردن مرد را بزند، و گرنه او هرگز با کسی جنگ و صلح شخصی ندارد و همه جنگ و صلح، دشمنی و آشتی‌هایش، فقط و فقط برای خداست. ما پاسخ می‌دهیم که هرگز چنین نیست، و او این گونه اعمال را برای رضای خدا و کار دین پیامبر و رضایت او انجام نمی‌دهد. او اتفاقاً خشن در راه غیر حق و ذاتاً دوستدار خشونت بی‌زرف کاوی است و همواره بر اساس تمایلات باطنی و شخصی خود است که می‌خواهد کسی را بزند و بکشد. دلیل آن هم همین قضیه‌ی ذوالخویصره و ماجرای ذیل است که آن را از منابع اهل سنت و نه شیعه گزارش می‌کنیم: ابن ابی‌الحدید مورخ و ادیب سنی در شرح نهج ج ۲ ص ۲۶۵، از قول نویسندگان بزرگ اهل سنت، مسلم و بخاری صاحب دو کتاب صحیح، پس از آن که داستان اعتراض ذوالخویصره را بیان می‌کند و خواهش عمر را که به پیامبر می‌گوید بگذار گردنش را بزنم این گونه ادامه می‌دهد: در بعضی از کتب صحاح (که از معتبرترین کتب اهل سنت و صحت آن را هم‌طراز قرآن می‌دانند) چنین آمده: که پیامبر به ابوبکر فرمود برخیز و گردن این مرد (ذوالخویصره) را بزن و سر از تنش جدا کن و این در حالی بود که ذوالخویصره آن سخن را گفته و از نظر پیامبر و اصحاب وی پنهان شده بود، ابوبکر برخاست، به دنبال مرد رفت و سپس بازگشت و به پیامبر گفت، به سراغش رفتم و دیدم که نماز می‌خواند (بدین دلیل او را نکشتم). سپس پیامبر به عمر بن خطاب فرمود: اینک تو برخیز و برو گردنش را بزن. عمر نیز به سراغ مرد رفت و بازگشت و گفت: دیدم که نماز [صفحه ۴۰۲] می‌خواند. این بار پیامبر به علی بن ابیطالب فرمود برو و گردنش را بزن. علی بازگشت و گفت پیامبر هر چه گشتم او را نیافتم. پیامبر فرمود اگر این مرد کشته می‌شد فتنه‌ها به پایان می‌رسید. (و مردم از شرش آسوده می‌گشتند.) زیرا او آغاز و پایان فتنه‌ها بود و همانا از جنس این مرد مردمانی پدید آیند که همان سان کمه تیر از هدف خارج می‌شود آنان از دین خارج می‌شوند. [۱۳۲]. آن گاه ابن ابی‌الحدید در ادامه خبر خویش از قول صاحبان کتاب صحاح گوید، پیامبر فرمود: بهترین مردم و برحق‌ترین ایشان (این خوارج را)

می‌کشند. و سپس در حدیثی از قول کتاب مسند احمد بن حنبل از قول عایشه می‌گوید که از پیامبر شنیدم این خوارج (ذوالخویصره و پیروانش) بدترین مردمان و آفریدگانند که بهترین مردم و آفریدگان و نیز مقرب‌ترین آنها نزد حق (علی و پیروانش) آنها را می‌کشند: فقالت سمعته یقول: انهم شر الخلق و الخلیفه یقتلهم خیر الخلق و الخلیفه، و اقر بهم عند الله وسیله... همچنین صاحب نواسخ التواریخ در ج ۳، از وقایع اقالیم سبعة ص ۵۶۷ از قول خوارزمی، در کتاب مناقب وی به اسناد از ابوسعید خدری چنین آورده است: که روزی پیامبر کفش خویش را به علی سپرد تا مرمت کند. علی به گوشه‌ای رفته به کار مشغول شد. آن گاه پیامبر روی به چند تن از یاران خود کرده فرمود: ان منکم من یقاتل علی تأویل القرآن کما قاتلت علی تنزیله. همانا از شما کسی است که (چونان من) بر تأویل (تفسیر) قرآن (با دشمنان و کافران آن بجنگد) همچنان که من بر نزول آن (با کافران و دشمنان آن) جنگیدم. ابوبکر چون این سخن را شنید گفت پیامبر آیا آن کس منم؟ پیامبر پاسخ فرمود، نه. عمر بن خطاب پرسید آیا منم، پیامبر پاسخ فرمود نه بلکه آن کس است که آن [صفحه ۴۰۳] گوشه نشسته است و مشغول مرمت کفشهای من است. آن گاه ادامه داده گوید، روزی گروهی از یاران در نزد پیامبر از کثرت عبادت حرقوص (ذوالخویصره) سخن گفتند. درین لحظه خود ذوالخویصره وارد شد. پیامبر به یاران خود فرمود: اما انی اری بین عینیه سفعه من الشیطان، فلما رآه قال له هل حدیث نفسک اذا طلعت علینا انه لیس فی القوم احد مثلك. قال نعم. «همانا من میان دو چشم او تیره‌گی ای می‌بینم که نشانه شیطان است و چون مرد نزدیک جمع یاران رسید، پیامبر به او گفت: هم اکنون در دل خود چنین نمی‌گفتی که میان این جماعتی که این جا نشسته‌اند من برترین و بهتر از همه‌ام... ذوالخویصره پاسخ داد، آری، چنین می‌اندیشیدم. آنگاه دور شد و گوشه‌ای به نماز ایستاد. پیامبر به یاران خود فرمود، آیا در میان شما کسی هست که برود و گردن (این شیطان) را بزند و سر از تنش جدا کند. ابوبکر برخاست و آستین بالا زد و نزدیک او رفت و چون نگریست و دید در رکوع است گفت: چگونه مردی را بکشم که راکع باشد و لا اله الا الله گوید. برگشت. پیامبر به او گفت بنشین (که تو این کاره نیستی). بار دیگر فرمود کیست برخیزد و برود و گردن (این شیطان) را بزند. عمر بن خطاب رفت و دید در سجود است و گفت چگونه مردی را بکشم که ساجد است و لا اله الا الله می‌گوید و او نیز باز آمد. پیامبر به او فرمود بنشین که تو نیز انجام دهنده چنین کاری نیستی. آن گاه رو به علی بن ابیطالب کرده و فرمود: برخیز که تو قاتل او هستی. چون علی رفت او را بکشد، مرد را نیافت. (ذوالخویصره رفته بود و دیگر کسی او را ندید). پس مراجعت فرمود. پیامبر فرمود لو قتل لکان اول فتنه و آخرها، اگر این (شیطان) کشته شده بود فتنه‌ها تماما از میان رفته بودند. و نیز روایت فرمود: هذا اول قرن یطلع فی امتی لو قتلتموه ما اختلف بعدی اثنان. (به ابوبکر و عمر فرمود) این اولین کسی است که در امت من خروج می‌کند، اگر او را می‌کشید، دو تن از امت من طریقه مخاصمت و اختلاف پیش نمی‌گرفتند. آن گاه ادامه داده می‌گوید همچنین از مسروق روایت است که بر عایشه در آمدم و از من پرسید خوارج را چه کسی کشت؟ پاسخ گفتم امیرالمؤمنین علی کشت. عایشه چون این مطلب را شنید خاموشی گزید. به او گفتم، ای مادر مؤمنان ترا به خدا و پیامبرش [صفحه ۴۰۴] سوگند می‌دهم که اگر درین باره چیزی از پیامبر شنیده باشی به من بگویی. چون چنین شنید پاسخ گفت: آری. سمعت رسول الله یقول هم شر الخلق و الخلیفه یقتلهم خیر الخلق و الخلیفه و اعظمهم عند الله تعالی یوم القیامه وسیله. پیامبر فرمود: این خوارج بدترین مردمانند و سرشت و نهاد ایشان بدترین طبیعتها و سرشت‌هاست. و بهترین خلائق که از همه مردمان نهاد پاک‌تر و مبارک‌تر دارد و در قیامت از همه کس بزرگتر و با خدا نزدیک‌تر است (یعنی علی بن ابیطالب) با ایشان کارزار کند و ایشان را به هلاکت رساند. آن گاه صاحب ناسخ آخرین جمله‌ی خود را این چنین ادامه می‌دهد: در دو کتاب صحیح (اهل سنت) و کتب اخبار سنی و نیز شیعی مانند این احادیث را بسیار رقم کرده‌اند... همچنین علاوه بر متون صحیح اهل سنت در بسیاری دیگر از متون بزرگواران اهل سنت و نیز شیعه واقعه‌ی فوق تکرار و تذکار گشته، به حدی که ابن ابی‌الحدید نویسنده اهل سنت درین باره که ذوالخویصره ریشه‌ی و عامل ضلالت، و پیشوای شیاطین خوارج است چنین آورده: روایات بی‌شماری از پیامبر اکرم و به گونه‌ی تواتر در دست است که خداوند، کشندگان خوارج

را ثواب و پاداش بزرگ وعده فرموده و این همه در کتب صحاح اهل سنت مورد اتفاق است. [۱۳۳]. همچنین در مناقب این شهر آشوب [۱۳۴] از گزاره‌های مورد وثوق اهل سنت، از مسند ابی یعلی، و عقد الفرید و حلیه الاولیاء و... و... این گونه روایت شده که در پیشگاه پیامبر نام ذوالخویصره برده شد و از بسیاری عبادات و طاعات (ظاهری او که تا گلوگاهش نمی‌رسید و همه جز لفظی بی‌معنا نبود) سخن رفت و پیامبر فرمود: من او را نمی‌شناسم. [صفحه ۴۰۵] در همین هنگام ذوالخویصره پدیدار شد و اصحاب گفتند: پیامبر! همین است. پیامبر فرمود: من در میانه دو چشم او مهر و امضاء شیطان را می‌بینم. و چون نزد پیامبر آمد، پیامبر به او فرمود: آیا چون ما را دیدی، با خویش مفاخرت کرده، نگفتی که در میان این جمع کسی به خوبی و برتری من نیست؟ ذوالخویصره پاسخ گفت، آری چنین گفتم. آن گاه به گوشه‌ای رفت و به نماز ایستاد. پیامبر به یاران خود فرمود: الا رجل یقتله: آیا کسی هست که این مرد (شیطان) را بکشد. ابوبکر برخاسته آهنگ او کرد و چون او را در حال رکوع دید بازگشت و گفت مردی را بکشم که راکع و قائل لا اله الا الله است. حضرت فرمود: اجلس فلست بصاحبه: بنشین که تو مرد این کار نیستی (بر کشتن چنین شیطانی توفیق و فضیلت نداری). آن گاه دوباره فرمود: الا رجل یقتله. آیا کسی هست این مرد (شیطان) را بکشد؟ عمر برخاسته آستین بالا زد آهنگ او کرد و چون او را در سجده دید گفت: کسی را بکشم که گوینده لا اله الا الله است. و دست خالی بازگشت. پیامبر به او نیز فرمود: اجلس فلست بصاحبه: بنشین که تو نیز مرد این عمل بزرگ نیستی. (و بر کشتن چنین شیطانی توفیق و فضیلت نداری) آن گاه رو به علی کرده فرمود: قم یا علی فانک انت قاتله: ای علی برخیز که فقط تو قاتل او یی. علی رفت و بازگشت و چون آمد گفت: پیامبر! او را ندیدم... و در همین مدت مرد رفته و کاملاً ناپدید شده بود. پیامبر فرمود: این (شیطان) اول و آخر فتنه بود. اگر این مرد کشته شده بود، دو تن در امت من اختلاف نمی‌کردند. اینک در تأیید آنچه که گفتیم که خشونت عمر بن خطاب در راه رضای خدا و سخن پیامبر نیست، همین روایات اهل تسنن بسنده است... به راستی چیز غریبی است. چگونه وی که عاشقانه دوست دارد گردن این و آن را بزند و سر از تنش جدا کند، و پیامبر همواره او را از چنان اعمالی باز می‌دارد، درست در چنین جایگاه خطیری که پیامبر او را به چنان عمل عظیمی امر می‌کند، اجابت فرمان پیامبر را نمی‌کند، و از وظیفه الهی و شرعی‌ای که پیامبر بر وی تکلیف کرده سرباز می‌زند؟! و در شرایطی که وی در مجلس نبوی [صفحه ۴۰۶] حاضر است می‌شنود که پیامبر در وصف این شیطان (ذوالخویصره) می‌فرماید که اینان چنین و چنان فاسدند و به دروغ نماز می‌خوانند و به دروغ روزه می‌گیرند و قرآن تلاوت می‌کنند و چنان درین امور صوری، ظاهری و منافقانه افراط می‌کنند که شما مسلمانان نماز و روزه و تلاوت خود را در برابر آنان حقیر می‌یابید و حال آن که جمیع عبادات ایشان به هیچ نمی‌ارزد و اینان کمترین ثواب و معنایی از عبادات خود نمی‌یابند و چونان تیر که از هدف درمی‌گذرد از دین خارج می‌شوند، و آن گاه پیامبر عمر را در همان مجلس، همان مجلسی که ذوالخویصره را بدترین خلق می‌خواند و او را چونان شیطان وصف می‌کند و به تأکید می‌گوید بر میان دو چشمش مهر و امضاء شیطان است و نیت پلید او را (که خود را از همگان حتی از رسول الله برتر می‌شمارد) در میان جمع و بر عمر مکشوف می‌دارد و آن گاه، پس از عدم توفیق مفتضحانه‌ی ابوبکر او را امر می‌کند سر از تن این شیطان واقعی جدا کند، باز عمر می‌رود و گردن شیطان را نمی‌زند! عمر مردی که بنا به تصریح اهل سنت «فاروق» است و این برترین لقب او، به معنای کسی است که میان حق و باطل فرق و جدایی می‌افکند و از چنین ویژگی ارجمندی برخوردار است چنان کاری را نمی‌کند و دست خالی بازمی‌گردد. همچنین در متن صحاح اهل سنت دیدیم که پیامبر به «صدیق» یعنی به ابوبکر که برترین لقب ابوبکر به معنای تصدیق کننده واقعی حق، و از میان برنده باطل است، گفت برو و گرن این مرد شیطانی را بزن و چون بازگشت و فرمان الهی پیامبر را به پایان نبرد و واجب الهی‌اش را انجام نداد. پیامبر به تحقیر و تصغیر او فرمود: بنشین که تو مرد این کار نیستی. و آن گاه جناب عمر (فاروق) را بدین امر و انجام عمل واجب که (متابعت فرمان پیامبر واجب عینی بر هر کس است) فرمان داد. یعنی تنفیذ مجدد حکم و ارسال عمر پس از ناتوانی ابوبکر، نشانه آن است که این مرد به راستی واجب القتل است و تمرد ابوبکر در چشم و دل پیامبر، و بهانه‌اش بر این که داشت نماز

می خواند حکم آن را منتفی ننموده و این بار بر عمر نیز فرض و واجب است که آن را انجام دهد. و اتفاقاً می بینیم جناب فاروق با این که می بیند جناب صدیق به ناشایستگی از انجام آن عمل سرباز [صفحه ۴۰۷] می زند و رضایت پیامبر را بدست نمی آورد، می رود و از عدم انجام وظیفه ابوبکر متنبه نگشته، باز به وظیفه دینی خود عمل نمی کند... این همه نشانه‌ی آن است که این دو و بویژه عمر اگر خشن فی ذات الله یعنی قاطع و استوار در انجام فرامین الهی رسول خداست، بهترین موقعیت اثبات حق جویی و سختگیری اش و در راه رضای پیامبر عمل همین صحنه و کشتن ابلیس است که آن را انجام نداده است. زیرا او در همین مجلس دوباره شنیده که پیامبر بر قتل این شیطان و پیشوای همه گمراهی ها امر کرده و باز او نپذیرفته است. همچنین این جمله‌ی نبوی که پیامبر فرمود: هذا اول قرن یطلع فی امتی لو قتلتموه ما اختلف بعدی اثنان... اگر این مرد را می کشتید، دو تن از امت من خصومت نمی کردند... به معنای آن است که این مرد بر مثل شیطان است، و از سخن جناب نبوی چنین برمی آید که اگر شما دو تن قدرت مخاصمه‌ی شیطان و کشتن او را می داشتید چنان مردمانی صالح بودید که ریشه‌ی هر گونه مفسده‌ی شیطانی را می زدید و خشک می کردید. اما شما نمی توانید مخالفت شیطان کنید و ریشه‌ی مفسده‌های شیطانی را بزنید.. هر چند که براساس متن خود اهل سنت می بینیم که پیامبر بلافاصله و در همان مجلس، وعده جزای بزرگ و ثواب سترگ برای کسانی که ذوالخویصره را می کشتند عنایت می کند و چنانکه در متن اهل سنت و نیز به زبان عایشه آمده می فرماید: همانا بهترین خلاق که از همه‌ی مردمان نهاد پاک و مبارک تر دارد و در قیامت از همه کس بزرگتر و به خدا نزدیک تر است، ایشان را به قتل می رساند و بدین سان اثبات می کند که هرگز آن دو، مرد چنان عملی نیستند، بلکه بهترین خلق روزگار و برترین چهره‌ی آفریدگار، علی بن ابیطالب است که نائل و فائز چنان عمل عالیمقدار و چنان مقام بزرگواری است. باری، آدمی بخود می گوید کاش آن «فاروق» که اهل تسنن خشن فی ذات الله می دانندش، یکبار در مرحله عمل، این خشونت را نمایش می داد و جلوه‌ای از آن [صفحه ۴۰۸] هنر را که به او می بندند، بجا و بسزا از خود به منصفه ظهور می رساند... بطور نمونه روز خندق در برابر عمرو بن عبدود برمی خاست و برای رضای خدا و پیامبرش با او می جنگید، و یا آن جا که پیامبر بارها و بارها کسی را نامزد عملی قهرمانانه می خواست، او برمی خاست و عملی قهرمانانه انجام می داد. اما روزگارانی می گذرد تا آن که ماجرای ذوالخویصره پیش می آید و در این جا پس از آن که خود عمر داوطلبانه اظهار می دارد پیامبر اجازه بده گردن این مرد را بزنم و سپس پیامبر شرح آن مستوفا و تصویر بامعنا را درباره‌ی گمراهی و ملعنت، فساد و شیطنت پیشوای خوارج بیان می کند و او را رأس هر گونه ضلالت و پیشوای هر گونه کفر و غوایت می شمارد و آن گاه بر عمر امر و تکلیف واجب می کند که حتی سر نماز هم که باشد او را بکشد (زیرا قبل از عمر، ابوبکر را از این که اطاعت امرش را نکرده سرزنش می کند و به عمر تکلیف مجدد و فرمان واجب الطاعه می دهد که برو و او را بکش و باز می بینیم که عمر (فاروق) فرمان پیامبر را اجابت نمی کند، این دیگر عجیب تر از هر عجیب است!! به راستی بر هر اندیشه‌ی متین و منصف، منطقی و نامحرف حتم می گردد که وی نه تنها مؤمن به گفته‌ی پیامبر و قاطع و خشن در راه خدا نیست، بلکه در ادراک سخن نبوی و فهم حکمت دین، و فقاہت و فرهنگ این آیین نیز ناتوان است و فقط همواره چنانکه مقتضای خواست خود اوست، آنها را که حقی برای کشتنشان ندارد طالب کشتن است و آرزومند زدن و سر از تن جدا افکندن است!! همچنین ابن ابی الحدید، نویسنده بزرگوار اهل سنت در کتاب شرح نهج البلاغه ج ۲ ص ۲۶۸، از مورخ بزرگ سنی «مدائنی» در کتاب «صفین» او حدیثی به این مضمون از قول مسروق گزارش می کند که: همانا چون عایشه شنید که علی علیه السلام ذوالخویصره (صاحب پستان) را کشت، عمرو بن عاص را لعن کرد و چنین گفت: لعنت بر عمرو عاص باد. زیرا به دروغ به من نوشت که [صفحه ۴۰۹] ذوالخویصره را در اسکندریه کشته است، و حال آن که آنچه که آن دروغ پرداز گفته مانع از آن نمی شود که آنچه را که من خود در دل دارم پنهان کنم و نگویم که از پیامبر شنیدم که فرمود: ذوالخویصره را بهترین فرد امت من، پس از من می کشد. [۱۳۵]. از عبارت فوق چنین بدست می آید که همانا در میان صحابه‌ی پیامبر، این خبر نبوی و تحقق ثواب الهی، یعنی کشتن چنان مرد شیطان صفتی، آن سان بزرگ و عظیم بوده که اینان

به دروغ و برای آن که خود را بهترین مردمان جا بزنند، کشتن ذوالخویصره را به خود نسبت می دهند... و چون عایشه به درستی درمی یابد که عمروعاص کشنده او نبوده، و او چنان افتخاری را به دروغ به خود نسبت داده، به حق او را لعن و نفرین می کند و با آن که بر این امر خشنود نیست، اعتراف می کند و می گوید هر چند خوش ندارم و چیزی در دلم مانع از آن است که این حقیقت را فاش نسازم، اما آن را افشا می کنم که پیامبر فرمود: چنان کسی را بهترین فرد امت من خواهد کشت... آری، این همه نشانه آن است که عمروعاص، معاویه و امثال او را که خود، حزب شیطان و بر مثل شیطان و پیروان راه شیطان اند کجا توفیق کشتن پیشوا و رهبر خودشان است. اینان مرد این کار نیستند و هر چند که خود، و یا دیگران برایشان ادعا کنند. این همه ادعاهایی عاقل و باطل و جز لاف و گراف جاهل نیست... پیش از اینها روزی همین حرقوص یا ذوالخویصره به او گفت: دعا کن که خداوند فقط من و تو را به بهشت ببرد... پیامبر دمی به این خسیس ذلیل و فرومایه بخیل که چنان رحمت عام و تمامی را این چنین تنگ نظرانه تنها برای خود و یک تن دیگر خواسته بود نگریست و فرمود: وای بر تو، چگونه چنان گستره ی غنی و بزرگی را این همه کوچک و فقیر، بخیل و صغیر، ناچیز و حقیر خواستی؟ [صفحه ۴۱۰] مرد نادان رفت و در گوشه ای از مسجد بول کرد. اصحاب بر او بانگ زدند و خواستند آزارش کنند. پیامبر فرمود، بر او سهل گیرید و اما تعلیمش دهید و فرمان داد که مسجد را تطهیر کنند. [۱۳۶] و [۱۳۷].

مأموریت علی برای شکستن بنهای پیرامون طائف

پس از شکست هوازن، چنانکه دیدیم مردمان ثقیف در برج و باروهای طائف، حصار گرفتند... پیامبر ابوسفیان بن حرب را به تعقیب و ستیزشان فرستاد. اما طائفیان بازگشته ضرباتی سخت بر سپاه او زده مجبور به هزیمت و گریزش کردند. ابوسفیان بازگشته و بهانه جویی آغاز کرد که این سربازانی که از قوم هذیل و اعراب احابیش «بی سر و پاهای» پیرامون قلمروهای مکه به زیر پرچم من فرستادی همه آنان بی هنر و زیور و ناتوان و جبون بودند که همت آن که دلو آبی را از چاهی بالا بکشند نداشتند، چه برسد به آن که سربازان و جانبازان سپاهی باشند و اینان بودند که موجب شکست من شدند. پیامبر خاموش ماند و پاسخی به او نداد و خود وی چنانکه دیدیم آهنگ طائف کرد و محاصره شان را آغاز نمود... اما علی بن ابیطالب را نیز نزد خود برای محاصره طائف نگه نداشت. بلکه به او مأموریتی دیگر داد و فرمود گروهی از سواران خویش را برگرد و در تمامی قلمروهای گونه گون طائف و اقلیم های آن بتازد و بتکده های اطراف را درهم بکوبد... علی سربازان خود را برداشت و به طلب مشرکان آن قلمروها بیرون رفت و بتخانه هایی چند را ویران کرده بتهایشان را درهم شکست... اما مردم سلحشور خثعم که به قدرت، بی باکی و سلحشوری شهره اند و در تاریخ عرب جاهلی به جهت جنگهای بسیار و بیرحمانه ای که کرده اند به شدت قساوت معروف [صفحه ۴۱۱] گشته اند، پس از آن که علی به سامان های ایشان برسد خود به ستیز او بیرون شتافتند... آنان شبانه و همه سواره بیرون آمدند و در سپیده روز ملاقاتشان، در تاریک روشن روز، برابر سپاه علی صف آراستند. پیشوا و سپهسالارشان پهلوانی غول پیکر و بس دلاور شهاب نام بود که به مجرد رویارویی با سپاهین اسلام اسب خود را برابر آنان به جولان درآورد و گستاخانه آهنگ «هل من مبارز» سرود رجز خواند. علی به سپاهیان خود فرمود: کیست که با وی درآویزد و بستیزد... اما از تمامی سپاهیان او هیچ کس به او پاسخ مثبت نگفت... عادت وی برین نبود که به دیدن چنان پهلوان دلاوری که قدرت و شجاعت، صولت و جسارت از سراپای سالم جوان و چهره پهلوانی اش می بارید و دلاورانه عزم جزم و آهنگ رزم کرده بود، جز خود دیگری ای را برای نبرد وی نامزد کند... اما برای آن که صولت این پهلوان را که در تاریکی سپیده دم، چنان گستاخانه برابر سپاهیان او تاخته و رجز خوانده بود درهم بشکنند، این سخن را گفت و خواست به سپاهیان خویش القاء فرماید و تلقین نیکو نماید که شما حریف او یید و قدرت درهم شکستش را دارید... متأسفانه کسی پاسخ نداد و علی شمشیر از نیام درآورد و آهنگ او کرد. در همین دم ابوالعاص بن الربیع شوهر زینب، دختر پیامبر، چون دید علی رهسپار ستیز با او گشته اسب خود را برجهاند و راه را بر وی بست و به مهربانی و فداکاری گفت: ای علی

بازگرد... و بگذار من بجای تو به جنگ او بروم... علی لحظه‌ای در چشمان این جوانمرد بزرگوار نگرست و دمی سکوت کرد... گویی ناگاه ابوالعاص ترسیده بود مبدا چنان دلاور سلحشوری علی را بکشد و طومار لشکر را از هم بگسلد. از این رو جان خود را فدای علی می‌خواست... اما علی هرگز نمی‌پذیرفت که چنان عزیزی که نور چشمان همسرش زینب و باجناق خوبی برای او بود، خود را فدای او کند. همه مورخان سنی و شیعه سخنی نوشته‌اند که بس قابل توجه است: [صفحه ۴۱۲] علی به او گفت: نمی‌گذارم تو بروی. من خود با او می‌جنگم... و اگر کشته شدم تو بجای من امیر سپاه خواهی بود. این سخن از علی «که اگر کشته شدم تو بجای من امیر باش» در چنین جایگاهی بس شگفت‌انگیز و غریب بود و همه نشانه آن بود که جنگیدن با چنان حریفی را سهل و آسان نگرفته بود. و احتمال مرگ خویش و یا حادثه‌ای حداقل سهمگین را درین رویارویی می‌داد. علی اسب خود را نهیب زد، و ابوالعاص به ناچار بازگشت... چون برابر شهاب قرار گرفت دمی یکدیگر را نگرستند... و علی این رجز را خواند: همانا بر هر سرور و سالاری واجب است که نيزه فداکاری و قدرتش را مجاهدانه بکوبد شهاب میدانی نه چندان وسیع از او دور شد و برای تاختن به سوی او فاصله گرفت و چندان شتاب نوزید... معمول چنین است که بعضی از پهلوانان عرب، در جنگهای تن به تن کر و فر خاص خود را دارند. و همچون شیر بیشه که می‌داند غزال و یا شکاری از این گونه را به راحتی درهم می‌شکند و در آغاز چندان در گرفتن آن شتاب نمی‌کند، فاصله گرفتن از صیدی را که سرانجام مقهور خود می‌داند، از دست دادن آن به حساب نمی‌آورد. شهاب، در مورد علی که کمترین آشنایی‌ای با ویژگیهای رزمی او نداشت این گونه می‌اندیشید و او را غزالی در پنجه قدرت شیرآسای خود می‌دید. بعدها به دلایل قرآینی آشکار و مستحکم خواهیم دید که این جنگ و بویژه رویارویی فاتحانه علی با شهاب از آن چنان اهمیتی برخوردار بوده است که به جهت رفتار نمونه پیامبر و استقبال او نسبت به علی و نجوای خاصش با او این اهمیت به گونه‌ای متفاوت در دل تاریخ ثبت گشته است... شهاب دایره‌ای را نمایش‌وار و آرامش بار با اسب تاخت و سپس ناگاه به سوی حریف فروکوبید. دو سوار به یکدیگر رسیدند و علی چنان که شیوه غیر متخاصمانه‌اش در هر جنگ تن به تن بود. شکیبایانه اولین ضربه را به حریف وا گذاشت. و سپهسالار دشمن به سختی ضربه‌اش را زد و اما علی به آسانی ضربه او را دفع کرد... [صفحه ۴۱۳] اینک نوبت وی بود... تمامی مورخان نوشته‌اند: «ثم ضربه و قتل» شمشیری به او زد و او را شکست... از همان ضربات فرد و طاق که هرگز به جفت و یا دومین نیاز ندارد. و سپس خود را بر گروه دشمنان زد... و شکستی سخت و هزیمتی بزرگ در سپاهیان خنعم افکند... هزیمت و گریز خثعمیان به گونه‌ای بود که مسلمانان به راحتی بر سر بتخانه و اصنام آنان تاختند و تمامی آنها را نابود کرده و فاتحانه منطقه را از هر گونه مقاومت مشرکان پاک نموده نزد پیامبر که درگیر محاصره طائف بود بازگشتند... اهل سنت و شیعه نوشته‌اند: چون پیامبر علی را دید، به مجرد دیدار و بازگشت پیروزمندانه‌اش به شادی و شور، سپاس و سرور تکبیر گفت. دستش را در دست گرفت و او را به گوشه‌ای برد و به گفت و گویی طویل و نجوایی صمیمی و دراز مدت با او مشغول شد...

نجوا و راز الهی

در روایت جابر بن عبدالله انصاری نتیجه این گفت و گوی پرشور و صمیمی تا بدان حد در میان اصحاب حسدانگیز بوده که کسی از اصحاب او را به حقد و به مخالفت خوانی درافکنده و به گونه‌ای ناروا بر پیامبر اعتراض کرده که گفته است: آیا او را به گوشه‌ای فرا برده و دور از ما به نجوا و گفت و گو با او برآمدی؟ جابر گوید پیامبر به وی پاسخ داد: من با او نجوا نکردم بلکه خداوند بود که با وی نجوا می‌کرد. شیخ مفید در ارشاد ص ۶۹ ضمن آن که نام آن صحابی را ذکر می‌کند (و اما ما نام وی را ذکر نمی‌نماییم). می‌گوید: آن مرد به شنیدن این سخن رو از او برگرداند و سخن پیامبر را نپذیرفت و او را به دروغ گویی متهم داشته و گفت: در روز حدیبیه نیز به ما گفتی که به خواست خدا مکه را فتح خواهیم کرد و به مسجدالحرام در خواهیم آمد و حال آن که

چنين نشد!! يعنى آن روز نيز چيزى را از جانب خود گفتمى و آن را همچون امروز به خدا نسبت دادى... [۱۳۸]. [صفحه ۴۱۴] باری دقت در جمله‌ای که پیامبر به وی گفت: «ما انتجیته، بل الله انتجاه». «من با او نجوا نکردم بلکه خداوند بود که با وی نجوا کرد» نشانگر اهمیت سخن و نجوایی است که با علی داشته است. کاملاً پیداست این نجوای رازآمیز که نشانه برترین درجه صمیمیت و تقرب علی در آستانه عنایت و پذیرش الهی است، نجوایی که هیچ یک از یاران پیامبر نباید از آن آگاه باشند، و حتماً در گوشه خلوتی و آنهم درازمدت انجام شود، تا چه درجه از اهمیت و عظمت علی در ملکوت رفعت و جبروت حضرت عزت پرده برمی‌دارد. ما نمی‌دانیم آن جنگ و بویژه آن پیروزی دارای چه ابعادی از عظمت بوده که موجب آن نجوای رازآمیز الهی باعلی، که پیامبر هرگز آن را بخود نسبت نمی‌دهد گشته است.. ما این همه را نمی‌دانیم و نیز هیچیک از مورخین اهل سنت و شیعه نوشته و طبیعتاً افشا نتوانسته‌اند کرد که آن نجوا، چنانکه از ذات آن برمی‌آید در چه خصوص و درباره چه اموری بوده است؟! صاحب ارشاد بر افزوده‌های خبر خود نوشته است: چون علی به محاصره طائف پیوست، نافع بن غیلان با جماعتی از ثقیفیان از دره‌های طائف بیرون آمدند... وی توضیحی نمی‌دهد که آیا نافع و جماعت سواران در رکاب وی به ستیز با علی و یا گریز از محاصره بیرون آمدند و قصدشان از این عمل چه بود. اما هر چه هست می‌نویسد که علی بن ابیطالب او و گروهش را در سرزمینی به نام «وج» از همان قلمروهای طائف به ستیز گرفت، سپهسالاران نافع را کشت و مشرکان گریخته و به جهت شکست سختی که خورده بودند دچار رعب و وحشت بسیار گشته، جماعتی از آنان به پیامبر پیوسته اسلام آوردند... [۱۳۹]. [صفحه ۴۱۵] اما این حقیقت را نیز بیفزاییم که بسیاری از اهل تسنن ماجرای نجوای طولانی پیامبر را با علی در آثار خویش گزارش کرده‌اند... اینان اغلب نوشته‌اند که یاران پیامبر و نیز بویژه ابوبکر و عمر بر این امر اعتراض نمودند. [۱۴۰] بنگر این چه جانی است که درین درجه از قرب و معنویت، ایصال و محرمیت بر ملکوت هستی و حقایق عوالم بالا و پستی است که آفریدگار گیتی با آن جان نجوا می‌کند، و پیامبر اقدس و اکرم، آن نبی اعلی و اعظم، آن برترین معلم انبیاء و حکیم اولین و آخرین، رازگویی و نجوای خویش را با وی به خود نسبت نمی‌دهد... بلکه آن چنان که به واقع رخ داده است، خود را واسطه‌ی القاء آن راز می‌شمارد، و نجوا را به خداوند نسبت می‌دهد... آیا در احقیقت و افضلیت علی همین مورد بس نیست؟ و اگر او در تمامی طول دوران هستی‌اش هیچ فضیلتی در زمینه‌های دانش، [صفحه ۴۱۶] شجاعت، حکمت، عفت، سبقت در ایمان و، ... نداشت و فقط همین مورد نجوای الهی درباره‌اش ثبت گشته بود همین معنا نشانگر آن نبود که او از تمامی یاران پیامبر به جهت همین امتیاز برتر است؟ و از شگفتی‌های زندگی وی آنست که در روز شوری، سالها پس از پیامبر آن گاه که مدعیان، موارث خلافت و امامت او را به تاراج برده و نادیده می‌خواستند، او به همین وجه امتیاز درخشان خودش، یعنی مسأله نجوای الهی خدا با خویش اشاره کرده فرمود: «شما را به خدا سوگند می‌دهم آیا در میان تمامی شما کسانی یافت می‌شود که چون در روز طائف پیامبر با او نجوا کرد، دو تن از اصحاب، ابوبکر و عمر به پیامبر گفتند چگونه است از میان ما، به نجوای با علی برخاسته و با او راز گفتمی؟ و پیامبر پاسخشان داد که من با او راز نگفتم و نجوا نکردم، بلکه خداوند بود که چنین کرد و مرا به این امر فرمان داد». و چون او این سخن را گفت، همه مدعیانش پاسخ گفتند: نه جز تو کسی نبود. آن گاه فرمود: «همچنین شما را به خدا سوگند می‌دهم آیا در میان شما کسی جز من هست که پیامبر در حقش (به مردم طائف) فرمود: «همانا مردی را به (ستیز) شما گسیل خواهم کرد که خداوند قلبش را به ایمان آزموده است؟» آنان درین مورد نیز پاسخ گفتند: نه. [۱۴۱]. همچنین صاحب خصال نوشته است: روز شوری، علی بر گروه مدعیان و رقیبان خویش که داعیه خلافت را داشتند گفت: به خداوند سوگندتان می‌دهم، آیا در میان شما کسی جز من هست که پیامبر درباره‌اش گفت: باید که بنی‌ولیعیه از سرکشی و دشمنی خود دست بردارند و گرنه مردی را برایشان گسیل خواهم کرد که به زیر شمشیرشان بگیرد که آن مرد چونان خود من است، و اطاعت و [صفحه ۴۱۷] پیروی او چونان اطاعت و پیروی من است. (یعنی اگر به اطاعت او درآیند گویی به اطاعت من درآمده‌اند.) و نافرمانی نسبت به او چونان نافرمانی نسبت به من است.» (رقیبان) پاسخ گفتند: به خدا سوگند

نه، جز تو کسی نبود. [۱۴۲].

سلطان سخا

برای پیامبر در همان قضایای طائف پس از ترک محاصره و حرکت به سوی جعرانه اتفاقاتی کوچک و بزرگ رخ داد. بطور نمونه در میان راه، یکی از اصحاب او بنام ابورهم غفاری، آنگونه که او بر ناقه خود سوار بود و کنار پیامبر شتر می‌راند، موجب آزار او گشت. وی از آن جا که صاحب کفشهایی خشن و دارای گیره و سگک‌های تیزی بود با کفشهای خود بر پای پیامبر می‌زد و پیامبر چندان به روی خود نمی‌آورد. اما ناگاه و چنان که می‌آمدند، ناقه‌اش به فشار، پهلو به پهلو ناقه پیامبر آورد - و بی توجه به آن که بنگرد - تا از سوار کنار خود برای پیشگیری هر مزاحمتی دوری گزیند این بار فشار زورمندانه شترش، به سختی ساق پای پیامبر را فشرد و سخت به درد آورد... پیامبر برای آن که پایش را از فشار پهلو شتر او به درآورد، آهسته با تازیانه‌ای که در دست داشت به پای او زد و چنین فرمود: - کنار برو پایم را به درد می‌آوری.. و او تازه آن گاه متوجه شده شتر خویش را به کناری کشید... ابورهم خود می‌گوید: از این که تا آن حد بی‌احتیاطی کرده و با کفشهای خود او را آزرده بودم شرمسار گشتم و به خود گفتم چگونه بود که متوجه این مطلب نگشتم... همچنین بر خود ترسیدم مبادا این بی‌ادبی جاهلانه، و بی‌حرمتی غافلانه موجب آن گردد که در قرآن آیه‌ای در نکوهش رفتار من نازل گردد... گوید چون به جعرانه رسیدیم از شرم آن که پیامبر را بینم و شاید سراغ مرا بگیرد، بی آن که نوبت من [صفحه ۴۱۸] باشد خواستم شتران را برای چرا بیرون ببرم که شنیدم می‌گویند پیامبر احضارت کرده است... بخود گفتم چه بد شد و از آنچه که می‌گریختم بر سرم آمد. با ناراحتی به محضرش رفتم. اما به محض آن که مرا دید به مهر از من طلب بخشایش کرد و گفت: دیروز به من صدمه زدی و با تازیانه به تو زدم، از من بگذر و این گوسفندان را به مکافات آن عمل بگیر... به او گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد... جانم فدای تو باد، رضا و خرسندی تو از تمامی ثروت عالم برای من گرامی‌تر است... اما او آن گله گوسفندان را به من داد. واقعی در مغزای‌اش ذیل حرکت پیامبر به جعرانه نظیر همین اتفاق را برای عبدالله بن ابی‌حدرد نیز گزارش کرده است. ظاهراً این اصحاب که برای کاری با ناقه‌های خود کنار پیامبر می‌راندند، بدون توجه به موقعیت او، با جهاز و جل خشن و کفشهای خود به پای او فشار می‌آوردند و آزارش می‌دادند. ابی‌حدرد می‌گوید: من نیز چنان به رکاب او کوفتم که به سختی پایش را از رکاب بیرون کشید و فرمود: آخ، پایم را به درد آوردی و با چوبدستی‌ای که در دستش بود آهسته به پای من زد و گفت شترت را کنار بکش. و فردای همان روز مرا خواست و در حالی که تبسم می‌کرد و از من رضایت می‌طلبید فرمود: آیا دیروز ترا آزار دادم و زدم؟ اکنون این گله گوسفندان را برای خود بگیر. شمردم، هشتاد میش خوب از نوع عالی آن بود. ابوزرع نیز در این سفر نظیر همین اتفاق را به گونه‌ای دیگر گزارش می‌کند. گوید: در قرن المنزل پیامبر می‌خواست بر شتر خود سوار شود. من «عقال» پای‌بند حیوان را بر گرفتم و چون پیامبر پا در رکاب نهاد لگام را به دست او دادم. که شتر را براند. اما خود از پشت آمده و در پی ناقه قرار گرفتم. پیامبر که می‌خواست ناقه را براند بی آن که ملتفت شود پشت سر او هستم، تازیانه‌اش را بجای ناقه بر من زد. سپس متوجه شده بازگشت و به عذرخواهی فرمود: تازیانه را بر تو زدم؟ پاسخ گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد. چیز مهمی نیست و اتفاقی نیفتاده است... اما چون در جعرانه فرو آمدیم مرا احضار کرد و به فدیة آن تازیانه [صفحه ۴۱۹] صد و بیست گوسفند به من بخشید و از من حلالیت طلبید... نوشته‌اند در همین سفر مردی از قبیله‌ی اسلم خود را به پیامبر رساند و در حالی که گله‌ای گوسفند را همراه خویش می‌راند به وی گفت: پیامبر این گوسفندان هدیه‌ای برای شماست و به حضورتان تقدیمشان می‌دارم. پیامبر پرسید از کدام قبیله‌ای. پاسخ گفت: از مردمان اسلم هستم. پیامبر فرمود اما ای دوست اعرابی، من از آنان که ایمان نیاورده‌اند هدیه‌ای نمی‌پذیرم. مرد پاسخ گفت: پیامبر من ایمان آورده‌ام، نماز می‌خوانم و زکوة خود را نیز به رییس قوم خود بریده‌ام بن حصیب پرداخت کرده‌ام. بریده آمد و سخنش را تأیید کرده گفت: پیامبر راست می‌گوید و او یکی از

شريفان و والايان قبایل ماست. پيامبر به مهر رو به سوی او کرده گفت: اينک در نخيله چه می کنی. پاسخ گفت: برای چرای دامهای مردمان صفاح که امروز نوبت آنان است درین منطقه هستم... بسیار خوب، اينک ما در میانه راه و سواره هستیم و نمی توانیم گفت و گو کنیم. برای دیدار بهتر به جعرانه نزد ما بیا. ای پيامبر خدا گوسفندان را نیز همراه بیاورم؟- نه، آنها را بیاور، و بلکه خودت تنها بیا. مرد همچنان که در کنار پيامبر می دويد به او گفت: پيامبر اجازه می دهی مسائلی را از تو بپرسم. پيامبر شتر خویش را نگه داشت. - آری. - پيامبر در آغل آلوده به فضولات بسیار شتران می توان نماز خواند...- نه. - در آغل نسبتاً تمیز گوسفندان چگونه؟- آری. - ای رسول خدات... ما در بیابانیم و به آب دسترسی نداریم و زن نیز همراه ماست. آیا می توانیم با زنان همبستر شویم؟ [صفحه ۴۲۰] - آری و سپس تیمم کنید...- پيامبر زبانی که دوره ماهانه شان بسر می آید، و به آب دسترسی ندارند، می توانند با خاک تیمم کنند؟- آری. مرد شادمانه از پيامبر جدا شد و فردا به جعرانه آمد تا پيامبر با او چکار خواهد داشت و آیا گوسفندان را خواهد پذیرفت؟ چون پيامبر او را دید، گله ای گوسفند، گوسفند بسیار خوب به او بخشید، و به ازای هدایایی که به او پیشنهاد کرده بود، تلافی نموده و پاداشش داد... او چون دریا و آسمان، ابر و باران، خورشید و ستارگان بر همگان می بخشد و از هر جا که می گذشت مرد و زن، پیر و جوان، خویش و بیگانه و موحد و مشرک را از اقیانوس ذخار محبت و سخای بی شمار عنایت خود برخوردار می کرد... هرگز هیچ تشنه و نیازمندی را از جام فیض خود بی نصیب نهاد و نگذشت. و کرامت برترش اینست که نه تنها مردم زمانه خود را در حیات خویش، بلکه هر جاجتمندی را در دوران وفات خویش نیز، به مجرد دعا و درخواست، عنایت حتمی و بخشایش قطعی می کند. معجزه اعظم او این است که همواره زنده است. و به اذن پروردگار همه روزه واهب و بخشنده است. زیرا مگر مظهر «رحمة للعالمین» و حقیقت حیات می تواند دیروز زنده و امروز مرده باشد؟

ایمان طائفیان

مردم طائف پیش از محاصره شهرشان نسبت به پیروزی خود ایمان و دل بستگی شایان داشتند. ثقیفیان که به لحاظ روان شناسی و روحیه ستیزه و سازش ناپذیری به سخت کوشی و لجاجت، پر خروشی و سماجت شهره اند، قبل از هر گونه درگیری عروه بن مسعود را به جرش فرستاده بودند تا کیفیت ساختن و [صفحه ۴۲۱] کاربرد سلاح و ادوات سنگین جنگی را بیاموزد و با تجهیز آلات و ادوات پیشرفته ای چون «دبابه» [۱۴۳]، «منجنیق» [۱۴۴]، «ضبور» [۱۴۵] به هر گونه که هست در برابر پيامبر مقاومت کنند و سپاهیان را در هم بشکنند... اما پيامبر در نهایت صلابت و اقتدار، و نیز بخشایشی و بردبار به محاصره آنان ادامه داد و سپس بزرگوارانه حصارهایشان را ترک کرد و اجازه شان داد چونان روباهی که در سوراخ و لانه خود گرفتار است بیرون آیند و هوایی بخورند... ثقیفیان دریافتند تمامی آنچه که درباره پيامبر اندیشیده اند نتیجه عکس داده و با چنان مرد مقتدر اما پروفای، بی باک اما پرسخا، پیروز اما باگذشت، قاطع اما پرفصفا، نمی توانند و نباید بیش از اینها بستیزند و در جنگ و گریزهای ابلهانه کار را بر خود سخت تر از این که هست کنند... در میان آنان بسی از رهبران شهر چون عروه بن مسعود به این نتیجه رسیده بود که تنها راه نجات و سعادت مردم ثقیف خودداری از عناد و تمسک به ایمان و اعتقاد این دین و گرویدنشان اسلام است... بدین لحاظ عروه بن مسعود به مدینه آمد و مشفقانه و خردمندانه ایمان آورد و به پيامبر گفت: - بر من ببخشا و از گذشته های من در گذر... زیرا بارها با تو به بدی و سوء کردار رفتار کردم... حتی دوستی و خویشاوندی را در راهت رعایت نکردم و بر من بود که نه تنها زودتر از اینها به این دین کرامت و آیین هدایت تو می گرویدم، بلکه دشمنان را از تو دفع می کردم. راست می گفت و اشاره به گذشته خود می کرد... عروه بن مسعود، در تمامی طول این سالها با او دشمنی کرده بود و از آن جا که بزرگ و پیشوای ثقیف بود، می توانست در گرویدن آنان بر اسلام، نقشی کارپرداز [صفحه ۴۲۲] و آینده ساز داشته باشد... به شوق و شفقت به پيامبر می گفت: - اينک به من اجازه بده تا جبران گذشته ها را بکنم و برای این آیین که چون منی باید از خدمت به آن دریغ نکنم، کاری کنم. پيامبر به او

فرمود: - می خواهی چه کنی؟ - رخصتم دهی میان ثقیفیان و مردم طائف روم، اسلام را بر آنان عرضه دارم و آنان را به این کیش ارجمند و کرامت بلند، هدایت کنم. - اگر چنین کنی آنان ترا خواهند کشت. - چگونه در برابر چنین ارمغان کریم و هدیه عظیمی سپاسگزارم نباشند... دل من برین نور ارزنده روشن شده و آنان سختم را می شنوند. - آنان ترا خواهند کشت؟ - پیامبر! مردم ثقیف و طائف مرا بکشند؟ اگر از آنان پرسی همه متفق القول می گویند عروه نور چشمان و ثمره دل و جان ماست. من در نظر ثقیف از فرزندان برگزیده و محبوبان و نور دیده گان برتر و گرامی ترم. پیامبر سکوت کرد و لحظه ای به او پاسخ نگفت. آری عروه در نظرشان مادام که در سلک بت پرستی و کیش جاهلی و منافع ظالمانه قبایلی بود چنین بود... عروه سکوت عمیق پیامبر را در عدم باورش نسبت به موقعیت توحیدی و کنونی او در میان ثقیف دریافت و برای آن که به پیامبر بنماید تا چه حد در چشم و دل آنان ارجمند است گفت: - به خدا سوگند آنان حتی حرمت خواب مرا می دارند و بارها شده که چون کار مهمی دارند و من در خوابم مزاحم نمی شوند... خاری را در پای احشام من روا نمی دارند، چگونه بر من تیغ برانند؟... پیامبر برای بار سوم فرمود: بر تو بیمناکم که می کشند... با این حال اگر می خواهی، برو... این چنین عروه بن مسعود حرکت کرد و به طائف آمد... شوق دیدار شهر و [صفحه ۴۲۳] دیار و آن چه که آن جا خواهد کرد و مردمان خویش را به هدایت و محبت خواهد خواند سیر پنج روزه سفر را در نظرش بسی دلنواز و پر روح و راز کرده بود... شباهنگام به طائف وارد شد و بی آن که بنا بر سنت هر مسافر تازه از راه رسیده ای به سلام و سجده بتخانه رود و سر در پای بت سنگی لات گذارد، به خانه رفت... ثقیفیان ازین امر در شگفتی افتادند و به گمان این که خسته است و یا چنان امر واجبی را فراموش کرده، چندان شادمان نشدند. سپیده دم فردا که برگزیدگان و نزدیکان شهر به دیدنش رفتند و به شیوه بت پرستانه خویش «انعم صباحا» به وی سلام داده و با او گفت و گو کردند بر حیرتشان افزوده شد. او با کلمات و تحیات مسلمانان به ایشان پاسخ داد و گفت: - سلام علیکم... ما را چه می شود که بر طریقه اهل بهشت گفت و گو نکنیم و به یکدیگر تحیت نگوییم؟ ناگاه از این جا و آن جا رگبار اعتراضات و سخنان ناروا بر او باریدن گرفت. - آیا تو مسلمان شده ای؟ - آری مسلمان شده ام. - چه بی شرمی ای! راستی چگونه جرأت چنین سخن زشتی را داری؟ عروه بی آن که خونسردی خود را از کف دهد به مهربانی پاسخشان داد: - بنگرید با شما چه می گویم. فقط دمی به سخنانم گوش دهید. آیا تاکنون در میان شما متهم به بداندیشی و نامهربانی و بدکیشی بوده ام؟ آیا همواره در همه چیز خیرخواهتان نبوده ام؟ آیا پیشوای ثروتمند شهری نبوده ام که در همه حال و تا آن جا که در توان و مال و منال داشته ام در رفع حوائج دوستان و همشهریان خویش بکوشم؟... آیا تاکنون بدی و عملی نکوهیده و مخالف سعادتتان کرده ام که بدان وسیله بتوانید متهم بدارید... به خدا سوگند همواره در تمامی آنچه که موجب خیر و رفاه، سلامت و فلاح کلی جامعه مان بوده کوشا بوده ام... اما ای عزیزان و خویشاوندان من، امروز حقیقتی را دریافتم و به سرچشمه طبیات برکات و آبشخور حیاتی رسیده ام که نمی توانم شما را به آن کرانه خوبی و نجات دعوت نکنم. من محمد را دیدم، به او گرویدم و دریافتم او برترین و پاک ترین [صفحه ۴۲۴] چهره ایست که می توان به او اقتدا کرد و در همه چیز از او سعادت و سلامت خود را طلبید... اکنون بر شماست که بغض و کین خود را به دور بریزید و همه به او بگروید و خردمندانه از این ارمغان مبارک و دین پاک که بر ما پیشکش می کند، سرباز نزنیم... به مجرد شنیدن سخنان از این جا و آن جا اینگونه پاسخش دادند: - تو پیشوای ما نیستی. - و به ملت خیانت کرده ای. - ما با او در جنگیم و تدارک مقابله با او را می بینیم. - همین دیشب که به زیارت لایت بزرگ نرفتی فهمیدیم دچار چه کم خردی و جنون بزرگی شده ای. - تو به آیین نیاکان خود خیانت کرده ای. - و از پشت به ثقیف خنجر زدی. - طائف تو را نمی بخشد و دیگر بزرگ نمی دارد، سهل است که پس از محمد دشمن بزرگ خود می شمارد... - از خانه این مزدور که عقلش را به محمد پیشکش کرده است بیرون برویم. و این چنین در حالی که دشنامش می گفتند و لحظه ای به سخنانش گوش نمی دادند، همچون مردی وبا زده که باید از خانه اش گریخت، از نزدش بیرون زدند. ساعتی نگذشت که خبر اسلام او در تمامی شهر طائف پیچید و مردم از هیچ اهانت و بداندیشی در حق وی دریغ نکردند. چیزی که عجیب

بود مایه بسی شگفتی بسیار و نشان از قساوت و شقاوت باطنی‌شان می‌داد این سخنان بود: - هر چه زودتر مردم ثقیف باید این لکه ننگ را از دامان خود پاک کند. - آری فقط یک چاره دارد. - مرگ و رفع این ننگ، چاره نهایی شر است. باید این پلید خیانت پیشه را کشت... و این اندیشه تمامی مردم طائف، جز یکی دو تن از خویشاوندان نزدیک او، پسر و برادرزاده‌اش بود... عروه دریافت آنچه که پیامبر گفته است شدنی خواهد شد. و تنها چیزی را که در تمامی عمر خود باور نمی‌کرد انجام چنین بی‌مروتی‌ای [صفحه ۴۲۵] از سوی مردم ثقیف بود... آیا به راستی او را به خاطر سخنانی می‌کشتند؟ او را که جز نیک خواهی و مهربانی در حقشان روا نداشته بود می‌کشتند! و مگر جرمش چه بود؟ آیا در نهران اسلام آورده و بر اساس تزویری ایمان خود را پنهان کرده بود؟ اگر چنین بود و خیانتی در کار بود آیا با این شجاعت و صلابت، پاکبازی و صداقت به آنان اعتراف می‌کرد و پرده از باور و ایمان خود برمی‌گرفت؟ آیا کیفر پذیرش اسلام او مرگ بود؟ و مگر تاکنون هزاران هزار اعراب سامانهای اطراف و بزرگان و سران شرک اسلام نیاورده بودند؟ چگونه بود که مردم ثقیف این طبیعی‌ترین تحول باطنی و دگرگونی معنوی را بر نمی‌تافتند و حتی از مشرکان قریش که دشمنان شماره یک پیامبر بودند قساوت پیشه‌تر و در شقاوت خویش بداندیشه‌تر بودند... وه که این همشهریانش چه مردم سنگدل و بی‌مروتی بودند و اینک امروز شهر خود را می‌شناخت. آن روز سخت‌ترین روزی بود که بر عروه گذشت... شهر جاهلی چون گله‌ای سگ‌ها را به او دندان می‌نمود و علیه‌اش می‌گریه... دریافت کرد دیر یا زود به خانه‌اش می‌ریزند و به بدترین وجهی او را خواهند کشت... این را از نگاه‌های دژ آگین و پرکین آنان دریافت. اینک که این شهر به سخن او وقعی ننهاد و حتی یک تن نیز پیام او را دریافته و همه در کار ایذاء و تحقیر او بودند، او نیز وظیفه خویش را انجام می‌داد و از هیچ کدامشان باکی نداشت. بگذار هر چه می‌خواهند بکنند... می‌دانست کارش تمام است. این را حتم داشت. سپیده دم فردا، بر بالای بام خانه خویش رفت، و رو به سوی تمامی مردم شهر که می‌دانست در کمین اویند، به اذان گفتن ایستاد... و به سوی آسمان و مکه، افق مدینه، رو به سوی سپهر رحمت ایزدی و شهر محبت احمدی چنین سراییدن گرفت و به صدای بلند اذان گفت: اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول اللهو ثقیف که منتظر چنین فرصت و لحظه کمین و مناسبی از پیش آماده بود، انتقام خود را آغاز کرد. [صفحه ۴۲۶] مردی از اقوام و خویشاوندان نزدیک او به نام وهب بن جابر که از هم پیمانان ثقیف و هم عهدان او بود، تیری به سوی او که دست بر گوش نهاده و اذان می‌گفت پرتاب کرد. تیر آمد و راست شاهرگ دست او را درید و موج خون تمامی چهره و سینه‌اش را فروپوشاند و صدایش را در دم خاموش کرد... خونریزی چنان شدید بود که لحظه‌ای بند نمی‌آمد و مرد در کار جان سپاری بود. بعضی از مورخان تصریح قطعی دارند: عروه را نه یک تن که چندین نفر به تیر زدند و در تیرباران جمعی شهید شد. با این حال پس از اولین تیر که به نشانه نشست گروهی دیگر نیز او را آماج قرار داده و به سوی تیرها پرتاب کردند... مردم نفسی از سر راحت کشیدند و دریافتند که عنقریب خواهد مرد. پسر و برادرزاده و یکی دو تن از نزدیکان به حکم حمیت و قرابت خواستند به انتقام جویی برآمده با خویشاوندان و همشهریان خویش از در ستیز و جنگجویی برآیند. عروه در آخرین دیم از این همه پرهیزشان داد و سوگندشان داد که هرگز به چنان امری مبادرت ننمایند. گفت: در دم مرگ خود از شما یک خواهش بیش ندارم و آن که مرا در میان شهیدان طائف، آن مسلمانانی که در محاصره این شهر کشته شدند مدفون کنید... من شهید گشتم و بگذارید به شما چیزی بگویم... یک خبر خوش... یک خبر باورنکردنی و شگفت... پیش از این که به شهر شما بیایم او، آن بزرگوار محبوب، آن گرامی خوب، چندین بار، سه بار به من فرمود که مرا خواهید کشت و شهیدم خواهند کرد... رو به جانب یثرب سعادت و قبله محبت کرد و در حالی که در نفس سپیده دم صبح، آه خوش رهایی می‌کشید، گفت: به من گفت... به من تمامی این ماجرای سعادت بار را گفت و بشارتم داد... پس از مرگ او پسر و برادرزاده‌اش به قهر و شکایه، اندوه و گلایه از طائف بیرون آمدند و رو به سوی مدینه آورده آن جا اسلام آورده از ترس مرگ و انتقام مردم، به طائف بازنگشتند. اما مردم طائف همچنان در ستیز و کین جویی خود، علیه هر کسی که نامی از اسلام می‌برد پابرجا بودند... آری این سیمای طائف امروزی بود... شهری که در دژخویی و

کين جویی بی [صفحه ۴۲۷] حد و مرز خود همانند نداشت... سیمای طائف پس از بیست سال کین و ستیز و جنگ و گریزی که نیروهایش به تحلیل رفته و در فشار محاصره ضعیف و ذلیل شده بود چنین بود. شهری بود که عزیزترین چهره سرور و سالار خود، پدر گرامی خود، عروه بن مسعود خود را بر مذبح لات خود سربريد و به جرم آن که از آیین آباء و اجدادی خویش روی برتافته است کشت. و آن گاه بیست سال پیش پیامبر، یکنه و تنها، در اوج اقتدار و صلابت، قساوت و شقاوت این شهر به طائف درآمده و بر تمامی افواج اشراک این شهر هار بانگ زده بود که پرستش این لات سنگی و خدای گنگ و جامد خود را رها کنید و به پرستش پروردگار آسمانها و زمین روی آورید و پنجاه روز میان آنان اقامت کرده بود. و بی سلاح و بی پناه، یکنه و بی سپاه، در معرض هر گونه آسیب، چونان مردی نامسلح و دست خالی در برابر یک گله گرگ، هزار گرگ، ده هزار گرگ ایستاده بود و بی محابا به چشمانشان نگاه کرده بود و یک دم از بیان آن چه که اندیشیده بود سرباز نزده بود و آنان او را نکشته بودند. یعنی نتوانسته بودند بکشند. این مردی که عروه پاره تنش را به خاطر یک اعتراف به اسلام و گرویدن به محمد کشتند «محمد» را «خود او را» پنجاه روز تمام در برابر خود با تمام قامت شکوه، صلابت نستوه و استواری چون کوهش سراپا ایستاده برابر خود دیدند و نتوانستند بکشند... آری هزار گرگ گرسنه که از شدت خونخواری و گرسنگی و بیزاری له له می زدند و زبانها از دهانهایشان بیرون افتاده بود، موجودی را که در نظرشان از آهوئی شکسته تر و خسته تر و بی دفاع تر می نمود نتوانستند پاره پاره کنند... و حفظ خدای او، او را از شر ایشان در امان داشت. کس چه می داند که نام مبارک «الحفیظ»؛ آن نام خجسته پادشاه عزیز با بندگان خویش چه ها کرده و نگرهبانی آن مهیمن قدوس چگونه پناهندگان خویش را در امان و حفظ خود داشته است آیا در تمامی زمان و زمین معجزه ای برتر از این - جز آنچه که بر پیامبرانی چون موسی در دامن فرعون، و ابراهیم در پیرامون نمرود گذشته حکایت شده است؟... [صفحه ۴۲۸]

جز عروه بن مسعود، شهر طائف سرور و سالاری دیگر بنام عبدیاللیل داشت. عبدیاللیل دو برادر دیگر به نامهای مسعود و حبیب داشت. اینان همان سه برادری بودند که پیامبر بیست سال پیش در ورود به شهر، به خانه آنان رفت و از ایشان طلب حمایت کرد و اما آنان نیز به بدترین شیوه با او سخن گفته آزارش داده و طردش کردند... عبدیاللیل تمامی حوادث شهر خویش را از دوران محاصره گرفته تا کشته شدن عروه بن مسعود از نظر می گذراند و او نیز راه به جایی نمی برد. اوضاع پریشیده، پیچیده و مغشوشی بود... از آن سو مالک بن عوف نصری پیشوای هوازیان که مورد بخشودگی پیامبر قرار گرفته و مسلمان شده بود همه روز در حمله به نگرهبانان و شبانان، گله ها و احشام طائفیان یک دم از مزاحمت های خود نمی کاست و از این سو تمامی سامان های اطراف طائف تا آن سوی گستره ها و قلمروهای «وج» به اسلام گراییده و طائف چونان جزیره ای در معرض آتشفشان، تنها و بی پناه مانده بود. و از سویی دیگر مردم متعصب و جاهل، کین توز و جنگ افروز آن به هیچ رو کمترین انعطافی در پذیرش هیچ سخن آشتی و حلم و سلم از خود بروز نمی دادند... عبدیاللیل نیز وامانده بود و نمی دانست چه باید بکند. او دوستی زیرک و هوشمند به نام عمرو بن امیه از قبیله بنی علاج داشت که هم پیمان او بود و چنین با هم عهد و میثاق داشتند که در گرفتاریهای گوناگون و بویژه مخاطراتی که از سوی سپاه پیامبر بدان گرفتار می شدند، به دیار یکدیگر هجرت کنند. روزی این عمرو بن امیه به سراغ عبدیاللیل آمد و مبتدا به ساکن، بی سابقه و چنان که هرگز پیشینه ضعف و زمینه عجز نداشت زبان به شکوا از روزگار گشود. به عبدیاللیلی چنین گفت:-

وضع ما را می بینی... ما نیز جانمان به لبمان رسیده است. همه قلمروها و سامانهای اطراف ما به اسلام گرویده اند و این محمد دست از سخن خود بر نمی دارد و مطلقا به عرب اجازه نمی دهد بر بت پرستی خود برقرار بماند... [صفحه ۴۲۹] همه روزه از اطراف حمله می کنند و بتخانه ها را در هم می شکنند... کار بجایی رسیده که بت پرستانی بزرگ همچون خالد بن ولید بتخانه ها را در هم می شکنند و حتی ابوسفیان بن حرب. نیز همه ملت عرب و سران شرک و مردمان عادی روز روشن به دستهای خود بتهای خود را می شکنند و به دور می ریزند. روزی نیست که گروهی از اعراب مسلمان نشوند و ما تنها و بی یاورتر از دیروز و خوار و خفیف تر از پریروز نمایم. تمامی پیروان ما نایمن و پر از ازدحام دشمن است. شما نمی توانید از حصارها بیرون بیایید و یک وجب جولان کنید

و ما نیز. به من بگو فایده این مقاومت ابلهانه و ستیز سفیهانه ما چیست؟ عبدیاللیل پاسخ داد: - چه می گویی. من نیز چون تو می اندیشم و شب و روز در کار خود مانده ام. قصه عروه بن مسعود را می دانی؟ او چشم و گوش، شمع و چراغ این شهر بود و دیدی که به جهت ایمان به محمد چه گونه حرمتش را گسستند، بیچاره را کشتند و به خواری در هم شکستند... به نظر تو چه چاره ای برای ما مانده است... هیچ... هیچ... با ثقیف سخن بگو و آنها را به تسلیم و اسلام بخوان و از این مصیبتی که برای خود تمهید کرده اند نجات بده. این کار را بکن تا ما نیز با تو همگام و هماهنگ شویم و برای نجات خود اقدامی کنیم. - من چنین کاری کنم؟ هرگز! من از جماعت ثقیف می ترسم. می ترسم آنان همان بلایی را که بر سر عروه آوردند بر سر من نیز بیاورند. به این مردم هار و خشمگین، بدکینه و زهر آگین نمی توان اعتماد کرد. تنها کاری که می توان کرد آن است که با تعدادی از برگزیدگان و سران طوایف شهر، آنها را در خفا و پوشیده از مردم سخن بگوییم. نقطه نظر آنان را جویا شویم و فقط به چاره جویی گروهی از پیشوایان تیره ها و طوایف و تکیه بر آنها کاری کنیم. - بسیار خوب این کار را بکن و بدان که دل ما نیز در هوای اسلام است و فقط منتظر روزنه نجاتی هستیم. بدین سان عبدیاللیل در خفا و نهان با گروهی از سران و هم پیمانان ثقیف که [صفحه ۴۳۰] سوگند خورده بودند در جنگ و صلح به یاری ثقیفیان بکوشند و نیز سران طوایف و تیره های مختلف طائف به گفت و گو نشست و جمعیتی حدود ده تن را که آنان نیز همچون خود او ازین وضعیت بن بست جانشان به تنگ آمده بود هماهنگ کرد. اینان با مردم شهر صحبت کردند و گفتند که از سوی ثقیف نزد محمد می روند تا شاید معاهده رضایت انگیز صلح آمیزی با او ببندند و شهرشان را از حمله و ستیز احتمالی او رهایی دهند. مردم شهر به شدت ازین پیشنهاد خرسند شدند اما فقط به یک شرط: با محمد هر گونه می خواهید پیمان صلح ببندید و هر چه خواست - جز پذیرش اسلام را - به او بدهید. و نمایندگان طائف با خود گفتند چه کنند و چه تمهیدی ببندیشند. هر چه گفت و گو می کردند راه بجایی نمی بردند. می دانستند پیامبر، احتمالاً جز پذیرش اسلام ثقیف هیچ شرط و معاهده ای را نخواهد پذیرفت... و از ترس مردم نیز نمی یارستند و نمی دانستند که آیا خودشان اسلام بیاورند یا نه... از آن سو می دانستند شرایط پیامبر نیز سهل و آسان و جز اسلام نیست... بهر حال هر چه بود باید گامهایی به پیامبر نزدیک می شدند و بهر گونه که بود مردم خود را در پذیرش شرایط او مجاب می کردند... سرانجام به این نتیجه رسیدند که جز اسلام چاره ای ندارند و چنانکه از قراین پیداست پیامبر فقط در صورت ایمانشان با آنان مذاکره خواهد کرد... به مدینه وارد شدند و مغیره بن شعبه همشهری ثقیفی خویش را دیدند و به او گفتند که نزد پیامبر رود و ورود صلح آمیز و پذیرش اسلامشان را به پیامبر گزارش کند. مغیره خواست این خبر خوش را خود به پیامبر برساند. اما ابوبکر به او گفت که اجازه دهد تا وی حامل چنین خبری باشد. پیامبر از خبر ابوبکر شادمان شد و اجازه داد به حضور آیند. مغیره به آنان آموخت که چگونه با پیامبر به تحیت مسلمانان سلام گویند. و آنان فراموش کردند و با همان تحیت جاهلانه سخن گفتند. اما پیامبر بر آنان سختگیری نکرد و آنان را دعوت به اسلام کرد. گفتند [صفحه ۴۳۱] بگذار مدتی را در شهر تو بمانیم و درین باره تأمل کنیم. پیامبر سخنشان را پذیرفت. واقدی می نویسد: مغیره بن شعبه به پیامبر گفت: پیامبر به من اجازه بده تا این خویشاوندان ثقیفی را به خانه خود برم و از آنان پذیرایی کنم. زیرا چندی نمی گذرد که نسبت به قوم و قبیله خود جرمی مرتکب گشته ام (و بدین وسیله می خواهم جبران کنم) پیامبر فرمود: من به تو اعتمادی ندارم که مردمان خویش را گرامی داشته و اکرام نمایی. آن گاه واقدی در همین رابطه، داستان جنایت مغیره را می نویسد و عامدانه و آن چنان آن را سربسته و شکسته، نهفته و از هم گسسته شرح می دهد که خواننده نه تنها از موضوع هیچ نمی فهمد، بلکه در پایان می پندارد مغیره بن شعبه نه تنها قاتل و کشته آن سیزده تن خویشاوندان خود نیست، بلکه گمان می کند که این مغیره به دلسوزی و محبت، رحمت و ملاحظت با آنان رفتار کرده و بر قاتل آنان خشم گرفته و بر مقتولان گریسته است!! [۱۴۶] باری نمایندگان طائف در مدینه ماندند و مدتی را به سرگشتگی و [صفحه ۴۳۲] آشفتگی بسر می بردند و هیچ نمی دانستند چه کنند. زمان را هدر می دادند و به امروز و فردا می گذراندند و در کار خود درمانده بودند. آنان به روشنی درمی یافتند پیامبر جز اسلام صریح و اقرار

فصیح هیچ شرطی را از آنان نخواهد پذیرفت و از آن سو می‌دیدند که مردمان طائف فقط همین شرط اسلام را قبول ندارند... گهگاه به مسجد می‌آمدند و به سخنان پیامبر گوش می‌دادند... آن خطبه‌های عیسی‌وار نیز در جانشان نمی‌گرفت و به هیچ وجه شعله‌ای در [صفحه ۴۳۳] سراپای وجود افسرده و نم‌زده‌شان بر نمی‌انگیخت... جانشان در گرو محبت همان کیش جاهلی و آویخته عشق بت لایت و لذائذ مادی حیات بود و به هیچ گستره والا و ملکوت معنایی راه نمی‌بردند. تنها یکبار آن هم نه به گونه استعمار و اعتقاد، بلکه انتقاد به یکی دو تن گفتند، پیامبر ما را به گواهی و شهادت رسالت خود امر می‌دهد در حالی که تاکنون در خطبه‌های وی نشنیده‌ایم خود به رسالت و پیامبری خویش گواهی دهد. پیامبر به شنیدن این سخن فرمود: من نخستین کسی هستم که بر پیامبری خویش گواهی داده‌ام... آن گاه روزی در حضور آنان پس از مدح و ثنای الهی و توحید حضرت مطلقه پادشاهی به رسالت خویش گواهی داد... در میان این گروه ده نفره‌ی نمایندگان طائف، فقط یک جوان و کم‌سال‌ترینشان به نام عثمان بن ابی‌العاص، که او را در هیچ انجمن و گفت و گو و مسجد و مجلس خطابه نمی‌آوردند و تنها به نگرهبانی بارها و اشیاءشان می‌گماشتند بود که از همان آغاز ورود به مدینه، نور فیاض چهره احمدی‌جانش را به گستره‌های محبت ایزدی برد و تمامی فروغ ایمان، دل و جان را روشن کرد... طی یکی دو جلسه سر در پای پیامبر نهاد و به او گروید و پنهانی از یاران، صبحها به نماز پیامبر می‌آمد و هرگاه که دست می‌داد به مجلس او می‌شتافت و می‌خواست که برایش قرآن بخوانند... پیامبر چند سوره را خود به او آموخت... و گاه که پیامبر مشغول بود و گرفتاری‌ای داشت از ابی‌کعب و ابوبکر سوره‌هایی می‌آموخت... این جوان عزیزترین چهره نمایندگان ثقیف و برترینشان در نظر پیامبر بود و به جهت شدت صمیمیت و شیفتگی‌ای که به دانش و معرفت داشت در چشم او محبوب و بس گرامی افتاد... مدتی گذشت و چون نمایندگان ثقیف از اتلاف وقت طرفی نبردند، اجازه حضور خواستند و به ملاقات پیامبر رفتند. پیامبر به اسلام دعوتشان کرد. عبدیاللیل به عنوان نماینده‌شان گفت: آیا با ما پیمانی خواهی بست که با تضمین آن پیمان صلح، نیز مردم خویش باز گردیم. - آری اگر اسلام بیاورید پیمان می‌نویسیم و با شما در صلح ابدی خواهیم بود. [صفحه ۴۳۴] - اگر اسلام بیاوریم چه؟ - پیمان صلحی در کار نخواهد بود. پیامبر ما را بر چه می‌خوانی؟ - بر اسلام خالص و با اخلاص. - و نظرت درباره زنا چیست؟ - هرگز به آن اجازه نمی‌دهم و دین من آن را روا نمی‌دارد. - ولی ای محمد، ما مردمی هستیم که زنا را دوست داریم و زنان را دوست داریم... ما مردانی هستیم که گاه در غربت بسر می‌بریم و چاره‌ای جز زنا نداریم... روابط آزاد با زنان نیاز تناسل، خوشی و تمایل ما است. - نه. هرگز مجاز به این امر نیستید. این امری زشت و شنیع و کاری قبیح است. که خداوند در قرآن مجیدش آن را بر مسلمانان و جامعه اهل ایمان، عدالت و تقوا حرام کرده و فرموده است: و لا تقرّبوا الزنا انه کان فاحشاً و ساء سیلاً. «هرگز به زنا آلوده نشوید که آن کاری زشت و راهی ناشایست است.» نمایندگان شهر ثروت و لذت، شکوه و راحت، چهره، پرشکنج رنج کرده و گوش می‌سپردند... عبدیاللیل گفت: - به ما بگو نظرت درباره‌ی ربا چیست؟ - آن نیز حرام و چون زنا ناشایسته است. - اما ای پیامبر همه اموال ما ثروتمندان اهل طائف مال ربا است. - سرمایه اصلی‌تان از آن شما، اما همه آنچه که از این پس از ربا سود می‌برید حرام است. - آخر چگونه چنین چیزی را روا می‌داری... ما همه لذت ثروت و شادیهای مکنتمان را از رباخواری کسب کرده‌ایم. - ربا زیر پای من است و مجاز به آن نیستید... پروردگارتان در قرآن می‌گوید: «یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و ذروا ما بقی من الربا ان کنتم مؤمنین.» ای گرویدگان، خدای را بپرهیزید و از او بترسید، و اگر اهل ایمانید آنچه از ربا باقی مانده است همه را رها کنید. [صفحه ۴۳۵] - عبدیاللیل در حالی که در خود جمع می‌شد و از اندوه و غم، خشم و ماتم می‌فشرده، گفت: - نظرت را درباره شراب و میخوارگی نیز به ما بگو. - آن نیز حرام و ناپاک است و در دین من ممنوع گشته است. - وای ای محمد، در این صورت وای بر ما... تو می‌دانی که ما مزارع بزرگ انگور و تاکستان‌های بسیار داریم. آن شراب، عصاره ناب و شهد سکرانگیز و گوارای تاک‌های ماست. ما آنها را می‌نوشیم و لذت می‌بریم. به آن عادت کرده‌ایم. چگونه چنین رزق رایگانی را بر خود ممنوع کنیم؟ - به شما گفتم آن نیز چون قمار و بت پرستی و قرعه‌کشی با تیرها حرام است. یا ایها الذین آمنوا انما الخمر و

الميسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشيطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون - انما يريد الشيطان ان يوقع بينکم العداوة و البغضاء فی الخمر و الميسر و یصدکم عن ذکر الله و عن الصلوٰة فهل انتم منتهون؟! [۱۴۷]. - پس قمار را نیز حرام می کنی. - آری. - و قرعه کشی با تیرها و شرط بندی با ازلام را - آری. - پدر و مادرمان به فدای تو باد... به ما تخفیفی بده و برای ما چیزی باقی بگذار... چه می خواهید؟ - لااقل به ما اجازه بده نماز نخوانیم. - هرگز. دینی که در آن نماز نخوانند و خدای را به عظمت و پاکی، بزرگی و یگانگی، تسبیح و تمجید، پرستش و تحمید نکنند، چه خیری دارد؟ - پس زکوة ندهیم. [صفحه ۴۳۶] - هرگز. - روزه نگیریم. - هرگز. - آخر تو بسیار سخت می گیری... گیریم این همه را قبول کردیم و پذیرفتیم. اما هرگز درباره یک چیز تن در نمی دهیم و نمی پذیریم. - آن چیست؟ - لات! ما پرستش آن را دوست داریم و می پرستیم. - بتخانه و آن لاتتان نیز باید ویران شود. باید آن را بشکنید و ویران کنید. - پیامبر، اگر ما چنین سخنی را به قوم خود بگوییم ما را خواهند کشت. - در این صورت، کسی را از جانب خود می فرستم، تا ویرانش کند و پشتش را بشکند. - ما را به عزای خدایمان دچار مکن. از آن بگذر و بر او بیخشا. - هرگز. - ای محمد. اگر آن بت بشنود که در غیابش به چه مذاکراتی با تو نشستیم و نقشه مرگش را می کشیم ما را خواهد کشت و نابود خواهد کرد. عمر بن خطاب که در آن جلسه حضور داشت و در کنار سایر اصحاب پیامبر، علی و ابوبکر نشسته بود، سخن خوش و حکیمانه ای به آن جاهلان گفت: آخر ای بی شعورهای نادان آن بت سنگی چه می فهمد که شما چه می کنید و چه نمی کنید، آن تکه سنگ را می پرستید و یا نمی پرستید؟ عبدیاللیل به عمر پاسخی تند داد و گفت: مگر ما پیش تو آمده ایم و با تو مذاکره می کنیم که با ما این چنین سخن می گویی؟ پیامبر فرمود: بتخانه تان و آن لات باید ویران شود و هیچ چاره ای ندارید. - بسیار خوب. ای محمد این شرط را نیز می پذیریم. اما به ما مهلت بده. - چقدر؟ - دو سال. - هرگز. - پس یکسال. [صفحه ۴۳۷] - هرگز. - یک ماه. - نه. - ما وحشت داریم که اگر مبادرت به چنین عملی کنیم و زنان و مردان، آشوبگران و نادانان، سفله گان و مهجوران شهر را که همه عمر به بت پرستی تشویقشان کرده ایم، آشوبی به پا کنند و خودمان را بکشند. در آن صورت کسی دیگر را می فرستم تا آن بتخانه را با لات ویران کند. درین لحظه عبدیاللیل از در چانه دزنی برآمد. تاکنون گام به گام در برابر پیامبر عقب نشسته بودند و هر چه که او گفته بود پذیرفته بودند و اندیشیدند اینگونه نمی شود و نباید در همه چیز به وی پاسخ مثبت می دادند. در نتیجه عبدیاللیل در حالی که می کوشید چهره ای متبسم و پرفوق بگیرد گفت: - ای محمد کمی به ما تخفیف بده و با ما مدارا کن و در مورد نماز و روزه این همه سخت گیری مکن. و منتظر پاسخ پیامبر شد. ناگاه پیامبر غضبناک شد و آن چنان که در لحظه های خشمگینی اش رخ می دهد، رگی میان ابروانش برآمد... در آن لحظه اگر پشت زمین را لشکر قهار دشمن می پوشید و برابرش می ایستاد، به دیدن چنان چهره هیبت الهی و سطوت پادشاهی اش در هم می شکست و جرأت رویارویی با او را نمی یارست. سنی و شیعه نوشته اند. لختی به آنان نگریست و آن گاه در نهایت صلابت و طمأنینه گفت: ای مردم طائف به خدا سوگند باید نماز بخوانید و زکوة دهید و گرنه مردی را که چونان خودم است و جانش چونان جان من است، مردی که خدا و پیامبرش را دوست دارد و خدا و پیامبرش نیز او را دوست دارند به سویتان می فرستم تا با شمشیر پاره تان کند... یاران و آنان گردن کشیدند که مرادش از این سخن چیست و چه کسی را چنان ارجمند می دارد و کدام جان الهی را تا بدین حد لایق اتحاد و یگانگی با [صفحه ۴۳۸] خود می شمارد که اینگونه در حقش سخن می گوید و آیا باز علی لافتی و خیرگشا را در نظر دارد؟... درین لحظه دست اسدالله را که در کنارش حاضر بود گرفت و آن را بلند کرد و یک بار دیگر، همچون آن روز که در برابر دژ طائفیان تهدیدشان به وجود خیرشکنی غایب کرده بود، فرمود: «آن مرد این است.» شدت سخن، عظمت فرمان، رفعت موقعیت و مقام، و مرتبه اکرامی که در حق علی روا داشته بود چنان بود که اهل تاریخ نوشته اند ابوبکر و عمر متفقا گفتند: هرگز هیچ کس را تا بدین درجه در مقام فضل و برتری ندیده ایم. [۱۴۸]

نمایندگان طائف به شنیدن این سخن وحشت زده به یکدیگر نگریستند و از پیامبر عذرخواهی کرده برخاستند و در خلوت خود با یکدیگر به گفت و گو درآمده چنین گفتند: - دیدید؟ حتی یک وجب عقب نشینی نکرد. - و از تمامی آنچه که گفته بود تخطی

نمود. - نماز و روزه و زکوة و منع شراب و قمار و ربا و زنا را بر ما تحميل کرد. - و سپس ويران کردن لات را. عبدالليل در حالی که از شدت نومیدی و سرگشتگی آه می کشید گفت: - به خدا سوگند مردم ثقیف این شرایط را نمی پذیرند. دیگری گفت: ثقیف نمی پذیرد شراب نوشد و زنا نکند و ربا نخورد و لات محبوبش را نپرستد و بجای آن نماز بخواند و زکوة بدهد... وانگهی، می خواهد که مردم ثقیف شادخواریها و باده نوشی هایش را رها کند و بجای آن همه خوشی، روزه بگیرد و حتی روزها لب از طعام و آب بگیرد... به لات سوگند همه چیز خوب ما را از ما گرفت... و دیگر زندگی بی زنا و ربا و شراب و قمار و بت به چه کارمان می آید. [صفحه ۴۳۹] شما بگویم مردم طائف چنین نخواهند کرد... این سختگیر از جان ما چه می خواهد. - آری این مردم ثروتمند و راحت طلبی که شمع شب افروز شب های عیش و لذتشان شراب و کباب و زن و لذت و قمار و عربده و بانگ نوشانوش است به چنین چیزهایی رضا نخواهند داد. درین میان یکی از آنان به نام ابوسفیان بن عبدالله گفت: - ای دوستان کمی بیندیشید و عاقلانه عمل کنید. این سخن و قانون، حکمی است که پیش از ما بر تمامی مشرکان عرب و کافران قریش نیز کرده است. - ولی وضع همه آنان با متعصبان جاهل و اشرار غافل ثقیف فرق می کند. درین لحظه عثمان بن ابی العاص همان جوانی که پیشترها اسلام آورده بود گفت: - ای یاران به خدا سوگند آنچه که پیامبر بر آن سفارشان کرد چندان مشکل نخواهد بود. زیرا چون خداوند بر مردمی اراده خیری فرماید تقوای انجام آن خیر را نیز عنایتشان خواهد کرد. اگر ما با نیت ثواب و توکل بر صواب به سوی خدا رویم، خدا نیز توفیق خیر را نصیبمان می کند. - پسر جان این که تو می گویی این حرف در سخن سهل است. اما در عمل بسیار سخت و صعب. - آری این را می پذیریم. ولی مگر نمی بینید که تمامی عرب به ترک عادات و آداب جاهلی و اعمال زشت خود برآمدند و مردمی به سختگیری، جهل و بی فرهنگی قریش و قاطبه امت عرب و نیز همه قبایل پیرامون ما احکام پیامبر را پذیرفتند. دیگری گفت: - نه. امکان ندارد که ثقیف این شرایط را بپذیرد. - در این صورت پیامبر آن کس را که گفت جانش چونان جان و دست و بازویش چونان بازوان اوست به سراغمان خواهد فرستاد، و به خدا سوگند که کمتر از یک ماه دژهایمان را درهم می شکند، و تمامی مان را به اسارت می گیرد. - و اگر یک ماه محاصره مان را ادامه دهیم از گرسنگی و ترس می میریم. - و دژهای ما هرگز از قلاع خیبر برتر نیستند. عبدالليل گفت: [صفحه ۴۴۰] پس نظر شما این است که اسلام بیاوریم؟ - مگر چاره ای جز آن داریم؟ - بسیار خوب. احتمالا - اسلام می آوریم و در آن صورت نزدش می رویم و معذرت می خواهیم و بر همه آنچه که گفت گردن می نهیم. بدین گونه آنان دوباره بگومگو آغاز کردند و نمی دانستند چه باید کرد... آنان طالب اسلامی بودند که در آن سخنی از توحید و نماز و زکوة و روزه نباشد. اسلامی می خواستند که هر چه می خواهند از زنا و قمار و شراب و ربا مجموعه تمامی منهیاتی که نباید انجام دهند، انجام دهند... و پیامبر با تمامی خشم و سختگیری خویش برابرشان ایستاده بود و اجازه شان نمی داد... به راستی چه مردم غافل و جاهلی بودند. زیرا معنای اسلام، منهای مجموعه آن توحید بامعنا، آن عدالت و تقوا، ملکات و برکات و طبیات احکام چه بود؟ این می مانست که خورشید بدون نور و گرما و یا یخی فاقد انجماد و سرما و کوهستانی بدون سنگ و اوج و اقیانوس بدون آب و موج و خلاصه هر چه که طبیعتا از دریا لا ینفک نیست و جزء ذاتی آن به حساب می آید از او بطلبند. نه آن اسلام با معنا و باصفا فرسنگها از مطامع و نیت پلید و هواهای نفسانی آنان دور بود. این بار به ناچار نزد پیامبر آمدند و گفتند که تسلیم می شویم و به تمامی آنچه که فرمانمان می دهی گردن می گذاریم. لطف کن کسی را بر ما بگمار که با ما نماز بخواند و احکام و تعالیم ترا به ما بیاموزد. پیامبر همان جوان پاک نهاد، عثمان بن ابی العاص را که پیش از این اسلام آورده بود به سرپرستی امامت نماز و تعلیم حکمت و قرآن برایشان انتخاب کرد. گفتند: وعده نمودی که به دستهای خود، بت خود را ویران نکنیم. کسی را انتخاب می کنی که بجای ما این کار را بکند. - ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه را می فرستم تا بتخانه تان را ویران کند. و بدین سان رهسپار دیار خود طائف شدند. اما هرگز در نظر نداشتند آنچه که میان آنان و پیامبر گذشته بود، بویژه اسلام خود را بر مردم طائف برملا کنند... زیرا شدیداً از مردم ثقیف بر جان خود بیمناک [صفحه ۴۴۱] بودند و با یکدیگر قرار گذاشتند که در حال

حاضر مسائل را از مردم پوشیده و پنهان دارند و بتدریج، آنوقت که شرایط را مقتضی دیدند مسائل را با مردم در میان بگذارند. عبداللیل به آنان گفت: بهتر آن است که چون به شهر رسیدیم، شتران را در یک ردیف قطار کنیم و جامه‌ها مان را چونان مردمان اندوهگین و سوگوار، مردمان شکست خورده و داغدار بر خود بیچیم و اینگونه عبوس و افسرده، وحشت زده و پژمرده وارد شهر شویم... اینگونه وارد شویم تا مردم دریابند خبر خوشی نداریم و وعده روزگاران خوش و دورانهای دلکشی را برایشان پیشکش نیاورده‌ایم... این گونه با چهره‌های عزادار و اندوهبار وارد شهر شده و برای آن که دچار سوءظن مردم ثقیف نگردند، و به سرنوشت مرگبار عروه گرفتار نیایند به زیارت لات شتافتند... و پیش از این نیز از پیامبر در انجام بعضی از رفتارها و ابراز بسی گفتارها اجازه گرفته بودند... به زیارت لات رفتند و اما نه از سر رغبتی چندان... مردم از آن که ایشان را این چنین درهم شکسته دیدند، دچار شگفتی شدند... آنان نزد پیشوایان خود آمده و درباره شرایط صلح و پیمان‌نامه‌شان با پیامبر پرسیدن گرفتند. عبداللیل پاسخ داد: - حامل اخبار خوشی برایتان نیستیم. پیمان‌نامه صلحی در کار نیست. از او خواستیم که به زنا و ربا و شراب اجازه مان دهد پذیرفت. گفتیم نماز نخوانیم، زکوة ندهیم، روزه نگیریم، نپذیرفت. گفتیم لااقل اجازه بده بتخانه لات را درهم نشکنیم و این خداوند پر قدرت و شوکت خود را نشکنیم... و سکوت کرد. مردم یک صدا پرسیدند: - او چه گفت: - هیچ یک از سخنان ما را نپذیرفت و کمترین اهمیتی به درخواستهای ما نداد. - و شما چه کردید؟ - ما نیز به هیچ وجه به سخنان او بهایی نداده و تسلیمش نشدیم. و مردم یک [صفحه ۴۴۲] صدا گفتند: - بسیار کار خوبی کردید. و از شما بزرگان نیز جز چنین اقدامی شایسته نبود. - اما بگذارید به شما بگویم. این مرد به اندازه سر سوزنی انعطاف ندارد و شمشیرش ترحم نمی‌شناسد، شمشیرش تمامی عرب را خوار بی‌مقدار، مغلوب و زار و نزار کرده است... بسیاری از اعراب به دین او گردن نهاده و در برابر آیین او خاشع گشته‌اند. و آنان که مانده‌اند به سرعت تمام از برابر او می‌گریزند. محمد دریافت که شما به اطاعتش گردن نمی‌نهدید و بزودی، چند روز دیگر آهنگ جنگ این سامان را خواهد کرد. هیچ نترسید و شجاعانه آماده جنگ باشید. و از همه مهم‌تر آن که آلات و ادوات حرب و مهمات جنگ را تهیه ببینید. منجنیق را بر بالای دژها بکشیم و سنگ انبار کنیم. احتمالاً - یکی دو سالی ما را محاصره می‌کند و سپس برمی‌گردد... اما این بار حمله او حمله‌ای سهل و آسان نخواهد بود و حصارهای طائف و دژهای سترگمان را چاره گشا نخواهد بود. - پس چه باید بکنیم؟ - پیشنهاد ما این است که گرداگرد شهر نیز به تمامی خندق بکنیم. - خندق؟ گرد این شهر و دژهای بزرگ؟ - آری تنها چاره امر این است. - بسیار خوب می‌پذیریم... می‌پذیریم. بشتابید و با سرعت هر چه بیشتر این کار را بکنیم. زیرا سپاه او کمتر از یک ماه دیگر این جا خواهد بود. - کمتر از یک ماه؟ - آری... مردم که در آغاز گرم سخنان ستیزگرا نه و پریشان‌گوییهای سختگیرانه خود بودند وقتی به خلوت خانه‌های خود رفتند و بر امور جنگ بی‌پایان، محاصره دو سه ساله، کندن خندق و سپس تجربه شکست و فرار هوازن و خودشان و آن گاه پناه بردن بر دژهای شهر را مرور کردند دیدند که هرگز طاقت تکرار چنان سوانح فاجعه‌بار و شکست و هزیمت مفتضحانه‌ای را نخواهند داشت... دو سه روز [صفحه ۴۴۳] گذشت و همچنان رجز خواندند که در برابر سپاهیان محمد و پرچمدار شهسوار و صاحب ذوالفقار او چنین و چنان می‌کنیم ولی ناگاه دچار ترس و لرز شدند... ترس و لرزی وصف ناپذیر که دشمنان او از مشرکان قریش گرفته تا یهود بنی‌قریظه و حنین دچار آن می‌شدند. همان ترس و وحشتی که خداوند بر گردن نادادگران و ظالمان می‌افکند و آنان را که به فاصله شش ماه، راه دور از او بسر می‌برند چنان می‌لرزاند که هیبت و صلابت فراگیر او را چنان بر خود مستولی می‌بینند که گویی بیخ گوش آنها در آستانه دروازه‌های آنان است... این ترس نیز معجزه‌ای از جانب او بود... در واقع سرمنشأ آن از باطن خود آنان و ذات اعمال خودشان تراوش می‌کرد. بازتاب وجدان آنان بر قلب و جانشان بود. ناگاه از این جا و آن جا به گریه و التجا آمدند، و سر و صدا به لابه و استغاثه بلند کردند و نزد سروران و پیشوایان خود چنین نالیدند. - نه. ما اشتباه کردیم. توان جنگیدن با او را نداریم. - نه خندق می‌کنیم و نه بر بالای باروها منجنیق می‌بریم. - آری. حتی اگر این کارها را نیز بکنیم او پیروز می‌شود و این همه بی‌فایده است. عبداللیل گفت: - به راستی

می‌خواهید تسلیم دین او شوید و آیین او را بپذیرید؟- آری هر چه که او می‌گوید.- ای مردم هیچ می‌دانید چه می‌گویند می‌خواهید شراب نوشید؟- آری.- و زنا نکنید؟- آری.- و حتی ترک بت پرستی کنید؟- آری. آخر مرد. تو خودت می‌دانی که خدای او بسی برتر از این خدایان سنگی ماست و از آغاز او را کمک کرده است. در حالی که در تمامی این جزیره بزرگ عربی به طور نمونه یک خدای سنگی ما به دفاع از خودش و ما قدمی برنداشته است. [صفحه ۴۴۴] - واقعا تصمیم نهایی تان همین است.- قطعاً همین است. به ما بگو آیا ما را توان ستیز و جنگ و برابری با او هست؟ ما می‌ترسیم و فقط می‌دانیم اگر یکبار دیگر به این سامان لشکر بکشد... یک هفته توان مقاومت و حصاربندان او را نخواهیم داشت. کسی از میان آنان غریب:- یک هفته که سهل است. یک شب نیز نداریم. من گواهی می‌دهم که هم اکنون مسلمان شده‌ام و به محض ورودش به این سامان به او می‌پیوندم. از این جا و آن جا کسانی به موافقت و پذیرش اسلام سخن می‌گفتند. بدین سان تمامی شهر یکدل و یکزبان خواستار صلح و پذیرش تمامی شرایط بدون قید و شرط او گشتند. اینک ترسیده بودند و همین ترس و محابا دژ امنیت و تقوایشان بود. آری چه خوش گفته‌اند که گاه ترس و پرهیز ارا به خرد را پیش می‌برد و قهر عالمانه آدمی را به کرانه سلامت و شعور می‌کشاند. درین لحظه عبدیلیل به سخنگویی از جانب تمامی تیره‌ها و طوایف ثقیف به آنان گفت: بگذارید به شما مژده‌ای خوب و خبری مطلوب بدهیم. ما با محمد صلح کردیم و اسلام آوردیم. از طرف شما به او وعده اسلام دادیم و او نیز به مهر و محبت، بزرگواری و کرامت سخنان ما را پذیرفت و تمامی شرایط صلح ما را پذیرفت. نامه‌ای برای ما نوشت و تمامی سامانهای طائف را منطقه امن و حرم ایمن خود خواند و از هر گونه تعرض و آسیب هر قوم و مردمی در پناه خود داشت. عبدیلیل نامه را که به مهر و امضاء پیامبر بود به مردم خود نشان داد و افزود: آری ای مردم، او راستگویی مهربان، وفادار و سخاوت پیشه‌ای پراحسان است که در میان تمامی عرب به بزرگواری، نیکی و پرهیزکاری او پیدا نشده است. از او خواستیم که اجازه دهد بتخانه را به دستهای خود ویران نکنیم، پذیرفت و فرمود کسانی را برای این کار می‌فرستد. دو سه روزی نگذشت که ابوسفیان بن حرب (هم‌پیمان مردم طائف) و نیز مغیره بن شعبه (از مردم همین ولایت) ابوملیح پسر عروه بن مسعود و [صفحه ۴۴۵] قارب بن اسود، برادرزاده‌اش برای ویران کردن بتخانه لات از راه رسیدند. اینک شهر همه آماده و پذیرای شرایط جدید، دل به آیین نو سپرده و آماده اجرای حکم اعدام خدایشان بودند... اما با این همه از حوادثی سهمناک، دلنگران و بیمناک بودند. درست است که دل به این امر سپرده و بدان رضا داده بودند، اما از اینجا و آن جا نیز کسانی نهفته و عیان صدا به اعتراض برمی‌داشتند. به طور نمونه پیرمردی فرتوت در حالی که مردان و جوانان را گرداگرد خود جمع کرده بود می‌گفت:- به. فکر می‌کنید به این آسانی‌ها می‌توانید خدایتان را بکشید. به جان خودم قسم که چنین چیزی محال است و در آن صورت سنگ روی سنگ بند نخواهد شد. جوانی که پیامبر به امامت نماز تعیین کرده بود به پیرمرد پاسخ می‌گفت:- ای پیرمرد همان گونه که بت‌های هبل و منات، عزی و اساف را شکستند، لات را هم می‌شکنند، و می‌بینی جز همان سنگ‌های لات که دیگر روی هم بند نخواهند شد، همه سنگ‌های شهر روی هم بند خواهند شد. پیرمرد می‌گریه:- به سخنان این جوان ناپخته خام، بی‌تجربه و عوام گوش نکنید. او گمان می‌کند بت لات هم مانند هبل و اساف است.- به خدا قسم مثل آنهاست و فقط تفاوتشان در نوع سنگهایش است.- نه جانم. این لات مادر خداست. همه آنها را دیگر از این بانو زاییده شده‌اند.- اگر آن نر خداها نابود شدند، این ماده خدا هم نابود خواهد شد.- شما زنده و ما هم زنده. می‌مانیم و می‌بینیم... فقط منتظر زلزله و بلاهای زمینی و آسمانی باشید. ابوسفیان و مغیره و نیز سایر همراهان برای ویران کردن بتکده حرکت کردند... اما شهر ناگاه چهره عزادار و سوگوار به خود گرفت... درست است که مردان همه قلباً آماده بودند و دل به چنین حادثه‌ای سپرده بودند، اما زنان که عواطفشان رقیق‌تر و ترس و دلشورهایشان عمیق‌تر است، دل به چنین حادثه‌ای نمی‌دادند... آنان در حالی که گیسوها را پریشان کرده و بر سر و سینه می‌زدند و می‌گریستند، با چهره‌های بی‌رو بند و گشاده در شهر به راه افتادند و [صفحه ۴۴۶] چنانکه مراسم این لحظه‌هاست به عزاداری پرداختند. از این جا و آن جا مردان بسیاری نیز در حالی که بردگان، کودکان خویش را در پی خود افکنده بودند، با

سر و پای برهنه در پی زنان راه افتاده در عزای عنقریب مرگ خدا سینه می زدند... دوشیزگان نیز در پی آنان می آمدند و گونه های خود را به علامت عزا خراش می دادند. اینان اغلب بدین جهت چنین نوحه خوانی و مراسم عزاداری خویش را انجام می دادند که اگر ناگاه لات رو به سوی شهر حمله کرد و خواست قاتلان خود را کیفر کند، آنان را در سلک عزاداران خود ببیند و از مکافات ایشان چشم پوشی کند!!!... ابوسفیان که چهره شهر را این گونه دید به مغیره گفت تو جلو بیفت و کار را تو شروع کن. مغیره گفت: ترسیده ای و درجا می زنی؟ ابوسفیان پاسخ گفت: ایشان خویشاوندان تواند. شهر یکپارچه آشوب و غوغا است و من بر جان خود بیمناکم. مغیره که ذاتا مردی هزل گو و مزاح بود می خندید و لودگی می کرد و بر بی خردی عزاداران و سوگواران طائف قهقهه می زد. به بتخانه وارد شدند و تمامی شهر نگران امورند... و بعضی از آنان در آستانه بتخانه ایستاده اند تا بنگرند خداوندشان چگونه از خود دفاع می کند و کیفر ستمگران را کف دستشان می گذارد. مغیره به اطرافیان خود گفت: امروز خوب مرا تماشا کنید و ببینید چه صحنه هایی از بی عقلی این همشهریان خودم برایتان نمایش خواهم داد. خوب نگاه کنید و تا می توانید بخندید... سرخوش و خندان خرامان و دامن افشان به بت نزدیک شد و سپس از آن بالا رفت و در حالی که پا بر دست و صورت آن می نهاد، بر گردن آن سوار شد و دو لنگ خود را از دو سوی آن آویخت و در حالی که کف دستش تفی می انداخت و به مردم، زن و مرد، پسر و جوان که در آستانه بتخانه ازدحام کرده و مبهوت و پریشان، غرقه حیرت و نگران، اعمال او را می نگریستند خیره شد. تیشه را در دست فشرد و سپس آن را آرام و آهسته به عنوان قلق گیری، دو سه جا، بر شقیقه، وسط فرق و کله آن زد و منتظر عکس العمل مردم شد. [صفحه ۴۴۷] گروهی از مردمان بنی معتب، خویشاوندان او، کنار بت ایستاده بودند و مواظب بودند مبدا کسانی از مردم حمله کرده او را بکشند. سپس جایش را تغییر داد. بر بالای بت، روی کلهی آن نشست و این بار نیز دو سه ضربه آرام بر پلکها و لپ های خدا زد... نفس از مردم در نمی آمد و همه منتظر بودند... مغیره به آنان نگرست و در حالی که زیر لبی می خندید و در عین حال می کوشید خنده خود را از مردم پنهان کند، ناگاه دستش را بلند کرد و با پتک ضربه ای محکم بر کله بت زد... اما درین لحظه مردم چیزی را دیدند که ته دل خود و عمق سودای خویش منتظر آن بودند... آنان دیدند به محض آن که مغیره اولین ضربه خود را وارد آورد، ناگاه شروع به دست و پا زدن کرد و همان بالای بت شروع به تشنج نمود و زبانش از دهان بیرون افتاد و با گردن کج روی بت افتاد... ناگاه نفیر و شیون از مرد و زن برخاست و همگان یک صدا سخن به درود و سپاس لات برداشتند. - دیدید چه کرد؟ لانت عزیزمان قاتل خود را کیفر کرد... پیرمردی که به عثمان بن ابی العاص گفته بود خواهی دید که لات چونان عزی و هبل نیست، در حالی که با عصایش به زمین می کوبید فریاد برداشت: دیدید؟ انتقام الهه را دیدید؟ تا آخر عمر این مرد، مصروع و فلج، معیوب و کج و معوج، روی دست زن و بچه اش خواهد ماند. درین لحظه مغیره برخاست و قهقهه ای سر داد و از همان بالا - به مخاطبان خود گفت: به خدا از شما مردم ثقیف بی عقل تر نیست. آری عرب همه می گفتند که عاقل تر از شما مردمانی یافت نمی شود و امروز ثابت کردید که احمق تر از شما یافت نمی شود. آخر ای مردم این سنگ چه می فهمد چه کسی بر او پتک می کوبد و یا چه کسی غبار از او می روبد... شروع به تیشه زدن بر بت کرد و آن گاه ابوسفیان و ساعتی بعد مردم نیز با او کمک کرده ضربه هایشان را بر بت فرومی آوردند... و بدین سان روزگار بت پرستی [صفحه ۴۴۸] در طائف پر تعصب نیز به پایان رسید. [۱۴۹] .

عدی، پسر حاتم طایی

در میان فضایل گونه گون بشری، سجیه نیکوی سخاوت و جود، زیباترین آنهاست... و چون آن را از دیدگاه «مردمان» بنگریم، برترین فضایل است: عدالت و صدق و شجاعت و امانت داری و تمامی سجایای خوب بشری همه خوب و خیر و بجای خود بسیار قابل ارج و نیکویند... اما سخاوت چیز دیگری است و در همه حال جاری و ساری و مورد نیاز و کاری است. بطور مثال صفت ارجمند و ملکه قابل ستایش شجاعت فقط بهنگام بروز موقعیت آن، در زمینه های جنگ و یا رخدادهای خطر جلوه می کند و سجیه

خوب امانتداری آن گاه ظهور می‌یابد که امین، چیزی را که به او سپرده‌اند - به عنوان انجام وظیفه‌ای شرعی و تکلیفی عرفی و اجتماعی - به صاحب آن پس می‌دهد. اما سخاوت چنین نیست. در همه [صفحه ۴۴۹] حال بروز و ظهور دارد و تکلیف عرفی و وظیفه شرعی نیز نیست. باری سخاوت، در خود، شجاعت و معرفت و رحمانیت و محبت و حکمت و عدالت را نیز نهفته دارد. سخاوت در خود چهره‌ای بشری از رحیمیت و رزاقیت الهی را دارد. مرد سخی چونان خداست که بیکران می‌بخشد و بزرگوارانه عطا می‌کند. در واقع او همتی الهی دارد و اتفاقاً به جهت همین تمسک به همت و عنایت الهی است که همواره می‌بینیم سخاوتمندان عالم، همیشه چیزی در دست دارند که ببخشند. آنان چونان ابر و باران، دریا، دریا می‌بخشند، اما آن آسمان معنا و وفا که تمامی چشمه‌سارهای عطا از آن سرریز می‌گردد، به جبران داده‌های آنان دوباره اقیانوس اقیانوس به آنان می‌بخشاید، و هرگز نمی‌گذارد که ذخیره کرم الهی آنان تمام شود و از این جهت می‌توان گفت که سخاوت در خود شجاعت، فهم، حکمت و معرفت عالم جود را نیز دارد. زیرا سخی می‌فهمد که هر چه را به زمینیان بخشیده، در واقع به آسمان داده است تا به اضعاف مضاعف به او بازگرداند تا دوباره بدهد و به انجام رساند و اما به اتمام نرساند. آری سخاوت مطلقه از آن پروردگار منان است و رحمان آسمانها و زمین چون چنین عطیه‌ای را در موجود بشری به کمال دید، عنایات خود را بر اکمال آن به اتمام می‌رساند و هرگز نمی‌گذارد که دستهای سخی از عنایت و کرم و بخشایش نعم ناتوان و نادار بماند. بطور نمونه داستان حاتم طایی آن جوانمرد بی‌ظنیر و سرپرست قبیله طی نه تنها در میان مردم عرب که در میان تمامی مردم عالم مشهور و معروف است. این حاتم بزرگوار کارها و بخشایش‌هایی آن سان واقعی کرده که فقط به افسانه‌ها می‌ماند... و آدمی با خود می‌گوید چه گونه ممکن است یک بشر چنین دل و جرأت، حکمت و همتی داشته باشد. آری سخی پیش از سجدیه جود، باید سجایای همت و شجاعت و نوعی ایمان به غنایی نهفته و عیان داشته باشد که چنین اعمالی از او سر بزنند... مگر بی‌شجاعت و فهم و عنایت رزاقیت و نیز عنصر علو همت می‌توان همه چیز خود را بویژه در مواقع تنگدستی، چنانکه صفت اسخیاست و تنها دار و ندار خود را می‌دهند، داد و خوشحال نیز بود؟ سخی نوعی [صفحه ۴۵۰] ایمان الهی دارد. ایمان به آدمی و بالاتر از آدمی، به پروردگار آدمی، حتی اگر ایمان به آسمان و آدمی نیز نداشته باشد ایمان به خود دارد. ایمان به ذات و گوهری در ژرفای جان خود دارد که آن گوهر جواد و پربخشش و داد نمی‌تواند زمینی باشد. سخی دل به غیب آسمانها و به غیب ذات خود و غیب جان خود بسته است. سخی حتی اگر اذعان به ایمان نکند می‌داند که گنجی نهان در عالم وجود دارد که سخای او را می‌فهمد و ارج می‌گذارد و جبران می‌کند... از این جهت جهان بهجت‌زا و با سخاوت او به افق‌های غیب و رازهای مکتوم عالم که همه گشایش‌ها از جانب اوست دل بسته است و قلب پراراده و با همتش به عوالمی برتر از عالم ماده وابسته است. سخی وابسته عالم بالا- و ملکوت معناست... چهره سخی از چهره‌ی عاشق نیز زیباتر است. زیرا بی‌تردید سخاوت، راز عشق را در خود دارد. زیرا عاشق فقط به معشوق می‌بخشد. در حالی که سخی به همه عالم می‌بخشد. پس او عاشق یک تن نیست بلکه عاشق همه عالم است و از همه مهم‌تر آن که عاشق از معشوق بهره‌ها می‌برد. در حالی که سخی از هیچ کس، هر معشوق ناآشنا و بی‌نام و نشانی که به او می‌بخشد کمترین بهره‌ای نمی‌برد. سخی ممکن است به لفظ و ظاهر به بهشت اعتراف نکند، اما شاخه‌هایی از جانش به طوبای بهشتی پیوند خورده است. و خود او بهتر از هر کسی می‌فهمد که چنین جان با کمال و دست و دل بخشایشگر پر جمال را نه از این عالم ماده و خراب آباد فقر، بلکه از جهان غنا و معنای آباد کرامت، آورده است. و گرنه چگونه ممکن است آدمی جز آن که اندیشه و ایمان، معرفت و احسانش غنی‌تر و ذخارتر از گنج‌های او باشد این چنین افسانه‌آمیز ببخشاید و عطا کند... آری سخی گوهر فهمی آسمانی یافته است که اینسان شجاعت و همت بخشایش را دارد... و در مقابل او جان ممسک، لئیم و بخیل است. او دارد و کمترین عطایی نمی‌کند... گاه گنج‌ها دارد و حتی خود بر سر آن گنجها از گرسنگی و فقر می‌میرد... آری او ذاتا فقیر و بی‌مایه است. زیرا فکر و شعورش فقیر و بیمایه است. و این همه نیست جز آن که این جان بیمار و زار و نزار است و [صفحه ۴۵۱] در همه افق عالم به هیچ گشایش و رحمتی ایمان ندارد. حتی به این که بر خود

رحمت کند ایمان و امید ندارد. لئیم، کافر دل و ظالم، بی نور معرفت و ناعالم و در نتیجه وابسته دوزخ است و جانش با شاخه‌هایی از شجره زقوم، آن درخت تلخ و بدنهاد و دوزخی پیوند خورده است. در میان مردم عرب، پس از «حاتم» کار جود و بخشایش افسانه‌ای او به پسرش عدی رسید. او میراث فتوت از پدر برد و چنان از خود جود و کرم بروز داد که نه تنها نام پدر را در آفاق روزگار به خوبی و عظمت ثبت کرد، بلکه هر که از دریای جود او فیض برد گفت: او به راستی فرزند و سرچنان سخایی، گوهر چنان صدف عطایی و ادامه عمل چنان وفای باصفایی، یعنی فرزند ارجمند و سعادت‌مند حاتم طایی است. و این چنین این پسر نیک گهر، حتی بر پدر خویش نیز شبانه روز می‌بخشید و آسمان آسمان دعای رحمت و یاد خیر نثار او می‌کرد... آری هم پدر پس از خویش، با وجود پسر دامنه سخای خود را منقطع نکرد و هم پسر با جود خویش یاد پدر را ممتنع نکرد. عدی پسر حاتم معاصر پیامبر بود و در قبیله طی می‌زیست. وی نصرانی بود و به کیش عیسی می‌زیست و پیشوای قبیله طی بود و تا سال نهم هجرت پیامبر را ندیده بود و کوچک‌ترین ملاقاتی میانشان رخ نداده بود... از دور دست چیزهایی از پیامبر، فتوحات او می‌شنید و از آن جا که وابسته دین و مذهب خود بود، و اغلب بلکه تمامی مردمان قبیله او بت پرست و مشرک بودند، در جهت منافع قبیله خود به دشمنی با پیامبر می‌کوشید. البته هر چند او مسیحی بود، با این همه هرگز با بت پرستان قبیله‌ی طی کمترین تعارضی نداشت. زیرا دین نصرانیتی که بدان گرویده بود چنان که بر همه آشکار است رنگ مایه‌چندانی از توحید نیز نداشت... قبیله‌ی طی نیز چونان قبایل پیرامون و سامان‌های مشرکان اطراف از کیش بت پرستی خود دست برنمی‌داشتند و پس از فتح مکه و شکست هوازن و سقوط طائف نیز همچنان بر شرک خود اصرار داشتند. عدی از دیرباز فهمیده بود مقاومت در برابر پیامبر بی‌فایده است و عنقریب [صفحه ۴۵۲] موجهای سپاه اسلام، آن سان که خیزابه و مد دریا خس و خاشاک را می‌روید، آنان را نیز هضم خواهد کرد و به دل خویش خواهد کشاند... می‌دانست مردم قبیله طی نه قدرت مقاومت در برابر سپاهیان اسلام را دارند و نه حجت معرفت و حکمت آن مقاومت را... وی کمابیش می‌فهمید که آیین محمد، نوعی حکمت و معرفت، اتقان و حجیت دارد که نمی‌توان به آسانی با آن به ستیز برآمد. اگر جز این بود، تمامی این منطقه این چنین رو به تسلیم او نمی‌نمود و سراسر حجاز این گونه سر به پای او نمی‌سود... با این همه از آن جا و بدان سبب که آیین نصرانیت خویش را که چندان هم در میان قبیله به آن تظاهر نمی‌کرد و خود را از کیش بت پرستانه مردم قبیله دور نمی‌داشت، - کم و بیش برتر از شرک می‌دانست - باز تصمیم گرفته بود به مجرد نزدیک شدن سپاهیان پیامبر (در تسخیر قبیله طی که زمانش نیز عنقریب فرا رسیده بود) ازین سامان بگریزد و به سرزمین‌های شام که مرکز مسیحیت بود پناه گیرد. اما و از همه دردناک‌تر و قابل تأمل‌تر آن که عدی دریافت محمد، سخاوت پیشه‌ای نه از این سخاوتمندان معمولی عالم که بزرگ‌ترین سخاوتمند عالم و آدم است و همچون پدر او دست و دلی یزدانی و آسمانی و قلبی کیهانی و کیوانی دارد... دریغا... در نهایت تأسف در یافت - اینک دشمن نامبردار او - تنها چهره رقیب او، از گوشه‌ای در سرزمین حجاز برخاسته و با آن حسن برتری و جمال سروری که دارد تمامی ملکه آسمانی سخا، الهه و رب‌النوع بخشایش او را از آن خود کرده است... نتوانست چنین چیزی را نیز برتابد. به غلام خویش دستور داده بود چند شتر قوی و جماز تندرو را همیشه آماده و پروار، دم داشته باشد و هر روزه مواظب و هشدار در تمامی سامان‌های قبیله دیده‌بانی دهد تا به محض پدیدار شدن سپاهیان اسلام، با خانواده از منطقه بگریزند. روزی غلام شتابان از راه رسید و به اطلاع عدی رساند که همین امروز پرچم سپاهیان اسلام را از دور دستها مشاهده کرده که رو به سوی قبیله پیش می‌آیند. [صفحه ۴۵۳] عدی بدون کمترین درنگ خانواده خود را که از پیش آماده کرده بود، سوار کرد و راه شام را در پیش گرفت و رهسپار دیار سلامت و نجات خود گشت. سپاهیان اسلام، به فرماندهی علی بن ابیطالب به قبیله رسیدند. علی چنان که شیوه و شیمه رفتار محمدی‌اش بود آنان را به اسلام دعوت کرد. نپذیرفتند... به صلح و ترک آیین ستیز و دشمنی دعوتشان کرد. نپذیرفتند و فقط خواهان آن بودند که از دم شمشیر سخن بگویند. و در نتیجه میانشان ستیز در گرفت و قبیله مقاومتی بیهوده و مذبحخانه از خود نشان داد و پس از آن که چند تنی اندک از معدود کشته شدند شمشیرها را فروافکندند. علی

بتخانه‌شان را ويران و بت فلس‌شان را درهم شکست، و نیز بلافاصله فرمان داد هيچ کس حق ندارد تسليم شدگان را بزند و کمترین آزاری به آنان رساند... [۱۵۰]. به فرمان او آنان را خلع سلاح کردند و حتی یک تن از اسيران را نیز مجروح نکردند. چنانکه شیوه جنگ بود مردانی را با غنایم، احشام و زنان به سوی مدینه بردند... در میان اسيران سفانه، خواهر عدی، دختری بس زیبا و دلربا، وحشی و ش و خوش پیکر و مه سیما، دختر حاتم طایی نیز بود... عدی هزیمت کرد و جان سالم به کرانه نجات برد و به شام گریخت... بدین سان به گمان خویش از چنبره طاعت خدا و گستره پیامبر او به کرانه سلامت و سعادت گریخته و رهایی یافته بود... اما در همین گریزش از مرکز جود و سخای واقعی، عملی ازو سر زد که نشانگر عدم سخای طبع و کرامت باطنی‌اش بود... چگونه بود که او به پیامبری که مظهر سخا بود پشت کرد و چنان جان سخی و بلند همتی را که همچون جان خودش بود ندیده گرفت و یعنی به ذات با معنای خود پشت کرد؟... و... همچنین گناهی دیگر نیز کرد که بروزی از سخا و معنویت، [صفحه ۴۵۴] کرم و حمیت نداشت. او فقط خانواده خود را برداشت و از برابر مسلمانان گریخت. به خواهر خود سفانه، کمترین التفاتی نکرد و او را، آن مروارید یتیم و گوهر عظیم را با خود نبرد و به زعم خویش - اگر رهایی از مسلمانان را نجات می‌دانست - تنها نگین گزین و جواهر برین یعنی آن خواهر نازنین و یادگار حاتم را نجات نداد و با خود نبرد. این نیز عملی ناکریمانه بود که بعدها خواهر نیز او را به جهت ارتکاب آن نکوهش بسیار کرد... اما هر چه بود عدی پسر حاتم بود. پسری بس کریم و پرسخا، جوانمرد و بامعنا بود و ما که به نوشتن تمامی حقایق، چه تلخ و شیرین آن مکلفیم گوشه‌هایی از سخاوت و کرامت وی را می‌انگاریم: نوشته‌اند وی در جود و همت همچون پدر خویش بود. [۱۵۱]. داستان‌هایی از بخشش وی بدین گونه آمده است: روزی در قبیله خود بود. پیرمردی ناشناس بر او گذشت و گفت: - پیرمردی عیالوار و نادار و از راه مانده‌ام. مردی‌ام که جامه‌اش گواه فقر ظاهر و خدا گواه باطن اوست. عدی از او پرسید: دردت چیست و چه غمی داری؟ پاسخ گفت مردی از قبیله بنی‌سعدم و دیه‌ای از من طلبکارند. گفت مقدار دیه‌ات چقدر است؟ پاسخ گفت: صد شتر. پاسخ داد: شترانی که درین صحرایند همه از آن منند. برو از صد، تا هر مقدار که می‌خواهی از آنها برگیر، قطار کن و با خود ببر... پیرمرد ثناخوان و شادمان به سوی صحرا رفت. و عدی خود هرگز به دنبال او نرفت که چند شتر برمی‌گیرد: همچنین گفته‌اند: شاعری نزد او آمد و به او گفت: چاه‌ای در مدح تو ساختم اجازه بده آن را بخوانم. عدی گفت: بخوان اما به یک شرط. مرد پرسید: [صفحه ۴۵۵] به چه شرطی؟ پاسخ گفت: هر جا که گفتم بس کن و نخوان، نخوانی. زیرا می‌خواهم به پاداش شعر تو، به همان مقدار که مرا ثنا می‌کنی و در خور تست صله به تو دهم و بیش از آنچه که می‌پردازم حتی نیم بیت نخوانی. آری امروز من بیش از هزار گوسفند و هزار درهم و سه برده و سه کنیز از مال دنیا در دست ندارم. اینک اشعارت را بخوان و چون گفتم بس کن، دیگر نخوان. زیرا شایسته نیست بهای آنچه را که می‌گویی نپردازم. شاعر شروع به خواندن اشعار خود کرد و این چنین سرود: خداوند شبهای عدی بن حاتم را به شادمانی باقی بگذارد، چونان شمشیر تیزی که از نیام بدر آمده و سالم و رخشان مانده است. پدرت بخشایشگری بود که تمامی تکسواران جود، جز تو به گرد او نمی‌رسیدند و تو نیز بخشایشگری هستی که هیچگاه بر نیازمند عذر نمی‌آوری. اگر کسی از زشتی دوری می‌کند باید چونان شما خاندان از بدی دوری کند. و اگر خوبی‌ای انجام می‌دهند باید مردانی چونان شما را سرمشق قرار دهند. [۱۵۲]. عدی چون این سخنان را شنید، گفت همین چند بیت کافیت، و تمامی این اموالی که من به تو خواهم بخشید، یعنی هزار درهم و هزار گوسفند و سه برده و سه کنیز بیش از این ابیات نمی‌ارزند. و سوگند به پروردگار آسمان‌ها هم آن شاعر هر چه که در حق عدی سروده بود درست می‌گفت و هم عدی راست می‌گفت که «آنچه داده بیش از آنچه که شاعر درباره‌اش گفته نمی‌ارزد.» زیرا امروز هم عدی رفته است و هم شاعر. و هم آن درهم و دینار و گوسفندان و کنیزک و بردگان. اما شعر آن شاعر که از روی صدق و راستی او را وصف کرده برجای مانده است. و از طریق این صدق، چهره جود با کرامت عدی تا ابد در تاریخ جاودانه مانده است. [صفحه ۴۵۶] و نیز نوشته‌اند اشعث بن قیس برای دادن ضیافتی بزرگ، دیگی بس بزرگ را که فقط عدی بن حاتم آن را داشت به عنوان امانت ازو خواست. عدی دیگ

را پر از بهترين و لذیذترين غذاها که در آن پخته بود برایش فرستاد. اشعث پیام داد که من فقط ديگ خالی خواسته بودم. عدی پاسخ داد؛ هرگز رسم خاندان ما اين نبوده که ظرفی را خالی امانت دهيم. [۱۵۳]. اين پسر آن حاتم بخشايشگر و بزرگوار است که شبی مهمانی بيگانه بر او وارد شد و در قبيله هيچ حیوانی جز اسبی سواری و رهوار که به صدها شتر می‌ارزید وجود نداشت. شبانه چنان اسب گرانبه‌تری را کشت و بهترين اعضايش را برای مهمان ناشناس کباب کرد و نزدش آورد و هرگز به مهمان نگفت که چه اسب ارزشمندی را برای او کشته است... سفانه را به همراه اسیران در خانه‌ای مجاور مسجد پیامبر مسکن دادند... پیامبر از آن جهت آنان را در کنار مسجد خویش مسکن داده بود که از احوال و کار و بارشان غافل نماند... روزی پیامبر بر آنان می‌گذشت. دختر حاتم برخاست و گفت: یا رسول الله هلک الوالد و غاب الوافد، فامنن، من الله عليك. ای پیامبر خدا پدرم مرده است و سرپرستم تنها گلیم خود را از آب بدر برده است و مرا بدست جفای روزگار سپرده است. بر من منت بگذار و آزادم کن. خدا نیز بر تو منت گذارد و عنایت روا دارد. پیامبر به مجرد شنیدن این سخن لختی درنگ کرد و سپس به مهر و عنایت بر زن نظر افکند و گفت: همان عدی که از خدا و پیامبرش به سوی شام گریخت؟ آن گاه با نگاهی که همه نشانگر عنایت و رحمت بود از زن جدا شد و به مسجد رفت. سفانه گوید روز دوم نیز که پیامبر از برابر من می‌گذشت برخاستم و همان سخن را گفتم. اما پیامبر پاسخی به من نداد. روز سوم نشسته بودم که پیامبر بر ما [صفحه ۴۵۷] می‌گذشت. درین دم جوانی را دیدم که پشت پیامبر می‌آمد، جوان چون مرا دید به من اشاره کرد که برخیزم و با پیامبر چونان روزهای پیش گفت و گو کنم. او علی بن ابیطالب بود. برخاستم و سخن پیشین خود را تکرار کردم. صاحب درجات الرفیعه از قول ابن‌عبدربه از کتاب العقد گوید: در آن لحظه (که دختر به اشاره علی زمینه را برای سخن گفتن با پیامبر آماده دید به او فرمود) ای محمد پدرم در گذشته و سرپرستم بی‌کسم گذاشته و رفته است. مرا رها کن و آزاد نما و در میان عرب دشمن کام نگردان. زیرا پدرم سرور و سالاری بزرگ بود که همواره اسیران را آزاد می‌کرد و محرومان را حمایت می‌نمود و غم‌دیدگان را شاد کام و گرسنگان را طعام و بر همگان سلام می‌داد و هرگز هيچ کس از او جدا نگشت جز آن که به جود و سخای او کامروا نگشت. من دختر حاتم طایی‌ام. پیامبر فرمود این گونه که تو پدرت را وصف می‌کنی او مؤمن بوده است. و به راستی اگر پدرت زنده بود نزد ما گرامی بود. ازین پس با این زن رفتار آزادگان کنی: زیرا پدرش مردی کریم و دوستدار مکارم اخلاق (و شخصیتی عظیم) بوده است. همچنین از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب روایت شده که پیامبر فرمود اگر اعتقاداتمان چنان بود که به بهشت امیدی نداشتیم و نیز از مکافات دوزخ نمی‌ترسیدیم و در آن دنیا به امید ثواب و وحشت عقابی نداشتیم باز شایسته آن بود که آراسته به مکارم اخلاق و طالب اعمال شایسته باشیم. زیرا راه نجات و رستگاری این دنیا نیز همین راه است. چون مردی این سخن را از علی شنید به او گفت: پدر و مادرم فدای تو باد. آیا این سخن را تو خود از پیامبر شنیدی؟ علی پاسخ فرمود: آری من خود این سخن را از او شنیدم و نیز سخنی برتر از این را... و آن حادثه هنگامی بود که فاتحانه با غنایم اسیران قبيله‌ی طی به مدینه باز می‌گشتیم. در میان آن اسیران دختری تند و تیز، سخنور و سرکش و خوش پیکر بود. چشمانی شهلا و چهره‌ای زیبا، مه سیمان و زهره جبین داشت. گونه‌هایی گلگونه و سینه‌ای برجسته، سینه‌هایی برآمده و عضلات ساق و بازوی پر داشت و تمامی اندامش نشانگر نشاط و دلربایی، جوانی و زیبایی بود... من از جمال وی به شگفتی آمده و [صفحه ۴۵۸] بخود گفتم چه خوب است که از پیامبر بخواهم این دختر را به عنوان سهم غنایم (فتح) من قرار دهد. اما ناگاه دختر به سخن درآمد و چنان سخن گفت که از فرط زیبایی کلام، زیبایی چهره و اندام پرخرامش را فراموش کردم. دختر گفت: ای محمد چه می‌شود اگر مرا رها کنی و آزاده‌ای را به شماتت و دشمن‌کامی مردم عرب دچار نمایی. زیرا من دختر پدری هستم که غم‌دیدگان و گرفتاران را آزاد می‌کرد و نیازمندان را حمایت می‌نمود. مهمان را گرامی می‌داشت. و گرسنگان را سیر و برهنگان را می‌پوشاند و محنت زدگان را شادمان می‌کرد. من دختر حاتم طایی‌ام... پیامبر چون چنین شنید گفت: این دختر آزاده‌ایست و سزاوار نیست که اسیر باشد. همانا پدر وی دوستدار مکارم عالی‌ی اخلاق بوده است. ابوبرده که آن جا حضور داشت چون این سخن را از پیامبر شنید

گفت: پیامبر آیا تو به این درجه دوستدار مکارم اخلاق و صفات شایسته‌ی بشری هستی؟ (یعنی حتی بی‌پشتوانه دین این صفات تا این درجه در نظرت ارجمند است.) پیامبر پاسخ گفت: ای ابابره این را بدان که هرگز هیچ کس وارد بهشت نشود جز آن که نیکو روش و بدین گونه واجد مکارم اخلاق و والامنش باشد. عین متن او ص ۳۵۴ درجات الرفیعه چنین است: و روی انه لما اتی بها النبی قالت له یا محمد هلک الوالد و غاب الوافد فان رأیت ان تخلی عنی و لا تشمت بی احياء العرب فان ابی سید قومه کان یفک العانی و یحمی الذمار و یفرج عن المکروب و یطعم الطعام و یفشی السلام و لم یطلب الیه طالب حاجه قط فرده. انا ابنه حاتم طی فقال رسول الله ص هذه صفة المؤمن، لو كان ابوك حيا لترحمنا عليه. خلوا عنها فان ابها كان يحب مكارم الاخلاق. و روی عن امیرالمؤمنین ع انه قال لو كنا لا نرجو جنه و لا نخشى ناراً و لا ثواباً و لا عقاباً لكان ينبغي لنا ان نطلب مكارم الاخلاق فانها مما يدل على سبيل النجاح فقال رجل فداك ابی و امی یا امیرالمؤمنین سمعته من رسول الله قال ع نعم و ما هو خیر منه لما اتانا سبایطی فاذا فیها جاریه حماء، لعساء، لمیاء، خواء، عطباء، صلت الجبین، لطفیه العرین، مسنونه الخدین، لمساء الکعبین، خدلجه الساقین، لغاء الخدین، خمیصه الخصرین، مکوره الکشحین، مصقوله المتین، فاعجبتنی [صفحه ۴۵۹] و قلت لا- طلبن من رسول الله ان يجعلها فی فیء فلما تكلمت نسيت ما راعني من جمالها لما رأيت من فصاحتها و عذوبه كلامها فقالت یا محمد ص ان رأيت ان تخلی عنی و لا تشمت بی احياء العرب فانی ابنه سید قومی، کان ابی یفک العانی و یحمی الذمار و یقری الضیف و یشبع الجائع و یکسی المعدوم و یفرج عن المکروب انا ابنه حاتم طی فقال (ص) خلوا عنها فان ابها كان يحب مكارم الاخلاق فقام ابوبرده فقال یا رسول الله تحب مكارم الاخلاق فقال ص یا ابابره لا یدخل الجنه احد لا یحسن الخلق. چنانکه از متن فوق دیدیم و در روایت ابن عبدربه تردید و شك کنیم باز می‌بینیم علی بن ابیطالب، با آن که تا آن حد جمال زیبا و پیکر پرخرام دلارای دختر را تعریف و تحسین می‌کند، با این همه در پی پیامبر می‌آید و به دختر می‌آموزد که برخیزد و طالب آزادی و رهایی خویش ازین سرزمین گردد... و حتی براساس همین متن با آنکه دوست دارد آن دختر جزء غنایم خود وی باشد به محض آن که می‌شنود دختر حاتم است، او نیز جز به چشم آزادگی و اکرام در او نمی‌نگردد... البته ذکر این نکته بر ما فرض است که هیچ مورخی ننوشته است علی بن ابیطالب در دوران زندگی با همسرش فاطمه (س) با کنیزی صحبت داشته و یا در دوران حیات خود کنیزی و زنی را حتی از جمله غنایم از پیامبر خواسته و تملک کرده باشد، او در تمام دوران حیات فاطمه (س) فقط با او زیست و به صحبت هیچ زنی حتی به عنوان ملک یمین و متعه نپرداخته است. اگر روایت ابن عبدربه را صحیح بدانیم، احتمالاً او پیش از آن که دریابد سفانه دختر حاتم است مالکیت او را برای این می‌خواسته که به یکی از دوستان نیازمند خویش چونان بسیاری از موارد که کریمانه و بس جوانمردانه از او سرزده است بسپارد... سفانه گوید: پس از این سخن، پیامبر به محبت و عنایت به من نظر کرده و فرمود: من در اندیشه کار توام. در حال حاضر شتاب مکن. زیرا در نظر دارم که بزودی ترا به همراه شخصی امین به هر سرزمینی که تو بخواهی بفرستم. روزی پیامبر او را خواست و با بخشایشی کریمانه و تأمین هر گونه حوائجش، به او فرمود که کاروانی امین و سالم که در میان آنان مردانی نیز از قبیله طی [صفحه ۴۶۰] هستند به شام می‌روند. آزاد است و می‌تواند به برادر بیبوند... پیامبر مبلغی به عنوان هدیه و هزینه سفر، مرکبی رهوار و درخور او و نیز جامه‌هایی فاخر به او بخشید و در نهایت عزت و کرامت رهسپار دیار برادرش کرد... آری از همان اولین روز که دریافت دختر حاتم طایی و خواهر عدی است به گونه‌ای متفاوت و بس کرامت‌بار با او رفتار کرد و لحظه‌ای از اعزاز و اکرام زن خودداری ننمود... زیرا این زن از خاندان خود او بود. ثمره قلب و جان خودش بود. دختر خودش بود. ستاره‌ای از خاندان سخاوت و مهربانی و چهره‌ای خوب و آسمانی بود. هدیه پروردگار مهربانش بود. شاخه‌ای بود که به طوبای بهشتی رحمت پیوند خورده بود و اینک از پس سالیان دراز مرگ حاتم، ثمره او در چشم و قلب وی ارج و ارزش بی‌شمار و کرامت بسیار داشت. خود را پدر آن دختر می‌دید... دختر را آن چنان که درخور او بود، حتی بی‌آن که کلمه‌ای به او تکلیف کند اسلام بیاورد آزاد کرد. و با همان گنج کرامت و سخایی که دختر در باطن خویش داشت او را واگذار و راهی سرنوشتش نمود. زیرا آن کس که به راستی به فضیلتی

آراسته است، به سبب وجود و جود همان فضیلت به فضایل دیگر که چونان ظروف مرتبطه هستند راه می یابد و سرانجام به رأس همه فضایل که ایمان به یگانگی و عبودیت پروردگار مهربان و بخشاینده همه فضایل است می پیوندند. محال است کسی که به راستی حکیم است به حقیقت حق نرسد و آن کس که به واقع عقیف است و یا خصلت صدق و راستی دارد از سایر خصایل پاک بی نصیب آید. (آری این دختر در دایره بخشایش بود. زیرا مگر ممکن است سخی پاک، پادشاه سخاوتمند عالم و مظهر بخشایش پاک را دوست نداشته باشد و رود به اصل و به دریای تابناک خود نپیوندد... دختر حرکت کرد و در تمامی طول راه به آن جان بخشایشگری اندیشید که او نیز از خاندان خود آنان بود... و سپس در نهان به تمامی آنچه که او آورده بود ایمان آورد و اما اسلامش را از همگان پوشیده داشت...) به شام رسید. سراغ برادر را گرفت و روزی سوار بر هودجی شایسته و با سر و وضعی بایسته و آراسته بر برادر وارد شد. برادر که قصه‌ی اسارت او و گرفتاری اش را در دست پیامبر شنیده بود، از [صفحه ۴۶۱] دیدن حال و روزگار خوش و مجلل وی به شادی و شگفتی افتاد. برخاست و خواهر را در بر گرفت و سر و دستش را بوسید و اعجاب و شادی اش را از آزادی وی پنهان نداشت. سفانه گفت: ای بیوفای نادادگر که پیوندهای خویشاوندی و مودت را از نزدیک‌ترین کس خود بریدی. چگونه روا دیدی که خانواده خود را از معرکه بدر ببری و مرا بی سرپرست و پناه، تنها و در خطر هر گونه حادثه بگذاری و فقط خودت بگریزی... بد کردم ای خواهر و به راستی عذر خواهم. - تو رفتی و ما گرفتار گشتیم. - آری خبر آن را دریافتم. - اما در دست کسی گرفتار گشتیم که از پدر برایمان کریم‌تر و از برادر برایمان رحیم‌تر بود. و آن گاه داستان عاطفه و رحمت، عنایت و مودت پیامبر را بر برادر گفت که چگونه با او سلوک کرد و چون شنید خواهر عدی و دختر حاتم است از هیچگونه محبت در حقش دریغ نکرد. عدی در حالی که در درون جان خویش به بلندی مراتب او اعتراف داشت پرسید: - راستی خواهر او چنین کسی است؟ - آری به خدا سوگند هر چه بگویم کم است. - به من بگو با او چه کنم و چه عکس‌العملی برابرش داشته باشم؟ - به خدا سوگند به لحاظ ملکات و عظمت، بزرگی و کرامت برترین چهره عالم و آدم و بلکه برتر از حاتم است. بگذار به تو سخنی بگویم و پیشنهادی کنم. - بگو، بگو سراپا گوشم. - زود به او بپیوند و به سلک ملازمین وی در آ... آری ای عدی به افتخار مصاحبت او نایل شو و با او پیمان محبت ببند. زیرا به خدا هر که به او بپیوندد سعادت‌مند می شود و هر که از او بگسلد بی بهره از معنا و مستمند شود... - ای خواهر به او ایمان آورده‌ای؟ [صفحه ۴۶۲] - از ایمان من می پرس. تو برو و خود با عقل و اندیشه خودت او را بسنج... و بنگر اگر پیامبر خدا باشد، فضیلت و ارجمندی از آن کسی خواهد بود که بیشتر و بیشتر از دیگران به او گرویده است و اگر پادشاه و یا فرمانروای دنیوی باشد باز گنج بی‌رنج از آن کسی خواهد بود که پیش‌تر و بیشتر از دیگران به او تقرب حاصل کرده است. شگفتا چهره‌ای که خواهر ازین مرد توصیف می کرد، چنان منشور کلمات برین و پرتوهای رخشنده‌ی صفات گزین را داشت که یک پرتو آن، سخاوت و کرامتی چونان سخاوت پدرش حاتم بود... می گوید: پس از سخنانی که با خواهر داشتم بلافاصله حرکت کردم و خواهرم چه خردمندانه با من سخن گفته بود که ایمانش را از من نهفته و همه چیز را به نظر دقت و توجه من معطوف داشته بود. در تمام طول راه بخود گفتم خوب است بروم و این مرد را از نزدیک بنگرم و در احوالش دقیق شوم. بنگرم براستی پیامبر است و یا پادشاه که تا این حد در چشم و دل همگان عزیز و محترم، کریم و محتشم می نماید... تا این که به مدینه رسیدم. چون به شهر وارد شدم سراغ او را گرفتم. گفتند در مسجد است. وارد شدم نماز را به اتمام رسانده بود. خود را به او رسانده و خویشتن را معرفی کردم، و گفتم ای محمد من عدی پسر حاتم طایی‌ام. ناگاه دیدم به تمامی قامت در برابرم ایستاد و چنان به احترام من و نام پدرم قیام کرد که برایم اعجاب آمیز بود... آن گاه به محبت مرا گرفت و همچون دوستی بس صمیمی و قدیمی که سالها با هم آشنایند و برای اکرام به خانه‌شان می‌برند، به سوی خانه خود برد... ناگاه در راه پیرزنی فرتوت و با جامه‌هایی عادی و مندرس جلوی او را گرفت و شروع به سخن گفتن با او کرد... سخنانی بسیار معمولی و پیش پا افتاده که پیرزان پیش می‌کشند. پیرزن حرف زد و حرف زد و او با تمامی سرپای احترام و توجه به سخنان زن گوش سپرد و هر چه پیرزن از او

پرسید، در نهایت ادب و مهر، بدون کمترین چین و آژنگ بر چهره به تمامی پاسخ داد و دوباره پیرزن که چیزی به خاطرش رسیده بود سخن گفت و از حوائج خود با [صفحه ۴۶۳] او گفت، و او باز در نهایت احترام تمامی سخنان وی را گوش سپرد و تا پیرزن فوت از گفتن بازماند و از او خداحافظی نکرد، به سخنانش گوش سپرد و از او جدا نگشت. به دیدن چنین منظره‌ای از توجه و عنایت به خود گفتم به خدا سوگند این مرد پادشاه نیست و هیچ فرمانروایی در عالم این همه حوصله و عنایت، مدارا و حرمت در سخن گفتن با پیرزنی را ندارد... مکارم اخلاق و عظمت چهره و رفتار او چنان مرا تحت تأثیر قرار داده بود که به تمامی جان و روان مجذوب او گشتم. به خانه رسیدیم و خانه‌اش را بسیار محقر و وسایل زندگی‌اش را بس ساده دیدم. چون به اتاق درآمدم در اتاق فقط مفرشی کوچک داشت که از چرم بود و درون آن را از برگها و لیف خرما پر کرده بود و تنها فرش اتاق گلین وی همین بود. آن را برای من گسترده و تعارف فرمود که بر آن بنشینم. گفتم، نه شما خود بر آن بنشین. اما نپذیرفت و مرا بر نشستن بر آن تکلیف کرد. نشستم و خود برابر من بی آن که بر دیواری تکیه دهد بر خاک نشست... عجبا این دومین دلیل بود... که وی هرگز پادشاهی نبود. زیرا چگونه پادشاهی روا می‌دید که این چنین در نهایت خاکساری و قناعت، تقوا و مناعت زندگی کند و با این همه ثروت و قدرتی که در دسترسش بود چنین زندگی عارفانه و زاهدانه‌ای را پیش گیرد. آری تمامی علائم نشان می‌داد که او پادشاه نیست. اما چگونه می‌توانستم دریابم که او پیامبر است. درین لحظه رو به من کرد و با نظر محبت و عنایتی بزرگوارانه گفت: - ای عدی پسر حاتم وقت آن نشده که مسلمان شوی؟ - گفتم: من خود دین و آیینی نیکو دارم. فرمود: من به دین تو از تو آگاه‌ترم. به شنیدن این سخن سراپا غرقه حیرت شدم. و در نظرم گذشت چگونه او خواهد دانست که من پیرو کیش نصرانیم، در حالی که حتی مردان قبیله‌ام به تمامی نمی‌دانستند مسیحی‌ام. به او گفتم: - در این صورت به من بگو چه آیینی دارم؟ فرمود: [صفحه ۴۶۴] - آیا تو پیرو آیین رکوسیه نیستی؟ [۱۵۴] - آری هستم. - درین صورت چرا یک چهارم درآمد قبیله را از آنان می‌گیری و به خود تخصیص می‌دهی، در حالی که آیین رکوسی تو چنین عملی را بر تو حرام کرده است... ناگاه از این سخن تمامی تنم لرزید... شگفتا، در تمامی عالم هیچ کس به این مطلب پی نبرده بود و در تمامی دوران عمرم هیچ کس چنین سخنی را با من نگفته بود. در دلم گذشت، به راستی این مرد پیامبر خداست و از غیب جانها و اسرار نهفته و نهان‌ها آگاهی دارد. با این همه در دلم گذشت اگر او پیامبر خداست چرا این چنین به فقر و تنگدستی زندگی می‌کند و پیروانش نیز چندان توانگر و قدرتمند نیستند. به مجرد این افکار شنیدم که فرمود: - ای عدی هرگز فقر و تهیدستی مسلمانان مانع اسلام تو نگردد... زیرا به خدا سوگند روزی فرارسد که تمامی ثروت‌های جهان سوی آنان سرازیر می‌شود، و در میانشان حتی یک تن نیازمند پیدا نشود که آن همه را در بر گیرد... [۱۵۵] و نیز اگر از افزونی دشمنان اسلام و کمی تعداد آنان در شک و گمانی به خدا سوگند روزی فرارسد که چنان مسلمانان بسیار قدرت و امنیتشان پایدار و برقرار گردد که زنی بی‌کس، یکه و تنها از اقصی نقاط حجاز، از قادسیه به زیارت کعبه آید و احدی متعرض او نگردد و یکنه و تنها این صحراهای برهوت را طی حکند و به سلامت به خانه رسد... و اگر امروز می‌بینی کمه قدرت در دست نیروهای دیگر (رم و ایران است). به خدا سوگند روزی فرارسد که سربازان اسلام تمامی این مکانها را تا بابل فتح و تصرف کنند. [۱۵۶] . [صفحه ۴۶۵] آن گاه لختی به من نگریست و فرمود: ای عدی چرا از گفتن لا-اله الا-الله می‌پرهیزی؟ مگر خدایی جز خدای یگانه هست؟ چرا از گفتن الله اکبر می‌گریزی، مگر بزرگتر از خدا چیزی هست؟ ناگاه به شنیدن این سخن بر خود لرزیدم و جانم چنان از حقیقت این سخن آکنده گشت که دریافتم در تمامی جهان سخنی از آن والاتر و بامعنا تر نیست. مسلمان شدم و به یکتایی الله و عظمت و بزرگی‌اش شهادت دادم و آن گاه انوار شادمانی و آثار خرسندی را در چهره پیامبر دیدم... عدی بن حاتم مسلمان شد و در نزدیکی و تقرب به پیامبر به درجات بالا- و بس والا- رسید. او خود در فتوحات اعراب و کشورگشایی‌هایشان با ایران و روم شرکت کرد و از همان آغاز اسلام خویش در زمره محبان و شیعیان علی بن ابیطالب در آمد و عهد و میثاقی ناگسستنی با وی بست. اینک این جان با سخاوت و کرامت، در شناخت چهره پیامبر و علی، به مثل اعلی و جاودانه

بخشایش و معنای برین و مطلقه‌ی آن جود آسمانی که مظهر آبشخور سخای زمینی بود پی می‌برد و دست از تمسک و ولای خاندان عصمت و طهارت، علم و امامت بر نمی‌داشت... پس از پیامبر، عدی با علی بود و در دوران خلافت وی از جانبازان، و فداییان پیشتاز او به شمار می‌آمد. در تمامی جنگهای جمل و صفین و نهروان در رکاب علی شمشیر زد و در راه وفای او زخم‌ها بجان برداشت. قال بعض المورخون: شهد عدی مع امیر المؤمنین (ع) الجمل و صفین و فقتت عینه فی یوم الجمل و قتل ابنه ظریف و بقی بلاعقب: بسی از مورخان گویند عدی در جنگ جمل و صفین در رکاب علی بود و در جنگ جمل یک چشمش را از دست داد (چشم او به ضرب سلاح از حدقه برون زد و کور شد و در همان جنگ پسرش ظریف را از دست داد و بی‌زاد و رود گشت.) در تمام مدت جنگهای علی با معاویه علاوه بر آن که در رکاب علی شمشیر می‌زد، از آن جا که مردی بس سخنور و فصیح، شجاع و صریح بود با تیغ کلمات [صفحه ۴۶۶] بینات نیز به رسواگری حزب شیطانی معاویه می‌کوشید و یک دم از دفاع علی باز نمی‌ماند... در ماجرای صفین پس از آن که معاویه و عمروعاص به فریب مردم و کفر و ضلالت، قرآن‌ها را بر سر نیزه کردند و در لشکر علی دو دستگی و نفاق ایجاد نمودند، او بود که با خطابه‌ای غرا و شیوا به دفاع از علی و مقام عصمت و امامت او برآمد و پس از ساعتی سخنرانی که تمامی لشکریان را مجاب کرد در پاره‌ای از سخنان خود این چنین گفت: به خدا ای مردم حجت با امیر مؤمنان علی بن ابیطالب است. او فرمان نمی‌دهد جز آن که از سوی خدا دلیلی آسمانی و برهانی قرآنی دارد. ای مردم او را بر تمامی ما و شما افضلیت و احقیقت و برتری مطلقه است و پیروی او بر تمامی ما و شما واجب و فریضه است... بنگرید در هر چه که ملاک تقدم و فضایل است، او را بر تمامی این امت برتری کامل است. زیرا اگر ملاک برتری و سروری علم به کتاب خدا، قرآن و سنت نبی اکرم باشد، او اعلم مردمان است و اگر سبقت و پیشقدم بودن در اسلام و ایمان ملاک است او پیش از همه به ایمان گرایید و برادر پیامبر و سرمایه و رأس اسلام است و اگر زهد و تقوا و عبادت را ملاک بگیرید او برتر از تمامی متقیان و عابدان و زاهدان روزگار است و اگر خرد و عقل را مایه تقدم بگیرید خرد و حکمت او بر تمامی این امت فزونی دارد و اگر شرافت و حسب خانوادگی اش را ملاک قرار دهید گوهر آفرینش او از شریف‌ترین خاندان است و اگر اجماع و رضایت عامه را ملاک بگیرید، مهاجران و انصار او را به پیشوایی پسندیده‌اند.. هان ای مردم به خدا سوگند اگر تمامی شما اهل اسلام در مقابل علی بایستید و علی به تنهایی آن سوی دیگر ایستاده باشد، حق با علی است و اگر شما یاری اش نکنید، خدا مردمی دیگر را به یاری او برانگیزد تا با کفر و ضلالت بجنگد و دین حق خویش را به دستهای مبارک او پیش ببرد... زیرا در صحف پیشین و در کتاب مبین و مقدر الهی چنین آمده است که علی باید با منحرفین از دین بجنگد تا امت را از راه ضلالت بازدارد... و این چنین و با این سخنرانی تمامی سپاه علی را به طاعت او بازآورد. [۱۵۷]. [صفحه ۴۶۷] این عدی در سراسر زندگی پرافتخار خود در تمسک به ولایت علی بن ابیطالب کارها کرده و چهره‌ای اعجاز آسا از شخصیت پروفای خود بدست داده کمه مستقلا به کتابی نیازمند است. یکی از پسرانش بنام زید به لشکر معاویه پیوست. او را نفرین کرد و شدیدترین نعمت و ملعنت‌های الهی را برای وی خواست و دستها را بر آسمان برافراشت و سوگند خورد هر جا که او را یافت بکشد و افزود به خدا قسم دیگر یک کلمه با او سخن نخواهم گفت و ازین پس سقفی بر من و او سایه نخواهد گسترده. گفت: پروردگارا پسر زید از مسلمانان دوری جست و به حزب شیطان و به دروغ پردازان و کافران پیوست. بارالها او را هدف تیر بالای خود قرار بده که می‌دانم تیر غیب تو خطا نمی‌کند... چنان در محبت و فداکاری پایدار بود که سه پسرش در رکاب علی کشته شدند و به این امر مباحات می‌کرد. پس از علی یک دم از یاری امام حسن بازماند و او را در غوغای تنهایی و بی‌کسی حضرت در برابر حزب عناد و فساد معاویه تنها نگذاشت. شریف مرتضی در کتاب «غرر و درر» می‌نویسد: (پس از شهادت امام حسن و به هنگام صلح، روزی عدی بر معاویه وارد شد. معاویه برای آن که به وی سرکوفت بزند و حس کین جویی اش را علیه علی برانگیزد.) به او گفت: این الطرفات؟ یعنی سه پسر تظریف و طارف و طرفه چه شدند؟ پاسخ داد: همه در رکاب بلند پایگاه آن عالی جناب کشته شدند و جان فدای علی کردند. معاویه گفت: علی با تو به انصاف رفتار نکرد که

پسران را به میدان جانفشانی فرستاد و اما پسران خویش را سالم نزد خود نگهداشت. پاسخ داد: - به خدا سوگند چنین نیست که تو می‌گویی. بلکه من با او به انصاف رفتار نکردم که او خود کشته شد و من چنین که می‌بینی هنوز زنده‌ام و جان به محبتش نداده‌ام. باری معاویه که می‌دید به هیچ گونه با این عنصر شجاعت و محبت، سخاوت و [صفحه ۴۶۸] حمیت نمی‌تواند پیچد و بر او غالب آید و اگر دیگران را به کیسه‌های زر و سیم و درهم و دینار می‌فریفت، این پسر حاتم و سرمنشأ سخای عرب و عجم را با این قاذورات نمی‌تواند، بفریبد، از در مسالمت برآمد و به او گفت: - اینک ای عدی از تو خواهش می‌کنم کمی از علی برایم بگویی و چهره اعمال او را برایم وصف کنی. عدی گفت: از من بگذر و چنین چیزی را نخواه (که تو را توان درک آن نیست). معاویه به خواهش و التماس گفت: - نه. باید بگویی. و چهره او را برای من تصویر کنی. و عدی چنین گفت: - وه... که درباره او چه بگویم و چگونه وصفش کنم؟... به خدا سوگند در هر کردار و گفتار دوران‌دیش و نیرومند، دادگر و خردمند بود. گفتارش قرین عدل و صواب، و کردار و حکمتش فصل الخطاب بود. علم و حکمت، دانایی و معرفت چونان آبشار که از پهلوهای کوه سرریز می‌کند از جوانب عالی جنابش می‌بارید. از دنیا و آذین‌های آن وحشت و به شب و تفکر و عبادت رغبت داشت. به خدا سوگند بسیار می‌گریست و همواره در تفکر می‌زیست. در تنهایی از نفس خویش حساب کشی‌ها می‌نمود و بر تأسف گذشته‌های عمر خود بر خود نمی‌بخشود. جامه کوتاه فقر می‌پوشید و همواره به خوردن خوراک نامرغوب می‌کوشید. در اجتماع از کمترین فقیران ممتاز نبود و جز با اهل معرفت و سلم انباز و همراز نبود. هر چه می‌پرسیدیم جواب می‌داد و هر چه می‌طلبیدیم به ثواب و صواب می‌داد... با آن که بس به او نزدیک بودیم از هیبت الهی سیمایش قدرت سخن گفتن با او را نمی‌توانستیم و از عظمت والا جاهی و شدت نور چهره‌اش یارای نگاه کردن به چهره‌اش را نمی‌یارسیتیم.. چون تبسم می‌کرد تو گویی از درج مروارید پرده بازمی‌داشت. اهل دین را به اکرام و اعزاز می‌داشت. و سالکین و مساکین را محبت می‌کرد و بی‌نیاز می‌داشت. قوی از ظلم او مصون و در راحت و ضعیف از عدل او شادمان و در نعمت بود. به خدا سوگند شبانه‌گام و بویژه نیمه شبان تا سپیده صبح آن گاه که تاریکی [صفحه ۴۶۹] همه جا را فرو گرفته و ستارگان یکایک به خاموشی می‌گراییدند او را در محراب عبادتش می‌دیدم که چگونه مروارید اشک بر گونه‌های ماه سیمایش می‌ریخت و چونان مار گزیده به خود می‌پیچید و همچون داغدیدگان می‌گریست و مناجات می‌کرد... می‌گریست و چه‌ها که نمی‌گفت... گویی هم اینک ناله‌ها و نجواهایش را می‌شنوم که در گوشم پژواک دارد. می‌گفت: ای دنیا چگونه به من رو می‌کنی و می‌خواهی مرا بفریبی... از من دور شو و بجز مرا فریب ده که من شکار تو نیستم... ای فریبا کیش و زشت اندیش از من دور شو که ترا سه طلاقه کرده‌ام... طلاق‌ی که رجوع بدان راه ندارد... زیرا که عیش تو حقیر و مخاطرات خطیر است... آه... آه... از کمی توشه و دوری راه و تنهایی این سفر... عدی چون چنین گفت دیگر بیش از این نیارست... گریست و معاویه نیز گریست... درین لحظه معاویه اشک را با آستین از دیدگان خود سترد و گفت: - خدا ابوالحسن (ع) را رحمت کند که به راستی همین گونه بود که تو وصفش کردی. آن گاه افزود: ای عدی به من بگو در فراق چنان کسی چگونه شکیبایی می‌توانی؟ عدی پاسخ گفت: چونان زنی که فرزند گرامی، یعنی ثمره جان و روح و روانش را در دامانش سر بریده‌اند... که نه هرگز اشکش پایان می‌یابد و تمامی می‌گیرد و نه اندوهش انجامی می‌پذیرد... - به من بگو چه اوقاتی به یاد علی می‌افتی؟ - از من پرس چه اوقاتی به یاد او نمی‌افتم... [۱۵۸]. [صفحه ۴۷۰] همچنین روایت می‌کنند که گروهی از بزرگان قریش (در زمان صلح) نزد معاویه نشسته بودند و عدی بن حاتم نیز درین مجلس بود. عبدالله بن زبیر که از دوستان معاویه و دشمنان سرسخت علی است به معاویه گفت: ای امیرمؤمنان اجازه بده با عدی کلمه‌ای سخن بگویم و دستش بیندازم. معاویه گفت، تو مرد این کار نیستی و از پس زبان او بر نمی‌آیی. آبروی ما را نیز می‌بری. زبیر اصرار ورزیده گفت: اجازه بده و بدان که من از جانب خود سخن می‌گویم. معاویه پذیرفت. عبدالله گفت: ای اباطریف (کنیه عدی است) بگو بینم کی این چشمت را از دست دادی؟ عدی چون این سؤال را شنید بلافاصله گفت: همان روز که پدرت فرار کرد و به بدترین مرگ کشته شد و مالک اشتر چنان با نیزه به ماتحت تو کوفت که

با سر به زمین افتادی و سپس از ترس و وحشت گریختی. آنگاه سه بیت غرا و فی البدیهه در وصف عظمت و سخای پدر خویش و در شماتت عبدالله و پدرش سرود که آبروی عبدالله زبیر را بر باد داد. معاویه چون چنین شنید آهسته به عبدالله بن زبیر گفت: نگفتمت با این بی‌باک نستیز و آبروی خود را بر خاک مریز؟ باری بدین گونه بود که عدی به ریسمان هدایت ایزدی تمسک جست و ایمان آورد و به رشته ناگسستنی ولای علوی و احمدی پیوست. چگونه می‌توانست جز این باشد و به پیامبر پرفصفا و سخا، پرمحبت و باوفا نگرود. این پیامبری بود که از پس سالیان آزرگار و از پس روزگاران وفات حاتم طایی، ازو به نیکی نام می‌برد و به [صفحه ۴۷۱] شنیدن نام حاتم از زبان دختر و پسرش به تمام قامت به احترام او قیام می‌کرد. این پیامبری بود که به حرمت سخی - حتی سخای منهای ایمان و توحید، مفرش خود را برابر او می‌گشود و او را بر بالای آن می‌نشانند و خود بر خاک می‌نشست. در واقع با این اعمال به فضایل بشری و ارجمندیهای هرگونه خیر و نیکی، ارزش می‌گذاشت... آری مظهر هر کرامت و سخاوتی این پیامبر و وصی او علی بود، که آن گونه بخشش‌هایی می‌کردند که عدی، اعمال خود و پدر خویش را در جنب سخای آن دو، چونان قطره‌ای در جنب دریا می‌دید... چگونه می‌توانست به این پیامبر شجاع و دانشور، کریم و مطهر نگرود؟ آن پیامبری که فرموده بود: سخاوت درختی از درختان بهشتی است که شاخسارهای خود را به زمین آویخته است و هر که یکی از آن شاخه‌ها را برگیرد و در آن چنگ زند او را برگیرد و به بهشت رساند و بخل درختی از درختان دوزخ است که شاخسارهای خود را بر زمین آویخته و هر که یکی از آن شاخه‌ها را بگیرد و در آن چنگ زند و او را برگیرد و به دوزخ رساند. [۱۵۹]. همچنین فرموده بود: سخی به خداوند نزدیک و از آتش دوزخ دور است. و نیز فرموده بود: خداوند را بندگانی است که همت سخای خود را به آنان دهد تا به بندگانش نفع رسانند. و نیز: بهشت خانه اهل سخاوت و دوزخ خانه اهل لثامت است. و جوان سخی گناهکار در نظر خداوند، محبوب‌تر از پیر عابد بخیل است. و نیز: سخی را ملائک آسمانها و افلاک و نیز ساکنان خاک دوست دارند. همانا خلعت اهل کرم از بهشت سرشته شده است و اشک دیدگان سخی از [صفحه ۴۷۲] چشمه کوثر است و اما بخیل را اهل آسمانها و زمین دشمن می‌دارند و سرشت او از خاک پلشت آفریده شده و اشک چشم او از چشمه دوزخ است. و این چنین عدی به معرفت ایزدی رسیده بود. و سرچشمه این همه حکمت و دانایی از همان اولین نگاه محبت پیامبر بر او حاصل گشته بود... سرمست از کوی گدایان خود گذشتیو تمامی‌شان را پادشاهان بخشنده عالم کردیروزی اصحاب در محضر پیامبر بودند که گروهی از مردم یمن بر آن حضرت وارد شدند و سخنگوی آنان مردی بود بس سخن آور و حراف، و اهل لاف و گزاف... بدکلام و ناخوش مرام بود. سخن می‌گفت و به هیچ وجه ملاحظه حرمت و ادب مجلس پیامبر را نمی‌کرد و آن سان به تندى و خشونت با پیامبر سخن گفت که حضرت بسیار رنجید و از شدت خشم رنگش متغیر شد و رگ پیشانی‌اش برآمد و دیده بر زمین افکند... در آن لحظه ناگاه جبرئیل بر حضرت فرو آمد و به او گفت: پروردگارت سلام می‌رساند و می‌گوید این مرد اهل سخاوت و کرم است و مهربان است و برندگان من نان رسان است. دلت را با او نرم کن و به محبت گفت‌وگو کن. به شنیدن این سخن پیامبر به مرد گفت: هم اکنون جبرئیل از سوی پروردگار بر من پیام آورد که تو مردی سخی و با کرامتی هستی و دستورم داد که پاس ترا بدارم. ای دوست... اگر جز این بود ترا از خود رانده بودم. مرد به مجرد این سخن گفت: - ای مرد به راستی خدای تو چنین گفت و به خاطر سخای من سفارش مرا کرد؟ - آری زیرا به پروردگار آسمانها سوگند که پروردگار من سخای بندگان را [صفحه ۴۷۳] دوست می‌دارد. ناگهان مرد با تمامی قلب و جان شاکر خود فریاد برکشید: - به خداوند عالمیان و پروردگار تو سوگند می‌خورم و گواهی می‌دهم که پروردگار تو شایسته بندگی است و تو پیامبر راستگو و غیب دان اویی... آری به خدایی که ترا به حق و راستی مبعوث کرده است، تاکنون احدی را از خود محروم نکرده و نیازمندی را ناامید نگردانیده‌ام... نوشته‌اند که موسی کلیم الله به پروردگار حکیم خود عرضه داشت: بارالها رتبه‌ای از مراتب محمد و درجه‌ای از درجات والای احمد را به من بنما. خطاب آمد که ای کلیم کریم و ای جان عظیم تو را طاققت دیدن آن نیست. اما چون پرسیدی یکی از مراتب ارجمندی او را که بواسطه آن او را بر تو و بر جمیع بندگان و فرشتگان خود سروری داده‌ام بر تو می‌نمایم.

آن گاه ملکوت آسمانها بر موسی گشوده شد و مرتبه‌ای از معنا دید که نزدیک بود به جهت شدت انوار قرب آن بزرگوار بر حریم خاص دادار قالب تهی کند. چون چنین دید عرضه داشت پروردگارا، احمد به چه چیز بدین مقام ارجمند و امجد رسیده است؟ پاسخ آمد: به والاترین مرتبه سخا که ایثار است و برگزیدن دیگران و نیازمندان بر خود و بر خانواده خود... آری آن سرور و وصی او علی بسی می‌شد که سه روز پی در پی چیزی نمی‌خورد و هرگز از آغاز عمر تا پایان شبی سر سیر بر بستر نگذاشت، از غم آن که مگر در گوشه این عالم کسی گرسنه باشد و او سیر... و اگر می‌خواست می‌توانست سیر بخورد و لااقل یکبار در تمامی عمرش سیر از سفره طعام برخیزد... چنین نکرد و هر چه داشت به مردم داد و همواره گرسنگان را بر خود و خانواده خود مقدم داشت... چگونگی عدی بن حاتم می‌توانست چنین موجودی را که آبروی هستی، معجزه رحمت و مظهر کرامت بود ببیند و به او ایمان نیاورد و دل به او و به وصی‌اش نسپارد... این عدی و پدرش حاتم که در عین جود و سخا، به هنگام [صفحه ۴۷۴] نوشخواری‌های لذت و ضیافت‌های کرامت، هم خود خوب می‌خوردند و خوب می‌پوشیدند و خوب بهره می‌بردند، هم به مردم خوب می‌خوراندند و بهره‌ها می‌دادند... اما چه فاصله ژرفی است میان آن کس که نه تنها خود را مسؤول همسایه نزدیک خود، بلکه همسایه‌های قاره‌های دوردست سرزمین جود خود می‌بیند و دل پر سخایش در برابر بشریت مظلوم و گرسنه خود را مسؤول می‌بیند... رسم کلی اصحاب چنان بود که سربازانی که به غزوه و یا سریه‌ای فرستاده می‌شدند هر چه غنیمت می‌گرفتند به استثنای خمس آن (که متعلق به پیامبر بود) از آن خودشان می‌شد. یعنی اول خمس غنایم را که از آن خدا و پیامبر بود به دلخواه کناری می‌گذاشتند، سپس بقیه را میان خود تقسیم می‌کردند و سپس پیامبر آن خمس را به آنان که خود می‌خواست عطا می‌نمود و در راهی که صلاح می‌دید هزینه می‌فرمود. اما علی که نه تنها سرباز، بلکه فاتح هر سریه و فرمانده هر مأموریت بود چنین نمی‌کرد. در هر سریه اول خمس پیامبر را جدا می‌کرد و نیز علاوه بر آن که خمس، اشیاء و موارد ارزشمندی را که تعیین سرنوشت تملک و تخمین بهای آن به نظر ویژه پیامبر اختصاص می‌یافت در اختیار او می‌نهاد و سهم خویش را نیز هرگز بر نمی‌داشت... ادب و نگاه وی متعالی‌تر و والاتر از انجام چنین اموری بود. نمونه‌های بسیاری از رفتار او درین موارد در دست است: یکی از آنها همین واقعه حمله به قبیله عدی و ویران کردن بتخانه فلس است که در آن بتخانه سه شمشیر بس ارزشمند به نامهای رسوب، مخدوم و یمانی و سه زره را که پادشاه شام «ابی‌شمر» به بتخانه تقدیم کرده بود وجود داشت و نیز سفانه خواهر عدی را جزو غنایم عمومی به حساب نیاورد و آنها را به تمامی نزد پیامبر آورد تا حضرتش خود خمس را جدا نموده و سپس مابقی را به سربازان مجاهد او تقسیم کند. وی بدان دلیل اینگونه رفتار می‌کرد که احتمال می‌داد پیامبر اسیران را چون اسیران هوازن آزاد فرماید... آری در همین سفر جنگی از همان آغاز سفانه را جزء هیچکدام از حصه غنایم، نه حصه خودش، نه سربازان مجاهد خودش و نه سهم خمس پیامبر قرار نداد و این دختر را از تمامی این سه حصه جدا کرد. گویی او تمایلی نهان و آرزویی قلبی و گران داشت که پیامبر او را آزاد [صفحه ۴۷۵] کند و به حرمت خاندان عطایش، بر او عزت و عنایت خاصی روا دارد...

کعب بن زهیر

در میان شاعرانی که مدت‌های آزرگار، حدود بیست سالی پیامبر را هجو کرده و بدو رد گفتند یکی نیز کعب بن زهیر بود. کعب فرزند زهیر شاعر، از برجسته‌ترین شعرای عصر جاهلیت بود. پدرش یعنی زهیر از شاعران هفتگانه‌ای بود که اشعارشان را به عنوان نمونه ارجمند و ارج سخن فصیح بر پرده کعبه می‌آویختند. و چون قرآن بر پیامبر نازل شد از شرم فخامت سخن آسمانی و برتری بی‌چون و چرای معانی وی اشعای او را نیز که یکی از (معلقات هفتگانه) بود از پرده کعبه پایین آورده و پنهان کردند. کعب مدت‌ها پیامبر را بد گفت و همچنان در صف مشرکان ماند. پس از سقوط طائف، برادر کعب که مسلمان بود نامه‌ای به وی نوشت و به دلسوزی و محبت در آن پرهیزش داد که دست از خلاف گویی و ستیزه‌جویی بی‌حد و حصر خود بردارد و فکری برای نجات خود

کند. به او نوشت اینک اسلام در تمامی خطه حجاز گسترش یافته و او هیچ چاره‌ای جز توبه و یا فرار و پناه به کشورهای دور دست ندارد. زیرا پیامبر فرمان داده است هر جا او را یافتند به قتلش برسانند... برادر به حق، سرنوشتی یکی دو شاعر زشت گو و بدخویی را که به فرمان پیامبر به قتل رسانده بودند برابر کعب تصویر می‌کرد و از او می‌خواست چاره‌ای بیندیشد... چون نامه برادر به کعب رسید به اندیشه‌ای ژرف فرورفت... برادرش راست می‌گفت: این فاجعه‌ای بود که خود بار آورده بود. مشکل لاینحلی که مدت‌ها بدان می‌اندیشید... در بد موقعیتی گرفتار گشته بود... فرمان پیامبر، چنان در موردش لازم الاجرا و واجب بود که حتی در میان دوست و دشمن او را «مقتول» می‌نامیدند... یعنی مرده‌ای متحرک و یا بگو جاننداری موقتی که بزودی کشته خواهد شد و سر در پای هجویه‌ها و ستیزه‌جویی‌های خود خواهد نهاد... روزی پیامبر در مسجد خود نشسته بود. پس از نماز و موقعیتی بود که مردم را [صفحه ۴۷۶] می‌پذیرفت و با آنان سخن می‌گفت. مردی کنار پیامبر آمد، زانو زد و به او گفت: پیامبر من پیک کعب بن زهیرم و از سوی او پیامی برایت دارم. کعب از تو اجازه خواسته است که با عذر و توبه نزدت آید و اسلام آورد. آیا اگر آید توبه‌اش را می‌پذیری؟ پیامبر به او فرمود: آری. مرد ناگاه در دستهای پیامبر چنگ افکند و گفت: پیامبر من کعب بن زهیرم. پیامبر لحظه‌ای به چهره‌اش نگریست و تبسم فرمود. کعب گفت: به تو ایمان آوردم و از گذشته خود عذرخواهم. به من اجازه بده برخیزم و در برابر مردم، قصیده‌ای را که برای تو سروده‌ام بخوانم. پیامبر فرمود: برخیز و بخوان... از این جا و آن جا صداهایی برخاست: کعب بن زهیر می‌خواهد ایاتی بخواند. اینک مردم همه متوجه شدند... خاموشی بر جمع سایه گسترده... در میان مردم مدینه کسانی او را می‌شناختند و دریافتند که کعب است که امروز اسلام آورده است. برادرش نیز در میان جمع بود. چشمها و گوشها، اندیشه‌ها و هوش‌ها همه متوجه اوست که این نابغه شاعر و به رشته‌ی آورنده جواهر و ناظم سخن آسمانی و در و مروارید معانی چه خواهد خواند... وی چنین خواند سعادم [۱۶۰] دور شد و قلبم امروزه بیمار و در زنجیر عشق، از فراقش داغدار است. آه سعادم در سپیده دم جدایی چونان غزالی بود که چشمان سیاهش را فروافکنده بود. آن زن چون می‌خندید مرواریدهای دندانش تو گویی پیایی در پیاله شراب (خوشبو) می‌درخشید. شرابی آمیخته با آبی گوارا و سرد، از آبخوری که نسیم شمال در عمق [صفحه ۴۷۷] دره‌ای بر آن می‌وزد. آرزو آبخوری که صبا هر غباری را از آن می‌روبد و حبابهایی چونان کف موج از خنکای صبح بر آن پدید می‌آورد. آه... چه معشوقه‌ای بود اگر وفادار می‌ماند و پیمان عشق را به سر می‌آورد و پند عاشق را می‌پذیرفت. اما عشق او چنان است که در خونش بی‌وفایی و دردانگیزی با ستم و بی‌محبتی عجین گشته است. در عشق خود ثابت و پابرجا نیست و همچون پری صحرا که هر دم رنگ عوض می‌کند، چهره تغییر می‌دهد. به میثاق عشق و سخن خود، چونان غربال که آب را نگه نمی‌دارد پای بند نیست. در بی‌وفایی و پیمان گسلی به عزرقوب [۱۶۱] می‌ماند. هر چه می‌گوید بیهوده است و وفای به عهد ندارد. با این وجود امیدوارم که از مودتش بهره برم و از مهر و عشقش بی‌نصیب نمانم. مبادا که آرزوهایی که در من انگيخته است به ناکامی کشد، هر چند آن مواعید و آرزوها همه او هام‌اند. آه... محبوبه‌ام به سرزمینی چنان دور رفت که جز شترانی رهوار، تند سیر و استوار بدان نمی‌رسند. تا عاشق را به سوی او ببرد، ناقه‌ای باید که ضعیف نباشد بلکه قوی و سریع السیر برود. ناقه‌ای باید در سیر، تند و عرق ریز که راه‌ها و بیابانهای ناشناخته را بشناسد. ناقه‌ای با چشمانی چونان چشمان گاو وحشی سپید به هنگام شدت [صفحه ۴۷۸] گرما تیز و بصیر و بینا که همه جا را ببیند و سریع برود. [۱۶۲]. پس از آن که شاعر در ایاتی دیگر، توصیف قدرت و زیبایی و نشاط و اصالت نژاد و دم و سم و پا و گوش و گردن و سرعت آن ناقه را می‌کند، به مضمون اصلی شعر خود پرداخته و می‌گوید: (چون به جانب تو می‌آمدم) احمقان بر دو جانب شتر من می‌آمدند و می‌گفتند: به راستی ای پسر ابی سلمی به سوی مرگ می‌روی و (به فرمان پیامبر) کشته می‌شوی. و هر دوستی که به مهرش امید داشتم به من می‌گفت به رهایی‌ات نمی‌توانم بکوشم و بیش از آن مشغولم که به نجات تو کاری کنم. گفتم ای بی‌پدرها! راه مرا باز کنید و بگذارید بروم. زیرا هر آن چه که [صفحه ۴۷۹] مشیت رحمان است همان مقدر خواهد گشت. زیرا زاده هر زنی هر چند که به سلامت زید سرانجام رو به سوی مرگ دارد و بر تابوتی حمل خواهد شد. به من خبر دادند

که پیامبر خدا تهدید به مرگم کرده است. اما بخشایش و عفو را از رسول خدا امید دارم. بر من سخت مگیر و بر کیفرم درنگ کن، ای پیامبری که خدا بر هدایتت بیفزاید، و ای آن که خداوند، قرآن موعظه گر و با تفصیل را به تو ارمغان کرده است. بر من ببخشا و سخن بدگویان را در مورد من گوش مده و گناहانی را که به من نسبت می دهند مپذیر. به خدا سوگند در جایی ایستاده ام و سخنانی می شنوم که اگر فیلی بجای من بود و می دید و می شنید آنچه را که من می بینم و می شنوم هر آینه آن فیل گردنش از ترس و وحشت و (هیبت این مقام) می لرزید و اگر امید به رحمت پیامبر خدا نداشت از شدت حزن از دست می رفت. (این همه راه را آمدم) تا دست راستم را در دست کسی بگذارم و با کریمی بیعت کنم که در سخن و انتقامش نیز عادل و دادگر است. [۱۶۳]. [صفحه ۴۸۰] آن گاه کعب، قصه گناه خویش را می گوید که چگونه برادر گفت به پیامبر پناه بر و از او عذر بخواه و پیامبر را چونان شیری تصویر می کند که در بیشه، ضعیفان را نمی درد بلکه نافرمانان را می زند و درهم می شکند. سپس می گوید: ان الرسول لنور یستضاء به مهند من سیوف الله مسلول همانا پیامبر نوری است که به طلب هدایت او امید روشنایی برند و شمشیری بران و از نیام کشیده از شمشیرهای الهی است. پیامبر چون این اشعار را شنید، برخاست و برده مبارک خویش (را که بر تن افکنده بود) به عنوان صله و پاداش این قصیده بر دوش شاعر افکند. این صله و ارمغانی بس گرانبها بود. زیرا علاوه بر آن که آن برده جامه ای ارزشمند بود. بیشترین تجلی سخا و گرمی ترین جلوه معنایش در آن بود که آن جان مبارک در آن برده نمازها خوانده و چنان خرقة ای تن پوش جسم نازنین و لطیف، عرش آذین و شریف وی بود... پیامبر نه تنها او را بخشود، اجازه داد که شعرش را بخواند، بلکه در برابر آن اشعار صله ای کریم و جایزه ای فخیم به وی بخشید... این قصیده حدود پنجاه و هفت بیت است که ابن هشام تمامی آن را در سیره خود نقل کرده و اساسی ترین و بهترین ابیات آن را ترجمه و نقل کردیم... و چنان که دیدیم شاعر با وصف معشوقه خویش، و عشق خود، چنانکه رسم قصیده سرایان عرب است سخن خود را آغاز می کند...

سخنی درباره هنر

اینک بجاست چند کلمه ای درباره «شعر» سخن بگویم. می دانیم قرآن و پیامبر آورنده ی قرآن شدیدا علیه شعر موضع گرفته اند. پیامبر شاعر نیست و حق ندارد حتی یک بیت شعر بخواند، چه برسد که خود، شعر بگوید و سخن منظوم بسراید... در زندگی روزمره او می بینیم که حتی در میدان [صفحه ۴۸۱] جنگ و مناسبات عادی، وقتی مجبور به خواندن یک بیت می شود، آن را درهم می شکند، قافیه و وزن آن را پس و پیش می کند و تا صورت شعر را درهم نشکند، و آن را به نثر تبدیل نکند، بر لب جاری نمی کند. این همه به خاطر آن است که پروردگار صاحب قرآن او، شدیدا وی را از شعر و شاعری پرهیز داده است. زیرا در آن جامعه تجاهل و تبلیغات دروغین تغافل، دشمنان او سخن آسمانی و قرآن و حیانی او را به شعر نسبت داده اند. گاه گفته اند او شاعر مجنون، و گاه گفته اند کاهن است و نیز گفته اند: «آیا بتها (خدایان) خود را به [۱۶۴] خاطر شاعری مجنون ترک گویم...» در حالی که قرآن می گوید: «هرگز سخن او سخن شاعران نیست، چه کم ایمان می آورید.» و «ما هو به قول شاعر قلیلا ماتؤمون» [۱۶۵]. همچنین در سوره الشعراء گوید: گمراهان به پیروی شاعران برآیند - آیا نبینی شان که در هر وادی سرگردانند - و آنان آنچه را که می گویند نمی کنند. - جز مگر ایمان آورندگان و آنان که عمل صالح انجام می دهند و خدای را بسیار به یاد می آورند... - [۱۶۶]. همچنین پروردگار آسمانها در مورد پیامبر گوید: «ما پیامبر را شعر نیاموختیم و شایسته مقام او شاعری نیست، همانا این سخن جز ذکر و قرآنی روشنگر و آشکارا نیست.» [۱۶۷]. با این حساب و چنانکه می بینیم نگاه قرآن و مواضع کتاب فرقان، در نسبت با شعر و شاعری بس تلخ و سخت است... اما عجیب این است که در زندگی روزمره و سنت و سیره النبی عکس این مسأله را مشاهده می کنیم. درست است که پیامبر شعر نمی گوید و خود شاعری نمی کند، اما شعر شاعران را گوش می کند، ارج می نهد و شعر متعهد و و صاف توحید، عظمت حق، و جویای عدالت را ارج می نهد. [صفحه ۴۸۲] و ارزش بسیار می گذارد. شاعران از او بهره های بسیار

می‌برند. و به مسأله توحید و کل پیکره معارف دینی، ایمانی و فرهنگی وی بهره‌ها می‌رسانند. او اینگونه شاعران را مویید به روح القدس می‌شمارد و همواره دعای خیر می‌کند... همچنین بسیاری از اصحاب او چونان حسان بن ثابت، ابوبکر و عبدالله بن رواحه از شاعران برجسته‌اند و در مواقع و مقتضیات اشعاری می‌سرایند... از آن جمله‌اند امام الموحدين علی بن ابیطالب و... غرض از ذکر این مقدمه آنست که اسلام، حکیمانه و هنرمندانه، سخن و در مجموع، مطلق هنر را مقید و مشروط به ابعاد ارزشی و در راستای تعهد، ایمان، فرهنگ و اصلاح، خوش می‌فهمد، خوش می‌بیند، خوش در می‌یابد و خوش ارج می‌گذارد... یعنی اسلام معنای هنر و تعریف آن را به خوبی می‌پذیرد و صنعت شعر را که همه سخن تخیل‌های اغراق‌آمیز است به نیکویی درمی‌یابد و هرگز با آن برخوردی ملا لغتی و سرکوبگرانه، آخوندوار و متحجرانه نمی‌کند... نمونه آن در همین برخورد پیامبر با کعب بن زهیر مشهود است. کعب به مجلس پیامبر آمده و پس از بیست سال کفر و بدگویی در مسجد، آنهم پس از نماز، آنهم در حضور پیامبر صاحب قرآن می‌ایستد و شروع به خواندن قصیده آشتی و ایمان خود می‌کند. اما قصیده‌ای می‌خواند که همه آغاز آن حدود بیست بیت آن در وصف عشق، زیبایی‌ها و داستان سوز و گداز و نیاز، پیمان شکنی سعاد و محبتی که شاعر به یک زن دارد سروده شده است. او در محضر پیامبر وصف زیبایی‌های معشوقی را می‌کند که چشمان سیاه بیگانه‌اش چونان چشم غزال است و چون می‌خندد مرواریدهای دندان‌ش تو گویی در پیاله شراب خوشبو، شرابی آمیخته با آبی گوارا و سرد که از آبشخوری در عمق دره‌ای که نسیم بر آن می‌وزد، و می‌درخشد برآمده است... آن‌گاه شاعر ابیاتی را موشکافانه در وصف ناقه‌ای که او را به محبوب خوب برساند می‌سراید... و آن‌گاه هفت هشت بیت را در وصف پیامبر می‌سراید که نوربست که به وسیله آن هدایت می‌یابند. و در واقع شاه بیت همه سخن او همین یک بیت است: [صفحه ۴۸۳] ان الرسول لثور یستضاء به مهند من سیوف الله مسلول... پیامبر اشعار او را از اول تا به آخر می‌شنود و سپس به پاس این ابیات و یا بگو به پاس همین یک بیت، تن پوش گرانمایه و برد جانانه‌ی خود را بر شاعر می‌پوشاند... شگفتا! چه مرد بزرگوار و چه هنرشناس شیرین کاریست این پیامبر حکیم عظیم. و این هنر فهم کریم که در تمامی دوران حیاتش، به اندازه سر سوزنی تحجر ندارد... بر شاعر نهیب نمی‌زند که این چه اشعاریست که در محضر ما می‌خوانی، شعر توصیف یک زن! و تجربه شخصی یک عشق! شعری که در آن لب لعل و مرواریدهای آن زن را، آن سان که گویی در پیاله شراب خوشبو می‌درخشد به توصیف گرفته‌ای و حال آن که ما توصیف این گونه تجربیات شخصی و عشق نامشروع، زن و شراب را تحریم کرده‌ایم... به راستی اگر چنین شعری را زهیر نزد هر مردی در اوج فقه و زهد و مبانی شریعت دینی خوانده بود، مردی جز این پیامبر که مثل اعلای فقه فقه و حکمت حکمت و فهم هنر و معرفت دین خوب آیین است خوانده بود، او را حد زده و متحجرانه رفتاری پر عناد و به خطا با او کرده بود. اما این پیامبر است. چکیده همه هنرهای آسمانی خلاق و دود است. خود او مظهر و مثل اعلای هنری است که دست هنرآفرین پروردگار زیبا کارش آفریده است و اگر او هنر را نفهمد و ارج نهد، در عالم چه کسی می‌فهمد و ارج می‌نهد؟... آری او می‌فهمد که ساحت شعر و معانی بیان، با ساحت فقه و قرآن، فرق دارد. شعر و هنر بجای خود، و فقه و قرآن نیز بجای خود. هر یک کاربرد خود را دارند. او شعر را می‌فهمد. ادبیات را می‌فهمد. قصه را می‌فهمد. نمایشنامه را می‌فهمد. امروز در مسجد نشان داده است که می‌فهمد. موسیقی بیان‌ها و عواطف جانها را می‌فهمد. او موسیقی شعر و هنر صناعت و لطایف نقاشی و بدایع کلمات بلیغ را می‌فهمد. ارج می‌نهد، پاس می‌دارد و جایزه می‌دهد... او می‌داند که شعر هنر این گونه توصیفات خلاقه است و باید در جامعه حکمت و بلاغت وی هنر و شعر و موسیقی و نقاشی و قصه نیز باشد و به همان اندازه که حدیث و حکمت و فقه [صفحه ۴۸۴] مهم‌اند، اینها نیز واجد اهمیت سرشار و بسیارند. [۱۶۸]. آری او با این عمل کریمانه و حکیمانه خویش، نگاه خود را بر هنر به عالمیان نشان می‌دهد. او نشان می‌دهد که با موسیقی عواطف طبیعی بشری، با شعر رنگین و نمکین غزل عشق، با نقاشی‌های کلمات و پرده‌های نقاشی و تصویر پردازیه‌های جمال خیال هرگز مخالف نیست. حتی آن‌گاه که کسی پس از سالها توهین و هجو او، به توبه نزدش می‌آید و با دیباچه همین کلمات مخیل و هنرمندانه زمینی او را می‌ستاید و جان

خویش را در مسیر تعالی تعالیم او می‌نهد، نه تنها عشق و صاف و هنر خلاق زمینی او را نفی نمی‌کند، بلکه بها می‌دهد و او را در جرگه آغوش پذیرش و محبت خویش می‌گیرد و پاداش بسزا می‌دهد. آنچه که آمد درباره شعر بود. اما آیا پیامبر درباره موسیقی، نقاشی و سایر شقوق هنر اعم از نمایش و رمان و قصه چه نظری می‌توانست داشته باشد؟... می‌دانیم در مذمت موسیقی، کلمه‌ای در قرآن نیامده است و تنها آیه‌ای که در مذمت موسیقی به آن استناد کرده‌اند این آیه است، «و اجتنبوا الرجس من الاوثان و اجتنبوا قول الزور» [۱۶۹] «باید از ناپاکی بت پرستی اجتناب کنند و نیز از سخن ناحق (قول زور)» «که سخن ناحق را به معنای موسیقی گرفته‌اند. و حال آن که موسیقی نغمه است و نغمه با سخن فرق دارد... [صفحه ۴۸۵] باری از سخن حق یا «قول زور» هرگز نمی‌توان فهمید که مراد قرآن موسیقی است. نیز گفتیم که قرآن درباره شعر به صراحت پیامبر را از آن پرهیز داد. اما همین شعر آن جا که در استخدام بیان حقیقت درآمد، با آن که ماده آن سخن مخیل است، و سخن اغراق هنرمندانه و شاعرانه، با سخن حقیقت، زمین تا آسمان فرق دارد. پیامبر به آن به دیده اهمیت و نگاه تأیید و لطف و رخصت نگریسته است... منظور از این سخن آن است که موسیقی نیز چون ذووجهین (دو گونه و دارای دو چهره است) موسیقی شیطانی و موسیقی رحمانی. موسیقی رحمانی همین موسیقی سنتی و مقامی است که چون با کلمات عارفانه و الهیات شاعرانه سخن شاعران حکیمان می‌آمیزد به راستی چهره مناجات، مقامات سلوک و محاکات الهی را می‌یابد و موسیقی شیطانی همین تصنیف‌های زشت و پلشت، ضرب و ایقاع‌های مهوع، مبتذل، خارج از مقامات سلوک ادیبانه و عارفانه است، که نه موسیقی دارد و نه لفظ... که هر چه بخواهی کلماتش پست و عامیانه است و نغمه‌هایش زشت و جاهلانه و ضرب‌آهنگ‌هایش شهوت پرستانه. همچنین است نقاشی... نقاشی بدان جهت در اسلام تحریم گشت که بت پرستان چهره‌ای از بت را ترسیم کرده، و آن را در قالب خدا، و تصویری از خدا رواج داده می‌پرستیدند. در بتخانه و حتی خانه کعبه چهره‌هایی از ابراهیم و مسیح را نصب کرده می‌پرستیدند. ابراهیم را به گونه‌ای تصویر کرده بودند که با تیرهای ازلام، قمار می‌کند... و گر نه اگر تصویر آن چهره‌های الهی به عنوان بزرگداشت پیامبران الهی و نه پرستش آنها بود چرا پیامبر با آن نقاشی مبارزه و مخالفت کند و مگر پیامبر با ابراهیم دشمن بود که با تصویر او دشمن باشد. و به راستی و به خدای آسمانها سوگند اگر نقاشی، تصویری از چهره الهی موسی و عیسی ترسیم کرده بود و بدست پیامبر می‌رسید آن را می‌بوسید و به تکریم بر آغوش و پیشانی خود می‌نهاد، و بلکه چهره و پیشانی نقاش را نیز می‌بوسید. و نیز اگر نقاشی، تصویری، فقط تصویری و عکسی از گوشه‌ای از بدایع آفرینش و کمال صنع پروردگار آفرینشگر جمال را بیافریند، در نظر و نگاه او این عمل [صفحه ۴۸۶] عبادتی عظیم و معرفتی کریم است. و همین هنر بدیع نشانگر منتهای فهم او از آفرینش هستی و سجده قلم او در محضر پروردگار آفرینشگر آن اصل هستی است و جای سپاس دارد... پس همچنان که در شعر دیدیم، در می‌یابیم همه گونه شقوق هنر، به حکم این اصل یقینی، منطقی و فلسفی: «حکم الامثال فی ما لا یجوز و لا یجوز کواحد.» «حکم چیزهای مشابه و همانند در جایز بودن و جایز نبودن یکسان است.» نتیجه می‌گیریم که هنر موسیقی و نقاشی نیز چون شعر، آن جا که در راستای اهداف برین، عظیم و هنر آرمانی حکیم به کار رود مباح و روا، شایسته و بامعنا است و لاغیر... [۱۷۰]. این پیامبری است که با جمال گفتار، رفتار و کردار جمیل خود، به امت [صفحه ۴۸۷] خویش آموخته است: هنر، ادامه خلاقیت و آفرینشگری الهی است. و دامن گستری بی‌زوال جمال کمال اوست. و آدمی در ظل نام مبارک «خلاق» که از برترین اسماء الحسنای خجسته اوست، می‌تواند به قله‌های آفرینش و برترین بینشام «لطیف» او راه یابد.

ادب بندگی و آداب عاشقی

علی بزگوار (ع) در نهج البلاغه عالمیقدار فرموده است: به پیامبر پاک و آن چهره تابناک اقتدا کن. آن برترین چهره خاک و افلاک را سرمشق قرار بده. آن کس که از دنیا به اندازه حاجت اکتفا فرمود و نگاهش را بدان خیره نمود. دهانش را از لقمه‌های آن پر

نکرد و به آن التفات نفرمود. لاغرترین و گرسنه‌ترین مردم دنیا بود از حیث شکم و زاهدترین‌ها بود از حیث نعم. خزاین دنیا را بدو نمودند و توجه نمود، پادشاهی ملک را به او بخشودند و قبول نفرمود. زیرا دریافت خدا دنیا را دشمن می‌دارد، پس او نیز دنیا را دشمن داشت. و اگر در ما جز همین خصلت که: «می‌دانیم خدا دنیا را دشمن داشته و در عین حال ما دنیا را دوست می‌داریم و می‌دانیم خدا آن را حقیر دانسته و در عین حال ما آن را بزرگ می‌شماریم، نبود» به راستی نافرمان‌ترین مردمان بودیم و همین دوستی دنیا برای اثبات قساوت و شقاوتمان کافی بود. همانا پیامبر اکرم بر زمین می‌نشست و غذا می‌خورد، و چونان بندگان می‌نشست. کفشهای خود را به دستهای خود پینه می‌زد و بر الاغ لخت (و حتی بی‌شکوه پالان!) سوار می‌شد و برای درهم شکستن کبریا و شوکت، دیگری را نیز ردیف خود سوار می‌کرد. و چون روزی دید یکی از همسرانش پرده‌ای محقر اما مصور بر در اتاقش نصب کرده است گفت: ای بانو این پرده را بردار و پنهان کن. زیرا هر گاه به آن نگاه می‌کنم به یاد دنیا و زینت‌های آن می‌افتم. آری او از دنیا [صفحه ۴۸۸] چنان با تمامی قلب خود اعراض می‌کرد و یادآوری آن را در روح خود محو می‌کرد که می‌ترسید مبادا یک روز لباسی فاخر بر تن کند و این خراب آباد را خانه خود بگزیند و امید اقامتی در آن داشته باشد. آری دنیا را به تمامی از دل خود راند و یاد آن را در قلب خود میراند... چنین است عمل صادقانه آن کس که چون چیزی را دوست ندارد، به آن نگاه کند و حتی دوست ندارد کسی نامی از آن ببرد و او را از دشمن مورد نفرت، آگاه کند. در امالی صدوق آمده به امام صادق گفتند حدیثی از پدر شما روایت شده که فرموده است: پیامبر خدا از نان گندم سیر نشد. آیا این سخن درست است؟ حضرت پاسخ فرمود: نه. پیامبر هرگز در همه عمر خود نان گندم نخورد و از نان جو نیز هرگز یک شکم سیر تناول نفرمود. شیخ مفید [۱۷۱] در امالی از قول امام رضا گزارش کرده که پیامبر فرمود: ای مردمان به خوشخویی و نیکویی آراسته گردید. زیرا خداوند مرا به اخلاق نیکو مبعوث فرموده است. و بدانید از مکارم اخلاق این است که: آدمی از آن کس که در حقش بدی و ستم کرده بگذرد و بر آن کس که او را محروم داشته بخشش کند و با کسی که از او بریده پیوند کند و بر کسی که به عیادت وی نیامده عیادت کند. غزالی در احیاءالعلوم گوید: پیامبر: دیر غضب‌ترین مردمان بردبار و زود راضی‌ترین چهره روزگار و خیرخواه‌ترین فرد بخشایشکار و نیز نفع رسان‌ترین مردمان به گفتار و رفتار بود. [۱۷۲] با تمام این سختگیرها که بر خود روا می‌داشت مردمان را از افراط پرهیز می‌داد و همواره می‌فرمود بر شما امت است که به اعتدال رفتار کنید. [صفحه ۴۸۹] در کافی کلینی از قول امام محمد باقر چنین آمده که پیامبر فرمود: الا از افراط در عبادت پرهیزید و بدانید که این گونه عمل کردن به تفریط (سستی) می‌گراید. پس کسی که عبادتش بر طبق سنت من باشد هدایت یافته و آن کس که مخالف سنت من عمل کند به ضلالت و گمراهی افتاده است. همانا ای مردم بدانید من نماز می‌خوانم و می‌خوابم، روزه می‌گیرم و افطار می‌کنم، می‌خندم و می‌گریم، پس هر کس از سنت من اعراض کند از من نیست. امام صادق فرمود: خداوند پیامبر خود را به بهترین اخلاق نیکو متخلق گردانیده کمال ده خلق را به او داد: یقین، قناعت، شکیبایی، شکرگذاری، خویشنداری، حسن خلق، سخا، غیرت، شجاعت و جوانمردی. [۱۷۳]. پیامبر خود گزارش فرموده که جبرئیل نزد آمد و گفت پیامبر خداوند مرا با ارمغانی به سوی تو فرستاده که چنان ارمغان کریمی را به هیچ کس پیش از تو نبخشیده است. پرسیدم آن ارمغان چیست؟ گفت: شکیبایی و نیز نیکوتر از آن. گفتم: نیکوتر از شکیبایی چیست؟ گفت: رضا و نیز نیکوتر از آن، گفتم نیکوتر از رضا چیست؟ گفت: زهد و نیکوتر از آن. گفتم: و نیکوتر از زهد چیست؟ گفت: اخلاص و نیز نیکوتر از آن. گفتم: نیکوتر از اخلاص چیست؟ گفت: یقین و نیز نیکوتر از آن. گفتم: نیکوتر از یقین چیست؟ گفت: توکل. پرسیدم ای جبرئیل توکل چیست؟ گفت آن است که آدمی بداند هیچ مخلوقی نمی‌تواند ضرری به او برساند و نیز نفعی عاید وی کند، عطا کند و یا منعی نماید. و نیز یأس و نومیدی کلی از مخلوق توکل است... و چون بنده چنین شد جز برای احدی کار نمی‌کند و جز بر او امید نمی‌بندد و جز او از هیچ کس نمی‌ترسد و بر هیچ کس جز او طمع نمی‌بندد... آری توکل این است... آن گاه پرسیدم جبرئیل معنی شکیبایی چیست؟ پاسخ گفت: صبر به هنگام سختی و بلا، هم آن سان که صبر در هنگام گشادگی و غنا،

و شکوا نکردن بر مخلوق از آن چه که از بلا- بر وی رسیده است. [صفحه ۴۹۰] آن گاه پرسیدم معنای قناعت چیست؟ گفت: قناعت به آنچه که از دنیا می‌رسد و شکر در برابر عطاى اندک و کم و آن گاه پرسیدم معنای رضا چیست؟ گفت: آن که آدمی از سرور و صاحب خود هر چند نعمتهای دنیا به او برسد یا نرسد خشنود باشد و بر او خشم و غضب نکند و بر طاعت اندک خود در برابر او راضی نباشد. آن گاه پرسیدم معنی زهد چیست؟ گفت: زاهد آن است که دوست خالقش را دوست بدارد و دشمن خالقش را دشمن بدارد و بر حلال دنیا احتیاط و احتساب است کند و از حرام آن اجتناب نماید. زیرا در حلال دنیا حساب و در حرام آن عقاب است و بر تمام مسلمانان آن چنان که بر خود رحم می‌کند. و آن سان که از آتش می‌پرهیزد از سخن بی‌فایده بگریزد. آرزوی خود را کوتاه کند و همواره مرگ خویش را پیش چشم داشته باشد. آن گاه پرسیدم اخلاص چیست؟ گفت آن که از مردم هیچ نخواهد تا بدست آورد. و هر چه را خود به دست آورد از آن راضی باشد. و هر چه در دستش باقی ماند در راه خدا ببخشد و چون چیزی از مردم نمی‌خواهد درین صورت به عبودیت خویش به ذات مقدس خدا اقرار نموده است. و چون هر چیز را بیابد و از آن راضی باشد درین حالت از خدا راضی گشته و خداوند بزرگ نیز از او راضی گشته است. و چون چیزی را در راه خدا ببخشد با تکیه به وثوق و اعتماد به خدا بخشیده است. آن گاه گفتم معنای یقین چیست. گفت جان موقن چنان برا خدا کار می‌کند که گویی او را می‌بیند. و اگر او خدا را نبیند (می‌داند) هر آینه خدا او را می‌بیند و نیز می‌داند که آنچه به او می‌رسد و نمی‌رسد محققا براساس مشیت به او می‌رسد. و اینها تمامی‌شان شاخه‌های توکل و پله کانهای ارتقاء به مقام زهد و پارسایی است. دیلمی صاحب ارشاد القلوب گزارش کرده: پیامبر اکرم لباس خود را، خود وصله می‌زد، کفشهایش را خود تعمیر می‌کرد، گوسفند و یا بزى را که در خانه داشت به دستهای مبارک خود می‌دوشید و با بندگان، بر زمین می‌نشست و با آنان هم غذا می‌شد. بر خاک می‌نشست و محقرترین مرکوب را سوار می‌شد و [صفحه ۴۹۱] مایحتاج خانه‌اش را از بازار تهیه می‌کرد و خود بر دوش حمل می‌کرد و به احدی اجازه نمی‌داد بارهایش را ببرد. و با غنی و فقیر به یکسان دست می‌داد و چون با کسی دست می‌داد، آنقدر دست خود را از دست مصاحب خود بیرون نمی‌کشید تا او دستش را بکشد. و به هر کس که می‌رسید، دوست و دشمن، آشنا و بیگانه، زن و مرد، کودک و پیر، توانگر و درویش به همه سلام می‌کرد و هر کس او را به مهمانی و چیزی دعوت می‌کرد، حتی اگر خوردن خرمایی پوسیده بود می‌پذیرفت. و به شکر و سپاس آن را می‌خورد. و هرگز هیچ هدیه و هیچ محبتی را کوچک نمی‌شمرد. مخارج زندگی‌اش بسیار کم و سبک اما طبعش گرانبار و بزرگ بود. همواره خوش معاشرت، خوشرو و نیکخو بود. بی‌آن که بخندد تبسمی شیرین داشت و بی‌آن که تلخ شود و عبوس بنماید سیمایی حزين داشت. بی‌آن که ذلت نشان دهد متواضع، اما جلالت‌مند بود و بی‌آن که اسراف کند سخاوتمند بود. نازک دل و بر همه مسلمانان مهربان بود. هرگز همه عمر آروغی از روی سیری نزد و هرگز دست طمع به سوی چیزی نبرد. طبرسی نیز در مکارم اخلاق از گزاره امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب در همین باره آورده که هرگز دیده نشد پیامبر با کسی دست بدهد، جز آن که طرف او، دست خود را از دست وی بیرون بکشد. آنقدر دستش را از دست مصاحبان خود نمی‌کشید تا آنان دست خود را بکشند و نیز فرمود هرگز دیده نشد با کسی در انجام حاجتی و یا سخنی مشغول شود مگر آن که طرف او، اظهار بی‌نیازی کند و اعلان رفع حاجت کند و یا سخن را به اتمام رساند تا او نیز از کمک و سخن گفتن به وی دست بکشد. هرگز دیده نشد پیش روی هیچ کس حتی کودکی پای خود را دراز کند و هرگز میان انجام دو امر نیکو مخیر نشد مگر آن که دشوارترین آن دو را اختیار نماید. هرگز برای ظلمی که در حقش انجام می‌دادند به انتقام جویی شخصی برنیامد و به ظالمان در صورتی پاسخ می‌داد که حقوق الهی را هتک و ضایع می‌کردند. آری خشمش فقط و فقط برای خدا بود. [۱۷۴] و هرگز تا پایان عمر، به [صفحه ۴۹۲] پشتی‌ای تکیه نداد و درین حال غذا نخورد. هیچ کس چیزی از او نخواست جز آن که حاجتش را روا کرد و آری گفت و همه عمر به نیازمندی «نه» نگفت. اگر چیزی در دستش نبود و می‌توانست حاجت نیازمندان را برآورد «نه» نمی‌گفت. بلکه به زبان نرم و مهربان و وعده بخشش و احسان با او پیمان می‌بست و می‌گفت بزودی خواهمت داد و

می داد. نمازش با مردم، در عین کمال از تمامی نمازها سبک تر بود و خطبه اش در عین زیبایی و جمال کوتاه ترین خطبه ها. از بیهوده گویی برحذر بود. چون از جایی می آمد مردم به بوی خوش او در می یافتند که هم اکنون می رسد و چون با مردم بر سر سفره می نشست (با آن که از همه کمتر می خورد) اولین نفر بود که دست به سفره می گشود، (تا دیگران نیز شروع کنند) و آخرین کسی بود که از سفره دست می کشید (تا تمامی آنان که می خواهند بخورند بی شرم و رعایت حضرتش) بخورند و سیر شوند. هنگام غذا خوردن از جلوی خود میل می کرد. جز در مورد خرما (که رسیده و کال، مرغوب و نامرغوب داشت) از همه جای ظرف تناول می فرمود. نگاه کردنش بر مردم کوتاه بود و به آنان به کنجکاو خیره نمی شد. با هیچ کس سخنی که مورد پسند مصاحبش نبود نمی گفت. می فرمود: بهترین شما نیکخوترین شماست. هیچ خوراکی را مذمت و یا تعریف نمی کرد. هر چه نزدش می نهادند می خورد. یارانش در محضر وی نزاع نمی کردند. هر کس که او را دیده بود می گفت در همه روزگار کسی را چونان او ندیده ام و نیز دیده نخواهد شد. و نیز در کتاب مکارم آمده که اگر کسی می آمد و در محضر آن جناب می نشست و با او کاری داشت هرگز از آن مجلس بر نمی خاست تا خود آن شخص بر خیزد. در کتاب اخلاق ابوالقاسم کوفی از امام صادق چنین گزارش آمده که فرمود: امکان ندارد مؤمن از مزاح بی بهره باشد. و پیامبر نیز گهگاه مزاح می فرمود و اما جز مطالب حق نمی گفت. همچنین در کتاب کافی به نقل از معمر بن خلاد چنین [صفحه ۴۹۳] گزارش شده که به امام رضا گفتم جانم فدای تو باد، گاه می شود که نزد دوستانیم و سخنی پیش می آید، می خندیم و مزاح می کنیم. آیا چنین امری ناسزا است؟ پاسخ فرمود: نه، اگر فحش و ناسزایی نباشد عیبی ندارد... آن گاه فرمود: مردی بدوی (بیابانی) نزد پیامبر می آمد و برای حضرت هدیه می آورد. پیامبر چنان که عادتش بود هر هدیه ای را می پذیرفت. اما مرد همانجا به او می گفت پول هدیه مرا مرحمت فرما. پیامبر می خندید و بهایش را هر قدر که مرد می گفت می داد. و آن حضرت، گاه که از موضوعی غمگین می شد می فرمود: آن مرد عرب بدوی چه شد؟... آه کاش می آمد و هدیه ای بر ایمان می آورد... در کتاب مکارم چنین آمده اگر سه روز یکی از اصحاب خویش را نمی دید از حالش جويا می شد. اگر می شنید به مسافرتی رفته در حقش دعا می کرد و اگر در خانه بود به دیدارش می رفت. و اگر می شنید بیمار است به عیادتش می شتافت. و نیز در همین کتاب از انس خدمتکارش چنین گزارش شده که فرمود نه سال در خدمتش بودم و هرگز به یاد ندارم به من فرموده باشد چرا این کار را کردی و چرا آن کار را نکردی. و هرگز در هیچ کاری به من ایراد نگرفت. کفشش را تعمیر می کرد، جامه اش را وصله می زد، در خانه اش را خود باز می کرد، شیر بز و گوسفندی را که داشت خود می دوشید، شترش را خود می بست و خود می گشود. و چون می دید خادم دستاس می کند و احتمالاً خسته می شود به او کمک می کرد و خود آرد دستاس می کرد. آب وضوی شبانه اش را خود تهیه می نمود. اغلب پیاده راه می رفت. به هنگام نشستن تکیه نمی نمود و در کارهای خانه با اهل خانه و همسران خویش همکاری می کرد... آنقدر نمی خورد که از شدت گرسنگی بر شکم خود سنگ می بست. دو لباس را برای شکوه و تفاخر با هم به تن نمی کرد، همواره به هنگام پوشیدن لباس، از طرف راست آن را می پوشید، (آستین راست و سپس چپ) هرگاه پیرهن تازه ای می پوشید، پیرهن قبلی را به نیازمندی می بخشید. گاه نیز بدون عبا، شبکلاه و نیز به جهت شدت خشوع در محضر حق) پابره نه راه می رفت. [صفحه ۴۹۴] صاحب غوالی گوید: عمامه سیاهی داشت که به سر می بست و با آن نماز می خواند. به تشییع جنازه مردگان می رفت و از بیماران، حتی تا دورترین نقاط شهر و دورترین مکانها عیادت می کرد. با فقیران می نشست و اغلب با آنان حشر و نشر داشت. با آنان همسفره می شد. آنان را بر سفره خود می خواند و با دست خود برایشان لقمه می گرفت. به نیکخویان جامعه بسیار احترام می گذاشت و با آبرومندان الفت داشت و به آنان نیکی می کرد. خویشاوندان خود را در عین آن که بر مردمان مقدم نمی داشت صله رحم و دیدار می کرد. هر کس از او عذر می خواست، بی استثناء می پذیرفت. همواره تبسم داشت و چهره پر آژنگ نمی کرد. هرگز خوراک و پوشاکش از غلامان و کنیزانش بهتر و برتر نبود. هرگز هیچ زن و خادم و خدمتکاری را دشنام نداد و لعن نکرد. هرگز جز به یاد و به نام خدا نمی نشست و بر نمی خاست. و با آن که نماز را از همه چیز و

همه کس بیشتر دوست می‌داشت اگر کسی به هنگام نماز کنارش می‌آمد و می‌دید که با او کار دارد، نمازش را زود به پایان می‌برد و بلافاصله به سوی او برمی‌گشت و از او می‌پرسید که چه حاجتی دارد. هرگاه وارد مجلسی می‌شد، هر جا که جایی خالی بود می‌نشست. هرگز بالای مجلسی نمی‌رفت و همواره رو به قبله می‌نشست. ابوالفتح رازی در تفسیرش آورده است: وی در دعاهای خود همواره این جملات را تکرار می‌فرمود: بارالها، به حال مسکینی و فقر و نداری زنده‌ام بدار. و به حال فقر و نداری ام میران. و مرا در زمره مساکین محشور فرما. غزالی در احیاء آورده هر کس از خویش و اصحاب، بیگانه و یا احباب او را صدا می‌زد، همه را به یک صدای مهر و به لیک جواب می‌داد... و نیز در همان کتاب آمده او تمامی اصحاب و مردمان مخاطب خویش را به احترام، نه به نام، که به کنیه‌شان صدا می‌زد و اگر کسی کنیه‌ای نداشت کنیه‌ای شایسته و نیکو برایش نام‌گذاری می‌کرد. و چنان بود که از آن پس مردم نیز آنان را به همان کنیه صدا می‌کردند. همچنین او زنان با فرزند و بی‌فرزند را کنیه می‌نهاد و حتی برای کودکان نیز به احترام کنیه می‌گذاشت. و دل همگان را بدست می‌آورد... بارها می‌شد کسی بر او [صفحه ۴۹۵] وارد می‌گشت و او به احترام مفرش زیر پای خود را به او تعارف می‌کرد. اگر نمی‌پذیرفت اصرار می‌فرمود تا بپذیرد. در «غوالی اللالی» آمده است که پیامبر را خوش نمی‌آمد کسی به پایش برخیزد و مردمان نیز بدین جهت جلوی پای او بر نمی‌خاستند. اما چون پیامبر از مجلسی برمی‌خاست و به منزل می‌رفت، اصحاب برخاسته و بعضی‌شان به میل خود تا دم در خانه همراهی‌اش می‌کردند. فیض کاشانی در محجۀ البیضاء گوید: سعد بن هشام گزارش کرده روزی نزد عایشه رفته از او درباره اخلاق پیامبر پرسیدم. پاسخ گفت: قرآن می‌خوانی؟ گفتم: آری. گفت: اخلاق پیامبر خدا عینا چونان قرآن بود. همچنین او در همان کتاب آورده که پیامبر همواره به درگاه خداوند تضرع و زاری کرده، اجابت این دعا را از او مسألت می‌داشت. پروردگارا، مرا به ادب خوشخویی و آداب نیکویی مؤدب فرما و از بدی خلق و سوء رفتار نجات بخشا... «کراجکی» صاحب «کنز الفوائد» آورده است: پیامبر فرمود پروردگارم مرا به هفت خصلت فرمان داده است ۱- تمامی اعمال آشکارم متجلی به اخلاص و فقط برای «او» باشد. ۲- و نیز تمامی اعمال نهانم. ۳- آن کس را که بر من ستم کند از او درگذرم و ببخشایم ۴- هر کس مرا محروم کرد محروم نشوم ۵- آن کس که از من گسست و قهر کرد با او ببوندم و آشتی کنم ۶- خاموشی گزینم برای تفکر و آگاهی یافتن ۷- و نگاه کنم برای آموختن، اعتبار و پند پذیرفتن. همچنین امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب فرموده است اگر کسی پیش آن بزرگوار سخنی به دروغ می‌گفت (رسوایش نمی‌فرمود) لبخندی می‌زد و فقط می‌فرمود: سخنی است که او می‌گوید. در کتاب مکارم آمده است که پیامبر می‌فرمود: من تربیت شده خداوندم و علی تربیت شده من است. پروردگارم به من فرمان داده تا ببخشایم و نیکی کنم و از بخل و ستم پرهیزم. و نیز به مردمان می‌فرمود فرمان یافته‌ام تا زکاه و صدقات را از ثروتمندان بگیرم و به مستمندان خود شما برسانم. نظافت و زیبایی چهره و آراستگی جامه و پاکی ظاهر و باطن را بسیار دوست می‌داشت و همواره بدان دستور می‌داد. هرگاه از خانه بیرون می‌آمد به دقت [صفحه ۴۹۶] چهره و لباس خود را می‌آراست. موی سر و محاسنش را شانه می‌زد و موی گیسو و ابرویش را به روغن بنفشه تزیین می‌نمود. و هرگز از عطر زدن و خود را به مشک و عنبر خوشبود کرد دریغ نمی‌فرمود. در کافی کلینی به نقل از روایت امام صادق چنین آمده که آن بزرگوار بیش از آن مقداری که برای خوارک (تمامی دوران حیات خود) خرج می‌کرد برای تهیه عطر و عنبر هزینه می‌نمود. عبایی داشت که آن را مفرش خود می‌کرد و بر آن می‌نشست و شبها آن را بر خود می‌افکند و بالش او پوستی برگشته از لیف درخت خرما بود. ابن‌فهد در کتاب خود آورده ازین دنیا رحلت فرمود، در حالی که هیچ بنایی برای خود نساخت و خشتی بر خشتی ننهاده. راه‌های نو و مناظر تازه را دوست داشت. چون به مکانی می‌رفت، در مراجعت از راه دیگری بازمی‌گشت. قطب راوندی در لب‌اللباب آورده بر هر منزل نوی که فرود می‌آمد و از آن کوچ می‌کرد دو رکعت نماز در آن می‌خواند و می‌فرمود ای زمین، بندگی من و نمازم را (در قیامت) گواهی بده. در کافی کلینی از قول امام صادق آمده است، از روزی که خداوند او را به پیامبری مبعوث کرد تا آخرین روزی که از دنیا رحلت فرمود در حال تکیه دادن غذا نخورد و همواره چونان بردگان

و بندگان به دو زانو می‌نشست و چون آنان سلوک می‌کرد. پرسیدند چرا چنین می‌کنی فرمود: برای تواضع و خشوع در برابر پروردگار بزرگ خویش. همچنین در همین کتاب آمده که ائمه روایت کرده‌اند که به هنگام غذا خوردن برای کسی که رو به رو، و در برابر دیدگانش بود لقمه می‌گرفت و به آن کس که بر جانب راستش بود آب تعارف می‌کرد و او را می‌نوشاند و همواره پیش از غذا و بعد از آن دست‌هایش را می‌شست. او نه تنها با دوستان و همسفره‌های خویش چنین می‌کرد، بلکه اگر حیوان و یا گربه‌ای بر سر سفره‌اش می‌آمد در ظرفی غذا را برای حیوان کج‌نگه می‌داشت تا به راحتی بخورد. وی هرگز اهل اسراف نبود با ۳ کیلو آب غسل می‌کرد و تمامی سر و تن خود را تطهیر می‌فرمود. [صفحه ۴۹۷] همچنین در کافی آمده است که چون به بستر خواب می‌رفت می‌گفت پروردگارا به نام خود می‌میرم و به نام تو زنده می‌شوم. آیه‌الکرسی را می‌خواند و می‌فرمود: به نام خدا، بارپروردگارا به تو ایمان دارم و از طاغوت بیزارم. بارالها در خواب و بیداری نگهداری‌ام فرما. و در مکارم آمده چون خواب ناخوشایندی می‌دید می‌فرمود: هو الله الذی لا شریک له. اوست پروردگاری که همتا و انبازی ندارد. و چون برای نماز شب برمی‌خواست می‌فرمود: حمد و سپاس از آن پادشاهی است که نور آسمانها و زمین است. آن برپا دارنده و پروردگار آسمانها و زمین. حمد و سپاس از آن پدید آورنده آسمانها و زمین و هر چه در آنها است. پروردگارا تویی حق، سخت حق، دیدارت حق، بهشتت حق، دوزخت حق، و روز رستخیزت حق است. بارالها بر آستان تو تسلیم شدم و به تو ایمان آوردم و بر تو توکل کردم و به تو توبه و بازگشت نمودم و به نیروی تو بر دشمن ستیزیدم و از تو حکم و داوری خواستم... بارالها گناهان گذشته و حال و آینده و نیز پنهان و آشکارای مرا ببخش، و از من درگذر و عفو نمائ. پروردگارا تویی آفریدگار من، خدایی جز تو نیست و شریک و انبازی ندارد. همچنین چون به بستر خواب می‌رفت بر پهلو راست می‌خفت و کف دست راستش را زیر گونه راستش می‌نهاد و این گونه دعا می‌خواند: بارالها روزی که بندگانت را برمی‌انگیزی مرا از عذاب خود ایمن بدار. و نیز می‌فرمود به نام خدا می‌میرم و زنده می‌گردم و به سوی خدا بازگشت همگان است. پروردگارا ترسم را به امن و امان تبدیل نما، عییم را پیوشان و امانتی را که به من سپرده‌ای خود ادا فرما... هرگاه مصیبتی به وی می‌رسید هزار رکعت نماز می‌خواند. به شصت مسکین صدقه می‌داد و سه روز متوالی روزه می‌گرفت... این چنین همت بلند و اعمال ارجمند او را، از عزم امور و اراده قوی دانسته‌اند: ذلک لمن عزم الامور... آری چون چیزی او را محزون می‌ساخت با نماز و روزه بر دفع آن یاری می‌خواست. شیخ صدوق در من لا یحضره الفقیه گوید امام صادق فرمود: پیامبر در آغاز بعثت آنقدر روزه می‌گرفت که اصحاب می‌گفتند دیگر همواره روزه می‌گیرد. آن گاه مدتی روزه نگرفت، چنان که یاران گفتند دیگر روزه (مستحبی) نخواهد [صفحه ۴۹۸] گرفت. پس از آن مدتی یک روز در میان روزه گرفت. آن گاه دوشنبه و پنجشنبه‌های هر هفته را روزه گرفت. سپس سنت او چنین جاری گشت که هر ماه سه روز را به گونه مستحب روزه می‌گرفت. پنجشنبه اول هر ماه، چهارشنبه وسط ماه و پنجشنبه آخر ماه. و می‌فرمود هر کس از شما که چنین روزه‌های مستحبی بگیرد گویی همواره روزه داشته و ثواب روزه دائم را خواهد برد. علی (ع) می‌فرمود: این گونه روزه گرفتن و به سنت پیامبر عمل نمودن و نیز روزه ماه شعبان، و سوسه را از دل و غم و اندوه را از قلب می‌زداید و ما اهل بیت همواره درین امور به اعمال پیامبر تأسی می‌کنیم. وی عاشق نماز و روزه بود. و می‌فرمود: پروردگار بزرگوار من، نور چشمان مرا در نماز قرار داده و نماز را محبوب خوب من گردانیده. همچنان که غذا را محبوب گرسنه و آب را مطلوب تشنه قرار داده، که چون بخورند و بیاشامند از آن سیر و سیراب شوند. اما نماز را چنان برای من قرار داد که هرگز از آن سیر و سیراب نشوم. و چون از نماز فارغ می‌شد، ادعیه مخصوص و تعقیبات نمازش بدین گونه بود، می‌فرمود: بارالها گناهان آینده و گذشته، نهان و آشکارای مرا ببخش و درگذر. همچنین اسراف و زیاده‌روی‌هایم را و آنچه را که تو بهتر از من بر آن همه آگاهی. بارالها تویی که امور را پیش می‌اندازی و به تأخیر می‌افکنی. پروردگاری جز تو نیست و به دانش خود غیب امور را می‌دانی. به این دانش و قدرتی که بر تمامی خلق داری سوگندت می‌دهم تا آن گاه که میدانی زندگانی برایم بهتر است زنده‌ام بدار و چون مردن را برایم بهتر دیدی در زمره مردگانم

در آر. پروردگارا از تو ترس و خضوع، بندگی و خشوع را در نهان و آشکارا مسألت دارم و از تو می‌خواهم در حال رضا و فرمندی، غضب و ناخرسندی، بر راه صدق و ملازمت کلمه حق موفقم فرمایی. پروردگارا مرا در دو حال فقر و غنا به میانه‌روی بدار و نعمتی نصیب کن که انقطاع نگیرد و روشنایی چشمی ببخش که پایان نپذیرد. مرا اهل رضا به قضایت کن و خشنودی پس از مرگ را عطا کن، و لذت نظر بر چهرهات را نصیب فرما و اهل لقایت کن. درین راه سختی‌ای به من نرسان و آزمایش گمراه کننده‌ای بر من [صفحه ۴۹۹] مران. پروردگارا از تو اراده‌ای استوار و ثبات عزمی پایدار می‌خواهم. از تو می‌خواهم مرا در برابر نعمت‌هایت شکرگذار و بر عافیتی که بر من عنایت داشته‌ای سپاسگذار و بر ادای حقوقت ثابت قدم بدار. بارالها از تو قلبی سلیم و زبانی صادق می‌طلبم. از تو آموزش هر آنچه را که میدانی و گدایی بهترین چیزهایی را که داری می‌طلبم. و نیز به تو از شر آنچه که می‌دانی و تنها تو می‌دانی و ما نمی‌دانیم پناه می‌برم. زیرا تنها تو دانای غیوب و آگه بر خوبیها و عیوبی... [۱۷۵]. این همه که برشمریم بخشی از شمایل ظاهری او و آداب و سنن وی با مردم بود. اما شمایل باطنی او و آداب دعا و ادب عشق و نیاز او در وصف نمی‌گنجد و در جهان هیچ کس چون او در دعا، با محبوب خویش سخن نگفته در معنا نسفته و این سان عاشقانه در نیاز نکوفته است.

دعاهای او...

پادشاه محبت بود و برای هر کار و هر حالتی از احوالات خود، نوعی سخن و دعاهای عشق داشت... و هر لحظه و هر روزه و هر حالتش گرانبار دعای خاص و کلمه‌ای از اخلاص بود... نه تنها در سجده و رکوع و قنوت دعاهای گونه‌گون داشت، بلکه حتی چون گیسوان خود را شانه می‌کرد و یا به آینه می‌نگریست دعایی خاص آن لحظه داشت. یعنی وقتی گیسوانش را شانه می‌کرد و به آینه و [صفحه ۵۰۰] یا آب آینه تاب می‌نگریست، چنین می‌سرود: بارالها ستایش از آن توست که آفرینش را کامل و اخلاقم را نیکو گردانیده‌ای... سپاس از آن تست که چهره‌ام نقصی ندارد و مرا زینت سلامت بخشیده‌ای... و نیز می‌فرمود ستایش مخصوص تست که خلقتم را خوب و چهره‌ام را نیکو و نامعیوب آفریده‌ای. بارالها می‌توانستی چهره‌ام را معیوب بیافرینی، اما به کرم خویش به آذین و به گزینم آفریده‌ای. به اسلام هدایتیم نموده و به کرامت نبوت بر من منت گزارده‌ای. [۱۷۶]. چون به سفر و یا سربه جنگ می‌رفت و شب فرامی‌رسید و می‌خواست بر زمین بخواند خطاب به زمین چنین می‌گفت: ای زمین آفریدگار من و تو، پروردگار بزرگ و جهاندار دادار است. از شر تو و هر آنچه که در تو وجود دارد و یا بر روی تو می‌جنبد به خدا پناه می‌برم. از شر هر درنده و گزنده و هر مار و کژدم و از ساکنین این دیار و مردم و نیز هر زاینده و فرزندش به خدا پناه می‌برم... چون به مسجدی وارد می‌شد می‌فرمود پروردگارا درهای رحمتت را بر من بگشا و چون بیرون می‌آمد می‌گفت پروردگارا درهای رزق و راه‌های روزیت را به من بنما. آن گاه سجده می‌کرد و می‌فرمود: پروردگارا مغفرت تو از گناهان من بیشتر و رحمت تو از آن چه که کرده‌ام امیدانگیزتر است. پادشاهای زنده‌ای که هرگز نمی‌میری گناهانم را ببخشا و مرا عفو فرما... و نیز پس از نمازها چنین دعا می‌کرد: پروردگارا از دانشی که سودی نیارد و دلی که در خشوع، جودی ندارد و جانی که سیرمانی نیابد و دعایی که به اجابت نگراید به تو پناه می‌برم. خدایا ازین چهار ناهنجار به تو پناه می‌برم. چون سفره غذایی بر وی می‌گسترند... سفره‌ای که گاه پس از سه روز [صفحه ۵۰۱] گرسنگی و آنهم سفره‌ای که تنها غذای آن نان خشک جوین بود، چنین می‌گفت: بارالها منزله و سبحان، قدوس و منان تویی. چه نیکوست آنچه ما را بدان آزموده‌ای و چه بسیار است آنچه به ما عطا فرموده‌ای. چه فراوان است سلامتی‌ای که به ما داده‌ای. پروردگارا بر ما و مردان و زنان فقیر اهل ایمان گشایش در رزق و روزی و بهروزی کرامت فرما. همچنین می‌فرمود: بنام خدا، بارالها این غذا را نعمتی موجب شکر و متصل به نعیم بهشت فرما. آن گاه چون سفره را از برابرش برمی‌داشتند می‌فرمود: پروردگارا نعمتت را بر ما فراوان و مبارک پاکیزه و گوارا فرمودی. سیر و سیرابمان نمودی. شکر و دعا و حمد و ثناء از آن پروردگاری است

که می خوراند و بهره‌ها می چشاند، اما هرگز خود نیازی به خوردن و آشامیدن ندارد. [۱۷۷]. او نه تنها برای خور و خواب و سفر و حضر دعا داشت و به سپاس و اخلاص هر لحظه‌اش را پاس می داشت، بلکه هر گاه حتی به قضای حاجت نیز می رفت ذکر و سرود و سپاس و درودی از اینگونه داشت: پروردگارا به تو از ناپاکی و ناپاکیزگی، از نجاست و خباثت و از شیطان و کثافت پناه می برم. پروردگارا مرا از ناراحتی پاک کن و از شیطان رانده شده به خود پناه ده. و نیز می افزود: پروردگارا آلودگی و ناپاکی را از من دور کن و مرا از پاکیزگان قرار ده و نیز می گفت: پروردگارا همچنان که در سلامتی و عافیت مرا اطعام کرده غذای پاکیزه دادی، همچنان در سلامتی و عافیت فضولات را از من ببر و دفع فرما. و نیز چون از جایگاه قضای حاجت بیرون می آمد می فرمود: حمد بسیار و ثنای پایدار آن بخشاینده‌ای راست که فضولات آزارنده‌ی خوراک را از من بیرون [صفحه ۵۰۲] راند و اما نیرویش را در بدنم باقی نهاد... و به این چه نعمت بزرگ و کریمی است که هیچ کس قدرت شکر و سپاس و فهم عظمت بی قیاسش را ندارد... به راستی عاشقی جز او کیست که روزان و شبان، در هر جا و مکان، آشکار و نهان همه چیز جهان را اینگونه زیبا بنگرد و تصویر کند و همه چیز عالم را اینگونه با معنا تفسیر کند... همچنین آن بزرگوار همه سال در آغاز سال جدید و نوروز هر سال پس از آن که دو رکعت نماز حلول عید را می خواند دستهایش را بر آسمان بلند کرده و چنین دعا می کرد: بارالها معبود دیرین تویی و ولی نعمت برین تویی و این سالی نوین است. از تو مسألت دارم که درین سال از شر شیطان ایمنم داری و بر نفس اماره پیروزم آری. و به آنچه مرا به تو نزدیک می کند مشغولم بداری. ای کریم، ای صاحب جلال عظیم، ای تکیه گاه آن کس که تکیه گاهی ندارد، ای توشه‌ی آن کس که مایه و پناهی ندارد. ای فریادرس بی کسان و پشتیبان بی دادرسان. ای گنج آن کس که گنجی ندارد. ای نیکوترین آزمون پرداز و ای بهترین امیدساز. ای موجب عزت و شرف ناتوانان. ای رهایی بخش غرق شدگان و ای دستگیر و سازمان ساز بی پناهان. ای ولی نعم، ای جمال بخش امم، ای خوبی و زیبایی دهنده‌ی بسیار بخشاینده. ای نیکوکار احسان رساننده. تویی آن کس که تاریکی شب و نور روز و پرتو مهتاب و شعاع آفتاب و آهنگ رود و نجوای آب و آواز نسیم و آوای درخت همه و همه سجده گر تواند. بارالها شریک و انبازی نداری... پروردگارا ما را بهتر از آنچه که مردم درباره‌مان می اندیشند قرارمان ده و بیمارزمان و قلم عفو بر اعمالمان بنه. پروردگاری جز تو نیست. بر تو توکل می کنم و تویی آفریدگار عرش عظیم. به تو ایمان آوردیم و تمامی امور از جانب تست، و برین حقیقت جز خردمندان آگاهی ندارند. پروردگارا دلها مان را به لغزش میار و بر ما از جانب خود رحمتی ارمغان دار، زیرا که تنها تویی وهاب بخشایشگر. [۱۷۸]. [صفحه ۵۰۳] همچنین سید بن طاووس در همان کتاب «اقبال» به گزارش یکی از همسران پیامبر چنین روایت کرده که گفت شبی پیامبر در خانه من بود. و نیمه شب دیدم از رختخواب بیرون آمده و در کنارم نیست. با خود گفتم کجا رفته و چنین اندیشیدم شاید نزد یکی دیگر از همسرانش رفته است... و در همان لحظه که نگاه می کردم دیدمش چونان جامه‌ی از تن درآمده‌ای که گسترده بر خاک افتاده بر زمین، پست و خم شده و در حالت سجده است و چنین می گوید: «بارالها همواره فقیر توام و پیوسته از تو ترسان و به تو پناهنده‌ام. خداوند نامم را از زمره نیکان محو مگردان و جسمم را به محنت بیماری تغییر مده و در آزمون و ابتلایت به دشواری و بلایم نیفکن و از من درگذر و مرا بیمارز». آن گاه پیشانی از خاک برداشت و برای بار دوم به سجده رفت و شنیدم چنین گفت: ای کسی که جسم و جان و عقل و خیالم ترا سجده کردند و دلم بر این بندگی ایمان آورد و ایمنی یافت. با این دو دست جنایتکار که بر نفسم ستم کرده‌اند، در حضورت به خاک افتاده‌ام... از من بگذر و بر من ببخشا... ای بزرگوار که امید هر بخشش بزرگی از تو رواست، گناه مرا بیمارز که جز پروردگار بزرگ هیچ کس توان بخشیدن گناه بزرگ را ندارد. سپس شنیدم برای بار سوم به سجده رفته چنین می گوید: پروردگارا از کیفر تو به عفو تو، از خشم تو به رضای تو و از عقوبت تو به عافیت تو، و از تو، به خود تو پناه می برم. آری تو آن چنانی که خود ذات مقدس خود را ثنا [صفحه ۵۰۴] گفته‌ای. ثنایی گرامی و ارجمندتر از آنچه که دیگران گفته‌اند. سپس برای چهارمین بار سر برداشت و دوباره به سجده افتاد و چنین گفت: پروردگارا پناه به نور گرامی و تابناک چهره تو می برم. به آن

نوری پناه می‌برم که تمامی آسمان‌ها و زمین‌ها به پرتو آن روشنی یافتند و تاریکی‌ها بدان زایل گشتند و بدان نور، تمامی امور، امور دنیا و آخرت به سامان رسیدند. سوگند به آن نور که مبادا غضبت را بر من روا کنی و یا عذابت را بر من نازل فرمایی. پروردگارا از نابودی نعمت و فرارسیدن ناگهانی نعمت و تغییر عافیت و تمامی خشم و غضبت به تو پناه می‌برم. بر آستانه تو گردن نهادم تا آن جا که نیرو دارم، که هیچ نیرو و توانایی و قدرتی جز به تو نیست... همچنین صاحب امالی به روایت امیرالمؤمنین علی چنین گزارش کرده است که چون آن بزرگوار گرفتار غم و اندوهی می‌شد، این دعا را می‌خواند: ای زنده پاینده به قدرت خود، ای زنده‌ای که مرگ نداری، ای زنده‌ای که پروردگاری جز تو نیست، ای برطرف کننده غم و اندوه‌ها، ای یاری رسان بیچارگان. از تو ای آن که تمامی حمد و ثنا از آن توست و پروردگاری جز تو نیست درخواست می‌کنم: ای بخشایشگر، ای زیبا آفرین زمین و آسمان، ای پادشاه صاحب جلال و اکرام و بخشاینده دنیا و آخرت و تمامی کرامت‌ها و انعام، پروردگارا بر من رحمت کن، رحمتی که با آن از رحمت تمامی خلق بی‌نیاز گردم، ای بخشنده‌ترین مهربانان... امام الموحدین امیرالمؤمنین علی ع می‌فرمود: امکان ندارد مسلمانی این دعای پیامبر را سه بار بخواند جز آن که درخواست و دعایش مستجاب گردد. جز مگر آن که دعا و آرزویش، انجام گناه و یا بریدن و گسستن از خویشاوندی باشد. [۱۷۹]. [صفحه ۵۰۵] همچنین آن حضرت همواره دعای تمامی انبیاء از آدم تا خاتم را هر سپیده دم این سان می‌خواند: بارالها از تو ایمانی می‌طلبم که با آن دلم در دست تو باشد و یقینی می‌خواهم که با آن یقین بدانم جز آنچه که برایم مقدر کرده‌ای به من نمی‌رسد و رضایی می‌خواهم که با آن هر چه به من عطا کرده‌ای خرسند باشم. و نیز به هنگام محنت و سختی‌ها این دعا را که مخصوصا به علی آموخته و فرموده بود جبرئیل بر من آمد و گفت به هنگام شداید و سختی‌ها آن را بخوانم، می‌خواند: ای تکیه گاه آن کس که تکیه گاهی ندارد. ای پناه آن کس که پناهی ندارد، ای توشه‌ی آن کس که مایه و دستگاهی ندارد. ای پشتیبان آن کس که جز تو پادشاهی ندارد. ای فریادرس بی‌کسان و دادرسی بی‌دادرسان. ای در بخشایش کریم و برترین آزمون پرداز و بهترین امیدساز. تویی آن کس که تاریکی شب و نور روز و پرتو مهتاب و شعاع آفتاب و آهنگ رود و نجوای آب و آواز نسیم و آوای درخت، همه و همه ترا ساجدند و به ذات خویش ترا پرستشگر و عابدند. ای خدا، ای خدا، ای خدا، تنها تویی پروردگاری که هرگز شریک و انبازی ندارد... آن گاه به علی فرمود پس از این کلمات بگو: پروردگارا با من چنین و چنان کن و حوائج را از خدا بخواه و بدان که از جای خود بر نمی‌خیزی جز آن که دعایت مستجاب شده است. [۱۸۰]. همچنین به روایت مجلسی در بحار، آن گاه که دچار غم و اندوهی می‌شد این دعای فرج «گشایش» را می‌خواند: [صفحه ۵۰۶] پروردگارا به آن چشمانی که هرگز بخواب نمی‌رود مرا پاسبانی فرما و به آن ستون محکمی که هرگز ویران نمی‌شود نگهبانی نما. پروردگار به قدرت و توانایی‌ات بر من رحمت کن و با امیدی که به تو دارم هلاکم مساز. چه بسیار نعمت‌ها که بر من بخشیدی و اندک شاکری کردم و چه بلاهایی را که از من راندی و کم صابری کردم. ای کسی که بر بسیاری از خطایا بر احوالم وقوف یافتی و خوار و رسوایم نکردی. بارالها بر محمد و آل او رحمت فرست... پروردگارا دنیا را وسیله دستیابی عقبایم قرار ده و پرهیزکاری را موجب رستگاری آخرتم. خداوندا آنچه به من کرامت کرده و به عنوان مقدرات خیر اکنون از من غایب است، برایم حفظ نما و در نگهداری آنچه که اکنون دارم مرا به خود وامگذار، و تو برایم نگهداری فرما. ای کسی که گناه بندگان زبانی به او نمی‌رساند و آمرزش ایشان قطره‌ای از دریای کرمش نمی‌کاهد. با آن آمرزش بی‌نقصان و بخشایش بیکران مرا ببخش و از من در گذر. زیرا تنها بخشایشگر منان و صاحب جود و احسان تویی. پادشاهها از تو گشایشی سریع، صبری جمیل و بدیع، رزقی دامن گستر و وسیع و عافیتی کامل و جامع و شکری کامل و واسع در برابر آن همه نعمت رفیع و منیعت می‌طلبم... و همچنین در بحارالانوار دعایی از آن حضرت بدین گونه آمده: ای آشکار کننده خوبیها و پوشاننده‌ی بدیها. ای آن که پرده بندگان را نمی‌دری و به کیفر نمی‌بری. ای بزرگ بخشاینده و نیکو آمرزنده. ای آن که دو دستت به بخشایش و رحمت، عطا بخش و دستگیر، بلند و عالمگیر است. ای دانای هر نجوا و فریادرس هر شکوا. ای مانع لغزش‌ها، ای آن که از حق خود می‌گذری و منتت بر

هستی بزرگ است. ای نعمت بخشی که پیش و بیش از استحقاق می بخشی. ای پروردگار، ای سید و سالار، ای آرزوی دیرین، ای برترین آرزوی اولین و آخرین، از تو مسئلت دارم که آفرینش مرا به آتش خشم زشت نسازی و به شعله دوزخم نگدازی و تمامی نیازهای دنیا و آخرت را روا سازی... بر محمد و خاندان او رحمت آری و حوائج را روا داری. [صفحه ۵۰۷] و همچنین در تفسیر قمی از امام صادق چنین روایت شده که پیامبر فرمود شب معراج فرشتگان این دعا را تعلیم کردند و من هر سپیده دم و شام آن را می خوانم. بارالها ظلم امیدوار عفو تو، گناهم آرزومند آمرزش تو، خواری ام خواستار عزت تو، فقرم طلبکار غنای تو و چهره فانی ام بیقرار چهره گرامی و دائم و باقی توست. [۱۸۱]. و نیز کلینی در کافی گوید، روزی جبرئیل بر پیامبر نازل گشت و گفت پروردگارت چنین می فرماید، اگر می خواهی آن سان که من شایسته پروردگاری توام، بندگی ام کنی و با برترین کلمات ثنائیم را گویی، دستهایت را به سوی من برافراز و این دعا را بخوان: پروردگارا حمد و ثنا تراست. حمدی جاودانه چونان جاودانگی ات. حمد و ثنا تراست در حد دانش و علمت. حمد و ثنا تراست بی پایان و در حد مشیتت. حمد و ثنا تراست و پاداش گوینده آن حمد، در حد رضا و خرسندی ات. بارالها تمامی حمد و ثنا تراست، تمامی منت و بخشایش تراست، تمامی شکوه و بها، فخر و کبریا تراست، تمامی نور و عزت و عوامل عقول جبروت، شوکت و عظمت و رفعت تراست. دنیا و آخرت، شب و روز، و تمامی آفرینش از آن توست. تمامی خیر در دستهای تست و بازگشت آشکار و نهانی تمامی امور به سوی تست. بارالها حمد و ثنای عابدانه، سپاس و دعای عاجزانه برای تست. تویی که آزمونت نیکو و آسان و ثنایت جلیل و گران است، تویی بخشایشگر نعم و دادگستر در حکم، تویی بخشایشگر و پرعطای نعمت گستر. تویی زمینیان را پروردگار و آسمانیان را دادار. پروردگارا حمد و ثنا در هفت آسمان مستحکم و بر زمین چون مهد خرم از آن تست. حمد تراست در حد طاقت و توان بندگان، حمد و ثنا تراست بر گستره تمامی سرزمین ها و بر قلمرو تمامی کوهساران و آن گاه که شب در تیرگی فرومی افتد و آن گاه که روز روشن می گردد و حمد تراست برای دنیا و آخرت و به خاطر سوره حمد و قرآن مجیدت. منزه و قدوس است پروردگارم و به حمد و [صفحه ۵۰۸] ثنای او مشغولم. آن پروردگاری که تمامی زمین در روز رستخیز در کف مشیت اوست و تمامی آسمانها در دست راست او پیچیده است. منزه و عالی، ارجمند متعالی از شرک مشرکان و انبازگیری کافران است. منزه و مقدس است و به حمد و ثنای او مشغولم. هر چیزی در کار زوال و هلاک است جز چهره گرامی او. منزهی تو ای پروردگار ما، بلندمرتبه و متبارک، پاک و مقدس تویی. تمامی آفرینش را به قدرت خود آفریدی و بر هر چیز به عزت خود پیروزی یافتی. و هر چیزی را به حکمت و دانش خود بدیع ساختی. پیامبران را به کتب خود برانگیخته و شایستگان را به اذن خود هدایت کرده، مؤمنان را به رای خود پیروزی داده و مخلوق را به سلطه خویش مقهور کرده ای. پروردگاری جز تو نیست. تویی یگانه که هیچ شریک و انبازی ندارد. جز تو را نمی پرستیم و جز از تو از هیچ کس چیزی نمی خواهیم و جز تو به هیچ چیز توجه و آرزو نداریم. تویی آن کس که بر او شکوا می کنیم و نهایت آرزوی ما، و پروردگار ما، پادشاه و مالک مایی... و نیز دعای گشایش او در مهج الدعوات چنین آمده: بنام خداوند بخشایشگر رحیم. پروردگارا از تو می خواهم، ای خدا، ای خدا، ای خدا... ای آن که به برتری خود استیلا و به دانش خود آگاهی و به قدرت خود پادشاهی یافتی و چون پرستیده شدی شاکر گشتی و هر گاه نافرمانی ات کردند بخشیدی و صابر گشتی. ای آن که به ژرفای عظمتش هیچ اندیشه ای راه ندارد و هیچ دیده ای او را نبیند و هیچ چیز از او پنهان نباشد. ای والا مکان و محکم ارکان و فرستنده قرآن و آغازنده زمان و پذیرنده قربان و روشنگر برهان و عظیم الشان و صاحب احسان و عزیزترین سلطان و برترین رحمان و رحیم. ای رب الارباب، ای تواب، ای وهاب، ای برانگیزاننده سحاب، ای اجابت کننده به صواب و ثواب. ای پدید آورنده برکات، ای ریزاننده باران و موجد حیات، ای رویاننده نبات، ای زنده کننده اموات و ای نگهبان موجودات، ای مانع زوال مخلوقات، ای مصیبت زدا و مانع آفات، ای خستگی ناپذیر از سخن مردمان و بی شماری اصوات، ای خطاناپذیر از کثرت زبان و گون گونی لغات. ای رواکننده و پاسخ دهنده پرسش ها، ای ولی حسنات، [صفحه ۵۰۹] ای برطرف کننده بلیات، ای پذیرنده صدقات، ای پذیرای

توبه و خطیئات، ای آگاه نهانی‌ها و خفیات، ای اجابت کننده دعوات، ای بالابرنده درجات، ای قاضی حاجات، ای جمال زمین و آسمان، ای نعمت بخش پراحسان، ای برطرف کننده اندوهان، ای جامع هر پریشان، ای بازگرداننده هر گم شده، ای شفای دردها و ای درمان بیماریها و بهترین دوا... ای برترین سخاوتمند و خوبترین شنوا و برترین بینا و مهربان پرمدارا. ای نزدیکترین نزدیکان، ای پروردگار جهانیان ای دستگیر افتادگان، ای نگهبان پناه خواهان و ای آمرزنده گناهکاران و شکیبیا بر کیفر مجرمان و رهایی بخش اسیران و شادی رسان غمگینان و جمع آورنده پریشان روزگاران و پناه دهنده فراریان و برترین آرمان طالبان و دوست هر غریب بی نشان و هر آوارهی بی مکان و مردان و زنان، پیران و جوانان و شکسته بند شکسته‌های استخوان و ایمنی بخش جانهای نگران... ای آن که تدبیر امور بر تو سهل است و تقدیر مسائل بر تو آسان. ای آن کس که بر همه مطلب آگاه و خبیر، بر هر چیز بینا و بصیر، بر هر کار توانا و قدیری و خالق آسمان و ماه منیری. ای شکافنده سپیده‌دمان، ای فرستنده بادهای، ای برانگیزاننده ارواح، ای دارنده هر کلید و مفتاح، ای صاحب جود و بخشایش، ای یاور بی پناهان، ای تکیه گاه بی تکیه گاهان، ای ذخیره بی توشه‌ها، یا عزت بی عزتان، ای گنج فقیران، ای جان پناه آسیب پذیران، ای دستگیر بی کسان، ای ستون پایه ضعیفان، ای فریادرس دادخواهان، ای صاحب منت بزرگ، ای باکرامت بخشاینده، ای مهربان آمرزنده، ای چشم پوش بر خطایا، ای دو دست گشوده به رحمت، ای آغازکننده هر نعمت پیش از آن که آدمی استحقاق آن را داشته باشد. ای صاحب حجت رسا، و دارنده ماده و معنا (عالم ملک و ملکوت) ای صاحب عزت و جبروت (جهان فرشتگان و عقول) ای زنده‌ای که نمی‌میرد، از تو خواهش می‌کنم به دانشی که بر غیب امور و به معرفتی که بر احوال ضمائر و قلب‌ها داری و به تمامی اسماء و صفاتی که برای خود برگزیده‌ای، و نیز در هر یک از کتب آسمانی‌ات فروفرستاده‌ای و نیز سوگندت می‌دهم به آن اسم مبارک، به آن اسم مبارک، به آن اسم مبارک که بر محمد و خاندان او رحمت [صفحه ۵۱۰] روا داری و بر من هر آنچه را که از سختی‌اش بیمناکم آسان گردانی و غم و اندوه را از جانم بزدایی و هر گونه پریشانی و آن چه را که سینه‌ام را تنگ و احوالم را شاق و طاقتم را طاق کرده است از من دور گردانی. زیرا جز تو هیچ کس قدرت بر گشایش امر من ندارد. ای پروردگار من با من، هر آنگونه که بزرگواری تو ایجاب می‌کند رفتار کن. ای اهل پرهیز (از خشم) و بخشایشگر آمرزنده، ای آن که هیچ کس جز تو قدرت بر طرف کردن اندوه و گرفتاری و تبدیل کردن حزن را به شادی ندارد. پروردگارا از تو مسألت دارم که بویژه شر نفس مرا از من بازداری و سپس شر مردمان را به گونه عام، و همه امور و کارهایم را اصلاح فرمایی و حوائج را برآوری و از نزد خودت برای من گشایش و گریزگاهی قرار دهی. زیرا تویی که دانا و آگاهی و من هیچ نمی‌دانم. زیرا تویی که قادری و تقدیر می‌کنی و من هیچ قدرت ندارم. زیرا تویی که بر هر کار توانایی و من به رحمت و بخشایش تو امید بسته‌ام و از تو درود و عنایت، بخشایش و رحمت بر محمد و خاندان او را مسألت می‌دارم. [۱۸۲]. [صفحه ۵۱۱]

جنگ تبوک

پيامبر خسته و فرسوده از حوادث حنین و ستیزه‌های هوازن و طائف و ماجراهای لشکرکشی مکه و آلام و اندوهی که از سوانح شهیدان مؤته در قلب داشت، چندی در مدینه نمانده بود که خبر یافت دوباره رومیان در مرزهای شمالی سرزمین عربی سپاه گرد آورده‌اند... خبر را مردمی از ساکنان انباط (نواحی شام) که به مدینه آرد سپید و روغن می‌آوردند، شایع کردند... گفتند هراکلیوس با لشکری گران و مجهز در حالی که آذوقه یکساله سپاهیان خویش را تأمین کرده و از تمامی قبایل عربی لخم و جذام و غسان و عامله نیز سربازان بسیاری را تحت پرچم آورده و گرد خود فراهم ساخته به حدود تلقاء آمده و همانجا در حمیص در حالت آماده باش باقی مانده است... خبر، مدینه را سراپا آکنده از حیرت و دهشت کرد... زیرا در نظر عرب هیچ دشمنی به جهت ساز و برگ و آمادگی کشتار و مرگ به اهمیت رومیان [صفحه ۵۱۲] نمی‌نمود... رومیان!... این ارتش فاتح و مقتدر جهانی که در آخرین ستیز با رقیب بزرگ خویش خسروان و کسریانیان، آنان را نیز شکست داده و صلیب اقتدار خویش را از آنان پس گرفته بودند... به مجرد

شیوع خیر، پیامبر فرمان بسیج عمومی داد و این بار علیرغم دفعات پیشین که اغلب مقصد و غایات سفر جنگی را از همگان پوشیده می‌داشت اعلان فرمود: به جنگ با رومیان، و به قصد سرزمین دوردست تبوک می‌روند... این بار بدین دلیل به افشاء مقصد و مقصود خویش عنایت فرود تا سپاهیان بدانند به چه جنگ دوردست و چه مأموریت خطیر و سختی می‌روند تا به تمام روح و روان همت ورزند و تمامی امکانات خویش را بسیج چنین سفری کنند. همچنین نماینده و پیک‌هایی از جانب خویش بر تمامی قبایل اطراف و نیز مکه اعزام داشت تا آنان را نیز برای چنین مأموریتی بسیج کرده و حرکت دهند. قبایل اسلم، غفار، و نیز قبایلی را که در ساحل دریا بودند و همچنین مردمان قبایل جهینه و اشجع و بنی‌سلیم را بر مأموریت خطیرشان آگاهی تمام داد. همچنین عتاب بن اسید جوان بیست ساله مبارز، اهل تقوا، و مؤمنی را که از میان تمامی مردمان قریش شایسته‌ترینشان بود به سرپرستی و امارت مکه گمارده بود، او را نیز از مقصود خویش آگاه کرده و دستور داد مکیان را بسیج تبوک کنند. [۱۸۳]. [صفحه ۵۱۳] پیامبر مردم را به جهاد ترغیب نمود و دستور داد آنان که ثروت و مکنت بیشتری دارند با اموال خود در تجهیز سپاه، یاری و کمک بیشتری کنند. نوشته‌اند اغلب صحابه بزرگوار و با کرامت او به جان و دل درین مهم کمک کرده و هر یک به فراخور حال خویش هزینه‌هایی را درین راه متحمل گشته‌اند. دانشوران و ارجمندان اهل سنت در رأس آنان ابوبکر صدیق، طلحه، عباس، عثمان، عمر، سعد بن عباد، عبدالرحمن بن عوف، محمد بن مسلمه، عاصم بن عدی را نام‌بردار کرده‌اند و نیز دیگر مردمان که در تدارک امور سفر از قبیل بارهای خرما و مرکوب و درهم و دینار درین باره مضایقه نکردند. همچنین بسیاری از زنان به میزان توانایی خود کمک کردند. زنان دستبندها، خلخالها، گردنبندها و انگشترهایی را انفاق نمودند. [صفحه ۵۱۴] اینک گرم‌ترین فصل سال بود. و فصلی که آن را فصل حاره و خرمایزان می‌گفتند. فصلی که لمیدن در باغها و استراحت در سایه‌سار چتر سبز و خنک درختان و نوشیدن آب گوارا در آن متن گرما و حرارت آتشین دلپذیرترین جست و جوها و دوست داشتنی‌ترین آرزوهاست... در چنین اوضاع و احوالی جز گروهی مجاهد مؤمن، اغلب مردم مدینه تمایل بیشتر به ماندن در شهر و تمتع از لذات حیات را داشتند... اما پیامبر مردم را به هر چه جدیت بیشتر و شتاب کامل‌تر در چنین سفر جهاد الهی ترغیب می‌نمود... اما در میان یاران وی کسانی نیز بودند که چندان تمایلی به کوچ و خروج نداشتند... جز اینان گروه منافقان نیز بودند که بی‌پرده از مخاطرات این سفر سخن می‌گفتند. و از همان آغاز به صراحت و بی‌پروایی تمام به کارشکنی میان مردم پرداخته بودند. اینان می‌گفتند: به خدا سوگند چنین سفری در چنین فصل سال جز انتحار دسته جمعی نیست... امکان ندارد که مسلمانان بر رومیان پیروز شوند... تمامی‌شان را از دم تیغ بی‌دریغ می‌گذرانند و بسیاری‌شان را اسیر می‌کنند... مؤته‌ای دیگر تکرار می‌شود و این بار فاجعه‌ای بزرگتر و سهمگین‌تر که هرگز چونان مؤته جبران‌پذیر نباشد، رخ خواهد داد. پیامبر به سرکرده منافقان، جد بن قیس، به مهربانی و احترام و چنانکه او را به کنیه می‌خواند گفت: ای اباهوب آیا با ما به ستیز رومیان نمی‌آیی؟ اما او در نهایت بی‌باکی و گستاخ رویی پاسخ گفت: مرا با این سخنان در فتنه میانداز... زیرا همگان می‌دانند که هیچ کس به اندازه من نسبت به زیبایی زنان رومی شیدا و شیفته نیست. می‌ترسم بیایم و به دیدن آن دلبرکان خودداری نتوانم... از من بگذر... پیامبر روی از او برگرفت و دیگر سخنی درین باره با او نگفت... اینک که مرد منافق بدین گونه بی‌شرمانه و به چنین بهانه‌ای از آمدن سر بازمی‌زد، به هیچ وجه به همراهی او نیازی نداشت. و او، و کسانی چون او را [صفحه ۵۱۵] می‌گذاشت بازمانند و به چنین سفر الهی و حضور حضرت پادشاهی و بارگاه آگاهی راه نیابند. مرد نادان و سست دل و جان به گونه‌ای سخن می‌گفت که گویی به محض آن که به جبهه بشتابد و شمشیر از نیام برکشد، یک ساعته میمنه و میسره لشکر را از هم خواهد شکافت و تا اقصای شهر خصم را فتح خواهد کرد و بلافاصله زنان زیبا و پری پیکران رومی با تاج‌هایی از گل و اکسون‌هایی از اسپر غم و ریحان سر در پایش خواهند نهاد. پسر مؤمن و مسلمان قیس چون این سخن بی‌ادبانه را از پدر شنید با شدت تمام به اعتراض علیه او برآمد. به پدر گفت: - چگونه از خدا و پیامبر او آزرمت نکردی و به آن چهره بردبار عظیم و بزرگوار کریم این گونه پاسخ دادی؟ در حالی که در میان تمامی بنی‌سلمه کسی به ثروت و مکنت تو نیست... علاوه بر آن که هزینه بسیج

هیچ کسی را درین جهاد الهی تقبل نمودی، خود نیز به صراحت تمام از کوشش درین راه خودداری کردی... قیس گفت: - پسرک احمق. چگونه انتظار داری در چنین فصل گرم و سوزان، با این همه سختی و محنت به جنگ رومیان بشتابم. به خدا من در میان خانه خود از رومیان می ترسم و اینک این مرد می خواهد ما را به ستیز با آنان به درون بلاد ایشان بکشاند... شما جوانان و احمق ها که شیفتگان اوید به این کار اقدام کنید... بروید و خود را به کام اژدها بیاندازید و نابود کنید. آری ما پیران تجربه زندگی را داریم و امور را خوب می فهمیم... پسر به او گفت: - به خدا تو منافق و سرکرده ی منافقانی پدر. بیم دارم که خداوند درباره این نفاق سهمناک تو آیه ای نازل کند... چنانکه تا ابد مردمان این آیه را بخوانند و سیمای نفاق تو را بازشناسند و به آن اشاره کنند... [۱۸۴]

[صفحه ۵۱۶] قیس چون چنین شنید با کفش خویش به سختی بر چهره پسر زد و او را دشنام گفت... پسر هیچ نگفت و به کار بسیج و جانبازی در رکاب پیامبر پرداخت. از آن پس قیس، منافقان، همکیشان و هم اندیشان خود را از رفتن با پیامبر باز می داشت و در حالی که به مسخره و طعن می خندید به آنان می گفت: خردمندانه این است که درین گرمای سوزان از خانه های خویش بیرون نروید و برای مقاصد چنان کسی خود را به کانون بلا و گسترده فنا بیاندازید. [۱۸۵]. بدین گونه جمعیتی دیگر نیز از زمره منافقان و مسلمانان ریایی گروهی بیش از هشتاد نفر از منافقان مدینه و حدود نود نفر از اعراب بنی غفار نزد پیامبر آمده و هر یک به بهانه های واهی عذر ماندن خواستند و اجازه نرفتن گرفتند. پیامبر نیز تمامی این بی مایگان معرفت و بی سرمایگان محبت را به بی تفاوتی و دلسردی تمام اجازه ماندن داد و دیگر کلمه ای درباره همراهی شان به جبهه به آنان سخن نگفت... اما کاملاً در برابر این گروه منافقان، مؤمنانی راستین؛ هفت تن نیز بودند که وسیله خروج و امکان کوچ را نداشتند. آنان نه مرکوب داشتند و نه زاد و توشه ی راه... و مسلمانانی نیز که از اموال محدود خود درین مورد هزینه کرده بودند، قدرت اعانه و تجهیز آنان را نداشتند... این هفت تن نزد پیامبر آمده و از او زاد راه و مرکوب سفر می خواستند و اما [صفحه ۵۱۷] پیامبر نیز در دست خود هیچ نداشت و آنان را دست خالی بازگرداند و فرمود در چنین شرایطی تکلیف بر جنگ و خروج ندارند... آنان می گریستند و سراپا آکنده اندوه و غم، دریغ و الم از محضر پیامبر بازگشتند... قرآن سخن پیامبر و چهره محبت آنان را بدین گونه تصویر کرده است: «لا اجد ما احملکم علیه تولوا و اعینهم تفیض من الدمع» چون پیامبر به آنان گفت چیزی نمی یابم تا بر آن سوار و رهسپار دیار جهادتان کنم، در حالی که چشمانشان اشکبار بود (سراپا غرقه غم و درد) بازگشتند. اینان کسانی بودند که جان می دادند تا با آن جان جانها و قبله جهانها رو به سوی پروردگار خود کنند و همسفر دشت بلا- و بسیج راه محنت و بلائی او شوند. فدای راه محبت و فنای او شوند... اما چه می توانستند کرد چیزی نداشتند تا با آن زاد راه و توشه ی سفر بر گیرند... نوشته اند عبدالله بن ابی نیز از زمره منافقانی بود که مردمان را از پیوستن به سپاه پیامبر باز می داشت. ما در مجلدات پیشین بنابر نقلی نسبتاً معتبر نوشته ایم که او پیش از تبوک مرده و هلاک گشته است. اما اغلب نویسندگان اهل سنت نوشته اند که او دو ماه پس از تبوک دار فانی را وداع گفته است. همچنین آنان اغلب بالاتفاق نوشته اند که او از آغاز چنین وانمود می کرد که با پیامبر رهسپار تبوک خواهد بود. اما در ثنیة الوداع، لشکرگاه بیرون از مدینه، درست همان روز کوچ پیامبر، گروه یاران و اردوی هم پیمانانش را که به اندازه نفرات اردوی پیامبر (سی هزار نفر) بودند - از راه بازگرداند - و بی آن که پیامبر را همراهی کند به مدینه بازگشت...!!! این سخن به زعم ما نمی تواند چندان اعتبار عمیق و آمار دقیقی داشته باشد... زیرا امکان ندارد عده منافقان مدینه چنان رقم قابل ملاحظه ای باشد... وانگهی چنین عملی به هنگام جنگ احد از او سر زد و مورخان همان حادثه را بدون کمترین مذاقه و تحلیلی، دوباره به هنگام رخداد تبوک چون تکرار بسیاری از مسائلی که از جنگهای دیگر به جنگهای دیگر اشاعه و سرایت می دهند تکرار کرده اند... باری عبدالله چه در این هنگام زنده باشد و چه مرده و چه اردوی صد نفری و [صفحه ۵۱۸] یا هزاران نفری خود را از همراهی با پیامبر باز پس ببرد و یا نبرد، یک نکته درین میان قابل اهمیت است و آن این که بهر حال منافقان چه گروه ابن ابی و چه گروه جد بن قیس از هر گونه کارشکنی علیه مسلمانان، پیامبر و اهل بیت او کوتاهی نمی کردند. پیامبر با تلاش بسیار و با مرارت و تلخ کامی جانی بردبار و کوشیار سی هزار سرباز را آماده چنان

جنگی کرد.. این بزرگ‌ترین مأموریت و عظیم‌ترین ارتشی بود که از آغاز رسالت وی تاکنون بسیج می‌شد... تقریباً جز گروه خطرناک منافقان و متخلفان که روز روشن به بهانه‌های واهی از رفتن بازمانده و در مدینه مستقر گشته بودند، هیچ گروهی در تمامی صحاری حجاز از اقصی نقاط نجد گرفته تا درون تهامه و مرزهای وادی القری نبود که درین مأموریت شرکت نکرده باشند... سی هزار تن تعداد بسیار قابل ملاحظه‌ای بود... اما این واقعیت تلخ را نیز از نظر دور نداریم که هنوز بسیاری از قبایل کافر و مشرک صحرا بودند که به توحید نگراییده و از دور و نزدیک مراقب اعمال پیامبر و چشم به راه آفات بی‌شمار و حادثات ناگوار برای او بودند... مدینه در چنین احوالی شهری بی‌حفاظ و کانون هر گونه خطر، بلای بزرگ و ابتلای سترگ بود. بویژه آن که تمامی زنان، کودکان، بیماران و پیران در آن مانده و پیامبر حتی یک زن را نیز با خود به تبوک نبرده بود. حرکت و بسیج لشکری سی هزار نفره که معمولاً به هنگام پس از بعدازظهر آغاز می‌شد چنان بود که اگر لشکر را به تنه درختی بزرگ تشبیه کنیم، آن گاه که مقدمه یعنی نوک، آغاز حرکت می‌کرد و به جلو می‌رفت، تنه همچنان از جای خود حرکت نکرده، بود و هنگام حرکت آن، غروب و شباهنگام فرامی‌رسید و آن گاه آخرین افراد که در بن و موخره لشکر جای داشتند سپیده دم فردا به منزل بعدی می‌رسیدند... پس از آن که تمامی لشکر اسواران یعنی ده هزار سواره نظام سوار بر اسب و بیست هزار نفر پیاده و شتر سواران از تنیه الوداع حرکت کرده و مدینه را پشت سر گذاشتند نفراتی اندک که به جهت کارهای مشخص خود در شهر مانده و به لشکر نرسیده بودند امید آن را داشتند که خود به تنهایی آهنگ دیار شامات کنند. و خود را به لشکریان برسانند. این چنین بود که در راه گهگاه مسلمانان در حالی که [صفحه ۵۱۹] به عقب می‌نگریستند و صحرا را نظاره می‌کردند می‌گفتند: پیامبر فلانی عقب مانده است و به ما ملحق نشده است. پیامبر چون چنین می‌شنید می‌فرمود: رهائش کنید و بدانید که اگر خیری در او باشد خداوند او را به ما ملحق خواهد کرد... تبوک، گستره‌ای در خاک شام یعنی نوار مرزی میان سرزمین عرب و روم است که در تحت تصرف و استیلای رومیان بود و از دیرباز جزء مستعمرات روم شرقی (به مرکزیت قسطنطنیه) قرار داشت... برای رسیدن به این سرزمین، سپاه اسلام باید از دیار حجر، بازمانده‌های ویران گشته قوم ثمود که بر سر راه کاروانیان شام قرار داشت می‌گذشت... متأسفانه خبر تجمع قوای رومیان هنگامی به پیامبر رسید که مدینه دچار خشکسالی نسبی بود. کمی محصول و سایه‌ی شوم نوعی قحطی قابل پیشگیری بر شهر دامن گستر بود. اگر آهنگ جنگ و بسیج رزمی در کار نبود شاید با ماندن و برداشت محصولی که برداشت آن نیمه کاره مانده بود و نیز چاره‌جوییهایی از نوع قناعت و وام ستاندن غلات از اطراف و تمهیداتی از این گونه، مدینه می‌توانست با این خشکسالی کاری بکند و چاره‌ای بیاندیشد... اما پیامبر جز کوچ و خروج شتاب‌گیر هیچ چاره‌ای نداشت... و لشکریان خود را با همان تنگدستی و سختی و هنگامه قحطی از شهر بیرون ببرد... پیامبر پیش از حرکت نقشه منافقان را می‌دانست... وی نه تنها از آغاز هجرت به مدینه بلکه از لحظه آغازین رسالت و دعوت عام تاکنون در گیر آنان بود... اما چاره‌ای جز تحمل ایشان را نداشت... شنید که گروهی از این منافقان در خانه مردی یهودی به نام سویلم که در پناه مسلمانان است گرد آمده‌اند و از هر گونه بداندیشی، کارشکنی و مخالفت مردم در پیوستن به جبهه‌ی جهاد خودداری نمی‌کنند... اینان بی‌پروایانه در تمامی شهر شایع می‌کردند که رومیان بسیاری ازین [صفحه ۵۲۰] لشکریان را خواهند کشت و بسیاری‌شان را کت بسته به اسارت خواهند گرفت و بدین گونه بذر ترس و هراس، تردید و وسواس را در جانهای بیمناک می‌کاشتند. پیامبر طلحه بن عبیدالله را مأمور کرد با گروهی از یاران خود به پناهگاه این منافقان حمله برده بدون آن که به کسی آسیبی برسانند فقط خانه سویلم را آتش بزنند... طلحه درست آن گاه که منافقان در خانه گرد آمده و در کار نقشه و تمهیدات شوم علیه مسلمانان بودند توطئه گران را غافلگیر کرده با مشعلی سقف حصیری خانه را به آتش کشید. منافقان هر یک از گوشه‌ای گریخته و از میان شعله‌های آتش فرار کردند. پای یکی از آنان آن گاه که خود را از بام به زیر می‌افکند شکست و سپس تا مدتی شهر و بازماندگان نفاق مرعوب این عمل پیامبر گشتند... اما مدینه منافق با آن تعداد بازماندگان زخم خورده و همچنان آماده کین‌توزی و آتش افروزی بود... در چنین اوضاع و احوالی بود که پیامبر به

علی بن ابیطالب فرمود باید در شهر بماند و امر سرپرستی، حفظ و حراست خاندان او، همسران، خویشاوندان، زنان، بازماندگان، بیماران، کودکان، پیران و خلاصه تمامی شهر را برعهده گیرد... به او فرمود: باید در شهر بمانی و بجای من بر خاندان من و شهر من سرپرست باشی... همچنین محمد بن مسلمه را که مردی از انصار بود فرمان داد که به نمایندگی از انصار در شهر بماند... و به عنوان نماینده این گروه از مردم، حافظ شهر و در کنار علی (ع) باشد... [۱۸۶]. [صفحه ۵۲۱] خبر عدم حضور علی در صحنه رزم تبوک در شهر پیچید و منافقان که در کار نقشه‌ها و تمهید توطئه‌هایی بودند از چنین خبری به وحشت افتادند... لشکریان از شهر بیرون می‌رفتند و منافقانی که درین چند روزه در شهر مانده و مردم را از رفتن ممانعت کرده و از پخش و گسترش هر گونه موج منفی خودداری نمی‌کردند اینک در سطح شهر چنین شایع می‌کردند که پیامبر، علی را در چنین جنگ سرنوشت ساز و جان پرداز، جنگی بدین پایه پراهمیت و با صلابت بدان دلیل با خود نبرده است که به دلایلی نامعلوم بسی از او دلسرد و سر سنگین، ناخویشتن‌دار و بی‌تمکین گشته است. و نیز چنین شایع کرده بودند که علی را بدین جنگ دعوت کرد و اما او به جهت سختی و شداید این سفر، گرمای بسیار و دوری راه، سرباز زد و به پیامبر نپیوست... بدین وسیله می‌خواستند کاری کنند که علی هر گونه که هست به تبوک برود تا مدینه از او خالی بماند... علی این همه را می‌شنید و دم بر نمی‌آورد... اما چون این سخنان بسیار شد از برای روشن کردن مطلب و درهم شکستن حجت این گروه دروغ پردازان، غروب همان روزی که پیامبر از ثنیة الوداع بیرون رفته و به صحرا می‌پیوست، در حالی که شمشیرش را بر دوش داشت، به شتاب به او [صفحه ۵۲۲] پیوست و غم و شکوا، و سخن بی‌محابای مردم را به او رساند... در دامن پرفتوت وی چنگ زد و گفت: - پیامبر مرا نیز با خود ببر. نمی‌بینی که مردم در غیاب تو چه می‌گویند و چه سخنانی علیه من می‌سازند... می‌گویند تو با من سر سنگین گشته‌ای و بر من خشم گرفته‌ای و بدین دلیل است که از بردن من سرباز زده‌ای... پیامبر لحظه‌ای به چهره سراپا پرمحبت او نگریست و سراپای جان او را کاوید در حالی که غرقه شوق و شگفتی و جذبه‌ی لحظه‌های این جوانمرد گرامی بود به او فرمود: ای برادرم به جایگاه خود بازگرد و بدان که حفظ و حراست این شهر فقط به وجود «تو» یا «من» امکان‌پذیر است. هان ای علی تو خلیفه و جانشین من در خاندان من، خانه هجرت من و خویشاوندان و مردم منی. آیا راضی نیستی که برای من به منزله هارون برای موسی باشی؟ (یعنی در همه چیز همتا و همدوش و همسان من باشی؟) جز آن که پس از من پیامبری نیست. (و فقط در مرتبه پیامبری با من شریک نباشی؟) علی چون این سخن را شنید به شادمانی تمام به شهر بازگشت... و سخن پیامبر را به این و آن، به مردم بازگفت... [۱۸۷]. [صفحه ۵۲۳] تمامی مورخان شیعه از جمله مفید در ارشاد به درستی گفته‌اند که خداوند بر پیامبر وحی فرمود که خود به سرکردگی سپاه به جنگ تبوک بیرون رود و همه مردمان را بجز علی بن ابیطالب بسیج خروج کند و پیامبر را به وحی ازین حقیقت شگفت آگاه فرمود که درین کوچ بزرگ و بسیج سترگ هرگز جنگی رخ نخواهد داد و به ستیز با هیچ دشمنی نیاز نخواهد بود و امور او بی‌تکیه به نیزه و نیاز به شمشیر، به صلاح و سامان خواهد رسید و غرض ضمنی ازین بسیج امتحان یاران او و پی بردن به سر ضمیر و باطن اصحاب اوست... آری تبوک یک آزمون بود. تا چهره‌های دشمنان و منافقان، از دوستان و عاشقان درین دوران سختی‌ها بازشناخته گردد و پیامبر بنگرد و ببیند که کیست که به بهانه گرما و رسیدن وقت خرمن و میوه چینی و ترس از دوری راه و گرما و رویارویی با دشمن و بهانه‌های واهی از رفتن وامی‌ماند. صاحب ارشاد می‌گوید: از آن جا که پیامبر به خباثت اندیشه منافقان، سوء نیات اعراب پیرامون مدینه، بازماندگان دشمن کیش مکه و سامانهای پیرامون آن و خلاصه تمامی کسانی که از اندیشه و تدبیر، بازو و شمشیر او و علی بن ابیطالب زخم خورده بودند آگاه بود، می‌دانست که به مجرد دوری‌اش از مدینه اینان به توطئه‌ها بر خواهند خواست و از هر گونه فساد و بداندیشی، ستیز و دشمن کیشی خودداری نخواهند کرد. و به همین دلیل واضح و آشکار بود که علی را در مدینه باز نهاد که حفظ آن - از تبوکی که هیچگونه درگیری‌ای در آن رخ [صفحه ۵۲۴] نمی‌داد - بسی برتر بود. و شهر را به امان دستهای دلاور و قهرمان، فداکار و پرایمان وی سپرد و آن گاه درین امر جانشینی سخنی با او گفت که بسی عظیم و دلبندتر، گرامی و ارجمندتر از سرپرستی صوری و

نگهبانی و حراست یک شهر عظیم بود. به او نه تنها مقام خلافت تامه‌ی ظاهری که خلافت باطنی و ولایت کبری و امامت امت را سپرد. او را با کلمات صریح و آشکار واضح و تابناک، منصوص به مقام عظمای امامت کرد و چنانکه در تمامی احادیث سنی و شیعه به تواتر و تکرار آمده به جانشینی خود بلافصل و بلاعزل برگزید... آری چنان به تعظیم و تفضیم با علی سخن گفت که منافقان به شنیدن مقام خلافت و امارت قطعی وی بر شهر خویش بیمناک شده و با تمامی جان و دل به حسد او برآمدند و دانستند که تیرشان به سنگ خورد و آنچه از آن بیم داشتند و می‌کوشیدند تا علی را از شهر دور کنند ناشدنی خواهد بود و با وجود علی بن ابیطالب در شهر به مقاصد شوم و مفساد مسموم خود نخواهند رسید. دانشور شیعه «مفید» می‌گوید آنان می‌دانستند پیامبر هرگز از علی سیر و نسبت به او سرسنگین نگشته است و این همه سهل است بلکه او را از تمامی عالم بشریت بیشتر دوست دارد و نیک‌خواه‌ترین مردمان نسبت به اوست، اما آنان با این همه آگاهی باز از دشنام گویی و بداندیشی نسبت به این دو سالار بزرگوار هرگز کوتاهی نمی‌کردند. هم آن سان که روزگاری کافران قریش - در حالی که می‌دانستند پیامبر فرسنگها از جنون و کهانت و ساحری و شاعری دور است - و با این همه این مسائل را به او نسبت می‌دادند، هم آن سان نیز منافقان کافر دل‌مسائلی را به علی نسبت می‌دادند تا بدین وسیله در انظار منفور و از شهر دورش کنند... اما قضیه کاملاً برعکس شد و پیامبر به اکرام تمام به او مقام قائم مقامی خود را داد و فرمود: «بازگرد و خلیفه و جانشین من باش. آیا راضی نیستی که برای من به منزله هارون از برای موسی باشی، جز آن که فقط در نبوت با من شریک نباشی؟» آری این سخن تضمین صریح بر امامت و نص آشکار بر خلافت اوست و دارای [صفحه ۵۲۵] این معنای گرانقدر است که در میان تمامی امت هیچ کس جز او بر مقام خلافت نبی شایسته نیست و نیز مؤید این مفهوم است که جز علی هیچ کس از اصحاب بر چنین فضل و عظمت، ارجمندی و رفعت نرسیده که چونان هارون در همه چیز با پیامبر همتا و مشارک باشد جز فقط آنچه که پیامبر وی را از آن مستثنی کرده است و آن چیز نیز فقط پیامبری است. آن گاه «مفید» می‌افزاید: آیا نمی‌بینی که درین حدیث، پیامبر تمامی مراتب عظمت هارون را برای علی تثبیت و تأیید می‌کند جز فقط یک معنا را و آن هم نبوت و برادری صوری و ظاهری او را. یعنی علی فقط پیامبر نیست و نیز به لحاظ شرعی و صوری (با پیامبر برادر نیست. زیرا از یک پدر و مادر نیستند). در حالی که دیدیم او را به لفظ «اخی» (برادرم) یعنی برادر باطنی و به لحاظ رتبه و شرف همتای و هم معنای خویش می‌نامید... و به راستی برای آن کس که تأملی در معانی قرآنی و دقتی در متن روایات و اخبار کند به روشنی آشکار می‌گردد که هارون در نسبت با موسی چه در مقام و عظمت، قرب و رفعتی داشت. وی برادر موسی (از پدر و مادر وی بود). شریک و همراه و همگام موسی در امر نبوت وی بود، یاور و وزیر وی در امور الهی و تبلیغ رسالت پروردگار او بود. و بر همگان آشکار است که چگونه خداوند منان به استواری تمام پشت موسی را در تبلیغ پیام و موعظه و کلام به حمایت هارون مستحکم کرده بود و هارون آنگونه خلیفه و جانشین موسی در میان بنی‌اسرائیل بود که پیروی از وی بر امت موسی چونان پیروی از موسی، فرض و واجب گشته بود و این هارون محبوب‌ترین و مقرب‌ترین چهره و نیز برترین و گرامی‌ترین موجود برای موسی بود. آیا نمی‌بینی که خداوند در قرآن از قول موسی چه می‌گوید و چه سان آرزوها و آرمان‌های او را در مورد جلال بخشیدن به هارون بیان می‌دارد؟ آن گاه که می‌گوید: رب اشرح لی صدری - و یسر لی امری - و احلل عقدۀ من لسانی - یفقهوا قولی - و اجعل لی وزیراً من اهلی - هارون اخی - اشدد به ازری - و اشرکه فی امری -... پروردگارا سینه‌ام را بگشا - و کارم را آسان گردان - و گره از زبان و گفتارم برگیر - تا سخنم را بفهمند - و نیز از خاندانم یاور و وزیری برایم قرار بده - [صفحه ۵۲۶] هارون برادرم را - پشتم را به حمایت او محکم کن - و او را در امور الهی و تبلیغ پیام شریک من گردان -... آن گاه خداوند به او چنین پاسخ مثبت داده و تمامی خواستها و آرمان‌هایش را درباره هارون به منصفه اجابت و بخشایش و کرامت رسانده به او می‌گوید: «قد اوتیت سؤلک یا موسی» همانا هر چه که خواستی تمامی آنها را به تو بخشیدم و عطا کردم ای موسی... و نیز آن گاه که خداوند قصه نزدیکی و یگانگی این دو روح همسان و همتا، بزرگوار و بامعنا را بیان می‌فرماید و از قول موسی (در قرآن

خویش) چنین می گوید: «و قال موسى لآخيه هارون اخلفني في قومي و اصلح و لا تتبع سبيل المفسدين.» «موسی به برادر خود هارون گفت جانشین و خلیفه من در میان قوم و امت من باش و به شایستگی و صلاح خلافت کن و راه مفسدان را پیروی مفرما.» پس چنانکه آیات نشانگر واقعیت و حقیقت این همگونی و همانندی اند، چون پیامبر علی را به منزله هارون در مرتبه و موقعیت با موسی می انگارد و درین مقام تثبیت می کند و می گمارد تمامی مراتب جمال و کمال هارونی جز همان برادری صوری و ظاهری و نیز نبوت را که در لفظ مستثنی گشته اند برای او تثبیت می کند... در نتیجه این مزیت و فضیلتی است که در میان تمامی امت محمد از اولین تا آخرین هیچ کس جز امام الموحدین امیرالمؤمنین علی در آن مشارک و معظم، مفتخر و مکرم نگشته است... و اگر خداوند می دانست که درین بسیج به سبب جنگ و درگیری به وجود علی حاجتی است، هرگز پیامبرش را از آن وجود پرکمال محروم نمی کرد و پشت پیامبر را درین امر خطیر از یاوروی وی بی نصیب نمی گرداند... بلکه حق تعالی می دانست که مصلحت امت در خلافت و جانشینی علی و اقامتش در شهر هجرت پیامبر، برترین اعمال و مناسبترین احوال برای امت است و بدین ترتیب تدبیر امور دین و خلق خود را به نصب رسمی علی به عنوان خلیفه و در موقعیت و مقام هارونی بر شهر مدینه تثبیت فرمود. آری حدیث منزلت که مقام و موقعیت علی بن ابیطالب را به تصریح و توضیح تمام، به عنوان جانشین پیامبر و امام بر مسلمانان عرضه می شود، بسیاری از [صفحه ۵۲۷] دانشوران اهل سنت در صدها و بلکه هزاران آثار خود و بر روایات عدیده ثبت و ضبط کرده اند. چنانکه اقوال خود ایشان دلالت بر تواتر این حدیث دارد... اما از شگفتی های تاریخ نگاری واقدی و یکی دو سه تن دیگر جز او - آن است که وی حدیث منزلت را که در ذیل قضایای تبوک رخ داده نوشته، و لام تا کام درین باره - و این حادثه عظیم سکوت کرده است... بدین سان پیامبر رفت و علی را تنها در شهر گذاشت. اما قلب او از آنچه که پشت سر می گذاشت و نیز آنچه که پیش روی خود داشت داغدار و سوگوار بود... پیامبر می دانست به ستیز با رومیان نمی رود و در مرزهای شام و قلمروهای رم هیچ دشمنی برابر او عرض وجود نخواهد کرد... دشمن در بیرون نبود و وی در سرزمین دشمن نبود. دشمن در درون خانه بود. دشمن در مدینه - و بدتر از آن در درون لشکر او - بود. در کنار او بود. و چهره زشت نفاق و پرکینه ی شقاق داشت. دشمن هم اکنون به همراه او می آمد و در چهره ی صحابیان او نقاب یاری او را بر صورت بسته بود... چنین بود علت آن غم عظیم که پیوسته او داشت... آری پیامبری بود که طی ده سال آزرگار پس از هجرت لحظه ای نیارمیده بود. یک روز به لذت و رامش، استراحت و آسایش نگذرانده بود. هر روز در کار جهد و جهاد، اندیشه و تلاش بود. در تمام این مدت کوتاه حدود ده ساله، شصت و پنج سربیه و غزوه سهمناک را طراحی و رهبری کرده بود. ماهها آواره کوه و دشت، صحرا و هامون، دست به گریبان خستگی و تشنگی و درد و شکنجه و گرسنگی و بی خوابی و زخم تیغ به جراحات مداوم و اندوه شکست ها و مسؤولیت سنگین پیروزیها و حفظ دستاوردهای آنها و غم شهادت یاران و... بود... و اینک که تمامی قلمروهای بیرونی را یکی پس از دیگری درمی نوردید و یکایک فتح می کرد و به قله های متداوم پیروزی می رسید، چیزی از درون، [صفحه ۵۲۸] ظلمتی از ژرفنا، چهره ی روشن جمال کمال و برترین دستاوردهای آمال کمال و برترین آرزوهای او را نشانه می رفت و دستهایی در نهان از شکستن و آماج کردن گوهر شبچراغ او خودداری نمی نمود... چنان که خواهیم دید او در مظان سخت ترین مخاطرات، توطئه ها و از پشت خنجر زدن های ناجوانمردانه بود و این همه را به خوبی میدانست... کمترین اندوهی بر جان خویش نداشت. اما آنان که قصد مرگ و توطئه کشتن او را کرده بودند تنها در اندیشه کشتن و حذف او نبودند. بلکه در اندیشه کشتار فرهنگ و اندیشه، بنیاد معرفت و مبانی اصولی توحید و بویژه امر ولایت او که پایدار حکمت الهی اش بود، بودند... آنان، او، و دو دستاورد الهی عظیم او؛ قرآن و اهل البیت او را، که ریسمان نجات و شاهره حیات، سلامت و سعادت امت او بود هدف قرار داده بودند و با کشتن او می خواستند امر برتری و سروری این دو ثقل اکبر و دو مایه نجات اعظم را از ارزش و اعتبار بیاندازند... آری به طریق وحی خبر یافته بود که اینک و در همین آخرین مأموریت حیات خویش، چهارده چهره مسلط نفاق و ایمان ریایی به قصد کشتن او با هم هم قسم شده اند و در برابر خدای آسمان و آگاهی تامه ی

پيامبر خرد و مراقبه‌ی سفیر جبروت و پیک همواره آگاه عقل، یعنی جبرئیل، از آنچه که در اندیشه دارند نیز کمترین پروا و لحظه‌ای خودداری و محابا نخواهند داشت. و این فاجعه بارتترین نکته چنین رخدادی بود. به راستی چه بی‌شرم مردمانی و چه کافر جانمایی که در برابر آن پروردگار علام الغیوب و آگاه بر رازهای قلوب که رفتن و اثر پای موری بس کوچک و ناچیز در شب ظلمانی، در اعماق شکاف‌های زیرین صخره سنگی صماء در دره‌ای ژرف و در دل کوهستانی از او پوشیده و پنهان نیست، می‌خواستند پیامبرش را به دسیسه و توطئه هلاک کنند و... و با آن که می‌دانستند پروردگارش این همه را می‌داند دمی از آگاهی آن علام الغیوب که تاکنون منویات پنهان و پیدای قلب‌های رسوایشان را پوشیده داشته و ستار العیوبی کرده بود کمترین شرم و آزر می‌نمی‌کردند. و که چه [صفحه ۵۲۹] جانهای دوزخی و چه ابلیس‌های زشت نهادی که اینان بودند... اینان همانها بودند که از آغاز با امر ولایت و خلافت علی، در خفا و آشکار مخالفت کرده بودند و همه امت، چنان که اهل سنت هم نوشته‌اند، علامت نفاق ایشان را به بغض و حسد و دشمنی ابدی‌شان با وی می‌شناختند... پیامبر عمیقا غمگین بود... دیگر کسی چندان بر آن چهره ماه سیما تاللو تبسمی را نمی‌یافت... آن چهره دل‌بند زیبا، آن چهره مهتاب‌رو و مشگبو که بر لب زیرینش خالی نقش بسته بود، آن حدقه چشمان سیاه که در تیره‌ترین لحظات و شکنجه، گنجینه‌های شادمانی و بخشایش گوهرهای شایگانی، ارزانی می‌داشت، آن چهره که چونان مهتاب در شب‌های ظلمانی می‌درخشید و محاسن سیاهش چونان شبق می‌درخشید، دیگر آن طلعت تبسم‌های پیشین را نداشت و اندوهی ژرف و دامن گستر وجود غمزده او را فرو گرفته بود... می‌دانست که چه‌ها رخ خواهد داد و منافقان و اصحاب دروغین که با او به رزم آمده‌اند چه‌ها در سر دارند... می‌دانست که امت پس از او چه‌ها خواهند کرد... و با خاندانش چه جفاها خواهند اندیشید... آن جا که از کشتن علنی او - و توطئه‌های از پیش دقیق، تمهید گشته و عمیق خودداری نکنند، چه پروای خاندان - و سردودمان اهل البیتش را خواهند داشت... نوشته‌اند که اواخر عمر بر محاسن سیاهش چندین تار موی سپید، چونان تار سیم و نقره می‌درخشید... گفتند پیامبر، با این چهره که تو داری این پیری زودرس چیست؟... فرمود غم این امت و آیاتی که در سوره هود، و آنچه که بر سر قوم خلافکار حجر و ثمود آمد که هم اکنون از بقایای ویرانه‌هایشان می‌گذشتند، پیرم کرد... و دم فرو بست و دیگر درین باره توضیحی نداد... او از آنچه که بر او و خاندانش می‌آمد عمیقا آگاه بود... اهل سنت و شیعه به تواتر و حتی بی‌یک مورد اختلاف نوشته‌اند: گروهی نقاب پوش (تعدادشان را از دوازده تا پانزده نفر گزارش کرده‌اند). از [صفحه ۵۳۰] یاران پیامبر که ایمانی ریایی و منافقانه داشتند کوشیدند پیامبر را به هنگام بازگشت از تبوک در گردنه کوهی به قتل برسانند... قرآن نیز این مسأله را بدون آن که ذکر نامی از آنان بکند به صراحت و وضوح تمام تأکید کرد... این همه نشانگر این حقیقت است که آن جا که منافقین همراه او از کشتن وی کمترین باکی نداشتند قطعاً منافقین بجا مانده در مدینه که به صراحت، بی‌پروایی و قاطعیت تمام ترک خدمت کردند نیز نقشه‌هایی شوم‌تر برای از میان بردن دین او، کیان اسلام او و گوهر خلافت و امامت او را داشتند... ولی مگر قدرت و امکان چنین عملی را می‌یافتند که به پف دهان ناپاک، نور افلاک و چراغ آسمان‌ها و قندیل روشنای کهکشان‌ها را خاموش کنند؟ او رهسپار دیار رومیان گشت و سی‌هزار سرباز را در پی خویش به این مأموریت سهمگین و رویارویی خالی از دشمن کشاند... و این همه را در حالی انجام داد که به الهام صریح و قاطع وحی می‌دانست حتی یک تیر از جبهه خصم بر لشکر او پرتاب نخواهد شد و مسلمانان سایه یک سوار رومی را نیز نخواهند دید و حتی یک شمشیر علیه آنان آخته نخواهد گشت. می‌دانست آن جا به طلب رویارویی با دشمن نمی‌رود... و بلکه دشمن در درون لشکر او و در قلب جبهه و مقدمه سپاه اوست... اما چرا به چنین سفر سخت و پرتعبی که آن را «جیش العسره» لشکرکشی بس سخت نامیده‌اند مبادرت کرد، به این دلایل به این کار عظیم پرداخت: ۱- عظمت و قدرت سپاهیان اسلام را در قلوب ساکنان حجاز و تمامی مرزبانان شام مستحکم گرداند. ۲- با بستن پیمان‌های گوناگون با مرزبانان حجاز و سوریه، منطقه‌ی احتمالا دستخوش آشوب‌های آینده را ایمن و آرام گرداند. ۳- راه فتح شام را هموار سازد. ۴- رمیان را بویژه از همت تدافعی خود آگاه گرداند و به تمامی عالم و علی‌الخصوص سپاهیان خویش بیاموزد که یک دم از سخت کوشی در

راه اعتلای [صفحه ۵۳۱] حق و سلطه بر دشمن - هر که می‌خواهد باشد - حتی آن‌جا که شایعه‌های ترکتازی و زمزمه‌های احتمالی حمله به وی می‌رود کوتاهی نمی‌کند. ۵- از همه مهم‌تر به تمامی عالمیان نشان دهد که در درون سپاه او موج نافرمانان و بیداد منافقان و کافرکیشی ریشه‌دار دورویان تا بدانجا دامن گستر است که چهارده تن از اصحاب کبار، یعنی رهبران منافق، بی‌هیچ وحشت و هراس - در برابر او و در کنار سی هزار سپاهیان او - از کشتن و سوء قصد به جان او کمترین پروایی ندارند... تا مردم عالم دریابند که او، حتی در میان حلقه سربازان خویش تا چه حد نایمن و در معرض ننگین‌ترین حيله مدافعان ریایی و سهمگین‌ترین مخاطرات دهشتناک و سنگین است. پس از آن که علی را به طغرای خلافت رسمی و امامت آشکار و جلی نصب کرد، پیش از حرکت سپاهیان در همان ثنیة الوداع بر جایگاهی بلند برآمد و موعظه‌ای بلیغ برای آنان سرود و این سخنان بلند و ارجمند را برایشان گفت و آن‌گاه دستور حرکت سپاه را صادر فرمود؛ به آنان گفت: الا ای مردم به راستی که راست‌ترین سخنان، کتاب خدا و استوارترین پناه، کلمه تقوا و خوب‌ترین ادیان (یکتا پرستی) ابراهیم و بهترین سنت‌ها روش محمد و شریف‌ترین یادها، ذکر خداوند و نیکوترین قصه‌ها، داستان قرآن و بهترین کارها امور میانه (و اقتصاد و اعتدال در امور) و بدترین کارها بدعت‌های تباه و برترین رهنمودها، هدایت انبیاء و شایسته‌ترین کشته‌گان شهیدان راه حق و برترین کوریه‌ها، کوری دل و برترین اعمال، عمل نافع اخروی است... و نیز مالی که اندک و بسنده باشد بهتر از مالی است که افزون، فریبنده و گمراه کننده باشد... و که بدترین عذرهای عذر خواستن به هنگام مرگ و رحلت و بدترین پشیمانی‌ها، پشیمانی به روز رستخیز و قیامت است... بعضی از مردم به نماز جمعه نمی‌آیند مگر از روی اکراه و برخی از ایشان نام [صفحه ۵۳۲] خدا را بر زبان نمی‌آورند مگر گهگاه و با دل ناآگاه... ای مردم بدترین خطایا سخن پردازی دروغ و بهترن غناها بی‌نیازی نفس پر فروغ است. بهترین زاد و توشه، تقوا و سر حکمت ترس پروردگار است. بهترین چیز که بر قلب وارد شود یقین است و شک و دودلی کفر در دین است. نوحه و زاری از اعمال جاهلان، و خیانت و دزدی به غنیمت بردن شراره‌های دوزخ است. الاشراب موجی از آتش و شعر، ترانه ابلیس سرکش و مستی همبستری همه گناهان و زنان دام شیطان و جوانی شعبه‌ای از جنون و بدترین کسب‌ها ربا و زشت‌ترین پیشه‌ها تن فروشی و سهمگین‌ترین خوردنیها، خوردن مال یتیم است... سعادت‌مند آن کس که از احوال بد دیگری پند گیرد و بدبخت آن کس (که به جهت بدیهایی که خواهد کرد، مقدر است) که در شکم مادر نیز نگویند باشد و سعادت‌ی نپذیرد. و بدانید که سرانجام هر یک از شما به مغاکی خواهد افتاد که چندین وجب بیشتر نباشد و ملاک ارزش اعمال فرجام و سرانجام آنها (یعنی کار به پایانش پدیدار است). رباخواری سودخواری‌ای دروغین و از زیان آکنده است و هر آنچه که آمدنی است زود می‌رسد و آینده است. الا ای مردم دشمنی با مؤمن فسق و فجور و قتال مؤمنان کفر و غیبت کردن پشت سر او از معاصی الهی و حرمت مال او همچون حرمت خون اوست. هر که بر خدا توکل کند کفایت خدا او را بس و هر که در راه او صبر کند ظفر الهی او را فریاد رس. آن کس که نفاق و ریا ورزد، خداوند ریایش را برملا سازد و آن کس که شکیبایی گزیند دو چندان عطایش بپردازد و آن کس که با خدا عصیان کند عذاب شود و هر آن کس که ثواب کند صواب یابد و چندان برابر، پاداش بی‌حساب یابد... آن کس که عفو کند خداوند او را ببخشاید و هر که خشم خویش را فروخورد، او را در پناه خود بیاراند. آن‌گاه لختی سکوت کرد و پیاپی و چندین بار فرمود: پروردگارا مرا و امتم را بیامرز، پروردگارا مرا و امتم [صفحه ۵۳۳] را بیامرز. [۱۸۸]. بدین گونه سپاهیان پیامبر حرکت آغاز کردند و رهسپار مأموریت سخت و شکنجه بار خود گشتند. اما در میان یاران پیامبر تنی چند نیز نه از روی عدم ایمان و بی‌وفایی بلکه تعلل و سستی که سرانجام بتدریج به نافرمانی ناخواسته انجامید از رفتن با او سرباز زدند و از این گروه کعب بن مالک بود. وی در آغاز قصد رفتن داشت و همان روز کوچ سپاه در نظر داشت تا با آنان رهسپار شود، اما به خود گفت بگذار تا یکی دو کار نیمه تمام خود را به انجام برسانم آن‌گاه خواهم رفت... فردای آن روز هنوز سپاه چندان از او دور نشده بود به کارهای خود پرداخت و سپس پس فردا و پس فردا... اما کارهایش چندان به انجام و فرجام خوش نمی‌رسید و او هر لحظه در انتظار آن که

فردا و پس فردا عازم کوچ خواهد شد، بنا آگاه خود را فریفت و شرمزده و اندوهگین، وقتی از اوضاع تعلل و تردید، و اماندگی و تردید خود آگاه تر شد دید که دیگر کار از کار گذشته بود و امید رفتن و پیوستن به سپاه ناممکن گشته بود... آری سپاه رفته بود و او امکان رسیدن به آنان را نداشت و فرصت‌های طلایی را به بی‌همتی و تن‌آسایی از کف داده بود... گناه از جانب خود او بود و اگر کمی حمیت و جدیت می‌داشت و بر نفس آسانگیر خود سخت می‌گرفت و تکانی به خود می‌داد، می‌توانست به پیامبر پیوندد... کاملاً نقطه مقابل او ابوخیثمه بود. وی از انصار مدنی بود و در هنگام کوچ پیامبر در مدینه نبود. وی ده روز پس از آن که پیامبر از شهر خارج شده بود، از سفری دور به کاشانه خویش باز آمد و [صفحه ۵۳۴] مدینه را خالی از مردم دید. روز گرمی بود و خسته و تشنه، گرسنه و فرسوده به خانه رسید و کاشانه خود و کنج باغ خویش را سراسر آکنده از خوش‌ترین گوشه‌های دلپذیر عالم یافت. دو همسر زیبا و جوان داشت که چون بازگشت او را پیش‌بینی می‌کردند در گوشه باغ و در خیمه‌های خود آماده پذیرایی‌اش بودند و در حالی که بیرون خیمه را آب برایش پاشیده بودند و خوراک و غذاهای مورد علاقه و آب خنک خوشگوار برایش آماده کرده بودند، به رویش تبسم مهر می‌کردند... مزرعه و باغ، غرقه سایه‌سارهای مهر و آبادانی، لذایذ و شادمانی بود... اما او لحظه‌ای درنگ کرد و به همسران خویش چندان ننگریست و نه به آن اغذیه خوش خوراک و سایه‌سار پاک و آب گوارا... دریافته بود که پیامبر به تبوک رفته است و در راه چنان سفر خطیر و مخاطرات عظیم است. به همسران خود گفت: به خدا سوگند به خیمه هیچ کدامتان نخواهم آمد و به شادمانی و بهره‌گیری از آن همه نعمت نخواهم پرداخت. نه انصاف نیست که آن پیامبر گرمی، آن بزرگوار و سالار که خداوند تمامی گناهان گذشته و آینده‌اش را آمرزیده است، اکنون در باد و آفتاب، سختی و عذاب، گرما و تاب هر گونه نامایمات باشد و من این جا بیاسیم و در کنار همسران دلارام روزگار به کام بگذرانم... بی‌اندکی درنگ، در حالی که شتر آبکش خود را می‌خواست و کمی آذوقه و آب برمی‌گرفت برخاست و بی‌آن که لحظه‌ای در خیمه‌ای بر کنار آن دو ماهرخ درنگ کند سوار شد و پشت به همه ناز و کام و رو به بیابان تنهایی و مشقات، رهسپار جهاد گشت. هر چه آن دو زن با وی سخن گفتند، نپذیرفت و این گونه تنها و تنها روزها و شبها راه آمد تا به مراد و مقصود و محبوب محمود خویش برسد... آری جوانمرد او بود که لحظه‌ای درنگ نکرد و در حالی که می‌توانست و زمینه‌های اعتذار را نیز داشت، تاشبی را سر کند و سپس حرکت آغاز نماید، نکرد. و چه کار درستی نیز کرد. چه دریافت اگر خود را تسلیم لعبت‌گر فریبای نفس، که اگر می‌ماند و شبی به استراحت می‌پرداخت، احتمال آن می‌رفت که [صفحه ۵۳۵] وی را در کام فروگیرنده‌ی خوشی و تن‌آسایی رهایی ناپذیر که معتاد آدمی است فرواندازد، درافکند... نماند و همان لحظه حرکت کرد... در حالی که کعب بن مالک که هیچ انگیزه‌ای اساسی و اصولی در ماندن نداشت خود را به جریان گمراه کننده امروز و فردا سپرد و سپس ازین سراب فریبنده جان بدر نبرد. بدین گونه ابوخیثمه جوانمرد پیوسته و همواره شب و روز بسیار آمد تا آن که در نزدیکی‌های سرزمین تبوک که پیامبر فرود آمده بود به حضرتش رسید. روزی که به پیامبر پیوست مردم از دور سیاهی‌ای دیدند و نمی‌دانستند کیست. به پیامبر گفتند ای رسول خدا، سواری از دور می‌آید که نامشخص است. پیامبر رو به سوی او کرد و گفت: «کن اباخیثمه» یعنی پروردگارا، چنان کن که این سوار ابوخیثمه باشد... ساعتی نگذشت که سوار پدیدار شد و اصحاب به شادمانی تمام، خبر خوش را برای پیامبر آوردند که ابوخیثمه است... چشمانت روشن باد آنچه آرزو داشتی به تحقق رسید. آری دعای رسول و خواست باطنی پیامبر حق به درگاه اجابت و قبول عز و وصول یافته و ابوخیثمه فداکار و وفادار که در نظر پیامبر شایستگی رسیدن و نایل گشتن به لشکر حق را داشت به او رسیده بود... مرد بزرگ نزد پیامبر آمد و داستان خود را بر او تعریف کرد. پیامبر به محبت تمام بر او نگریست و در حقش دعای خیر فرمود... ابوذر نیز در زمره از راه ماندگان بود که تنها و انفراداً به پیامبر پیوست. وی قصه خویش را این گونه می‌گوید: شتر لاغر و زار و نزاری داشتم که به سبب آن از بسیج تبوک بازماندم. این شتر سخت بی‌جان و بی‌رمق بود. بخود گفتم بگذار چند روزی در مدینه علوفه‌اش دهم و آن گاه به سپاهیان پیوندم. زیرا بیم داشتم از ضعف و نزاری در راه و امانده و بمیرد. بدین گونه چند روزی

در شهر ماندم و حیوان را خدمت و تیمار کردم. آن گاه تنها سوار شده از مدینه بیرون آمدم... [صفحه ۵۳۶] شب و روز تنها در صحرا و دره و هامون می آمدم تا آن که شتر بیمار و کند سیرم در ذی المروه از حرکت بازماند. یک روز تمام معطل شدم تا شاید حیوان رمقی بیابد و حرکتی کند... اما نه. حیوان کمترین قدرتی نداشت و گام از گام بر نمی داشت. به ناچار توشه و بارهایم را از پشت حیوان بر گرفتم و پشت خود نهاده به راه افتادم... از آن پس روزها و در گرمای شدید و سوزان صحرا که تا مغز استخوان را بریان می کرد رهسپار سفر تنهایی خویش گشتم... در بیابان و صحرای برهوت، شب و روز دیاری دیده نمی شد و من همچنان به سوی تبوک و رو به جانبی که پیامبر رفته بود آرام و پیوسته، سخت جان و خسته راه پیمودم... در تمام طول راه احدی را ندیدم و هر چه می رفتم نه کسی را از پشت می دیدم که به من پیوندد و نه کسی از انبوه سپاه پیامبر را در پهنه صحرا می دیدم که به ایشان برسیم... با این همه می دانستم که سپاه پیامبر چندان از من دور نیستند و اگر هم این سان سخت کوشانه و همواره بروم به آنان خواهم رسید. [۱۸۹]. سرانجام روزی از دور چشمم به سواد سپاه عظیم پیامبر رسید و بسیار تشنه بودم و از شدت عطش هلاک می شدم. در این دم گویی کسی از سپاهیان پیامبر به گستره صحرا نگرسته و مرا چونان نقطه ای در آن دیده بود. وی گفته بود: پیامبر گویی کسی تنها در بیابان می آید و نزدیک می شود. پیامبر فرموده بود: «کن اباذر» پروردگارا عنایتی فرما تا آن مسافر تنها ابوذر باشد... و سپس ساعتی بعد چون مردم به خوبی نگرسته و نزدیک شده بودم گفتند: پیامبر مژده بر تو باد ابوذر است. پیامبر برخاسته بود و در انتظار بود و من [صفحه ۵۳۷] خود را به او رساندم و خویشتن را در پایش افکندم. از تشنگی هلاک می شدم و پیامبر فرمود: زود بشتابید و شربت آبی به دوستان ابوذر برسانید. اما من از مشکی که بر پشتم داشتم به دو دست، آبی خوشگوار تقدیم او کردم و گفتم پیامبر از این آب بنوشید... حضرت لختی در من نگرست و فرمود: ای ابوذر آب داشتی و از تشنگی به هلاکت مشرف بودی... به او گفتم: ای عزیز گرنامه ای، در راه که می آمدم به صخره ای در سایه سار کوهی رسیدم که آبی خوشگوار داشت... گفتم: به خدا سوگند از این آب نمی خورم مگر آن که اول پیامبر خوبم، حبیب و محبوبم رسول خدا از آن بنوشد... و این چنین آب را برای تو آوردم... پیامبر چون چنین شنید فرمود: ای ابوذر رحمت خداوند بر تو باد. تنها زندگی می کنی، تنها می میری، تنها برانگیخته می شوی و تنها به بهشت وارد می شوی و به سبب تو مردمانی از دیار عراق به سعادت موفور می رسند. همانا آنان چون در بیابان (ربذه) تنها افتاده و مرده ای کار غسل و تجهیز و کفن و دفن و نماز را بر تو به عهده می گیرند. واقدی از مورخان اهل سنت نوشته است پیامبر به او فرمود ای ابوذر چه چیز موجب تأخیرت شد و او قصه بازماندن شتر خویش را در راه به حضرتش بازگفت. پیامبر چون چنین شنید فرمود ای ابوذر چون ترا دیدم و به من پیوستی همچون این بود که یکی از عزیزان و گرامیان خانواده ام از من دور مانده. و در راه بازمانده و به من نرسیده است - ای ابوذر در هر گامی که برداشتی و این چنین خود را بمن رساندی خداوند گناهی از تو را آمرزید... آری قصه این جان عاشق و صادق و پایان کار این صحابی لایق را که از تشنگی جان می داد اما وفای عشق اجازه نوشیدن آب گوارایی را بی نوشیدن دوست بر او روا نمی دید، آن صحابی بلند پایه ی قله های علم و آگاهی و فریاد عدالت خواه الهی، آن کس که در زمان خلیفه سومین به ناحق مورد بغض و کین او قرار می گیرد و به جرم حقگویی و عیب جویی از اعمال تباه بنی امیه که خلیفه، همواره مدافع مفاسد زشت آنان است تبعیدی تنهایی ربذه می شود، داستان و پیشگویی پایان سعادت آمیز زندگیش را همه اهل تسنن نوشته اند، و نه تنها سخن پیامبر را در [صفحه ۵۳۸] سعادت و رستگاری این جان عاشق بلکه سعادت و رستگاری آنان را که کار غسل و تدفین، نماز و تکوین وی را برعهده می گیرند نیز به گونه کامل در آثار خود منعکس کرده اند. و آری سراسر آثار ارجمندان اهل سنت حاکی و حاوی این پیشگویی اعجاز آسای نبوی است که ابوذر به ناحق و تنها به دیاری دوردست تبعید می شود و آن جا در نهایت تنهایی و حق جویی فلاح آمیز خویش جان می سپارد. [۱۹۰].

[صفحه ۵۳۹] واقدی نوشته است از جمله منافقانی که همراه پیامبر در تبوک می آمدند اینان بودند: ودیعه بن ثابت، جلاس بن سوید، مخشی بن حمیر، و ثعلبه بن حاطب. اینان به مسلمانان می گفتند می پندارید جنگ با رومیان چونان ستیزه های دیگر است. به خدا

سوگند چنین می بینیم که تمامی تان را به ریسمان های خود می بندند و خوار و زار می کنند. همچنین ودیعه بن ثابت می گفت: این قرآن خوانان مسلمان بسیار شکمو، دروغگو، و به هنگام کارزار از همه ترسو ترند. جلاس بن سوید می افزود: اینان اشراف و بزرگان ما هستند که این همه کوچک و صغیرند. بنگر تا مردمان عامی مان تا چه مقدار ذلیل و حقیراند... به خدا سوگند محمد راستگو نیست و اگر خبر وحی او راست باشد ما از الاغ بدتریم... آن گاه دمی مکث می کرده می افزود: با این همه به خدا قسم دوست دارم هر یک از ما را صد تازیانه بزنند اما خبر وحی آسمانی محمد این دشنام هایی را که درباره شان می دهیم در قرآن وی منعکس نکند و رسوایمان ننماید. پیامبر سخنان آنان را از طریق وحی دریافت و به عمق نفاقشان راه یافت. به عمار بن یاسر فرمود: «زود خود را به این گروه ژاژخوایان برسان و بگو که خود را به آتش دوزخ افکنید و از آنچه که گفتند پرس و جو کن و چون انکار کردند تمامی آنچه را که به تو گفتم به آنان بگو. عمار بن یاسر نزدشان رفت و عین کلماتی را که گفته بودند و پیامبر بر او افشا کرده بود، بر آنان بازگفت... نزد پیامبر آمده و به او گفتند آنچه می گفتیم شوخی بود و سخنی بود که [صفحه ۵۴۰] همین گونه بی قصد و غرض میان خود می رانیدیم. چنان که دیدیم، پیامبر منافقانی را که این گونه کلمات را گفتند، و پر آشکار است که اینان در انجمن های خصوصی خود جز این گونه ژاژخائیهای همیشگی نداشتند، بدین گونه سخت و بی محابا، افشا و رسوا می کند. اما قاتلین و توطئه گران مرگ خود و کسانی را که در کار عظیم ترین جنایات هولناک تمامی تاریخ بشریت اند و میل باطنی به ریختن خون او و امحاء کلی تمامی دستاوردهای حیات او دارند رسوا و افشاء نمی کند... چرا چگونه است؟ و چه سری درین ماجرای شگفت انگیز است...؟ به آن خواهیم پرداخت. همچنین همه اهل سنت از جمله طبری، ابن هشام، واقدی و دیگران نوشته اند چون پیامبر در ثیئه الوداع اردو زد، عبدالله بن ابی نیز به تظاهر در همراهی و همگامی با او پایین تر از آن جا اردو زد. اینان گفته اند اردوی وی به جهت کثرت انبوه منافقان کوچک تر و کمتر از آن پیامبر نبود. آن گاه افزوده اند چون پیامبر حرکت فرمود، عبدالله بن ابی با جماعت پیروان و منافقان از جمله عبدالله بن نبتل و رفاعه بن زید بن تابوت که از منافقان بزرگ بودند و همواره علیه پیامبر و مسلمانان نیرنگ می کردند بر جای مانده و سپس به مدینه بازگشتند... [۱۹۱]. توجه درین متن نشانگر آن است که مدینه به هر حال پر از منافقان بوده است. و اتفاقا پیامبر به همین دلیل عظیم و بزرگ بود که علی بن ابیطالب را به [صفحه ۵۴۱] جانشینی خویش برین شهر، و به امر خلافت گماشت... آری در تمام مدت غیبت پیامبر، علی بود که در مسجد او حضور می یافت و در محراب او نماز می خواند و نماز جماعت او، با گروه اندکی از مسلمانان بازمانده، بیماران، پیران، از کار افتادگان، زنان و آنان که مرکوب و وسیله ای برای پیوستن به جبهه نداشتند، (چه حتی منافقان در زمان پیامبر نیز چندان به جماعت نمی آمدند و به تصریح قرآن اگر نماز می خواندند جز به کسالت و اکراه و تنبلی آن را ادا نمی کردند...) برگزار می شد... اما شگفت این که اهل سنت کلمه ای درین باره ننوشته اند و با کمال تعجب سطری درین باره نپرداخته اند... گویی در غیبت پیامبر درب مسجد او بسته شده و تمامی موثقی و پیوندهای الهی گسسته شده و نماز تعطیل گشته است... آری علی، امام الموحدین، امیرالمؤمنین، آن شهسوار حسن، آن پادشاه کمال، آن یوسف صدق و آن مجموعه خصال والای جمال تمامی انبیاء بود که یک تنه به مدد ایمان باطنی، محبت الهی و ذوالفقار آسمانی اش شهر مدینه را پاس می داشت و امکان هر گونه توطئه و بداندیشی را ازین شهر منافقان که از هر سو در کام کین تیزی اعراب و کافران بود دور نگه می داشت. [۱۹۲]. [صفحه ۵۴۳] هنگام غروب، در مکانی میان حجاز و شام در گستره وادی ای که رو به سوی وادی القری دارد و در جنوب شرقی اراضی مدین در کنار خلیج عقبه است، (از آن جا که به نام مدائن صالح مشهور است) به سرزمین حجر، جایگاه و مساکن قوم ثمود رسیدند... قوم ثمود یا اصحاب حجر، امت صالح پیامبراند که خانه های خود را در دل کوهها بر ساخته بودند... آن جا در پرتو نور مهتاب آثار خانه های مسکونی شان، در میان پاره سنگهای عظیم الجثه و صخره های غول آسا برپا بود... خانه هایی سنگی با سقف هایی کوتاه و درهای کوچک... خانه هایی هولبار که پس از گذران ایام چونان قبرهایی معلق می نمود که گویی گرد گورستان و خاکستر نابودی و فنا بر آنان پاشیده اند... چه منظره عجیبی! اینان تمامی شان به

جرم سرکشی و گناه، به کيفر صاعقه و آتش قهر و تندباد آسمانی مبتلا گشته، شبانه به يك صيحه‌ی آسمانی همه دچار قهر الهی گشته، به زلزله و صاعقه، آتش و آذرخش گرفتار گشته مرده بودند. در بالای آن کوه‌های مستحکم و خانه‌های محکم، با آن همه پشتوانه ذخایر و توشه‌های گران، از عذاب حق ایمن نگشته و گرفتار توفان و تندباد، چونان پرگاه از خانه‌های خود برکنده گشته و به دل این دره و قله آن صخره کوبیده شده و همگی هلاکت یافته بودند. قرآن درباره‌شان می‌گوید: «این است خانه‌هایی بی‌صاحب آنان که چون ستم کردند همه زیر و زبر شد و برای خردمندان عاقبت کار ثموت مایه عبرت بس.» «عجبا! چه منظره دردناک و چه بقایای وحشت‌زای سهمناکی: سکوت خوفناک سرزمین حجر و ثمود آن خاموشی مرگبار که گویی عذاب جاودانه بر تمامی آن سامان‌ها پاشیده‌اند، چنان سهمگین بود که گویی شتران و اسب‌های سپاه تبوک نیز ازین منظره هراس آور ترسیده، رمیده و خاموشی گرفته بودند. [صفحه ۵۴۴] خانه‌هایی سنگی و بجا مانده در متن دامن گستر خاموش... خانه‌های در دل کوه کنده و رها و بی‌صاحب مانده... خانه‌های در پرتو مهتاب شبانگاه و بس ترس آور. چونان دهان‌های گشوده که به تصویر چهره‌هایی می‌نمود که از پس فریادی ممتد، فریادی خوفناک و حالتی وحشتناک، همه سنگ شده و خاموش گشته‌اند... خانه‌هایی همه ترس آور که بینندگان این صحنه‌ها را به شدت مرعوب کرده، می‌لرزاند... این جا سرزمین مرگ و عذاب بود. هنوز روز و شبهایش گرانبار خاطره آن زلزله قهر، آن توفان خشم، آن صاعقه کین، آن اشعه‌ی ناشناخته آسمانی که کوه و صحرا را لرزاند و آسمان را سیاه و تیره و تار کرده بود در خود داشت... بسا می‌شد که این جا پس از آن روزگاران، طوفانهای شن برمی‌خاست و طومار کوه و صحرا را بهم درمی‌نوشت و همه چیز را زیر لایه‌هایی از شن و سموم هولناک بیابان مدفون می‌کرد. آن شب چون به وادی حجر رسیدند، با آن که هوا صاف بود پیامبر فرمود: امشب تندبادی شدید خواهد وزید. آگاه باشید که هیچ کس بی‌مصاحبت دوست و همراهی رفیق خود از جای خود برنخیزد و بیرون نرود و آنان که شتر و اسب دارند حتماً مرکوب‌های خود را محکم ببندند... مردم از مرکوب‌های خود پیاده شده و مرعوب صحنه کيفر عظیم، از چاهی که در آن سامان قرار داشت آب کشیده و برای نان خمیر ساختند... ناگاه در همین لحظه فریاد منادی پیامبر را شنیدند که اعلان می‌کرد: هرگز از چاه این منطقه آبی نیاشامید و حتی وضو نگیرید و هر خمیری که کره‌اید، بدان لب نزنید و آنها را به شتران خود دهید. به مجرد این سخن آنان که به سراغ همزم رفته و نیز آنان که تنورها را برای پخت نان می‌افروختند، آبی را که از چاه‌ها کشیده و در مشکها ریخته بودند فرو ریختند و خمیرها را به شتران خود دادند... وحشتی عجیب جمع را دربر گرفته بود... آری شوخی نبود. این جا بقایای شهر عذاب و منطقه تشعشعات مرگبار قهر [صفحه ۵۴۵] الهی بود. همه چیز این وادی نشانه‌هایی از آن اشعه‌های مرگبار پرسموم را داشت... پیامبر به آنان فرمود: الا ای مردم هیچگاه به (طغیان و سرکشی) از پیامبر خود طلب معجزه‌ای نکنید. بنگرید که قوم صالح از او معجزه‌ای خواستند (و طلب کردند که از دل سنگ، ناقه‌ای آستن برای آنان بیاورد تا ناقه پیش رویشان بزاید و شیرشان دهد و صالح نیز دعا کرد و ناقه او). ازین جوی آب می‌نوشید، و بجای آب به مردمان شیر می‌داد، اما آنان آن شتر را کشتند و فقط سه روز بیشتر مهلت نیافتند و به کيفر گناهشان دچار عذاب الهی گشتند. آری وعده الهی دروغ نیست و صيحه‌ی آسمانی فرویشان گرفت و دیاری از ایشان به زیر این گنبد مینایی باقی نماند... هان ای مردم خدای را بپرهیزید و عبرت گیرید و هیچ کس از شما به این سرزمین بلا و بقایای این قوم کيفر شده، وارد نشود مگر آن که گریه کند... آری چون بدین جا در آمدید گریه کنید و اگر نمی‌توانید گریه کنید به این سرزمین و بر جایگاه بلایای آنان وارد نشوید که بیم دارم شما نیز به همین بلا دچار گردید... بدین گونه پیامبر قصد نداشت در آن وادی بماند... اما چون سپاه بسیار خسته بودند فقط ساعتی بر کناره آن سامان می‌ماندند و باید زود از آن جا رهسپار مقصود خویش می‌شدند. از قضا آن شب، و با آن که هوا بس پاک و صاف بود، طوفانی شدید و نابهنگام چنانکه پیامبر پیش‌بینی کرده بود از شن برخاست و همه چیز را در گردباد خود پیچید... طوفانی که کوه آسا برمی‌خاست و زوزه کشان بر در و دشت و کوه و صحرا می‌زد... دو تن از مردمان بنی‌ساعده علی‌رغم سفارشی که پیامبر به آنان کرده بود یکی برای قضای حاجت و دیگری به تعقیب شتری که آن

را بسته بود بیرون رفته و هر دو در راه گرفتار و مجروح گشته در سینه و حلق و اعماق ریه خود، به جهت سموم توفان احساس تنگی نفس و خفگی می کردند. یکی شان را تندباد برده و به سرزمین طی افکنده بود و به دست مردمان این قبیله گرفتار گشت و هنگامی که پیامبر به مدینه آمد به پیامبرش بخشیدند و آن [صفحه ۵۴۶] کس که مجروح گشته بود به دعای پیامبر بهبود یافت... ابوسعید خدری می گوید: مردی را دیدم که از دیار عذاب دیدگان و خانه های حجر، انگشتری ای یافته و با آن نزد پیامبر آمد. چون انگشتری را به پیامبر نشان داد، پیامبر رو از او برگرفت و چهره خود را (برای آن که آن را نبیند و یا پرتو و موج و تأثیری از آن انگشتری بر چهره اش نیفتد.) از آن پوشید و فرمود: زود این را بیانداز و از آن بگذر. و مرد چنین کرد... ساعتی بعد پیامبر فرمود: این وادی کوچ است. زود بارها را برگزید و بر شتران نهید و پای در رکاب نهید تا از این سرزمین بیرون رویم... بدین سان تشنه و بی آن که از آن سرزمین آبی بردارند به شتاب تمام بیرون آمدند و سپیده دم فردا تمامی سپاه تشنه بودند و آبی با ایشان نبود و منطقه چنان خشکسال و صحرا لم یزرع و برهوت دامن گستر بود که در تمامی آن سامانها چشمه سار و چاه و قطره آبی یافت نمی شد... همه خسته و فرسوده، حیوانات تشنه، آفتاب تابان و سوزان و در تمامی لشکر قطره آبی یافت نمی شد. سپاهیان با لب های داغمه بسته و تشنه و جگرهای تفته ماجرای قحط آب را در میان لشکر به پیامبر گزارش کردند... حیوانات از رفتن وامانده و در کام مرگ و هلاک بودند. پیامبر چون خبر تشنگی لشکر را شنید، رو به قبله ایستاد و دستها را بر آسمان گشود و دعا کرد... این آبی حدرد می گوید: نگاه کردم و در تمامی آسمان لکه ابری نبود و خورشید با تمامی اشعه سوزان و مرگبار خود در تمامی پهنه صحرا می تافت... اما لحظاتی از دعای پیامبر نگذشته بود که گویی از دوردستها، از افق های آسمان دور - چیزی می دیدم - کبودی ای نزدیک می شد و سایه های ظلام و تیره، آفاق مینایی دور را فرومی پوشید... آری ابرهایی بود که از دوردستها فرامی رسید و سپس دقایقی بعد، نزدیک و نزدیک تر می شد و آن گاه بر بالای سر ما، ابرها می غریزند و (در پرتو انوار آذرخش) آسمان می بارید و می بارید. بارانی پاک، آبی خوشگوار و شیرین... و سپس بانگ تکبیر پیامبر و آن گاه غرش تکبیر تمامی سپاه شنیده شد که [صفحه ۵۴۷] خدای را به سپاه و ثنا، حمد و دعا یاد می کردند و شکرگذار مواهب او، و وجود نازنین پیامبر گرامی او در میان خود بودند... از آسمان آب پاک بر زمین می بارید و از زمین ترانه شکر و سپاس و سرود حمد و ثنای عظمت الهی بر آسمان می رفت. آن گاه ابرها به سرعت فرارفته و آسمان روشن شد و آبنگ های سپید و سیمین چونان پولک های سیم به یکدیگر متصل گشتند و تمامی سپاه و همه ی چهارپایان از اول تا آخر آب نوشیدند و صحرا شکفت و خرم گشت و مشک ها را پر آب کردند و در پایان شنیدند که پیامبر، در حالی که رو به مردمان دارند چنین می گفت: - گواهی می دهم که بنده و پیامبر خدایم... صاحب خرایج قصه شگفتی را از ماجراهای سفر عظیم او نقل کرده که مطلبی غم انگیز و عبرت آموز است. می گوید: چون به سرزمین تبوک رهسپار می گشت بیست و پنج هزار رزمنده به غیر از غلامان و خدمتکاران ایشان در رکاب حضرتش بودند و از عجایب و معجزات این سفر آن بود که روزی در مسیر راه به کوهساری رسیدند که از فراز آن آبی چونان سرشگ فرومی ریخت و آرام آرام، بی آن که آن آب سیلانی کند و یا از دل سنگ جاری شود بر گونه ی کوه جاری می گشت. یاران به دیدن این منظره گفتند چه شگفت و بی نظیر است ترشح این کوهسار. پیامبر گفت: همانا بدانید که این کوه می گرید و از خوف و اندوهی عظیم سرشک بر چهره می بارد. یاران گفتند پیامبر کوهسار می گرید؟! گفتند: آری. پیامبر بگو چرا کوه می گرید. درین لحظه دیدند که پیامبر رو به کوهسار کرده بدان خطاب فرمود: ای کوه تو خود بگو چرا می گریی؟ ناگاه تمامی جمعیت شنیدند که کوهستان به زبان فصیح، و در آن متن خاموشی دامن گستر به سخن درآمده چنین گفت: ای پیامبر خدا روزی عیسی بن مریم بر من گذشت و این آیات و سخنان خداوند را در وقوع حادثه رستخیز و حادثه دوزخ تلاوت می کرد: «روزی که آتش زنه ی دوزخ، مردمان و سنگ ها باشند...» و من از آن روز از تأثیر [صفحه ۵۴۸] سخن عیسی بزرگ و وحشت آن روز بر خود گریستم و تاکنون می گریم مبادا من نیز از آن سنگ های دوزخ باشم. پیامبر چون چنین شنید، دست بر کوه نهاد و فرمود: آرام باش و دیگر گریه مکن، و بدان که تو از آن گونه

سنگهای آتش زنه دوزخ نخواهی بود، بلکه آن سنگ، گوگرد و کوهی از این نوع است. به شنیدن این سخن همه اصحاب دیدند که دیگر موج سرشک بر چهره کوه جاری نگشت و در همان لحظه رطوبت و اشک‌های آن خشک شد. [۱۹۳]. و به راستی چگونه جز این باشد و هر موجودی که ذره‌ای خرد و فهم داشته باشد از خوف دوزخ نلرزد و بر عاقبت خویش نگرید...سنگ و گیاه، ستاره و ابر، آب و خاک او را به پاکی تسبیح می‌کنند و تقدیس می‌نمایند... و آدمی نمی‌ترسد و پروای او را ندارد و بر آستانه عظمت او سجده‌ی عاشقانه و خاضعانه نمی‌کند. وای بر آدمی...چند روزی را همچنان رفتند تا آن که روزی پیامبر به یاران خود فرمود: به خواست خداوند فردا به چشمه تبوک می‌رسیم و بدانید که فردا زودتر از ظهر به آن مکان خواهیم رسید. اینک در میان تمامی لشکر ندا دردهید که هرکس از مقدمه لشکر به آن چشمه رسید مطلقاً به آن آب دست نزنند و جرعه‌ای از آن ننوشیده و بر ندارد تا من بدانجا برسم...سپاه همچنانکه پیامبر پیش بینی کرده بود پیش از ظهر به چشمه رسیدند. اما معلوم شد که دو تن منافق نافرمان (بعضی نیز آنان را چهار تن به نام‌های معتب بن قشیر، حارث بن زید طایی، ودیعۀ بن ثابت و حارث بن زید [صفحه ۵۴۹] طایی نوشته‌اند.) به عمد آمده و علیرغم دستور پیامبر از چشمه، آب نوشیده و برداشته‌اند و این چشمه‌ای بود که آب گوارای بسیار کمی داشت که به نازکتابی و لاغری از دل زمین بر جوشیده و جاری می‌گشت و پیامبر می‌خواست خود اول کسی باشد که بر سر چشمه آمده دستی در آن کرده و ضویبی گرفته دعایی خوانده و بدین وسیله بدان برکت بخشد تا آن آب که از ترکه‌ای نازک تر می‌نمود تمامی لشکر و چهارپایان را سیراب کند. اما آن سه چهار تن نافرمان، به دستهای نجس و نامبارک خویش آب را آلوده کرده و مصلحت پیامبر را برهم زده بودند. پیامبر آنان را خواست و به ایشان فرمود آیا از این آب برداشته‌اید؟ پاسخ مثبت دادند. حضرتش فرمود: مگر شما را از چنین اقدامی بر حذر نداشتیم؟ و به تندی با آنان سخن گفت و لعنتشان فرمود...اینک آب چشمه خشک شده بود و جز چندین کف دست در آن نمانده بود... چندین کف دست آب را کد که حتی تشنگی دو سه تن را نیز کفاف نمی‌کرد، چه برسد به سیراب کردن لشکر سی هزار نفره سواره و پیاده که بیش از بیست هزار مرکوب یعنی پنجاه هزار حلقوم تشنه داشتند... با این همه پیامبر خم شد و صورت و دستهای خود را در آن چشمه شستشو داد و با انگشتهای خود قعر گودال و شن و گل ته چشمه را کمی باز کرد و سپس آبی را که از چهره و دست‌هایش می‌ریخت درون چشمه و تمامی اطراف آن ریخت و دعا کرد... ناگاه زمانی نگذشت که آب چشمه فوران کرد و همراه جوشش آب صدایی چونان صدای صاعقه و غرش آذرخش از دل سنگها برخاست و آب، آن چنان بر جوشید و زیاد شد که مردم فرا آمده و مشک مشک آب برداشتند. آن‌گاه پیامبر در چهره یاران خود نگریست و کاوید... گویی کسی را می‌طلبید... آن‌گاه لحظه‌ای بعد به معاذ بن جبل که در کنارش بود فرمود: اگر زنده بمانی و از این جا بگذری بزودی این مکان را خواهی دید که به برکت این چشمه سار، تمامی اش باغ و مرغزار گشته باشد و این مکان از تمامی این صحاری خرم و سر [صفحه ۵۵۰] سبزتر گردند. [۱۹۴]. می‌آمد و هر لحظه از وجود او معجزه مکارم اخلاق، سجایای کمال و زیباییهای جلال رخ می‌نمود. نگاه و سخن و سلوکش با مردمان معجزه و رحمت و شخصیت او بود... رحمتی که بر زمین و آسمان داشت معجزات بینات وجودی او بود. نوشته‌اند چون به وادی القری رسید گروهی از یهودیان بنی عریض کاسه‌ای (خوراکی لذیذ که از حبوبات و گوشت مرغ طبخ می‌شود.) برای وی آوردند. پیامبر یکی دو لقمه از آن خورد و به یاران خود داد و به سپاسگزاری از یهودیان تشکر کرد و دستور داد تا از آن پس برای یهودیان بنی عریض سالیانه چهل بار خرما - از بهترین خرماهای مدینه - را بار کنند و به ایشان برسانند. سالیان سال صدها سال در دوران حکومت خلفاء اسلامی این فرمان نافذ بود و مقرری‌ای که پیامبر برای ایشان در نظر گرفته بود قطع نمی‌شد. واقعی نوشته است: زنی یهودی می‌گفت: این خیر و پاسخ نیکوی محمد که در حق قبیله ما انجام داد، بیش از تمامی ارثی است که در طول تاریخ، از پدران تمامی مان، به قبیله مان رسیده است... زیرا محمد دستور داده است این مقرری تا روز قیامت برای ما ادامه داشته باشد... در همین سفر تبوک، دعوی شتری ترا نزدش آوردند که روزی در سفری، صاحب حیوان به جهت لاغری و بیماری و ناتوانی شتر، حیوان را رها کرده و رفته بود. آن‌گاه رهگذری دیگر آمده از

حيوان مواظبت نموده و به آن علوفه و عليق داده و حيوان را به خانه برده بود. شتر خوب و سالم شده و اينک در دست مرد بود و مرد مجاهد با آن شتر به [صفحه ۵۵۱] تبوک می آمد، در راه صاحب اولين شتر، حيوان خود را شناخت، و قصه مالکيت خویش را بر پيامبر باز گفته، استرداد شتر خویش را از پيامبر طلب می کرد. اما پيامبر، شتر را به او نداد و حيوان را از آن کسی دانست که آن را نجات داده است. فرمود بدانيد هر کس جان حیوانی را از نابودی در سرزمینی بی آب و علف نجات دهد مالک آن است و هر کس حیوانی را ضایع بگذارد، ديگر از آن او نيست و از آن کسی خواهد بود که جانش را نجات بخشیده است. می فرمود حیوانات خانگی شما، چونان افراد خانواده شمايند و نفقه و حفظ سلامتی ایشان بر شما واجب است. از آزار حیوانات شديد ناراحت می شد و همواره دستور می داد که بر حیوانات رحمت و مهر روا داريد. از زدن حیوانات سواری پرهیز جدی می داد و اجازه نمی داد افزون از قدرت و طاقتشان بر آنها بار کنند. بویژه به تیمار و مواظبت بر تعلیف و حفظ نظافت چهارپایانی چون اسب تاکید جدی می فرمود. اسب خود را به دستهای خود تیمار می کرد و با دقت و مواظبت بسيار بر امر تعلیف و آب و استراحت حیوان نظارت می فرمود. در همین سفر تبوک روزی اصحاب دیدند که برخاست و ردای تن خود را بر پشت اسب خویش (که نامش ظرب) بود افکند و چون قشویی به همراه نداشت با آن ردا پشت اسب را پاک می کرد و از حیوان خاک می سترد. اصحاب به حیرت با وی گفتند پيامبر با ردای خود بر پشت اسب می کشيد و پاکش می کنید؟ پاسخ فرمود: آری چه می دانيد و چه گمان کرده ايد؟ از کجا که جبرئیل از سوی خداوند منان و پروردگار سبحان مرا بر چنین کاری مأمور نکرده است؟ همانا ديشب خفته بودم که فرشتگان در مورد خاک ستردن از اسب و تیمار کردن حیوان مورد سؤال و عتاب حقم قرار دادند و دوستم جبرئیل خبر آورد که خداوند می فرماید هر نيکی ای که در حق اسب کنی یک خطا از خطاهای را می آمرزم و هر مسلمانی که در راه خدا اسبی را نگهداری کرده و به آن علوفه دهد و تیمارش کند تا نیرومند گردد و به جهاد آید به عوض هر برگ علف و دانه جو، حسنه ای برای او نوشته و خطایی از او محو و نابود می کنند... [صفحه ۵۵۲] یاران چون چنین شنيدن پرسيدند پيامبر باگو کدام نوع اسب بهتر از ديگران است؟ پاسخ فرمود: اسب ادهم (سیاه) که بر چهره آن نشانه و رنگ سپیدی ای باشد و اسب ادهمی که بينی و لب بالایی او سپید باشد و یا اسبی که دست و پایش تا حدود زانو سپید باشد و اگر سیاه نبود، اسب کرنک (سرخ رنگی) که دارای این گونه علائم و صفات باشد. در همین سفر از آن جا که بسیاری از یاران و مجاهدان در رکاب وی پياده بودند، خود پياده می شد و به نوبت، شتر خویش را در برابر امتناعشان به این و آن می داد و پياده می آمد. گاه پياده، گاه سواره و گاه نیز به محبت کسی را با خود و ردیف خود سوار مرکوب خویش می کرد... سهیل بن بیضاء یکی از آنان بود... پيرمرد در میان جمع می آمد و غرقه اندیشه های خود بود. از آغاز مرکوبی نداشت و پياده بود. مردی نه چندان پرنام و نشان و فقیری از زمره بی کسان و بی چیزان و مهاجران قریشی بود که جز محبت خدا و پيامبرش توشه چندان درین جهان نداشت. می آمد و از دور به آن رسول گرامی می نگريست که بر بالای شتر خویش نشسته و جان بسیاری از این اصحاب نیز چون جان او فدای خاک پای او بود. در دل خویش آن شهسوار جمال و تکسوار حسن و جلال را می نگريست و جانش تشنه تبسم مهر و سخن و محبتی از جانب او بود... می آمد و در دل با او نجواها داشت... اما مگر پيامبر، آن یوسف حسن و جمال را درین «جلوه بازار» خوبی و محبوبی که هزاران دل، شیفته و عاشق او بود، با آن همه وظایف و مسؤولیت و گرانباری مشغولیتی که او داشت پروای مهاجر بی نام و نشانی چون سهیل که هیچ آرایه افتخاری از قدرت و شجاعت، ثروت و مکنث نداشت بود؟؟... ناگاه همچنان که می آمد و از اندوه و غم درون جان خود بی آن که بگذارد هیچ کس نم اشک او را ببیند، سرشک حسرت می بارید، شنيد که کسی نام او را می برد: [صفحه ۵۵۳] - سهیل بن بیضاء. اول به صرافت چندان نیفتاد... زیرا گمان کرد اشتباه شنیده است... اما لحظه ای بعد، یکی از همسفران جلوتر به صدای بلند و بار ديگر نام او را تکرار کرد. به جانب او نگريست.. و سپس بار سوم شنيد که نام او را از این جا و آن جا در میانه تمامی لشکر صدا می زنند. - سهیل بن بیضاء. هاج واج به این و آن نگريست و نگران آن که چرا ناگاه همگان او را می خوانند. لحظه ای به اطراف نگريست و آن گاه در میان جمع

دید که پیامبر بر شتر خویش میان جمع، شتر را نگه داشته و راست به جانب او می‌نگرد. و مردم او را به سوی پیامبر می‌خواندند که رسول خدا ترا نام برده و ترا به جانب خود می‌خواند... آری پیامبر او را خوانده و اینک جمع اصحاب راه می‌دادند تا خود را به پیامبر برسانند... چون نزدیک شد، دید که پیامبر شتر خویش را خواباند و او را به پیش دعوت کرد و دستور داد که ردیف او پشت شترش سوار شود و سوار شد. وه که تمام مدتی که به او می‌اندیشیده، او نیز از محبت و رحمت و اندیشه بر حال وی غافل نبوده است. جانش از شوق به پرواز آمد. سینه بر کتف او نهاده بود و به سخنان این پیامبر بزرگوار و بخشایش کار گوش می‌سپرد که به محبت و حکمت با وی سخن می‌گفت. پیامبر به صدای بلند در حالی که او را مخاطب قرار داده و آن چنان که تمامی جمع بشنوند فرمود: ای سهیل بن بیضاء هیچ می‌دانی هر کس گواهی به یکتایی خداوند دهد و شهادت دهد که پروردگاری جز آفریدگار یگانه‌ی بی‌شریک و انباز نیست، خداوند جسم و جان او را بر آتش دوزخ حرام فرماید... [۱۹۵]. [صفحه ۵۵۴] هیچ می‌دانی... و سهیل در عمق جان خویش چنین می‌سرود: آری میدانم، میدانم... و گواهی می‌دهم که هیچ پروردگاری جز آفریدگار یگانه بی‌شریک و انباز وجود ندارد و تو پیامبر راستین و برحق اویی... سرانجام به وادی تبوک و قلمرو رومیان رسیدند... اما از تجمع آنان کمترین خبری نبود... نوشته‌اند هراکلیوس در حمص بود و هیچ اندیشه مصاف با مسلمانان را نداشت. و بعضی نیز گفته‌اند که اخبار حضور او در مرزهای عربی جز سخن دروغی نبود که در مدینه برای ترساندن مسلمانان شایع کرده بودند... پیامبر بیست شبانه روز در تبوک ماند و با احدی از دشمنان رومی روبه‌رو نشد. اینک بر سپاهیان و تمامی مسلمانان آشکار شد که خبری که از آغاز در مورد اعزام نیروهای رومیان در قلمروهای شامات داده‌اند یکسره باطل بوده و هراکلیوس نه قصد حمله به مرزهای عربی را داشته و نه درین باره کوچکترین اهمیتی ورزیده است... احتمالاً همان گونه که مشهور است منافقان درون مدینه سخن تردیدانگیز بی‌اساس یکی دو سه تن از مردم انباط را که به مدینه آرد و روغن آورده بودند مبنی بر لشکرکشی هراکلیوس، شاخ و برگ داده و این جا و آن جا پخش کرده بودند. همچنین بعضی از مورخان نوشته‌اند هراکلیوس بار دیگر کسی از مردمان غسان را نزد پیامبر فرستاده بود تا صفات و علامات وی را بنگرد و احوال حضرتش و نیز خصوصیات جسمانی و مهر نبوتش مطالعه نماید... سفیر با تأیید تمامی اخبار، مبنی بر صدق نبوت وی نزد امپراطور بازگشت و قیصر یقین قطعی داشت که هرگز مسیحیان پیامبری احمد را هرچند که عیسی به ظهورش بشارت داده است نخواهند پذیرفت... بر موقعیت امپراطوری خویش نیز بیمناک بود و همچنان در تردید بود که چه باید بکند... اما از حمله و ستیز [صفحه ۵۵۵] علیه پیامبر، در حالی که می‌دانست در مرز کشور رومیان حضور دارد و لحظه‌ای از تحركات او غافل نیست، به گواهی صریح تاریخ و به دلیل عدم تعرض آشکارش در تبوک، خودداری می‌کرد و به احترام و عزت، بیم و حرمت تمام پاس حضور مقدس او را می‌داشت و دست از پا خطا نمی‌کرد... آری مسیحیان و نیز کشیشان و اسقف‌های درون امپراطوری نیز چندان وی را به جنگ با احمد الزام نمی‌کردند. زیرا از این احمد نیز چونان ظهور مسیح و حضور عیسی ناصری بر سامان‌های جلیل، قانا، اورشلیم و ناصره می‌ترسیدند. وگرنه چگونه امکان داشت این مسیحیانی که به خون احمد تشنه بودند و حتی از خون بزرگ‌ترین اسقف خویش در تأیید وی نمی‌گذشتند و او را می‌کشتند، با دویست هزار سرباز آماده، به جنگ با وی نمی‌شتافتند... چگونه ممکن بود اینان که بزرگ‌ترین امپراطوری جهان، یعنی بر امپراطوری ایرانیان، همین یکی دو سال پیش فائق آمده و آنان را بدان گونه شکست فاحش داده‌اند از مثنی عرب آن هم در مرزهای خود بپرهیزند و از رویارویی بگریزند... جز این نبود که از وجود مسیح می‌ترسیدند و به حق و صدق می‌دیدند که اگر به ستیز با لشکر اسلام برآیند، چهره مسیحی‌های معنا و زکریا و یحیی و برنابا را با تمامی معجزاتی که داشتند در برابر خود خواهند دید و هرگز قدرت ندارند که چراغ خورشید و ماه و نوراله را با پف دهان خود خاموش کنند. و اما مسلمانان این سفر سختی و مشقت را بدان جهت و به فرمان خدا آمده بودند تا صادقان از منافقان، و سخت کوشان از راحت طلبان بازشناخته شوند. تا مسلمانان و نیز مسیحیان دریابند که آنچه در راه خداوند بسیار اهمیت دارد جانبازی در راه او و مجاهدت صادقانه در بارگاه اوست... نوشته‌اند در تمام طول سفر دست به گریبان سختی،

بلاياي گرسنگي و تشنگي و مشقات راه بودند. اغلب مورخان به درستي و به حق تبوك را دورترين سفر و مأموريت جنگي اى كه پيامبر در طى غزوات خود بدان رهسپار مى شد [صفحه ۵۵۶] نگاهشته و رقم زده اند و نيز سخت ترين غزوه اى كه به جهت مشقات راه و كمى زاد و متاع دچار آن گشت. نوشته اند: «توشه و آذوقه شان جوى بود كه در آن كرم و آفتى كه در حبوبات مى افتد افتاده بود و نيز خرماى بد و نامرغوب و همچنين پيه سرخ كرده اى كه فاسد شده و تغيير رنگ داده است.» [۱۹۶]. هر ده تن گاه يك شتر را به نوبت سوار مى شدند و چنان زاد و توشه شان به مرور به اتمام مى رسيد كه در پايان دو نفر يك دانه خرما را در طول روز مى خوردند. گاه چنان دچار تشنگي و گرسنگي مى شدند كه بعضى شان شتر خود را با آن همه نياز جدى كه به مركوبان سوار داشتند مى كشتند و رطوبت احشا و امعاء آن را بجاي آب مى نوشيدند... بيهوده اين سفر را جيش العسره، لشكر سختيها، نخوانده اند. اين وضعيت قحطى و گرسنگي نه تنها در طول مسير بلکه در سرزمين تبوك نيز ادامه داشت. واقدي قصه گرسنگي اصحاب را از قول يكي از ياران، مردى از بنى سعد بن هذيم اين گونه گزارش مى كند. روزى گرسنه بودم و پيامبر در ميان ياران خويش نشسته بود. به آنان پيوستم و نفر هفتم ايشان گشتم و گفتم اى پيامبر خدا گواهى مى دهم كه جز پروردگار يكتا آفريدگارى نيست و تو پيامبر اوبى... به شنيدن اين سخن فرمود جانت سرسبز و دلت خرم باد. آن گاه به بلال گفت به ما غذا بده. بلال سفره اى را گسترده و از درون پوستى مشك و ار چند مشت خرماى آميخته به روغن و كشك بيرون آورد و به سفره نهاد. پيامبر به ميهمانان خود گفت: بنام خدا بخوريد. همه خورديم و سير شديم. من كه خود به تنهائى با همان مقدار خرما سير مى شدم شكفت زده گفتم پيامبر من خود به تنهائى همين قدر غذا مى خوردم ولى اينك سير شدم. حضرت در مذمت پرخورى فرمود آرى كافر به اندازه هفت معده و شكم غذا [صفحه ۵۵۷] مى خورد و مؤمن به اندازه يك شكم. فرداى آن روز دوباره به هنگام غذا نزد پيامبر رفتم تا مهمان او شوم و اعجاز سفره او را براى فزونى ايمان خويش از نزديك ببينم. اين بار مهمانان او ده تن بوديم. پيامبر به بلال فرمود دوستان مرا غذا بده و بلال از همان جوال كوچك چند مشت خرما منتها كمتر از ديروز (زيرا احتمالاً آذوقه شان ته كشيده بود) بيرون آورد. پيامبر به او فرمود: اى بلال همه خرماهايت را بريز و با توكل بر پروردگار صاحب عرش از فقر و تنگدستى مهربان باش. بلال چون چنين شنيد تمامى كيسه را خالى كرد و هر چه زاد داشتند به تمامى در سفره ريخت. من نگاه كردم و خرماها را چيزى در حدود يك صاع، كمتر از دو كيلو تخمين زدم. و پيامبر دست بر آنها نهاد و فرمود به نام خدا بخوريد. شروع كرديم و به اشتها خورديم و من نيز از آن جا كه خرما را بسيار دوست داشتم خوب خوردم. اما شكفت زده همه پس از سير شدنديديم كه بر سفره به همان اندازه كه بلال خرما ريخته بود باقى مانده و گويى هيچ كس حتى يك دانه از آن خرماها را برنگرفته است. فردا نيز جماعتى حدود دوازده نفر به مهمانى پيامبر آمديد و همان سخنان پيشين تكرر شد و بلال به ما غذا داده و باز گويى حتى يك دانه از آن سفره كاسته نشده بود. و اين ماجرا تا سه روز ادامه داشت... صاحب خرايج مى نويسد: چون پيامبر در تبوك اقامت گريد و مأموريت پيك هاىي كه از جانب حضرتش و امپراطور روم بر هم گسيل مى داشتند به طول انجاميد، ياران و لشكريان او دچار گرسنگي مهلك گشتند. زيرا زاد و توشه ايشان ته كشيده بود و ديگر آذوقه چندانى نداشتند. اصحاب از اين وضعيت هراسيده، شكوه گرسنگي خود را بر جنابش بردند. پيامبر فرمود در ميان لشكر ندا در دهند كه هر كس مشتى خرما، كفى آرد، گندم، جو و يا سويق (آرد آميخته با غسل و روغن) دارد نزد او بياورد و اصحاب نيز آنان كه توشه و زادى داشتند يكي مشتى خرما و يكي كفى آرد و آن ديگرى مشتى سويق نزد او آورده بر رد اى او كه بر زمين گسترده بود ريختند... پيامبر دست هاى خود را بر آذوقه ها نهاد و ردايش را بر آن جمع كرده دعائى [صفحه ۵۵۸] خواند و فرمود: ندا در دهيد لشكريان ظرفهايشان را بياورند و هر كس هر چه كه مى خواهد خرما و آرد و سويق بر گرفته ببرند و اصحاب نيز آمدند و هر كس هر چه مى خواست بر مى گرفت و مى برد و آنچه كه بر رد اى پيامبر بود همچنان دست نخورده باقى مانده بود كه نه چيزى بر آن افزون شده و نه چيزى از آن همه كاسته بود... [۱۹۷].

[۱] عین عبارت سیره‌نویسان درین باره چنین است: مطیفین بها، کمشی العرجان لآزدحامهم حولها ابن هشام - ج ۳ ص ۳۵۹. مشی العرجان، مثل راه رفتن آدم لنگ است.

[۲] همچنین قابل ذکر است که این نامه‌ها در کتب مختلفه از ۱۲ تا ۲۶ نامه آنها را ذکر کرده‌اند در یک سال نوشته و ارسال نشده‌اند. بلکه محتمل و اصولی‌تر چنین می‌نماید که از سال ششم هجرت پس از صلح حدیبیه تا سال‌های نزدیک به وفات پیامبر بتدریج نگارش یافته و ارسال گشته باشند.

[۳] در صفحات بعد درباره لغت آریوسیین که آنها بیهوده به معانی متفاوت کشاورزان، طبقات اکثریت مردم، تبعه یک کشور و عموماً توده مسیحیان معنا کرده‌اند سخن خواهیم گفت.

[۴] در قصه دعوت سلیمان مردم کشور سبا و ملکه ایشان را به توحید، نامه وی نیز بر همین گونه با این دیباچه شریف و عظیم، لطیف و رحیم آغاز شده بود: انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم - الا تلعو علی و اتونی مسلمین - قرآن سوره نمل آیه ۳۰ و ۳۱.

[۵] کما این که بعدها در منطقه عرب چنان که در متون تاریخی مضبوط است چندین نفر به تقلید، از پیامبر ادعای دروغین نبوت کردند....

[۶] به گواهی تاریخ آنچه را که هراکلیوس گفت تحقق یافت و بسی نگذشت که مسلمانان تا همان موضع دو پای او را نیز مالک شدند.

[۷] حبر: دانشمند اهل کتاب.

[۸] و جحدوا لها و استیقنتها انفسهم ظلما و علوا فانظر کیف کان عاقبه المفسدین. در حالی که کمال یقین را به احقیقت آن داشتند، از سر ظلم و خودبینی آن را انکار کردند. بنگر چگونه است پایان و فرجام فساد انگیزان. قرآن سوره نمل آیه ۱۴۱.

[۹] بسم الله الرحمن الرحیم. من محمد رسول الله الی کسری عظیم فارس. سلام علی من اتبع الهدی و آمن بالله و رسوله و شهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله، ادعوک بدعایه الله فانی انا رسول الناس کافه لا نذر من کان حیا و یحق القول علی الکافرین اسلم تسلّم فان ابیت فعلیک اثم المجرس.]

[۱۰] بلید، به معنای احمق، بی‌شعور و کانا است.

[۱۱] فلما وصل الیه الکتاب مزقه و استخف به، و قال: من هذا الذی یدعونی الی دینه، و یبدأ باسمه قبل اسمی و بعث الیه بتراب فقال ص: مزق الله ملکه، کما مزق کتابی، اما انه ستمزقون ملکه و بعث الی بتراب اما انکم ستملکون ارضه. از کتاب مناقب ابن مهدی الماطیری به نقل از بحار ج ۲۰ ص ۳۸۱.

[۱۲] «ضریر» به معنای کور است که به جهت نابینایی، به خویشتن ضرر و زیان می‌رساند.

[۱۳] مورخان ایرانی و نیز عرب نوشته‌اند: قتل شیرویه اباه و روی انه لما قتل اباه قتل مع سبعة عشر اخا له ذوی ادب و شجاعه فابتلی بالاستعلام فبقی بعده ثمانیه اشهر فمات (به نقل از کتاب کازرونی در بحار ج ۲۱ ص ۴۵): یعنی پس از آن که شیرویه پدرش را کشت، هفده تن از برادران ادیب و شجاع خویش را نیز کشت و سپس به بیماریهایی چند مبتلا شد و بیش از هشت ماهی نماند و مرد... (چنان که در متن فوق می‌بینیم برای حفظ بی‌فایده تاج و تخت خویش هفده عدد برادر نازنین و ارجمند ادیب و دانشمند، شجاع و دل‌بند خود را کشت (و من از آن نویسنده‌ی ایرانی که برای ساسانیان و پادشاهی ایرانیان نوحه‌سرایی می‌کند و می‌نویسد مشتی عرب پابرنه بی‌فرهنگ، اهل ستیز و جنگ آمدند و پادشاهان ایرانی و تخمه‌های کیانی را زدند و کشتند و از میان بردند در شگفتم!!!... گویی اینان تاریخ نخوانده‌اند و نمی‌دانند که قبل از این که اعراب حمله‌ای به ایران بکنند، چنان در میان تخمه کیانیان

اختلاف و آشوب، ستیز و بزن و بکوب حکمفرما بود که ایشان همه ساله می‌زدند و تخمه‌های کیانی خودشان را لق و تق می‌کردند و از میان می‌بردند... آری شاهان و شاهزادگان ساسانی چونان روباه که در مرغدانی می‌زند و قصاب که در آغل گوسفندان می‌افتد و در یک مجلس هفده هجده بز و گوسفند بره را سلاخی می‌کند، از این گونه اعمال کم نداشتند و از جرم و جنایت کم نگذاشتند... برای آگاهی بیشتر نگاهی به تاریخ ایران در آن دوران بیافکنید.

[۱۴] دکتر ابراهیم آیتی در تاریخ پیامبر اسلام ص ۴۶۲ به پاورقی دکتر ابوالقاسم گرجی به نقل از حلبی در انسان العیون ج ۳ ص ۳۸۶ لفظ سیابه را که در حدیث فوق آمده به معنای قطعه زمینی گرفته و تفسیر کرده‌اند. و من در شکفتم که چگونه و چرا حلبی، لفظی را که آن همه معنای واضح دارد و «سیابه» را که همان «البلح» و «السر» به معنای خرماي نارس و کال است به قطعه زمینی ترجمه کرده است. اتفاقاً در چنان متنی خرماي کال و نارس به دلیل تقاضای نامشروعی که وی از رسول خدا داشته است در نمودن نهایت خشم و بیزاری وی بسیار مناسب‌تر، شایسته‌تر و بایسته‌تر می‌نماید.

[۱۵] کامل ابن‌اثیر مورخ اهل سنت ج ۲ ص ۲۱۵ درباره‌ی هوده چنین نوشته است: و اما هوده بن علی فکان ملک الیمامه؛ فلما اتاه سلیط بن عمرو یدعوه الی الاسلام، و کان نصرانیا، ارسل الی النبی، ص و فدایهم مجاعه بن مراره و الرجال بن عنفوه یقول له: ان جعل الامر له من بعده اسلم و سار الیه و نصراه و الاقصد حربیه. فقال رسول الله ص: لا و لا کرامه اللهم اکفنیه! فمات بعد قلیل: هوده بن علی، پادشاه نصرانی یمامه بود، چون سلیط بن عمرو نزدش آمده او را به اسلام خواند، هیأتی را به سرپرستی مجاعه بن مراره و رجال بن عنفوه نزد پیامبر فرستاده گفت اگر پیامبر امر خلافت و رهبری را پس از خود به او واگذارد اسلام را پذیرفته نزدش هجرت کرده و یاری‌اش می‌کند؛ در غیر این صورت به ستیز او برخواید آمد.

[۱۶] مشروح این ماجرا را در کتاب ششم از همین مجلدات ص ۲۷۲ تحت عنوان «در غرقاب، زورق را نپذیرفت» پیگیری فرمایید.
[۱۷] عین متن او چنین است: بسم الله الرحمن الرحيم. الی محمد رسول الله من النجاشی. سلام علیک یا نبی الله و رحمه الله و برکاته، الذی لا اله الا هو. الذی هدانی الی الاسلام، اما بعد فقد بلغنی کتابک یا رسول الله فیما ذکرک من امر عیسی، فورب السماء و الارض ان عیسی، ما یزید علی ما ذکرک ثفروقا، انه کما قلت و قد عرفنا ما بعثت به الینا و قدم بن عمک و اصحابک، و اشهد انک رسول الله ص و قد بايعتک و بايعت بن عمک، و اسلمت علی یدیه لله رب العالمین، و قد بعثت الیک یا نبی الله با بنی فان شئت ان آتیتک فعلت یا رسول الله ص، فانی اشهد ان ما تقول حق و السلام علیک و رحمه الله و برکاته. بحار ج ۲۰ ص ۳۹۲ به نقل از المنتقی الکاذرونی در حوادث سال ششم هجری.

[۱۸] نقل من خط الشهدی رحمه الله قیل: کتب النجاشی رحمه الله کتابا الی النبی ص فقال رسول الله ص لعلی ع: اکتب جوابا و اوجز فکتب بسم الله الرحمن الرحيم. اما بعد. فکانک من الرقه علینا منا و کانا من الثقه بک منک، لانا لا نرجو شیئا منک الا نلناه و لا نخاف منک امرا الا امانه و بالله التوفیق. فقال النبی ص الحمد لله الذی جعل من اهلی مثلک و شد ازری بک. بحار ج ۲۰ ص ۳۹۷ منقول از خط شهید رحمت خدا بر او باد. متن فوق و امریه پیامبر به علی نکته‌ای شایان توجه دارد که تاکنون کسی، نه شهید رحمه الله و نه مجلسی و نه دیگران به آن عنایت نداشته‌اند. و آن مطلب این است که کاملا پیدا است پیامبر به علی فرموده است تو خود از سوی خویش و انشاء خود، نامه‌ای برای نجاشی بنویس و پاسخ او را بس موجز و کوتاه بنویس و اما علی نیز چنان متنی را بس عالمانه و آگاه، فصیح و دلخواه، آن سان که گویی متن رسول الله است می‌نویسد و چون بر پیامبر می‌خواند، پیامبر به تحسین و تقدیر آن سان که گویی عین کلمات دلخواه او را نوشته است به او می‌فرماید: سپاس خدایی را که از خویشاوندانم چون تویی را برای من برگزید و پشت مرا به قدرت و معرفت چونان تویی محکم کرد... یعنی ای علی فکر و نیت تو نیت من، کلمات تو کلمات من، و گوهر ذات و صفات تو، گوهر ذات و صفات من و همه چیز آثار و حیات و برکات تو، آثار حیات و برکات من است.

[۱۹] قال ابن اسحاق: فذکر لی انه بعث ابنه فی ستین من الحبشه فی سفینه حتی اذا توسطو البحر غرقت بهم السفینه فهلکوا.

[۲۰] سوره نساء، آیه ۹۴.

[۲۱] آری، اهل سنت درین باره چنین پاسخ می‌گویند: وی از شدت تقوا و از آن جا که همیشه رضای خدا را می‌خواست، نمی‌پسندید که در چنان جایگاهی جز ذکر الهی سخنی دیگر بسرایند... در صورتی که کارنامه اعمال او پیاپی نشان می‌دهد، او در هر گامی که در تمامی زندگیش برمی‌داشت فرسنگ‌ها از این امر، رضای رسول خدا و رضای اهل بیت پیامبر دور و مهجور بود... آنان حتی معتقد بودند چون خانه رسول را به آتش می‌کشید به اجتهاد خود و در طریقه رضای الهی گام برمی‌داشت.

[۲۲] به قضایای صلح حدیبیه، در همین مجموعه پیامبر رجوع فرماید.

[۲۳] لقد صدق الله رسوله الرويا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ان شاء الله آمنين محلقين رؤوسكم و مقصرين لا تخافون فعلم ما لم تعلموا فجعل من دون ذلك فتحا قريبا. هر آینه خداوند رؤیایی را که پیامبر در خواب دیده بود به تحقق رساند که بخواست خدا در حالی که موی سر را می‌تراشید و خود را آماده مناسک می‌کنید، ایمن و بی‌ترس به مسجدالحرام وارد می‌شوید، خدا آنچه را که شما نمی‌دانید می‌دانست و پس از آن (عمره قضا) فتح و پیروزی‌ای نزدیک (بر مکه) برایتان مقدر کرده است.

[۲۴] ابن‌اثیر از مورخان اهل سنت در تاریخ «کامل» ذیل عنوان «عمره قضا» حادثه فوق را با این جملات آغاز کرده: چون پیامبر از خیبر بازگشت با هفتاد شتر قربانی آهنگ انجام حج عمره کرد و اما چون مشرکان از حرکت او آگاهی یافتند (از شدت خشم) از مکه بیرون شده و بعضی‌شان در حالی که بیرون دارالندوه صف زده بودند تا او را ببینند، میان خویش چنین می‌گفتند که او و یارانش در تنگنا و ناتوانی (ضعف و سستی بدنی‌اند) اما پیامبر (برای خنثی کردن این سخن) در حالی به مسجدالحرام وارد شده و ردای خویش را آن گونه بر شانه و کتف افکنده بود که بازوی راستش عریان و دیده می‌شد (سلامت و قدرت بازوی خویش را به دشمنان می‌نمود)، آن گاه پیامبر رو به یاران خود فرمود: هر کس از شما امروز قدرت و سلطه (معنوی جسمانی) خویش را برین مشرکان بنمایاند هر آینه مورد رحمت و عنایت الهی قرار خواهد گرفت. سپس خود حضرتش در حالی که به گونه «هروله» یعنی نه قدم به آهسته بلکه، قدم تند و تقریباً شبیه به دویدن، مناسک حج خویش را انجام می‌داد (طواف می‌کرد) و رکن خانه را (استلام کرد) یعنی با دست‌های مبارک خویش آن ستون را بسود، و اصحاب نیز برای نشان دادن قدرت (جسمانی خویش) به او تأسی می‌کردند. و چون پیامبر وارد مکه شد در حالی که عبدالله بن رواحه زمام ناقه‌اش را گرفته بود، آن اشعار حماسی و (دشمن شکن) خویش را به صدای بلند می‌خواند: ای زاده کافران راه او را بگشایید... جالب این است که نه تنها ابن‌اثیر، بلکه ابن‌هشام نویسنده‌ی سیره النبویه و نیز تمامی مورخان اهل سنت عین عبارات فوق را نقل کرده و متقدمین مورخان اهل سنت قصه را بر همین گونه گزارش و تحلیل کرده‌اند که پیامبر در انجام مناسک این سفر، عموماً قصد صریح داشت که به پاسخ مشرکان که اصحاب او را بیمار و نالان، ضعیف و ناتوان می‌خواندند، نمونه‌هایی از قدرت‌نمایی معنوی و بی‌باکی حماسی مسلمانان را علناً در معرض دید آنان بگذارد. حال با توجه به گزارشات فوق چگونه است که عمر بن خطاب که بعضی از گراف‌گویان متعصب اهل سنت، همچون قاضی القضاة، او را وزیر و مشاور هوشمند و مشکل‌گشای خردمند پیامبر می‌خوانند، مراد و منظور پیامبر، عبدالله بن رواحه، و هروله سایر اصحاب را دریافته و نیز حالت غیظ و کین قریش و نیز موج منفی‌ای را که مشرکان در میان خویش مبنی بر سستی و ضعف مسلمانان می‌پراکنده و عبدالله را از آن حماسه‌سرایی جانانه که اتفاقاً محبوب و مطلوب پیامبر و سخت مورد نیاز آن صحنه قدرت‌نمایی بوده، باز می‌داشته است!! عین متن کامل، ج ۲ ص ۲۲۷ چنین است: لما عاد رسول الله ص من خیبر اقام بالمدينة جماديين و رجب و... يبعث السرايا، ثم خرج في ذي الحجة معتمراً عمره القضاء و ساق معه سبعين بدنة و خرج معه المسلمون ممن كان معه في عمرته الاولى. فلما سمع به اهل مكة خرجوا عنه و تحدثت قریش (بينهما) ان النبي ص و اصحابه في عسرو جهدا فاصطفوا له عند دارالندوه، فلما دخلها اضطجع بردائه فاخرج عضده اليمنى. ثم قال: رحم الله امرأ اراهم اليوم من نفسه قوة ثم استلم الركن و خرج يهرول و يهرول اصحابه (معه) و كان بين يديه لما دخل مكة عبدالله بن رواحه آخذاً بخطام ناقته و هو يقول: خلوا

بنی‌الکفار عن سبيله خلوا فکل الخیر فی رسولہ و نیز نگاه کنید به سیره ابن هشام ج ۴ ص ۱۲ به بعد و نیز سایر روایات گزارشگران اهل سنت در همین باب.

[۲۵] در مجلدات بعدی، فصلی را درباره همسران، پیامبر و علت تعدد زوجات وی خواهیم گشود.

[۲۶] و تزوج النبی ص فی سفره هذا بمیمونه بنت الحارث و اقام بمکه ثلاثا، فارسل المشرکون الیه مع علی بن ابیطالب لیخرج عنهم. فقال ما علیهم لو اعرست بین اظهرهم و صنعنا لهم طعاما فحضره معنا فقالوا: لا- حاجه لنا فی طعامه. فخرج عنهم و بنی بمیمونه بسرف....

[۲۷] قرآن، سوره اسراء، آیه ۴۴.

[۲۸] ماجرای ستون خانه نه تنها در متون روایی حدیث، بلکه در اشعار عارفانه به کرات، تذکار و تکرار گشته است. از آن جمله‌اند مثنوی گرانقدر مولانا جلال‌الدین محمد بلخی: استن حنانه از هجر رسول ناله می‌زد همچو ارباب عقول در میان مجلس وعظ آن چنان کز وی آگه گشت هم پیر و جوان در تحیر مانده اصحاب رسول کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون گفت جانم از فراغت گشت خون از فراق تو مرا چون سوخت جان چون ننالم بی توای جان جهان مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی پس رسولش گفت کای نیکو درخت ای شده با سر تو هم راز بخت گر همی خواهی ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز میوه تو چنند یا در آنعالم حقت سروی کند تا تر و تازه بمانی تا ابد گفت آن خواهم که دائم شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین.

[۲۹] و لقد آتینا داود منا فضلا یا جبال اوبی معه و الطیر و الناله الحدید. به داود از جانب خود فضل و کرم نمودیم. و امر کردیم که ای کوه‌ها و ای مرغان شما نیز با نغمه داود هماهنگ شوید و آهن را بر داود نرم کردیم قرآن. سوره‌ی سبأ آیه ۱۰.

[۳۰] مولانا جلال‌الدین محمد بلخی درباره ناله ستون حنانه و این که همواره جان عاشقان و عارفان و نه اغلب جان استدلالی فیلسوفان، آن تسیح و ثنا، ناله و دعای جمادات و اشیاء را می‌فهمند و درمی‌یابند قلمفرسایی بسیار کرده است. از آن جمله: فلسفی کاو منکر حنانه است از حواس انبیا بیگانه است فلسفی منکر شود در فکر و ظن تو برو سر را بر آن دیوار زن نطق آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل نکته قابل ذکر دیگر، آنچه این جانب در این (مجموعه بیست جلدی پیامبر) آنچه را که در کتب روایی و تاریخی، به عنوان حدیثی مسلم ذکر شده است، به عنوان سند قرار داده و درباره آن قلمفرسایی کرده‌ام، اما اگر حادثه‌ای فقط در کتب شاعرانه و دیوان‌های عارفانه شاعران آمده اما در کتب تاریخ، سیر و حدیث ذکری از آن نیامده، آن را ذکر ننموده و به جهت اتقان اسناداتم از بیان آن صرفنظر نموده‌ام. بطور نمونه مولوی در مورد اخلاص امیرالمؤمنین علی در ستیز او با دشمن (که عموماً آن را مربوط به جنگ خندق و چالش بزرگ وی با عمرو بن عبدود دانسته‌اند) این چنین سروده است: از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزله از دغل در غزا بر پهلوانی دست یافت زود شمشیری برآورد و شتافت او خدو انداخت بر روی علی افتخار هر وصی و هر ولی او خدو انداخت بر روی که ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه در زمان انداخت شمشیر آن علی کرد او اندر غزایش کاهلی گشت حیران آن مبارز زین عمل از نمود عفو و رحم بی‌محل گفت بر من تیغ تیز افراستی از چه افکندی مرا بگذاشتی گفت من تیغ از پی حق می‌زنم بنده حقم نه مأمور تنم و داستان فوق را آن گونه که گذشت بیان داشته... اما این جانب چندان که در جمیع کتب تاریخ، سیر حدیث و غیره تفحص کردم چنین مطلب و حادثه‌ای را ذیل درگیری حضرت با عمرو بن عبدود ندیدم زیرا هیچ کس از مورخان ذیل قضایای حوادث سال‌های تاریخی جنگ‌ها، غزوات پیامبر و علی این حادثه را نیاورده بودند. حتی علامه بدیع الزمان فروزانفر با آن همه وسعت تحقیق و قوت تعمیق در مورد این حادثه؛ ذیل «مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی» ص ۳۷ نوشته است: «این روایت را به صورتی که در مثنوی نقل شده تاکنون در هیچ مآخذی نیافتیم...» و این جانب نیز همان گونه که اشاره کردم در حادثه سال‌های آغازین هجرت تا رحلت پیامبر ذیل هیچ واقعه جنگی و درگیری‌ای نیافتیم... و به

همین دلیل به خود اجازه نمی‌دادم که مأخذ یک حادثه را چند بیت شعر قرار دهم تا آن که بعدها به گونه اتفاقی در کتاب مناقب آل ابی طالب، ج ۲، ص ۱۱۵ و نیز در بحار الانوار، ج ۴۱، ص ۵۱ حدود بیست جلد پس از وقایع تاریخی دوران پیامبر، تحت عنوانی فرعی ماجرای فوق را دیدم... و مبسوط ماجرای دو متن نیز چنین است که در جنگ خندق آنگاه که بر سینه عمرو بن عبدود نشسته و می‌خواست سر از تنش جدا کند، او را نکشت، لحظه‌ای برخاسته دقایقی را دور از مرد افتاد سپری کرده، سپس آمد و سر از تنش جدا کرد. چون دلیل این امر را از او پرسیدند پاسخ داد: در آن لحظه به مادرم ناسزا گفتم و بر چهره‌ام آب دهان افکند. ترسیدم اگر بزنمش برای خویشتن زده باشمش و نه خدا. رهائش کردم تا غضب شخصی‌ام فرونشست و سپس برای خدا کشتمش.

[۳۱] از آن جمله‌اند صحیح بخاری، ج ۱، ص ۱۰۷ و نیز دلائل النبوة حافظ ابن‌نعیم چاپ حیدرآباد، ج ۲، ص ۱۴۲.

[۳۲] جبار به معنای توانای بس قدرتمندی است که گردنکشان و کبریا جویان را به سختی درهم می‌شکند و شکستگان را به محبت می‌بندد و ترمیم می‌کند و مرهم می‌نهد.

[۳۳] للکننی اسأل الرحمن مغفرة و ضربة ذات فرع تقذف الزبدا.

[۳۴] اذا ابلغتني و حملت رحلی مسافة اربع بعد الحساء.

[۳۵] برنابا از برگزیده‌ترین حواریان عیسی و حواری‌ای مؤمن، متقی و سخت‌سخنور است. برنابا به معنای ابن‌الوعظ «فرزند سخنوری» نیز هست که به علت توانایی و مهارتش در وعظ و خطابه، به این نام معروف شده است... انجیلی که از این بزرگوار باقیمانده به جهت شهادت بر یکتایی الله و این که عیسی مسیح نه فرزند خدا بلکه پیامبر اوست و نیز به جهت کثرت شهادت و بشاراتی که عیسی مسیح به ظهور و بعثت «احمد» داده است، مورد انکار کلیسای مشرک و سه پرست مسیحی واقع شد و پس از فاجعه شرم‌آور شورای عالی نیقیه که توحید متعالی آریوس کشیش موحد و پیروان او (آریوسیان، یا آرینها) را رد کردند و به جایش سه پرستی پوک و توخالی را نشانند، این انجیل را نیز مردود و مطرود اعلان نمودند و خواندن و نگهداشتن آن را جرم و گناه و کفر دانستند و به محو و سوزاندن و دور انداختن فرمان دادند. اما خوشبختانه، چنان که آنان می‌خواستند نشد و انجیل این حواری توحیدگرا و پاک، مقدس و تابناک، به جهت مجاهدات سیصد ساله، تحمل شکنجه‌ها، جان باختن‌ها و شهادت مسیحیان موحد (آریوسیان) محو نگشت و کمابیش در دست مردم خدا اندیش و خردکیش باقی ماند. ما به جای خود، در فصلی مجزا و تحت عنوان «از توحید تا تثلیث» به این امر فوق‌العاده شایان اهمیت خواهیم پرداخت و به گونه کامل درباره قیام «آریوس»، کشیش شهید و بزرگوار که به توحید و نه تثلیث اعتقاد داشت و نیز مبارزات پانصد ساله مسیحیان - پس از رفع عیسی (به آسمان بردن وی) در حفظ و نگهداشت توحید - و این که چگونه شد که کیش یکتاپرستی عیسی به کفر و شرک تثلیث تبدیل شد بحث مستوفی خواهیم کرد.

[۳۶] يا حبذا الجنة و اقترابها طيبة و باردا شرابها و الروم روم قددنا عذابها كافرة بعيدة انسابها على اذا لاقيتها ضرابها.

[۳۷] در زبان عربی اسب را به نام‌های «فرس»، «جواد» و... می‌خوانند.

[۳۸] قال عبدالله بن عمر بن الخطاب: فكننت معهم في تلك الغزوة فالتمسنا جعفرًا فوجدناه في القتلى و وجدنا فيما اقبل من جسده بضعا و تسعين من طعنه و رميه.

[۳۹] قال ابان: و حدثني الفضل بن يسار، من ابی جعفر (ع) قال: اصيب يومئذ جعفر و به خمسون جراحه: خمس و عشرون منها في وجهه.

[۴۰] و يقال ان رجلا من الروم ضربه يومئذ، فقطعه بنصفين. سيره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۰.

[۴۱] واقدي از قول عبدالله بن محمد و او به نقل از پدرش در ذیل قضایای مؤته می‌گوید مردی از سلحشوران رمی چنان ضربه‌ای سخت بر جعفر نواخت که او را به دو نیمه کرد. نیمی از تن وی بر روی درخت انگور بنی افتاده که در همان نیمه سی و چند اثر

زخم مهلك داشت....

[۴۲] فلما نزل اتاه ابن عم له بعرق من لحم فقال شد بهذا صلبك، فانك لقد لقيت في ايامك هذه ما لقيت، فاخذته من يده ثم انتهمس منه نهسه، ثم سمع الحطمه في ناحية الناس فقال و انت في الدنيا، ثم القاه من يده، ثم اخذ سيفه فتقدم، فقاتل حتى قتل. سيره ابن هشام، ج ۴ ص ۲۱.

[۴۳] اقسمت يا نفس لتنزى لئه طائعه اولاً لتكرهه ان اجلب الناس و شدوا لرنه مالى اراك تكرهين الجنه قد طال ما قد كنت مطمئنه هل انت الا نطفه في شنه كامل ابن اثير، جلد ۲، ص ۲۳۷.

[۴۴] ثم صعد الى المنبر فقال: قد التقى اخوانكم من المشركين للمحاربه... فاقبل يحدثنا بكرات بعضهم على بعض الى ان قال قتل زيد بن حارثه و سقطت الرايه ثم قال قد اخذها جعفر بن ابيطالب و تقدم للحرب بها. ثم قال قد قطعت يده و قد اخذ الرايه بيده الاخرى ثم قال: قطعت يده الاخرى و قد اخذ الرايه في صدره ثم قال قتل جعفر بن ابي طالب و سقطت الرايه، ثم اخذها عبدالله بن رواحه و قد قتل من المشركين كذا و قتل من المسلمين كذا، فلان و فلان الى ان ذكر جميع من قتل من المسلمين باسمائهم. ثم قال قتل عبدالله بن رواحه و اخذ الرايه خالد بن وليد و فانصرف المسلمون به نقل از خرايج، بحار ج ۲۱ ص ۵۶. آن گاه پيامبر بر منبر برآمده فرمود: همانا برادران شما به ستيز با مشركين آغاز كردند. آن گاه به توصيف حمله جنگاوران بر يكديگر پرداخته تا اين كه فرمود: آه... هم اکنون زيد بن حارثه كشته شد و پرچم از كفش افتاد... سپس فرمود: جعفر پرچم را برداشت و رو به سوى كارزار كرد. آن گاه افزود يك دستش قطع شد و پرچم را به دست ديگر گرفت... (دمی سكوت كرد و ادامه داد) اينك آن دستش نیز قطع شد و پرچم را بر سينه خود فشرد و با آن حفظ كرد. سپس گفت: جعفر نیز كشته شد و پرچم را عبدالله بن رواحه بر گرفت و از مسلمين اين كسان، فلان و فلان كشته شدند، و بدین سان نام تمامی شهيدان جبهه مؤته را برشمرد... آن گاه فرمود عبدالله بن رواحه نیز شهيد شد و پرچم را خالد بن وليد بر گرفته، مسلمانان رو به بازگشت نهادند... چنان كه می بينيم و پيش از اين نیز توضيح داديم در بعضی از متون تاريخی چنين آمده كه سپهسالار جنگ و پيشاهنگ شهيدان زيد بن حارثه بود و پس از او جعفر شهيد گشته است....

[۴۵] و قد روى سعيد بن المسيب ان رسول الله ص قال: مثل لى جعفر و زيد و عبدالله فى خيمه من در كل واحد منهم على سرير فرايت زيدا و ابن رواحه فى اعناقهما صدود و رأيت جعفرا مستقيما ليس فيه صدود، فسالت فليل لى: انهما حين غشيهما الموت اعرضا و صدا بوجهما، اما جعفر فلم يفعل. بحار ج ۲۱ ص ۶۴.

[۴۶] قال عبيدالله: ما لقي جيش بعثوا مبعثا ما لقي اصحاب مؤته من اهل المدينه، لقوهم بالشر حتى ان الرجل لينصرف الى بيته و اهل فيدق عليهم فيأبون ان يفتحوا له، يقولون الا تقدمت مع اصحابك فقتلت، و جلس الكبراء منهم فى بيوتهم استحياء من الناس، حتى ارسل النبى (ص) رجلا- رجلا. و نیز در سيره ابن هشام ج ۴ ص ۲۴ چنين آمده است: و جعل الناس يحثون على الجيش التراب، و يقولون يا فرار، فررتم فى سبيل الله؟... قال فيقول رسول الله (ص) ليسوا بالفرار و لكنهم الكرار ان شاء الله تعالى. عبيدالله بن عبدالله گويد: هيچ سپاهی از لشكريان اسلام و مردمان مدينه، چون اصحاب مؤته، دچار چنانى خفت، و شر و شرمى نگشتند. قصه خوارى آنان چنان بود كه چون مجاهدى در بازگشت به خانه خويش دق الباب مى كرد، اهل بيتش در خانه را بر او نمى گشودند و به اعتراض به او مى گفتند كه چرا با دوستان خود در جبهه نماندى و در راه حق كشته نشدى؟... چنان شد كه بزرگان ايشان از شر مردم در خانه ها ماندند و ديگر بيرون نيامدند... تا آن كه پيامبر يكايك به سراغ آنان فرستاد... همچنين مردمان مدينه، بر چهره سپاه فراريان خاك و خاشاك مى ريختند و بر آنان اين گونه بانگ مى زدند: اى فراريان از جهاد در راه خدا گريختيد و در رفتيد؟... (تا آن كه پيامبر به نجاتشان آمد و فرمود) اينان فرارى نيستند بلكه ان شاء الله به زودى حمله كنندگان خواهند بود.

[۴۷] تأو بنى ليل بيثرب اعسر و هم اذا مانوم الناس مسهر لذكري حبيب هيبت لى عبره سفوحا و اسباب البكاء التذكر بلى، ان فقدان

الحبيب بليء و كم من كريم يبتلى ثم يصبر رأيت خيار المؤمنين تواردوا شعوب و خلفا بعدهم يتأخر فلا يبعدن الله قتلى تتابعوا بمؤته منهم ذوالجناحين جعفر و زيد و عبدالله حين تتابعوا جميعا و اسباب المنية تخطر غداة مضوا بالمؤمنين يقودهم الى الموت ميمون النقيبة ازهر اغر كضوء البدر من آل هاشم ابى اذا سيم الضلالة مجسر فطاعن حتى مال غير موسد بمعترك فيه قنا متكسر فصار مع المستشهدين ثوابه جنان و ملتف الحدائق اخضر و كنا نرى فى جعفر من محمد وفاء و امرا حازما حين يأمر فما زال فى الاسلام من آل هاشم دعائم عز لا يزلن و مفخر هم جبل الاسلام و الناس حولهم رضام الى طود يروق و يقهر بهاليل منهم جعفر و ابن امه على و منهم احمد المتخير و حمزة و العباس منهم و منهم عقيل و ماء العود من حيث يعصر بهم تفرج اللأواء فى كل مأزق عماس اذا ماضاق بالناس مصدر هم اولياء الله انزل حكمه عليهم، و فيهم ذالكتاب المطهر.

[۴۸] يعنى متافيزيك فكر و فيزك زندگى صحرايى آنان هر دو به گونه‌اى است كه به جهت همين دو اقتضا بر محور خاندان گرايى مى‌گردد.

[۴۹] تمامی مورخان اهل سنت از قدماى ايشان گرفته تا معاصرانشان زيد را جزء خاندان نبوى به شمار آورده‌اند. دليل اين امر نيز بس برجسته و غير قابل انكار است. چگونه پسرى هفت هشت ساله از آغاز عمر خود به مردى بپيوند - كه آن مرد وى را پسر و پاره تن خود بخواند و از آغاز كودكى از آن مرد كه بعدا پيامبر خدا مى‌شود - و حتى قبل از بعثتش از او جدا نشود - و در راه او همه هستى خويش را ببازد جزء خاندان او محسوب نگردد. قدماى نويسندگان اهل سنت عرب به تواتر و بى هيچ استثنا زيد را وابسته به خاندان عزت هاشمى مى‌دانند. اما فقط اين جانب براى تثبيت برهاني و حجت ايقانى امر، نظر يكي از معاصران عرب اهل سنت دكتور طه حسين را در كتاب پيرامون سيره‌ى نبوى ترجمه بدرالدین كتابى شركت سهامى انتشار ص ۳۷۵ نقل مى‌كنم: پيامبر خدا ميان او (زيد بن حارثه) و عمويش حمزه بن عبدالمطلب پيوند برادري ساخت. پيامبر به پاس همه آنچه كه گفته شد زيد را يكي از افراد خانواده و يكي از كسان خانه خود داشت و مى‌گفت: زيد وابسته من و از خاندان من است....

[۵۰] قرآن سوره‌ى شورى آيه ۱۵.

[۵۱] درختى كه در صحرا مى‌رويد.

[۵۲] عين سخنان ابوبكر و ابورافع در سيره ابن هشام مورخ اهل سنت ج ۴، ص ۲۷۳، چنين است كه ذيلاً- نقل مى‌كنيم و ما عينا ترجمه اين گفتار را بى كم و كاست در متن آورديم. و كان من الحديث فى هذه الغزاة ان ابورافع قال فلما اسلمت خرجت فى تلك الغزوة التى بعث فيها رسول الله (ص) عمرو بن العاص الى ذات السلاسل؛ قال فقلت: والله لأختارن لنفسى صاحباً؛ قال: فصحبت ابابكر، قال فكنت معه فى رحله، قال: و كانت عليه عباءة فديكه، فكان اذا نزلنا بسطها، و اذا ركبنا لبسها... قال فلما دنونا من المدينة قافلين، قال: قلت: يا ابابكر، انما صحبتك لينفعني الله بك، فانصحنى و علمنى، قال: لو لم تسألنى ذلك لفعلت، قال: آمرک ان توحدها الله و لا تشرك به شيئاً، و ان تقيم الصلاة، و تؤتى الزكوة، و تصوم رمضان، و تحج هذا البيت، و تغتسل من الجنابة (يادمان باشد كه حكم غسل جنابت را ابوبكر نيز مى‌دانسته و به عمرو بن عاص چيزى نگفته، دليلش هم اين است كه در همين غزوه ابورافع را بر آن دستور مى‌دهد!!) و لا- تتأمر على رجلين من المسلمين ابدا... قال قلت يا ابابكر، اما انا والله فأنى ارجو ان لا اشرك بالله ابدا؛ و اما الصلاة فلن اتركها ابدا ان شاء الله؛ و اما الزكاة فان يك لى مال أودها ان شاء الله؛... و اما الامارة فانى رأيت الناس يا ابابكر لا يشرفون عند رسول الله ص و عند الناس الا بها، فلم تنهاني عنها قال انك انما استجهدتنى لا جهد لك و سأخبرك عن ذلك، ان الله عزوجل بعث محمدا ص بهذا الدين فجاهد عليه حتى دخل الناس فيه طوعا و كرها، فلما دخلو فيه كانوا عواذ الله و جيرانه، و فى ذمته، فاياك لا تخفر الله فى جيرانه، فيتبعك الله فى خفرتة، فان احدكم يخفر فى جاره، فيظل نائتا عضله، غضبا لجاره ان اصيبت له شاء او بعير، فالله اشد غضبا لجاره. قال: ففارقتة على ذلك. قال: فلما قبض رسول الله ص و امر ابوبكر على الناس، قال قدمت عليه فقلت له: يا ابابكر، الم تك نهيتنى عن ان تأمر على رجلين من المسلمين؟ قال: بلى، و انا الآن انهاك عن ذلك؛ قال فقلت: فما حملك على ان تلى امر

الناس؟ قال لا اجد من ذلك بدا، خشيت على امه محمد ص الفرقه.

[۵۳] ما متن سخنان یکایک این برگزیده‌ترین اصحاب و شریف‌ترین اصحاب پیامبر را در مخالفت صریح با انتخاب ابوبکر در جای خود، در کتاب امام علی و براساس آثار و کتب خود نویسنده‌گان اهل تسنن گزارش خواهیم کرد که چگونه اینان آمدند و علیه چنان انتخاب شوم نادادگرانه، نامحقانه و ظالمانه داد سخن دادند و در مسجد پیامبر و در برابر چشمان تمامی جماعت چگونه مخالفت خود را با حزب زور و ارعاب و آن انتخاب ناصالح ناصواب اعلان نمودند.

[۵۴] رجوع کنید به مغازی واقدی ترجمه دکتر محمود مهدوی،؟؟؟، ج ۲، ص ۵۸۹، انتشارات نشر دانشگاهی.

[۵۵] عن عوف بن مالک الاشجعی قال كنت في الغزاة التي بعث فيها رسول الله (ص) عمرو بن العاص الى ذات السلاسل، قال فصحبت ابابكر و عمر، فمررت بقوم على جزور لهم قد نحروها، و هم لا يقدرين على ان يعضوها، قال: و كنت امرءا لبقا جازرا، قال: فقلت: اتعطونني منها عشيرا على ان اقسماها بينكم قالوا: نعم، قال فاخذت الشفرتين، فجزاتها مكاني، و اخذت منها جزئا، فحملته الى اصحابي، فاطبخناه فاكلناه. فقال لي ابوبكر و عمر رضی الله عنهما: اني لك هذا اللحم يا عوف؟ قال: فاخبرتهما خبره؛ فقلا: و الله ما احسنت حين اطعمتنا هذا، ثم قاما يتقيان ما في بطونها من ذلك. سيره‌ی ابن هشام، ج ۴، ص ۲۷۴.

[۵۶] به طور نمونه طبری این غزوه را بسیار مختصر، بی‌خاصیت و بی‌هیچ اطلاع‌رسانی از مطلب، سر بسته و دست و پا شکسته بدین گونه نوشته است: «پیامبر اول عمر بن عاص را به جهت آن که مادرش از مردم قبایل بلی بود به این مأموریت فرستاد. او ۳۰۰ نفر سپاهی داشت. از جمعیت دشمن ترسید، کمک خواست و پیامبر ابوعبیده را به سرپرستی ۲۰۰ نفر برایش فرستاد... و عمرو بن عاص با مردمان نماز کرد.» همین و همین... دیگر حتی یک کلمه ننوشته چگونه بود که ابوعبیده آمد، و چگونه با عمر بن عاص بر سر نماز اختلاف کردند و عمر بن عاص در حالی که غسل جنابت بر گردنش بود نماز خواند. و آیا چگونه بود که گریختند و چگونه درگیر دشمن شدند و یا آیا اصولا با دشمنی درگیر شدند؟ کاملا پیداست او آشکارا آزرده داشته از حوادثی که درین غزوه رخ داده کلمه‌ای بنویسد. اما در عوض آبروی تاریخ نویسی خود را که به راستی از این مهم‌تر، بی‌خاصیت‌تر و بی‌معنا تر نمی‌توانست درباره‌ی حادثه‌ای عظیم نگاشت، بر باد داده است!!... عین متن طبری ذیل وقایل سال هشتم کتاب تاریخ الامم و الملوك وی جلد ۳، ص ۱۰۴ چنین است. حدثنا ابن حميد قال بعث رسول الله ص عمرو بن العاص الى ارض بلي و عذرة يستنفر الناس الى الشام و ذلك ان ام العاص بن وائل كانت امرأة من بلي فبعته رسول الله اليهم يستألفهم بذلك حتى اذا كان على ماء بارض جذام يقال له السلاسل و بذلك سميت تلك الغزوة ذات السلاسل فلما كان عليه خاف فبعث الى رسول الله يستمد فبعث اليه رسول الله ص اباعبيدة بن جراح في المهاجرين الاولين فيهم ابوبكر و عمر رضوان الله عليهم و قال لابي عبيدة حين وجهه لا تختلفا فخرج ابوعبيدة حتى اذا قدم عليه قال له عمرو بن العاص انما جئت مددا الي فقال له ابوعبيدة يا عمرو ان رسول الله قد قال لي لا تختلفا و انت ان عصيتني اطعتك قال فانا امير عليك و انما انت مدد لي قال فدونك فصلى عمرو بن العاص بالناس.

[۵۷] بعضی از محدثان گفته‌اند که دشمن با ایشان درگیر شد و همان گروه اندک آنان را هزیمت داده گریزاند.

[۵۸] تاریخ پیامبر اسلام، دکتر محمد ابراهیم، آیتی، ص ۵۰۷.

[۵۹] به گزارش ابن ابی‌رافع و عوف بن مالک اشجعی در متن سیره ابن‌هشام ذیل همین مأموریت ذات السلاسل و مأموریت‌های دیگر چنین می‌بینیم که عمر و ابوبکر تحت امارت عمرو بن عاص و ابوعبیده جراح‌اند.

[۶۰] اهل نظر آگاهی دارند که تمامی آنچه را که ذیل این سربیه می‌نویسیم موبه مو و به گونه مختصر از متن واقدی و ابن‌هشام؛ مورخان مورد توجه اهل سنت نقل می‌نماییم و حتی یک جمله را نیز از خود بر آن نمی‌افزاییم.

[۶۱] اسد الغابه، ج ۲، ص ۲۸۳ و نیز قاموس الرجال، ج ۴، ص ۳۳۱.

[۶۲] قاموس، ج ۷، ص ۳۹۹.

[٦٣] قال الواقدي وفيها كانت غزوة الخبط و كان الامير فيها ابو عبيدة بن الجراح بعثه رسول الله ص في رجب منها في ثلثمائة من المهاجرين و الانصار قبل جهينة فاصابهم ازل شديد و جهد حتى اقتسموا التمر عددا، و حدثنا احمد بن عبدالرحمن... انه سمع جابر بن عبدالله يقول خرجنا في بعث و نحن ثلثمائة و علينا ابو عبيدة ابن الجراح فاصابنا جوع فكنا نأكل الخبط ثلاثة اشهر فخرجت دابة من البحر يقال لها عنبر فمكثنا نصف شهر نأكل منها و نحر رجل من الانصار جزائر ثم نحر من الغد كذلك فنهاه ابو عبيده... قال عمر بن دينار انه قيس بن سعد... و عن جابر بن عبدالله نحو ذلك الا انه قال جهدوا و قد كان عليهم قيس بن سعد و نحر لهم تسع ركائب و قال بعثهم في بعث من وراء البحر و ان البحر القى اليهم دابة فمكثوا عليها ثلاثة ايام ياكلون منها و يقددون و يغرفون شحمه فلما قدموا على رسول الله ص ذكروا له من امر قيس بن سعد فقال رسول الله ان الجود من شيمة اهل ذلك البيت... تاريخ طبري، جلد ٣، حوادث سنة ثمانية، ص ١٠٤ و ١٠٥.

[٦٤] قال الواقدي: بعث رسول الله ص اباعبيدة بن الجراح في سرية فيها المهاجرون و الانصار و هم ثلث مائة رجل، الى ساحل البحر الى حى من جهينه؛ فاصابهم جوع شديد، فامر ابو عبيدة بالزاد فجمع حتى اذا كانوا ليققسمون التمره، فقيل لجابر، فما يعنى ثلث تمره؟ قال لقد وجدوا فقدها. قال: و لم تكن معهم حمولة، انما كانوا على اقدامهم و اباعر يحملون عليها زادهم، فاكلوا الخبط، و هو يومئذ ذو مشرة، حتى ان شفق احدهم بمنزلة مشفر البعير العضة، فمكثنا على ذلك حتى قال قائلهم: لو لقينا عدوا ما كان بنا حركة اليه، لما بالناس من الجهد، فقال قيس بن سعد: من يشتري منى تمرا بجزر، يوفيني الجزر هاهنا و او فيه التمر بالمدينة؟ فجعل عمر يقول: واعجبا لهذا الغلام، لا مال له يدان في مال غيره! فوجد رجلا من جهينه فقال قيس بن سعد: بعنى جزرا و اوفيك سقة من تمر بالمدينة. قال الجهني و الله ما اعرفك قال انا قيس بن سعد بن عباد بن دليم. قال الجهني: ما اعرفنى بنسبك؟ اما ان بينى و بين سعد خلء، سيد اهل يثرب. فابتاع منهم خمس جزر كل جزور بوسقين من تمر، يشرط عليه البدوى، تمر ذخيرة مصلبة من تمر آل دليم. قال: يقول قيس: نعم: فقال الجهني: فاشهد لى. فاشهد له نفرا من الانصار و معهم نفر من المهاجرين. قال قيس: اشهد من تحب. فكان فيمن اشهد عمر بن الخطاب رضى الله عنه، فقال عمر لا اشهد! هذا يدان و لا مال له، انما المال لايه. قال الجهني: والله، ما كان سعد ليخني بابنه في سقة من تمر! و ارى وجهها حسنا و فعالا شريفا. فكان بين عمرو بين قيس كلام حتى اغلظ له القيس الكلام، و اخذ قيس الجزر فنحرها لهم في مواطن ثلاثة، كل يوم جزورا، فلما كان اليوم الرابع نهاه اميره و قال: تريدان تخفر ذمتك و لا مال لك. حدثني محمد بن يحيى بن سهل... قال اقبل ابو عبيدة بن الجراح و معه عمر بن الخطاب رضى الله عنهم فقال عزم عليك الا تنحر، اتريد ان تخفر ذمتك و لا مال لك؟ فقال قيس يا اباعبيدة، اتري ابا ثابت (سعد بن عباد) و هو يقضى دين الناس، و يحمل الكل و يطعم فى المجاعة، لا يقضى سقة تمر لقوم مجاهدين فى سبيل الله فكاد ابو عبيدة ان يلين له و يتركة حتى جعل عمر يقول: اعزم عليه، فعزم عليه فابى عليه ان ينحر. فبقيت جزوران معه حتى وجد القوم الحوت فقدم بهما قيس المدينة ظهرا يتعاقبون عليها، و بلغ سعد ما كان اصاب القوم من المجاعة فقال: ان يكن قيس كما اعرفه فسوف ينحر للقوم. فلما قدم قيس لقيه سعد فقال: ما صنعت فى مجاعة القوم حيث اصابهم؟ قال نحر. قال اصبت، انحر: قال: ثم ماذا؟ قال نحر. قال: اصبت! قال: اصبت! قال: ثم ماذا؟ قال: ثم نحر. قال: ثم ماذا؟ قال نهرت. قال: و من نهاك قال ابو عبيدة بن الجراح اميرى. قال: و لم؟ قال: زعم انه لا مال لى و انما المال لايك، فقلت ابى يقضى عن الابعاد و يحمل الكل و يطعم فى المجاعة، و لا يصنع هذا بى قال: فلك اربع حوائط. قال: و كتب له بذلك كتابا. قال: و اتى بالكتاب الى ابى عبيدة فشهد فيه، و اتى عمر فأبى ان يشهد فيه و ادنى حائط، منها يجذ خمسين وسقا. و قدم البدوى مع قيس فأوفاه سقته و حملة و كساه، فبلغ النبى ص فعل قيس فقال انه فى بيت جود... حدثني عبدالله بن الحجازى... قال لما قدم الاعرابى على سعد بن عباد قال: يا ابا ثابت! و الله، ما مثل ابنك صنعت و لا تركت بغير مال، فابنك سيد من سادة قومه، نهانى الاميران ابيعه. قلت: لم؟ قال لا مال له! فلما انتسب اليك عرفته فتقدمت لما عرفت انك تسمو على معالى الاخلاق و جسيمها، و انك غير مذم بمن لا معرفة له لديك. قال فاعطى ابنه يومئذ اموالا عظاما. (مغازى واقدي جلد ٢ سرية خبط ص ٧٧٤).

[۶۵] زینى دحلان نویسنده‌ی سیر مغلطای، ج ۳، ص ۲۳۹ به روایت طبرانی گوید: میمونه همسر پیامبر گوید: شبی پیامبر کنار من خفته بود. برخاست. وضوی نماز شب می گرفت که ناگاه شنیدم به صدای بلند و سه بار فرمود لیک: یاریات خواهم کرد. با تمامی جان و دلم... چون پیامبر وضویش را به پایان برد ازو پرسیدم ای رسول خدا سه بار شنیدم که با کسی با انسانی (غایب) سخن گفتی و وعده یاری اش دادی. قضیه چیست؟ پاسخ فرمود: این صدای دادخواهی از مردم بنی کعب (تیره‌ای از مردم خزاعه) بود که فریاد تظلم و دادخواهی سر می داد و شکوای قریش را که به کمک بنی بکر برآمده بودند بر من می گفت....

[۶۶] یا رب انى ناشد محمدا حلف اینا و ایبه الاتلدا قد کنتم ولدا و کنا والد ثمت اسلمنا فلم نزع یدا فانصر هداک الله نصرنا اعتدا و ادع عباد الله یا تو امددا فیهم رسول الله قد تجردا ان سیم خسفا وجهه تربدا فی فیلق کالبحر یجری مزبدا ان قریشا اخلفوک الموعدا و نقضوا میثاقک الموکدا و جعلوا لی فی کداء رصدا و زعموا ان لست ادعوا احدا و هم اذل و اقل عددا هم بیتونا بالوتیر هجدا و قتلونا رکعا و سجدا فانصر هداک الله نصرنا ابدا سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۳۶.

[۶۷] عین عبارات ابن هشام سیره النبی، ج ۴، ص ۳۸، و نیز تمامی نویسندگان اهل سنت بدون استثنا درین باره چنین است: ثم خرج فدخل علی علی بن ابیطالب رضوان الله علیه، و عنده فاطمة بنت رسول الله ص رضی عنهما و عندها حسن بن علی، غلام یدب بین یدیهما، فقال: یا علی انک امس القوم بی رحما، و انی قد جئت فی حاجه فلا ارجعن کما جئت خائبا فاشفع لی الی رسول الله؛ فقال: و یحک یا ابوسفیان! و الله لقد عزم رسول الله ص علی امر ما نستطیع ان نکلّمه فیہ. فالتفت الی فاطمه فقال: یا بنه محمد، هل لک ان تأمری بنیک هذا فیجیر بین الناس، فیکون سید العرب الی آخر الدهر؟ قالت: و الله ما بلغ بنی ذاک ان یجیر بین الناس، و ما یجیر احد علی رسول الله ص. خوب است خواننده در آثار اهل سنت تأمل فرماید که هیچ نویسنده و مورخی درباره چنین رخداد و محاوره‌ای کمترین تردید و شکی نکرده است و آنها که به گزارش این مطلب رسیده‌اند تمامی شان نوشته‌اند ابوسفیان به پناه جستن قریش بر آن دو کودک، استعانت جست.

[۶۸] قال رسول الله الحسن و الحسين امامان، کانا قائمان او یعقدان. پیامبر فرمود: حسن و حسین دو امام‌اند در هر حالی که باشند دو پیشوا و مقتدای این امت‌اند... و عجیب آن که پیامبر این سخنانرا در حالاتی می گفت و خود در زمانی این جهان را ترک می کرد که این دو کودک، بیش از شش، هفت سال نداشتند. و نکته‌ی ژرف این مسأله درین واقعیت نهفته است که: ابوسفیان مشرک، امامت و پیشوایی این دو کودک را می فهمد، می پذیرد و بدان اعتراف داد. در نتیجه چگونه جز جانی مخالف حق، می تواند امامت و پیشوایی پدرشان را نفهمد، نپذیرد و بدان اعتراف نداشته باشد؟!.

[۶۹] عین عبارت درباره ساره چنین است: و ذلک ان ساره مولاة ابي عمرو بن صیفی بن هشام ات رسول الله ص من مکة الی المدینه بعد بدر بسنتین، فقال لها رسول الله امسلمه جئت؟ قالت: لا، قال أمهاجره جئت؟ قالت: لا. قال فما جاء بک: قال کنتم الاصل و العشیره و الموالی، و قد ذهب موالی و احتجت حاجه شدید، فقدمت علیکم لتعطونی و تکسونی و تحملونی، قال و این انت من شبان مکة؟ و کانت مغنیة نائحه، قالت ما طلب منی بعد وقعة بدر، فحث رسول الله ص علیها بنی عبدالمطلب فکسوها و حملوها و اعطوها نفقه.

[۷۰] و ابن هشام صاحب سیره النبی، ج ۴، ص ۴۱، نیز درباره خشونت عمر و این که می خواست گردن حاطب را بزند این گونه نوشته است: فقال عمر بن الخطاب، یا رسول الله دعنی فلا ضرب عنقه، فان الرجل قد منافق، فقال رسول الله ص: و ما یدریک یا عمر، لعل الله قد اطلع الی اصحاب بدر یوم بدر، فقال اعملوا ما شئتم فقد غفرت لکم....

[۷۱] سوره ممتحنه نیز درین باره به نکوهش نصیحتگرانه آسمانی اهل ایمان آمد که آنان نباید دشمنان خدا و خود را، آنانی که پیامبر و ایشان را از سرزمینشان رانده‌اند به دوستی بگیرند....

[۷۲] عین سخن صاحب تفسیر چنین است: ان حاطب بن ابی بلتعہ کان قد اسلم و هاجر الی المدینه و کان عیاله بمکه، و کانت قریش

يخاف ان يغزوهم رسول الله ص فصاروا الي عيال حاطب و سألوهم ان يكتبوا الي حاطب يسألوه من خبر محمد ص هل يريدون يغزو مكة، فكتبوا الي حاطب يسألونه عن ذلك، فكتب اليهم حاطب ان رسول الله ص يريد ذلك.... [۷۳] سورهی اسری ۸۹ به بعد.

[۷۴] كامل ابن اثير، ج ۲، ص ۲۴۳: ان عليا قال لابي سفيان بن الحارث: ايت رسول الله ص من قبل وجهه فقل له ما قال اخوه يوسف ليوسف: تالله لقد آثرك الله علينا و ان كنا لخاطئين.

[۷۵] عين سخن ابوسفيان است: واسوء صباح القريش! و الله ان دخلها رسول الله ص عنوة انه لهلاك قريش آخر الدهر.

[۷۶] عين متن واقدي، نويسنده سنی در مغازی ذیل قضایای فتح مکه به روایت عباس چنین است:... حتی مررت بنار عمر بن خطاب، فلما رأني قال: من هذا قلت: العباس فذهب ينظر فرأى اباسفيان خلفي، فقال عدو الله، الحمد لله الذي امكن منك بغير عهد و لا عقد! ثم خرج يشتم نحو رسول الله ص و ركضت البغلة حتى اجتمعنا جميعا على باب قبة رسول الله ص، فدخلت و دخل عمر بن الخطاب على اثري، فقال عمر: يا رسول الله، هذا ابوسفيان عدو الله قد امكن الله منه بغير عقد و لا عهد، فدعني اضرب عنقه، فقلت يا رسول الله اني قد اجرته، ثم لزمتم رسول الله ص فقلت: والله لا ينجيه الليلة احد دوني، فلما اكثر عمر فيه قلت مهلا يا عمر! فانه لو كان رجلا من عدي بن كعب ما قلت هذه و لكنه احد بني عبدمناف. فقال عمر: مهلا يا ابوالفضل فوالله لاسلامك كان احب الي من اسلام الخطاب لو أسلم فقال رسول الله ص: اذهب به فقد اجرناه: فليبت عندك حتى تعدو به علينا اذا اصبحت.

[۷۷] و قال العباس انك قد عرفت اباسفيان و فيه الشرف و الفخر، فاجعل له شيئا. فقال من دخل دار ابی سفيان فهو آمن و من اعلق داره فهو آمن. مغازی واقدي ذیل قضایای فتح مکه.

[۷۸] بسیاری از اهل سنت و نیز ابن هشام داستان فضاله را بدین گونه تصور کرده است: ان فضالاً بن عمير بن الملوح الليثي اراد قتل النبي ص و هو يطوف بالبيت عام الفتح، فلما دانمته، قال رسول الله ص افضالاً؟ قال: نعم. فضالاً يا رسول الله؛ قال: ماذا كنت تحدث به نفسك؟ قال: لا شيء كنت اذكر الله؛ قال: فضحك النبي من ثم قال استغفر الله، ثم وضع يده على صدره، فسكن قلبه، فكان فضاله يقول: و الله ما رفع يده عن صدری حتى ما من خلق الله شيء أحب الي منه. قال فضالاً: فرجعت الي اهلي، فمررت بامرأت كنت اتحدث اليها، فقالت هلم الي الحديث، فقلت لا- و انبعث فضالاً يقول: قالت هلم الي الحديث فقلت لا ياأبي عليك الله و الاسلام. ابن هشام سيرة النبي، ج ۴، ص ۵۸.

[۷۹] روى السيد فى سعد السعود من تفسير الكلبي ان رسول الله ص لما فتح مكة وجد فى الحجر اصناما مصفوفة حوله ثلاثمائة و ستين صنما، صنم كل قوم بحيالهم، و معه مخرصة بيده فجعل يأتى الصنم فيطعن فى عينه او فى بطنه ثم يقول «جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا» فجعل الصنم ينكب لوجهه اذا قال رسول الله ص ذلك، فجعل اهل مكة - يتعجبون و يقولون فيما بينهم: ما رأينا رجلا اسحر من محمد. بحار، ج ۲۱، ص ۱۱۰.

[۸۰] ابن ابی شيبه گوید: روز فتح مکه همچنان سواره بر شتر طوافش را به پایان برد. از کثرت مجاهدان و جانبازان و جمعیت شیفتگان و سربازانی که گرداگرد ناقه ازدحام کرده بودند، حضرتش جا و مکانی نیافت تا شترش را بخواباند و چنان شد که بالاجبار بر دست و بازو، سینه و پیشانی اصحاب که هر یک خود را بیشتر می کشید تا بر سینه و چشم ایشان پا نهد پیاده شد....

[۸۱] علامه مجلسی در بحار، ج ۲۱، ص ۱۰۶ از قول طبرسی در تفسیر گرانمایه وی درین باره چنین آورده است: فيخرج القوم فكانما انشروا من القبور، و دخلوا فى الاسلام، و قد كان الله سبحانه امكنه من رقابهم عنوة، و كانوا له فيئا، فلذلك سمى اهل مكة الطلقاء... مردم چون مورد بخشایش پیامبر قرار گرفتند چنان بود که گویی از گورها رستخیز یافته و به زندگی بازگردانده شدند. آنان به اسلام گرویدند، و این چنین بود که خداوند در فتح مکه پیامبر را مالک الرقاب و صاحب جان و مال تمامی مردم و مشرکان قریش کرد و از آن پس به واقع و حقیقت آن مردم غنیمت جنگی و در ربقهی مالکیت پیامبر درآمدند و به همین جهت

آنان را همچون (بردگانی که آدمی می‌خرد و آزاد می‌کند) «طلق ا»، آزادشدگان نام نهادند. این مطلب را که اهل مکه و تمامی مشرکان قریش، آزادشدگان و جز غنائم و فبیء (اموال) پیامبرند نه تنها شیعه که بسیاری از علماء اهل سنت نیز در آثار خود آورده‌اند. از آن جمله‌اند ابن‌اثیر، در کامل ج ۲، ص ۲۵۲. قال ص یا معشر قریش ما ترون انی فاعل بکم؟ قالوا: خیرا اخ کریم و ابن‌اکریم: قال اذهبوا فانتم الطلقاء، فعفا عنهم (و اعتقهم) و کان الله قد امکنه منهم و کانوا له فیئا، فذلک سمی اهل مکة الطلقاء....

[۸۲] ثم احضره (عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح) عند رسول الله ص و طلب له الامان: فصمت رسول الله ص طویلا ثم آمنه، فاسلم و عاد، فلما انصرف قال رسول الله ص لاصحابه: لقد صمت لیقته احدکم، فقال احدهم، هلا اومات الینا؟ فقال: ما کان لنبی ان یقتل بالاشارة، ان الانبیاء لا یکون لهم خائنة الاعین. کامل ابن‌اثیر، ص ۲۴۹.

[۸۳] انت الذی تهدی معد بامرہ بل الله یهدیهم و قال لک اشهد و ما حملت من ناقه فوق رحلها ابر و اوفی ذمه من محمد سیره ابن‌هشام، ج ۴، ص ۶۶.

[۸۴] هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم بطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم و کان الله بما تعملون بصیرا. سوره‌ی فتح، آیه ۲۴.

[۸۵] همچنین ابن شهر آشوب روایات صعود علی بر شانه‌های پیامبر برای فروافکندن بت‌ها را در کتاب «مناقب» خویش، ج ۱، ص ۳۹۸ و ۴۰۵ و ص ۱۷۷ تا ۱۸۰ ذکر کرده است.

[۸۶] رقیب باسمی غارب احدقت به ملائکک یتلون الکتاب المسطرا بغارب خیر المرسلین و اشرف الانام و ازکی فاعل و طی الثری فسبح جبرئیل و قدس هیئته و هلل اسرافیل رعبا و کبرا فیا رتبه لو شئت ان تلمس السها بها لم یکن ما رمته متعذرا و یا قدمیه ای قدس و طیتهما و ای مقام قمتافیه انورا.

[۸۷] عین متن او چنین است: و بقی من الاصنام الی کانت علی الکعبه صنم لخراعه کان فوق الکعبه و کان من صفر و فی روایه من نحاس موتدا باوتاد من حدید الی الارض فامر النبی ص علیا رضی الله عنه ان یرمیه فرمی به و کسره و جعل اهل مکة یتعجبون. و روی الحاکم عن علی رضی الله عنه قال انطلق بی ص حتی اتی بی الکعبه فقال اجلس فجلست الی جنب الکعبه فصعد علی منکبی ثم قال انهض فنهضت فلما رای ضعفی تحته قال اجلس فجلست ثم قال یا علی اصعد علی منکبی ففعلت فلما نهض بی خیل لی انی لو شئت نلت افق السماء فصعدت فوق الکعبه و تنحی ص فقال الت صنمهم الاکبر و عالجه قال فلم ازل اعالجه حتی استمکنت فیه فالقیته و قد اجاد القائل: یا رب بالقدم الی او طأتها من قاب قوسین المحل الاعظما و به حرمة القدم الی جعلت لها کتف المؤید بالرساله سلما ثبت علی متن الصراط تکرما قدمی و کن لی منقذا و مسلما و اجعلهما ذخری فمن کانا له ذخرا فلیس یخاف قط جهنما.

[۸۸] یا ایها النبی اذا جائک المؤمنات بیایعنک علی ان لا یشرکن بالله شیئا و لا یسرقن و لا یزنین و لا یقتلن اولادهن و لا یأتین بیهتان یفترینه بین ایدیهن و ارجلهن و لا یعصینک فی معروف فبایعهن و استغفر لهن الله ان الله غفور رحیم. سوره‌ی ممتحنه، آیه ۱۲.

[۸۹] چنان که هند، خود اعتراف کرده است به هنگام جاهلیت، سنت متعارف و صوری جامعه اشرافی چنان حکم می‌کرد که زنان آزاده زنا نکنند. و این عمل کاری در حد کنیزان و زر خریدان بود. اما در بعضی از کتب مورخان می‌بینیم که هند در زمان جاهلیت زنا می‌کرد و با چند تن از جوانان قریش، روابطی از این گونه داشت.

[۹۰] به نقل از اعلام الوری الوری طبرسی، بحار، ج ۲۱، ص ۱۴۰.

[۹۱] عین متن طبرسی چنین است. قالوا: یا خالد انا لم نأخذ السلاح علی الله و علی رسوله و نحن مسلمون فانظر فان کان بعثک رسول الله ص ساعیا فهذه ابلنا و غنمنا فاغد علیها، فقال، ضعوا السلاح قالوا: انا نخاف منک ان تأخذنا باحنه الجاهلیه، و قد اماتها الله و رسوله، فانصرف عنهم بمن معه فنزلوا قریبا ثم شن علیهم الخیل فقتل و اسر منهم رجالا... اعلام الوری، ص ۷۰ - ۶۹.

[۹۲] فقال له رسول الله مهلا يا خالد دع عنك اصحابي فوالله لو كان لك احد ذهابا ثم انفقته في سبيل الله ما ادركت غدوة رجل من اصحابي و لا روحته. تاريخ طبري، ج ۳، ص ۱۳۴.

[۹۳] فاتاهم علي (ع) فلما انتهى اليهم حكم فيهم بحكم الله، فلما رجع الى النبي ص: قال «يا علي اخبرني بما صنعت» فقال: يا رسول الله عمدت فاعطيت لكل دم دية و لكل جنين غرة و لكل مال مالا و فضلت معي فضلة فاعطيتهم لميلغة كلابهم و حبله رعاهم، و فضلت معي فضلة فاعطيتهم لروعة نسائهم و فزع صبيانهم، و فضلت معي فضلة فاعطيتهم لما يلعمون و لما لا يعلمون، و فضلت معي فضلة فاعطيتهم ليرضوا عنكم يا رسول الله. فقال ص يا علي اعطيتهم ليرضوا عني؟ رضي الله عنك. يا علي انما انت مني بمنزلة هارون من موسى الا انه لا نبي بعدي....

[۹۴] تاريخ يعقوبي، ج ۲، ص ۶۱.

[۹۵] سيرة النبويه ابن هشام، ج ۴، ص ۷۶.

[۹۶] شعري بدین مضمون خواند که معنایش طول عمر بسیار بود: و انت فحيت سبعا و عشرا و ترا و ثمانيا تتری.

[۹۷] نگاه کنید به سيرة النبويه ابن هشام، ج ۴، ص ۷۶.

[۹۸] اگر باطن سخنان شان را بکاو می بینی پر بی راه هم نگفته اند... جنیان او را کشتند... چه شیطان از جن است و به حکم قرآن بر دوستان و مقربان خود الهام می کند.

[۹۹] طبری در تاریخ امم و الملوك، ج ۳، ص ۱۳۵ داستان حادثه فوق را این گونه روایت کرده است:... عن عبدالله بن ابی حدرد قال كنت يومئذ في خيل خالد فقال لي فتى منهم و هو في السبي و قد جمعت يداه الى عنقه برمة و نسوة مجتمعات غير بعيد منه يا فتى قلت نعم قال هل انت آخذ بهذه الرمة ففاندي بها الى هولاء النسوة حتى اقضى اليهن حاجة ثم تردني بعد فتصنعوا بي ما بدالكم قال قلت و الله ليسير ما سألت فاخذت برمته فقدت بها حتى او قفته عليهن فقال اسلمي حيش على نغد العيش: ارأيت اذا طالتكم فوجدتكم بحلية او الفيتكم بالخواق قالت و انت فحيت عشرا و سبعا و ترا و ثمانيا ترا ثم انصرفت به فقدم فضربت عنقه... قالوا قامت اليه حين ضربت عنقه فاكبت عليه فمازالت تقبله حتى ماتت عنده....]

[۱۰۰] نوشته اند یکی از دلایل چنین قساوتی آن بود که عاشق این زن بسیار زیبا چهره شد و به هر وسیله ای که بود می خواست او را تصاحب کند.

[۱۰۱] چنان که بیان شد تمامی آنچه را که در فوق آمد از کتب اهل سنت تاریخ طبری، کامل ابن اثیر و نیز اسد الغابه، ج ۴، ص ۲۹۶ بیان داشتیم.

[۱۰۲] این پاسخ بعضی از جماعت اهل سنت و بویژه در رأس آنان عمر بن خطاب و دوست وی ابو عبیده جراح است که به ناشایستگی چنین استدلال می کردند که: علی بن ابیطالب به جهت جوانی اش، امر خلاف و ولایت بر امت را نمی زبید و شایسته نیست.

[۱۰۳] واقدی ذیل قضایای حنین و در آغاز آن می گوید: ابوبکر گفت پیامبر امروز دیگر به جهت کمی سپاه شکست نخواهیم خورد و خداوند این آیه را فرستاد: لقد نصرکم الله فی مواطن كثيرة و یوم حنین اذا اعجبکم کثرتکم. سوره توبه آیه ۲۵. چنانکه گذشت علاوه بر واقدی، صاحبان طبقات الکبری ج ۲ ص ۱۵۰، انساب الاشراف ج ۱ ص ۳۶۵ و نیز ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه ج ۱۵ ص ۱۰۶ مطلق فوق را آورده اند. ابن ابی الحدید در فصلی حکیمانه در تأیید آنکه مجاهدان اسلام همواره باید به خدا توکل کنند و بر تقوای الهی و لزوم حق و صبوری در جنگ پایداری نمایند و هرگز در جنگها ضعیفان و اسیران و زنان و کودکان و پیران را آسیب نرسانده، از ستم و مکر و بغی پرهیز جدی نمایند، می افزاید: قال ابوبکر یوم حنین: لن نغلب الیوم من قلة - و كانوا اثني عشر الفا - فهزموا يومئذ قبيحة و انزل الله تعالى قوله: و یوم حنین اذا اعجبکم کثرتکم فلم تغن عنکم شیئا و ضاقت علیکم

الارض بما رحبت ثم وليتم مدبرين. در روز حنين ابوبکر گفت: امروز هرگز به جهت کمی سپاه شکست نمی‌خوریم و در حالیکه دوازده هزار تن بودند و همان روز به گونه‌ای بس قبیح و رسوا گریختند و خدا این آیه را فرستاد: روز حنین که بسیاری لشکرهایتان شما را به عجب و خودستایی آورد و سیاهی لشکرتان نیز موجب نجاتتان نگشت و زمین با آن همه فراخی بر شما تنگ آمد و آن گاه بازگشته رو به هزیمت و فرار آوردید.

[۱۰۴] عین متن پیامبر چنین است: انها السنن، لترکبن سنن من کان قبلکم و... در مجلدات پیشین بارها و بارها نیز نظیر این گونه عبارات از پیامبر گزارش شد که شما امت من پس از من موبمو، آنچه را که بنی‌اسرائیل انجام دادند، انجام خواهید داد... و دیدیم که بنی‌اسرائیل پس از غیبت چهل روزه‌ی موسی و میقاتش در کوه طور چگونه از توحید موسوی با آن همه اعجاز سرباز زده و گوساله‌ی سامری را به خدایی گرفته و پرستیدند و عین همین قضایا، پس از واقعه‌ی غدیر، در امت اسلام، در حالی که صد هزار تن بر ولایت و خلافت امیرالمؤمنین گواه بودند رخ داد و امت به جای تبعیت امامت او، همان را کردند که در زمان موسی سامریان کرده به گوساله پرستی روی آوردند و این همه نیست جز آن که ذات و جانمایه اعراب جاهلی هنوز رسوبات جهل و شقاوت، کفر و ضلالت را در نهاد و درونمایه خود عجین داشت و گرنه چگونه و چسان ممکن بود که در نهایت سفاهت و بلاهت یکی از اصحاب پیامبر، در حالیکه رو به سوی جنگ مشرکان، و ستیز و امحاء بت پرستان داشت به او بگوید پیامبر تو نیز بتی و الهه‌ای، مثل چوب و درخت و سنگ و اشیایی که بت پرستان می‌پرستند برای ما قرار بده. قصه این درخت و تقاضای ابلهانه‌ی مسلمانان را علاوه بر واقدی ذیل قضایای حنین صاحب امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۳ ۴۴ و نیز ابن‌هشام ج ۴ ص ۸۴ بدین گونه آورده است: ان حارث بن مالک قال: خرجنا مع رسول الله (ص) الی حنین و نحن حدیثو عهد بالجاهلیة: قال فسرنا معه الی حنین، قال: و کانت الکفار قریش و من سواهم من العرب شجرة عظيمة خضراء، يقال لها ذات انواط، یا تونها کل سنة فیعلقون اسلحتهم علیها، و یدبحون عندها، و یعکفون علیها یوما: قال فرأینا و نحن نسیر مع رسول الله ص سدره خضراء عظيمة، قال فتنادینا من جنات الطريق یا رسول الله اجعل لنا ذات انواط کما لهم ذات انواط... تا آخر چنانکه از این گزارش پیداست، نه یکی دو تن، بلکه گروهی کثیر از مسلمانان جاهل ازین سوی و آن سوی جاده بر پیامبر بانگ می‌زنند که پیامبر! برای ما نیز بتی «چیز آویز» چنان که اینان نیز بتی چیز آویز دارند قرار بده!!!

[۱۰۵] فانطلق ابن ابی‌حدررد فدخل فاهمهم حتی سمع و علم ما قد اجمعوا من حرب رسول الله ص و علم امر مالک و امر هوازن و ما هم علیه ثم اتی رسول الله خبرها الخبر فدعا رسول الله ص عمر بن خطاب فاخبره خبر ابن ابی‌حدررد فقال عمر کذب فقال ابن ابی‌حدررد ان تکذبت فطال ما کذبت بالحق یا عمر فقال عمر الا تسمع الی ما یقول ابن ابی‌حدررد فقال رسول الله ص قد کنت ضالا فهداک الله یا عمر....

[۱۰۶] و کانت لیلۃ ظلماء و رسول الله ص فی الوادی، و المشرکون قد خرجوا علیه من شعاب الوادی و جنباته و مضایقه مصلتین سیوفهم و عمدهم و قسیهم قال: فنظر رسول الله ص الی الناس ببعض وجهه فی الظلماء فاضاء کانه القمر لیلۃ البدر ثم نادى المسلمین: «این ما عاهدتم الله علیه؟» «ارشاد».

[۱۰۷] قرآن به صراحت تمام از فرار کلی و عمومی لشکریان اسلام خبر می‌دهد: سوره توبه آیه ۲۵.

[۱۰۸] عین عبارت اهل شیعه چنین است:.... و لم یبق احد الا- انهزم، و بقی امیرالمؤمنین (ع) یقاتلهم فی نفر لیل و مر المنهزمون برسول الله ص لا یلوون علی شیئی و کان العباس آخذاً بلجام بغله رسول الله ص عن یمینہ، و ابوسفیان بن الحارث بن عبدالمطلب عن یسار: فاقبل رسول الله ص ینادی: «یا معشر الانصار این» الی، «انا رسول الله» فلم یلو احد علیه و کانت نسیبۃ بنت کعب المازنیۃ تحثوفی وجوه المنهزمین التراب و تقول این تفرون؟ عن الله و رسوله و مر بها عمر بن خطاب فقالت له: ویلک ما هذ الذی صنعت؟ فقال لها: هذا قضاء و امر الله. فلما رأى رسول الله ص الهزيمة ركض نحو علی بغلته فرآه قد شهر سيفه فقال یا عباس اصعد هذا الظرب و ناد: یا اصحاب البقرۃ و یا اصحاب الشجرة، الی این تفرون! هذا رسول الله ص ثم رفع رسول الله یده فقال: «اللهم لك الحمد

و اليك المشتكى و انت المستعان» فنزل جبرئيل فقال: يا رسول الله دعوت بما دعا به موسى حيث فلق له البحر، و نجاه من فرعون... به نقل از بحار ج ۲۱، ص ۱۵۰.

[۱۰۹] عين متن يعقوبى چنين است: و انهزم المسلمون عن رسول الله ص حتى بقى عشره من بنى هاشم و قيل تسعه و هم على بن ابيطالب و العباس بن عبدالمطلب و ابوسفيان بن الحارث و نوفل بن الحارث و ربيع بن الحارث و عتب و معتب ابنا ابى لهب و الفضل بن عباس و عبدالله بن زبير بن عبدالمطلب، و قيل ايمن بن ام ايمن، اقول: ذكره المفيد ايضا على ما يأتى قريبا. به نقل از بحار ج ۲۱ ص ۱۵۰، و نیز صاحب ارشاد در اثر خویش ص ۷۱ تا ۷۶ در این که تعداد ثابت قدمان در این جنگ بزرگ جز نه، ده نفر از بنی هاشم نبوده‌اند چنين آورده است: و قد ولت الكافه مدبرين سوى من ذكرنا. «تمامی سپاه اسلام جز همان تعدادی که نام بردیم همه گریختند.» آن گاه چنين ادامه می‌دهد: و فى ذلك يقول مالك بن عباد الغافقى: دربارہی ثابت قدمان مالک بن عباد غافقى اینگونه سروده است: لم يواس النبى غير بنى هاشم عند السيوف يوم حنين هرب الناس غير تسعه رهط فهم يهتفون بالناس اين ثم قاموا مع النبى على الموت فاتوا زينا لنا غير شين و سوى ايمن الامين من القوم شهيدا فاعتاض قره عين آن روز جز بنى هاشم هيچ کس در برابر شمشيرهای دشمن با پیامبر جانفشانی و مواسات نکرد. تمامی مردم جز نه نفر گریختند که بر مردم بانگ میزدند کجا می‌گریزید؟ آنان به وفاداری و جانبازی تا لحظه‌ی مرگ کنار پیامبر ایستادند و با این عمل موجب افتخار و نه سرشکستگی ما گشتند. جز آنان و ايمن، فرزند ام ايمن که مردانه ایستاده و شهيد شد و نور چشمان (پیامبر و اهل اسلام) بود، همه گریختند. عباس بن عبدالمطلب نیز درین خصوص اشعاری سروده که حاکی از پایداری فقط همین جماعت ده نفری خاندان پیامبر است. نصرنا رسول الله فى الحرب تسعه و قد فر من قد فر عنه فافشعوا و قولی اذ ما الفضل شد بسيفه على القوم اخرى يا بنى ليرجعوا و عاشرنا لاقى الحمام بنفسه لما ناله فى الله لم يتوجعوا نه تن بوديم که پیامبر را یاری کردیم. آن گاه که فراریان گریختند و پرده از کارشان برگرفته شد، و به فرزند خود فضل، آن گاه که شمشیر بر کشیده بود گفتم: حمله‌ای دیگر بر دشمنان که بر میگردند بکن. آن گاه ده تن شدیم و از ملاقات مرگ بجان خویش و درد و زخمهای آن ابا نکردیم.

[۱۱۰] در روایت ابوجارود از امام جعفر صادق (ع) درین باره چنين آمده است: ثم انزل الله سكينه على رسوله و على المؤمنين و انزل جنودا لم تروها و عذب الذين كفروا... آن گاه خداوند جان آرامش (سکینه) خویش را بر پیامبرش و بر مؤمنان پایدار فرو فرستاد و سپاهيانی آسمانی (ملائکه) که آنان را نمی‌دیدند فرو فرستاد و کافران را به کيفر و قتل عذاب نمود.

[۱۱۱] سیره ابن هشام ج ۴ ص ۹۲.

[۱۱۲] ماجرای او را، همان گونه که نقل کردیم، علاوه بر نویسندگان اهل سنت، نویسندگان شیعه نیز، منجمه صاحب «خرايج» بدین گونه و از قول خود او گزارش کرده‌اند: روى ان شيبه بن عثمان بن ابى طلحه قال: ما كان احد البغض الى من محمد و كيف لا يكون و قد قتل منا ثمانيه، كل منهم يحمل اللواء، فلما فتح مكة آيست مما كنت اتمناه من قتله و قلت فى نفسى، قد دخلت العرب فى دينه، فمتى ادرك ثأرى منه؟ فلما اجتمعت هوازن بحنين قصدتهم لآخذ منه غره فاقتله و دبرت فى نفسى كيف اصنع، فلما انهزم الناس و بقى محمد وحده، و النفر الذين معه جئت من ورائه و رفعت السيف حتى اذا كدت احطه غشى فوادى فلم اطلق ذلك. فعلمت انه ممنوع. و روى انه قال: رفع الى شواظ من نار حتى كادان يمحينى ثم التفت الى محمد فقال لى: ادن يا شيبه فقاتل و وضع يده فى صدرى، فصار احب الناس الى و تقدمت و قاتلت بين يديه فلو عرض لى ابى لقتلت فى نصره رسول الله فلما انقضى القتال دخلنا على رسول الله ص فقال لى: «الذى اراد الله بك خير مما اردته لنفسك» و حدثنى بجميع ما رويته فى نفسى. فقلت: ما اطع هذا الا الله و اسلمت. خرائج، ص ۱۸۶ - ۱۸۵.

[۱۱۳] مطلب فوق را ابن هشام در سیره‌اش ج ۴ ص ۱۰۰ آورده. علاوه بر او، دانشمند دیگر اهل سنت واقدى نیز در مغازی ج ۳، ذیل قضایای حنین همین جنایت را از جانب او ثبت کرده و نهی جدی پیامبر را از این عمل ناروا گزارش نموده است. و نیز از

مسائلی که پیامبر را بس آزرده کرد مطلبی بود که صاحب ارشاد در صفحات ۷۱ تا ۷۶ کتاب خویش بدین گونه آورده است: آن روز پیامبر فرمان داد تا ندا کنند و مسلمانان را از کشتن اسیران بازدارند و چنان شده بود که مردمان بنی‌هذیل پیش از همین جنگ، جاسوسی به نام ابن‌اکوع را در میان سربازان پیامبر فرستاده بودند تا گزارشاتی از اردوی پیامبر و مسائل او بر آنان ببرد و جاسوس نیز اخبار ویژه‌ی خود را بر قوم خویش برده بود و آنروز هنگام جنگ اسیر گشته بود. شیخ مفید صاحب ارشاد می‌نویسد: آن روز عمر بن خطاب بر این اکوع که اسیر گشته بود گذشت و چون او را در دست مردی از انصار دید، به او گفت این دشمن خدا را که اسیر تو گشته است جاسوسی ما را می‌کرد، اینک او را بکش، و مرد انصاری گردن وی را زد... چون خبر به پیامبر رسید، بس رنجیده خاطر گشت و این عمل را سخت ناپسند داشته، فرمود: آیا شما را از کشتن اسیران منع نکردم... سپس مسلمانان یک تن دیگر از اسیران به نام جمیل بن معمر را نیز به ناروا کشتند... باز پیامبر کسانی را بر انصار گسیل داشته و سخت خشمگین شده و فرمود: با این که کرارا شما را از کشتن اسیران منع کردم، چه چیزی شما را بر قتل اینان واداشت؟ پاسخ گفتند: اینان را به جهت سخن عمر بن خطاب کشتیم. پیامبر به شنیدن این سخن رو از ایشان برگرفت تا آن که عمیر بن وهب درین میان پادرمیانی کرد و پیامبر بر آمران و (مباشران) قتل بخشود. عین متن ارشاد چنین است: فامر رسول الله بالكف و نادی ان لا یقتل اسیر من القوم، و کانت هذیل بخیره و اسر یوم حنین فمر به عمر بن الخطاب فلما رآه اقبل علی رجل من الانصار عنقه و بلغ ذلك النبی ص فکره ذلك، و قال «الم آمرکم ان لا تقتلوا اسیرا» و قتل بعده جمیل بن معمر بن زهیر و هو اسیر فبعث رسول الله ص الی الانصار و هو مغضب فقال «ما حملکم علی قتله و قد جاءکم الرسول ان لا تقتلوا اسیرا؟» «فقالوا انما قتلناه بقول عمر، فاعرض رسول الله ص حتی کلمه عمیر بن وهب فی الصفح عن ذلك...».

[۱۱۴] الاعراب اشد کفرا و نفاقا و اجدر الا یعلموا حدود ما انزل الله علی رسول و الله علیم حکیم. یعنی: بسی از اعراب در کفر و دورویی بدترین مردمانند و ناشنواترین و نادان‌ترین مردم در رعایت حدود و محرمات الهی‌اند که بر پیامبرش فرستاده است. سوره‌ی توبه، آیه ۹۷.

[۱۱۵] سوره حجرات، آیه ۱۴.

[۱۱۶] ماجرای فوق را واقعی نویسنده اهل سنت در مغازی خویش، جلد ۳، ذیل قضایای حنین آورده است.

[۱۱۷] او بدین جهت گهگاه مزارع دشمنان را تهدید به ویرانی می‌کرد تا آنان را بترساند و دریابند اینک که در دژهای امن خود حصار و قرار گرفته‌اند کشتزارهایشان ایمن نیست. و بدین سبب نباید در دشمنی زورگویانه و ستیزجویانه‌ی خود پافشاری و پایداری کنند. بزرگترین دشمنان او یهودیان مدینه بودند که در محاصره دژهایشان دستور ویران کردن مزارع و بردن نخل‌هایشان را داد، اما چنانکه تاریخ ضبط دقیق کرده است بیش از هفت هشت نخلشان را قطع نکرد و بلافاصله چون یهودیان تسلیم شدند، دستور داد از قطع اشجار خودداری جدی شود و یهودیان را دستور به خروج از سرزمین مدینه داد.

[۱۱۸] مطلب فوق از خلاف‌های مسلم تاریخ نگاران اهل سنت است. زیرا چنانکه می‌دانیم مغیره با تجاهر و تجاسر به فسق و فجور، همواره از جانب حکومت عمر تأیید می‌شد و دست و بازوی خلیفه بود... و چنانکه در زندگینامه امام علی (ع) خواهیم دید، عمر پس از آن که شنید چهار مسلمان و شاهد عادل، به زنا‌ی این مرد یعنی مغیره گواهی داده‌اند، نه تنها اجرای حد نکرد، بلکه گواهان او را حد زد و او را چنانکه در امور سیاسی همه‌ی دنیا رایج است از پست فرمانداری کوفه برداشته و به مقامی برتر و بهتر، یعنی استانداری بر بصره برگماشت!!

[۱۱۹] از شگفتی‌های روایت فوق این است که روایتگر آن مصعب پسر عبدالرحمن بن عوف است. مصعب می‌گوید به مطلب می‌گفتم که پدرم عبدالرحمن بن عوف در روز طائف روایت فوق را در تأیید علی و بزرگواری‌اش در چشم پیامبر گزارش کرد. و چون روایت به پایان رسید (مطلب گوید) به مصعب پسر عبدالرحمن بن عوف گفتم، چگونه بود که پدر تو با چنین روایتی که خود

در افضليت على نقل کرد بدان گونه بى مروتانه عليه او سلوک نمود؟ او پاسخ داد، به خدا نمى دانم و من خودم نیز از اين موضوع در شگفتى ام. عين حديث فوق به نقل از امالى پسر شيخ ص ۳۲۱ چنین است: عن المطلب بن عبدالله، عن مصعب بن عبدالرحمن بن عوف عن ابيه قال: لما افتتح النبى ص مكة انصرف الى الطائف، يعنى الى حنين فحاصرهم ثم الى عشرة او سبع عشرة، فلم يفتحها، ثم اوغل روجه او غدوة ثم نزل ثم هجر فقال: «ايها الناس انى لكم فرط، و ان موعدكم الحوض، و اوصيكم بعترتى خيرا» ثم قال: «و الذى نفسى بيده لتقيم الصلاة و لتؤتن الزكاة او لا بعثن اليكم رجلا منى او كنفسى فليضربن اعناق مقاتليكم و ليسين ذراريكم» فرأى اناس انه يعنى ابابكر او عمر. فاخذ بيد على فقال: هو هذا قال المطلب بن عبدالله: فقلت لمصعب بن عبدالرحمن: فما حمل اباك على ما صنع؟ قال: انا و الله اعجب من ذلك. مطلب بن عبدالله از قول مصعب بن عبدالرحمن، از قول پدرش نقل مى کند، چون پيامبر مکه را گشود پس از حنين آهنگ طائف را کرد و آن جا را ده تا هفده روز محاصره نمود اما نتوانست بگشايد. آن گاه روزى آهنگ ترک محاصره آنها کرده به آنان گفت: اى مردمان همانا من بزودى از ميان شما رخت برخوادم بست... تا آخر حديث فوق. مطلب فوق را علاوه بر نويسنده امالى، مجلسى نیز در بحار، ج ۲۱، ص ۱۵۲، و فسوى در المعرفة و التاريخ ج ۱ ص ۲۸۳ گزارش کرده اند.

[۱۲۰] عين عبارت فوق چنین است: عن جعفر بن محمد عن ابيه عن جابر بن عبدالله انصاري قال لما وقع و ربما قال فرغ رسول الله من هوازن سارحتى نزل الطائف فحصر اهل وج (اهل طائف) اياما فساله القوم ان يبرح عنهم ليقدم عليه و فدهم فيشترط له و يشترطون لانفسهم، فسار ص حتى نزل مكة فقدم عليه نفر منهم باسلام قومهم، و لم يبجع القوم له بالصلوة و لا الزكوة، فقال ص: انه لا خير فى دين لا ركوع فيه و لا سجود، اما و الذى نفسى بيده ليقيمن الصلوة و ليؤتن الزكوة او لا بعثن اليهم رجلا هو منى كنفسى فليضرب اعناق مقاتليهم و ليسين ذراريهم، هو هذا و اخذ بيد على ع فاشالها فلما صار القوم الى قومهم بالطائف اخبروهم بما سمعوا من رسول الله ص فاقرو له بالصلوة و اقرو له بما شرط عليهم، فقال ص... «ما استعصى على اهل مملكته و لا امة الا رميتهم بسهم الله عزوجل» قالوا: يا رسول الله و ما سهم الله؟ قال: على بن ابيطالب ما بعثته فى سرية الا رأيت جبريل عن يمينه، و ميكائيل عن يساره، و ملكا امامه و سحابا تظلل حتى يعطى الله عزوجل حبيبي النصر و الظفر.

[۱۲۱] در بعضى از متون تاريخى نیز آمده است که حکيم به همان صد شتر اولين بسنده کرد و از قبول دويست شتر بعدى که پيامبر به او بخشیده بود خوددارى نمود.

[۱۲۲] ماجرای نمايندگان هوازن و خواسته هايشان را اغلب سيره نويسان، منجمله واقدى و ابن هشام، در سيره اش، ج ۴، ص ۱۳۱، بدین گونه آورده است: ثم اتاه و فد هوازن بالجعرانه، و كان مع رسول الله ص من سبي هوازن ستة الاف من الذراري و النساء و من الابل و الشاء ما لا يدرى ما عدته. قال ابن اسحاق ان و فد هوازن اتوا رسول الله ص و قد اسلموا فقالوا: يا رسول الله، انا اصل و عشيرة، و قد اصابنا من البلاء ما لم يخف عليك، فأمن علينا، من الله عليك، قال: و قام رجل من هوازن، ثم احد بنى سعد بن بكر، يقال له زهير، يكنى ابا صرد، فقال يا رسول الله، انما فى الحظائر، عماتك و خالاتك و حواضنك اللاتى كن يكفلنك، و لو انا ملحننا للحارث بن ابي شمر، او للنعمان بن المنذر، ثم نزل منا بمثل الذى نزلت به، رجونا عطفه و عانده علينا و انت خير المكفولين....

[۱۲۳] ج ۳ ص ۵۴، ياران رسول: اصل اشعار: ۱- امنن علينا رسول الله فى كرم فانك المرء نرجوه و ندخر ۲- امنن على بيضة قد عاقها قدر ممزق شملها فى دهرها غير ۳- ابقت لنا الحرب تهافتا على حزن على قلوبهم الغماء و الغمر ۴- ان لم تداركها نعماء تنشرها يا ارجح الناس حلما حين يخبتر ۵- امنن على نسوة قد كنت ترضعها اذفوك يملوه من مخضها درر ۶- لا تجعلنا كمن شالت نعمته و استبق منا فانا معشر زهر ۷- انا لنشكر آلاء و ان كفرت و عندنا بعد هذا اليوم مدخر.

[۱۲۴] سيره حلييه، ج ۲ ص ۹۸.

[۱۲۵] ما ان رايت و لا سمعت بمثله فى الناس كلهم بمثل محمد او فى واعطى للجزيل اذا اجتدى و متى تشا يخبرك عما فى غد و اذا

الکتیبه عردت انیابها بالسمهری و ضرب کل مهند فکانه لیث علی اشباله وسط الهباء خادر فی مرصد.

[۱۲۶] در بعضی از متون تاریخی نیز آمده که همان صد شتر را برداشت و نتوانست جزء برگزیدگان باشد.

[۱۲۷] سیره ابن هشام ج ۴ ص ۱۴۰. درین قصیده که شامل ابیات بسیاری است، حسان بن ثابت، چنان که سنت شاعران عرب است، پس از آن که ذکری از معشوق خیالی خود شیماء و فراق او می‌کنند، بر پیامبر گله می‌دارد که چرا به انصار چیزی شایسته و بایسته عطا نکرده است. حتی نوشته‌اند، بعضی از انصار سخنی زشت‌تر از آنچه که آمد گفتند: صاحب اعلام الوری در طبع ۲ صفحات ۲۲ به بعد می‌گوید: و غضب قوم من الانصار لذلك و ظهر منهم کلام قبیح حتی قال قایلهم: «لقی الرجل اهله و بنی عمه اصحاب کل کریهته». انصار خشمگین گشتند و سخنانی زشت و ناخوشایند درین باره گفتند، چنانکه یکی از ایشان گفت: هر وقت جنگ و مصیبت پیش می‌آمد، ما طعمه‌ی آن بودیم، و اینک که این مرد با قوم و عموزادگان خود ملاقات می‌کند جایزه‌ها به خویشاوندان خود می‌بخشد....

[۱۲۸] گفته‌اند انصار به جهت همین سخن، و اعتراض بر پیامبر از اوج نور و قله حضوری که داشتند نزول رتبه کردند و بدین سبب خداوند از مؤلفه للقلوب، آنان را نیز در قرآن صاحب سهم فرمود: اصول کافی ج ۲ ص ۴۱۱.

[۱۲۹] آیه‌ی قرآن درباره اینان چنین می‌گوید: و منهم من یلمزک فی الصدقات فان اعطوا منها رضوا و ان لم یعطو منها اذا هم یسخطون. سوره توبه آیه ۵۸. بعضی از آن (منافقان) در تقسیم غنایم و صدقات بر تو اعتراض و خرده‌گری می‌کنند که اگر عطایشان کنی راضی گردند و اگر به آنها ندهی سخت از تو خشمگین گردند.

[۱۳۰] مطلب فوق را بخاری نیز در صحیح خود، ج ۹ ص ۲۱ و ۲۲ با اختلاف عبارات جزئی بدین گونه روایت کرده که: آیتهم رجل احدی یدیه او قال ثدییه مثل ثدی المراه او مثل (البضعه) و فیه اختلافات اخر لفظیه: پیامبر فرمود: نشانه آن پیشوای مارقین؛ خارج شوندگان از اسلام این است، یکی از دستهایش (و یا پیامبر فرمود) یکی از پستانهایش چونان پستان زنان و یا پاره گوشتی است. (که شک میان دست و یا پستان مربوط به گزارشگران و مستمعان سخن رسول خداست.) همچنین مطلب فوق را واقدی نیز در مغازی ج سوم تحت عنوان «حرکت پیامبر به جعرانه» چنانکه در متن فوق آمده گزارش کرده است.

[۱۳۱] منظور این است که چنان به افراط در دین فرومی‌روند و تعمق حمق می‌کنند که بلافاصله به تفریط و بی‌کمترین تعمیق و تحقیقی از دین خارج می‌شوند؛ چونان تیری که به شتاب بر تن شکار می‌نشیند و لحظه‌ای در آن می‌نشیند و از آن خارج می‌شود آنان نیز بی‌آن که کمترین تأثیری از دین یافته باشند از آن خارج می‌شوند... و در روایات بی‌شمار اهل سنت و شیعه آمده است که پیامبر پیشگویی فرمود که همین «الخویصره» عدالتخواه که در نهایت نادانی امروز بر عدل او اعتراض می‌کند فردا به عنوان رییس خوارج نهروان، پیشوای جاهلان و اهل جمود بر علی خروج می‌کند و بدست او کشته می‌شود... اما این گزارش که در فوق آوردیم و گفتیم به جهت روایتگران آن واجد کمال اهمیت است، و چنانکه از متن ناقلان روایت برمی‌آید نشانگر آن است که ماجرا دارد در زمان حضرت امام امیرالمؤمنین، امام الموحدین رخ می‌دهد. زیرا برده عبدالله بن حارث و تلید بن کلاب که از معاصران دوران امام علی و از حاضران در حوادث واقع خوارج نهروان‌اند می‌گویند نزد عبدالله پسر عمروعاص آمدیم و از او پرسیدیم که بعنوان گواه و شاهد از آن ماجرای که در متن آن حاضر بودی خبرمان بده و آگاهمان کن... یعنی اینان در پی دلایلی بر احقیقت علی درین واقعه‌اند که پیامبر از پیش آن را روشن فرموده است... اما با کمال تأسف می‌بینیم که ابن هشام در سیره‌اش مطلب را بدون کوچکترین شرحی بر حقانیت علی بن ابیطالب و گواهی پیامبر در مورد او می‌آورد و کلمه‌ای درین باره که همه نشانگر جمال کمال چهره معنای علی است شرحی نمی‌آورد. عین متن ابن هشام که در تمامی آن چهره خورشیدوار صدق و پاکی، عدالت و تابناکی پیامبر و علی می‌درخشد چنین است: قال ابن اسحاق، و حدثنی ابو عبیده بن محمد بن عمار بن یاسر، عن مقسم ابی القاسم، مولى عبدالله بن الحارث بن نوفل، قال: خرجت انا و تلید بن کلاب اللیثی، حتی اتینا عبدالله بن عمرو بن العاص، و هو یطوف بالبيت،

معلقا نعله بيده، فقلنا له هل حضرت رسول الله حين كلمه التميمي يوم حنين؟ قال: نعم، جاء رجل من بني تميم، يقال له ذوالخويصره فوقف عليه و هو يعطى الناس، فقال: يا محمد، قد رأيت ما صنعت في هذا اليوم، فقال رسول الله ص: اجل، فكيف رأيت، فقال لم ارك عدلت، فقا فغضب النبي ثم قال: ويحك! اذا لم يكن العدل عندي فعند من يكون! فقال عمر بن الخطاب: يا رسول الله، الا اقتله؟ فقال: لا، دعه، فانه سيكون له شيعه يتعمقون في الدين حتى يخرجوا منه كمان يخرج السهم من الرميئه، ينظر في النصل فلا يوجد شيء ثم في القدح، فلا يوجد شيء، ثم في الفوق، فلا يوجد شيء، سبق الفرث و ادم. قال ابن اسحاق: و حدثني محمد بن علي بن الحسين ابو جعفر بمثل حديث ابي عبيده و سماه ذوالخويصره قال ابن اسحاق، و حدثني عبدالله بن ابي نجيع، عن ابيه بمثل ذلك. ترجمه كامل عبارات در متن فوق آمد. جز آن که ابن اسحاق در ذیل واقعه تأکید دارد حدیث فوق را محمد بن علی بن الحسین ابو جعفر (امام باقر ع) گزارش کرده و نام سر کرده خوارج را ذوالخويصره نامیده و همچنين عبدالله بن ابي نجيع نیز، همين حدیث را از قول پدرش روایت کرده است. گيريم ابن هشام و يا واقدي حدیث آن اتفاق بزرگ و پیشگویی صادق پيامبر را که بیان دشمنی و خروج نامحقانه‌ی خوارج بر علی است بیان ندارند و کشته شدن آن فاسقان و کافران را بدست علی ع، ذکر نکنند و يا از شرح مطلب، شکسته و گسسته، ناقص و سربسته بگذرند، اما در صدها از کتب اهل تسنن شرح این ماجرا به گونه کامل از آن جمله در مجمع الزوائد هيثمی، ج ۶، ص ۲۴۱ تکرار و تذکار گشته است: هيثمی از قول جندب این گونه گزارش می کند که (جندب ابن عبدالله) گوید: چون خوارج از علی جدا شده و ازو گسسته، پيمانش را شکسته با او دشمن شدند، حضرت در پی شان رفت تا به ایشان رسیدیم، دیدیم عده بسیاری اند که در میان ایشان کسانی در لباس زهد و عبادت اند، انسان که (از کثرت سجده) پیشانی هایشان پینه بسته بود. چون آنان را دیدم گرفتار شک و بدگمانی گشتم که آیا رواست با چنین نماز گزاران و عابدانی بجنگیم. در نتیجه اسب خود را به کناری رانده پیاده شدم. نیزه‌ام را بر زمین زدم، زره از تن در آورده بر اسب افکندم و به نماز ایستاده و در نماز بدین گونه دعا کردم که پروردگارا اگر رضا و خشنودی تو در جنگیدن با این مردم است، راه حقیقت را به من بنما و اگر موجب خشم و غضب تست مرا از جنگ با ایشان نجات بده. درین لحظه ناگاه علی بن ابيطالب سوار بر استر پيامبر (همان دلدلی که در لشکر کشی حنین سوارش بود) فرا آمد. همين که رو به روی من رسید، به من فرمود: ای جندب از شک و بدگمانی ای که در دلت افتاده است به خدا پناه ببر. پس در پی آن حضرت رهسپار گشتم تا آن که در مکانی به نماز ایستاد. درین هنگام مردی سوار بر مادیان نزدیک آمده گفت، ای امیر مؤمنان بشتاب و ستیز با دشمنان را دریاب که از نهر گذشتند. علی (در نهایت آرامش و خونسردی) فرمود: نه که از نهر نگذشتند و نتوانند از نهر بگذرند، مگر آن که تمامی شان این سوی نهر کشته شوند. آری، این سخن حق و پیشگویی نبوی و نیز عهده‌ی از جانب او برای من است. (که با این قوم ستمگر، این سوی نهر بجنگم.) من چون چنین به اعجاب و سپاس گفتم الله اکبر. آن گاه برخاسته رکاب آن عالیجناب را گرفتم تا سوار شد. آن گاه زره خویش را بر تن کرده سلاح برگرفته در پی او براه افتادم. همچنانکه در پی حضرت می رفتم به من فرمود: ای جندب بنگر که من یک تن نماینده از سوی خویش با قرآنی به سوی این مردم (خوارج) می فرستم تا بر آنان آیاتی از قرآن بخواند و به کتاب خدا و سنت پيامبر دعوتشان کند، اما بدان این نماینده به سوی ما بر نمی گردد، و آنان او را هدف تیر قرار داده می کشند. ای جندب (علامت حق ما این است) که از انبوه لشکر آنان جز کمتر از ده تن زنده نمی ماند و از لشکر ما جز کمتر از ده تن کشته نمی شوند... علماء اهل سنت در صدها از آثار خود نوشته اند چنان شد که علی بن ابيطالب پیش بینی کرده بود و تمامی پیشگویی های اعجاز آسای آن حضرت در همين واقعه که بالغ بر ده پیشگویی اعجاز آسا بود که پيامبر برای احقیق وی کرده بود، مو به مو و نکته به نکته صادق و واقع از کار در آمد. داستان احقیق علی بن ابيطالب را در ماجرای خوارج و پیشگویی پيامبر را در حق وی علماء اهل سنت بدین گونه در آثار خود آورده اند: نسائی در خصائص ص ۴۳ و ۴۴، مسلم در صحیح کتاب زکوة، ابن جریر طبری در تفسیرش ج ۱۰ ص ۱۰۹، ابن اثیر جرزی در اسد الغابه ج ۲ ص ۱۴۰، احمد بن حنبل در مسند ج ۳ ص ۵۶ و ۶۵، ذهبی در میزان الاعتدال ج ۲ ص ۲۶۳. مسلم در صحیح کتاب صلوة باب

تحريض بر جنگ با کافران خوارج، ابوداود در صحيح ج ۳۰، باب تحريض بر جنگ کافران خوارج، بيهقي در سنن ج ۸ ص ۱۷۰، ابی داود در صحيح ج ۲۹، ابونعيم در حليه ج ۴ ص ۱۸۴، ابوبکر خطيب بغدادی در تاريخ بغداد ج ۱، ص ۱۵۹ و نیز ج ۷ ص ۲۳۷ و طبرانی در اواسط ج ۶ ص ۲۳۹ و متقی هندی در کنز العمال ج ۱، ص ۹۲ و نیز ابن حجر در الاصابه ج ۶ ص ۳۴۸ و... که همه و همه اينان روايتگران اهل سنت اند و همگان در عمل حق علی در قتال با خوارج کافر نهروان، سخنان اعجاز آسای پيامبر را در تأييد او آورده و اغلب رواياتشان حاکی از اين حقيقت است که پيشوای خوارج همان ذوالخويصره است که پيامبر از پيش فرمود، یکی از بازوانش چونان پستان زنان است و پس از کشته شدن خوارج، به فرمان علی، جسدش را در میان کشته شدگان جست و جو می کنند و می بینند به همان شکل که پيامبر پيشگویی فرموده، دارای بازویی ناقص چونان پستان زنان است.

[۱۳۲] عين متن ابی الحدید، براساس صحاح اهل سنت چنین است: و فی بعض الصحاح ان رسول الله ص قال لابی بکر، و قد غاب الرجل عن عينه: قم الی هذا فاقتله، فقام ثم عاد و قال: وجدته یصلی، فقال لعمر مثل ذلك فعاد و قال وجدته یصلی، فقال لعلي ع مثل ذلك، فعاد فقال: لم اجده فقال رسول الله ص: «لو قتل هذا لكان اول فتنه و آخرها، اما انه سیخرج من ضئضی هذا قوم...».

[۱۳۳] عين متن او چنین است: قد تطافت الاخبار حتی بلغت حد التواتر بما وعد الله تعالی قاتلی الخوارج من الثواب، علی لسان رسوله ص. و فی الصحاح المتفق علیها ان رسول الله ص. بینا هو یقسم قسما جاء رجل من بنی تمیم، یدعی ذوالخويصره. فقال اعدل یا محمد... تا آخر گزارش.

[۱۳۴] مناقب ج ۳، ص ۱۸۷.

[۱۳۵] عين متن او چنین است: و فی «کتاب صفین» ایضا للمدائنی عن مسروق، ان عایشة قالت له لما عرفت ان علیا علیه السلام قتل ذا الثدیة: لعن الله عمرو بن العاص ج: فانه کتب الی یخبرنی انه قتله بالاسکندریه، اله انه لیس یمنعنی ما فی نفسی ان اقول ما سمعته من رسول الله ص یقول: «یقتله خیر امتی من بعدی».

[۱۳۶] اسدالغابه، ج ۲ ص ۱۴۰.

[۱۳۷] همچنين برای شناخت بیشتر این ذوالخويصره نگاهی نیز به مقدمه کتاب «ملل و نحل»، شهرستانی ترجمه افضل الدین صدر ترکه اصفهانی به مقدمه جلالی نائینی ص ۸ مقدمه چهارم بیافکنید که پس از آن که در مقدمه سوم نوشته است: اولین چهره تباهی و فسادانگیز عالم شیطان بود و سپس بعد از او چهره ای که این امت را به تباهی ابلیس وار کشید و پيامبر را ناعادل خواند و از دین خروج کرد همین ذوالخويصره تمیمی است.

[۱۳۸] و عاد (علی) الی رسول الله ص و هو محاصر اهل الطائف فلما رآه النبی ص کبر للفتح و اخذ بیده فخلابه و ناجاه طویلا، فروی عبدالرحمن بن سیابه و الاجلح جمیعا عن ابی الزبیر، عن جابر بن عبدالله الانصاری ان رسول الله ص لما خلی بعلی علیه السلام یوم الطائف اتاه عمر بن الخطاب فقال اتناجیه دوننا؟ و تخلویه دوننا، فقال یا عمر ما انا انتجیته، بل الله انتجاه، قال: فاعرض عمر و هو یقول: هذا کما قلت لنا قبل الحدیبه لندخلن المسجد الحرام انشاءالله آمین فلم ندخله و صددنا عنه فتاداه النبی ص لم اقل لکم: انکم تدخلونه فی ذلك العام.

[۱۳۹] عين متن او چنین است: ثم خرج من حصن الطائف نافع بن غیلان بن معتب فی خیل من ثقیف، فلقیه امیر المؤمنین ع ببطن و ج فقتله، و انهزم المشركون و لحق القوم الرعب، فترل منهم جماعه الی النبی ص فاسلموا.

[۱۴۰] از آن جمله اند خطيب بغدادی در تاريخش ج ۷ ص ۴۰۲، ابن اثیر جزری در اسدالغابه ج ۴ ص ۲۷، متقی در کنز العمال ج ۶ ص ۱۵۹ و ص ۳۹۹ که روایت می کنند اعتراض کننده ابوبکر بود. همچنين در صحيح ترمذی ج ۲ ص ۳۰۰ چنین آمده که روز طائف نجوای پيامبر با علی به طول انجامید. اصحاب که ناراحت شده بودند گفتند پيامبر اچقدر با علی نجوای خصوصی می کنی. حضرت پاسخ داد: من با او نجوا نکردم بلکه خداوند بود که با او نجوا می کرد. از این عبارت کاملا پیداست که خداوند بر پيامبر

خویش به وحی سخنانی مخصوص و ویژه امام الموحدين و اميرالمؤمنين بيان داشته که جز آن سه، یعنی خدا، پيامبر و علی هیچ کس از امت قرب و شایستگی، محرومیت و بایستگی استماع و ادراک آن سخنان را نداشته‌اند. باری قصه نجوای عظیم پيامبر با علی در آثار دیگر اهل سنت آمده و همگان، سنی و شیعه متفق القول‌اند که علی صاحب اسرار الهی و نیز رازدان اسرار پيامبر وی بود... و اهل سنت بسا در آثار خود روایت کرده‌اند که پيامبر بارها می‌فرمود: صاحب سر من و شایسته‌ی راز من علی بن ابیطالب است. همچنین قصه آن نجوای بی‌سابقه الهی به نقل از حق‌الیقین مجلسی ص ۳۱۲ در آثار این گروه از نویسندگان اهل سنت؛ کتب «صحيح ترمذی»، «مسند ابویعلی»، «مناقب ابن مردودیه»، و نیز «فضایل سمعانی»، «نهایه ابن اثیر» بدینگونه آمده که در روز فتح طائف چون پيامبر با علی به گفت و گوی طولانی نشست عمر به ابوبکر گفت: چقدر این مکالمه خصوصی‌شان به طول انجامید و با پسرعموی خود به نجوا پرداخت... ترمذی صاحب جامع الاصول و نیز «مشکوئه» افزوده‌است، اصحاب گفتند چقدر گفت و گویشان طولانی شد و چون پيامبر این سخن را شنید پاسخ گفت: من با او راز نمی‌گفتم، بلکه خداوند بود که با او نجوا می‌کرد...

[۱۴۱] عین متن صاحب احتجاج ص ۷۴ و ۷۵ چنین است: عن عمرو بن شمر، عن جابر، عن ابی جعفر ع ان امیرالمؤمنین ع قال یوم الشوری: نشدتکم بالله هل فیکم احد ناجاه رسول الله ص یوم الطائف فقال ابوبکر و عمر: ناجیت علیا دوننا، فقال لهما النبی ص «ما انا ناجیته بل الله امرنی بذلك» غیری؟ قالوا: لا، قال نشدتکم بالله هل فیکم احد قال له رسول الله ص: «لا بعثن الیکم رجلا امتحن الله قلبه للایمان» قالوا: لا.

[۱۴۲] عین عبارت خصال ج ۲ ص ۱۲۱ چنین است: بالاسناد من عامر بن وائله قال: قال امیرالمؤمنین ع یوم الشوری: نشدتکم بالله هل فیکم احد قال له رسول الله ص: «لینتهین بنو ولیعه اولاً بعثن الیهم رجلاً کنفسی، طاعته کطاعتی و معصیته کمعصیتی، یغشاهم بالسیف». غیری؟ قالوا اللهم لا.

[۱۴۳] زرهپوش که مردان داخل آن می‌روند و برای سوراخ کردن دیوارها بکار می‌رود.

[۱۴۴] آلت پرتاب سنگهای بزرگ.

[۱۴۵] زرهپوش سبک و پوشیده از پوست و چوب و تقریباً یکنفره برای رفع آسیب از تیر و نیزه و آتشباران قلعه‌ها و نیز به جهت نزدیک شدن به دیوار حصارها و درها.

[۱۴۶] ما ماجرای جنایت این مرد را که از دوستان و محرمان دستگاه قدرت خلفاء است در کتاب ۶ «طائف سفر لطائف» صفحات ۱۶۹ به بعد آورده‌ایم. اما برای آن که خواننده اهل معرفت گوشه‌ای از جانب‌داری مغرضانه اهل سنت را در تاریخ‌نویسی‌شان ملاحظه کنند، خوب است به متن مغازی واقدی ج ۳ ص ۷۳۳ ترجمه دکتر مهدوی دامغانی (مرکز نشر دانشگاهی) نگاهی بیندازند، واقدی می‌نویسد: «داستان ارتکاب جرم مغیره چنین بود که همراه سیزده نفر از بنی‌مالک بیرون آمد و پیش مقوقس رفتند. او نسبت به افراد بنی‌مالک محبت کرد و نسبت به مغیره که از هم‌پیمانانشان بود رغبتی نشان نداد. دو نفر به نام شرید و دمون هم در آن جمع از یاران مغیره بودند. در بازگشت همینکه به سباق رسیدند به باده‌نوشی نشستند. مغیره با دست خود به آنها شراب آشاماند اما خودش بسیار کمتر می‌خورد و چندان شراب به آنها داد که سیاه مست شدند و به خواب رفتند. همین که خوابیدند مغیره به آنها حمله کرد تا آنها را بکشد. در آن شب شرید گریخت و دمون هم که از بدمستی مغیره ترسیده بود خود را از او پنهان ساخت. مغیره شروع به فریاد کشیدن کرد و صدا می‌زد: دمون! دمون و پاسخی نمی‌شنید. مغیره شروع به گریه کردن کرد و پنداشت که ممکن است او را کشته باشد. ناگاه دمون پیدا شد. مغیره گفت، کجا بودی؟ گفت: وقتی دیدم با بنی‌مالک چنان کردی پنداشتم عقلت را از دست داده‌ای و خودم را پنهان کردم. مغیره گفت: علت رفتار من با آنها به واسطه محبت مقوقس به ایشان و ستم او نسبت به خودم بود. مغیره اموال آنها را برداشت و به حضور پيامبر آورد و خبر را به اطلاع آن حضرت رساند و گفت که خمس اموال را برای خود بردارد. پيامبر فرمود: ما اهل غدر و مکر نیستیم و شایسته ما نیست و از این که خمس آن اموال را بگیرد خودداری فرمود.» نوشته

فوق عین متن واقدی بود که کلمه‌ای را از خود بر آن نیفزوده و کم و کاست نکردیم. برآستی یکبار دیگر تأمل در متن فوق به خواننده می‌نمایاند که واقدی تا چه حد نامنصفانه و جانبدارانه جنایت به آن حد هولناکی را که تمامی اهل سنت نوشته‌اند سیزده تن از خویشاوندان خود را قصابی کرد و تمامی‌شان را فی المجلس کشت به گونه‌ای که حتی یک نفرشان جان سالم بدر نبردند، سربسته نوشته که خواننده ناآگاه و ناوارد به مطلب هرگز نمی‌فهمد در آن میان آیا قتلی رخ داده است و یا نه. و مغیره به دلجویی بر آنان که کشته شدند گریسته است. به راستی واقدی آنقدر انصاف و شجاعت، مردانگی و صداقت ندارد که بدون این همه دغل کاری و ابهام، حقپوشی و ابهام، صاف و پوست کنده بنویسد: مغیره سیزده تن از دوستان و خویشاوندان خود را سیاه مست کرد و تمامی‌شان را در نهایت قساوت و شقاوت کشت... آری به گونه‌ای مطلب خود را به زیرکی آراسته و به ابهام پیراسته است که اگر ده بار نیز آن را از اول تا آخر بخوانید نمی‌فهمید در آن میان چه حادثه فجیع و کشتار سیزده انسانی رخ داده است. باور نمی‌کنید. ده بار دیگر بخوانید تا ببینید چیزی از آن متن دستگیرتان می‌شود. باری این همه را برای آن نوشتیم تا شمه‌ای از تاریخ نویسی بعضی از اهل سنت را بر شما برملا داریم... زیرا مگر نه آن است که نویسندگان باید همه جا به عدل و دادگری شهادت دهد و نسبت به حق و بویژه خون مظلومان بی‌تفاوت و ستم پیشه نباشد... به راستی باید از واقدی پرسید اگر کسی سیزده تن از خاندان او، خویشاوندان و اهل وی را ناجوانمردانه قصابی می‌کرد و نویسندگی در توصیف صحنه جنایت آنسان که او نوشته در سه چهار سطر مبهم و نامشخص حادثه را می‌نوشت، به گونه‌ای که در آن میان نه قاتل مشخص می‌بود و نه مقتولین و نه انگیزه جرم و جنحه بروشنی مشخص می‌گشت، خود واقدی از چنان قضاوت نادادگرانه و نوشته ناعادلانه‌ای می‌گذشت و براحتی چشمپوشی می‌کرد؟!....

[۱۴۷] قرآن سوره‌ی مائده آیات ۹۰ و ۹۱. همانا میگساری و قمار و بت پرستی و قرعه کشی نجس و زشت و از اعمال شیطانی است و برای رستگاری خویش از آنها دوری گزینید. - زیرا شیطان می‌کوشد که میان شما به سبب میگساری و قمار دشمنی و کینه بیار آرد و شما را از یاد و نماز خدا بازدارد. آیا بستان نیست و ازین اعمال دست برنمی‌دارید؟؟.

[۱۴۸] آنچه در فوق آوردیم عین عبارات امالی مفید و نیز در کتاب مجالس و الاخبار ۱ و ص ۱۹ است که بدین گونه گزارش می‌کنیم: جماعة عن ابی المفضل، عن ابی الطفیل، عن ابی ذر قال: قال رسول الله و قد قدم علیه وفد اهل الطائف: «یا اهل الطائف والله لتقیمن الصلاة و لتؤتن الزکاة او لا بعثن علیکم رجلا کنفسی، یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله، یقصدکم بالسیف.» فتناول لها اصحاب رسول الله ص فاخذ بید علی فاشالها ثم قال: «هو هذا.» فقال ابوبکر و عمر ما رأینا کالیوم فی الفضل قط.

[۱۴۹] برای آن که خواننده دریابد داستان تعصب و بی‌خردی طائفیان افسانه و پرداخته ذهن نویسندگان نیست، نگاهی به مغازی ج ۲ ص ۹۷۱ و ۹۷۲ بیافکنند، و اصل واقعه را در آن متن بدینگونه پیگیری کند: و خرج ابوسفیان و المغیره و اصحابهما لهدم الربة فلما دنوا من الطائف قال لابی سفیان: تقدم فادخل الامر النبی ص، فقال ابوسفیان بل تقدم انت علی قومک! فتقدم المغیره، و اقام ابوسفیان بماله ذی الهرم، و دخل المغیره فی بضعة عشر رجلا یهدمون الربة. فلما نزلوا بالطائف نزلوا عشاء فباتوا ثم غدوا علی الربة یهدمونها، فقال المغیره لاصحابه الذین قدموا معه: لاضحکنکم الیوم من ثقیف. فاخذ المعول و استوی علی رأس الربة و معه المعول و قام و قام قومه بنو معتب دونه، معهم السلاح مخافة ان یصاب کما فعل بعمه عروه بن مسعود. و جاء ابوسفیان و هو علی ذلک فقال: کلا! زعمت تقدمنی انت الی الطاغیه، ترانی لو قمت اهدمها کانت بنو معتب تقوم دونی؟ قال المغیره: ان القوم قد واضعوا هم هذا قبل ان تقدم، فأحبوا الا- من علی الخوف، و قد خرج نساء ثقیف حسرا (ای مکشوفات الوجوه) بیکنین علی الطاغیه، و العبید، و الصبیان، و الرجال منکشفون، و الابکار خرجن. فلما ضرب المغیره ضربة بالمعول سقط مغشیا علیه یرتکض، فصاح اهل الطائف صیحة واحدة: کلا زعمتم ان الربة لا تمتنع؛ بلی و الله لتمتنعن؛ و اقام المغیره ملیا و هو علی حاله تلک، ثم استوی جالسا فقال: یا معشر ثقیف، کانت العرب تقول: ما من حی من احياء العرب اعقل من ثقیف و ما من حی من احياء العرب احمق منکم! و یحکم، و ما اللات و العزی، و

ما الربہ؟ حجر مثل هذا الحجر، لا یدری من عبده و من لعم یعبده! و یحکم، اتسمع اللات او تبصر او تنفع او تضر؟ ثم هدمها و هدم الناس معه....

[۱۵۰] طبری در تاریخش وقایع سال نهم می نویسد: پیامبر علی را با گروهی با سوی دیار طی فرستاد که بر آنان حمله برده و بتخانه هایشان را ویران کرد و دو شمشیر را که در بتخانه آن جا به نامهای «رسوب» و «مخدم» وجود داشت و آندو شمشیر ارزشمند را حارث بن ابی شمر وقف بتخانه کرده بود، برگرفته با غنایم دیگر نزد پیامبر آورد و از جمله اسیران وی خواهر عدی بن حاتم بود. [۱۵۱] شاعر عرب گوید: بابه اقتدی عدی فی الکرّم و من یشابه ابه فما ظلم عدی به پدر خویش اقتدا کرده و او را سرمشق خود قرار داده بود و هر که در کرامت، پدر خویش را الگو قرار دهد ستمکار نیست.

[۱۵۲] و ابقی اللیالی من عدی بن حاتم حساما کنصل السیف سل من الخلل ابوک جواد لا یشق غباره و انت جواد ما تعذر بالعلل فان تتقوا شرا فمثلکم اتقی و ان تفعلوا خیرا فمثلکم فعل.

[۱۵۳] عقد الفرید، ج ۴۳۴ ۳۹۳ ۳۰۹ ۳.

[۱۵۴] الرکوسی: من الرکوسیه: و هم قوم لهم دین بین دین النصراری و الصائبین. مردمانی هستند که مذهبشان آمیزه ای از مسیحیت و ستاره پرستی است.

[۱۵۵] اهل معنا و خیر گفته اند این غنا و استغنا در زمان ظهور دولت حقه مهدی ع قائم آل محمد ص رخ خواهد داد.

[۱۵۶] عدی می گفت: زنده ماندم و آنچه را که درباره امنیت و استیلائی اسلام و سفر زنان تنها گفته بود و نیز فتح بابل و رم و همچنین تصاحب تاج و تخت کسری ایرانیان را دیدم و امیدوارم که آنقدر زنده بمانم که آن سومی؛ غنا و استغناى مطلقه مسلمانان را نیز بینم.

[۱۵۷] باری شرح سخنان کلی و حوادث بزرگوارانه و مجاهدات این روح بزرگ را بخواست خدا در ذیل زندگی امام علی خواهیم آورد.

[۱۵۸] سفینه البحار تحت نام عدی بن حاتم طایی... که عین متن سخنان عدی چنین است: کان والله بعید المدی شدید القوی یقول عدلا و یحکم فصلا تنفجر الحکمۀ من جوانبه و العلم من نواحیه یستوحش من الدنیا و زهرتها و یستأنس باللیل و وحشته و کان والله غریز الدمعته طویل الفکره یحاسب نفسه اذا خلا و یقلب کفیه علی ما مضی یعجبه من اللباس القصیر و من المعاش الخشن و کان فینا کاحدنا یجینا اذا سألناه و یدیننا اذا آیتناه و نحن مع تقریبه و لنا و قربۀ منا لا نکلمه لهیته و لا نرفع اعیننا الیه لعظمته فان تبسم فعن الثؤلؤ المنظوم، یعظم اهل الدین و یتحب الی المساکین، لا یخاف القوی ظلمه، و لا یبأس الضعیف من عدله فاقسم لقد رأیته لیلۀ و قد مثل فی محرابه و ارخی اللیل سرباله و غارت نجومه و دموعه تتحادر علی لचितه و هو یتملل تملل السلیم و یتکی بکاء الحزین فکانی الان اسمعه و هو یقول: یا دنیا ابی تعرضت ام الی اقبلت غری غیری لا حان حینک قد طلقتك ثلاثا لارجعۀ لی فیک فعیشک حقیر و خطرک یسیرۀ آه من قلۀ الزاد و بعد السفر و قله الانیس قال فوکفت عینا معاویه و جعل ینفشها بکمه ثم قال رحم الله اباالحسن کان کذلک فکیف صبرک عنه قال کصبر من ذبح ولدها فی حجرها فهی لا ترقی دمعتها و لا تسکن عبرتها قال فکیت ذکرک له قال و هل یترکنی الدهران انساه.

[۱۵۹] السخاء شجرۀ من اشجار الجنۀ اغصانها متدلّیات فی الدنیا فمن اخذ بغصن منها قاده ذلک الغصن الی الجنۀ و الخبل شجرۀ من شجر النار اغصانها متدلّیات فی الدنیا فمن اخذ بغصن من اغصانها قاده ذلک الغصن الی النار.

[۱۶۰] سعاد نام زن، دخترعمو و معشوقه ایست که کعب او را دوست می داشت... و چنان که در متن عربی قصیده خواهید دید آمده است «سعاد دور شد» اما ما برای القای زیبایی ترجمه، ترجمه تحت اللفظی نکرده و چنان که در سراسر این کتاب عمل نموده ایم همواره برای ادای بلاغت کلام، بویژه اشعار را ترجمه به معنا کرده ایم.

[۱۶۱] شخصیتی مشتهر به بد عهدی و پیمان شکنی که در میان عرب ضرب المثل شده است.

[۱۶۲] بانث سعادة فقلبي اليوم متبول متيم اثرها لم يفد مكبول و ما سعاد غداة البين اذ رحلوا الا اغن غفيض الطرف مكحول هيفاء مقبله عجزاء مدبره لا يشتكى قصر منها و لا طول تجلو عوارض ذى ظلم اذا ابتسمت كانه منهل بالراح معلول شجت بذي شيم من ماء محنيه صاف با بطح اضحى و هو مشمول تنفى الرياح القذى عنه و افطره من صوب غادية بيض يعاليل فيالها خله لوانها صدقت بوعداها اولوان النصح مقبول لكنها خله قد سيط من دمها فجع و ولع و اخلاف و تبديل فما تدوم على حال تكون بها كما تلون فى اثوابها الغول و ما تمسك بالعهد الذى زعمت الا كما يمسك الماء الغرايل فلا يغرنك ما زمنت و ما وعدت ان الامانى و الاحلام تضليل كانت مواعيد عرقوب لها مثلا و ما مواعيدها الا الاباطيل ارجو و آمل ان تدنو مودتها و ما اخال لدينا منك تنويل امست سعاد بارض لا يبلغها الا- العتاق النحييات المراسيل و لا- يبلغها الا عذافره لها على الاين ارقال و تبغيل من كل نضاحه الذفري اذ عرقت عرضتها طامس الاعلام مجهول ترمى النجاد بعينى مفرد لهق اذا توقدت الحزان و الميل.

[۱۶۳] تسعى الغواء جنابيه و قولهم انك يا بن ابى سلمى لمقتول و قال كل صديق كنت آمله لا الهينك انى عنك مشغول فقلت خلوا سبيلى لا ابالكم فكل ما قدر الرحمن مفعول كل ابن انثى و ان طالت سلامته يوما على آله حذباء محمول نبث ان رسول الله او عدنى و العفو عند رسول الله مأمول مهلا هلاك الذى اعطاك نافله القرآن فيها مواعظ و تفصيل لا تاخذنى باقوال الوشاء و لم اذنب و لو كثرت فى الاقويل لقد اقوم، مقاما لو يقوم به ارى و اسمع ما لو يسمع القيل لظل يردالا ان يكون له من الرسول باذل الله تنويل حتى وضعت يمينى ما انازعه فى كف ذى نجمات قبيله القيل فلهوا خوف عندى اذا اكلمه و قيل انك منسوب و مسؤول.

[۱۶۴] و يقولون اثنا لثاركوا آلهتنا لشاعر مجنون. آيه ۳۶ صورت الصافات.

[۱۶۵] الحاقه آيه ۴۱.

[۱۶۶] شعرا آيه ۲۲۴ به بعد: و الشعراء يتبعهم الغاؤون - الم ترانهم فى كل واد يهيمون - و انهم يقولون ما لا يفعلون - الا الذين آمنوا و عموا الصالحات و ذكر والله كثيرا....

[۱۶۷] و ما علمناه الشعر و ما ينبغى له ان هو الا ذكر و قرآن مبين. يس آيه ۶۹.

[۱۶۸] بعدها فرزند شايسته او، پيشواى رسمى مذهب شيعه اثنى عشرى، امام جعفر صادق، آن سالک هدايتگر عاشق و جان هنرشناس لايق، در تأييد مقام داستان سرايى و عظمت قصه گوئى، در پاسخ سعد اسكاف كه به او گفته بود: «من قصه سرا هستم، داستان مى گويم و حق و فضيلت شما خاندان را بيان مى كنم، پاسخ گفته بود، اى سعد، كاش بر هر سى ذراع خاك، داستان سرايى چون تو وجود داشت.» يعنى نه تنها جهان نيازمنند تست، بلكه زمين از ميلياردها جان هنرمند و خردمند داستان نويس چون تو نيز بى نياز نيست. «و روى ان سعد الاسكاف قال لابي جعفر: انى اجلس فاقص و اذكر حقكم و فضلكم قال: وددت ان على كل ثلاثين ذراعا قاصا مثلك.» اختبار معرفة الرجال ص ۲۱۴، جامع الرواه ج ۱ ص ۳۵۳، قاموس الرجال ج ۳۲۴.

[۱۶۹] سورهى حج، آيهى ۳۰.

[۱۷۰] با توجه به آنچه كه ذكر كرديم، قطعاً مى توان حكم كرد كه پيامبر اسلام هر گونه تنديس سازى، نگارگرى و نقاشى را جز در آن مورد كه سازندگانش به زعم خود چهره خدايان، پيامبران، بت ها و فرشتگان را مى كشيدند و به پرستش آنها مشغول بودند، تحريم نكرده است. (همچنين در علم اصول فقه قاعده اى هست بدین عنوان: «هر حكم شرعى كه بر علتى بنياد نهاده شده، هميشه در جارى بودن آن حكم و بودنش، تابع علت خود است. علت كه تغيير كرد، حكم هم تغيير مى كند.» ان حكم الشرعى المبنى على علة يدور مع علتة وجودا و عدما) ديا: «ان حكم الشرعى مبنى على علتة، فبانتهاء هائنتهى» نمونه اش هم اين است. مثلا- در كوزه و يا قربه اى شراب داريم. شراب مسكر است، هم خوردنش حرام است، هم اگر بريزد نجس است و هم كوزه نجس است. حال فرض كنيد مايه سر كه بر آن زديم، يا در آفتاب ماند و شراب تبديل به سر كه شد، در نتيجه همان شراب كه اينك سر كه شده است، هم

خوردنش حلال است و هم اگر بریزد نجس نیست و هم کوزه پاک است: علت تغییر کرد، حکم هم تغییر کرد. ابن حجر در مطالب العالیه ج ۲ ص ۴۰۱ نوشته است: درباره شعر از پیامبر پرسیدند. فرمود همانا آن نیز کلام است. خوب آن خوب، بد آن، بد و نامطلوب است. یعنی شعر نیز چون آن کوزه فقط حرف و ظرف است، مظروف آن است که اگر واجد معانی نیکو و ژرف است، خوب و شگرف است و اگر بد و زشت است، آن شعر نیز معیوب و پلشت است. و برآستی آیا در جهان هیچ خردمندی تا بدین درجه دادگر و عادلانه سخن گفته است؟ زیرا شعر نیز چون نفس تکلم و سخن گفتن و حرف زدن است. آیا عاقلی در جهان می تواند تکلم و سخن گفتن را که جوهر و بذر هر گونه تعلیم است بد بداند؟ و نیز بر همین مبنا حکم تمامی هنرها، دستمایه های صنعت و فنون و علوم بشری....

[۱۷۱] دقت شود این مفید، بنام ابن شیخ و پسر شیخ طوسی است و به مفید ثانی مشتهر است و با شیخ مفید اول که استاد شیخ طوسی و سید رضی و سید مرتضی است فرق دارد.

[۱۷۲] و کان ابعده الناس غضبا و اسرعههم رضا و کان ارف الناس بالناس و خیر الناس للناس و النفع الناس للناس.

[۱۷۳] صدوق صدوق، من لا یحضره الفقیه، ص ۴۵۸.

[۱۷۴] در کتاب مکارم آمده هرگز برای خود از کسی انتقام نگرفت، بلکه آنان را که آزارش می دادند عفو نموده و همواره گذشت می نمود.

[۱۷۵] فی الکافی قال کان النبی ص یقول اذا فرغ من صلاته: «اللهم اغفر لی ما قدمت و ما اخرت و ما اسررت و ما اعلنت و اسرافی علی امری و ما انت اعلم به منی، اللهم انت المقدم و المؤخر، لا اله الا انت بعلمک الغیب و بقدرتک علی الخلق اجمعین ما علمت الحیاء خیرا لی فاحینی، و توفنی اذا علمت الوفاء خیرا لی. اللهم انی اسالک خشیتک فی السر و العلانیه، و کلمه الحق فی الغضب و الرضا، و القصد فی الفقر و الغنی، و اسالک نعیم لا ینفد و قره عین لا ینقطع، و اسالک الرضا بالقضاء و برکه الموت بعد العیش و برد العیش بعد الموت، و لذه النظر الی وجهک، و شوقا الی رؤیتک و لقائک من غیر ضراء مضره و لافتنه مضله. اللهم زینا بزینة الایمان و اجعلنا هداة مهتدین. اللهم اهدنا فیمن هدیت. اللهم انی اسالک عزیمة الرشاد و الثبات فی الامر و الرشده، و اسالک شکر نعمک و حسن عافیتک، و اداء حقک، و اسالک یا رب قلبا سلیم و لسانا صادقا و استغفرک لما تعلم، و اسالک خیر ما تعلم و اعوذ بک من شر ما تعلم و لا تعلم، و انت علام الغیوب.

[۱۷۶] اذا نظر فی المرآة قال: الحمد لله الذی اکمل خلقی و احسن صورتی و زان منی ما شان من غیری و هدانی للاسلام و من علی بالنبوة....

[۱۷۷] فی الکافی، کان رسول الله ص اذا وضعت المائدة بین یدیه قال: سبحانک اللهم ما احسن ما تبیلنا سبحانک ما اکثر ما تعطینا، سبحانک ما اکثر ما تعافینا، اللهم اوسع علینا و علی فقراء المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات. و فی المکارم: کان النبی اذا وضعت المائدة بین یدیه قال: «بسم الله اللهم اجعلها نعمه مشکوره تصل بها نعمه الجنة. و فی الکافی: کان رسول الله ص اذا رفعت المائدة قال: اللهم اکثر و اطبت و بارکت فاشبعت و ارویت، الحمد لله الذی یطعم و لا یطعم....

[۱۷۸] عن سید بن طاووس فی الاقبال: قال کان رسول الله یصلی اول یوم من المحرم: رکعتین فاذا فرغ رفع یدیه و دعا بهذا الدعاء ثلاث مرات: «اللهم انت الاله القدیم و هذه سنه جدید فاسألک فیها العصمه من الشیطان و القوه علی هذه النفس الاماره بالسوء و الاشتغال بما یقربنی الیک یا کریم، یا ذالجلال و الاکرام. یا عماد من لا عماد له. یا ذخیره من لا ذخیره له، یا حرز من لا حرز له، یا غیاث من لا غیاث له، یا سند من لا سند له، یا کثر من لا کثر له، یا حسن البلاء یا عظیم الرجاء، یا عز الضعفاء یا منقذ الغرقی، یا منجی الهلکی، یا منعم، یا مجمل، یا مفضل، یا محسن، انت الذی سجد لک سواد اللیل و نور النهار و ضوء القمر و شعاع الشمس و دوی الماء و حقیف الشجر. یا الله لا شریک لک اللهم اجعلنا خیرا مما یظنون و اغفر لنا ما لا یعلمون، حسبی الله لا اله الا هو علیه

تو کلت و هو رب العرش العظيم. آما به کل من عند ربنا و ما يذکر الا اولو الالباب، ربنا لا ترغ قلوبنا وهب لنا من لدنک رحمۃ انک انت الوهاب.

[١٧٩] متن دعا چنين است: «يا حى و يا قيوم، يا حيا لا يموت، يا حى لا اله الا انت، كاشف اللهم، مجيب دعوة المضطرين، اسألك بان لك الحمد لا اله الا انت، المنان، بديع السماوات و الارض ذوالجلال و الاکرام رحمان الدنيا و الاخرة و رحيمهما رب ارحمنى رحمۃ تغينى بها عن رحمۃ من سواک يا ارحم الراحمين. قال رسول الله ص ما دعا احد من المسلمين بهذه ثلاث مرات الا اعطى مسألته، ال ان يسأل مأثما او قطيعة رحم.

[١٨٠] متن دعا چنين است: يا عماد من لا عماد له، و يا حرز من لا حرز له و يا ذخر من لا ذخر له و يا سند من لا سند له، و يا غياث من لا غياث له، و يا كريم العفو، يا حسن البلاء و يا عظيم الرجاء، و يا عون الضعفاء و يا منقذ الغرقى، و يا منجى الهلكى، يا محسن، يا مجمل، يا منعم يا مفضل انت الذى سجد لك سواد الليل و نور النهار و ضوء القمر و شعاع الشمس و دوى الماء و حفيف الشجر يا الله، يا الله، يا الله لا اله الا انت وحدك لا شريك لك.

[١٨١] اللهم ان ظلمى مستجيرا بعفوك، و ذنبى اصبح مستجيرا بمغفرتك، و ذلى مستجيرا بعزتک، و فقرى اصبح مستجيرا بغناک، و وجهى البالى الفانى اصبح مستجيرا بوجهک الدائم الباقي الذى لا يفنى....

[١٨٢] و من دعاء النبى و هو دعاء الفرج: بسم الله الرحمن الرحيم. اللهم انى اسألك يا الله يا الله يا الله يا من علا فقهر و يا من بطن فخر و يا من ملك فقدر و يا من عبد فشكر و يا من عصير فغفر و يا من لا يحيط به الفكر يا من لا يدركه بصر و يا من لا يخفى عليه اثر، يا على المكان يا شديد الاركان يا منزل القرآن يا مبدل الزمان يا قابل القربان، يا نير البرهان يا عظيم الشأن يا ذا المن و الاحسان و يا ذا العز و السلطان يا رحيم يا رحمان يا رب الارباب، يا تواب يا وهاب يا معتق الرقاب يا منشى السحاب يا من حيث ما دعى اجاب يا مرخص الاسعار يا منزل الامطار يا منبت الاشجار فى الارض الفقار يا مخرج النبات يا محيى الاموات يا مقيى العثرات يا كاشف الكربات يا من لا- تضجره الاصوات و لا تشبه عليه اللغات و لا تغشاه الظلمات يا معطى السولات يا ولى الحسنات يا دافع البليات يا قابل الصدقات يا قابل التوبات يا عالم الخفيات يا مجيب الدعوات يا رافع الدرجات يا قاضى الحاجات يا راحم العبرات يا منجى الطلبات يا منزل البركات يا جامع الشتات يا راد ما كان فات، يا جمال الارضين و السموات يا سايع النعم يا كاشف الالم يا شافى السقم يا معدن الجود و الكرم يا اجود الاجودين يا اكرم الاكرمين، يا اسمع السامعين، يا ابصر الناظرين، يا ارحم الراحمين يا اقرب الاقربين يا اله العالمين يا غياث المستغيثين يا جار المستجيرين يا متجاوزا عن المسيئين يا من لا يجعل على الخاطئين يا فكاك المأسورين يا مفرح غم المغموين يا جامع المتفرقين يا مدرك الهارين يا غابۃ الطالبين يا صاحب كل غريب يا مونس كل وحيد يا ارحم الشيخ الكبير يا رازق الطفل الصغير يا جابر العظيم الكبير يا عصمة الخائف المستجير يا من له التدبير و اليه التقدير يا من العسير عليه سهل يسير يا من هو بكل شىء خبير يا من هو على كل شىء قدير يا خالق السماء و القمر المنير يا فائق الاصباح يا مرسل الرياح يا باعث الارواح يا ذا الجود و السماح يا من بيده كل مفتاح يا عماد من لا عماد له يا سند من لا سند له يا ذخر من لا ذخر له يا عز من لا عز له يا كنز من لا كنز له يا حرز من لا حرز له يا عون من لا عون له يا ركن من لا ركن له يا غياث من لا غياث له يا عظيم المن يا كريم العفو يا حسن التجاوز يا واسع المغفرة يا باسط اليدين بالرحمة يا مبتدئا بالنعم قبل استحقاقها يا ذا الحجة البالغة يا ذا الملك و الملكوت يا ذا العزه و الجبروت يا من هو حى لا يموت اسألك بعلمك الغيوب و بمعرفتک ما فى ضمائر القلوب و بكل اسم هو لك اصطفيته لنفسك او انزلته فى كتاب من كتبك او استأثرت به فى علم الغيب عندك و باسمائك الحسنى كلها حتى انتهى الى اسمك العظيم الاعظم الذى فضلته على جميع اسمائك. اسألك به اسألك به اسألك به ان تصلى على محمد و آله و ان تيسر لى من امرى ما اخاف عسره و تفرج عنى الهم و الغم و الكرب و ما ضاق به صدرى و عيل به صبرى فانه لا يقدر على فرجى سواک و افعل بى ما انت امله يا اهل التقوى و اهل المغفرة يا من لا يكشف الكرب و لا يجلى الحزن سواه و لا يفرج عنى الا هو اكفنى شر نفسى خاصة و

شر الناس عامه و اصلح لی شأنی کله و اصلح اموری و اقض لی حوائجی و اجعل لی من امری فرجا و مخرجا فانک تعلم و لا اعلم و تقدر و لا اقدر و انت علی کل شیئی قدیر برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین.

[۱۸۳] و یادمان باشد که این عتاب ابن اسید جوانترین چهره قریش بود که از میان آن همه شیخ کبار و کهنسالان مکه فقط و فقط به جهت تقوا، شجاعت و فرهیختگی او، وی را بر تمامی سالاران و گردنکشان قریش برتری و امارت داد. این عمل را برای آن کرد تا در دل تاریخ ثبت گردد که ملاک امارت و سرپرستی جامعه نه کهنسالگی و سپیدی ریشس و مسائلی از این گونه که تقوا و عدالت و جانبازی است. همچنین او (پیامبر) از آغاز تا آخرین دم عمر خویش، بهترین مردمان را، صرفنظر از ثروت و مکتب و شیوخت بلکه فقط و فقط بر مبنای ملاک معرفت و عدالت، علم و تقوا بر قبایل همان مردمان به عنوان امیر و سرپرستان نصب می کرد و هیچ گروه کوچک و بزرگی نبود که بدون سرپرست و حاکم بگذارد و کارشان را مهمل و سردرگم به خود واگذارد... این مسأله در سال وفود (سالی که نمایندگان) قبایلی مختلف به پذیرش اسلام نزد او می آمدند نیز بخوبی مشهود بود و از میان آنان بهترینشان را به سرپرستی و امارت همان مردم منصوب می کرد. بطور نمونه سرد بن عبدالله ازدی را در همین سال بر طایفه‌ی خویش امیر و سرپرست گماشت. همچنین قیس بن حصین را نیز بر قبیله بنی حارث بن کعب (قبیله‌ی خود او) امارت داد... او همواره چنین عمل می کرد و امر قبیله‌ای کوچک و بیست نفری را مهمل و بدون امارت و سرپرستی مردی برتر وانمی گذاشت. و برآستی چگونه از مردی خردمند و حاکم، عدالت گستر و عالم جز این میتوان انتظاری داشت... کدخدای دهی چون بخواهد بمیرد و یا برای مدتی کوتاه روستای خود را ترک بگوید از نصب جانشینی شایسته و امیری بایسته پس از خود کوتاهی نمی کند و اگر چنین نکند نزد خردمندان معذور نیست!... طرح این مسائل و آوردن این نمونه‌های عینی پاسخ به ادعای اهل سنت است که آن ارجمندان قویا معتقدند پیامبر از این دنیا رفت و امر سرپرستی و خلافت پس از خود را متروک نهاد و کسی را پس از خود برنگزید!... توضیحا بیافزاییم عتاب بن اسید در بیست و سه چهار سالگی، در عنفوان جوانی همان سالی که خلیفه اول اسلام، ابوبکر وفات کرد، از دنیا رحلت نمود. اما عتاب از محبان و دوستان علی بود و این عشق و محبت را به خاندان خویش نیز القاء نموده و انتقال داده بود. پسری داشت به نام عبدالرحمن که او را «یعسوب القریش»، بزرگوار، سرکرده و پیشرو قریش می خواندند و این پسر نیز از شیفتگان و دلدادگان امام علی بود و چنان بود که بقول نویسنده‌ی اهل سنت دحلان، در واقعه جنگ جمل در کنار علی به مخالفت با ناکثین (پیمان شکنان) (عایشه، طلحه و زبیر جنگید) و در رکاب علی به رستگاری و فیض شهادت نایل شد. -- سیره زینی دحلان، حاشیه‌ی سیره‌ی حلبی ج ۲ ص ۲۹۰.

[۱۸۴] و چنین نیز شد.

[۱۸۵] قرآن درباره‌ی او چنین فرموده است: و قالوا الا تنفروا فی الحرقل نار جهنم اشد حرا لو كانوا یفقهون، فلیضحکوا قلیلا و لییکوا کثیرا جزاء بما یکسبون. به یکدیگر چنین سفارش می کنند که درین گرمای سوزان بدین جنگ نروید، بگو آتش دوزخ گرم تر از این است اگر دریابید... سپس اندکی درین دنیا بخندند و بسیار (در آخرت) به کیفر آنچه که کرده‌اند بگریند... همچنین این آیه درباره او نازل شده است: «و منهم من یقول ائذن لی و لا تفتنی. الا فی الفتنة سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالکافرین: و از آن منافقان کسی است که می گوید بمن اجازه بده بمانم و مرا به جهت (زنان) در فتنه میافکن... بگو هم اکنون در فتنه افتاده‌اید و همانا دوزخ کافران را فروگیرنده است چون این آیات نازل شد، پسر به نزد پدر آمد و گفت: دیدی که آیات قرآنی چگونه درباره‌ات آمد؟ نگفتمت که بیم کن و مایه رسوایی خود را مخواه. قیس دوباره او را دشنام داد و از خود رانده چنین گفت: ای پسر با من سخن مگو. به خدا سوگند تو از محمد بر من سختگیرتری. برو و مرا با خود بگذار.

[۱۸۶] ماندن محمد بن مسلمه در شهر نظر اهل سنت است. در حالیکه علماء شیعه با این نظر چندان موافقت و همدلی ندارند و استدلالشان نیز این است که همواره کوشش مذبحخانه شده است تا محمد بن مسلمه را به عنوان چهره‌ای خیالی، مطرح و قابل

اهمیت و همچون رقیبی در برابر امام علی عنوان کنند و جا بیندازند. با این همه ما به احترام برادران بزرگوار اهل سنت درین امر مناقشه نکرده و ماندن احتمالی او را در مدینه نقل نمودیم. علماء شیعه عقیده دارند این که می بینیم حدیث سازان تا بدین حد نسبت به محمد بن مسلمه محبت دارند و در بسیاری از جنگها، فضایل و رشادتهای امام علی را بنام او می نویسند، به دلیل آن است که محمد بن مسلمه از بازوهای اجرایی خلفاء سه گانه و از مخالفان جدی امام علی بود. وی از مهاجمین به خانه فاطمه (ع) بود. با امام علی نیز بیعت نکرد و با تمام جدیت علیه او ایستاد. بعضی نیز نوشته اند در کشتن سعد بن عباده با خالد بن ولید همکاری داشت. چشم و گوش خلیفه دوم عمر و مراقب و خبر گزار او بود. و از شگفتی های روزگار آن که در جنگ خیبر دیدیم به روایت بسیاری از مورخان اهل سنت منجمله واقدی، حلبی و غیره قتل مرحب خیبری را به او نسبت دادند و حال آن که سالها بعد، روزی امام علی به عمار یاسر فرمود: «می دانی علت این همه دشمنی محمد بن مسلمه با من چیست؟ برای آن است که برادرش، مرحب یهودی را در واقعه خیبر کشتم!» علامه مرتضی العاملی در صحیح من السیره ج ۶ ص ۵۱ به نقل از منابع اهل سنت الامامه و السیاسه و شرح نهج البلاغه معتزلی این گزاره ها را نقل فرموده و چنین آورده که: «شاید این سخن امام اشاراتی به آن معنا دارد که مرحب برادر شیری وی بوده است.» و آن وقت بی انصافان اهل سنت مرحب را که دوست مهربان محمد مسلمه بوده و محمد نه تنها قاتل او نبوده بلکه نگاه عنایت، محبت و هم اندیشی نیز به او داشته به جهت بغضی که با امام موحدان دارند قاتل نام آور و فاتح جنگ خیبر قلمداد کرده اند!!

[۱۸۷] در مصادر دیگر به گزارش ابی جارود از قول ابو جعفر (ع) این مطلب بدینگونه آمده است: و خلف امیر المؤمنین (ع) علی المدینه فارجف المنافقون بعلی (ع) فقالوا ما خلفه الا تشؤما به فبلغ ذلك علیا فاحذ سيفه و سلاحه و لحق برسول الله ص بالجرف فقال له رسول الله ص یا علی الم اخلفك علی المدینه! قال: نعم و لكن المنافقون زعموا انك خلفتني تشؤما بی فقال: كذب المنافقون یا علی، اما ترضی ان تكون اخي و انا اخوك بمنزلۀ هارون من موسى الا انه لا نبی بعدی و انت خلیفتی فی امتی و انت وزیری و اخي فی الدنيا و الاخره. فرجع علی ع الی المدینه. تفسیر علی بن ابراهیم به نقل از بحار ج ۲۱ ص ۲۱۵. و پیامبر علی ع را بر مدینه به سرپرستی گماشت اما منافقان به شنیدن این خبر به بدگویی علی برآمده گفتند: علی را فقط بدین دلیل در شهر گماشت که از بردن او آزرده بود و اکراه داشت. خبر به علی رسید شمشیری و سلاح خویش را برگرفت و در ناحیه جرف به پیامبر رسید. پیامبر چون او را دید به او فرمود مگر تو را جانشین و سرپرست مدینه نگماشته بودم. پاسخ گفت: آری اما منافقان چنین شایع کرده و گمان دارند که تو از من دلتنگ بوده ای و بخاطر بیزاری مرا نبرده ای. پیامبر پاسخ فرمود: ای علی منافقان دروغ گفته اند: «آیا راضی نیستی که برادر من باشی و من برادر تو باشم و تو برای من چونان هارون باشی برای موسی (در هر منزلت همانند هم باشیم). جز آن که پس از من پیامبری نیست. (و تو فقط مرتبه پیامبری را نداری.) اما خلیفه و جانشین من در میان امت منی. و تو وزیر (قائم مقام) و برادر من در دنیا و آخرتی. علی چون چنین شنید به مدینه بازگشت.

[۱۸۸] بعضی از مورخان و از آن جمله واقدی نوشته اند این خطبه را حضرتش سپیده دم ورود در سرزمین تبوک خواند.

[۱۸۹] بنگرید این جان مشتاق، پیاده، یکه و تنها در آن برهوت لم یزرع سوزان، با آن باروبنه ای که بجای شتری کندرو و بیمار، خود آن را حمل کرده و به پشت گرفته، چگونه و با چه سختی و مرارتی ضمن آن که چندین روز نیز از سپاه عقب مانده بود خود را به پیامبر رسانده است!! به راستی داستان همین چند روزه سفر تنهایی او قصه ای عظیم است که هیچ قلمی را یارای وصف عظمت آن نیست....

[۱۹۰] عین سخنان پیشگویانه و اعجاز آمیز پیامبر درباره او چنین است: فقال رسول الله یا اباذر رحمك الله تعیش وحدك و تموت وحدك و تبعث وحدك و تدخل الجنة وحدك سعید بك قوم من اهل العراق يتولون غسلك و تجهيزك و الصلاة عليك و دفنك. علاوه بر واقدی همچین ابن هشام مورخ سنی در سیره النبی قصه تنها ماندن ابوذر را در راه و رسیدنش به پیامبر چنانکه آمده این

چنين گزارش کرده: فقال رسول الله ص رحم الله اباذر يمشی وحده و يموت وحده و يبعث وحده. سپس قصه‌ی تبعیدش را به عراق ج ۴ ص ۱۶۸ اين چنين گزارش می‌کند: چون عثمان ابوذر را به ربنده تبعید کرد و هنگام مرگ ابوذر فرارسید و هيچ کس جز همسر و غلام وی در آن صحرا همراه او نبود، ابوذر به آندو وصیت کرد که پس از مرگ غسل دهید و کفنم کرده سپس جنازه‌ام را بر سر راه بگذارید و بنگرید تا نخستین قافله‌ای که از اين جا عبور می‌کند با آنان بگوئید اين جنازه ابي‌ذر صحابی پيامبر خداست، فرآید و در دفن وی ما را کمک کنید... آندو به وصیت وی عمل کرده و پس از غسل و تکفين جنازه‌اش را بر کنار راه نهادند تا آن که عبدالله بن مسعود با جمعی از مردمان عراق به قصد عمره حج به مکه می‌رفتند. گذارشان بر جسد وی افتاد و نزدیک بود که جنازه زیر دست و پای شتران پایمال گردد. درین دم غلام ابوذر برخاسته و ماجرای وصیت ابوذر را بر آنان بازگفت. گفت: ای مردمان اين جسد ابوذر صحابی پيامبر خداست که در دفنش به کمک شما نیاز برده است. عبدالله بن مسعود چون اين سخن را شنید به سختی گریست و گفت: انا لله و انا اليه راجعون. آری آن پيامبر بزرگوار راست گفته و درست پیشگویی فرموده بود که به ابوذر فرمود تنها سلوک می‌کنی و راه می‌سپری و تنها می‌میری و به تنهایی در عرصه قیامت محشور خواهی شد. آن گاه پیاده شد و به همراهی یارانش جنازه دوست گرامی خود ابوذر را بخاک سپرد... آن گاه عبدالله بن مسعود تمامی آن ماجرای ابوذر را در تبوک و سخنی را که پيامبر به او گفته بود برای دوستان خود گزارش نمود. عین متن ابن هشام چنين است: لما نفی عثمان اباذر الی الریذه و اصابه بها قدره لم یکن معه احد الا امراته و غلامه فاوصا هما ان اغسلانی و کفنانی ثم وضعانی علی قارعة الطريق فاول ركب یمربکم فقولوا: هذا ابوذر صاحب رسول الله ص فاعینونا علی دفنه. فلما مات فعلا ذلك به، ثم وضعاه علی قارعه الطريق و اقبل عبدالله بن مسعود فی رهط من اهل العراق عمار فلم یرعهم الا بالجنازة علی ظهر الطريق قد کادت الابل تطؤها و قام الیهم الغلام. فقال هذا ابوذر صاحب رسول الله ص فاعینونا علی دفنه. قال فاستهل عبدالله بن مسعود بیکي و یقول: صدق رسول الله ص تمشی وحدک و تموت وحدک و تبعث وحدک ثم نزل هو و اصحابه فوازوه ثم حدثهم عبدالله بن مسعود حدیثه و ما قال له رسول الله ص فی مسیره الی تبوک.

[۱۹۱] به نظر ما چنين می‌رسد که به احتمال زیاد درین زمان عبدالله بن ابي زنده نباشد... اما حتی اگر او نیز مرده باشد منافقان که به تمامی نمرده‌اند و فرقی در ماهیت امر نفاقشان نمی‌کند. آری همه تعجب درین است که اين گزارشی رسمی اهل سنت که تمامی شان بدون استثنا و به گونه متواتر نوشته‌اند: «عبدالله بن ابي سلول، سرکرده منافقان با سپاهی که کمتر از سپاه پيامبر نبود، همه در ثنیة الوداع از پیوستن به بسیج تبوک سرباز زده و به مدینه بازگشتند.» چگونه در اندیشه خودشان تعجیبی ایجاد نکرده است؟ و ماندن علی را به عنوان خلیفه رسمی که باز احادیث خود آنان گزارشگر آن است - از عظمت یکنه او در میان چنان موج مهیبی از منافقان و دشمنان - آنان را به حیرت نیافکنده و از چنان تنها ماندن او در چنان شهر پرقهری اين همه سرسری گذشته‌اند!!

[۱۹۲] اهل سنت جمله‌ای از اینگونه مسائل را نوشته‌اند اما تا بخواهی از بیان روایات ناموثق و خبر واحدی که راوی آن فاسق شناخته شده‌ای چونان مغیره بن شعبه آدمکش است، اين جا و آن جا دریغ نکرده‌اند. فی المثل واقدی در همین مغازی‌اش ذیل قضایای تبوک نوشته است: در منزلگاه حجر و تبوک پيامبر برای قضای حاجت بیرون شد و هر گاه که برای قضای حاجت بیرون می‌رفت و دور می‌شد من برای او آب می‌بردم! اصحاب آماده نماز صبح بودند و منتظر او بودند و بیمناک آن که آفتاب بزند (اما پيامبر نمی‌آمد و مشغول بود!!) بدین دلیل مردم عبدالرحمن بن عوف را به امامت برگزیدند تا با ایشان نماز بخواند!! آری من برای پيامبر ظرف آبی برده و همراه او بودم!!! پس از قضای حاجت برای پيامبر آب ریختم و پيامبر اول صورت خود را شست و بعد!!! چون خواست دستهای خود را بشوید آستین لباس رویی که بر تن داشت تنگ بود و به ناچار دستهایش را از زیر جبه‌اش درآورده و شست و آن گاه بر کفشهای خود مسح کشید!!! چون برگشتیم عبدالرحمن بن عوف رکعت اول نماز را خوانده بود. اصحاب پيامبر را دیدند شروع به سبحان الله گفتن نموده و خواستند نماز خود را بشکنند. عبدالرحمن نیز می‌خواست به عقب برود که پيامبر به او

اشاره فرمود تا همچنان امام جماعت بماند و آن حضرت خود به عبدالرحمن اقتدا کرده یک رکعت نماز خواند. چون مردم و عبدالرحمن سلام گفتند جمعیت بهم ریخته و پیامبر برخاسته رکعتی دیگر نماز گزارده و سلام داد و به جمعیت فرمود: کار خوبی کردید که (با عبدالرحمن نماز خواندید) زیرا هیچ پیامبری نمی‌میرد جز آن که پیش از مرگش مرد صالحی از امت وی بر امت او امامت می‌کند...!!! به راستی باید بر چنین خبر واحدی که راوی آن مغیره دروغگو و آدمکش زشتخو است گریست... گیریم حتی مغیره آن را روایت نکرده و اهل تسنن نوشته بودند که خبر واحد بلکه متواتر است، باز هم دروغ آن از روی عقل و سنت رسول مشهود بود. زیرا همه مورخان نوشته‌اند امکان نداشت پیامبر به قضای حاجت رود در حالی که احدی با او باشد... چه برسد به این که مردی چون مغیره برای او آب بریزد و ادعا کند که همیشه برای قضای حاجت پیامبر من همراهش بودم و برایش آب می‌بردم... دیگر آن که چگونه امکان دارد پیامبر نماز صبحش را در حالیکه بیدار است و هنوز آفتاب نروده عامدانه معطل بگذارد و در انجام واجب الهی خود اهمال ورزد تا آن که بترسند آفتاب بزند و دیگری را به امامت برگزینند. سوم آن که چگونه پس از قضای حاجت و وضوء اول صورتش را می‌شوید و بعد دستش را چهارم آن که - از روی کفش - بر پای خود مسح می‌کشید؟! و سپس می‌آید و پشت سر عبدالرحمن نماز می‌گذارد و آن سخنان را که تمامی‌شان جعلی و دروغ است (و جاعلان این خبر نماز را بدان جهت برای عبدالرحمن و ابوبکر ساخته‌اند - که بعدها برای خلافت ابوبکر مجوزی سرهم کنند.) در حق عبدالرحمن می‌گوید؟! چهارم و پنجم و ششم آن که این پیامبری که درباره‌اش نوشته‌اند از دوشیزگان در پرده، باحیا و آزرمتگین تر بود و چنان بود که هرگز هیچ کس ندید آب دهانی بر خاک بیاندازد و یا آب بینی خود را برابر کسی بگیرد - و یا حتی در برابر کودکی خردسال پاهای خود را دراز کند و شدت شرم و حیا و ادب اجتماعی‌اش بدانگونه بود که هرگاه به قضای حاجت می‌رفت حتی در صحنه جنگها - آنقدر از صحابه و لشکریان خود دور می‌شد که یکی دو بار بخاطر چنین عملی با خطر مرگ روبرو شد، چگونه چنین کسی همیشه چنان نره دیو آدمخواری را همراه خود و همقدم با خود به خلوت قضای حاجت خود می‌برد؟! از همین جا دروغ مرد را دریابید!!!!!! و من به دو دلیل سیزده علامت تعجب به آخر این متن افزودم. یکی به دلیل وجود نحس مغیره که راوی چنین دروغ‌هایی است و دیگری به علامت سیزده آدم بی‌گناهی که در زمان جاهلیت کشته بود... و اما برای تعداد آدم‌های بی‌گناهی که در دوران حیات اسلامی‌اش در دشمنی و ستیز با امام علی کشته بود اگر می‌خواستیم علامت تعجب بزنم باید چندین صفحه را علامت تعجب می‌زدم.

[۱۹۳] عین متن صاحب خرایج ص ۱۸۹ چنین است: من معجزاته انه لما غزا بتبوك كان معه من المسلمين خمسة و عشرون الفاً سوى خدمهم، فمر ص في مسيره بجبل يرشح الماء من اعلاه الى اسفله من غير سيلان فقالوا: ما اعجب رشح هذا الجبل؟ فقال: انه يبكي قالوا و الجبل يبكي؟ قال اتحبون ان تعلموا ذلك؟ قالوا: نعم قال ايها الجبل مم بكاؤك؟ فاجابه الجبل و قد سمعه جماعه بلسان فصيح: يا رسول الله مربي عيسى بن مريم و هو يتلو: «نار وقودها الناس و الحجارة» فانا ابكي منذ ذلك اليوم خوفا من ان اكون من تلك الحجارة فقال اسكن مكانك (اسكن من بكائك) فليست منها انها تلك الحجارة الكبريت فجف ذلك الرشح من الجبل في الوقت حتى لم يرشيء من ذلك الرشح و من تلك الرطوبة التي كانت.

[۱۹۴] یعنی سالها بعد تو به این جا خواهی آمد و چنان که گفته‌ام خواهی دید که این مکان به واحه‌ای خرم و سرسبز تبدیل شده است... و چنان نیز شد که او پیشگویی می‌فرمود: معاذ زنده ماند و همه آنچه را که او فرموده بود به چشمان خود دید.

[۱۹۵] و این سهیل گمنام و بی‌نام و نشان از مهاجران قریش (خاندان فهر) و حاضران در صحنه بدر بود، برادر همان سهل بن بیضاء است که اسلام خود را در مکه اظهار کرده به مخالفت با کسانی برآمد که صحیفه ظالمانه را در محاصره و تبعید پیامبر به شعب ایطالب نوشته بودند. یعنی سهل به همراهی هشام بن عمرو و مطعم بن عدی و زمعه بن اسود بن مطلب و ابوالبختری و زهیر بن امیه با آن پیمان‌نامه‌ی ستمگرانه مخالفت کرده بود... در بسیاری از کتب تراجم و طبقات و سیره و غیره درباره سهیل بن بیضاء جز دو

سه سطر مطلب بی‌اهمیت چیزی ننوشته‌اند.

[۱۹۶] و كان زادهم الشعير المسوس و التمر الزهيد و الالهاله السخنه.

[۱۹۷] بقیه ماجراهای تبوک و نیز ادامه کتاب را در جلد بعدی این مجموعه (جلد ۱۹) تحت عنوان «پادشاه فقر» پیگیری فرماید.